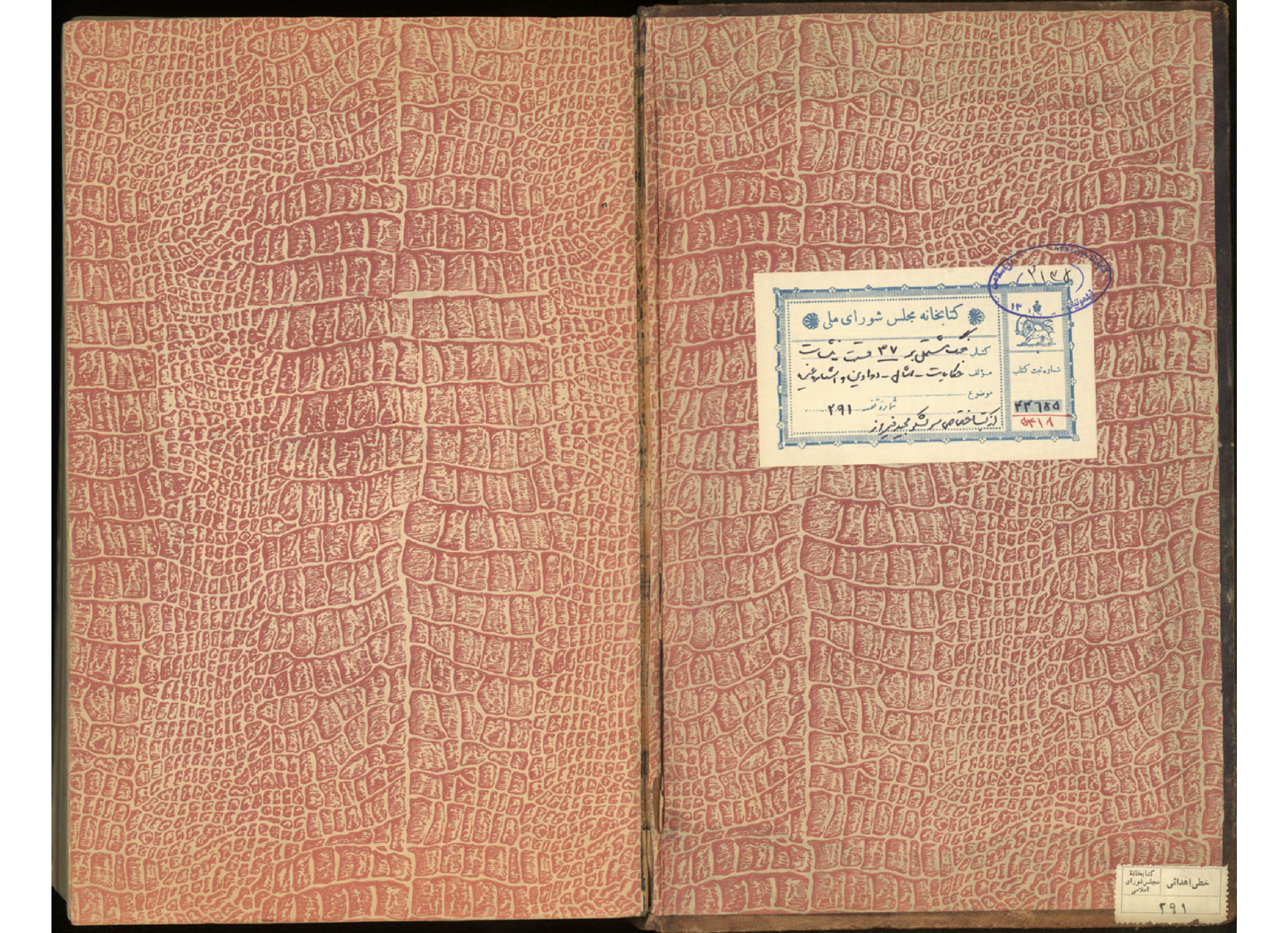
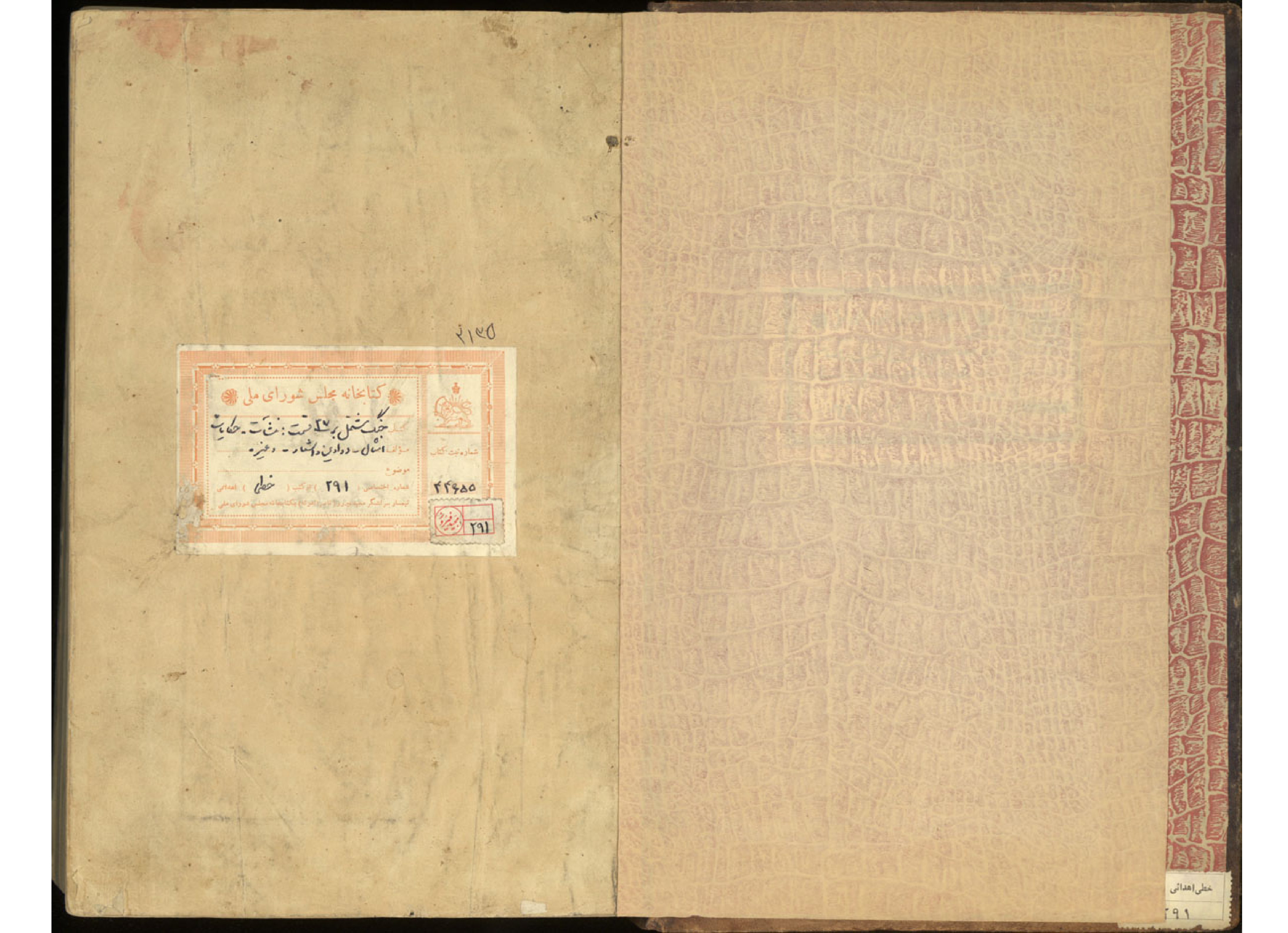

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۹۱
از کتب اختصاصی سرلشکر مجید فیروز
شمارهٔ ثبت کتاب
۴۳۶۵۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۲۹۱



کتابخانه مجلس شورای ملی
جنگ مشتمل بر ۴۷ قسمت: منشآت - حکایت
امثال - دواوین و اشعار - وغیره
موضوع
۲۹۱
خطی
۴۴۶۵۵
۲۹۱
خطی اهدائی
۲۹۱


١٨٩٧
خطی اهدائی

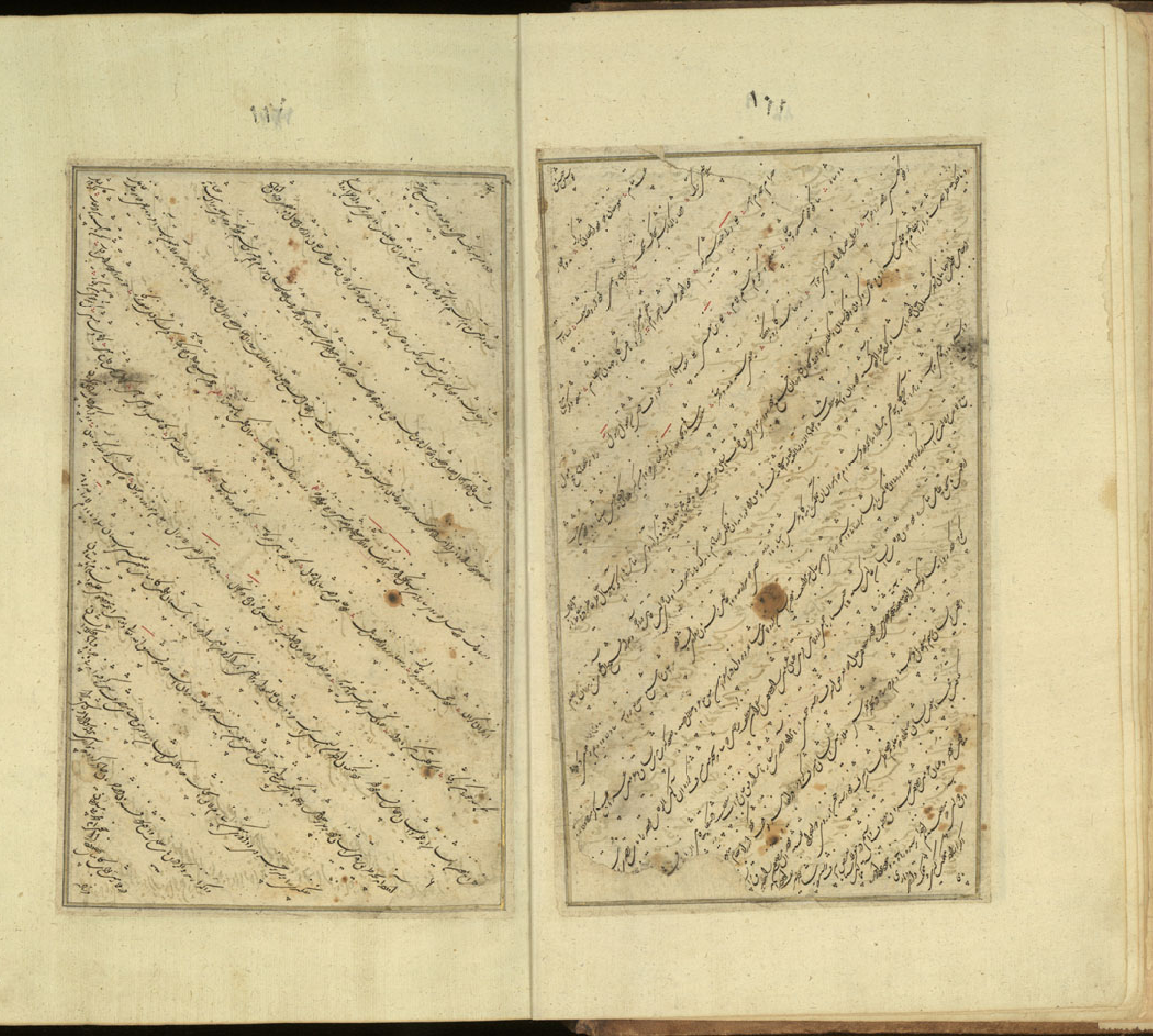

۳
۴
خطی اهدائی

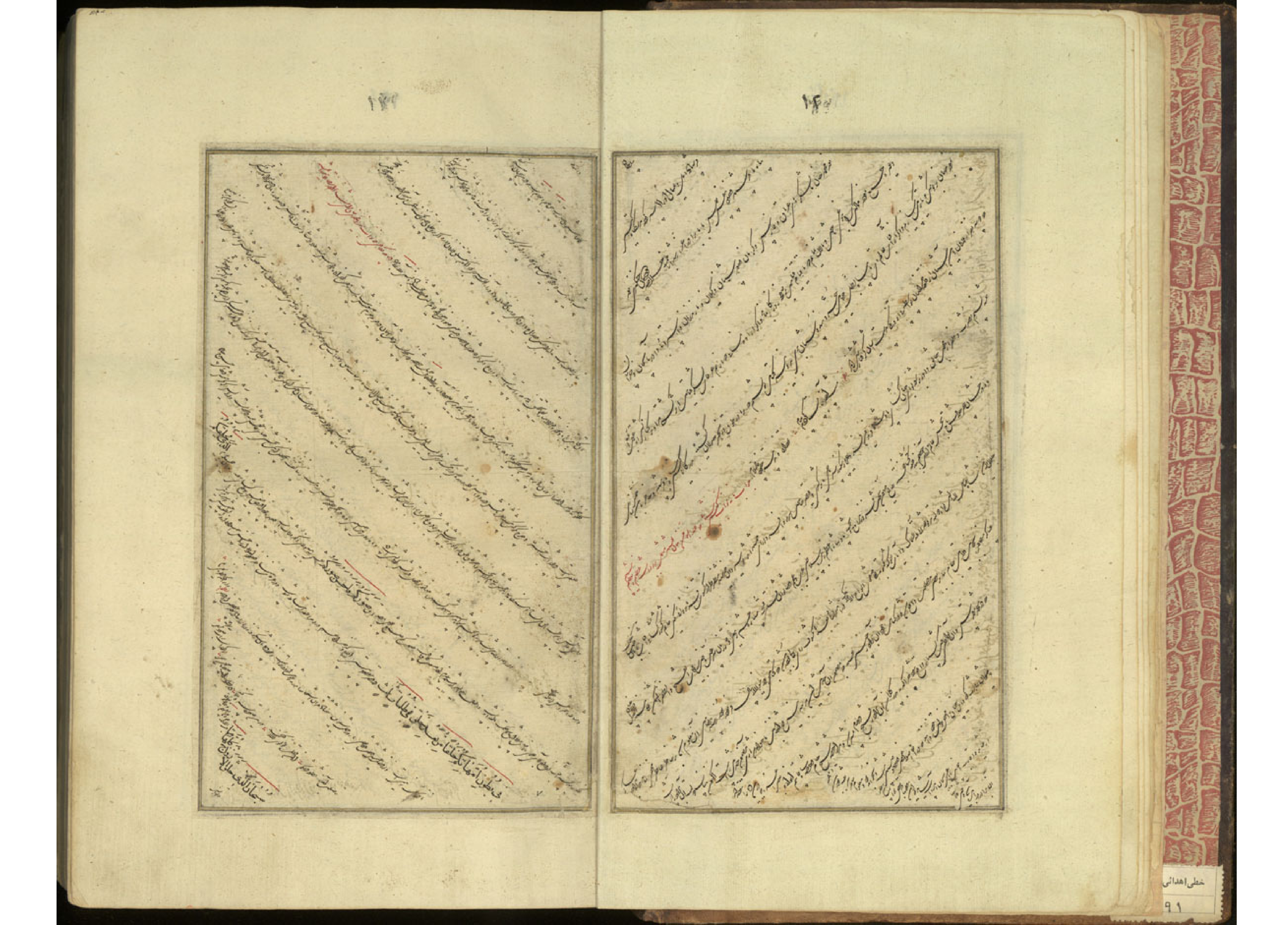


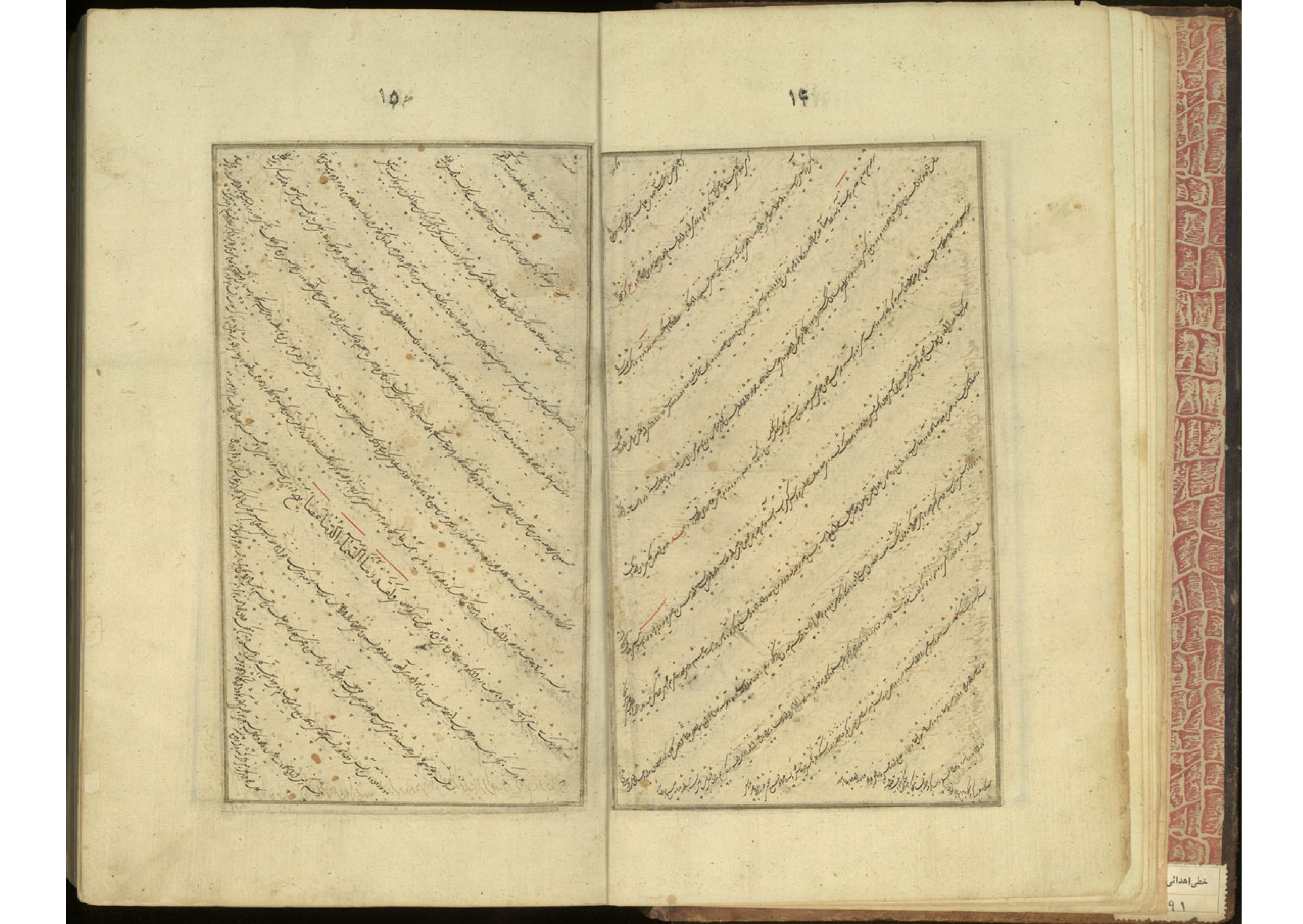




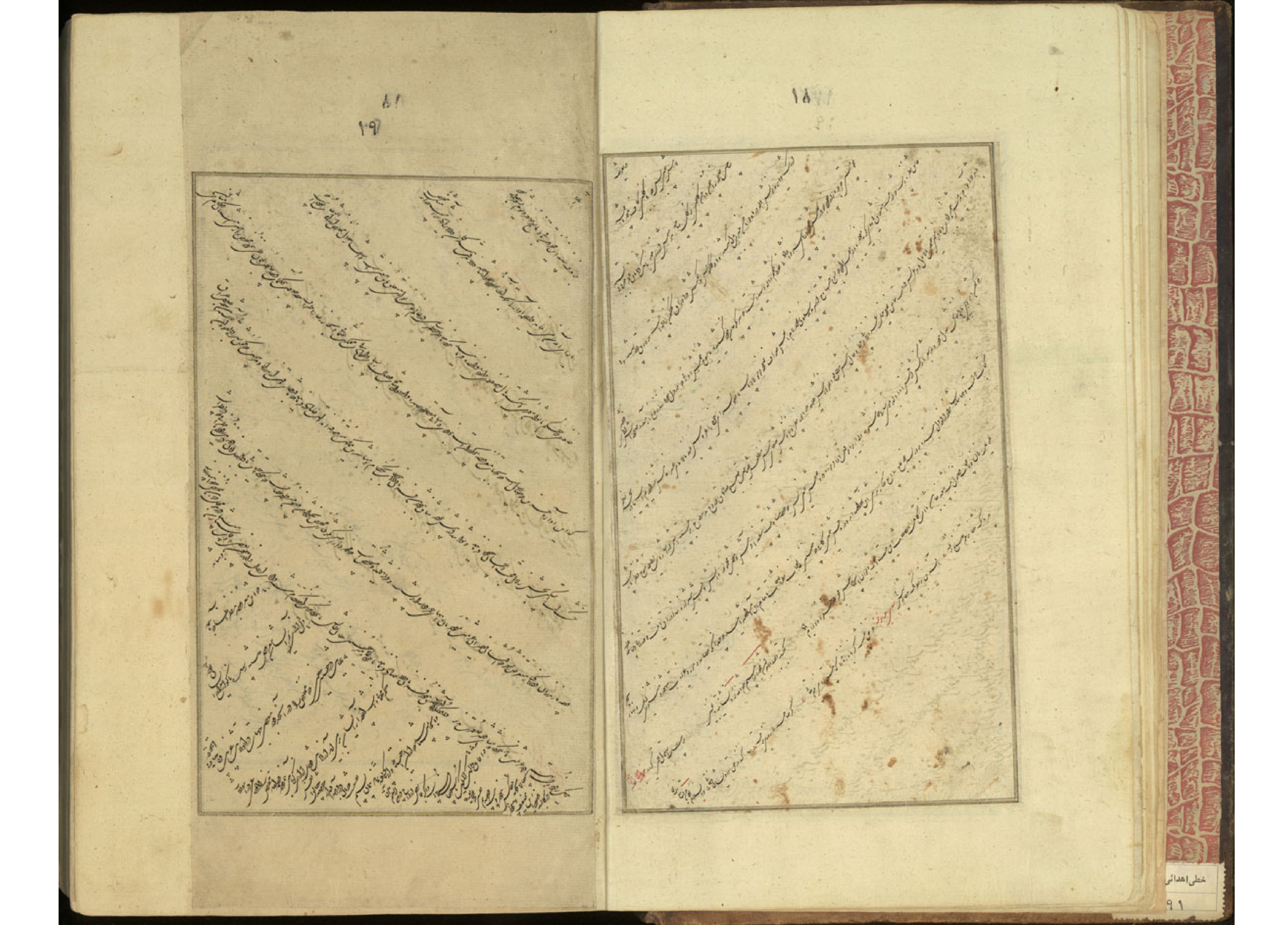






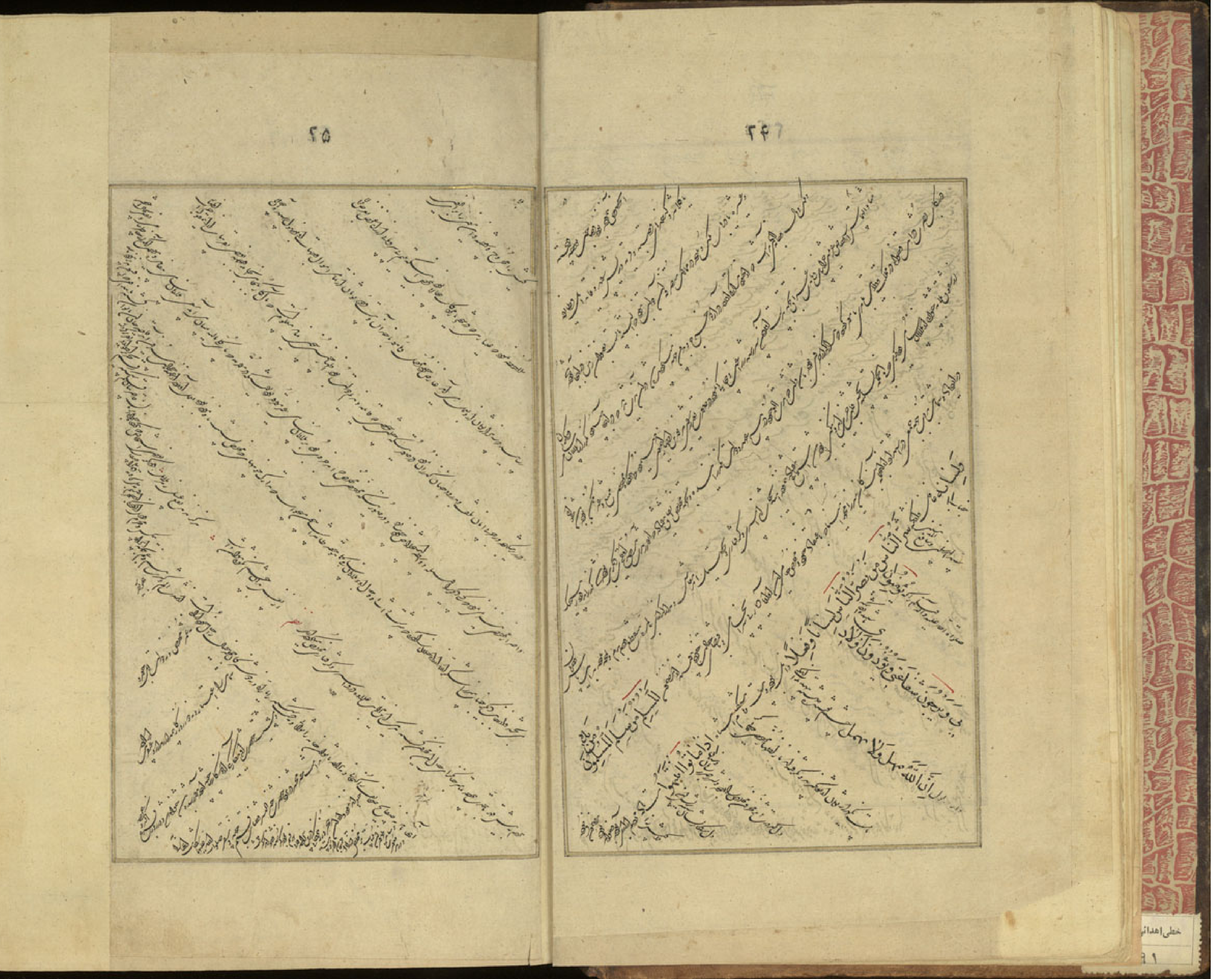


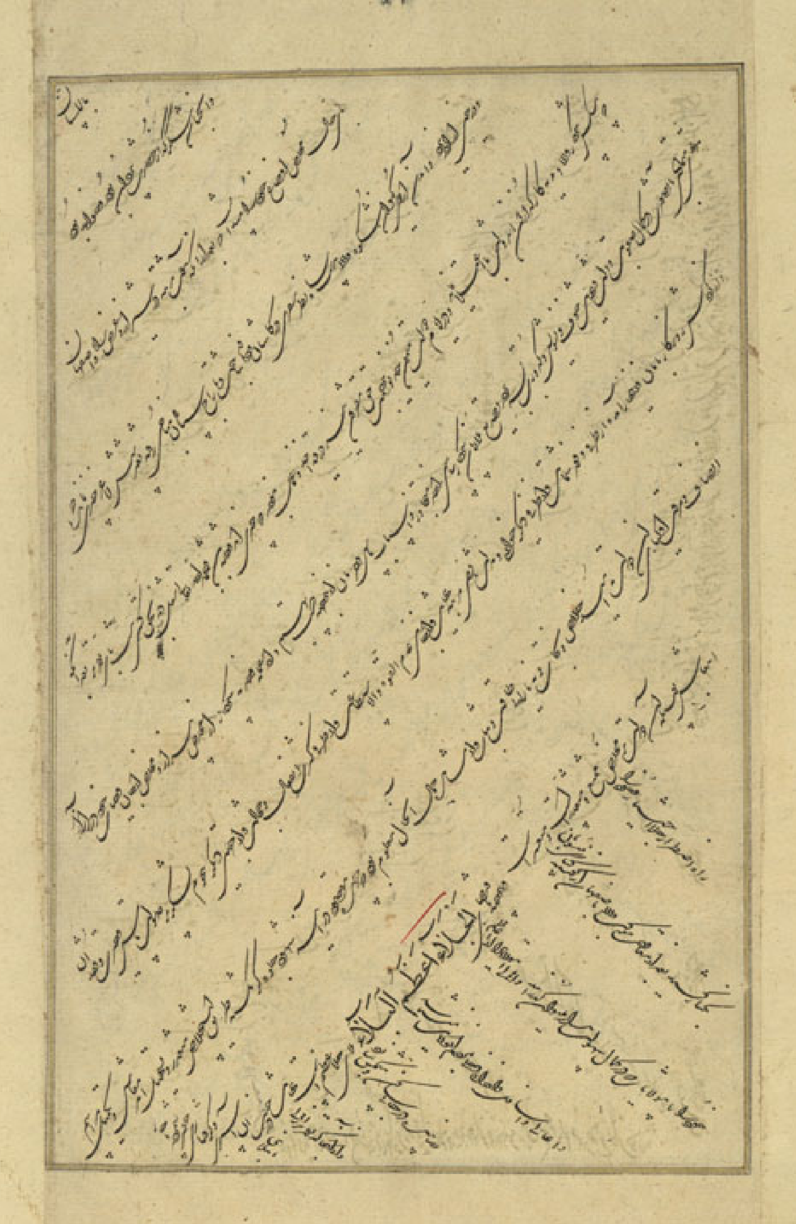


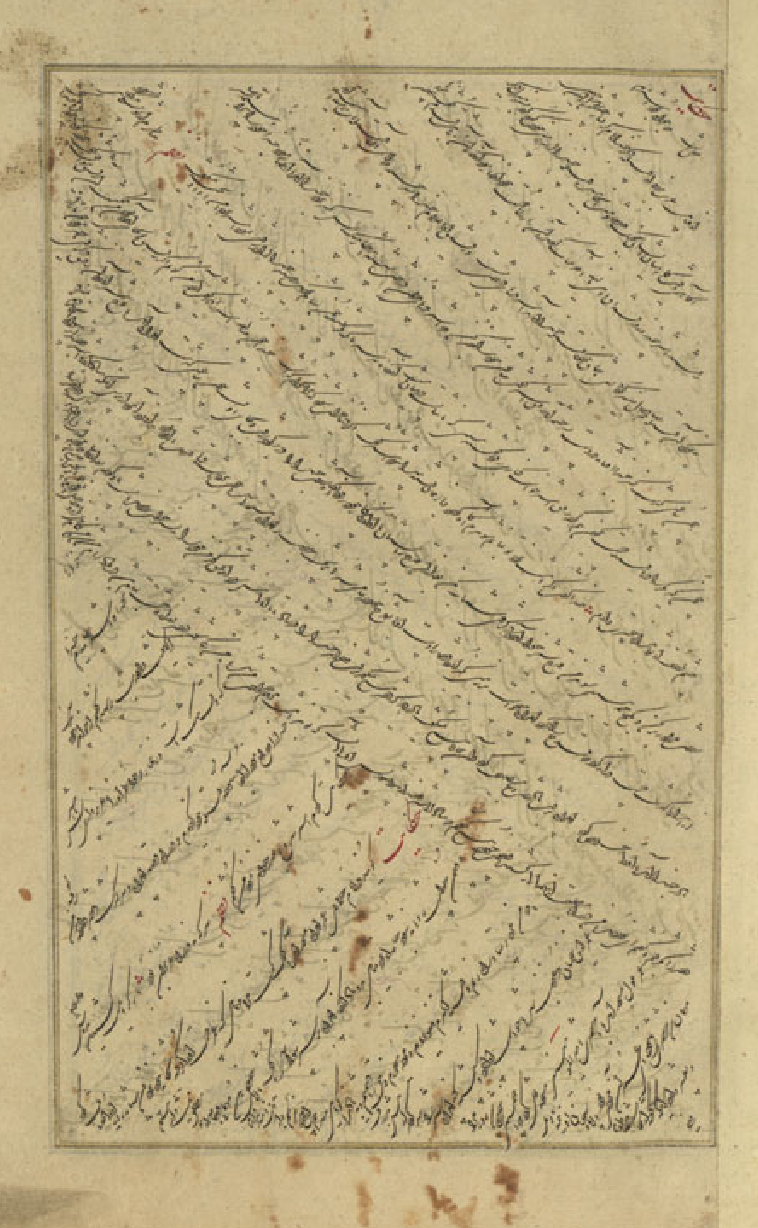



۲۱
۲۰
خطی اهدائی



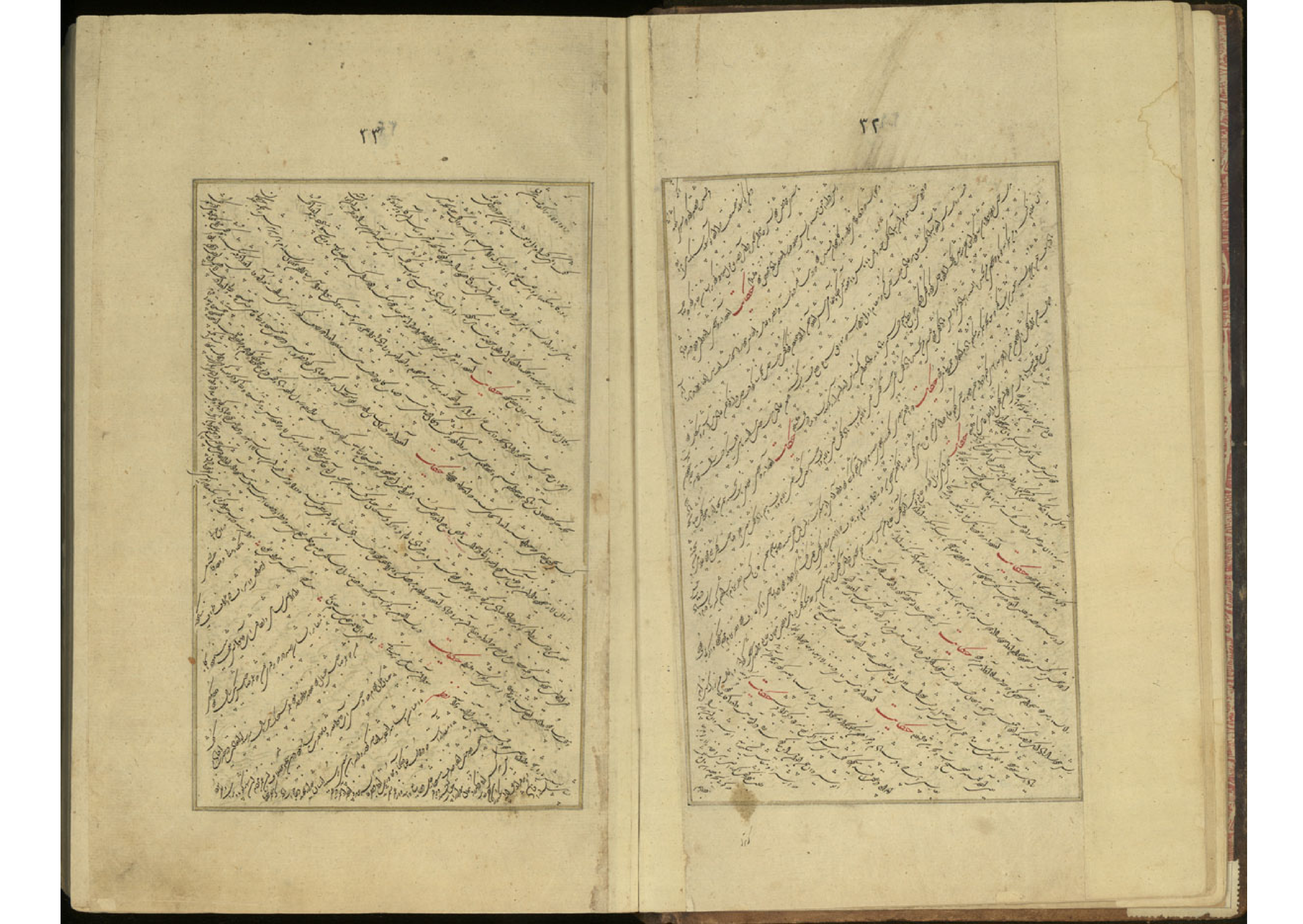




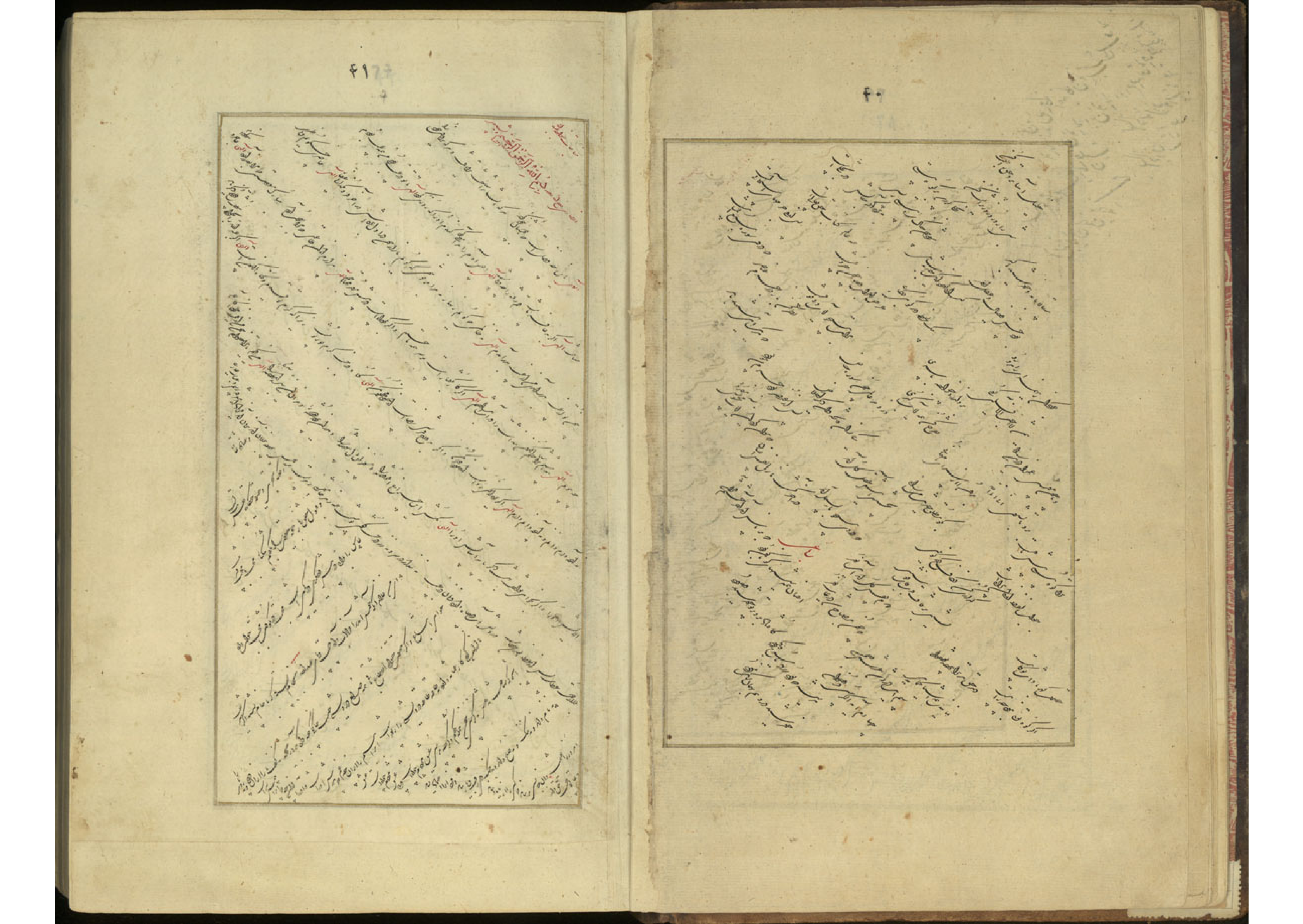






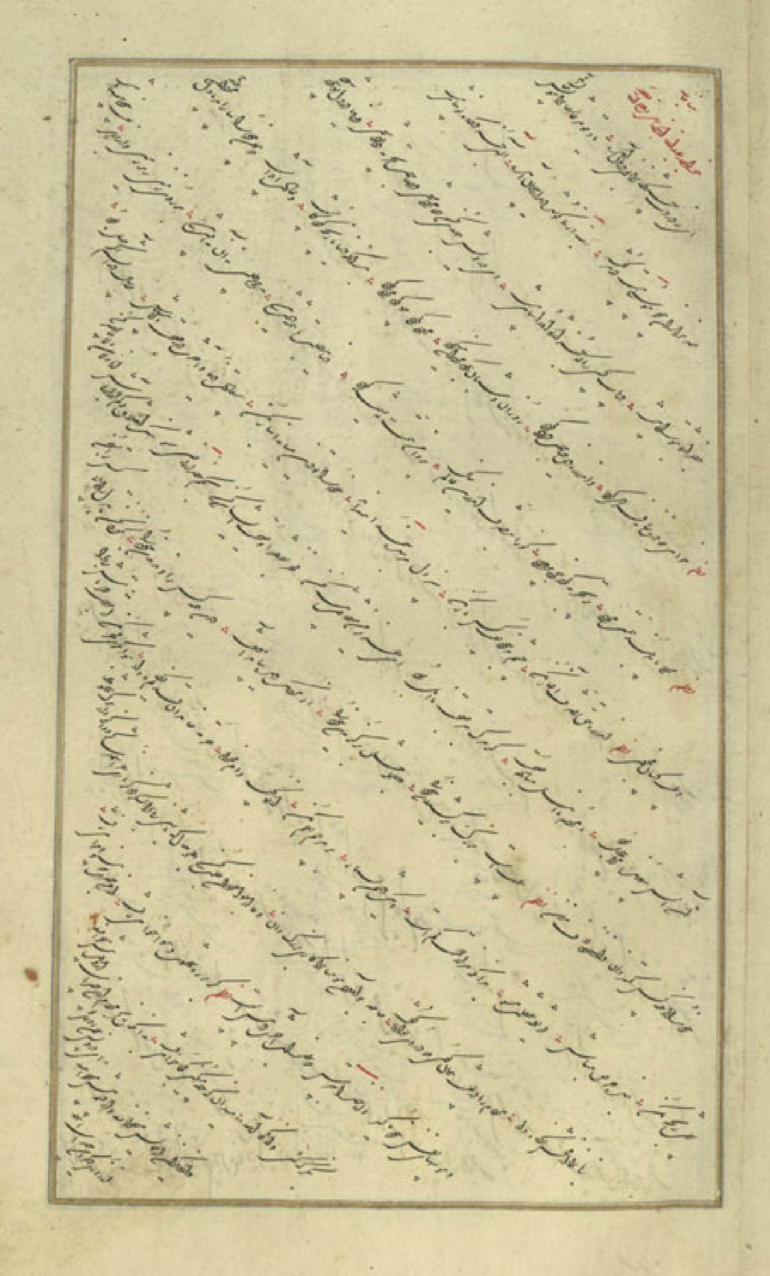


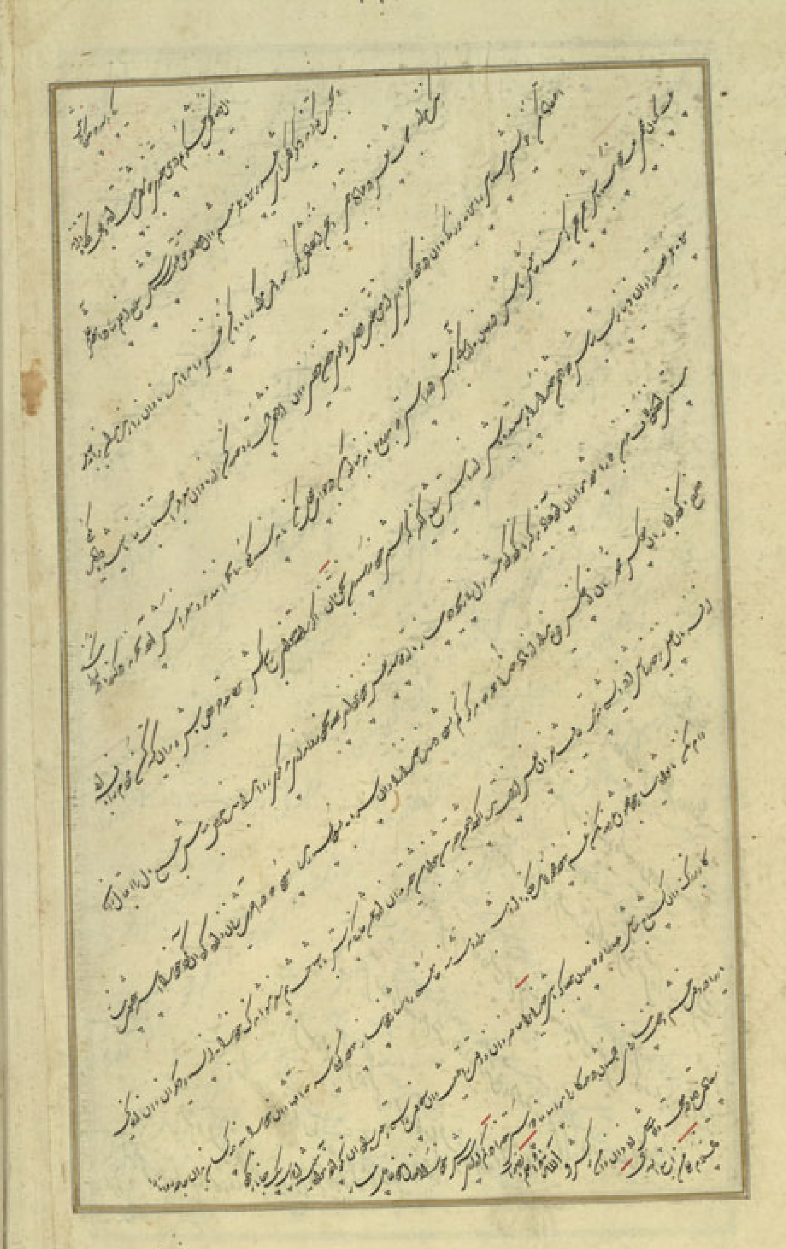




[illegible]

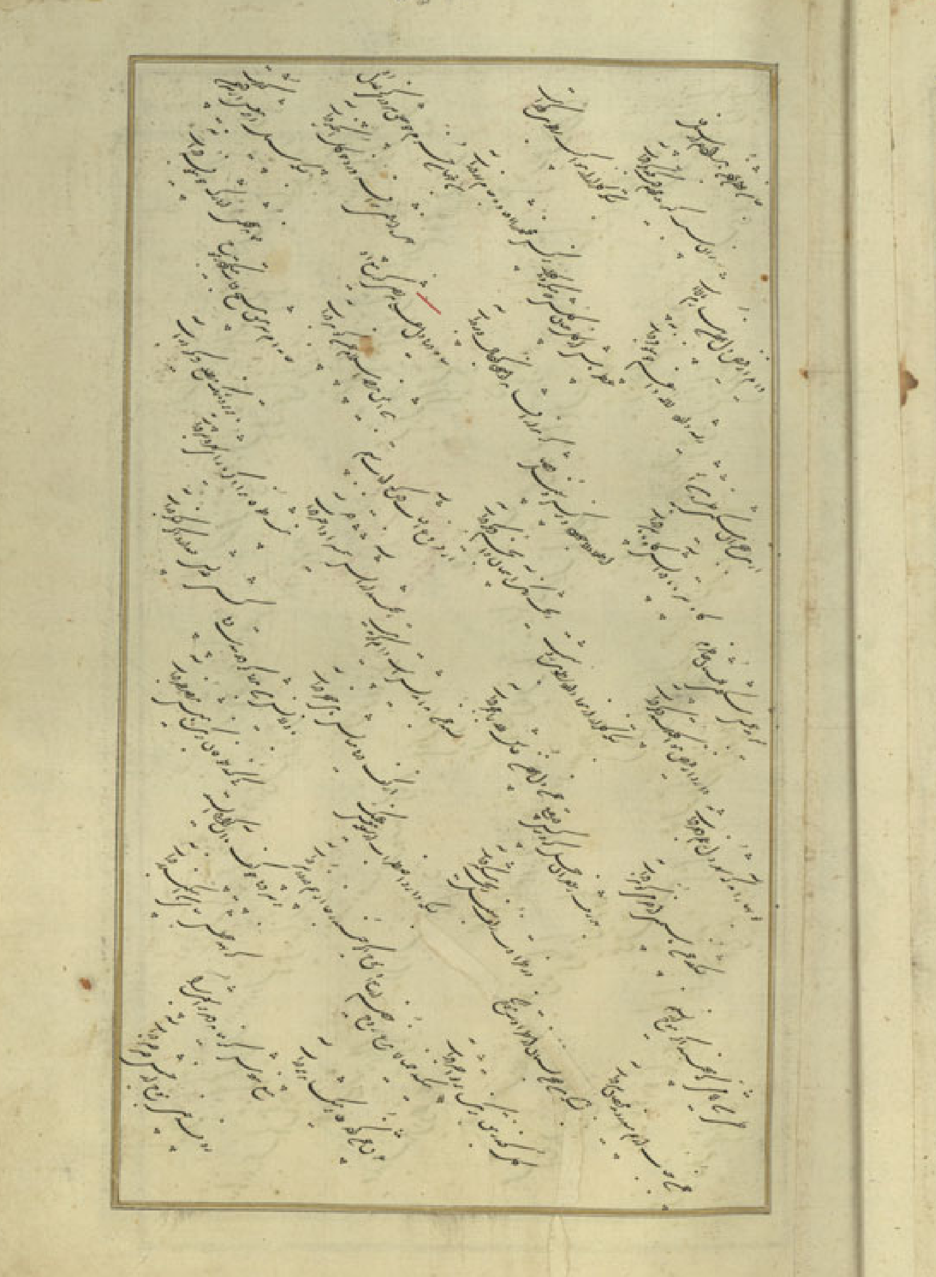
[illegible]

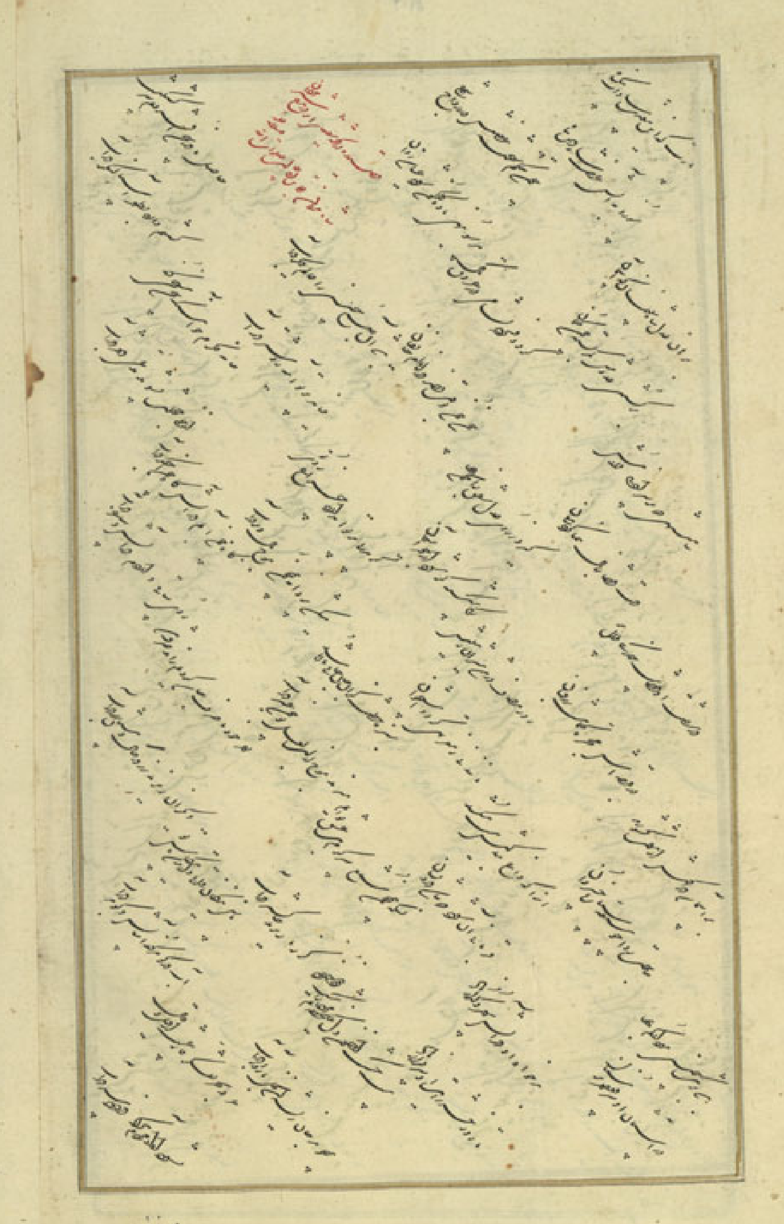


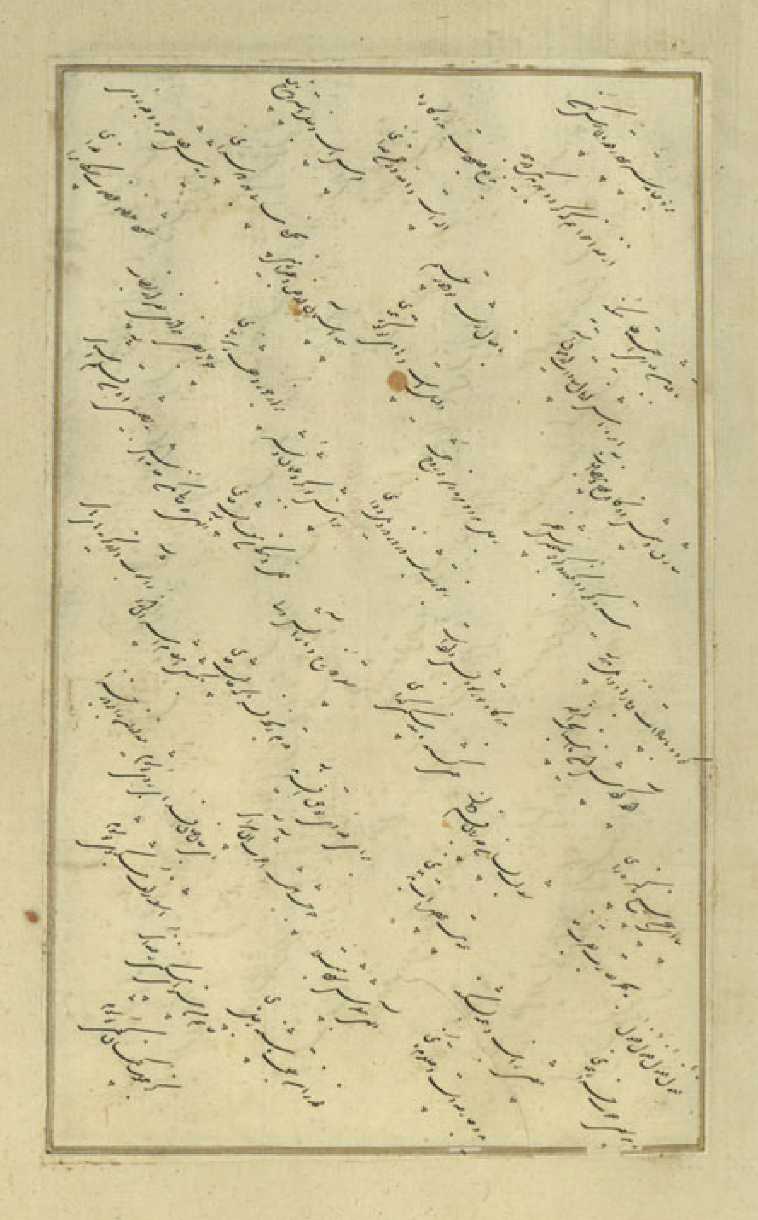


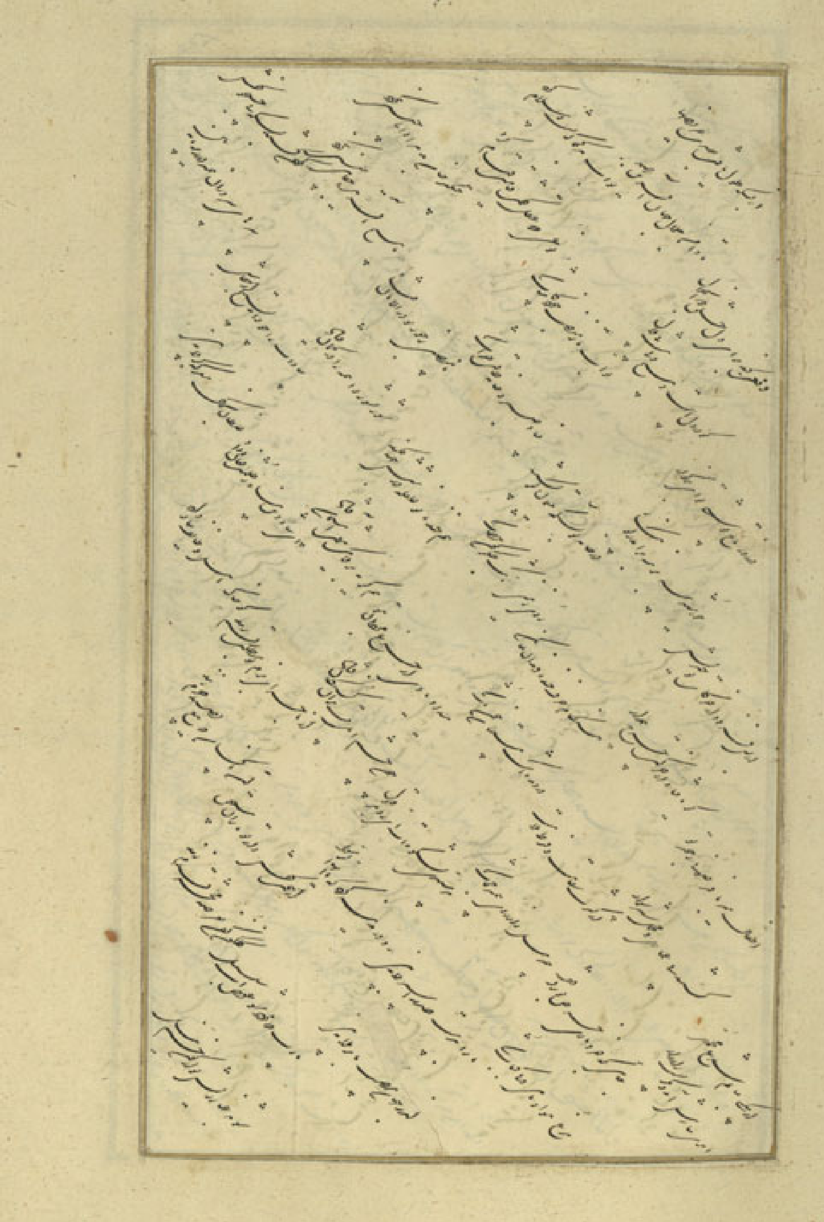
[illegible]

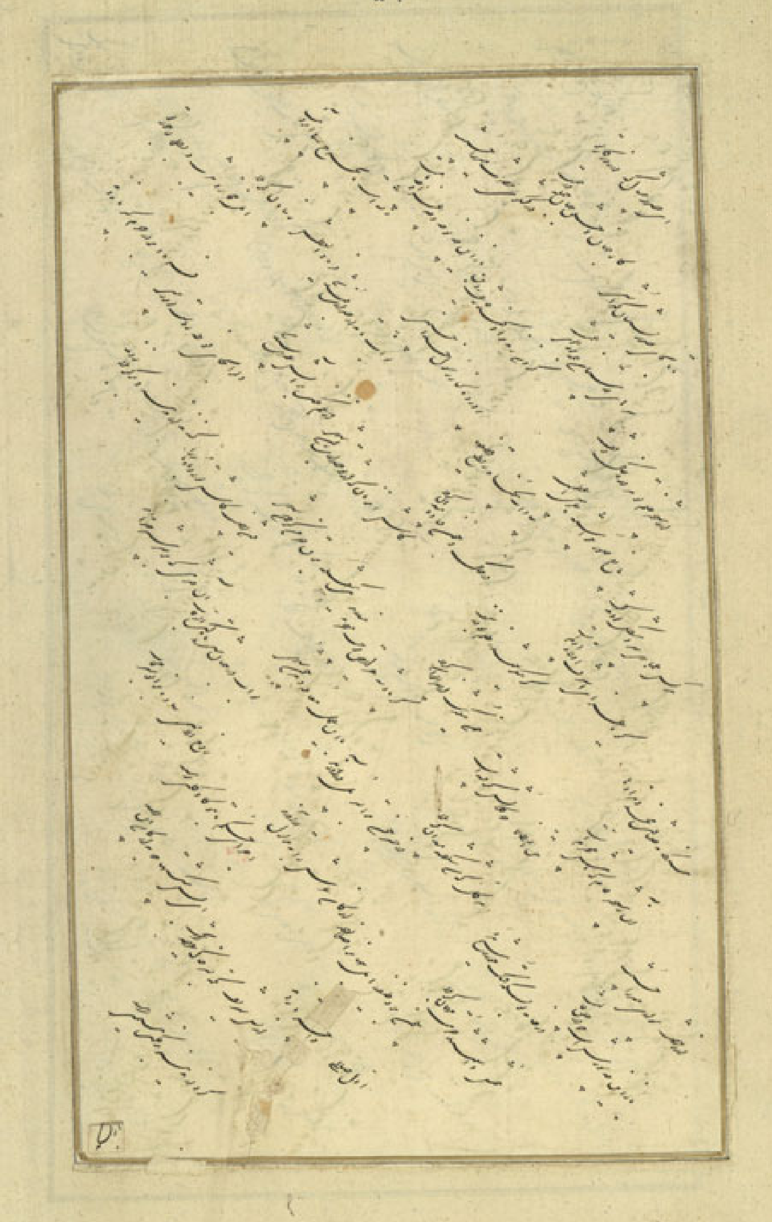
[illegible]

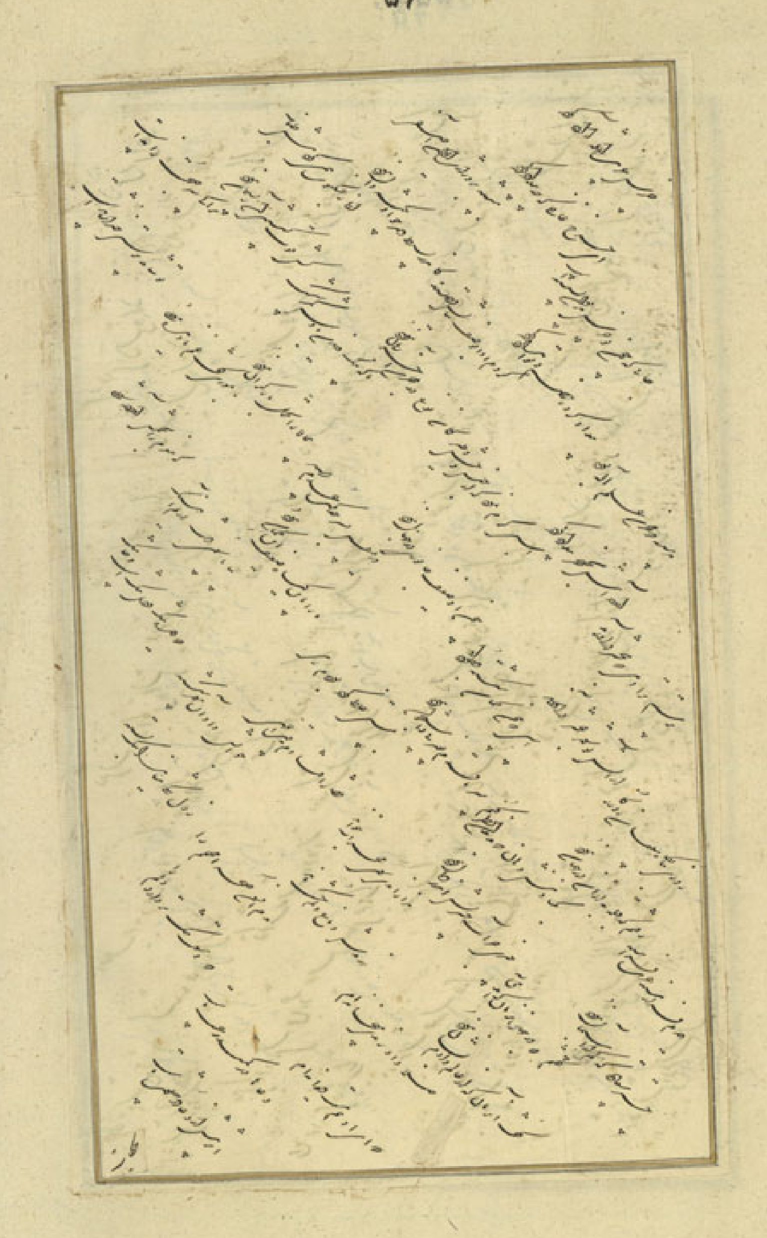


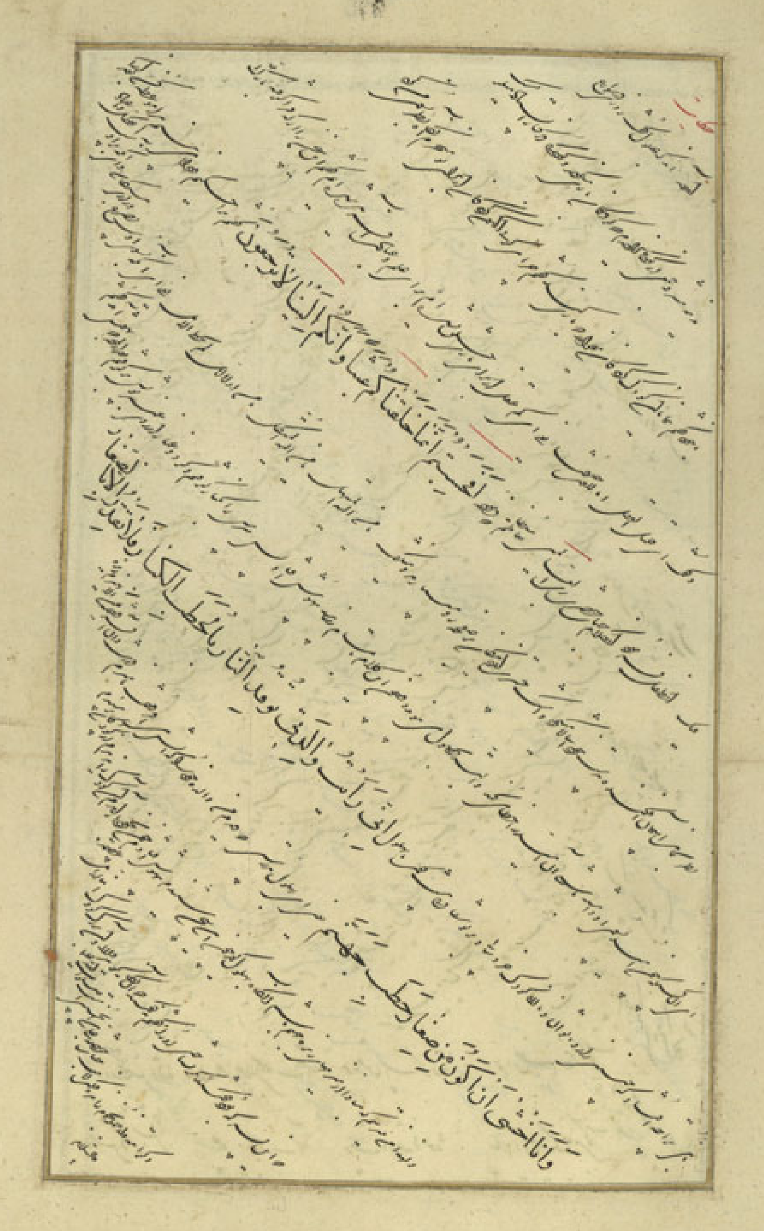


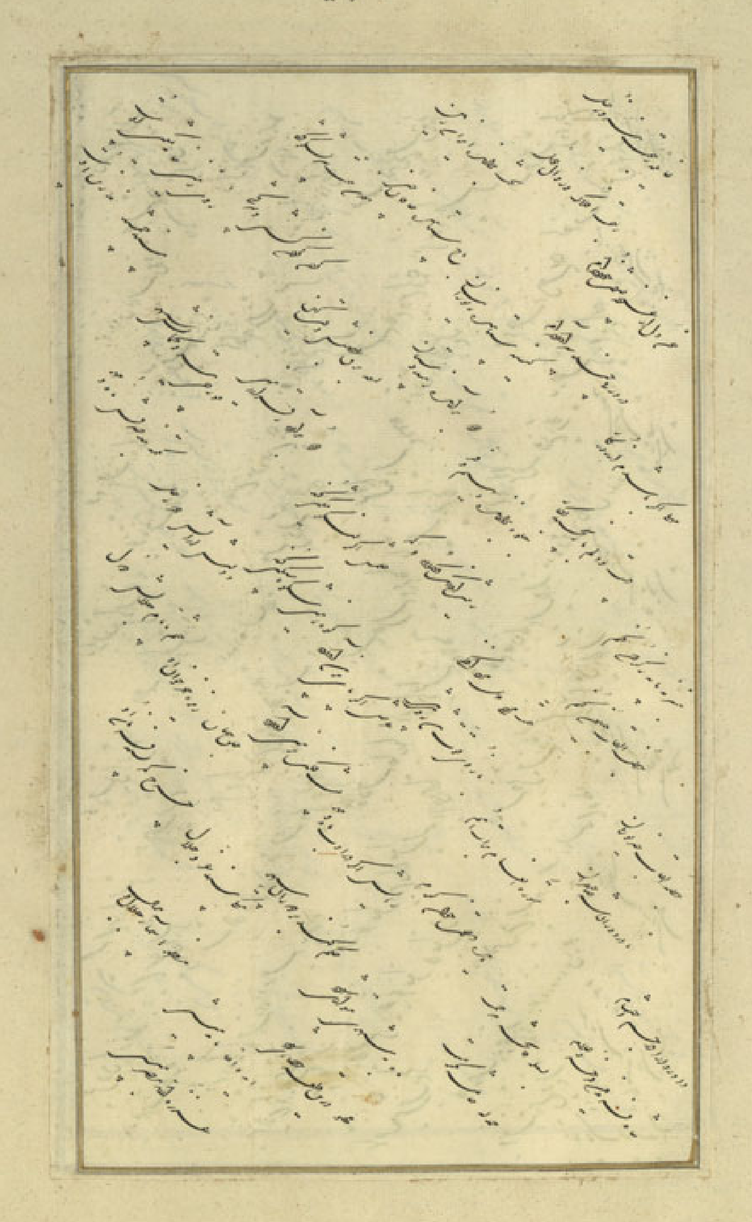


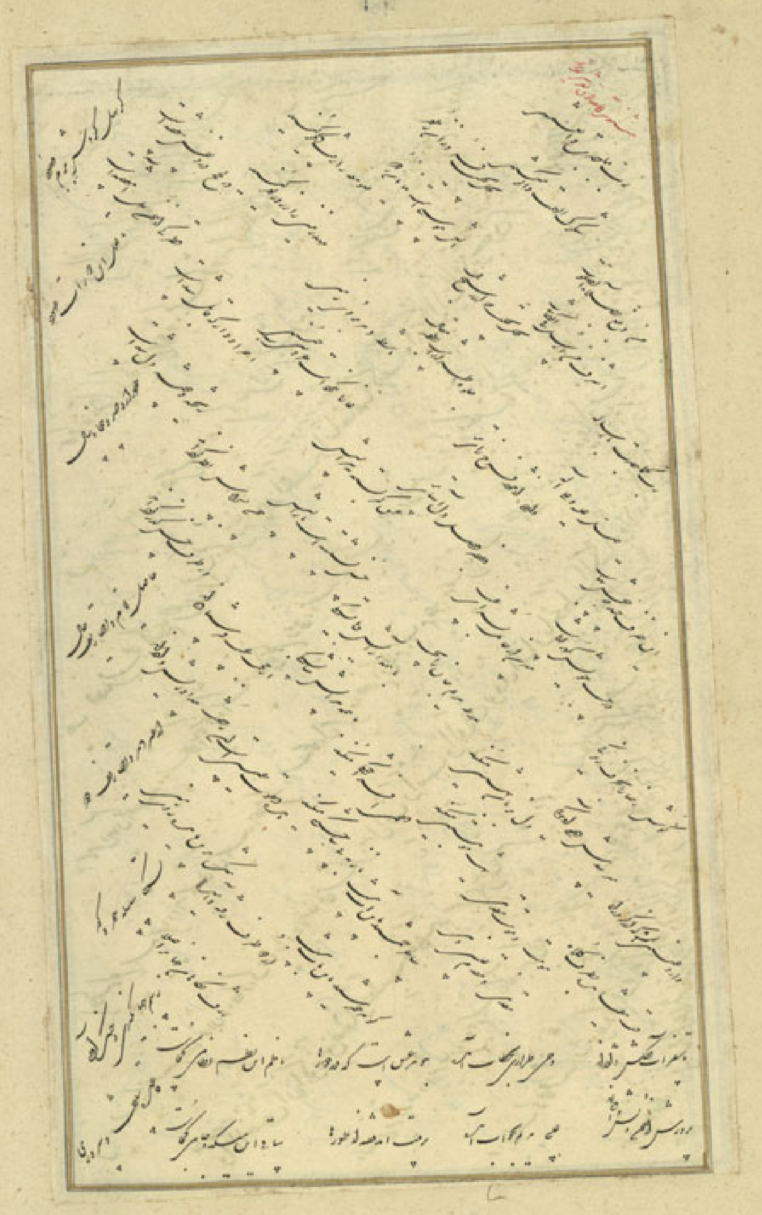


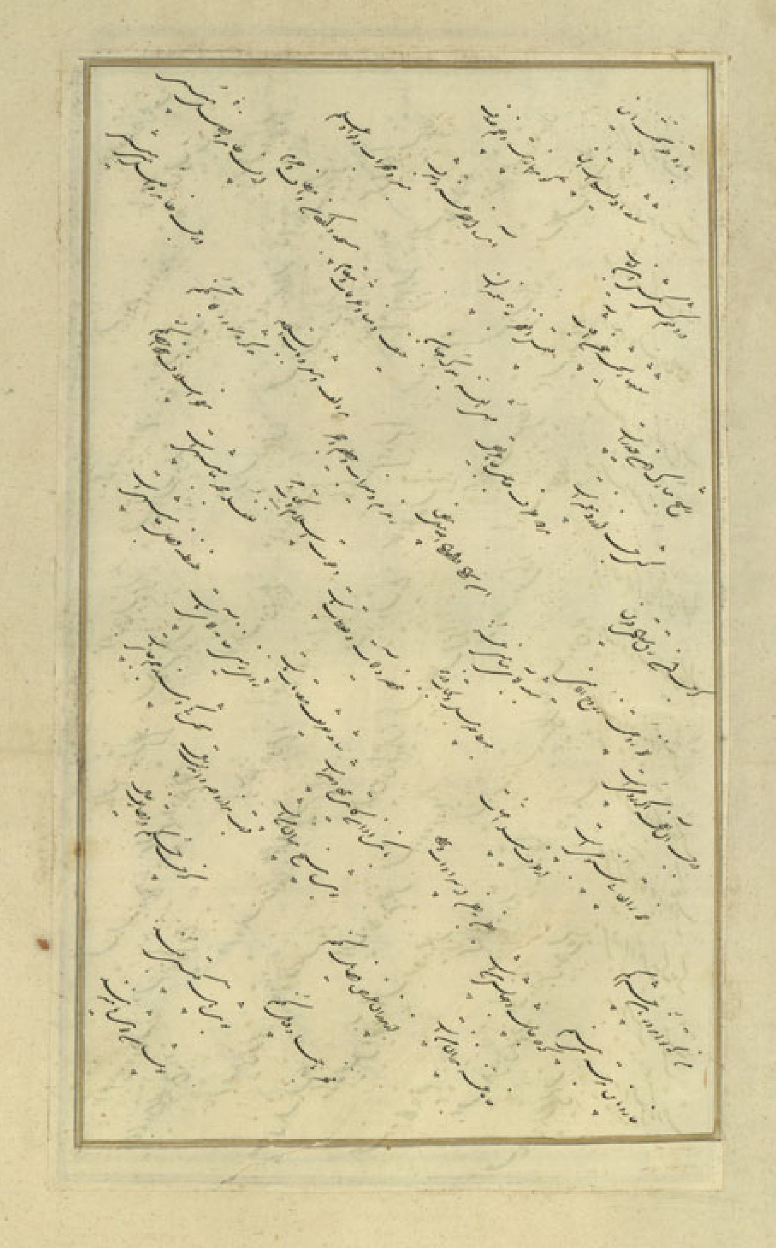


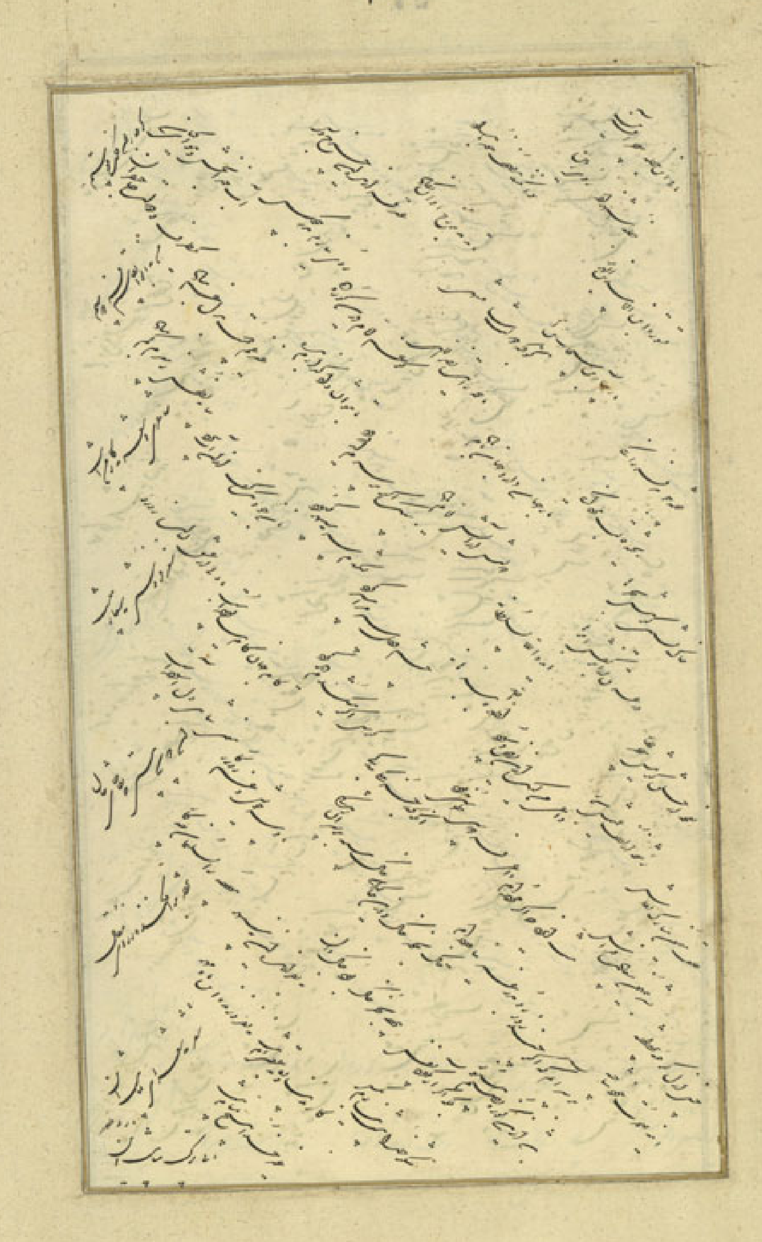


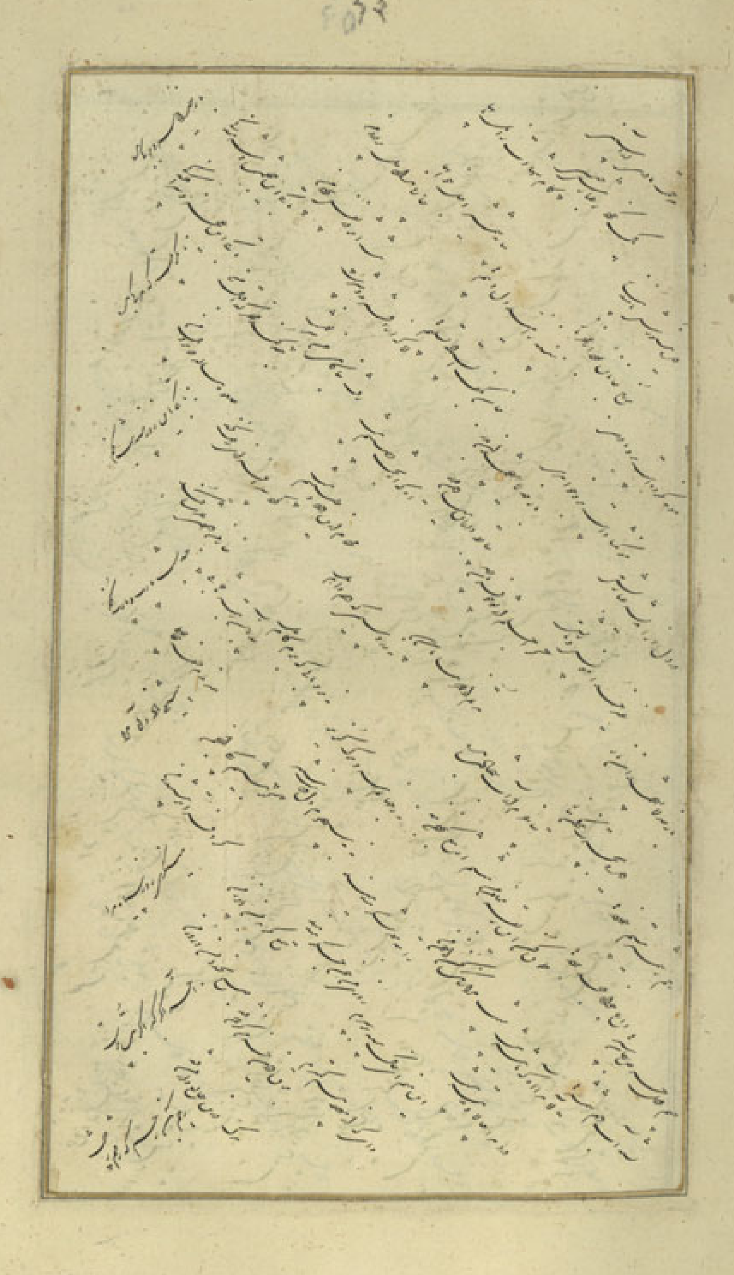


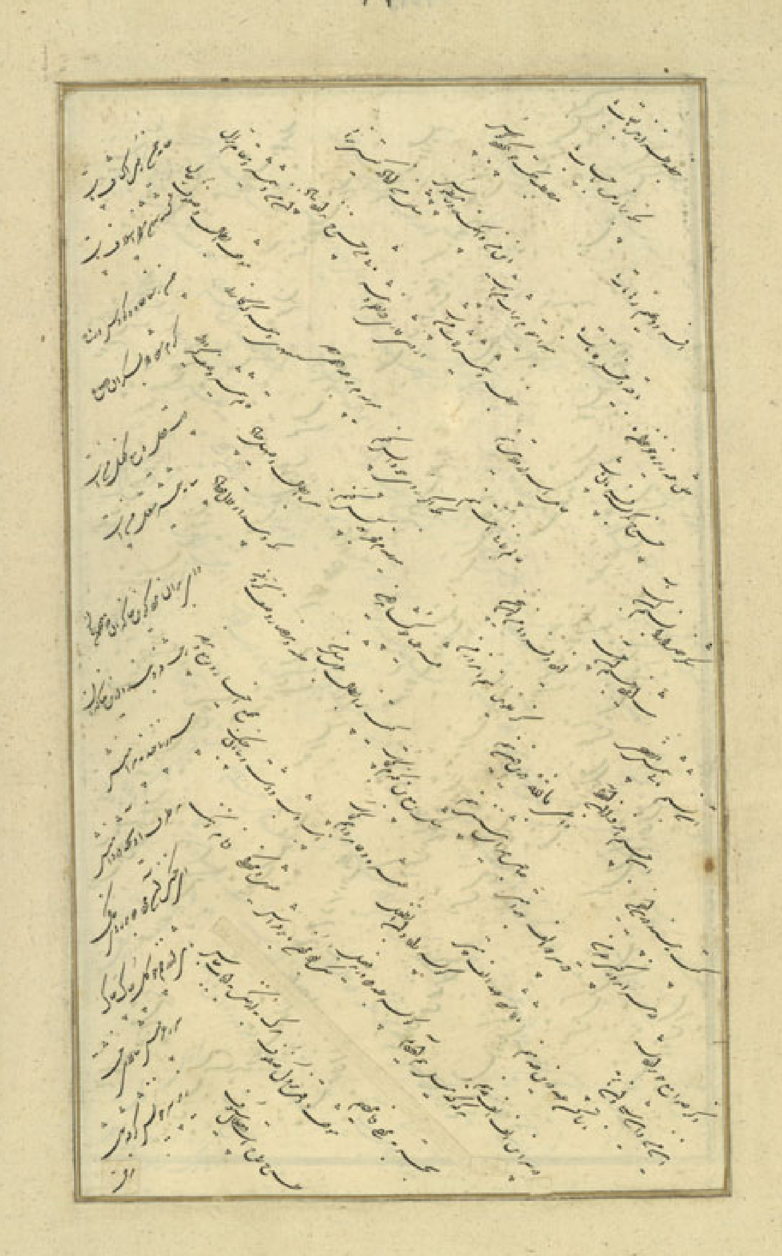






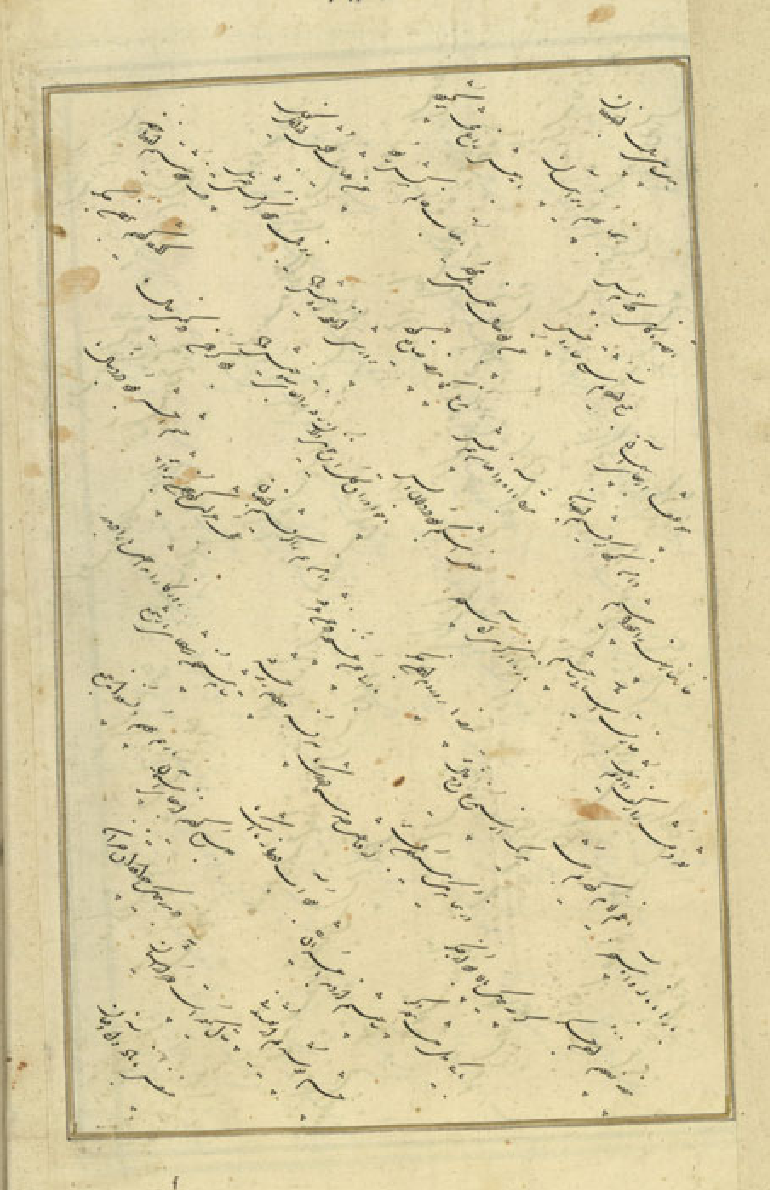


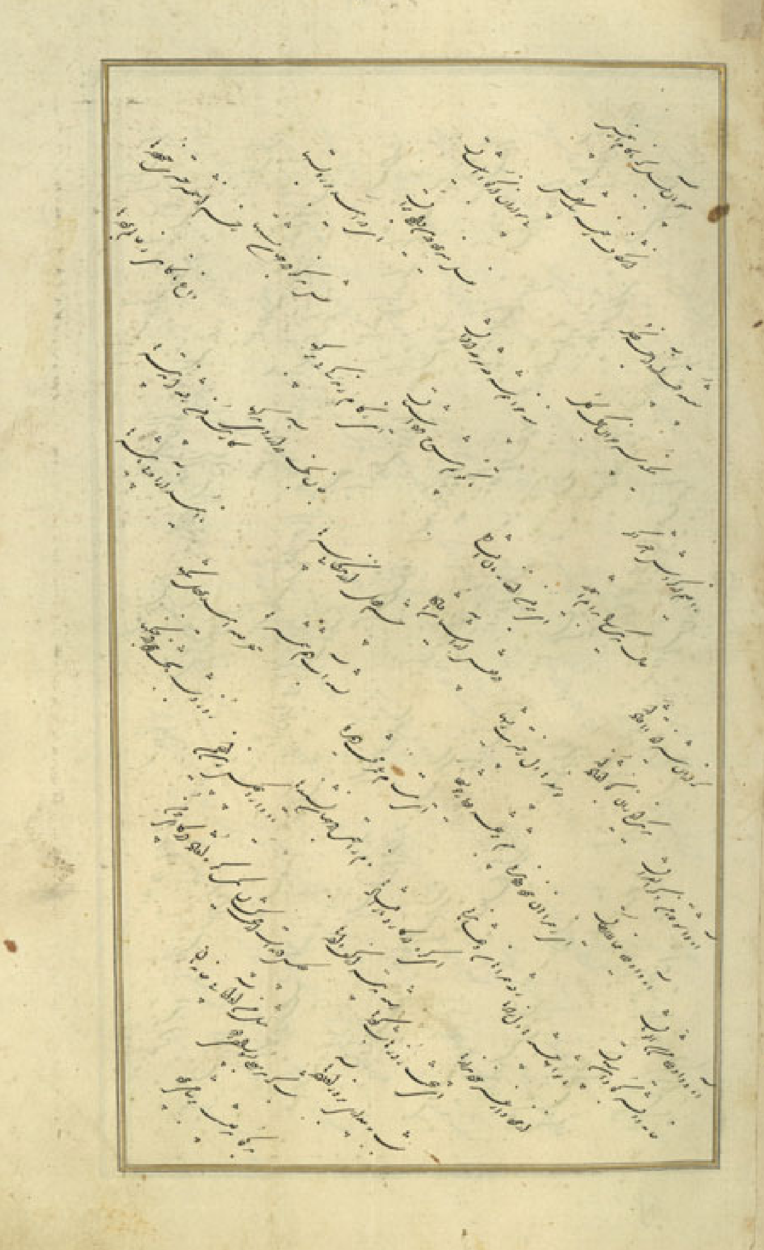


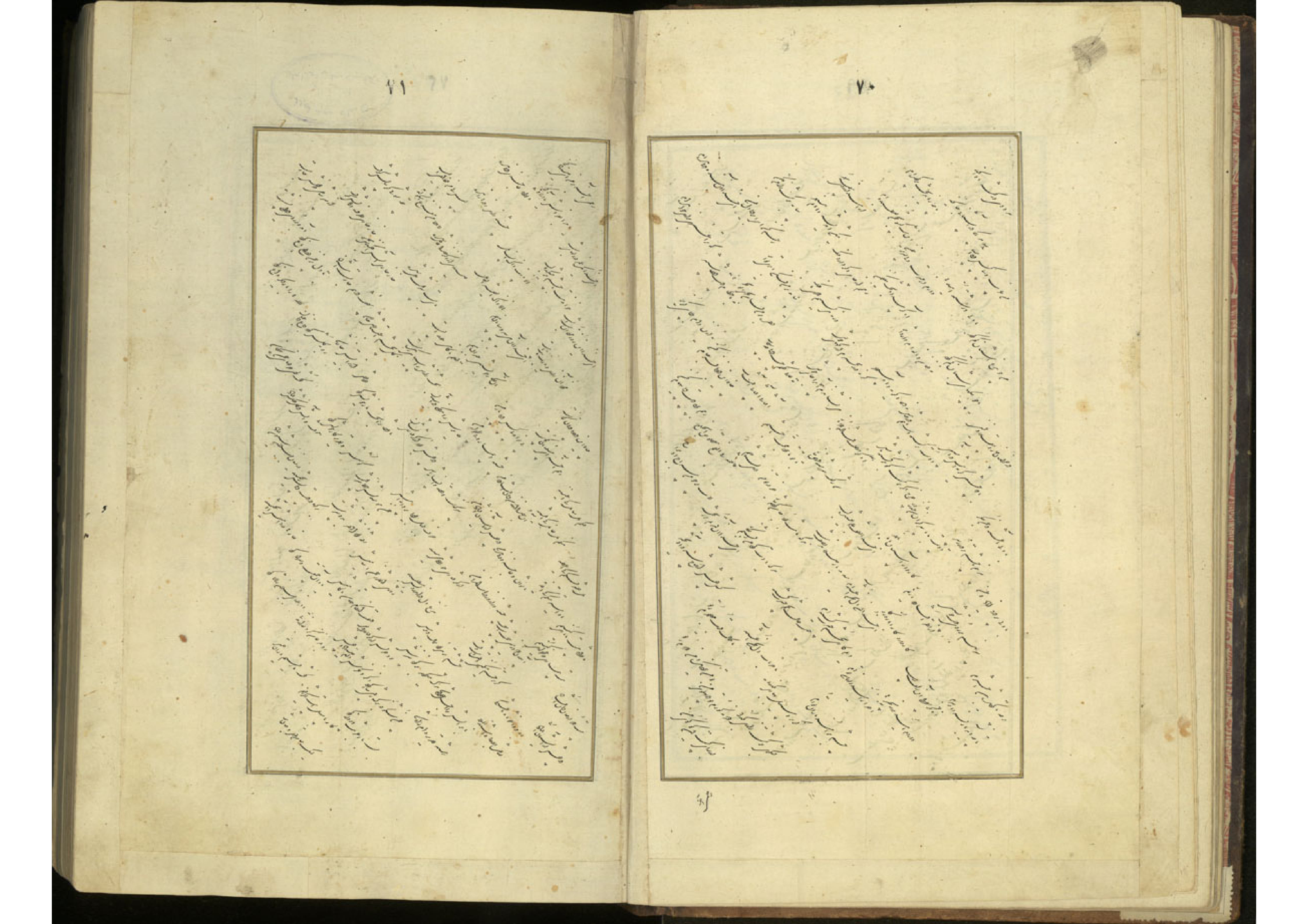


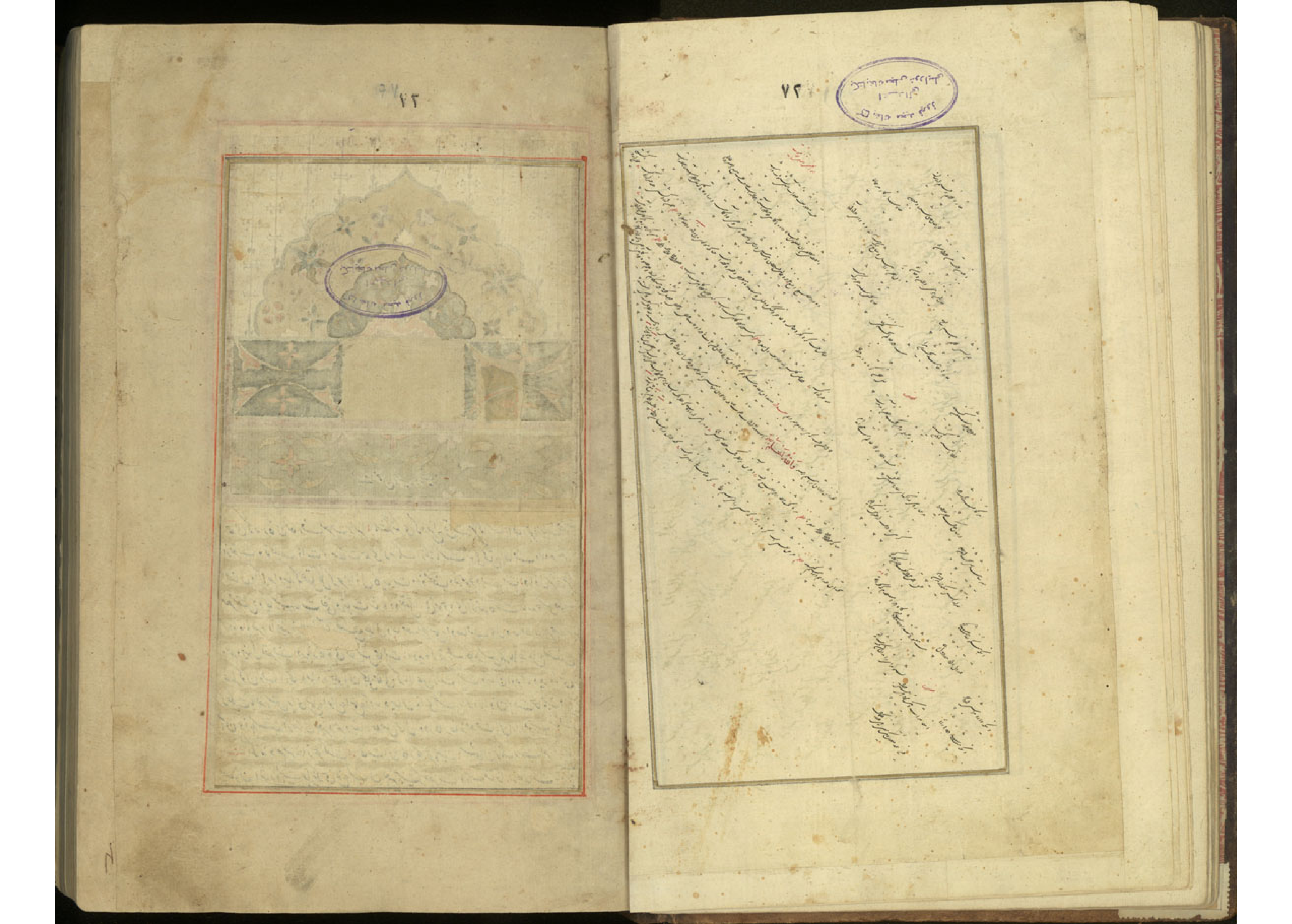
[illegible]

[illegible]











حمدی که عارفان معارف معرفت را سزا : وشکری که در فراخ حق‌شناسی گوارست : اظهار عجز و اثبات قصورست
از تعریف و توصیف ذات و صفات حمدی که هریک از مکونات بنوعی محتاج الطاف و انعام و مورد
افضال و اکرام اویند که عقل کل که عز و اول کائنات و زبده منتخب دفتر موجودات است : در اول منزل طریق
معرفتش دچار شبهات نفی و اثبات شده و در تعقل ادنی موجودی از مخلوقات مانده و حس صورت
گردیده باصره را بغیر از ملاحظه آثار صنع جلال و سامعه را بجز سماع اوصاف کمال : و حافظه را بغیر ضبط صورت
وهم و خیال تصرف : در بارگاه بی‌نشانیش مجالست : و دیده که قدرت کامله‌اش بحکم ملاحظه بدایع صنایع
عالم کون و فساد ایجاد نموده جلوه این تجلی جمالی که ما لا عین رأت آیتست : در شان او نوآمده و گوشی
که حکمت بالغه‌اش برای سماع انواع اسماع آفریده و چنان ندای غیبی که ولا اذن سمعت کنایتیست در بیان
آن خواهد شنید از خیال بغیر وهم و پندار حاصل محال و در کارخانه معرفت این مرد و موجب انفعالست
بیت اگه نه وهم میزند از عجز گیت : غایت این کار بجز عجز چیست : سبحان ربک رب العزة عما
یصفون اشاره ایست بانکه هیچ نوع اثبات بغیر آنکه حضرت واجب منزه است : از صفات که ایزد

منزه وهست جا رویت و اگنه قابل بغیر این تواند شد گیت : ناطقه هرچند دراکه قوت و انفس نازل و منزل وحی
و امانت است لیکن در عرض حمدش تمام عقل واقع حیوان و سمع و بصر نعم البدل کری و کوری توانند بود :
بیت حق را نتوان شناخت از روی کتاب : حکمت نبرد راه بتسلیم صواب : در وادی معرفت
راه این حکیم : چون جاده ماست بر چراگاه دواب : علی الطریق معتاد با لک معرفت راه شبا دو دیده
بغیر از این مرتبه عجز درکارست : بیت بی‌چشم بین دیده اگر و ترا نتوان دید : دیده از خود دور خود نظر
پاک انداز : با وصف جهان این عجز ادراکان بی نام و نشان را کی زبان توان بیان حمد و اظهار شکر
خالق انس و جان دارد : بیت لمؤلفه در معرفت خالق رحمن رحیم : گر حرف زنی رحیم و چون هست تبا
او خالق عالم است و عالم مخلوق : مخلوق چه جان کسی کند شکر خدا : و صلواتی که از مهبط مغفرت و رحمت
حضرت عزت جلت عظمته فرود آید با درود نامعدود و نثار روح مطهر مزکی و مرقد معطر معلی سادات ثقلین
و مهتر ثقلین : قاید اهل دین و مبانی ضوابط معرفت و یقین : درة التاج دیهیم عنبری : و سر حلقه عقد الظلم رسالت
و فرمان بر شارع حقایق شریعت : باعث احیای دین و ملت : عالم معالم ربانی : عارف معارف
سبحانی : مهر سپهر اصطفا : بدر منیر اجتبا : رسولی که در بیت المعمور عرشش حریم حرم خود دانسته
و مدارج معارج قرب را بپای حسبی طی نموده : نور دیده و حقیقی شمع شبستان خدا و انی مقصد
ایجاد عالم : مطلب خلق آدم : مسجود ملایک عظام : محل طواف انام : باعث اعلای کلمه حق :
موجب اطباق سبع طبق : لطیفه غیبی : هدیه لاریبی : جلیل القدری که اگر نور وجودش قدم بمنصه
ظهور نمیگذاشت آبای علوی و امهات سفلی عقیم می‌بودند : مهین سروری که اگر نه افلاک در گردش
گرد خاک مقصد بغیر طواف مرقد آن نور پاک میدانستند در حرکت خود با دمی نمی‌بودند : بیت اول
خلعت که بر توجه لولاک آمد : لولاک لما خلقت الافلاک آمد : زان انجم و افلاک بگرد سر خاک
گردند که طینت تو از خاک آمد : شفیعی که در ظل مکرمت [illegible] از مهلکه عقاب در امان و با اندک نطفه
متنعم دار الجنان است : محرم اسرار ربانی : محرم راز صمدانی : خدیو سریر نبوت محمد مرسل که رحمت از همه
خلق کرده کار افضل : علیه صلوات الله و علی اهل بیته الطاهرین المعصومین الابرار الانجبین الاخیار الذین
اذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا : سیما علی وصیه و خلیفته و ولی عهده و قائم دینه : شهسوار عرصه
مجاهدت و دین داری : مسند نشین اورنگ سخاوت و ثناری که برهان قاطع ذوالفقارش
حق و باطل دین و کفر را جدا ساخته : و دلدل قناعت رهبان [illegible] مصباحی که اگر نه فروغ او
بر شبستان [illegible] و الها [illegible] ظلمت کفر منجلی گردیدی عقل کل در مدرسه فضل دانشش ابجد خوان ساده لوح بود
و خورشید انور ذره‌ای از مهر [illegible] مستعار و اقتباس [illegible] عطیه وجود دانشش واجب الوجود

بعالم ایجاد عطا میکرد و افادتش از معنی جاء الحق وزهق الباطل تحقق میکرد و ید منادی صولت و هیبتش اگر گوش مستمعان
باد و نخوت و غرور را مژدهٔ نهیب ندای ان الله یأمر بالعدل والاحسان میرسانید جهانیان نیز رسید شجرهٔ غضبش
اگر بیخ شر و کفر از بن النفاق را رمی بر سر معمورهٔ ایمان از طوارق حدثان ایمن نمی بود عقلا که تا قدوهٔ ایمان اهل
کشف دیولیش مشام جانی رسید مقتدای که تا پایهٔ تبلیغ رسالت و بعثت باو شهرت شد پیغمبری و دین آگر
کامل نگردید مولای که عدم تبلیغ ولایتش مساوی عدم ابلاغ کل احکام شریعت رسانا که اقتدا باو موجب ارشاد
سالکان مسالک حقیقت است و در هستیش مخالف و موافق هم آواز و در عکس بزرگ و کوچک دمساز حکمش با تو حق
موافق قولش چون حکم حق صادق اگر از فضایلش گویی باب مدینهٔ علم و اگر طریق خاطرش پویی لنگر سفینهٔ
علم منقبتش سیف الله مهرستش رب الله حالش اطاع الله فعلش یده قولش ما قال الله فعلش
فی الله وصفش از حد بیان امثال ما بی زبانان برتر و هر چند در مدحش بگویی او بهتر است شاه نجف علی
ولی آنکه آمده در شان او تبارک و یس و هل اتی صلوات الله علیه و علی اولاده الطیبین و بعد بر
ضمایر اولوالابصار ظاهر و روشن و بر ارباب الباب ثابت و مبرهن است که حضرت کبریا سبحانه جلت
جلاله عالم نفس انسانی را مملکت بالغه و قدرت کاملهٔ مساوی آفاق جهانی ایجاد نموده و مرکب از ارکان
عقل و قلب و حس و اعضاء و عروق را بجای مأمور داشته رسالت این مملکت بچشم و گوش مرجوع و تمیز بد و نیک
بعقل مفوض است رسولان حافظه و سامع کلی و جزئی و ضروری و بدیهی مینمایند و عقل تصور خیر و شر و نفع و ضرر
میکند و خیر البسکه … ولایت میرسد دل که سرکردهٔ لطیفه است از زور و آن جناب مستحیح میشود و عملهٔ حواس
بضبط آن محصور و مامور میدارد روح که مدبر و دیر است از فسحت ایشان میسر میگردد و اگر لطیفه وارده
ماورای جسم است روح را ترویحی حاصل میگردد و جوهر مجرد که دالی که مقوی دل و مفرح روح تواند بود و باعتقاد
اصحاب الباب و شهور کیفیت ناطقه انسانی است و بس چنانکه صانع کارگاه و کون متاعی بی زنگ و
صفای او و رسوا و عظم وجود انسانی بیاو مرتاجر خیال که در یک طرفة العین طی بکار رحال اسینما پدید
او قماشی در شش جهت چهار سوق کاینات مزید الطف لطاف کریم حکیم و اعظم اکرام عظیم قدیم است
قضیه ایست که از ترتیب تصور آن نتیجه لف از خوان مبرمن و طریقت که برسالک آن حقیقت منزل مستقین
شمعی است که پرتو آن شبستان زندگی روشن است مکی دار العجب رعیب و مفرد تیغ الماس فام زبان بزا جوهرات
مولودیست که جهت سیاح بپرورش آبای علوی و امهات سفلی نداره ثمریست که باغبان حدیقهٔ امکان نهال
او را جز بجویبار تجرد نگارد رهیست که بر آن سیدهٔ دل خاص و عام توان نمود و رهیست که منازل او را
بی زحمت حرکت توان پیمود آب حیاتیست که منبع از مبدا فیاض دارد دهقانیست که در سرزمین تخم نیکی
میکارد رحمت و فیضی است متواتر و باران تفضلیست متقاطر سبب شادمانی و غم و موجب حزن و الست

نگین خاتم انسانی و مهره دهان حیوانی است کاسی مفتی دار اقتضای شریعت است که عوام را از طریق مختلف
بصراط المستقیم دین مبین ارشاد میکند و بر سند افاده نشسته بیان قواعد احکام شرایع مینماید
و واعظانه بر منبر الفاظ صحبت بر آمده خلایق را به تهذیب اخلاق و ترک خلاف مامور میدارد و جامع
در سطوراست از عین حکمت لب تشنگان سراب جهل شربت شفا میدهد و ملحد عزیزش و از ارتفاعات
افلاک و حرکات سیار و هیولی کرهٔ خاک اخبار میگوید لحظه که همدم دردمندی جنس عشاق وار
بر اسپستی قد برافراز و پرده و از زوی کار بر انداز و آهنگ نغمه پرداز کند بصدای زنگوله محبت ترک
و کوچک عراق و حجاز و عرب و عجم و ماوراءالنهر و ترک و تاجیک را در حصار ربستهٔ دوت جمع
و هر یک را بقانونی نوازش نماید که همگی مانند دف حلقه بندگیش گوش کشند و گهی که با برهمن و عباد
هم نفس شد برشتهٔ مریم و سوزن عیسی چاک پیراهن یوسف دوزد و لمحه که بزرگ دشتبان نشیند بر نه
و نذرا چنان تقریر نماید که الطبقه را با آتش غیرت سوزد … کار دست خطا و هر گه بشیر رسد …
کند تقریر … بانجیل … خط عبری نقاب و هر … هند و هیکل روم کند … مطرا …
حقیقت معنی این کلمات که اختلافیست در صورت و ما معنی یکیست آنچه در … در سرانه بوست
و مصداق این مقالات است که آنچه در دیده … سخن است و در آن سخن … است بهمه حال روح را
از ملاقات لطیفه کدامی فتوحی حاصل و بتحصیل آن مایل میشود حسب الاشاره روح و دل و غیره خواص بضبط
آن وارد است فصاحت آیات مشغول مرغوب و جز آنکه آن متاع لطیف ضابطه … آن
عاجز است باشاره ضمیر … در کلمات دقت … ارباب فهم و فراست و اصحاب علم و کیاست
بصفحهٔ تحریر و لوح تسطیر در آورده اند تا در حین میلان روح بملاحظهٔ آن مسرور گردد و لهذا مدرکان …
مرام کلام و عالمان منهج دانش اقدام مقالات ارباب فهم و دانش و کلمات اصحاب عقل و بینش را
چون جان عزیز گرامی میدارند و لآلی منظومهٔ آن را در خزاین فکر … میگذارند و از فرط محبت بجمعیت
آن کتب و مجموعه می آرایند تا بوجاهت قلم و کاغذ علی سبیل ابکار … سنجان حقایق معانی
بیان و … کان طبع … عالیشان را که در این اوان از حد بیان منتخب … وزنه
در سلک جمعیت در آورده و بملاحظهٔ … آنها که مانند … روح فزایند گلشن
خاطر را بانواع ریاحین می آرایند … پرده نشین … لباس منصهٔ ظهور می آمد
و گل رنگ کلام است که بالوان مختلف بنظر ارباب بصر رسانید که اهل حدیث و آیت و لمحهٔ فضل
و روایت نظم و نثر و رباعی و غزل و قصیده و موشح و … اسم … این جوهر نامی اند که …
مثل و میتم در سلک نظم سطور می آورند و چهره کاغذ را بخط و خال مشکین الفاظ رنگین می آرایند از جمله ارباب

فهم و اصحاب ذکا قدوهٔ اهل نجا : و صدرنشین مجمع وفا : افخم اماثل عظام زینت محفل ذوی المروت
شمع مجلس نیکی و فتوت : که بعذار پرده شاه صورت و معنی : نگین خاتم معدلت و ملک رانی : درة التاج
و دیهیم سلطنت و جهانبانی : شهریار جوانبخت کامران : خاقان مکرم شاه نشان : خدیو فلک رتبهٔ عالیمکان
قاآن انجم قدر ملایک حشم : خسرو ستاره سپاه خورشید علم : زبدهٔ اولاد خاتم المرسلین : ولد ارشد
سلالهٔ سید الوصیین : نور دیدهٔ دین داری : مهر فلک شریعت شعاری : افتخار دودمان آل عبا گوهر
صدف والی : مسیح قدر صاحب جاه اکرم : سلیمان دوم خاقان اعظم : لا زال ظلال معدلته
علی مفارق العباد الی یوم المیعاد : از انبای جنس قصب السبق برده و مواهب عظمی که حضرت
واهب العطایا بدو بخشیده و بآن موهبت کبری جمع من حیث الامم الدهر با صد دیده و دستی شده و بتحصیل کمال
و تربیت اهل استعداد و استعداد و ملاقات آن فرقه بی نهایت ذوق و بلا غایت شوق دارد و بواسطهٔ
جمع مقالات فصاحت آیات و عبارات ملاحت سمات ایشان متحمل تعب ام این مجموعه گردیده
و بعنایت الهی و نیروی اقبال بیزوال شاهنشاهی با تمام رسیده و بکنز اللآلی موسوم گردید حقا که تا صیرفی
دیده و دار الضرب کون عیار کلمات بلاغت شان را بمحک مردمک آزمایش و امتحان ننموده بصفای
این منتخب که زیب کتب خانهٔ کمال است نقدی در دار العیار امکان ندیده : و تا علامهٔ عقل و در اندیشه
مطالعهٔ کتب مختلف ملت مشغول گشته و پرورشش جهت چهار سوی ایجاد و سه بار دو چار یک مجموعه مثل این
کرد دیده و از مطالعهٔ احادیث صحاحش دیدهٔ ایمان منور و از جنابش خوشه‌های فهمیش دماغ جان معطر بیان معانی
دقیق الفاظش سرخطاهای بدیع جلوه گر : و از ملاحظه براهین حکمتش شخص عقل مستظهرست : طوطی ناطقه را شکر ربیبه
قضایای تصوری و تصدیقی مقالاتش کام جان شیرین و بلبل مشرب را از مشاهدهٔ گلستان اوراق
نغمهٔ رنگین نثرش در رفعت مرتبهٔ استعداد بانصر طایر سدره و شش و نظمش در آبداری با لؤلؤ خوشاب : همه
آغوشش منزل دل ویران شدگان : و شعرش دام مرغ نگاه از خود رفتگان : زینت سرلوحش
تحفه بر سر صورت نگار چین شکسته و صفای صفحه اش در نظاره بروی دین بسته رصد بند خیال را در هوای
تماشایش با خطوط شعاع جدول قایم و استوار : و موز فکر را بملاحظه دانه افشانش مدارست : و حسب الاشاره
آن نور حدقهٔ آمال و شقاق مخلص اهل دل از رفاق خسته دل سوخته جان عبد الرزاق
المسکین : به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا : جمعیت این کلمات که از ذوق عبارت آن اختلال
حال قایل ظاهرست گوشه‌ی بی گر نور ولی از کار رفته و در میان نهند : با خس سنگ آید سیمای آن گریان
و شکسته جنبه که بنجاح طرفه زمین رسید بسلک جمعیت کشیده امید که نظارگیان سطور از قصور الفاظش درگذرند
و بنظر عیب پوشی در و نگرند و قایل را معذور دارند که قلیل البضاعة و عدیم الاستعداد است جز عظیم الاعتبار ضرر را

دربار

دربار سرفراز و مایه بلند منصب جلیل القدر کمال الله بر لب سپر و بی پایه بلند نشد : که تا
شب زلف بلند بر و از مهر درخشان سپهر بیضه پرور روز و شب است : آفتاب وجود فایض الجود این
عالیمقدار از کسوفات کدورات : جهان وضع دگرگونی طور : مربع نشین جای : رم
فلک : عز و اقبال باد : بیت : این دعوت را کرامت تکمیل : آمین آمین گفت جبرئیل

عندلیب خامه شیرین زبان الحان میزد و ترنم مینمود

در مدح نواب مستطاب [illegible]

[illegible]

ده آفتاب که هست از رخش جهان [illegible]
بیا که بخشد و جان رفته را دهد عالم
ده مهر شعشعه انور گشته در مغفر
بیا به برگش مطرب بود [illegible]
ده زنور انور زقمر سعادت ازل
بیا زطلعت او فر [illegible]
ده [illegible] هوشنگ [illegible] فرخ
بیا زنعره کوس خروش در گردون
ده گوهر بحر خروش و ده که کوه شکوه
بیا زدهشت او رعشه بر تن رستم
ده با صورت بلند غیرت حاتم
بیا زملک بهشتش منبع فیض و غنی
ده [illegible] طلعت نیکو نژاد نیک نهاد
بیا [illegible] فر سلالت [illegible] باری
ده شیر [illegible] که باشند شان [illegible]
بیا [illegible] ارگوش [illegible] اقلیم
ده [illegible] چو [illegible] نشسته
بیا [illegible] کوه از [illegible]
ده [illegible] و دانش [illegible]

ده کامیاب که هست [illegible] فرق جهان
بیا که کوکب سیارات بهره ور ازان
ده ماه شعشعه [illegible] گشته در دوران
بیا بیا [illegible] بند وی چو کبوتران
ده لمعه انور زنور تجلی بود ازان
بیا زجبهه او نور الوهیت عیان
ده جم نژاد فریدون فر سکندر شان
بیا زبانگ نفیرش خروش در کیهان
ده [illegible] روشن ضمیر دوران
بیا زصولت او لرزه در دل ارکان
ده داور که بعدل [illegible]
بیا [illegible] غبطه زمین و زمان
ده پاک طینت پاکیزه رای [illegible] روان
بیا [illegible] مطلع نور عنایت سبحان
ده [illegible] که باشند شان [illegible] جهان
بیا [illegible] زلزله [illegible] ارکان
ده صفدر [illegible] چو [illegible]
بیا [illegible] لرزان
ده معدن ادب و علم و حلم [illegible]

[illegible]

ده [illegible] که [illegible]
بیا [illegible]
بیا [illegible] از [illegible]
ده [illegible] دیده [illegible]
بیا به [illegible] حسن [illegible]
هم این بیعل [illegible] کسری
به تیغ [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] ان چابک [illegible]
سرای [illegible] شد از زمین [illegible]
شد از [illegible] این [illegible]
که سخا دل این [illegible]
فضای [illegible] این [illegible]
چو [illegible] این [illegible] شد زر
ز [illegible] خسته [illegible]
ز [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible]
ز غیرت [illegible] این چشم [illegible]
اسیر [illegible] این [illegible]
چه [illegible] این [illegible]
جهان [illegible] این [illegible]
بدان [illegible] که [illegible]

ده [illegible] که [illegible]
بیا [illegible]
بیا [illegible]
ده تاج [illegible] جهان [illegible]
بیا [illegible]
هم ان [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
شد [illegible]
که عطا [illegible]
هوای [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
چو برق [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible]

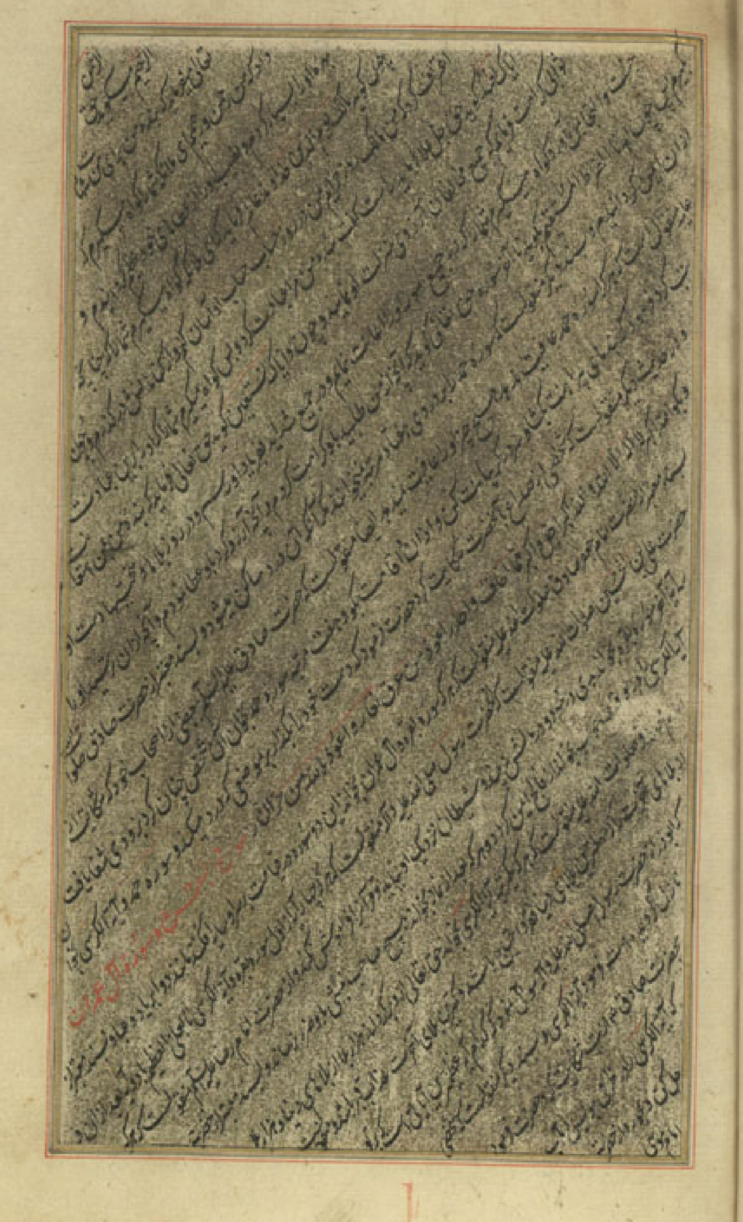
قصر [illegible] این [illegible]
[illegible] این [illegible]

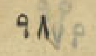


بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

... دوم در بیان بعضی از قصص ...









[illegible]

سورة الصافات

[illegible]

سورة ص

[illegible]

سورة الزمر

[illegible]

[illegible]

سورة المؤمن

[illegible]

سورة حم السجدة

[illegible]

سورة حمعسق

[illegible]

سورة الزخرف

[illegible]

سورة الدخان

[illegible]

سورة الجاثیة

[illegible]

سورة الاحقاف

[illegible]

سورة الفتح [illegible]

سورة الحجرات [illegible]

سورة ق [illegible]

سورة الذاريات [illegible]

سورة الطور [illegible]

سورة النجم [illegible]

سورة القمر [illegible]

سورة الرحمن [illegible]

[illegible]

سورة الواقعة [illegible]

سورة الحديد [illegible]

سورة المجادلة [illegible]

سورة الحشر [illegible]

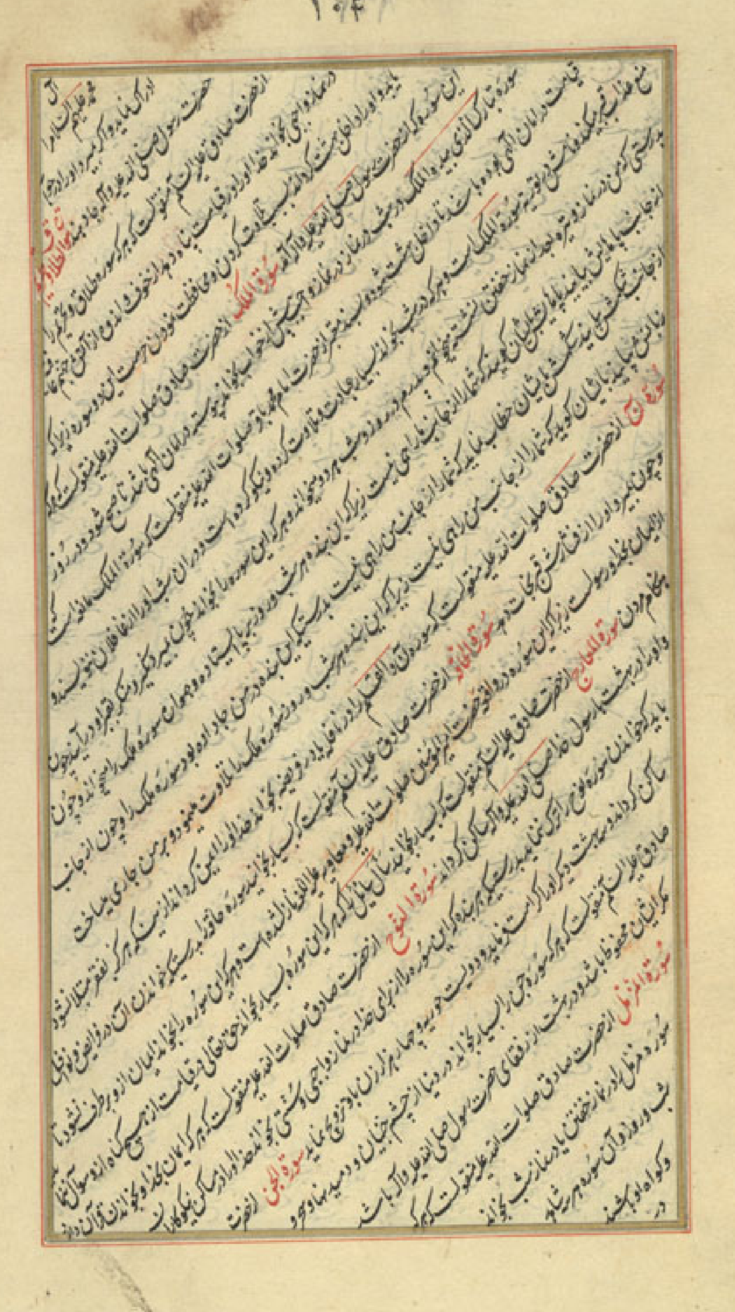
سورة الممتحنة [illegible]

سورة الصف [illegible]

سورة الجمعة [illegible]

سورة المنافقين [illegible]

سورة التغابن [illegible]





سورة الاعلی از حضرت صادق علیه السلام منقولست

سورة الغاشیة

سورة الفجر

سورة البلد

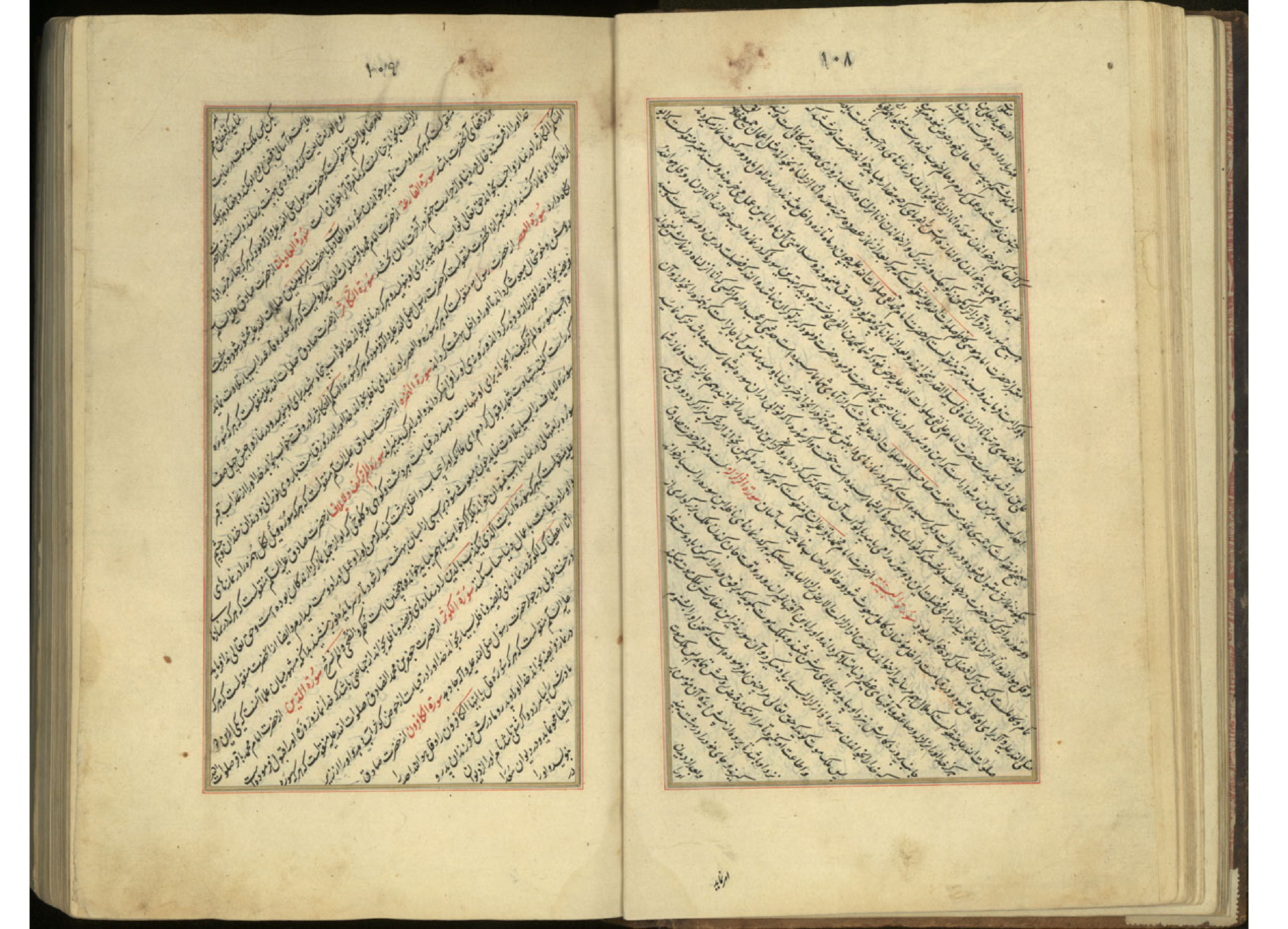
باشد سورة الشمس و سورة اللیل و سورة الضحی و سورة الم نشرح

سورة التین

سورة العلق

سورة القدر

سورة البینة



سورة النصر

سورة تبت

سورة التوحید

سورة المعوذتين

در بيان خوف و رجا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

از سخن حمد بی نیاز حقیقی میدان داری فرموده سمند تکاور و تاز ساز جهان که عنان گیران عزیمت این سو تافته کمیت کلک را
فسحت خار دوانیده و از روی عجز و انکسار بلکه بطریق مباهات و افتخار بسوی محل عرصه گشای مصلی مسجد اقصای رسالت
یکران براق برق سیر سبحان الذی اسری محرم نهانخانه راز فاوحی الی عبده ما اوحی صلی الله علیه و آله المعصومین سیما قائد
الغر المحجلین منعطف ده چنانکه میفرماید ما عرفناک حق معرفتک از راه اعتراف بنارسائی و قصور کمیت بقرارگاه آرمیدگی رسید
و در امتثال فرمان لازم الاذعان پادشاه دین پناه خورشید رکاب مظفر انتساب که گوهر عرق جبین شاهنشاهی چو
گرد سبحان الله زهی شهریار ملک صورت و معنی که برهنمای اختر سعادت انتظام ظواهر نموده و پرتو تسخیر قلوب و بواطن
افکنده و تخم عدالت بر صفحه زمین فشانیده و از مزرع سبز آسمان حبل مقصود میدرود و حلقه اطاعت شریعت غرا بگوش
جان کشیده و گردن سرکشان روزگار بطوق بندگی بیکشاند و سجده نیاز معبود بی نیاز عزاسمه همت نموده سر افتخار
بعرش برین میرساند قصب السبق از گذشتگان و آیندگان ربوده و ابواب خیر بر خواهندگان گشوده فروغ زهره و مشتری
سعادت جبینش بخورشید و مه رسیده و نشان عطارد و بهرام صولت تمکینش تا بام کیوان کشیده برق تیغش لب یابی خود
هنوز نرده و نهال رمحش از آب حیات مخالف میراب شده از هیبت شوکتش رنگ از روی روم و فرنگ پریده و از غلغله صیتش
صدای زنگ رفته همای فلک فرسای اوج سعادت و اقبال شاهباز بلند پرواز ذروه جاه و جلال فارس مضمار شهریاری شهسوار
معرکه تاجداری فرمانفرمای بسیط ربع مسکون عقده گشای بساط سپهر بوقلمون فرخنده بخت خجسته منظر فرخ طالع
بلند اختر شیر گیر رزم دلیری ثابت قدم حزم جهانگیری گره گشای کارخانه عالم قبله مقصود طوائف امم مبین نتیجه اتیام
امهات و آبا مهین مرجع سلاطین فرمانفرمایان کوه وقار آسمان رفتار مرکز ثابت و سیار مرآت چهره نیر اعظم زبده ازدواج
حوا و آدم حلقه کش گوش قیصر و خاقان وارث ملک سلیمان خلاصه سلاله سید البشر اهمای طریقه ائمه اثنا عشر نگاه در
سرمدی مقرب بارگاه ایزدی مهبط فیوضات نامتناهی مصدر آثار ظل الهی سپهر کرم خسرو دین و دولت محیط سخا
مرکز عدل و دانش بلند اختر مطلع آفرینش ستاننده تاج خاقان و قیصر برازنده تخت و دیهیم و افسر نوازنده
چتر صاحبقرانی شه ملک دین شاه عباس ثانی که عالم ز صیتش پر آوازه گشته بهار جهان از رخش تازه گشته ز اقبال او
چشم بد دور بادا ز عدلش جهان جمله معمور بادا نهال عمر ابد پیوندش با دایل سیوم بگلکات رسیده و غلغله
کوس جهانگیری از نهم پایه فلکیات گذرانیده با وجود جمعیت اسباب کامرانی از متابعت طبیعه گذشته پیوسته اوقات [illegible] تقویم

شرع انور میفرمایند و در مقام اختلاف مذاهب قدم از مرتبه تقلید فراتر گذاشته پیروی رای روشن مینمایند و در عموم حقایق و معارف
که معروض ضمیر اقدس گشته بتقریب کاوش تدقیق بشرف تحقیق میرسند و جمیع مسالک و طرق که منظر اکسیر اثر رسیده و بوسیله
رخش فلک فرسای همت بلند بپایان میرسانند از انجمله درین وقت که خیلی از نجدی نژادان آهو تک تیز گام مجنون روش لیلی خرام
بانعام عساکر منصوره نامزد شده معروض نظر همایون اشرف میگشت باین تقریب تامل در غرایب صنایع ایزدی که در عموم
حیوانات و خصوص آن پریوشان زیبا جلوه چه مخفی و چه ظاهر است نموده فرمان قضا جریان بنام الحمد خوان دبستان ایام
و خوشه چین نظام الدین احمد صادر شد که آنچه در باب اسب از آیات و احادیث و خلاصه اقوال پیشوایان این فن و سایر آنچه
از نسخه‌ها و کتب معتبر سنجیده میزان قبول باشد فیروزه انتساب کشیده و آن را اگر انبار در رشته تحریر کشیده تحفه محفل فردوس
مشاکل سازد سواد نامه فرمان معلی بر سر دیده انفس گشته غنچه دل کل کل شکفت و هزاران عقده از پیشانی خاطر گشاده همیان
همیان سجده نثار بساط شکرگزاری شد بمعاضدت توفیق الهی و مساعدت توجه پادشاهی راه خامه نگار و مقصود گرد
و این رساله شریفه بفرسنامه دانش موسوم گشت و چون موضع این فن از اسباب و آلات عمده جنگ و جهاد است چنانکه قسمت
جنود باقسام خمسه مقرر شده و این نسخه شریفه نیز بر مقدمه و سه مرحله که بمنزله قلب و جناحین و خاتمه که بجای ساقه است اشتمال
یافت امید که پسند خاطر ارفع اعلی گشته روزگار فرخنده آثارش بظهور دولت حضرت صاحب الزمان علیه صنوف الصلوات
من الملک المنان پیوندد و در دولت و سعادت ابد و دوام چون سلطنت و شوکت شاه دمادم روز بروز مزید و متضاعف
گردد

مقدمه

باب اول در ذکر آغاز آفرینش است و باعث رام شدن اول اسبی که در میان عرب یافت شده بر ضمایر ارباب
الالباب پوشیده و مستور نماند که اگر چه رابض حکمت ایزدی کمند سهولت بگردن ستوران و دواب افکندی باقدام تدبیر انسانی این راه
دشوار چگونه سپرده شدی و این بار گران چسان بمنزل رسیدی هوشیار خردمند بکمال قدرت و نعمت بی پیرایه آدمی را ضعیف
نهاد را بر حیوانات توانا تسلط داده و اکثر انواع را از وحشتگاه خود رامی مجبور و انقیاد کشانیده از فواید ایجاد شان بر
نوع بنی آدم منت نهاده و چنانکه در مقام امتنان میفرماید والخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة یعنی آفریدیم اسبان را تا بر آن
و الاغان از برای آنکه سوار شوند و زینت بوده باشد و شک نیست آیه کریمه دلالت میکند که در روزنامه علم ازلی که مجال تغیری
نیست چنین مقرر شده که منافع وجود این حیوانات با انسان راجع گردد و چون فایده سواری و فر زین ظاهر و عمده است
ازین جهت مصرح شده و در تفسیر [illegible] از سید و سرور کائنات علیه و آله افضل الصلوات روایت شده که چون حضرت حق سبحانه
و تعالی اراده آفرینش اسب نمود باد جنوب را خطاب نمود که میخواهم از تو خلقی بیافرینم که آن را موجب عزت دوستان و ذلت
دشمنان و زینت بندگان فرمانبردار گردانم پس باد استدعای آفرینش آن نمود حق تعالی قبضه از آن باد گرفت
و از آن قبضه اسبی آفرید و خطاب با اسب کرده فرمود ترا عربی آفریدم و خیر و برکت در موی کاکل تو بستم و [illegible]
و غنیمتها را مجموع بر پشت تو قرار دادم و توانگری را با تو پیوستم هر جا بوده باشی و مهربان کردم بر دل خداوندترا

وچنان کردانیدم ترا که بی بال پرواز کنی پس تو طلب میشوند خیر و گریختن از هر شری شایسته خواهی بود و زود باشد که بر پشت تو
متمکن بسازم مردانی را که تسبیح گویند مرا و تحمید کنند و تهلیل گویند و شما اسبان تسبیح گویید هرگاه ایشان تسبیح گویند و تهلیل
گویید هرگاه تهلیل گویند و تکبیر گویید هرگاه تکبیر گویند و چون ملائکه صفت اسب را شنیدند و خلقت آنرا دیدند گفتند بار خدایا
ما فرشتگانیم تسبیح میکنیم ترا و تحمید میکنیم چه چیز مثل این جنبه آفریدی پس خدای تعالی برای ایشان اسب چند ابلق آفرید که گردنهای
ایشان مثل گردن شتر بود و چون خدای تعالی اسب را بزمین فرستاد دستهای او بر زمین قرار گرفت شیهه کشید پس ندای آمد
که مبارک باشی ای چهارپا که خوار میگردانم بسبب صدای تو کافرانرا و شکسته میگردانم گردنهای ایشانرا و پر میسازم گوشهای ایشانرا
و میترسانم دلهای ایشانرا و در کتاب من لا یحضره الفقیه از منبع حقایق و دقایق امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند در بابت آن
فرمود که کانت الخیل وحوشا فی بلاد العرب فصعد ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام علی ابی قبیس فنادیا الا هلا الا هلم فما بقی
فرس الا اعطی انقیاده من ناصیته یعنی اسبان وحشی بودند در بلاد عرب و هیچکس را دست تصرف بر ایشان نبود پس
ابراهیم خلیل و اسمعیل ذبیح علیهما السلام بر ابوقبیس که کوهی است در طرف شرقی مکه برآمدند و آواز دادند که آگاه گردید و ام
شوید و بیایید پس نماند اسبی مگر آنکه داد اطاعت خود را و واگذاشت موی کاکل خود را امرا از این دو عبارت تسلیم
فرمان بردار است و این حدیث در کافی نیز مذکور است و اندک تفاوتی در بعضی الفاظ دارد و از ان جمله بجای ابو
قبیس جبل جیاد آورده و آن نیز کوهی است در حوالی مکه مشرفه و در بعضی از نسخها بنظر رسیده که اسبان در دریایی
بوده اند و تا هفت شرط با ایشان نکردند بیرون نیامدند اول آنکه زن و جنب سوار نشود دوم زیاده بار نکنند
سیوم خورش پاکیزه چهارم در جای پاکیزه ببندند پنجم نعل بر چهار دست و پا بندند ششم موی یال و دم نبرند
هفتم گوش و پیشانی معیوب و زخم دار نکنند و در باب اول اسبی که در میان عرب یافت شده در کتاب اقوال
کافیه چنین مذکور است که طایفه از عربان عمان نزد سلیمان علیه السلام آمدند و مسئله چند از امور دینی خود پرسیدند
بعد از انکه جواب شنیدند و کار ایشان ساخته شد و اراده بازگشتن نمودند بخدمت آنحضرت آمده معروض داشتند
که بلاد ما بسیار دور است و توشه ما کم شده امر فرمایی تا مارا آنقدر توشه بدهند که بشهر خود رسانند پس حضرت سلیمان
یکی از اسبان ایلخی خود بایشان داد و فرمود که این توشه شماست بهر منزل که فرود آیید یکی از مردم خود را باین اسب
سوار کنید و نیزه بدست او دهید و خود آتش بیفروزید هنوز هیزم جمع نکرده خواهید بود که آن مرد شکار جهت شما می آورد
پس آن قوم بهر منزل که فرود می آمدند بفرموده عمل مینمودند و چون مکرر تجربه کردند و اعتقاد جازم بقول آنحضرت آوردند
آن اسب را زاد الراکب نامیدند یعنی توشه سوار و آن اول اسبی است که میان عربان پیدا شده و باقی اسبان
عربی از ان بهم رسیدند **فصل** در ذکر محامد و ذمایم و سایر آنچه تعلق بشناختن اسب دارد و این مرحله بر نه باب
مشتمل است **فصل** در ذکر آیات قرآن و احادیث که دلالت بر محاسن اسب میکند قال الله سبحانه و تعالی واعدوا لهم

مرحلهٔ اول

باب اول

ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم یعنی آماده سازید برای کافران آنچه توانید
از آلات جنگ که لشکریان قوت و توانایی یابند و اسبان بسته که بترسانید بسبب آن دشمنان خدا و دشمنان
خود را و مراد کفار است و آخرین من دونهم لا تعلمونهم الله یعلمهم و نیز بترسانید طایفه دیگر از دشمنان که شما ایشانرا
نمیدانید و خدای میداند و مراد منافقین است که دشمن در لباس دوستی میکنند و در بعضی روایات آمده که شخصی نزد
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شکوه کرد که سنگ بخانه من می اندازند بی آنکه کسی دیده شود آنحضرت فرمود
که اسبی نجیب بخانه خود ببند بعد از ان این آیه شریفه را تلاوت نموده فرمود که مراد از کافرانی که شما نمیدانید
و خدا میداند قوم از جنیانند پس آن مرد بفرموده عمل نموده سنگ انداختن برطرف شد و ما تنفقوا من شیء
فی سبیل الله یوف الیکم و انتم لا تظلمون و هر چیز در راه خدا بدهید خواه قیمت سلاح و خواه نفقه اسب تمام میرسد بشما
و مظلوم نخواهید شد و در کتاب من لا یحضره الفقیه از سید و سرور کاینات علیه و آله افضل الصلوات در
تفسیر آیه الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة فلهم اجرهم عند ربهم و لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
یعنی آنانی که میدهند مال خود را در شب و روز و پنهان و آشکارا پس ایشانراست مزدشان نزد پروردگار ایشان
و هیچگونه ترسی نیست ایشانرا و ایشان اندوهناک نمیشوند چنین نازل شده که نزلت فی النفقة علی الخیل یعنی این
آیه شریفه در باب نفقه دادن باسب وارد شده و این تفسیر اگرچه بحسب ظاهر منافات دارد و با آنچه شیعیان
و سنیان از ان حضرت روایت کرده اند که این آیه در شان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نازل شده و آنحضرت
که مالک چهار درهم بود یکی را روز و یکی را شب و یکی را مخفی و یکی را آشکارا تصدق نمود اما دفع منافات چنین کرده اند
که در قواعد اصول مقرر شده که هرگاه آیه قرآنی یا حدیثی در مقام وارد شود هر چند آن معقول باشد در ان حکم بر
خواهد و شک نیست که این آیه اولا در باره حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام وارد شده و هرگاه مومنی اسب
بقصد ثواب داشته باشد و شب و روز پنهان و هویدا نفقه بان اسب دهد در حکم این آیه شریفه خواهد
بود و در بعضی از روایات بنظر رسیده که حق سبحانه و تعالی بعد از ان که آدم را آفرید و تعلیم اسما نمود یعنی حقیقت
هر چیز را باو فهمانید فرمود از مخلوقات من چیزی را اختیار کن پس حضرت آدم اسب را برگزید حق تعالی فرمود که اختیار
کردی عزت فرزندان خود را مادامی که باقی باشند در روی زمین و در کتاب کافی از انکو هر بحر محامد و مفاخر امام
محمد باقر علیه السلام مرویست که الخیر کله معقود فی نواصیها الخیل الی یوم القیمة یعنی مجموع انواع خیر و انتفاع دنیوی
کاکل اسب بسته است تا روز قیامت از جهت که خیر و برکت در هر چه یا اخرویست یعنی باعث اجر و ثواب در نشاء
آخرت یا دنیوی یعنی موجب لذت و در این عالم و قسم خیر ده وجه میتواند بود و تحت بالذات که منفعت بعلاوه
از انچه نباشد مانند خوردن و پوشش نسبت با کول و ملبوس و ادراک و احساس نسبت بمدرک و محسوس ما الحرج آن



تجارت نسبت به ابن المال و محصول توالدات نسبت بارضین و مواشی و هر یک ازین دو بر دو گونه میباید چنانچه اشتغال بسوم
اقتنای آن متاعست یا ابقای آن نیز میسر است و هیچ شبهه نیست که جمیع اقسام اشتغالات از اسب متمشی میشود و ازین جهت
که در قسم اول وسیله جهاد که عمده عبادات است میگردد و همچنین زیارت مشاهد مشرفه و برادران مؤمن باسانی صورت
می پذیرد و در سایر اقسام عموم التذاذ حاصل میشود چون خوردن گوشت و پوشیدن پوست و ملاحظه صورت
و جمال و سرعت حرکت و انتقال و تسلط بر دشمنان در معارک و خلاصی از مخاوف و مهالک مورد خرید و فروخت
ساختن و کره و نتاج گرفتن و از کثرت منافع و خیرات اطلاق لفظ خیر بر اسب در کلام شایع است و متعارف شده
و در قرآن مجید در قصه فوت نماز حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام باین لفظ مذکور شده و آنجا میفرماید نعم العبد انه اواب
یعنی بنده خوبی بود سلیمان بدرستیکه او رجوع کننده بود بسوی پروردگار خود اذ عرض علیه بالعشی ازین جهت که معروض
شد بر او در وقت عصر که هنگام نماز بود در دین او الصافنات الجیاد یعنی اسبان خوب که در ایستادن دو دست و یکپای
بر زمین قرار میداده‌اند و از پای دیگر گوشه سم بر زمین میگذاشته‌اند در حدیث آمده که حضرت سلیمان مشغول ملاحظه
اسبان شد تا وقت نماز گذشت و آفتاب غروب کرد فقال انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت
بالحجاب پس گفت بدرستیکه من برگزیدم دوستی خیر را از ذکر پروردگار خود تا آفتاب در حجاب غروب مختفی شد و مراد از دوستی
خیر محبت اسبان است که بسبب اشتغال آنها از نماز غافل گشته بعد از آن استغفار از ملائکه نمود و گفت ردوها علی یعنی بر گردانید آفتاب را
برای من فطفق مسحا بالسوق و الاعناق پس شروع کرد در مسح کردن ساقها و گردنها هم آنحضرت و هم یاران او که باین تقریب
نمازشان فوت شده بود و این مسح کردن بجای وضو ساختن بود در دین ایشان و لفظ سوق و اعناق که بصیغه جمع وارد
شده باعتبار آن جماعت اینست تفسیر این آیه چنانکه از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین وارد شده و محتمل است
که مراد از لفظ کلام در حدیث مذکور جهاد با دشمنان دین باشد که اساس ایمان بر جمیع عبادات منهدم است و چون در جهاد
هیچ چیز مانند اسب باعث توانائی و ایمنی از دشمن نمیگردد پس همه کل خیرات منحصر است در آن و ازین جهت در قسمت
غنایم پیاده را یکسهم میدهند و سوار را دو سهم بنابر اختلاف مذاهب فقها درین مسئله و اگر مخصوص دو اسب داشته باشد
بجهت هر یک حصه جدا میگیرد و احتمال دیگر درین مقام آنست که چون اسب موصوف بیمنست چنانکه از روایات دیگر مستفاد
میشود و معنی میمنت پس مجموع خیرات لازم آن خواهد بود و الله اعلم و در کتاب مذکور از آنحضرت منقولست که تسعة
اعشار الرزق مع صاحب الدابة یعنی روزی عالم را اگر بده حصه کنند نه حصه از آن مخصوص صاحبان چهارپایان است
و نیز از آنحضرت روایت کرده که خطاب بیکی از اصحاب نمود که اشتر دابة فان منفعتها لک و رزقها علی الله یعنی خریداری
کن چهارپای بدرستیکه نفع آن از تو خواهد بود و روزی آن بر خدای تعالی است و باز از آنحضرت نقل کرده که من
سعادة المؤمن دابة یرکبها فی حوائجه و یقضی علیها حقوق اخوانه یعنی از جمله سعادتهای مؤمن آنست که چهارپایی داشته باشد که سوار

شود او را و کارهای خود و برآورد حقوق برادران ایمانی خود را و مراد آنست که در بیماری و آمدن از سفر و سایر مواضع حقوق
بدیدن ایشان رود و در کتاب کافی و تهذیب از آنحضرت روایت شده که من اشتری دابة کان له ظهرها و علی الله رزقها
یعنی هر که خریداری کند چهارپایی پشت آن از برای او خواهد بود و روزی آن بر خداست و در کافی و تهذیب و کتاب
من لا یحضره الفقیه از آنحضرت مذکور است که خطاب بشیعیان نمود که اتخذوا الدابة فانها زین و یقضی علیها الحوائج
و رزقها علی الله جل ذکره یعنی بگیرید و پیدا کنید چهارپا بدرستیکه آن زینت است و کارها بسبب آن ساخته میشود
و روزی آن بر خداست بزرگ باد نام او و در کتاب من لا یحضره الفقیه از حضرت امام رضا علیه السلام مرویست که
من ربط فرسا عتیقا محیت عنه فی کل یوم سیئتان و کتب له احدی عشرة حسنة و من ارتبط هجینا محیت عنه فی کل یوم سیئتان و کتب له تسع حسنات و من ارتبط برذونا یرید به جمالا او
قضاء حاجة او دفع عدو محیت عنه فی کل یوم سیئة واحدة و کتبت له ست حسنات یعنی هر که ببندد اسب نجیبی
که پدر و مادرش عربی باشند محو کرده میشود هر روز از نامه اعمال او دو بدی و نوشته میشود بجای او یازده خوبی و هر
کس ببندد اسبی چنین یعنی آنچه پدرش نجیب باشد و مادرش یابو باشد محو میشود از و هر روزی دو بدی و نوشته
برای او نه خوبی و هر کس ببندد یابوی بقصد زینت یا قضای حاجت یا دفع دشمن محو میشود هر روز از و یکبدی
و نوشته میشود برایش شش خوبی و این حدیث تتمه دارد که مشتمل است بر بیان بعضی از علامات اسب خوب که در باب
میاید شاید بعضی از احادیث دیگر که مناسبت و در جای خود مذکور میشود ان شاء الله تعالی **باب دوم** در شناختن
سال اسب از دندانها بدانکه اسب نجیب از روز پنجم تولد تا ششم شروع در بر آمدن دندان میشود و شش زیر و
شش بالا بر می‌آید چهار را از آن جمله که در میان واقع است دو از پایین و دو از بالا در لغت عرب آنها را ثنایا
گویند و چهار دیگر را اسطات و چهار دیگر که بر اطراف است رباعیات میگویند و در سال اول مجموع دندانها
کوچک و نرم و سفید می‌باشند برنگ صدف و در سال دوم مایل ببزرگی شوند و در اواسط سال سیم شروع در
افتادن ثنایا میشود و تا آخر همین سال بجای آنها دندانهای بزرگ برآید و در سال چهارم بهمین عنوان
افتاده عوض برآید و در سال سیم رباعیات چنانکه در آخر سال پنجم تمام دندانهای دوازده که افتاده عوض آن دندانهای
بزرگ یا مایل ببزرگی برآمده باشد تا این قرینه بسبب کثرت و تواتر تجربه دلالت علامات معلوم شده است
اما مراتب بعد ازین از بعضی کتب این فن چنین مفهوم میشود که چون شش ساله شود سرهای دندانها سیاه
شوند و در سال هفتم سیاهی ثنایا برنگ عسل مبدل گردد و در سال هشتم و اسطات بدان رنگ شوند و در نه سالگی
رباعیات و چون ده ساله شود رنگ انگبین از ثنایا متغیر شده کمرنگ شوند و در سال یازدهم و اسطات چنان
شوند و در سال دوازدهم رباعیات و در سیزده سالگی همچنان باشد و چون چهارده ساله شود دو دندان بالا
از رباعیات سفید شود و در سال پانزدهم مجموع پانزدهم سفید باشد و در شانزده و هفده و اسطات و ثنایا را

بترتیب رنگ کرده و در همین سالگی تمام دندانها سفید باشند و در سال نوزدهم ثنایا میل برنگ خاکستری نمایند و در سال
دیگر مجموع دندانها خاکستری شوند و از بیست و سه سالگی تا بیست و پنج سالگی تیرگی دندانها زیاده شود و باین ترتیب که اول از
ثنایا شروع شود و آخر برباعیات (?) رسد و در سه سال دیگر زردی و سستی دندانها پدید آید بهمان ترتیب و در سال دیگر جنبش
و حرکت کنند باز بهمان ترتیب و در سی و دو سالگی مجموع دندانها سفیدتر و از علف خوردن باز مانند و نادر میباشد
که اسب باین سن برسد و در باب این علامات اختلاف بسیاری و نسخها بنظر رسیده آنچه باعتماد نزدیکتر بود نوشته
شد و ظاهرا در این معنی اسبها نیز مختلف میباشند و در اکثر این مراتب حکم جزم نمیتوان کرد و اسب را دندان چند
غیر ازین دوازده دندان میباشد چهار از آن جمله که از رباعیات آن سوتر است قوارح و تنهزا (?) و اخراس گویند و
چون احوال آنها مضبوط نیست ازین جهت مذکور نشده و غایت قوت و کمال اسب در سال دوازدهم است و چون
ازین مرتبه گذشت شروع در تنزل میکند و چنین مشهور است که اگر اسب را خصی کنند در هر سال که باشد بهمان نها
میماند و دندانهایش چندانی متغیر نمیشود **باب سیم** در ذکر رنگها جوهر پردازان حقایق گوناگون چنین تصور
کرده اند که الوان را دو طرف میباشد یکی سیاهی محض که از آن تیره تر نشاید و دیگری سفیدی بحت که هیچ شایبه
از رنگی دیگر نداشته باشد و میان این دو طرف رنگهای بسیط و مرکب غیر محصور متصور است که بعضی از آنها در
بعضی لغات مسمی باسمی معین شده اند مانند بنفش و سبز و بعضی را چون نامی معلوم نیست بهنگام تعبیر بچیزی که شبیه باشد
نسبت میدهند مانند عسلی و جوزی و بزعم محرر این حروف اصل رنگهای اسب پنج است سیاه و سرخ و زرد و کبود
و خاکستری و سفید و باقی رنگها یا باینها باز میگردد یا از اینها مرکب میباشد چنانکه از ملاحظه تفصیل آن معلوم میشود
و اما سیاه که عرب آنرا ادهم گویند آنچه در کمال تیرگی و همچنین آنچه برنگ فیل و کاومیش باشد خوب میدانند مگر بعضی
پیرخرد (?) چشم داشته باشد که در آن صورت دیوانه و لگدزن و سرکش خواهد بود و آنچه در حوالی سوراخ بینی سرخی داشته
باشد و شکمش زردی زند که عرب آنرا احوی گویند نیز خوب میدانند و از رنگهای سرخ آنچه مایل بسیاهی و یال و دم
آن سیاه باشد آنرا کمیت گویند از همه رنگها بهتر است و در گرما و سرما و گزیدن پشه و مگس و زنبور و کیک و گرسنگی
و تشنگی و مرض و سختی از همه صبورتر میباشد و آن چند قسم است بعضی بسیاهی مایل و بعضی بسرخی بعضی صاف
و بعضی تیره و ضابطه در جمیع اقسام آنست که هر گاه یال و دم اسب سیاه باشد کمیت گویند و اگر سرخ رنگین یا مایل
بسفیدی باشد اشقر و بهترین رنگهای اشقر آنست که بگل ارمنی شبیه باشد و اسبان اشقر تندرو و رونده میباشند
اما سم و کمر ایشان سست میباشد و صبر بر گرسنگی و تشنگی ندارند و آنچه از کمیت و اشقر کم رنگتر باشد مثل سرخی گل که از آن
گلاب گیرند اگر هیچ شایبه از رنگی دیگر نداشته باشد خوبست و از رنگهای زرد آنکه بعرب (?) گویند آنچه بزردی تخم مرغ ماند
وکهها القدر درهم از اصل بدن کمتر داشته باشد و آنچه برنگ صندلی زانو و سم و یال و دم سیاه باشد بر پشت از یال

تا دم خطی سیاه کشیده باشد بسیار خوبست و آنچه کم سبز و سیاه باشد خنگ و کبود نیز گویند و رنگ آن فی الحقیقه مرکب
سیاهی و سفیدیست یعنی بعضی از تارهای موی آن سیاه و بعضی سفید است خوب میدانند خصوص بعضی از آنها که
مایل بسرخ رنگ و نقدر درهم داشته باشد و کبود خاکستری که هر تار موی آن خاکستری گونست بدست و این
قسم است که از جمله اصول خمسه الوان شمرده شده و از اسبان سفید که اشهب گویند بعضی که دهن و پیشانی و دست
و پای و سم آن سفید باشد ضعیف و سست میباشد و از رنگها آنچه ابرش باشد یعنی نقطهای کوچک مخالف رنگ اصل
بدن داشته باشد چندانی خوب نیست و همچنین مدبر یعنی آنچه بجای نقطهای کوچک نقطهای بزرگ باشد
و ملمع و ابلق نیز باشد اینست خلاصه الوان و عربان بجهت هر یک از رنگهای مذکور اقسام اثبات کرده اند و هر یک را
نامی قرار داده اند و چون در خوبی و بدی فرق چندان ذکر نکرده اند ازین جهت مذکور نشده و مؤلف کتاب اقوال
کافیه چنین نقل کرده که شیبان بن عبد العزیز بعد از آنکه با مروان حمار جنگ و جدال بسیار نمود و اکثر لشکر
او کشته شد بهزیمت بر قرار داد و لشکر مروان از پی او میرفتند و در اثنای گریختن غلام خود را فرمود ببین از لشکر
مروان کسی جدا شده و بما نزدیک رسیده یا نه غلام گفت مردی بر اسب سفید سوار از لشکر پیش افتاده و بما
نزدیک شده شیبان متوجه آفتاب بر آمد شد و گفت رو بآفتاب بران که اسب سفید تاب مقابله آفتاب ندارد
بعد از ساعتی باز غلام را گفت ملاحظه کن غلام بعد از ملاحظه گفت شخصی با اسب سیاه سوار است و از پیش لشکر با
نزدیکتر شده فرمود میان گل و زمین سست بران که اسب سیاه در گل توانائی ندارد و بعد از زمانی باز از غلام
پرسید گفت سواری بر اشقر میرسد فرمود میان سنگستان و زمین صلب بران که سم اشقر سست میباشد
بعد از لحظه پرسید غلام گفت سواری بر کمیت نزدیک رسیده و بحسب اتفاق آن غلام نیز بر کمیت سوار بود و چون شیبان
میدانست که گریختن از کمیت میسر نیست و بهیچگونه نجات نمیشود اسب خود را بغلام داد و اسب او را گرفته سوار شد و بسوی
دشمن بازگشت و آن مرد را بقتل رسانید و باز شروع در گریز کرد تا بجائی که از بیم دشمن نجات یافت **باب چهارم**
در ذکر غره و تحجیل و سایر علامات که از اختلاف الوان یافت شود و هر یکی که یک رنگ و بی نشان باشد آنرا بهیم و مصمت
میگویند و سفیدی که بر سر بینی تا لب بالا باشد آنرا شمره و اسب را ارثم گویند و سفیدی پیشانی اگر بقدر درهمی یا کوچکتر
باشد آنرا قرحه و اسب را اقرح و اگر بزرگتر باشد آنرا غره و اسب را اغر گویند و اگر تا بینی رسیده باشد آنرا غره سائله گویند
و سفیدی که بر پشت دست و پای یا دو پای و یکدست یا دو پای یا یک پای باشد آنرا تحجیل و اسب را محجل گویند و چون
ذکر بعضی از علامات در احادیث وارد شده مناسب چنان است که اولا بشرح احادیث پرداخته شود و بعد از آن
اقوال علمای سلف مذکور گردد در کتاب من لا یحضره الفقیه از رشید و سرور کاینات علیه و آله صنوف الصلوات چنین
منقولست که الخیل معقود بنواصیها الخیر الی یوم القیمة و المنفق علیها فی سبیل الله کالباسط یده بالصدقة لا یقبضها

فاذا اعددت شیئا منها فاعد اقرح ارثم محجل الثلاثة طلق الیمین کمیتا ثم اغر سلم و نعم یعنی خیر و برکت در کاکلهای اسبان بسته است
تا روز قیامت و هر کس نفقه دهد اسبان را در راه خدا مانند کسی است که دست بصدقه دادن کشاده باشد و هرگز دست
از آن نه بندد و پس هرگاه خواهی اسبی برای خود مهیا سازی آماده کن آنچه اقرح ارثم محجل الثلاثة طلق الیمین کمیت
باشد یعنی اسبی پیشانی و سر بینی و دو پای و دست چپ آن سفید و دست راستش بهمان رنگ اصل بدن و رنگ اصل
بدنش کمیت بود و بعد از بیان علامات مذکوره فرمود ثم اغر یعنی بعد از این مرتبه مرتبه اسبی است که غره داشته باشد باز میفرماید
تسلم و تغنم یعنی که با این اوصاف و علامات اسبی داشته باشی سالم خواهی بود و غنیمت خواهی برد و در کتاب مذکور
از صدر نشین مسند ارتضا یعنی حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا روایت شده که فرمود اهدی امیر المؤمنین علیه السلام الی رسول الله
صلی الله علیه و آله اربعة افراس من الیمن فاتاه فقال یا رسول الله اهدیت لک اربعة افراس قال صفها فقال هی الوان مختلفة
قال ففیها وضح قال نعم فیها اشقر فیه وضح قال فامسکه علی قال و فیها کمیتان اوضحان فقال اعطهما ابنیک قال و الرابع ادهم
بهیم قال بعه و استخلف به نفقة لعیالک انما یمن الخیل فی ذوات الاوضاح یعنی هدیه آورد امیر المؤمنین علیه السلام بسوی
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چهار اسب از شهر یمن پس بخدمت آنحضرت آمد و گفت ای فرستاده خداوند هدیه
آورده ام از برای تو چهار اسب حضرت فرمود ذکر کن اوصاف آنها را گفت رنگهای مختلف دارند پرسید آیا در
میان اسب اوضح هست یعنی آنچه سفیدی بر دست و پا یا پیشانی داشته باشد امیر المؤمنین علیه السلام جواب گفت که آری
یکی از آنها اشقر اوضح است حضرت فرمود آنرا بجهت من نگاهدار حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود دو کمیت اوضح
هست فرمود آنها را بفرزندان خود یعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام بخش گفت چهارم ادهم بهیم است یعنی سیاه یکرنگ
فرمود آنرا بفروش و پس انداز جهت فروختن آن نفقه جهت عیال خود بدرستیکه میمنت و مبارکی اسب منحصر است در آنها
که اوضح باشد و این حدیث در کافی نیز مذکور است با اندک تفاوتی و هم نیز از حضرت امام رضا روایت کرده که بعد از
نقل این حدیث فرمود کره ابی الشیم من الدواب کلها الا الحمار و البغل و کرهت شیة الاوضاح فی الحمار و البغل الا ان
الا ان یکون به غرة سائلة و لا اشتهیها علی حال یعنی مکروه و ناخوش است نزد ما آنچه یکرنگ باشد از چهارپایان بجز
الاغ و استر و من ناخوش میدانم نشانه سفید را در الاغ و استر مگر یکرنگ و همچنین ناخوش میدانم سفیدی پیشانی را
در استر که تا سر بینی رسیده باشد خواه بیان آن نخواستم و نیز در کتاب من لا یحضره الفقیه از آن امام معصوم مرویست
که من ارتبط فرسا اشقر اغر او اقرح فان کان اغر سایل الغرة به وضح فی قوائمه فهو احب الی و لم یدخل بیته فقر ما دام
ذلک الفرس فیه و ما دام ایدی ملک صاحبه لم یدخل بیته حیف یعنی هر کس به بندد اسب اشقر صاحب قرحه یا غره پس اگر غره سائله
داشته باشد و سفیدی در دست و پای آن باشد دوستتر میدارم آنرا و داخل خانه او نمیشود و این حدیث تتمه دیگر
که در باب اول مذکور شده و نیز در کتاب مذکور از آن حضرت منقولست که من خرج من منزله او منزل غیره منزله فی اول

الغداة فلقی فرسا اشقر ابه اوضاح بورک له فی یومه و ان کانت به غرة سائلة فهو العیش و لم یلق فی یومه ذلک الا سرورا
و قضی الله حاجته یعنی هر کس از خانه خود یا خانه غیر خانه خود بیرون رود در اول روز پس برخورد باسب اشقر که سفیدی
در پیشانی یا دست و پای آن باشد مبارکست برای او آن روز و اگر آن اسب غره سائله داشته باشد تمام عیش و شادمانی
دید چنانکه آن روز بکر خوشحالی و بر می آرد خدای تعالی حاجت او را اینست آنچه از احادیث مستفاد شده و از کتب این
فن چنین معلوم میشود که قرحه و غره و تحجیل میمون و مبارکست خصوص در اسب سیاه و همچنین اسبی که دو پای و دست
چپ آن سفید باشد و دست راست برنگ بدن که آنرا مطلق الیمین گویند از هر رنگ که بود و باشد بسیار مبارکست
و اگر یک دست یا هر دو دست سفید باشد و پاها سفید نباشد آنرا اعصم میخوانند و بد میدانند اما در صورتی که دو
دست آن سفید است اگر پیشانی سفید باشد چندان بد نمیدانند و اعصم نمیدانند و اگر یک پای سفید باشد آنرا ارجل
گویند و بد دانند خصوصا اگر پای راست باشد اما اگر با آن حالت پیشانی سفید باشد خوب میدانند و در اشعار
عربی مدح آن هست و اگر یک دست و یک پای برخلاف یکدیگر سفید باشد یعنی یکی از راست و یکی از چپ بد میدانند
و آنرا شکال و اسب را مشکول گویند و در تعریف شکال بعضی یکی از چهار دست و پای مطلق و باقی محجل و باقی مطلق
گفته اند و آنچه اول مذکور شد اصح است و بعضی گفته اند که مشکول سفیدی در پیشانی داشته باشد مکروه نیست
و اسبی که در سفیدی پیشانی موی چند سیاه داشته باشد که آنرا غره یا قرحه شهبا گویند و همچنین اگر بعوض غره
خطی سیاه باشد که راه پیرون نمیشد این هر سه قسم را بد میدانند و اسب چشم کبود خصوصا یک چشم کبود باشد
که آنرا اخیف گویند بد است و همچنین اسبی که بر زبانش خطی سیاه باشد یا اندرون دهان یا خصیه یا در سفیدی چشم
نقطهای سیاه باشد یا در سیاهی چشم نقطهای سفید باشد یا بر خصیه موهای سیاه داشته باشد و همچنین اگر بر خصیه
تارهای موی سفید باشد بد است و الا چندانی مکروه نیست و اسبی که بر سینه اش بقدر یک شبر یا بیشتر یا کمتر خطی
سفید باشد مبارکست

باب پنجم در ذکر آنچه تعلق بهیات اعضا دارد گوش اسب میباید راست و تند باشد
چون گوش آهو و بقدر بلند و از یکدیگر دور و تنگ سوراخ باشد و اندرونش پر موی نباشد و سر گوش بطرف راست
یا چپ مایل و پخش نشست بر ترتیب که مایل بافتادن نزدیک نباشد و بلندی استخوان میان دو گوش که محل رستن
موی کاکلست از هر دو یکسان دور نباشد و یکی نزدیکتر نباشد و موی کاکل بلند و پیشانی بیگوشت و
چون پیشانی کاو و کشیده پهن و دو فرو رفتگی که بالای دو چشم است تنگ و پر باید و بر آمدگی بالای چشم زیاده
بلند نباید و چشم هر چند سیاه و صاف باشد مانند چشم آهو بهتر است و در وقت نظر کردن باید که نظر بالا بود و چشم را
کشاده دارد و تند نگاه کند و اگر بعد از لقب مانندگی بسیار چشم را تنگ و نظر را افتاده داشته باشد یا بیک
چشم نگاه کند و روی بجانب آن چشم مایل دارد چندانی عیب نیست و پلک چشم رقیق و تنگ باید و اگر غلیظ باشد

بجهت آنکه بهنگام چشم بستن دشوار ببیند و بر اسب عیبی عظیم است و باید که نور نظرش ضعیف نباشد و شب کور نباشد و استخوان
بینی راست و بیگوشت باید و بهیچ وجه برآمدگی و فرورفتگی نداشته باشد و سوراخهای بینی هر چند گشاده و نزدیک یکدیگر
باشد بهتر است و لبها باریک و بلند و دهان فراخ و برآمدن دندانهای آخرین یعنی اضراس قوی و پهن باید و میان
لب پیشانی هر چند دورتر و صفحه رو کشیده تر باشد بهتر است و مجموع سر و روی بیگوشت و نازک پوست و بلند
و افراخته و فرجه میان دو استخوان زیر گلو فراخ باید چنانکه دو انگشت سر بر گذارد و از گردن جای که بسر پیوسته است
که عرب آنرا فایق گویند باید که اگر آنجا بلند باشد تمام گردن بلند خواهد بود و گردن هر چند بلندتر است بهتر است
و موی یال تیز و بلند باید و دو گوشت پاره که بر دو طرف گردن میباشد آنجا که موهای ضعیف یال برآمده هر چند قوی تر
باشد بهتر و دلیل قوت گردن خواهد بود و گردن لقمه پهن باید نه زیاده و اسپی که گردنش پهن و کوتاه باشد
معیوب میدانند و مجموع گردن از پشت افراخته تر و میانش از طرفین برآمده تر باید و اگر اصل گردن تا میانش
افتاده گنده موست و برآمدگی که در آخر یال است بلند و از شانه دور و شانه پهن و پشت کوتاه و پر گوشت و افتاده
و سخت باید چنان که اگر دست زنند پشت را نلرزد و کفل با پشت پیوسته و دم ادیان کوتاه و در اسب بلند باید
و ران و کفل پهن و پرگوشت چنانکه رانها از یکدیگر دور باشند و دو طرف کفل یکسان بر تیکه هیچیک برآمده از دیگر
نباشد و استخوان دم راست و کوتاه و موی آن بلند باید و مکروه است که دم را بیکطرف مایل دارد و علت این عادت
میباشد و همچنین مکروه است که دم از کفل بیرون آمده تر باشد و این در اصل خلقت میباشد و زیر گردن آنجا
که سینه بند کنند پهن و اصل سینه نیز گشاده و پر باید و دو گوشت پاره که از دو طرف سینه بر می آید هر چند بیرون
آمده تر باشد بهتر است و برآمدگیهای هر دو یکسان باید و استخوانهای پهلو قوی و بیکدیگر پیوسته و شکم کج کشیده
باید و دو خصیه مثل یکدیگر باشند و بسیار بزرگ و آویخته نباشند و اگر یکی بزرگتر از دیگری باشد در اصل یک خصیه داشته
باشد معیوب خواهد بود و ذکر بلند نیز ناخوش و مکروه است و استخوان بازو که میان شانه و ساعد است کوتاه
و استخوان ساعد که پایین تر از بازو است و ذراع نیز گویند قوی و بلند و بی گوشت و چون ذراع سگ تازی باید
و باریکی که میان استخوان ذراع است کوتاه و استخوان ساق پای نیز کوتاه و بی گوشت و باریکی میانش بلند
و همچنین استخوان بالای ساق بلند باید و چنین گفته اند که وسط ساق پا را اگر از پیش ملاحظه کنند باریک باشد
و اگر از پهلو ببینند پهن نماید و اگر از ساق بلند باید و اگر از عقب نظر کنند متوسط باشد و زانوها در بزرگی
و کوچکی یکسان موی آخر ساق سیاه و نرم و خردکان دست و پا که آنرا عربان رسغ و ترکان بخاولق گویند
قوی و کوتاه باید و سست نباشد چنانکه سم گاهی بطرف راست و گاهی بجانب چپ مایل بود و این عیب
با پیش از دست میباشد و همچنین باید که بر راست سم نباشد بلکه بقدر خمیدگی داشته باشد و این اسپی در

پا چندان عیب نیست و سم پهن و سیاه و میان تهی باید و برش بطرف راست یا چپ مایل نباشد و اگر شیب سم
و عقبش تنگ باشد مذموم است و از انوشیروان منقولست که گفته بهترین اسپان آنست که سه عضوش دراز
و سه کوتاه و سه عریض و سه غلیظ و سه وسیع و سه صافی و سه سیاه باشد اما سه عضو دراز گوش و گردن و رانهاست
و سه عضو کوتاه استخوان دم و خردگاه و پشت است و سه عضو پهن پیشانی و سینه و گردنست و سه عضو غلیظ موی
کاکل و عصب دست و پای و رانها و سه عضو وسیع سوراخ بینی و زیر گردن و شکم است و سه عضو صافی موی
یال و پوست کفل و اصل سم است **باب ششم** در اتمام آنچه متعلق است باندام و ذکر علامات نجابت و
تندی هر گونه اسپی قابلیت تربیت دارد مگر آنچه مهر چشم و بینی نداشته باشد و آن دو نشانست در پشت
بر بازوها از طرف اندرون مانند چرمی که آتش رسیده باشد سخت و بهم کشیده و از کتب این فن چنان معلوم
میشود که این نشانها از چشم و بینی است از این جهت که کره وقتی که در شکم مادر است سر خود را در زیر شکم خود
میدارد چنانکه چشمها در میان دستها و بینی در میان پاها واقع میشود و بدین سبب این نشانها هم میرسد
پس اگر این علامتها چنانکه مذکور شد معلوم میشود که در شکم مادر بر حالت طبیعی نبوده و قابل تربیت نیست
اما در کتاب من لا یحضره الفقیه از حماد بن عیسی منقولست که گفت از منبع حقایق و دقایق امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدم
که چرا میان دو دست چهارپایان دو نشانه میباشد بشکل داغ آنحضرت فرمود که آن موضع سوراخهای بینی است که
این حدیث تکذیب سخن سابق میکند و بنظر عقل درست مینماید که هرگاه چشمها در میان دو دست باشند بینی بمیان پاها
رسد و بالجمله علت حدوث آن هر چه باشد از دلایل نجابتست و اسپی که خالی از این نشانها باشد معیوب و
مذموم باشد و چنین گفته اند که دو استخوان که بر دو طرف زانوی دست است با یکدیگر موازنه باید کرد اگر نیز اگر
آن اسب البته تند و دونده خواهد بود و در پای خلاف این یعنی آنچه بالای زانو است بلندتر از زیرین باید و این
صورت اگر چه در وقت پایستن و خوش نما نیست بلکه عکس این باشد بنظر خوشتر آید اما از عمده علامات تندی
و دوندگی شمرده اند دیگر از علامات نجابت آنست که بلندی و از میان هر دو سوراخ بینی تا نهر دو چشم مساوی با
با استخوان بازو و استخوان بازو از ان بلندتر نباشد و اهل هند درین باب اهتمامی دارند و این نشان عمده در خوبی
میدانند دیگر از علامات آنکه بلندی گردن یعنی از محل رستن موی کاکل تا سر دوش که آخر یال است مساوی باشد
با مجموع پشت و کفل که اول آن سر دوش و آخرش محل فرو رفتگی دم است و در وسعت سوراخ بینی نیز مبالغه بسیار
نموده اند که در دویدن از تنگی نفس از دویدن عاجز نشود و گاه باشد که اسب تمام خلقت و خوش صورت را بجهت تنگی
بینی بشکافند و مباهات کنند و در وقت دویدن باید که دست را بلند کند چنانکه بموضع گذاشتن نزدیک شود اما
نه بنوعی که بسر سم آن مقابل بلند شود بلکه آویخته باشد و چنین منقولست که عبدالرحمن بن ام الحکم و قیر که حاکم کوفه بود

هزار اسب را در معرض دوانیدن آورد و ابن قیصر اسدی را که باسب شناسی مشهور و معروف بود طلبیده سوال کرد
که از این هزار اسب کدام یک سبقت میگیرند اشاره بمادیانی اشقر کرده گفت این اسب بر همه پیشی میگیرد اما همان لحظه
خواهد مرد لیکن چون آنگاه اسبان را دوانیدند همان مادیان از همه بگذشت و همان لحظه بمرد از ابن قیصر پرسیدند که بچه سبب
حکم کردی که این مادیان از همه تندتر است گفت دیدم که در رفتار یک شانه را بلند میکرد و دیگری میگذاشت و مجموع دست
و پای راست و همچنین دست و پای چپ بسرعت حرکت میداد و دو دست را بطریقی بر میداشت که بموضع گلوش
نیک نزدیک میشد و اینها علامات جلدی و تندیست پس پرسیدند چون دانستی که خواهد مرد گفت سوراخ بینیش تنگ
بود و در نفس زدن عاجز میشد **باب هفتم** در دوایر و سایر علامات هر جنسی کرد مو چون بهم رسد باعتبار شبابت
آنرا دایره گویند و دایره در چهار موضع باتفاق شوم و مذموم است اول میان هر دو سر دوش باحوالی آن سیوم
دو طرف ران از چپ و راست آنجا که گاهی اسب دم خود را میزند بعضی تهی گاه چهارم میان پیشانی یکدایره باشد خوبست
اما اگر دو دایره داشته باشد بسیار بد است و دیگر دایره که در اسب جیا باشد بعضی مکروه میدانند و طایفه از متاخرین
گفته اند بر دو استخوان که از طرف راست و چپ زیر گوش بر آمده اگر دایره باشد بد است و بر بالای پیشانی زیر موی
کاکل اگر دو دایره باشد بسیار خوب و اگر یکدایره باشد یا اصلا نباشد دایره در آن موضع بسیار بد است و چنانست
که اسب یکچشم یا بی چشم باشد و اگر در عرض گردن دایره باشد چنین گفته اند که اگر بدوش نزدیک است مکروه است و اگر
بسینه یا بسر نزدیک است خوبست و در زیر گردن بر اطراف سینه اگر دو دایره باشد مبارکست و بر پهلو آنجائی که پای
سوار است دایره مکروه است خصوص جانب راست و بر ذراع از طرف بیرون یا اندرون اگر دایره باشد بعضی مکروه
دانسته اند و اسب قیمتی که بر پستان است کرسرا بجانب راست و چپ اکثر اوقات حرکت دهد بد میدانند و اسبی که بر دو جانب
سینه یا گردن خوبی دو بادام و فیحی داشته باشد نزدیک بیکدیگر خوب میدانند و مبارکست و از اهل هند منقول است
که دایره زیر موی کاکل را خوب میدانند و همچنین اگر بر لب بالا دو دایره داشته باشد نزدیک بیکدیگر خوب میدانند
و همچنین دایره در ذراعیه و دایره زیر گوش را بد میدانند و اگر در زیر چشم یا زیر زانوی دست و پای از طرف اندرون
یا بر لب زیرین دایره باشد مکروه میدانند و دندان بلند که از لب بلندتر باشد یا آنکه دو دندانش از سایر دندانها
بلندتر باشد و همچنین اسبی را که پهلو و دست بر زمین زند بد میدانند و بعضی علامات دیگر گمان دارند و خوب
میدانند و دعوی میکنند که اگر کسی اسبی متصف بآن علامات داشته باشد هرگز بیمار نشود و پیر نگردد و نمیرد و این چنین
معقول سخنان که هیچ عاقل در تکذیب آن تامل ندارد حکایتی غریب درین مقام منقولست که طایفه از اهل هند
موسم آمد و شد کشتی در عدن بودند و شخصی اسبی در معرض فروخت داشت مردم هند که آن اسب را دیدند
رغبت تمام بخریدن نمودند و بسیار بر قیمتش افزودند و لیکن تمام خریدند شخصی از ایشان سوال کرد که این اسب چه

خوبی دارد گفتند هر که با پادشاه اسبی با این علامات داشته باشد صد سال عمر میکند و هرگز پیر و غمناک و بیمار نمیشود
بعد از آن بجانب هند روان شدند و پیش از رسیدن نزد پادشاه خود کسی بمژده آن فرستادند و از جانب حکام
و نوشتها مشتمل بر سفارش و تاکید خدمتگاری آن اسب میرسید تا هنگامی که بدر خانه پادشاه رسیدند و او را
خبر کردند از غایت خرمی و خشنودی باحضار مجلس باستقبال بیرون شتافت و چون بدر خانه رسید بالمجموع رفقا
آن اسب را سجده کردند پس متوجه ملاحظه یکان یکان از اعضایش شد وقتی که بعقب آمده کفل را میدید اسب لگدی
بر سینه آن پادشاه زد و همان لحظه رشته حیات که شیرازه التیام نفس و بدنست گسیخته شد و آن خرمی بسوگواری
مبدل گشت و این معنی شبیه است بر آنکه بمحض گمان و توهم این قسم اعتقادات نباید داشت و بی دلیل عقلی
یا حجت شرعی فریفته سخن خود رایان نباید شد و جز خدای عالم را سجده نباید کرد **باب هشتم** در بیان اقسام اسبها و توهم
هر یک بدانکه بهترین اقسام اسبی است که پدر و مادرش عربی اصل باشد و اسبان طوایف عرب چندانی بایکدیگر تفاوت
ندارند و از همه بهتر اسب جماعتیست که در حوالی کوهستان و زمین صلب سنگین داشته باشند از این جهت که دست
و پای کره از آغاز تولد بسنگلاخ و زمینهای سخت عادت میکنند و شوق ریاضت میرسانند و این قسم را که عربی خالص گویند
عتیق گویند و این از همه اسبان در پیش است و در اقسام جنگ و بازی کردن که محتاج بحرکتهای مختلف باشد طاقت
و فرمان برداری بیشتر از سایر مراکب مینماید و شکل و جمالش در نظر از همه خوشتر جلوه گر است و در طلب هر گونه
خواهش و گریختن از هر گونه مکروه سایر مراکب بگردش نرسند اما چون نازک اندام و اکثر در صحراهای هموار و زمینهای
نرم نشو و نما یافته بر زمینهای و سختیها چندان صبر ندارد و زود دویدن نیز چون زود از جای میرود زود عاجز میشود
بخلاف اسبان ترکی که عربی برذون گویند چون در اصل خلقت کوتاه خانه و گردن جثه و درشت استخوان میباشند
در نمایش و تندی و پیچ و خم باسب تازی نمیرسند اما تاب ریاضت و صبر بر زحمت بیشتر دارند و چون مولد
و منشا و موطن ایشان اکثر کوهستان و زمینهای صلب است از آغاز تولد دست و پای ایشان بسختی خو گرفته
و استخوانش کمال صلابت میدارد و بحث همین معنی را باعث آن میدانند که ابلق در ترکی بسیار و در عربی
کم است ازین جهت که فحل و مادیان در وقت ازدواج اگر کوه و دشت و بیشه و آب و سبزه و این قسم امور رنگارنگ
در نظر دارند نطفه نیز بالوان مختلف صورت می پذیرد و اگر همین ریگ روان یا صحرای هموار یکسان در نظر است
نطفه نیز جز بیک صورت نمی بندد و گفته اند اگر کسی رغبت بتحصیل ابلق یا ملمع یا محجل داشته باشد باید که در وقت
ازدواج جامه یا چیزی رنگارنگ بهیأتی که اسب با آن الفت پیدا شده بطریقی که خواهد در نظر اسب بدارد که این
معنی وسیله اختلاف الوان کره میشود و اسبان ترکی اکثر رهوار و بر سبیل ندرت بعضی تند دونده میشوند هم
چنانکه نقل کرده اند که یابوی در دو شب و روز نود و دو فرسنگ تاخت کرده اما بیشتر کند و کاهل میباشند و عرب

مطلق مرکب کنند خصوص یابو را نیز کودن میگویند و آدم کم شعور را بآن جهت باو تشبیه یابو کرده اند و کودن بگو
و قسم سیم از اسب آنست که پدرش عربی و مادرش کودن باشد و آنرا همچنین قسم دیگر که عکس این باشد یعنی پدر
کودن و مادر عربی مقرف گویند و این دو قسم در بعضی صفات بپدر شبیه و در بعضی بمادر مایلند و در حدیث ثواب
داشتن هجین و برذون آمده چنانکه در باب الاول ازین مرحله مذکور شد و نیز در کتاب کافی از ابن طیفور روایت
شده که گفت سألنی ابو الحسن علیه السلام ای شیء ترکب قلت حمارا فقال بکم ابتعته قلت بثلثة عشر دینارا فقال ان هذا
لهو السرف ان تشتری حمارا بثلثة عشر دینارا وتدع برذونا قلت یا سیدی ان مؤنة البرذون اکثر من مؤنة الحمار
قال فقال الذی یمون البرذون هو یمون الحمار اما تعلم ان من ارتبط دابة متوقعا به امرنا ویغیظ به عدونا وهو منسوب
الینا ادر الله رزقه وشرح صدره وبلغه امله وکان عونا علی حوائجه یعنی پرسید از من امام موسی کاظم علیه السلام
که بر چه سوار میشوی گفتم بر الاغ فرمود بچند خریده آنرا گفتم بسیزده دینار و مراد از دینار یک مثقال شرعی طلای بی
سکه داراست فرمود این اسرافست که الاغ را بسیزده دینار بخری و یابو نگیری گفتم ای سید و سرور من خرج
یابو بیشتر است از خرج الاغ پس فرمود آنکه مونت و خرج الاغ را میدهد خرج یابو را نیز میدهد مگر ندانسته که هرکس
چهارپای ببندد که از ان توقع اعانت در معامله ما یعنی جهاد در رکاب امام زمان داشته باشد و خشمگین
سازد بسبب آن دشمن ما را و آن کس منسوب بما و از شیعیان ما باشد بر آینه حق تعالی برساند روزی او را و
گشاده میگرداند سینه و دل او را و میرساند او را بآنچه میخواهد و مدد ایست آن چهارپا جهت بر آمدن حاجات
او و چنین ظاهر میشود که ابن طیفور قدرت و خریداری اسب عتیق نداشته و اگر نه آنحضرت او را بخریدن یابو
مامور میساخت و بتحصیل عتیق امر میفرمود **باب هفتم** در فرق میان مادیان و فحل در بعضی اوصاف و ذکر
مجملی از صفات ذمیمه آنچه قبل ازین مذکور شد از شکل و اندام و علامات مشترکه میان هر دو قسم است که بلندی
و کوتاهی کفل چنانکه ایمای بآن واقع شد و همچنین کوتاهی گردن در مادیان آنمقدار عیب نیست که در اسب نر
و میان دوران مادیان تنگتر بهتر است چه اگر فراخ باشد پا بمیان سست خواهد بود و دیگر بسیار خفتن
در مادیان عیب است و اسب نر اگر بسیار خوابد و در خواب ناله کند پسندیده است و همچنین در علف خوردن
فحل باید آهسته آهسته علف خورد و ساعت بساعت سر برداشته زمانی توقف نماید بخلاف مادیان که باید علف
بزودی تمام بخورد و توقف نکند و در ترجیح یکی ازان قسم بر دیگری از هر طرف سخنان گفته اند و طریق عامه
از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله ترغیب بر داشتن مادیان روایت شده ازین جهت یکی ازان قسم بر
دیگری از هر طرف گفته اند که هم منفعت سواری حاصل میشود و هم کره می آورد و یکی از شجاعان عرب نقل کرده
که در جنگ هرگز بر اسب نر سوار نمیشد از سبب آن پرسیدند گفت فحل نجیب در اثنای حرکت بول را محبوس میدارد

و گاه باشد که باین علت ترکند بخلاف مادیان که هرگاه ضرور شود آب می اندازد و بدین سبب آنچه می پذیرد و بعضی
مطلوع فحل را بهتر میدانند ازین جهت که توانا تر و صبور تر میباشد و آنچه بتحقیق پیوسته و از قدما منقولست آنست که در غارتها و
شبیخون و سایر مواضعی که اخفا و پنهانی مطلوب شد مادیان چون شیهه کم میکند بهتر است و در جنگ صف و قلعه گیری فحل
مناسبتر چه قویتر و جهنده تر و تندتر میباشد و در شقها و زحمتها اسب خصی ازین جهة که صبر و تحمل محنت و زحمت
بیشتر دارد و اکثر اقسام اسب خصوص فحل گاهی اخلاق ناخوش میدارند که بعضی ازانها بمعالجه و تدبیر زایل میشود و بعضی قابل
علاج نیست و چون در شناختن اسب و معرفت آن عیوب ضرور است مجملی درین باب مذکور میشود از آن جمله کری و
گنگی و باین طریق معلوم میشود که از آوازها و اشکال غریب متاثر نشود و اگر مادیان را چنین باشد شیهه نکشد و از جمله عیوب
نیز آنست که چپ باشد یعنی در داخل شدن آبها یا بر آمدن بجاهای بلند دست چپ را پیش گذارد و این عیوب
اکثر در اصل خلقت میباشد اما آنچه اکثر حادث میشود اول حرونی است که از همه بدتر است و آن چنان باشد که در موضعی
بایستد و هر چند تازیانه زنند حرکت نکند و دیگر رمندگی که از اکثر چیزها برمد دیگر دندان گرفتن و لگد زدن و گاه
باشد که چون سباع شود دیگر سرکشی چنانکه دهنه لجام را بدندان گیرد و هیچگونه باز نایستد و گاه در گشتهای ناخوش
کند و سوار را مشرف بر افتادن گرداند دیگر آنکه در رفتن یا دویدن بیجانب راست یا چپ میل کند و گاه باشد که بهر دو
طرف رود و بهیچوجه درست نرود و دیگر شموسی و آن منع کردنست از سواری و گاهی این معنی نسبت بیکشخص
خاص باشد بسبب عداوتی و بعضی اسبان خصوص ردیف را مانع میشوند دیگر منع زین یا لجام کردن و مضایقه
در نعل بستن اما اکثر اسبان بدنعل قوی و سخت سم میباشند و تاب یاخت میدارند دیگر عثار که سکندری
گویند از سستی دست و پا یا کاهلی و گاه علت آن انا مرض جنبه باشد دیگر خفتن در آب یا ریگ روان دیگر بسیار
افشاندن دم بر اطراف و گاه باشد که در آلودگی بول و سایر کثافتها این حرکت بیشتر واقع میشود و هر چه از عیوب مذکوره
علاج پذیر است معالجه آن در موضع مناسب مذکور خواهد شد و بعضی بالاجمال عیوب بشمرده اند اما اسب احول را
مبارک میدانند و میگویند دلدل احول بوده **مرحله ثانی** در آداب ترتیب شرح مسابقه و ذکر سایر مراکب و
آن نیز مرتبست بر نه باب **باب اول** در مقامات ازدواج و تربیت کره تا هنگام سواری فحل و مادیان هر دو
نجیب و خوشرنگ باید و اگر نجیب جد داشته باشد بهتر است و مادیان را پیش ازانکه بسال چهارم رسد فحل نباید افکند
ازین جهة که مغز استخوان در سال سیوم قوی میگردد پس اگر درین سال آبستن باشد هم مادیان ناقص میماند و هم
کره ضعیف و بی قوت خواهد بود و باید که اول مادیان را چند روز سواری کنند چنانکه اندک میل بلاغری کند و بعد ازان
فحل و مادیان را مکرر بیکدیگر نمایند تا هنگامی که آثار رغبت از هر دو جانب ظاهر گردد و بعد از افکندن فحل یکهفته صبر
باید کرد و بعد از هفته اگر رغبت باشد باز بجهانند و همچنین تا سه نوبت پس اگر در یکی ازین مراتب بار گرفته باشد بعد از

چهل روز مستحکم میشود و علامتش آنست که رغبت بنارد و محلل را مانع میشود و دیگر آنکه سر پستانها سیاه میشود و چنین گفته اند که
اگر اول جانب راست پستان شروع در ورم و سیاهی کند کره نر خواهد بود و الا ماده و از رومیان منقول است که
در وقت اجتماع اگر باد جنوب بوزد کره ماده صورت می بندد و نیز از ایشان نقل شده که بهترین اوقات جهت فحل
افکندن ماه کانون الآخر و شباط و آذر رومیانست که پنجاه و یک روز بعد از نوروز جلالی بانجام میرسد و فارسیان را
اعتقاد اینست که بهترین فصول از بهمن و دوم آذر ماه و فیبانست که پنجاه و یک روز بعد از نوروز جلالی بانجام میرسد
و فارسیان را اعتقاد اینست که بهترین فصول از بهمن و دوم آذرماه تا بهمن و سیوم اسفندیار ماه است که مجموع
سه ماه و یک روز و آخرش دوازده روز قبل از نوروز است و ظاهرا این معنی نسبت بسردی و گرمی بلاد متفاوت
میباشد و ضابطه آنست که ملاحظه حال کره نمایند که در وقت اعتدال هوا و اول میدان علف متولد شود و مدت
حمل باتفاق کمتر از نه ماه نمیباشد و در اکثر آن خلاف کرده اند و بعضی یازده ماه و هشت روز گفته اند و جمعی یازده
ماه و یازده روز و طایفه دوازده ماه تجویز کرده اند و کره هر چند بیشتر در شکم بماند قوی تر خواهد بود و باید که تا
مدت ماده یا را نزانند و نه نند و سواری بسیار نکنند و بهیچوجه زحمت نفرمایند و بعد از تولد بهتر آنست که یکسال شیر
مادر بخورد و اگر بسبب آبستنی یا مانعی دیگر میسر نشود و بشیر حیوانی دیگر پرورش دهند و بعضی خرما نیز میدهند پس کره
خواهند بزودی فربه و قابل سواری شود و رنگ بدن و مویش صاف گردد شیر گاو و اگر غرض سبکی و دوندگی
باشد شیر گوسفند و اگر قوت و سختی استخوان مطلب باشد شیر شتر دهند و بعضی در همان چند روز اول علف
عادت دهند و بعد از آنکه استخوان بقدر سخت شده باشد جو میدهند از این جهت که از سایر حبوب سبکتر
و بجنبه نیز بهتر است و بعضی ذرت میدهند از این جهت که قوت بیشتر میدهد و استخوان را بزودی قوی میکرداند
و بدین سبب هر قدر که جو تواند خورد اگر ذرت دهند نصف آن باید داد و بهترین تربیتهای کره آنست که در
زمینهای سخت و سنگلاخ آنقدر که دشوار نباشد از عقب مادر بدواند که سم و استخوانش بصلابت و سختی برآید اگر
متوسط الخلقه باشد یعنی بسیار قوی و ضعیف نباشد یکسال و نیم سواری نباید کرد و بعد از هیجده ماه شروع در سواری
کنند چه اگر قبل از این سوار شوند پشت و دست و پا و مزاج ضعیف میگردد و اگر از آن مرتبه تاخیر کنند سرسخت و حرون
و دست و پا سنگین میشود و بعضی گفته اند که مادیان را چهار ده ماهگی سوار باید شد و اگر زیاده ضعیف یا قوی میکرد
تقدیم یا تاخیر سواری جایز است **باب دویم** در آداب سواری اول که زین بر پشت کره گذارند هر چند تندی
و بدخوئی کند پسندیده است از این جهت که علامات سختی و توانائیست و اگر در آن وقت بدخو نباشد سست
و کاهل خواهد بود و اگر زیاده سرکشی کند چهار بر دست و پا و کمند برگردن افکنند و اگر در زمین هموار میسر نباشد
میان آبی عمیق برده بچهار و کمند مقید سازند و دو سه روز اول بی آنکه کسی سوار شود قدری راه بگردانند

و هر روز قدری افزایند تا آنکه شخصی که چابک و سبک باشد بی توقف سوار شود چه در اوایل اگر سوار سنگین بر او نشیند دست
و پشتش سست شود و چندانی ترقی نکند و باید که آهسته براند آنقدر که دشوار روند و هر روز قدری بر مسافت زیاده
کنند و بعضی روزها استراحت فرمایند سوار نشود و این امور نظر بضعف و قوت کره مختلف میشود و عنان را درست باید
گرفت که بهیچ طرف مایل نشود و زیاده سست نباید داشت و سخت نباید کشید باید که میل و اعتماد سوار بر ران و رکاب
بیشتر باشد و خود را بر پشت اسب سبک دارد و بعضی میل کنند که در مسافتهای کوه و از هر چه کره رم کند آهستگی
نزدیک آن باید برد و گاه باشد که درشتی نیز باید کرد و از مواضع بلند و جاهای وسیع مانند جداول و غیر آن بجهانند و در
اثنای رفتار باز ندارند که باعث حرونی میشود و در هر باب مدارا و حکمت باید کرد تا هنگامی که رفتار آید که قسمی است
میان ترکان معروف قایم شود و علامتش آنست که پاها را بجای دست رسانیده گذارند و هر چند پیشتر گذارند بهتر است
و چون در این رفتار چابک شود گاهی باید دوانید و در دوانیدن تعلیمها باید داد که از راست و چپ نگردد و بایدکه تا
بایستد و بعد از آنکه در آن تند شد و دویدن را بحد کمال و تندی رسانید مابعد تعلیم پویه باید کرد و آن مرتبه ایست از دویدن
بحد کمال و تندی زیاده و نیز گرگ دو باید آموخت و آن میانه رفتار و دویدنست و این دو قسم در مسافتهای دور که قطع آن
بزودی مطلب باشد ضرور میشود و از این جهت که دوانیدن در آنقدر مسافت باعث هلاک اسب میگردد و دو رفتار همواره
راندن وحشت و فا نگیند و قسمی دیگر که عربان آنرا هملج و ترکان یورغه گویند روش اشتر و یابوست و در اسب عربی نادر
میباشد مگر بزحمت بسیار بیاموزند و در هر مرتبه از رفتارها باید که حفظ آن مرتبه نماید و هیچیک را با دیگری نیامیزد و دیگر
تعلیمها که در جنگ ضرور میشود و باید که مانند گردشها و جستنها و ایستادنها هر یک در جای خود و آلت تعلیم چهار چیز است عنان
از این جهت که به دهن پیوسته است و رکاب و چوب تعلیمی و تازیانه اما در باب عنان را درست باید داشت و گاهی با رکاب به
تعلیم اندک اشارت باید کرد که بقدر خبردار شود و قطع م تند کرداند و اگر در روش غلط کند باشارت عنان آگاه کرده نهند
و در هملج این دو اشاره زیاده تر باید که پیوسته بر رکاب و تعلیمی قطره را بنیفزاید و بعنان هموار شود و در گرگ مع باز از آن
صریح تر و تندتر و در پویه و تاختن چندان احتیاج بعنان نیست و اکثر اوقات از مهمیز تنها مقصود حاصل میشود اما در قسم
ثانی گاه باشد که محتاج بتازیانه شود و در بازداشتن مدار بر عنانست و بسی که اخلاق بد باشد لجامهای مختلف بر سر
کنند که یکی از آنها در تعلیم بیشتر موثر باشد و از عمده آداب سواری آنست که در وقت پا گذاشتن بر رکاب بگوید بسم الله
ولا حول ولا قوة الا بالله الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله سبحان
الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین یعنی سوار میشوم بمددگاری نام خدا و هیچ بازگشتی از بدی و توانائی بر نیکی
نیست مگر بسبب او و سپاس و ستایش خدا را که راه نمود ما را باین سواری و نبودیم ما مرتبه که خود راه یابیم اگر او ما را راه نمی
نمود و پاک و منزه است از هر چه شایسته نیست آنکسی که مسخر گردانید برای ما این حیوان را در حالتی که در قوت برابر او نبودیم

او نقشیم و در کتاب کافی و تهذیب از سید و سرور کاینات علیه و آله افضل الصلوات روایت شده که هرکس در وقت سواری
این کلمات را بگوید محفوظ میماند او و چهارپای تا بنگاه گردد و آید **باب سیوم** در ازاله اخلاق ذمیمه که قبل ازین از صفات و اخلاق
مذکور شد چون اکثر از ناشایستگی و بیوقوفی سوار حادث میشود و چاره آنست که بملایمت و درشتی در دفع آن سعی کنند که آن
حادثه را بالکلیه فراموش کند و اگر سبب آن فربهی و توانائی زیاده باشد بریاضت و سواری زایل گردانند و بعضی اسبی که
حرونی کند در یک موضع بایستد [illegible] کنند و بر سر زکریا ناف کنند اندکه ترسد و گاه باشد که سواری میتواند قلع کند
و شیخ جلیل القدر علی بن طاوس علوی در کتاب امان الاخطار نقل کرده که این آیه را بنویسند و در گردن اسب حرون بیاویزند
و بر گوشش او بخوانند بسم الله الرحمن الرحیم اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم
لها مالکون و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یاکلون و سرکشی و دندان گرفتن اگر بتربیت زایل نشود
چاره آن کندن دندان و خصی کردنست و بعضی اسبان سرکش را گفته اند که مهره پشت زیاده بر اسبان دیگر دارد که در وقت دوانیدن
آن مهره بدرد آید و چندان بدود که سوار را بیندازد و این قسم قابل علاج نیست و در شموسی نیز لطایف تدبیرات
تاثیر میکند و چنین روایت شده که در شب معراج هنگامی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله اراده سواری نمود
براق شموسی کرد پس جبرئیل دست بیال او گذاشته فرمود که شرم نداری ازانچه میکنی بخدا سوگند که سوار نشده است بر
تو بنده از بندگان خدا پیش از محمد عزیزتر و گرامی تر نزد خدا از وی پس عرق شرم بر جمیع اعضای براق ظاهر شد و قرار گرفت
تا آنحضرت بر او سوار گشت و بعضی اسبان مانع النزول میباشند یعنی هنگام فرود آمدن حرکتهای ناخوش کنند که مانع فرود
آمدن سوار میباشد و اکثر علتش آنست که زخمی در پشت داشته و هنوز چرک آن پاک نشده ظاهرش بهم آمده است
و آن چرک در آن میان مانده و بسبب خارش پشت از حرکت سوار اسب را خوش می آید و مانع فرود آمدن میشود و علاج
آنست که پشت او یعنی موضع زخم را بشکافند و هر کثافتی داشته باشد بیرون آورده بقانونی چند که در محل معالجات
مذکور میشود بسازند و منع از نعل اگر علت ناشایستگی نعلبند باشد که از آغاز رمیده و ترسیده بلطایف چاره کرده شوند و
اگر سببش خشکی و سختی سم باشد و هر روز بیشتر چرب کنند که تراشیدن دشوار نباشد و نشکند و زیاده از قدر
ضرورت نگیرند و از جمله آداب نعل بستن آنکه اگر اسب پیش یکطرف مایل باشد از آن طرف زیاده تر بگیرند و از جانب دیگر کمتر و نعلی
که اطرافش متفاوت باشد ببندند چنانکه طرف قوی از نعل بجائی که کم گرفته اند افتد و طرف نازک بجائی که زیاده گرفته اند که اگر
چند نوبت چنین کنند آن کجی برطرف میشود و در سکندری اگر علت آن کاهلی باشد البته زجر و تادیب باید کرد و در
کتاب من لا یحضره الفقیه از منبع معارف و حقایق امام جعفر صادق ع مرویست که اضربوها علی العثار و لا تضربوها
علی النفار فانها تری ما لا ترون یعنی بزنید چهارپا را از سکندری خوردن و مزنید برم کردن ازین جهت
که چیزی می بینند که شما نمی بینید و در منع از لجام گرفتن دهن را بنمک آب آلوده کنند و در کافی منقولست که هرگاه رم

کنند یا منع از لجام نماید این آیه بخوانند بر گوشش که افغیر دین الله یبغون و له اسلم من فی السموات و الارض طوعا و
کرها و الیه ترجعون یعنی آیا بغیر دین خدای میخواهند و حال آنکه مرخدا را گردن نهاده هرکس که در آسمانها و زمین است برغبت و
کراهت و بسوی او باز گردیده میشوند و در تفسیر این آیه بعضی گفته اند تمام اهل آسمان و طایفه از اهل زمین برغبت فرمانبرداری
نموده اند و طایفه دیگر بکراهت و بعضی گفته اند ثقلین یعنی جن و انس بکراهت اطاعت نموده اند و باقی مخلوقات برغبت
باب چهارم در آداب آب و علف دادن چون اکثر اوقات تربیت اسب در اول ایام بهار بلجام میرسد و بسبب بی نفسی سواری
لاغر شده علف تازه باید داد تا فربه گردد و در هر سال اقلا چهل روز علف دادن اخلاط فاسد را دفع میکند و رنگ بدن را خوش و
صاف و روشن میگرداند و باید که علف بسیار تازه باشد چه اگر درشت یا مایل بخشکی باشد چندان فایده نمیدهد و بدین سبب
علف در مواضع مختلف که هوای بعضی سرد و بعضی گرم باشد باید کاشت یا در تخم کاشتن تقدیم و تاخیری نمایند که مرتبه مرتبه رسیده
باشد و پیش از بر آمدن آفتاب ببرند که شبنم بر آن باشد و کم کم هر نوبت آنقدر که بیکدست توان گرفت بدهند چه اگر یکبارگی
بسیار دهند زود سیر و دلزده خواهد شد و هر چند روز قدری نمک باید داد که باعث گوارائی و بسیار خوردن میشود و اگر
نمک نخورد دبه وجبر بدهند و در ایام علف خوردن سواری بسیار که باعث رنج و ماندگی شود نباید داد و بعضی در ایام علف
جو نمیدهند اما بهتر آنست که هر روز پیشین دو یک یا هشت یک آنچه عادت داشته جو در آب بخیسانند تا شام آنگاه باب
دهند و ماده یا زیاده بیشتر میتوان داد و بعد از اتمام ایام علف یکهفته هر روز قدری یونجه ریزه کرده یا نصف آن کاه
و بدهند اما اگر سرمازده باشد یونجه نباید داد که زیان دارد و اگر در ایام علف اسب لاغر شود بخواهند که جو نیم کوفته در آب بخیسانند
و اندک اندک با یونجه خشک آمیخته بخورد اسب بدهند چه اگر بسیار با یکدیگر بیامیزند ترشی میگردد و اسب رغبت بآن نمیکند و بعضی
یونجه تر و خشک را با هم آمیزند و نصف مجموع جو پخته داخل کنند و باسب دهند و پختن یا کوفتن جو ازین جهت است که زود
از معده بگذرد و هضم شود و یونجه اگر چه زود فربه میکند اما در هوای گرم باعث دیگر امراض میشود پس اگر ضرور باشد در جای خنک بنهند
و آب بر بدن و خصیه بریزند و در وقت تشنگی آب برف و یخ بدهند و گفته اند هیچ چیز اسب را چنان فربه نمیکند که یخنی را قیمه کنند و با برنج پخته
آمیخته اندک اندک بدهند و در وقت جو نیز بکوبد و باید داد که بار گرفتن جو در هیچ حالت خوب نیست و اگر یخنی از گوشت خوک باشد بهتر است
و در هر مرتبه قاعده آب دادن مراعات باید کرد چه اگر زیاده دهند اعصاب سست شود و اگر کم دهند احشا خشک گردد و سرفه بهم رسد
و بعضی گفته اند در تابستان که از صبح تا شام سه چهار مرتبه آب باید داد و در عقب جو البته زیان دارد و باعث قولنج میشود خصوصا
اگر بعد از آن سوار شوند اما اگر اسبی را چنان عادت داده باشند آهسته آهسته آن عادت را باید گرفت که اگر یکبار قطع کنند باعث
که گلو و جگرش خشک شود و قی کند و اگر چنین کند بعد از قی اندک آبی باید داد تا بنشاط آید و کاه را اندک اندک باید داد و آنقدر که
خواهش تمام داشته باشد و هر چند کمتر دهند بهتر است چه بسیار آن تاریکی چشم و کاهلی آورد و در گرمای بیتاب و در راه دور بیکبار دادن
بخلاف جو که یکبار دادن بهتر است و بهترین اوقات اول شب است و بعضی بدو وقت عادت میدهند و آن باعث امراض میشود

تا کاهی که قدر عادت را تمام نخورده باشد آب ... آرد باید داد بجهت شاید و اگر زحمتی رسیده باشد آن شب جو کمتر از عادت باید داد خصوص
در اسبان فربه و هر اسبی که بسته باشد و چندانی حرکت نکند در هر حال جو که کمتر از عادت باید داد که نفع بسیاری دارد **باب**
پنجم در طریق خدمتکاری و قواعد تضمیر از جمله آداب که در تربیت اسب ضرور است پاکیزگی موضع و تیمار صبح و شام و در مقدمه اشارت
مجمل باین معنی شده اکنون بتفصیل مذکور میسازد و باید که زیر دست و پای جنگ و نرم و نمکون باشد یعنی موضع پای بلندتر از موضع
دست سازند تا همگی میل و اعتماد بدن بر دستها باشد و هر روز دو مرتبه تیمار کنند بنوعی که هر کثافت و گردی که در بن موی
باشد زایل گردد و در ضابطه اسب علف اهتمام نمایند و دو ساعت پیش از جو هیچگونه کاه و علف ندهند که جو را رغبت
تمام نخورد و هواهای مختلف عادت باید داد تا از سرما و گرما باک نداشته باشد و در زمستان هر چند روز چوب گز صحرایی مطول
باید سوخت چنانکه دود و بخش بدماغ چارپایان برسد که نفع بسیار دارد و از جمله قواعد عربان در باره اسب آنست که هرگاه
اسب که هرگاه اسب دوانی و گرو بستن نمایند روزی معین سازند و چهل روز پیشتر یکدیگر را اعلام نموده شروع در تربیت
اسبان میکنند باین طریق که در جاهای گرم می‌بندند و جامه‌های متعدد میپوشانند که عرق کند و در آن ایام کاه و یونجه
خشک و جو پرورش نموده اصلا علف تازه نمیدهند و هر دو سه روز سواری میکنند و مرتبه مرتبه بر قدر سواری می‌افزایند و اگر
در میدانی که بجهت آن معین شده سواری کنند بهتر است و این قسم تربیت را تضمیر و آن ایام را مضمار گویند و نیز موضع بستن
اسب را در ایام مدت مضمار گویند و باید که نوبت سواری را چنان قرار دهند که یک نوبت تا روز وعده مطابق افتد
و در عرق نمودن کمال سعی باید کرد تا حدی که اگر سیصد چهارصد قدم بدواند مضطرب نگردد و نفس را تند نگرداند و چون
اثر تربیت بمرتبه کمال رسد و در سر وعده بمیدان آیند پیاده باید شد و کمی کف آب بر دماغ و دهن اسب باید زد و لجام
بدست گرفته چند قدم باید کشید آنگاه بآدابی که قبل ازین مذکور شد سوار شده باید تاخت و در آن روز لجام و سایر آلات
سبک باید و نمد زین میان پر که پشت اسب بدان عادت کرده باشد و زینی که سوار خوی گرفته باشد و اگر نمد زین تازه
و تنگ باشد پشت اسب میزند و وامانده میشود و همچنین اگر سوار از آن زین بیگانه باشد حرکتهای ناخوش میکند و باعث
زحمت اسب میگردد و سوار هرچند سبک باشد بهتر است و عربان درین باب مبالغه بسیار دارند تا حدی که اگر سواری
سبکتر از دیگری باشد بقدر تفاوت جو در ظرفی کرده در پشت اسب می‌بندند و در سایر اوقات نیز هرچند لجام و زین
و دیگر آلات سبکتر باشد بهتر است اما بعد از اتمام ایام تربیت اگر بجهت ورزش روز جنگ آلات سنگین بر اسب قرار
دهند گنجایش دارد چه در آن روز محتاج پوشیدن چیزی چند جهت دفع تیر و شمشیر میشود و نیز شمشی چند از طلا و نقره
یا امثال آنها برده و آل لجام میزنند که از آسیب محفوظ باشد و در تاختن هر چند قدم سر اسب را با آهستگی بکشند که باعث
تندی میشود و آنچه از شرایط بعد ازین مذکور میشود کمال مراعات نمایند و در گرو بستن حیله و فریب بخاطر نرسانند که
که خلاف شرع و عقل و منشأ فتنه و فساد است و در اخبار چنین بنظر رسیده میان دو قبیله عمده از عربان که بکر

در اسب دوانی واقع شده بود چهل سال نایره جنگ و جدال اشتعال داشت و چندین هزار کس هلاک شدند نعوذ بالله من
شرور انفسنا و سیئات اعمالنا **باب ششم** در بیان معنی مسابقه و الفاظی که در آن مقام مذکور میشود مسابقه در لغت
پیشی گرفتن است بر یکدیگر و در اصطلاح این علم دوانیدن اسبها بقصد آنکه معلوم شود که کدام یک دونده‌تر و سبق بسکون
حرف با گرو بستن و بفتح مالی است که بر آن گرو بسته میشود و در حدیث ائمه که لا سبق الا فی نصل او خف او حافر پس اگر
لفظ سبق درین حدیث بسکون با وارد شده مراد آنست که گرو بستن جایز نیست مگر در نصل یعنی پیکان و خف یعنی آنچه
در شتر بجای سم است و مراد سر دست و پاست و حافر یعنی سم و اگر بفتح باشد چنانکه میان فقها مشهور است مراد آن خواهد
بود که دادن و گرفتن مال گرو جایز نیست مگر درین سه موضع و بنا بر احتمال ثانی گرو بستن بی آنکه داد و ستد مالی در میان
باشد در غیر این مواضع نیز جایز خواهد بود مگر چیزی چند که حرمتش از شرع بدلایل دیگر معلوم است مثل نرد و شطرنج و چنین گفته‌اند که چون
این سه چیز آلت جنگ و جهاد و بندگی عمده ارکان اسلام و اشرف عبادات است و گرو بستن در اینها ورزش شجاعت و توانایی است این
چیز سنت شده و اگر کسی بقصد قربت کند اجر و ثواب بر آن مترتب میشود و نصل را شامل تیر و شمشیر و سایر آلات حرب گفته‌اند
و خف را اعم از دست و پای شتر و فیل میدانند و حافر را در اسب و استر و الاغ جاری داشته‌اند و این قسم گرو بستن را در مرغان
مثل پرواز کبوتر جایز نمیدانند و همچنین دویدن آدم و رفتار کشتی در آب و کشتی گرفتن ازین جهت که داخل هیچیک از آن
سه قسم اول نیست و مالی که بر گرو بسته میشود محتمل است که این مال را جماعتی که اسب میدوانند بدهند یا بعضی از ایشان یا یکی و مثل
آنکه پنج کس باشند هر یک هزار دینار بدهد یا پنجهزار دینار را یک کس یا دو کس از ایشان یا شخصی که در اسب دوانیدن رفیق نباشد
بدهد و این هر سه قسم بحسب شرع متحمل است و بگمان بعضی سنیان بی ایمان در گرو بستن وجود محلل ضرور است و مراد از محلل شخصی است
که با آن جماعت رفیق شده باشد بشرط آنکه اگر اسب وی بگذرد مال گرو را بگیرد و اگر نگذرد چیزی نگیرد و نه دهد و چون گرو بی او حلال
نمیدانند او را محلل یعنی حلال کننده میگویند و باعتقاد اکثر علمای شیعه بی وجود او گرو بستن جایز است پس هرگاه دو کس
گرو بسته و هر یک مبلغی حاضر نموده یا بذمه خود قرار داده و محللی رفیق خود کرده باشند اگر همه یکمرتبه برسند یا آن دو کس همراه
رسند و محلل پس بماند درین دو صورت هر یک مال خود را متصرف میشوند و محلل بی نصیب است و اگر محلل همراه یکی
از آن دو کس پیشتر برسند ... مجموع مال از او است و در لغت عرب هر یکی از اسبان را باعتبار پیش رفتن و پس ماندن
نامی تعیین نموده‌اند اول را مجلی میگویند یعنی ظاهر کننده ازین جهت که توانایی خود را و وقوف سوار را هویدا و آشکار کرده
دوم را مصلی ازین جهت که صلا در لغت ایشان بمعنی میان پشت یا بلندیهای آخر کفل است یعنی دو بلندی که بجانب
راست و چپ دم میباشد و چون سر اسب دویم اکثر اوقات با یکی ازین عضوها حرکت میدهد آنرا مصلی میگویند
و نمازگزارنده را نیز مصلی گویند که در رکوع و سجود آن عضوها را حرکت میدهد و همچنین سیوم و چهارم را تا ده مرتب
اسمها معین کرده‌اند و در بعضی کتب دوازده مرتبه نیز منقول است و چون اختلاف بسیاری در اسامی مراتب بعد از این

شرط فایده چندانی بر آن مترتب نمیشود و از آنچه مذکور شد و اعتبار پیش رفتن و پس ماندن از دوش اسب باید کرد نه از گردن
و گوش پس اگر اسبی که دوش بلند و گوش پست ... دیگران پیشتر رفته باشد اعتبار نکنند و از دوش بگیرند **باب هفتم** در شرایط مسابقه
چون مقتضای آنچه سابقا مذکور شد مسابقه عقدیست از عقود شرعیه و باعث انتقال مال از شخصی بدیگری میشود مانند بیع و
سایر عقود شرعیه موقوفست بشرطی چند و آنچه از کتب فقهی معلوم میشود و اکثر فقها بران اتفاق دارند دوازده چیز است
که اگر یکی از آنها مختل باشد گرو را باطل میدانند **اول** آنکه مسافت معین باشد یعنی موضعی که اسب میدوانند معلوم باشد
و قیاس تقدم و تاخر از آخر مسافت باید گرفت پس اگر در اثنای راه یکی از اسبان پیش افتد و پس ماند اعتبار ندارد و بعضی
گفته اند مجموع سواران باید برابر ایستاده و بعد از آن شروع در دوانیدن کنند اما اکثر فقها را اعتقاد اینست که ایستادن
بعضی پیش و بعضی پس موقوف برضای ایشانست و بحسب شرع ضرور نیست **دوم** آنکه مسافت بمرتبه باشد که چهارپایان
قطع آن با آسانی نمایند نه آنکه اکثر مردم حکم بضایع شدن اسبها دران مسافت کنند و عربان در زمین هموار اکثر اوقات
زیاده از صد تیر پرتاب مقرر میکرده اند که پنجاه هزار ذرع بذراع شرعی بوده باشد **سیم** آنکه چهارپایان مشخص و معلوم باشند
بانطریق که یکان یکان دیده شود یا بنام یا بعضی که احتمال دیگر نداشته باشد مذکور کرده **چهارم** آنکه احتمال پیش رفتن در
هر یک از چهارپایان باشد و چنان نباشد که زیادتی بعضی از آنها پیش از دوانیدن ظاهر و هویدا باشد **پنجم** آنکه همه از
یک جنس یعنی همه اسب یا مجموع اشتر یا استر باشند و بعضی فقها درین شرط آنقدر اهتمام دارند که دوانیدن اسب عربی را با یابو جایز
نمیدانند اما بعضی گفته اند که احتمال پیشی در هر یک باشد از یک جنس بودن لازم نیست و بنابرین مذهب ثالث دوانیدن اسب
با الاغ و شتر با فیل جایز خواهد بود **ششم** آنکه شخصی بران چهارپایان سوار باشد اگر بی آنکه کسی سوار باشد بدوانیدن گرو
باطل است **هفتم** آنکه همه سواران یکبار شروع در دوانیدن کنند و هیچیک پیش از دیگری نراند **هشتم** آنکه آن جماعت عاقل
باشند پس اگر دیوانه یا صغیر گرو بندد باطل خواهد بود **نهم** آنکه جمعی باشند که در زمین جهاد و شجاعت از ایشان پسندیده است پس اگر
زنان گرو بندند جایز نیست **دهم** آنکه مالی که بدان گرو بسته میشود خواه نقد و خواه جنس معلوم باشد و قابل نزاع نتواند بود و اگر گرو را
بطریقی بندند که در پیش رفتن امید نفعی باشد پس اگر مال را بجهت یکجانب قرار دهند باطل خواهد بود و هم چنین اگر کل آن وجه را بجهة پیشتر آمدن
جهة کسی که از همه عقب تر باشد معین کنند اما اگر حصه کمتر بجهة او مقرر شود جایز است **دوازدهم** آنکه گرو مشتمل بر شرط فاسدی نباشد مثل آنکه گوید
که اگر ببازم فلان مبلغ بدهم و دیگر هرگز بر اسب سوار نشوم یا اسب خود را بکشم و این قسم التزامها که بحسب شرع معقول نیست و
چون شرایط گرو بستن در اسب دوانی معلوم شد بدانکه تیراندازی نیز موقوفست بتعیین وجه گرو و قدر مسافت و نشانه
و آماج و تیر و کمان و عدد انداختن و زدن و ریش خوردن تیر بر نشانه یعنی شکستن یا خراشیدن و زدن بر وسط
یا بر کناره و گذشتن تیر از آماج یا قرار گرفتن دران و بالجمله عقد گرو بعنوانی باید که خصوصیات آن معلوم باشد و قابل
نزاع نتواند بود که وسیله منازعت شدن در هیچ باب پسندیده نیست و چون تیراندازی از مواضع این علم برونست

بهمین چند کلمه اکتفا شد و بتفصیل آن پرداخته نگشت **تعریف** در ذکر الاغ و استر از جمله مراکب الاغ است اگرچه بذلت و خواری
مشهور اما در اکثر قبل از این مشروح گشت که بسیاری سوار میشده اند چنانکه از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شهرت تمام دارد
و بدین سبب آنحضرت را راکب الحمار میگویند و در کتاب کافی از امیرالمؤمنین علیه السلام منقولست که حضرت رسالت پناه را الاغی بود که عفیر
نام با آنحضرت سخن آمد و گفت پدران من از جدم که با نوح در کشتی بوده نقل کرده اند که روزی حضرت نوح دست بر کفلش مالیده
گفت از پشت این الاغی بوجود می آید که سید المرسلین و خاتم النبیین بر وسوار خواهد شد پس عفیر گفت شکر خدا را که این سعادت
مرا روزی شد و نیز در کتاب مذکور از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام مرویست که روزی که حضرت رسالت علیه السلام رحلت فرمود عفیر افسار خود را
گسیخته تا بر سر چاهی دویده و خود را دران چاه افکنده و مرد و نیز در کتاب مذکور از معدن معارف و حقایق امام جعفر صادق علیه السلام منقولست
بر دمشق الاغ وارد شده بهترین اقسام مصریست و الاغان وحشی اگرچه رنگ و هیات خوش دارند اما قبول تربیت نمیکنند
و از ازدواج الاغ با اسب استر حاصل میشود و آن اگرچه در جنگ چندانی بکار نیاید و سواری آن مناسب نیست مگر وقتی که غرض
اظهار شجاعت و عدم اراده گریز در نظر خصم باشد اما در قطع مسافتهای دور و صبور و استراحت در سواری آن بیش از سایر مراکبست
و دلدل استر آنحضرت بود و بهترین اقسام آنست که پدر و مادرش هر یک در مرتبه خود نجیب باشند و آنچه از کشیدن اسب
بر الاغ حاصل شود اگرچه رهوار میباشد اما اکثر کوچک و بالاغ شبیه میباشند و از خواص استر آنست که شباهت بمادر بیش از پدر میدارد
از جهة آنکه اگر مادرش اسب باشد بهترست و از جمله خواص آنکه منقطع النسل میباشد و در بعضی روایات از امیرالمؤمنین علیه السلام منقولست که از
استر نیز مانند سایر حیوانات نسل حاصل میشد اما چون در نقل هیمه بجهة آتش ابرهیم خلیل از سایر چارپایان جلدتر بود حضرت
خلیل از سایر چارپایان جلدتر بود و حضرت خلیل نفرین کرده منقطع النسل شد و بعضی گفته اند هر نوعی که از ترکیب دو نوع حاصل
میشود منقطع النسل خواهد بود و بهتر است که اگر نر را خصی کنند که قوی و خوش خلق میگردد و آنچه از اخلاق بد در اسب مذکور شد
در استر بیشتر یافت میشود و ازین جهة در ریاضت محتاج تدبیرات میباشد بعضی که بدشواری قبول تربیت کنند چهار و بر پشت
و پا کند داشته باید راند و اگر در ریاضت محتاج تدبیرات میباشد بعضی که بدشواری قبول تربیت کنند و در ان مرتبه سرکش
باشند بعضی آنکه چوبی یا ریسمانی با دستمالی بر پایش بندند فرمان بردار میشود و ضرب بر خرد کان پا افکند اگرچه بزودی راهوار
میگردد اما مایل راست میکند و بهترین رنگها سیاه و کمیت و بعد از آن کبود است و آنچه از علامات غره و تحجیل مذکور شد
در استر پسندیده نیست چنانکه قبل ازین در حدیث گذشت و در اکثر احکام و نباتات اعضا و دوایر و افکندن و بر آمدن دندانها
و معالجه امراض همان حکم اسب دارد اما عمر استر بیشتر میباشد و در کتاب کافی مذکورست که معدن جواهر علم امام موسی
کاظم علیه السلام بر استری سوار بود یکی از منافقین اعتراض کرد که چرا است این چهارپا که از پی دشمن نمیتوان رفت و در جنگ
بهیچ کار نیاید آنحضرت فرمود که تطاطات عن سمو الخیل و تجاوزت قمو العیر و خیر الامور اوسطها یعنی از بلندی اسب فروتر
و از پستی الاغ بلندترست و بهترین چیزها آنست که میانه باشد و نیز در کتاب مذکور از طرخان نخاس منقولست که گفت

میکند شنیدم از خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام هنگامی که آنحضرت در حیره که موضعی است حوالی کوفه فرود آمده بود پس پرسید از من که
ما حملک چه چیز است کار تو گفتم نخاسم یعنی دلال حیوانات پس فرمود حب لی بغلة فضحاء یعنی پیدا کن از برای من استری ماده فضحی گفتم فدای
تو شوم کدام است فضحی فرمود و هما بیضاء الاقحاء دهما الجحفلة یعنی سیاهی شکم و میان رانها و لبهایش سفید باشد پس گفتم بخدا سوگند
که این صفت استر ندیده ام این بگفتم و از خدمت آنحضرت مراجعت نمودم پس همان ساعت داخل خندق کوفه شدم پسر را دیدم
که استر را آب میداد بهمان صفت گفتم از کیست این استر گفت از خداوند من گفتم میفروشد گفت نمیدانم پس از پی او رفتم تا بخداوندش
رسیدم و استر را خریدم و بخدمت حضرت آوردم فرمود هذه الصفة التی اردتها یعنی همین است آن صفتها که من میخواستم گفتم فدای تو
شوم دعای خیر در حق من بکن فرمود اکثر الله مالک و ولدک یعنی زیاده گرداند خدای مال ترا و فرزندان ترا چنین منقولست از ظهاحان
کرد راندک زمان مال و فرزندان من بیش از همه اهل کوفه شد **در ذکر** شتر و فیل از غرایب مراکب شتر است چنانکه در قرآن مجید
وارد شده افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت یعنی آیا نظر نمیکنند بسوی شتر که چگونه مخلوق گشته و این اشارتست
به بسیاری از امور غریبه که هر یک از جمله نعمتهای بی منتهای الهی است از آنجمله با کمال توانائی نهایت اطاعت و فرمانبرداری
و صبر بر گرسنگی و تشنگی چنان از عربان منقولست که بلغ ظماء عشرا یعنی تشنگی شتر تا ده روز میکشد و نیز هموار در بیابانهای کم آب
و علف بی مددکاری آن بهتر نیست و بهترین رنگها سرخست اما در حدیث آمده که شتر سرخ کوتاه عمر و شتر سیاه که روی او
مکروه و بد هیات باشد عمرش دراز میباشد و ارباب این فن عمر شتر را تا صد سال نقل کرده اند و در افکندن و برآوردن دندانها
همان ترتیب که در اسب مذکور شد منظور باید داشت اما اگر پدر و مادرش جوان باشد یک سال تاخیر میشود چنانکه در سال
ششم مجموع افتاده عوض برآورد و در سال هشتم یا نهم دو دندان دیگر بر می آید و تمام دندانها در طرف زیرین باشد و همچنین
فیل و حیوانات سم شکافته در طرف بالا دندان نمیدارند و شتر چون اسب بر دو قسم است عربی و ترکی و از ترکیب هر دو
قسم دیگر یافت میشود که امروز در ولایت ایران متعارفست و این قسم در کشیدن بارهای سنگین کمال توانائی و قدرت
دارد اما رفتارش بجلدی شتر عربی نیست و در هوای گرم زود عاجز میشود و اگر چون استر منقطع النسل میباشد و اگر
نسلی بهم رسد بد خلق و بی فایده خواهد بود و از جمله مراکب فیل است که با کمال قوت و تنومندی باندک وقتی تربیت می پذیرد
و فرمانبردار میگردد چنانکه در طریق صید کردن نقل کرده اند که گودالی بر سر راهش کنده خس پوش میکردند چون در آنجا
افتد یکدو روز گرسنگی و تشنگی که غالب گردد شخصی می آید و با چوب و سنگ انواع رنج و آزار باو میرساند مقارن آن دیگری
می آید و آن شخص را از او دور میگرداند و آب و علف میدهد روز دیگر باز بعد از رنج و آزار همین شخص دوم ظاهر میشود و
اظهار مهربانی میکند و چون مکرر این معنی متحقق شد با آن شخص الفت میگیرد و در حرکت و سکون برای او میگردد و باندک اشاره
ادراک مطلب مینماید و آن دو قسم است حبشی و هندی قسم اول در سر خرطوم دو زیاده ماننده انگشت دارد و قسم ثانی یکی
و هر دو خصوص اول بنهایت توانائی دارند اما اگر آفتی بخرطوم رسد زود عاجز میشود و از این جهة در جنگ چندان کار نیاید

نفع ندارد و گاه باشد که ضرر عظیم رساند چرا که از لشکر دشمن زخمی بخرطومش رسد همان لحظه باز میگردد و بسا که متوجه قلب لشکر خود گردد
تمام سپاه را پریشان سازد و در تفاسیر و احادیث چنین مذکور است که در سال تولد حضرت رسالت پناه پادشاه حبش با لشکر
انبوه متوجه مکه معظمه گردیده و فیلی تنومند که نامش محمود بود بقصد خرابی اصل خانه کعبه آن لشکر داشتند چون بحوالی مکه رسیدند شتران
عبد المطلب را در چراگاه دیدند بغارت گرفتند و این خبر که بعبد المطلب رسید متوجه آن لشکر شده و ایشان او را با کمال تعظیم
توقیر بمجلس ملا خود آوردند و ازو سوال کردند که چه مطلب داری گفت بجهة باز خواست شتران آمدم سالار ایشان در
تعجب شده گفت من بقصد خرابی خانه که اهل مکه می پرستند آمده ام و تو بزرگ و سرکرده ایشانی اگر التماس خراب نکردن
آن خانه میکردی قبول میکردم شتران چه باشند که از من میطلبی عبد المطلب گفت من خداوند شترانم و خانه کعبه خداوندی
دارد که حفظ کننده اوست این بگفت و شتران را گرفته مراجعت نمود و در اثنای راه بفیل رسیده او را آواز داد و گفت ای محمود میدانی
ترا بچه کار آورده اند فیل بسر خود اشارت کرد که میدانم گفت ترا آورده اند که خانه خدا را خراب کنی آیا خواهی کرد فیل اشارت کرد که نه هم
کرد پس روز دیگر آن لشکر متوجه شدند چون بحرم رسیدند فیل ایستاد و هر چند تلاش کردند پیشتر نرفت ناچار او را گذاشته خود متوجه
شدند و چون نزدیک رسیدند ناگاه از آسمان بصورت مرغان هوا اظهار هویدا شدند و هر یک در منقار کلوخی داشتند مرکب از سنگ و
گل که از دانه عدس بزرگتر نبود چون برابر رسیدند بر سرهای ایشان زدند چنانکه از میان پاهاشان بیرون رفت و در یک لحظه تمام
آن لشکر بان طریق کشته شدند مگر یکی که گریخته خبر بحبشه برد و چون نقل این حکایت را با نجام رسانید یکی از آن مرغان پیدا شد
با اهل آنولایت مینمود که آن مرغان بدین شکل بودند در اثنای این سخن رسیده همان قسم سنگریزه بر سر او زد و او را نیز روانه
جهنم ساخت و در حدیث آمده که بر هر سنگریزه نام آن کشته شده نقش بود و اشاره باین واقعه است آنچه در قرآن مجید خطاب بحضرت
رسالت شده وارد شده الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل **مرحله ثالث** در معالجات امراض و آن مشتمل بر نه بابست
اول در امراض سر و چشم اما ناخنه پرده سفیدیست در اطراف چشم که بسبب هوا اندک بردی حدقه در می آید و میپوشاند و چون
از گوشه چشم ظاهر شود و قبل از آنکه بحدقه رسد علاج آن باید کرد باین طریق که اسب را بر زمین نرم خوابانند و سوزن در زیر آن برده
گره با ابریشم یا موی بند ماز نند و با تیغ ببرند و آن موضع را بروغن چرب کنند و دستمال بر چشم بندند که یکدو روز گرد و دود و
هوا محفوظ باشد و بعضی بعد از بریدن نمک کوفته می پاشند **دیگر علاج** که محتاج بریدن نیست زعفران و مشک و سنبل و صبر
و نیل و انزروت از هر یک یکدانگ پوست هلیله زرد دو دانگ مجموع را نرم صلایه کرده با عسل صاف معجون سازند و گاه با
یا میل در چشم کشند و این معالجه آب سیاه و سفید را نیز زایل میگرداند و اگر ناخنه سرخ رنگ باشد یکدو گرد دم البابینه و چون سرمه
در چشم کشند و اگر بسبب سرخی چشم افتادن یا خوردن بر جای سخت باشد بعد از خون گرفتن آرد جو و تخم مرغ را بهم کنند و بر
چشم بندند و اگر علت آشفتگی چشم از گرمی هوا باشد پوست هلیله زرد و کف دریا و زرد چوبه و نبات سفید مساوی یکجا کوفته
و بیخته چون سرمه در چشم کشند و اما علاج لکه سفیدی آنست که استخوان سر آدمی را بسایند و هر روز در چشم کشند **علاج دیگر** موی سر

آدمی را در کوزه سفالین کرده سر کوزه را بگل محکم بگیرند و یکشبانه روز در تنور گرم گذارند تا بسوزد آنگاه چون سرمه سایند و در
چشم کشند **علاج دیگر** جوز بوا و ماميران چینی از هر یکی یک درم کافور و فلفل از هر یک یک دانگ حلایا کرده در چشم کشند **علاج دیگر** پوست
تخم شتر مرغ و پوست تخم مرغابی از هر یک یک مثقال استخوان کردن خرگوش صدف سوخته کف دریا از هر یک یک درم مشک و
کافور از هر یک نیم درم سائیده در چشم کشند **علاج دیگر** پیه خرچنگ با کبد ماهی عسل آمیخته در چشم کشند **علاج دیگر** صبر زعفران
کف دریا هر یک مساوی حلایا کرده و فتیله از پنبه بعسل آلوده کنند و دارو ها را بران فتیله پاشیده در چشم گذارند و در معالجات جرب
و آب سیاه پوست چوبیان را بروغن گاو تر کنند و بر خرقه مالیده در چشم اسب ببندند و پنج روز بگذارند بعد از ان
زنجبیل و نبات و فانید از هر یک نیم دانگ با یکدانگ زعفران و دو جو مشک معجون ساخته پنج روز دیگر ببندند و درین
ایام گوش اسب را از بیرون و اندرون بروغن گاو چرب کنند و اسب را در میان آب روان داشتن آب سیاه را
نافع است و در معالجه شب کوری خوناب جگر گوسفند و خون کبوتر و روغن کنجد با هم آمیخته در حوالی چشم بمالند و
چند قطره در چشم چکانند و اما امراض سر چند گونه است اول آنکه خلط فاسد در دماغ بهم رسیده علامتش آنست که بدن
خشک شود و بهم کشد و آب خوردن چندانی رغبت نکند علاج زعفران نوشادر از هر یک دو درم کوفته با پنجدرم شکر
معجون سازند و چهار روز بخوردش دهند و خربق سیاه و کبابه و نمک پارسی از هر یک دو درم حلایا کنند
و در میان نی گذارند و در بینی اسب دمند و سرش بالا کشند تا اثر دارو ها بمغز سر رسیده آب در چشمش ظاهر شود
و بعد از سه روز زرده تخم مرغ با روغن تازه بگلویش ریزند و اگر در سر خلط سوداوی دارد علامتش آنست که پوستش چون
آدم سوداوی بر یکجا بند و چشم تیره و تاریک میشود **علاج** شاهتره و زرد چوبه و شکر سفید از هر یک دو درم سپند جاوشیر
از هر یک پنجدرم زعفران و قرنفل از هر یک دو درم مجموع را در ده رطل آب بجوشانند تا نصف آن بماند پس سه قسم شود
هر روزی بگلویش ریزند **علاج** هفت روز هر روز چهار رطل شیر با یکرطل شکر آمیخته بدهند و اگر بحد دیوانگی رسیده
بیهوده لگد زدن و دندان گیر شود از هر دو شقیقه خون بگیرند و پیه خرس را در شراب کهنه جوشانیده حقنه کنند و پنبه کوفته
با گلاب و کافور و بول الاغ آمیخته بگلوی اسب ریزند و تمر هندی و پوست هلیله سیاه را در آب جوشانیدن و حقنه کردن
نیز نافع است و اگر پیوسته چرک از بینی آید و در رفتار دست و پا را بزمین کشد قسط سفید و لبازاد در روغن جوشانیده مقدری
بگوش و دماغش ریزند و تتمه بر سایر اعضا مالند و اگر با حالت سابق چشم ورم داشته باشد برگ نارنج و سرکه و روغن و
حنظل از هر یک یک رطل با قدری شیر و پشکل گوسفند بجوشانند و بتمام بدن بمالند و دو طرف شانه بشکلات صلیب داغ کنند
و اگر خون از بینی آید پنج درم حکم باید بست و در زکام بهترین معالجات آنست که دود چوب کرید بدماغش رسانند و روغن
گاو در بینی چکانند و زرده تخم مرغ با روغن گاو آمیخته بگلو ریزند و اگر هوا گرم باشد بنفشه و کافور و زعفران نیز داخل کنند و گاه
آب یا هوای بعد از حرکت باعث آن میشود که بر دو طرف لب در زیر سوراخهای بینی دو برآمدگی مانند استخوان بهم رسد

و نفس تنگ زند و بخوابد و اگر زود علاجش نکنند هلاک میشود و علاجش آنست که آن دو موضع اشکافته آن برآمدگیها را بیرون آورند و زخم
را نمک پر کنند **باب دوم** در معالجه امراض حلق و سینه اما جذام علامتش آنست که زبان سیاه شود و چشمها کبود و بی قوت و آب
از چشمش آید ده درم سیر را در سی درم روغن جوشانیده بحلقش ریزند و آب و جو کمتر از عادت دهند و اگر زبان سرخ و آماسیده
باشد مویز دانه بیرون کرده و حلبه با زرده تخم مرغ بدهند و اگر سرفه باعث هوازدگی باشد شبها زیاده میشود و آب از بینی می
آید **علاج** هفت عدد تخم مرغ را در سرکه تند بگذارند یکشبانه روز تا پوست آن بسیار نرم و نازک شود پس در وقت گرسنگی
یکان یکان در گلوی اسب افکنند و چون تخفیف یابد قدری مویز دانه بیرون کنند با رازیانه و عسل و روغن شیرخشت
معجون ساخته بدهند و این علاج اکثر اقسام سرفه را نفع دارد و اگر سبب سرفه حرارت باشد در روز هوای گرم زیاده میشود
علاج سه رطل شیر و یک رطل شکر و ده درم کتیرا با یکدیگر ممزوج ساخته بگلویش بریزند و سرفه کهنه را شراب و روغن گاو با یکدیگر
ممزوج نموده نیم گرم بگلو ریزند و اگر علت سرفه آن باشد که چیزی مانند پر یا غیر آن در علف بوده و بگلویش چسپیده علامتش
آنست که پی در پی سرفه میکند **علاج** دهان اسب را گشوده ملاحظه کنند اگر ممکن باشد بیرون آورند و الا چند روز برگ
و علف تازه بدهند که نافع است و گاه باشد که هوازدگی باعث سرفه نشود اما اندرون گلو ورم کند و چون خناق و گرفتگی
در سینه بهم رسد که قدرت بر شیهه نداشته باشد و این مرض را سقاق گویند و اگر زود وی علاج نکنند هلاک میشود و اکثر در جای
گرمسیری که بلاد سردسیر آورند سبب آن یا هوای سرد در وقت عرق حادث میشود **علاج** حوالی سینه را چرب کنند تا ماده
میل بیرون کند و چون نرم شود نیشتر زنند تا هر چرکی که داشته باشد دفع شود پس داغ کرده برگی و نمک کوفته پر کنند و قسمی دیگر از
هوازدگی بیاید شد که باعث خشکی و گرفتگی در گوش و گردن و سینه میشود و سر بزمین نمیرسد و چشم و گوش بر هم تو اندزد و
گوش و چشم بسوی دم مایل دارد و این قسم را قیصر گویند **علاج** سر های گوش هشت جا داغ کوچک کنند و بعضی پشت
گوش و سر دوش و میان پشت و سر استخوان دم را با آهن گرم میرسانند و در خانه گرم تاریک باید بست و سیر را در روغن بجوشانیده
بتمام بدن بمالند و نمک هندی و حلتیت و زیره کرمانی و کافور از هر یک دو دانگ و هلیله سیاه پنجدرم کوفته با موم گداخته
بیامیزند و بخوردش دهند و چند روز عوض علف زردک را ریزه کرده بر روی زمین ریزند تا گردن را بلند کرده بخورد و گاه باشد
که در وقت عرق آب دهند باعث گرفتگی سینه شود چنانکه چشم و گوش بحال خود باقی باشد اما چون بینی او را بگیرند و بعد از
لطمه نکنند نفس تنگ زنند و پاهای پیش را پر زند و اعضا خشک شده گردیدن بجانب چپ و راست دشوار باشد **علاج** دو
رگ که میان دو ران است بگشایند و نیز دو رگ که میان دو دست بالای زانو است بگشایند و از هر چهار رگ مقدار دو
رطل خون بگیرند و پشکل گوسفند را در آب حل کرده بجوشانند و بتمام اعضا بمالند و چهار رطل جو بزنا کوفته قدری آب بران
بپاشند پس بخیسانند و شیره آنرا بحلقش ریزند و جو نصف عادت بدهند و اگر این حالت از جو خوردن بسیار باشد قبوت
بهم رسد علامتش آنست که سست و سنگین شود و اگر حرکت فرمایند پای سکندری خورده و بی اختیار بزمین افتد و علاجش

آنست که آب از چشمش آید علاج دو رگ که در سینه است بگشایند و دو رطل خون بگیرند و چهار رطل شیره و پیاز را با یک رطل روغن آمیخته
بحلقش ریزند و آب سرد بر تمام بدن پاشند و چند روز جو باز گرفته علف سبز بدهند و اگر درین حالت چنان باشد که هر چهار
دست و پای خم شود و بر جهت سر سم را بر زمین رساند و قدرت بر حرکت نداشته باشد و در سرگین افکندن ناله کند و این
بدترین امراض است علاج آنست که اول زیر پای منخر را سوراخ کنند تا چند قطره خون آید بعد از آن سمهای چهار دست و
پا را بتراشند تا حدی که خون ظاهر شود و چند عدد آجر را گرم کرده شیر تازه و سرکه کهنه بر آن آجر بریزند و در خرقه بپیچیده بر بدن
اسب گذارند و شیر و سرکه بر زمینی که آتش گرم شده باشد بپاشند و اسب را جدا کرده بر آن زمین بدارند تا بخار به میان سم رود
و باعث میل ماده بدست و پا شود و این عمل اگر بکنند تا سه روز بعد از آن از دو رگ که بالای سم دست یک رطل خون بگیرند پس
دستها را بمیان خاکستر گرم گذارند تا خون بایستد آنگاه زاج و مازو با قطران آمیخته نیم گرم بر سمها بندند و هر روز آن را تازه کنند
تا وقتی که حرکت منقطع شود و در این مدت بعوض جو علف تازه بدهند باب سیوم در معالجه قولنج و سایر بادها اکثر امراضی که از این
مقوله باشد از خشکی طبیعت و پیچیدگی روده حادث میشود و بسا که خوردن خاک باعث باشد علامتش آنست که بسیار خوابد و
غلطد و نفس تند زند و ناله کند علاج نوازی بر کردن و کم راکفند و ساعت بساعت تنگ بکشند که نفس دشواری زند و
پیوسته حرکت دهند و خار در زیر دم و شکم زنند تا بجهد و لگد اندازد و بوسیله عرق آن ماده دفع شود و مقعد را چرب
کرده یا پیاز یا سیر یا صابون یا چیزی که تندی داشته باشد شیاف کنند و بعد از آن نی یا چوب میان سوراخ در مقعدش
گذارند که اگر نفخی کرده شده باشد زایل گردد و اگر خشکی باعث حبس سرگین شده باشد دست چرب باندرون مقعد کرده بیرون
آورند و اگر میسر نشود آب رازیانه و پنیر و عسل نیم گرم بحلقش ریزند و با شراب و روغن و زهره گاو چرب سازند و دو مثقال تخم
بلیونزا اصلایه کرده با نی در سوراخ بینی بدمند و اگر آب گرم حقنه کنند نیز نافع است علاج دیگر نیم رطل طیلیه زرد با لفلف
آن مویز و قدری پنج علک در ده رطل آب جوشانیده صاف نموده بخوردش دهند یا حقنه کنند و اگر با علامات سابق شکم بر آمده
باشد و پیوسته نظر بپهلوهای خود کند سه رطل شراب کهنه و یک رطل به کوفته و دو رطل آرد جو و یکمثقال حلتیت در پنج رطل
آب جوشانیده صاف نموده حقنه کنند و نیم مثقال زهره گاو را در یک رطل آب شیره حل کرده بحلقش بریزند و بگیرد و علف ندهند
علاج دیگر مویز دانه بیرون آورده و بادیان و سپندان مجموع را کوفته با عسل معجون کرده بخوردش دهند و اگر بچوک
بچه نیز داخل کنند نفع دارد و اگر با این علامات خود بخود بی آنکه حرکت دهند تمام بدن عرق کرده باشد دو رطل بول آدمی
و یک رطل آب کامه و نیم رطل آب برگ ترب و نیم رطل آب خیار مجموع را در ظرفی کرده که رطل پیاز در آن افکنند و تخم رازیانه و حلتیت
از هر یک دو مثقال اضافه نموده آنگاه جوشانند و صاف نموده بحلقش بریزند و بعد از ساعتی دو رگ که میان پاهای اسب است
بگشایند و نمک آب نیم گرم حقنه کنند و دست و پا و زیر شکم را چرب کنند و اگر با علامات قولنج از چشم و بینی آب و بلغم آید و بر زبان اثر
ورم باشد بیخ هر دو گوش را داغ کوچک کنند و رگ زیر زبان را نیشتر زده بگشایند و نیم رطل خربزه را کوفته با یک رطل روغن آمیخته

بحلقش بریزند علاج بادیان رومی و شکر سرخ را صلایه کرده با روغن کنجد آمیخته بخوردش دهند که هی قولنج از هوای بسیار سرد بهم رسد علامتش
آنست که گشادن دهان دشوار میشود و موهای بدن راست می ایستد و آب از چشم می آید علاج بیست مثقال قسط شیرین را با بیست دانه
سیر کوفته در روغن زیت بجوشانند و بر تمام بدن بمالند و اگر بسبب قولنج حبس بول باشد علامتش آنست که هر دو پای را گشاده بمیان آید که در
بول کردن متعارفست و بسیار عرق میکند و می افتد و میخیزد علاج کرسیل را با بنگ فلفل آلوده نمایند و بسوراخ ذکر بدوانند و دست
گل آلوده کرده بخط لخط از سر دوش تا کفل بمالند و اگر مادیان چنین شود دست را چرب کرده بنمک و مشک آلوده سازد و باندرون
مقعد کردن نفع دارد چه اکثر مثانه از وضع خود گردیده باشد درست میشود و اگر بول اسب قطره قطره آید بجای آب شیر دوغ
بدهند و جو کمتر از عادت و بهتر آنست که نصف قدر عادت گندم را جوشانیده بعوض جو بدهند و هر روز قدری از آن کم
کرده و مثل آن جو بیفزایند تا وقتی که بقدر عادت برسد و بهترین معالجات در عموم امراض خصوص بجهای باطنی آنست
که بدعا و تصدق متوسل شود چنانکه شیخ جلیل القدر ابوالقاسم علی بن طاوس علوی قدس الله روحه در کتاب امان الاخطار
نقل کرده که شخصی این دعا را بر اسب مرده خواند بفضل الهی آن اسب باز زنده شد أقسمتُ علیکِ أیتها العلة بعزة
عزة الله و بعظمة عظمة الله و بجلال جلال الله و بقدرة قدرة الله و بسلطان سلطان الله و بلا اله الا الله
و بما جری به القلم من عند الله و بلا حول و لا قوة الا بالله الا انصرفتِ باب چهارم در معالجه سایر امراض باطنی که
زحمتی از نفس سینه باشد علامتش آنست که در سینه چنان گرفتگی بهم میرسد که چون از آخر بار کنند راه رفتن دشوار باشد و دست
و پای بهم بر آید و چون چند قدم برانند آن حالت برطرف میشود اما بلنگد علاج خون بگیرند و نمک بر گوشت خوک پاشیده بر
آتش نهند آنگاه به بینی آب بمالند و در آبی عمیق افکنند تا شنا کند و اجابت کردن علامتش اگر سرگین افکند تمام عفونت
کرد و چشم را بخوابیده دارد و دست و پا در رفتن مضطرب باشد و بینی گاهی سرد و گاهی گرم شود و علف کمتر خورد علاج
نعل از چهار دست و پای وی باز گرفته نفط و نمک بمالند و خون بگیرند و یکروز آب ندهند آنگاه چهار رطل مویز و پنج عدد خیار
و نیم رطل کشنیز و نیم رطل شاهتره را در ده رطل آب بجوشانند تا بدو رطل بس صاف کرده بحلقش ریزند و اگر خشکی بر غالب
گردد علامتش آنست که بابیک دشوار شود و بینه چاماسه و بینی خشک شود علاج یکشب خوردن باز گیرند پس روغن گاو و
کنجد از هر یک نیم رطل بگلویش ریزند و موی سر را سوخته بسایند و با آرد خمیر کرده بخوردش دهند و چند روز علف تازه بدهند
و اگر بعلت اشتهای اسب کم شود چنان که علف نخورد تا هر روز از قدر عادت چیزی کم کنند و دو کاغذ بدبا عسل بسانند
و روغن بگلویش ریزند و با پنج درم و شراب کهنه حقنه کنند و شکر سرخ و زنجبیل از هر یک سه مثقال حلتیت یکمثقال اهلیلج زرد سپندان
سرخ زیره کرمانی نانخواه و سعتر از هر یک دو مثقال مجموع را کوفته با شراب جوشانیده صاف نموده بحلقش ریزند و این را سه روز بکار
برند و اگر بسبب کرم در شکم داشته باشد علامتش آنست که پوست بر بدنش خشک شود و موها راست گردد و گردن بدیوار مالد
و علف بسیار خورد اما فایده آن ظاهر نشود علاج یک رطل خرما و یک رطل صبر را در شراب جوشانیده صاف نموده نیم رطل روغن

اضافه نموده بحلقش ریزند و دیگر رطل جلبه و نیم رطل سپندان یا جو یا گندم که در شراب جوشیده باشد سه روز دهند علاج دیگر یک رطل مویز بی
دانه بیرون آورند و دیگر رطل جلبه را باب گرم شسته خشک کنند و زیره کرمانی و بادیان و کشنیز خشک و نانخواه و خروک سیاه از هر یک پنج مثقال
مجموع را کوفته با دو رطل آرد جو خمیر کرده بخوردش دهند و در وقت تشنگی آبی که گل گاوزبان در آن پخته و صاف شده باشد سرد کرده بحلقش
ریزند و اگر از هوای بسیار گرم یا حرارت مزاج ضعیف شده باشد آرد جو و ریوند چینی را با دوغ تازه بیامیزند و بدان حقنه کنند
قدری کافور در گلاب حل کرده مدبا غش زنند و سه روز چاپی هر روز یک مثقال ریوند در آب کنند و بگلوی اسب ریزند تسکین
حرارت میکند اما اگر ریوند خراسانی باشد دو مثقال باید داد و ریوند زیاده از این باب نمیتوان داد و اسبی که گرم مزاج باشد
اصلا نباید داد که باعث افلیج میشود و این از غرایب مسایل طبی است که ریوند در مزاج انسان باعث حرارت و در مزاج
اسب علت برد و آبست و اگر سردی هوا باعث ناتوانی شده باشد در جای گرم ببندند و کید و روز عسل نیم گرم و آب را زیاده بحلقش
ریزند و جو برشته بدهند با علف سبز علاج دیگر یک دسته اسفناج را در روغن جوشانیده صاف نموده بحلقش ریزند و خربق
سفید و نوشادر از هر یک دو مثقال با پنج مثقال شکر معجون کرده هفت حصه کنند و هر روز قسمی بخوردش دهند و اگر بجهت
ضعیف بودن دندان زیاد یا بلندی بعضی از دندانها باشد که بدان سبب علف و جو را خوب نخاید و هضم نشده از معده
گذرد علاجش آنست که آن دندانها را بشکنند و بعد از شکستن روغن بمالند و چند روز از آب سرد احتراز نمایند و اگر آبی
علف آلوده بعول که بخورده باشد رنجور میشود خصوص وقتی که بهار یا بعضی از حشرات خورده باشد علامتش آنست که زبان
زرد و دست و پایش مضطرب میگردد و در رفتار می افتد علاج دو رگ شقیقه را بگشایند خون مایل بزردی ظاهر میشود
آنقدر بگیرند که رنگ خون سرخ شود تریاق اربعه نیم مثقال در سرکه حل کرده بحلقش ریزند و اگر آن رگهای ظاهر علامات دارد
هر یک در موضع خود مذکور میشود باب پنجم در معالجه اورام اما ورم سر و چشم اگر از خون خر زهره یا علتی که در مزاج اسب
سمیت دارد حاصل میشود علاجش آنست که از دو رگ شقیقه یک رطل خون بگیرند و کافور را در گلاب حل کرده مدبا غش زنند
و هیچ مهلک را در شراب جوشانیده بحلقش ریزند و آبی که تمر هندی در آن جوشیده باشد سرد کرده بدهند و اگر اندرون گلو ورم
کرده باشد آرد جو را با آب سماق یا سرکه یا انار دانه ترش خمیر کرده بعوض جو بدهند و اما ورم دوش و پشت که از کثرت سواری
یا هوای سرد در وقت عرق حاصل میشود علاجش آنست که اول نمک و سیاه دانه را کوفته با روغن بمالند و پارچه خشکی بر آن
با روغن آلوده کرده یک شبانروز بران موضع ببندند و اگر بر طرف نشود حلتیت و لبان و اشق و مر مکی کوفته با سرش هم
مگر ببندند و در وقت بستن و گشودن با آب نیم گرم دانند تا وقتی که ورم زایل شود یا بگشاید پس هر چرکی که داشته بگیرند و زنگار سوده
بپاشند و همان مرهم را بر بالای زنگار ببندند چند روز تا وقتی که چرک تمام شود و اگر بعوض آن مرهم قطران و صبر صلایه کرده با روغن بمالند
نیز نفع دارد و اگر بر دست نزدیک ورم سنگ بقدر لیموی ورم کند بشکافند و چرک و خون که در آن بوده باشد بفشرند و نمک را با برگ گل خطمی کوفته
آن زخم را پر کنند و دور بشکل دایره داغ کنند و اما ورم که علاجش آنست که در میان آن عمیق رو بالا آید و زیره و باقلای خشک را

کوفته با مویز دانه بیرون کرده و عسل و روغن زیت معجون کرده ببندند و در ورم ذکر پیه مرغابی در روغن زیت جوشانیده مکرر بمالند
و اما استسقا علامتش آنست که شکم و سایر اعضا آماس کند و چون انگشت بران آماس گذاشته زور کنند گود شود علاج
در آفتاب گرم ببندند و جلهای متعدد بپوشانند چنانکه سراپا عرق کند پس زیر ناف بمقدار دو انگشت سوراخی باید کرد بقدر یک
فتیله گنجایش داشته باشد تا زردابی که زیر پوست جمع شده بیرون آید و بعد از آن حرکت بسیار فرمایند که تمام ماده دفع شود آنگاه
نفط سفید بر موضع زخم بمالند و در آن ایام بعوض علف برگ ترب و برگ کرفس بدهند و اگر یافت نشود نخود را در آب جوشانیده
بعوض جو دهند و همان آب را سرد کرده در وقت تشنگی کمتر از عادت بدهند و اما ورم زانو علاجش آنست که دنبه و خرما کوفته بران
موضع ببندند و اگر ورم بسیار سخت باشد قدری جلبه نیز داخل کنند و بعد از سه روز که ورم نرم شده باشد بنشتر بشکافند چرک
و خون که داشته باشد بفشرند و اگر این دارو ها نرم نکند پیاز نرگس کوفته ببندند و اگر بهیچ وسیله نرم نگردد داغ کنند
و اگر محل رستن موی بالا هم ورم کند و چیزی مانند آب بیرون آید و این اکثر در اسبان که در زمینهای نمناک بر آب و علف
میگردند بهم میرسد علاجش آنست که زاج و مازو را کوفته با قطران گداخته بیامیزند و بر تمام سم بمالند و خیک پاره با شکل سفره
بر سم ببندند و اگر عضوی از اعضا بسبب گزیدن مار یا سایر حشرات ورم کند سیر را کوفته با سرکه یا آب لیمو بمالند و روغن بید انجیر
بریزند و یک رطل خون بگیرند پس اگر آن ورم در حوالی سر باشد رگهای شقیقه تر اگر موضع دیگر باشد رگی که در آن حوالی است بگشایند
و سیر و سرکه و خاک باران دیده بر تمام بدن بمالند و اگر در اعضای اسب گرهی بهم رسد چون مهره سخت و این اکثر در پس دست
میباشد علاجش آنست که مکرر با دست بمالند و باندازه آن قدری سرب را پهن کرده بران ببندند تا نرم شود و اگر با اینها معالجه نشود
دو حصه پیاز نرگس و یک حصه کوهان شتر بکوبند و مرهم سازند پس حلقه از آهن کرده و آن مهره را بگیرد و بر جا گذاشته آن مرهم را
در میان حلقه بر سر آن مهره ببندند تا وقتی که نرم شود و آنگاه بشکافند و بفشرند و نمک پر کنند باب ششم در معالجه جراحات
اما زخم سر و دوش اگر قابل علاج نیست و اگر نیست تمام علاج کنند با نمک سواری هم میکنند و طریقه معالجه آنست که با این
زخم را خشک نکنند تا که ماده میل بانطرف کند و مرهم بر بالای آن زخم نهند و اگر کهنه شده باشد چند جا داغ کنند چنانکه تمام جراحت را
فرو گیرد و داروهای که گوشت میرویاند استعمال کنند و اما سایر زخمها اگر گوشت اطرافش فاسد شده باشد برگ کدوی خشک
و زنگار را صلایه کنند و با روغن مرهم سازند و بر زخم گذارند یک شبانروز که گوشت مرده را زایل میگرداند و اگر کرمی
اسب را خشک کرده بسوزانند و با روغن آمیخته بر زخم ببندند نیز نفع دارد و اگر با اینها زایل نشود تخم برگ و مغز پنبه دانه کوفته بپاشند
علاج دیگر چون چوب سپیدار و پوست خر زهره را بسوزانند و خاکستر آنرا با آب گندنا بشویند نمک بر زخم بمالند اما از لطف روی بستر
بگذارند که اسب از آن نیز نخورد و اگر کرم در زخم بهم رسیده باشد اول با آب گندنا بشویند بعد از آن آهک آب ندیده و زاج را صلایه کرده
بپاشند و چون کرم و گوشت تازه و از اطراف زخم با پاشند پوست بلیله و پوست انار شیرین و شب یمانی و کندر مجموع کوفته
با سفیده تخم مرغ بیامیزند و یک شبانروز بران موضع ببندند بعد از آن گشوده با نمک آب گرم بشویند و با دنبه و روغن گوسفند چرب
چرب کنند و چون زخم کهنگی میل کند قیر و موم و کندر را در سرکه کهنه پخته بدستور مرهم بگذارند و اما زخمی که از گزیدن سباع
حاصل شود بهترین علاجها آنست که هر روز چند مرتبه با آب سرد بشویند و حلتیت را در روغن زیت جوشانیده بمالند

ودرخصوص زخم پهلو شکم صفاق شکافته وبران زخم بندند واکر بسبب افتادن از جای یا صدمه عضوی زخم شده باشد
سنک مقناطیس را بآب بسایند ومکرر بران عضو بمالند وبادبزن چرب کنند ودر زخم تیر وشمشیر کرم سرخی که در زمین میباشد
خشک کرده صلایه کنند وبران موضع بپاشند وزراوند را صلایه کنند وباعسل بیامیزند وبمالند وهرکونه زخمی را آب وهوای
سرد وبوی خوش پرهیز باید فرمود ودود چوب کز یا پوست خشخاش یا سرکین بدماغ وعضو زخمدار باید رسانید و
اکر پیکانی یا استخوان درمیان کوشت مانده باشد پنبه را بآب کامه کرده مکرر بران موضع کذارند ودهن زخم را با پیه خوک
چرب کنند وبعد از بیرون آوردن جای آنرا با زرده تخم مرغ ونمک پر کنند ودر جذب آلات حدیدی مقناطیس کمال اثر
دارد وهر زخمی که بعد از التیام موضعش موبر نیاورد زهره سم اسب سیاه را بسوزانند وصلایه کرده باروغن زیت آن
موضع بمالند واکر جای از بدن اسب بی سبب ظاهر زخم شود وخون آید ماست کاو را با حنا وخطمی آمیخته بمالند واما پی
کوفت را هرچند علاج نکنند بهتر است ازین جهة که باعث دفع اخلاط فاسده وحفظ از سایر امراض است اما زکید
سم که او را ونمله کویند علاجش آنست که آن شکافها را با آهک ونمک پر کنند ودنبه وقطران کداخته جوشان بریزند
وروغن بادام بمالند ومکرر سواری کنند علاج دیکر یک دو روز جو ندهند وشکر وخشخاش وروغن بادام تلخ باهم
آمیخته بحلقش ریزند وچون شروع درجو دادن کنند مقداری از عادت کم کرده بعوض آن کشنیز خشک اضافه
نمایند وبیدر را برکرباس مالیده درساق بندند که از انجا قطره قطره بسم می آمده باشد وصبر وکندر وزاج وپوست انار و
مغز بادام تلخ صلایه کرده باشیره عنب الثعلب وروغن آمیخته نیم کرم چند روز بپای برسم وخردکان بمالند
ومرداسنک سوده را باروغن کل مالیدن نیز نافع است واکر سم از بی نعلی سوده باشد قطران ونفط سفید را
جوشانیده برمیان سم ریزند وآرد کندم را با پیه کوسفند وآب کرنا خمیر کرده سه روز بندند ودر زیر ساغ وتاسم
سرکین خشک ریزند **باب هفتم** درمعالجهٔ جوشش وخارش ولکه آماخنازیر دانه ایست بقدر نخود یا بزرکتر که در کردن
اسب پیدا میشود واکر بزودی علاجش نکنند تمام بدن را فرا میکیرد وباعث هلاک میشود واکثر این مرض از خوردن
سوسمار کوچک درمیان علف حادث میشود وعلاجش آنست که آن موضع را با تیغ بشکافند وآن دانه را بیرون آورند
وزخم را با برک کنار کوفته پر کنند واکر در زیر دم چنین دانه بهم رسد واین اکثر در اسبان سفید میباشد علاجش
آنست که آن موضع را بشکافند ودانه بیرون آورند وآب لیمو ونمک مکرر بمالند واما سایر جوششها که تمام
بدن را فرا کرفته باشد علاجش آنست که بقدر یک رطل خون بکیرند وهمان خون را با لعاب خطمی سفید آمیخته بر تمام بدن
بمالند واکر حوالی جوشش تمام بدن زرد باشد نمک را باروغن کاو آمیخته بمالند واکر دهن آن جوششها کشاده
باشد وآب زرد متعفن بیرون آید زنکار ونوشادر ونمک وقلیا را صلایه کرده بپاشند وصبر وزرنیخ ارمنی
از هریک ده مثقال با آرد جو آمیخته بخورد پوشش دهند وجو را بسوزانند وخاکستر آنرا در آب کرده بخوردش دهند
وچند درم کوکرد پارسی ومثل آن نمک دریک رطل روغن کنجد حل کرده بر بدن بمالند وآب صابون ونارنج نشویند
واکر جوششی مایل بزردی برساق وخردکان دست ویا حاصل شود واین نیز قسمی از شقاق است علاج آنست

که قدری خاکستر در آب کرم ریخته بآن آب ساق اسب وپای اسب را بشویند وهر روز دو مرتبه مرهمی از زنکار
وروغن زیت وموم بمالند وبعد که بشویند ونکذارند که دست وپای را در آب کذارد ویک مثقال پیوند از در دوغ
که بابنج سرد کرده باشند ریخته بخوردش دهند **علاج** دیکر مرداسنک وانزروت صلایه کرده باروغن کل سرخ بمالند
واکر در زیر خصیه دانهای جوشش ظاهر شود ومایل بسفیدی آن دانها را بموی دم اسب ببندند ودو روز کذارند و
آنکاه انزروت وجوز بوا بر روی آتش کذاشته در زیر آن بدارند که دود پیش آن نهار سد وشیره وشکر وروغن زیت
باهم آمیخته بحلقوی اسب ریزند وهر قسمی از اقسام جوشش که کوشت حوالی آن همه خورده شده باشد واصل جوشش
بکودی افتاده وچون دانهای ریزه چیزی دران ظاهر باشد علاجش آنست که زرنیخ سرخ وزرنیخ زرد از هر
یک ده درم وآهک شسته چهل درم مجموع را صلایه کرده در سرکه تند سه چهار مرتبه بخیسانند چنانکه هر مرتبه بقدر دو انکشت
سرکه بالای دارو ماند ایستاده باشد بعد ازان خشک کرده بار دیکر صلایه کنند وهر مرتبه زخم را با سرکه تر کرده قدری
ازان بپاشند واکر مغز پنبه دانه را صلایه کنند وبر انجا بپاشند نیز نافع است وهر اسبی که کر شود علاجش آنست که خود
بسیار بخارد وموی ریزد علاج دیکر خون بکیرند وعلف بدهند که تازه باشد وقیر وخاکستر بر موضع خارش بمالند
آن مقدار که زخم شود پس سیاه دانه ونمک وپشنیز کوفته باروغن زیت بمالند **علاج** دیکر اسپندان ونمک
وکوکرد فارسی را صلایه کرده باروغن شیره بمالند **علاج** دیکر زنکار سوده را با مغز سر کوسفند بمالند و
هریک ازین دواها را که مالیده باشد در وقت شستن بآب صابون بشویند واکر این مرض کهنه شده باشد
هیمه را در آتش بسوزانند وخاکسترش بآب آمیخته در وقت تشنکی بدهند که بخورد وبدنش را بآب صابون
بشویند ودواهای سابق را استعمال کنند واکر موی ساق اسب بریزد واین نیز از اقسام شقاق است بعد ازان
که مکرر بآب صابون شسته باشند مغز ساق کاو ومغز ساق الاغ وروغن کوهان شتر وپیه خرس را بایکدیکر
ممزوج کرده نیم کرم چند روز بمالند واکر این دواها یافت نشود روغن پاچه نیز نافع است واکر بر کرد لب یا چشم
یا سایر اعضا لکهای سفید بهم رسد چند راس پا وآلات اندرون در آب بجوشانند چنان که مضمحل شود پس صاف
کرده بحلقش ریزند وعوض دانکشت وبا آلات اندرون کوزه کرده سر آن کوزه را بکل بکیرند وبر موم کرم کذارند
تا بسوزد وخاکستر آنرا باروغنی که از بیرون کردن چکیده باشد ممزوج کنند ومکرر بمالند وسیاه دانه را باروغن
زیت بمالیدن نافع است **باب هشتم** درمعالجهٔ تمام امراض دست وپا اما لنکیدن اکر سببش آن باشد
که از جای افتاده یا دراثنای رفتن دست وپایش بسوراخی رفته ودر بیرون آوردن رکی از جای خود کردیده باشد
باید که از ساق تا دوش وکفل همه جا دست بمالند تا معلوم شود که کجا درد میکند پس آن موضع را اول بروغن نیم
کرم که پوستی از نارنج وسرکین کوسفند وسیر دران جوشیده باشد چرب کنند واکر بآن زایل نشود زفت
وموم کداخته با کرباسی بران موضع بندند وچند روز نکذارند واکر بانیها بر طرف نشود بشکل شبکه داغ کنند واکر تمام
عصب حوالی خردکان ریخته آن موضع ورم کرده باشد واین اکثر از ریح وتعب بسیار حاصل میشود علاجش آنست که

نمک را در آب حل کرده چند روز بپا بمالند بعد از آن ترشی جو را با برنج خمیر کرده یک دو روز دیگر ببندند بعد
از آن در آب نرم کرده بگشایند و اگر هنوز ورم باقی باشد انجیر خشک را در سرکه خیسانیده چند روز دیگر ببندند
و اگر باین تدبیرها زایل نشود رگی که بطرف خردکانست بگشایند چنانکه زیشتر از رگ نگذرد و پی را ضایع نکنند پس آن را
آهسته آهسته حرکت فرمایند تا هر ماده که در آنجا جمع شده دفع شود بعد از آن چند عدد مگس سگ را در قطران در روغن
بجوشانند و بر کرباسی مالند و دو سه روز در آن موضع ببندند و هر روز با آب سرد بشویند و اگر ماده باین طریق دفع
نشود آهن پاره را گرم کرده باندرون زخم فرو برند که بسبب حرارت جذب رطوبت کند و در آن ایام نگذارند که
دست و پا با دندان بخارد یا بر جایی مالد که باعث زیادتی حرارت شود علاج دیگر همان موضع را داغ باید
کرد چنانکه بعصب نرسد و پوست نترکد و طریق داغ کردن آنست که اول قدری قطران بمالند پس آلت داغ را
بر بالای قطران گذارند آنقدر زمان که قطران در جوش باشد بعد از آن پیه خوک و روغن و نمک را آمیخته چند
روز بر روی داغ ببندند و در هر روز با آب سرد بشویند و چون اکثر اوقات این داغ جهة نمود بشکل پنجهٔ قاز
میکنند از آن جهة ترکان قازی اباغی میگویند و اگر این کوفت را در اوایل علاج نکنند و آن ماده روز
بروز سخت میشود تا آن زمان که شبیه باستخوان گردد و اسب را بلنگاند علاجش آنست که آن موضع را بشکافند
چنانکه آزار بعصب نرسد و آن ماده را از میان عصب و خردکان استخوان بیرون آورند و آن شکاف را بنمک
پر کرده بکرباسی سخت ببندند و هر اسبی که سینه و رانش را داغ کرده باشند ازین کوفت ایمن میباشد ازین جهت
که راه ریختن ماده بسبب داغ مسدود شده باشد و اگر دست و پای اسب از ایستادن بسیار ورم کرده باشد
از پاشنه یعنی عقب خردکان خون بگیرند و سبوس را با سیر جوشانیده بران موضع ببندند و اگر باعث لنگیدن
اسب حرکت عرق النسا باشد و آن رگی است در اندرون ران که در اسبان لاغر ظاهر میباشد و چون اسب
فربه میشود آن رگ مخفی میگردد و موضع چون شکافی میان دو گوشت که بهم پیوسته باشد مینماید علامتش
آنست که هرگاه دست بران رگ گذارند اسب بیتاب میشود علاج دو جای را که محاذی آن رگ باشد
و پایین تر بقدر دو انگشت داغ کنند و از میان آن دو موضع خون بگیرند بقدر یک رطل آنگاه با کرباسی
محکم ببندند تا خون بایستد و اگر سم اسب آزرده باشد علامتش آنست که از درد بر زمین نتواند گذاشت و چون
دست بر آنجا گذارند گرمی محسوس شود و این اکثر از بستن در جای نمناک حاصل میشود علاجش آنست که نعل را
باز کنند و سرکه تند بران ریزند و بر تر شستن تا وقتی که چرک آید پس سیر کوفته و سبوس و آرد جو را در روغن بجوشانند
و با کرباسی سه چهار مرتبه بر اصل سم ببندند و ریختن نفط نیز کمال منفعت دارد **باب نهم** در معالجات
متفرقه اگر در بدن اسب پیش بهم رسد شب یمانی را سوده با روغن زیت آمیخته بمالند و در آفتاب گرم دارند
آنقدر زمان که عرق کند آنگاه با آب گرم بشویند و اگر بعضی از تارهای موی دم که کوتاه و کنده شود و چون بکشند
بیخش سفید باشد علاجش آنست که بعد از کشیدن صبر و نمک و زهره گاو را با روغن زیت آمیخته و بر موضع

بمالند و اگر سم اسب کوچک باشد و خواهند که بزرگ شود لعاب ریشه خطمی را جوشانیده بمالند و سیر کوفته را با پیه گداخته
یکشبانروز ببندند و یکهفته هر روز دنبه و قطران گرم بمالند و بر روی سرگین خشک داشته حرکت نفرمایند و اگر
ذکر اسب از موضع خود بیرون آمده و آویخته باشد با نمک و سرکه مکرر بشویند و روغن گاو بمالند و اگر ماده یان
آبستن نشود انگشت باندرون فرجش کرده ملاحظه نمایند اگر دو گوشت پاره بر دو طرف راست و چپ
بوده باشد آنها را ببرند آنگاه دست را چرب کرده باندرون فرج کنند چنانکه تا بچه دان برسد و هر کثافتی
که در آنجا بوده باشد بیرون آورند و مکرر آب را بران موضع بریزند و اندرون او را بشویند که هیچگونه کثافت
باقی نماند پس کیسه که آن مقدار باشد که بعد از آغشتن بشیم بقدر لیموی شود از آن کاه یک جو مشک و یک جو کافور
و یک دانگ زعفران و هفت دانه فلفل را صلایه کرده با پنج مثقال عسل و دو مثقال گلاب ممزوج کنند و آن کیسه را
در آن شربت بخیسانند چنانکه هر قدر ممکن باشد جذب نماید پس در میان بچه دان بگذارند و سر رشته را در بیرون
بدم اسب یا جای دیگر محکم ببندند که باندرون کشیده نشود و بعد از آن کیسه از شربت تا صباح یا از صباح تا شام
در آنجا بوده باشد اسب نر را حاضر سازند آنگاه سر رشته بدست گرفته آن کیسه را بالقوت و سرعت بیرون آورند
و همان ساعت اسب نر را بگشند که این عمل باعث آن میشود که فرج مادیان حرارت و خشکی بهم رساند و نطفه را
برغبت جذب نماید و صورت بندد و باید که آن رشته بقدری محکم باشد که در کشیدن گسیخته نشود و اگر اسب
نر را شهوت غالب باشد و بدان سبب سرکشی و حرکات و آوازهای ناخوش کند عدس و سداب و بزر را در آب
جوشانیده صاف نموده در جو کافور اضافه نمایند و بشکر بقوام آورده با آب گرم حل کنند و بحلقش ریزند و از
جمله ادویه که قطع شهوات و باه میکنند شاهدانه و گشنیز و برگ نی و سرکه و انار ترش و شبت و زیره
و شونیز و خرفه هر یک بطریقی که مناسب باشد بدهند و اگر باینها زایل نشود خصی کنند و بهترین طریق
خصی کردن آنست که بر زمین نرم خوابانیده دست و پایش را محکم ببندند و هر دو بیضه را بیرون آورند
و بعد از آن که هر دو بیضه را بیرون آورده باشند آن موضع بنمک پر کنند و آهسته آهسته بی آنکه کسی سوار
شود از حرکت بسیار پرهیز کنند اما هر روز بی سوار اندک اندک حرکت فرمایند و بعد از دو سه ساعت که بسته باشند
باز بهمان طریق حرکت دهند و روز دیگر که خون از زخم باز ایستاده و پاک شده باشد بر رسم علاج زخم کنند
و در دو سه روز اسب را از آب پرهیز فرمایند و اگر از تشنگی بیطاقتی جهة آب اضطراب کند باید که کمتر از
عادت آب دهند و چون زخمش به شود سوار کوچک سبک وزن برنشسته بآهستگی براند و بعضی
از اهل وقوف این عمل چنین گفته اند که باید که اسبی را که خصی کرده باشند مطلقا باز نکنند و نیز گفته اند
که باید که در بین چهل روز سواری که ثقیل الجثه باشد بران ننشیند الا سوار صغیر الجثه خفیف الوزن که بتدریج
هر روز اندک اندک سواری نماید و نیز گفته اند که باید که تا چهار ماه بدوانند و حرکات تند نفرمایند و بهترین
اوقات جهة خصی کردن اسب اعتدال هواست مانند بهار و اگر وقتی دیگر خصی کردن ضرورت شود

از سهو و کرما پرهیز فرمایند و درین باب کمال احتیاط نمایند **خاتمه** در بیان مجملی از اسبان پادشاهی و ذکر
فتوحات قبل ازان در مقدمه تقریب تحصیل نژاد اکابر و تفصیل آن مراتب رقم زده کلک بیان شد
و پیشینیان که درین فن تالیفها نموده اند در شرح نتاج نژاد اکابر و صفت مختلفه کمیت خامه را بهر
سو دوانیده اند و گوناگون سخنها نگاشته اند چنانکه درازمنه سالفه که عالم هنوز پیرایه معنوی نگرفته بود و
اگر بر سبیل ندرت و قلیل از قبایل عرب کره اسبی یافت میشد بهر طرف از اوصاف و شمایلش داستانها
پرداخته اند و سالکی بی پروای امانت دار و روایت گونه اختلاف بر چهره آن سخنان میکشیده الحمد لله
تعالی و تقدس که امروز آن اسبها به رتبه علیا رسیده و همتها اوج بلند گرفته عقول و اوهام در ستایش
این قسم امور میست آرزو زخیل اسبان حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام بکثرت می ستوده اند که بعد
از قضیه فوت نماز موازی یکصد رأس بوده امروز در جمیع اسبان پادشاهی بعد از آنکه عشرات الوف و
مآت الوف بخرج رفته باشد هنوز بقیه آن در اطراف عالم منتشر است باری بنابر پیروی پیشروان لازم
شد که از ایلخیان خاصه شریفه که هر یک چون مرغ نامه بر نسب نامه خویش را تا نژاد اکابر پریان پرواز داده
مجملی که بتحریر آید از آن جمله دیوان کامل و غیره که در محال مناسب از ممالک محروسه بضبط ایلخیبان و سردگی امیر
آخورباشی صحرا مقرر است موافق نسخه عرض یونت ئیل ازقرار نوشته کتاب و تصدیق مستوفی دفتر ارباب
التحاویل بعد از وضع آنچه بانعام داده شده بیست و نه هزار و هفتصد و هفتاد و یک راس و آنچه از ابتدای یونت ئیل
و انتهای ججیل بوقوف امیر آخورباشی جلو و تصدیق سرکردگان هر طایفه از عساکر قورچیان و غلامان
و تفنگچیان و توپچیان و ایشیک آقاسیان و لیاولان و قوشچیان و عمله بیوتات و ارباب قلم و سایر
عساکر منصوره و ملازمان از مقربان و آقایان و اطبا و منجمان و شعرا و ندما و ارباب طرب سپرده شده
موافق تصدیق دفتر مزبور بیست و یکهزار و هفتصد و نود و هشت راس و آنچه بالفعل که ایام اقامت است
و احتمال سفر و حرکتی که در خاطر باشد نمیگردد و در اصطبل خاصه حاضر است از قرار نوشته مشرف اصطبل
بتاریخ شهر رجب المرجب سنه هزار و شصت و هفت هجری مطابق سال یکصد و شصت و یک شاهی صفوی
موافق تخاقوئیل ترکی دو هزار و پانصد و پنجاه و هشت راس و آنچه بجهت چاپاریان و مرغان در کل طول و عرض
ممالک محروسه ده بده و منزل بمنزل آماده میباشد و قیمت و خرج آنها را از تحویل وزرا و عمال محال داده میشود
چون نسخه منقلاذان به دفترخانه همایون نرسیده و هر چه در هر محل در دفاتر متعدده مشخص میشود زبان
خامه از شمار آن عاجز است و همچنین نتاجی که بعد از عرض بهم رسیده تا حال که سال چهارم است
محتمل که از اصل بیشتر شده باشد و چون هنوز نسخه آن به دفترخانه اعلی نرسیده هر چه در آن
باب نوشته شود از آن جهت که اساس آن بر تخمین است خالی از زیاده و نقصان و مناسب
خانه راست خانه نخواهد بود در سنوات دیگر سپرده ملازمان منصوره شد چون بیش

از حوصله وهم و خیال است قلم از تحریر آن بعجز و قصور اعتراف مینماید و چون شرح بعضی از آن بجدی برادران
مذکور شد مناسب آنست که آیات و تعویذات و ادعیه حفظ منقوله از ارباب عصمت و طهارت صلوات الله علیهم مذکور
شود تا هم آنها از اصابت عین الکمال محفوظ باشند و هم این رساله تزیین به مسعود و الخاتمه محمود العاقبه بانجام رسد
لکن بعضی از آنها که بجهت مطلق حفظ وارد گشته و هر کس را در همه وقت مناسبت در کتب مبسوطه ادعیه بتفصیل
مذکور شده و آنچه درباره خصوص اسب و سوار منقول است درین مقام مذکور میشود از الجمله شیخ جلیل القدر ابو القاسم
علی بن طاوس علوی در کتاب امان الاخطار نقل کرده که بجهت حفظ از جمیع بلیات این دعا را بنویسد و بر
گردن اسب ببندد بسم الله الرحمن الرحیم أعوذ و أعیذ دابة فلان بن فلان المعروف بكذا و كذا
وسایر دوابه من الخیل من دهمها و أشقرها و كمیتها و أغرها و محجلها و حصنها و حجورها من المشي و الرهص
والرعش والرعص والرهصة والرضة وخفقان الفؤاد ورعدة وغدة الضفاق والرخص وبلغ الربض وبلع
الحنين والجذام والخلاف ووجع الجوف والربو في الربض من الطرقة والصدمة والعثار والحرة في الاسواق ومن
الحر والبرد وسائر الاعلال في البهائم دفع عيون النوء عنها في سائر جسدها ولحمها وشحمها ودمها ومخها
وعظمها وجلدها وحوافرها وعرفها وعصبها وشعرها ووبرها وبطنها وظهرها وظاهرها وباطنها
بالاحاطة الكبرى وباسماء الله الحسنى وبكلماته العظمى من الامتناع من الاكل والذنب والتعقّف
والالتواء والضربان ومن جرح بالحديد ووخز بشوك وحرق بالنار وتجلب من دفع نصال السهام وأسنة
الرماح ومن الهوام واللوادغ ومن ضربة مواقعة ووقعة محطمة وسقطة موجعة وعثرة معرجة ونفقة
مؤلمة أعيذه وراكبه بما استعاذ به جبرئيل عليه السلام وبما عوذ به النبي صلى الله عليه وآله البراق
وبما عوذ به فرسه النجاب وبما عوذ به علي عليه السلام فرسه لزاز وبما عوذ به شمعون الصفا فرسه الفتاح
وبما عوذ به موسى الكليم فرسه الذي عبر في أثر البحر عوذت هذه الدابة وصاحبها وموضعها وما
وسائر ما له من الكراع والراتع من الماشية والثاغية والعين اللامة ومن سائر السباع والهوام ومن كل
أذية وبلية ومن الشهور والدهور والردى والغرق والحرق والوباء وتدارك الشفا بالعقد العظيمة و
بالاسماء والاولية العلية من أعين الجن والانس أجمعين فبسم الله رب العالمين وبسم الله عالم السر والنجوى
وبسم الله الأعلى وباسماء الله الكبرى في مواقع علم الله وفي حجب ملكوت الله الذي يحيي به الاموات وبها رفعت
السموات وباسماء الله التي أضاء منها الشمس وارتفع بها العرش من سائر ما ذكرت وما لم أذكر مما
علمت وما لم أعلم ودفعت عنها سائر العيون الناظرة والعادية والخواطر الخاطرة والصدود والعوائق
بلا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم   دیگر که از کتاب مذکور باید نوشت و بر گردن اسب [illegible] حفظ

علی بالوحفظه غیرك اضاع واستر علی بالهی ستر غیرك لناع والحمل عنی بالوحمله غیرك لکاع وجعل
علی ظلالة ظلیلة اوفی به کل من رامنی بسوء او نصب لی مکروها او هیالی بمکروهها حتی نعوذ و
هو غیر ظافر بی ولا قادر علی اللهم احفظنی بما حفظت به کتابك
المنزل علی قلب نبیك المرسل اللهم انك قلت وقولك
الحق انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون والسلام علی من
اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد ایزد دادار و نعت سید ابرار و منقبت حیدر کرار و آل اطهار علیهم الصلوة من الملك الغفار بر لوح خاطر
اهل کمال مینگارد که این رساله ایست محتوی بر مجملی از احوال طرماح ابن عدی بن حاتم و رسالت او از قبل امیر
المومنین علی ابن ابیطالب علیه السلام من الملك الغالب نزد معاویه به ترجمه که ائمه اسلام نقل نموده اند و بنا بر
التماس بعضی از برادران دینی و یاران یقینی ترجمه کرده شد والله الموفق که ابن داود در کتاب
خود آورده که طرماح از جمله مقبولان و شیعه خاص امیر مومنان و او مردی جسیم طویل ادیب فصیح زبان و در
حاضر جواب بود چنانچه روایت کند شیخ اجل عالم فاضل افضل اقران و امام اهل ملت پیشوای دین مقتدای اهل
یقین ابوبکر محمد بن عبدالله بن عبدالعزیز بستی انار الله برهانه ولقاه رضوانه از مشایخ ائمه روات و فقهای اجله
ثقات انار الله براهینهم و نقل بالحسنات ما ذهبهم باسناد صحیح و طریق صریح که در ان هنگام فرخنده انجام
که صاحب فتوحات جلی امیر المومنین علی علیه السلام همعنان نصرت و فیروزی و همقرین بهجت و بهروزی در
کشف حجاب حق عترت و جمل بعد از فتح غزوه جمل معاودت فرموده بکوفه نزول اجلال نمود معاویه امری مکتوب
معاندت اسلوب که مبنی بر بغی و طغیان محتوی بر بغض و خذلان بود باین عبارت مخاطب بکتاب جناب ولایت
مآب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله وابن عبده معاویة بن ابی سفیان الی علی بن ابی
طالب علیه السلام اما بعد فقد اتبعت ما یضرك وترکت ما ینفعك وخالفت کتاب الله عز

وجل وسنة رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وقد انتهی الی ما فعلت بحواری رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم طلحة وزبیر وام المومنین عائشة رضی الله عنهم فوالله لارمینك بشهاب لا تطفیه
الماء ولا تزعزعه الریاح اذا وقع وقب واذا وقب ثقب واذا ثقب نقب واذا نقب التهب فلا
یغرنك الجیوش واستعد للحرب والسلام یعنی بنده خدا و بنده زاده او معاویه بن ابی سفیان بر دو علی
ابن ابیطالب علیه السلام اما بعد بدرستی که تو ای ابوالحسن پیروی کرده و پیش گرفته کاری را که موجب ضرر و زیان
تست و ترك کرده و واگذاشته چیزی را که موجب نفع و سود تست و راه خلاف کتاب الهی پیموده و از سنت حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وآله وسلم انحراف نموده و بمن رسیده است کارهای که نسبت بهم نشینان پیغمبر و مصاحبان آن سرور
طلحه و زبیر رضی الله عنهم بعمل آورده و آنچه با ام المومنین عایشه رضی الله عنها کرده و این جمله افعال تو باعث بر آن شده که من
کمر جد و اجتهاد بر میان خصومت و عناد بندم و قصاص صحابه سابق و لاحق و انتقام صدیقه از تو طلب نمایم بخدا سوگند که ترا
بیندازم بسوی تو شهابی را که هیچ طوفان آب آنرا فرو نتواند نشاند و هیچ نسیم صرصری آنرا از جا در جنباند و چون بران آن شهاب
بر نوافتد زودی در گیرد و چون در گیرد سوراخ کند و چون سوراخ کند نفوذ نماید و چون نفوذ نماید بر افروزد و زبانه برکشد
پس بسیاری لشکر و انبوهی آن مغرور مشو و از استعداد آن طعن و ضرب باز مدار والسلام پس چون آن نامه بحضرت
امیر من الملك الاکبر رسید بر نامه را گشود و از مفتتح تا مختتم آن مطالعه نمود پس دوات و قلم طلبید و جواب آنرا باین مضمون
در رشته تحریر کشید که بسم الله الرحمن الرحیم من عبدالله وابن عبده امیر المومنین علی بن ابی طالب اخ رسول
الله وابن عمه ووصیه والی الحسن والحسین الی معاویة بن صخر اما بعد فانی افنیت قومك یوم بدر وقتلت
عمك وخالك وجدك والسیف الذی قتلتهم به هو معی یحمله ساعدی بثبات من صدری وقوة
من بدنی ونصرة ربی کما جعله الله فی کفی فوالله ما اخترت علی الله ربا ولا علی الاسلام دینا ولا علی
محمد نبیا ولا بالسیف بدلا فبالغ فی رایك واجتهد ولا تقصر فقد استحوذ علیك الشیطان واستغرك
الجهل والطغیان وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون والسلام یعنی این نامه ایست از بنده خدا و بنده
زاده او کارفرمای مومنان علی ابن ابیطالب برادر رسول خدا و پسر عم و جانشین او و پدر حسن و حسین بسوی معاویه بن
صخر اما بعد بدرستی که من قوم ترا در روز غزوه بدر فنا کردم و عم و خال و جد ترا بقتل آوردم و آن تیغ که بدو
ایشان را بآن بسوی دوزخ فرستادم امروز با منست و بدستی که ثبات سینه من و قوت دست من برساند آنرا تا
من باشم که از جانب پروردگار روی بمن داده و در دستی که او نهاده بخدا سوگند که فرا گرفته ام بجز الله
تعالی پروردگاری که او و بجز دین اسلام کیشی دیگر اقرار کرده ام بعد از محمد صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبری دیگر قبول
نکرده ام تیغ روز بدر انتقام دیگری خدای من و دین من و شمشیر من همانست من همان حیدر کرارم و تیغ من همان

ذو الفقار است هم بران دست و بازو و هم بران دل دلیر و که بود اهل پس معاویه در مال حال خود بجد و اجتهاد تامل نمای
و عاقبت کار خود را بنظر امعان ملاحظه فرمای و براستی که چیره شده است بر تو شیطان که ترا برین کار واداشته و مغرور
گردانیده است ترا جهل و طغیان که در ورطه غباوت و غفلت انداخته و زود باشد که خدای تعالی ظالمان تباه کار را از
انقلاب احوال و وخامت آن آگاه سازد و بعد از آن در چاه ندامت اندازد والسلام آنگاه حضرت ولایت پناه نامه نامی را
بپیچید و بخاتم کرامت مهر کرده و مردی که از جمله محبان صادق و مخلصان موافق بود و او را طرماح ابن عدی بن حاتم طائی
میگفتند بخواند و او مردی بود جسیم طویل ادیب لبیب که در فصاحت سخن سنجی زبان بتکلف روزگار بسته بود و در نکته پردازی
رونق ارباب سخن شکسته چرب زبان شیرین گوی که هرچه وا نمودی بمیزان بیان سنجیده بودی هرچند در کلام اطالت فرمودی ملالت
نیفزودی حاضر جواب بود درست گفتار و بدیهه گوی در لفظ و معانی نکته کار و چون طرماح بیامد آنحضرت عمامه خضر بر سر او نهادند و قبای
بوی بخشیدند و جمازه سرخ موی سفید شکم زاغ چشم برای سواری او عنایت نمودند و فرمودند که ای طرماح این نامه را بدمشق
بر و بمعاویه ابن ابی سفیان برسان و جواب آن را از وی بستان طرماح بنشاط تمام نامه را بستد و عمامه را بر عمامه نهاد و بجید
و بر جمازه خود سوار گردید و از خدمت آنحضرت رخصت شده بجانب شام بعد از قطع مسافت بدمشق رسید بشکل عجیب و قد
و قامتی غریب بر بر طرف عمامه و برفراز آن همایون نامه چنانکه در نظر هر که در آمدی متحیر و شدی چون بر درخانه معاویه آمد از
دربان سراغ معاویه و اصحاب او کرد دربان پرسید که ای اعرابی چه میجویی و کرا میخواهی گفت ارید جعشما جبرولا
مجاشعا باقعا یعنی آن کوتاه قامت پست قد درشت خوی حریص طبع مکار بدکار را میخواهم که ابو الاعور السلمی و ابو هریره
دوسی و عمرو بن العاص و مروان بن حکم نزد او جمع شده و از مصاحبان او شمیده دربان گفت این جماعت اکنون در دروازه
سبز در باغی که دارند بعیش و نشاط مشغول اند و تفرج گل میکنند از بسکه طرماح متوجه بستان بر اشد تا بجای رسید جماعتی که
بیرون بودند چون طرماح را بدان قامت بلند بر شتری نشسته دیدند دانستند که قاصد امیر المؤمنین علی علیه السلام است با یکدیگر
گفتند که امیر اعرابی بمردی میماند که گویی از آسمان می آید بیایید تا او را بخواهیم و لختی با او مزاح و سخریه و افسوس کنیم چون
طرماح بنزد ایشان آمد یکی از ایشان پرسید که ای اعرابی از آسمان چه خبر داری گفت خبر آنست که الله تبارک فی
السماء و ملک الموت فی الهواء و امیر المؤمنین علی فی القفا فاستعدوا بما ینزل علیکم من البلاء
یا اهل الشقاق والنفاق یعنی امر الهی از آسمان فرو میاید و عزرائیل در هوا طیران میکند و امیر المؤمنین علی از قفا بر
کین از اقسام قهر و غضب الهی نسبت بشما از آسمان تقدیر متوجه شده و ملک الموت برای قبض ارواح روی آورده و در عقب
علی که قاتل شماست متوجه آمده است پس مهیا و آماده باشید نزول بلا را ای گروه اشقیا پرسیدند که از کجا می آیی ای
اعرابی گفت قبلک من عند حر تقی نقی زکی نجی قرشی یعنی میایم از نزد مردی بزرگواری پرهیزگار
نیکوکار پاک کردار که خشنود است از وی پروردگار او و او خشنود است از کردگار گفتند پس که مردی و کرا میخواهی گفت

امیر هذا المنافق الردی المؤذی الذی تزعمون انه امیرکم یعنی میخواهم این منافق مردود موذی را که
امیر خود میدانید چون طرماح این را گفت دانستند که او رسول امیر المؤمنین است که نزد معاویه آمده گفتند چه مطلب داری
و چه میخواهی گفت ارید الله حول علیه یعنی میخواهم که بروی در آیم و او را ببینم گفتند او در این وقت از تو فارغ است بکاری
مشغول است که با ذوابو عد ام و عبد شمس بجز اشتغال دارد بر و در بعجب بنشین و کت گفت بهیچکدام از ایشان حاجت
ولکن با یاران خود بکاری که فردا رو خواهد داد در مشورت است گفت سحقا له و بعدا یعنی هلاک باد او را و دوری از
رحمت پس از آنجا رقعه بمعاویه نوشتند وارد شده است بر ما شخصی از علی بن ابیطالب علیه السلام اعرابی بدوی فصیحی
زبان آوری خوش گویی که تکلم میکند در هر کلام و سخن را بطول میکشاند و ملول نمیشود برای جواب او کاری را اصلا
کن والسلام چون طرماح دانست که اجماعت اصحاب معاویه اند تیز خود را خوابانیده فرود آمد و زانوهای شتر را
بست و با ایشان بعضی باقی گردن نشست چون خبر بمعاویه رسید و بر مضمون نوشته ایشان مطلع گردید پسر خود یزید
پلید را امر کرد تا سراها پرده ها برپای کنند و مجلس آراسته سازند و مردم را بر در سرای امارت بر ترتیب بایستانند که
بزم پیروز آمده مجلس را بیاراست و صفها را راست کرد پس جماعت طرماح را گفتند اگر میخواهی نزد امیر المؤمنین
روی بخیز طرماح گفت لهذا جئت وبه امرت یعنی برای این کار آمده ام و بدین مامور گردیده ام آنگاه بر
خواست و با ایشان روان شد چون دید که همه مردم ایشان جامه های سیاه پوشیده ایستاده اند چنانچه شعار بنی
امیه بود گفت ما هؤلاء القوم کانهم زبانیة مالک فی ضیق المسالک یعنی چه شده است قوم را گویا ایشان
طایفه اند مانند زبانیه مالک از دوزخ سیاه گشته اند در تنگنای مسالک ایستاده و راه بر مردم بسته اند و چون
نزدیک رسید یزید را دید که نشسته و بر بینی نشان ضربتی دارد و با آواز بلند درشتی که داشت سخن میکند طرماح گفت من
هذا المیشوم ابن المیشوم الواسع الحلقوم المضروب علی الخرطوم یعنی کیست این مشوم ابن مشوم فراخ حلقوم
مضروب بر خرطوم شکسته خیشوم گفتند چنین مگوی و گستاخی مکن ای اعرابی که این یزید پسر معاویه است گفت من یزید
لا زاده الله مرادا وه ولا بلغه مراده یعنی کیست که او را زیاده گردانیده خدای تعالی مراد او را زیاده مگرداناد و او را
بمراد او نرساناد یزید چون این سخن شنید از اعراب غضب قصد کشتن او کرد فاما از ملاحظه پدر خشم خود را فرو نشاند
و آتش غضب خود را فرو نموده پیش آمد و سلام کرد و گفت ای اعرابی امیر المؤمنین ترا سلام میرساند طرماح
جواب سلام باز داد و گفت سلامه معی من الکوفه نمانست یعنی سلام او با منست از کوفه و از او فراموش کرده ام
آنگاه یزید گفت هر حاجتی که داری بمن بگوی که امیر المؤمنین فرموده که قضای آن حاجت تو کنم و مطلب ترا برآرم
طرماح گفت حاجتی الیه ان یقوم من مقامه حتی یجلس من هو اولی منه بهذا الامر یعنی حاجت من آنست
که از جای که او لایق و سزاوار آن نیست او بمنزلت نشسته است برخیزد تا آنکس که از و سزاوارتر است بجای

شنید زهره مرتبه دیگر گفت بگو چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که بروی در آیم و او را ببینم یزید گفت
تا پرده از پیش بر داشتند و او را بر معاویه و اصحاب او در آوردند و چون طرماح بمجلس خاص معاویه در آمد در پای
نعلین داشت بپا و لان او را گفتند اخلع نعلیک یعنی نعلین از پای خود بیرون کن طرماح بچپ و راست نگاه کرد
گفت هذا الوادی المقدس فاخلع نعلیک یعنی این که وادی مقدس است که من نعلین از پای بیرون کنم بمجلس جواب
نداد انگاه پیش رفت معاویه را دید که با آیین سلاطین و طوق خاقانی بر تخت نشسته و ارکان دولت و اعیان
مملکت بر اطراف او گرد آمده در کناره از بساط او آمده در برابرش بایستاد و گفت السلام علیک ایها الملک العاصی
عمرو بن العاص پیش آمد و گفت وای بر تو ای اعرابی چه مانع شد ترا از انکه امیر المؤمنین گفته سلام کنی گفت ثکلتک امک
نحن المؤمنین فمن امرک علینا بالخلافة یعنی مادرت بر تو گریان باد ما هم مومنانیم او را که بر ما خلیفه و امیر کرده
که امیر المؤمنین باشد پس معاویه گفت چه چیز با خود داری ای اعرابی گفت کتاب مختوم من امام معصوم یعنی نامه سربمهری مختومی
از امام معصومی با خود دارم معاویه گفت بمن ده طرماح گفت اکره ان اطأ بساطک یعنی مرا خوش نمی آید که پای بر
بساط تو نهم گفت بوزیر من ده و اشاره بعمرو عاص کرد گفت هیهات هیهات ظلم الامیر و خان الوزیر یعنی امیر
امیر ظالمست و وزیر خاین است بخاین چون دهم گفت پس به پسر من ده و اشاره به یزید کرد گفت ما رضینا
بابلیس فکیف نفرح باولاده یعنی ما که از ابلیس راحت نیافتیم از فرزندان او چه راحت یابیم گفت پس بدست این
غلام بده اشاره بغلامی کرد که بر بالای سر او ایستاده بود گفت مملوک اشتراه مولاه من مال استحوذه من غیر حق
واستعمله فی غیر حق یعنی این بنده ایست که خریده است او را مالکش از وجه حرام و کار میفرماید او را در غیر حلال معاویه
گفت ای اعرابی بچه حیله و طریق نامه را از تو بستانیم گفت ان تقوم من مقامک و تاخذه بیدک من غیر کره فانه کتاب
کریم من رجل کریم و سید علیم و حبر حلیم بالمؤمنین رؤف رحیم یعنی طریق آنست که از جای خود برخیزی و بقدم
ادب پیش آمده بی اکراه و ناخوشی نامه را بهر دو دست بگیری بدرستی که این کتابیست کریم از مردی کریم و سروری
علیم و دانشوری حلیم که با مؤمنان مهربانست و رحیم چون معاویه این سخن بشنید از جای خود برجست و نامه را از
روی غضب ازو بستد و بگشاد و بخواند و در زیر زانوی خود نهاد انگاه روی بطرماح آورده گفت بچه حال گذاشتی
ابو الحسن را گفت خلفته بحمد الله کالبدر الطالع و حوالیه اصحابه کالنجوم الانجم اذا امرهم ابتدروا و اذا نهاهم
عن شیء لا یتجاسروا علیه و هو من باسه یا معاویة فی نجدة بطل شجاع سمیدع ان لقی جیشا هزمه
وارداه وان لقی حصنا هدمه والقاه وان لقی قرنا سلبه وافناه وان لقی عدوا قتله واخزاه
یعنی بحمد الله که گذاشتم او را همچو ماه شب چهارده از غایت نور و ضیا و نهایت حسن و بهاء در اوج برج کمال و در شرق
بانتهای جاه و جلال محبان و مخلصان او مانند ستارگان درخشان در دور و حوالی او جمله منقاد فرمان بنوعی

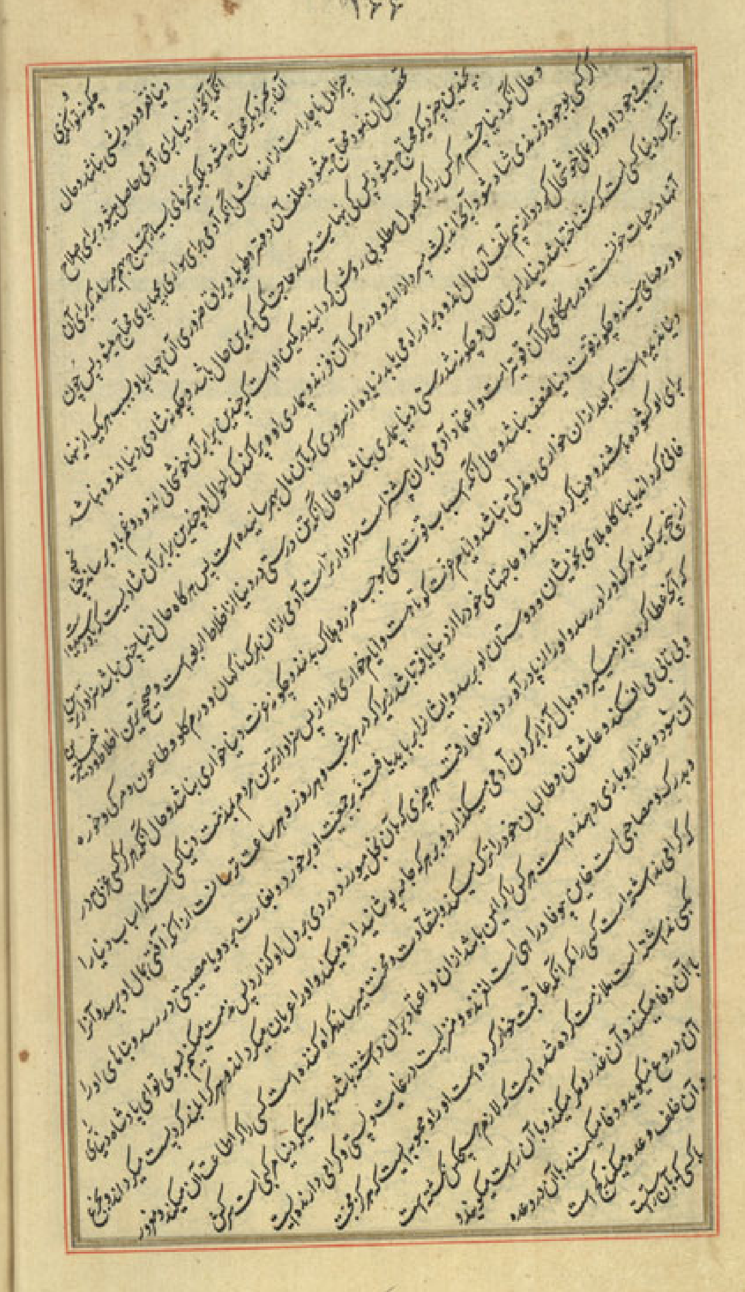
که هر امری که میفرماید بدل و جان در ادای آن پیش دستی میکنند و اگر از کاری نهی میفرماید یارای انکار ندارند و
آن کار نگذارند و از باس و قوت و مردی و مردانگی او ای معاویه بپرس که او مبارزیست مردافکن و دلاوریست
صف شکن بشریست که اگر روی بلشکری آورد چون رمه گوسفندان همه را بگریزاند و تند بادیست که اگر حصاری
پیش آید چون توده گرد از میان بر دارد و با زمین هموار سازد و اگر با مداری روبرو آید فانی و نابود سازد و اگر دشمنی
را دریابد بر خاک هلاک اندازد و خاکسارش کند پس معاویه پرسید که حسن و حسین را چون گذاشتی گفت خلفتهما
بحمد الله شابین تقیین نقیین زکیین عفیفین شریفین سیدین سندین طیبین صبیحین فصیحین
ادیبین لبیبین کریمین عالمین عاملین مصلحین فی الدنیا والاخرة یعنی بحمد الله گذاشتم ایشان را هر دو
جوانان پاکان و پاکدامنان پاک جانان پرهیزکاران بزرگان و کاملان سران سروران خوشخویان خوب رویان ادب
آموزندگان عاقلان جوانمردان حق شناسان حقیقت دانان نیک کرداران فاضلان عالمان عاملان مصلحان در
دنیا و آخرت پس معاویه ساعتی ساکت گشته گفت چه بسیار فصیح بوده ای ای اعرابی طرماح گفت لو بلغت الی
باب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام لوجدت الادباء الفصحاء البلغاء الفقهاء الاتقیاء الانقیاء
النجباء ولغرقت فی بحر عمیق لا تنجو من لجته یعنی ای معاویه اگر سعادت رهنمون تو شود بدرگاه امیر المؤمنین
علی علیه السلام رسی در آنجا بینی ادب آموزان و فصیح سخنان و نکته پردازان و دانشمندان و جوانمردان و پرهیزکاران
و پاکیزگان و نجیبان و هر آینه غرق شوی در دریای ژرفی که از آن کناره نبینی پس عمرو عاص بمعاویه گفت این
اعرابی بدویست اگر او را جایزه بدهی رضای او حاصل کنی تواند بود که در حق تو سخن نیک گوید انگاه معاویه گفت چه
میگوئی در باب جایزه اگر ترا درهمی دهم از من میگیری یا نه طرماح گفت والله ارید استقصاء روحک من جسدک فکیف لا
ارید استقصاء مالک من یدک یعنی بخدا سوگند که میخواهم نقد جان ترا از جسد و سینه تو بستانم چگونه مال ترا از دست
تو نگیرم پس معاویه امر کرد که ده هزار درهم باو دهند بعد از ان گفت میخواهی زیاده کنم طرماح گفت زد فانک لا تعطی من
مال ابیک یعنی زیاده کن که چیزی از مال پدر خود نمیدهی پس معاویه گفت بیست هزار درهم باو بدهند طرماح گفت اجعلها
وترا فان الله تعالی وتر و یحب الوتر انا مسلم والمال من بیت المال من خزانة رب العالمین یعنی جایزه را
طاق گردان که خدای تعالی طاقست و طاق را دوست میدارد و من مسلمانم و این مال که تو میدهی از بیت المال
است از خزانهای پروردگار عالمیان معاویه فرمود تا سی هزار درهم از برای او بیارند چون طرماح چشم براه
داشت و دید تا چیزی در آوردن دیر شد گفت یا ملک تستهزء علی فراشک یعنی ای ملک مرا که بر فراش تو
مهمان میشوم استهزاء و استخفاف میکنی معاویه گفت چه واقع شده گفت لانک امرت لی بجایزه لا اراها و لا اراک
نمیرند از ان گفتم که امر فرمودی که مرا جایزه دهند که من از ان نمی بینم و نه ترا گویا سخن تو بادیست

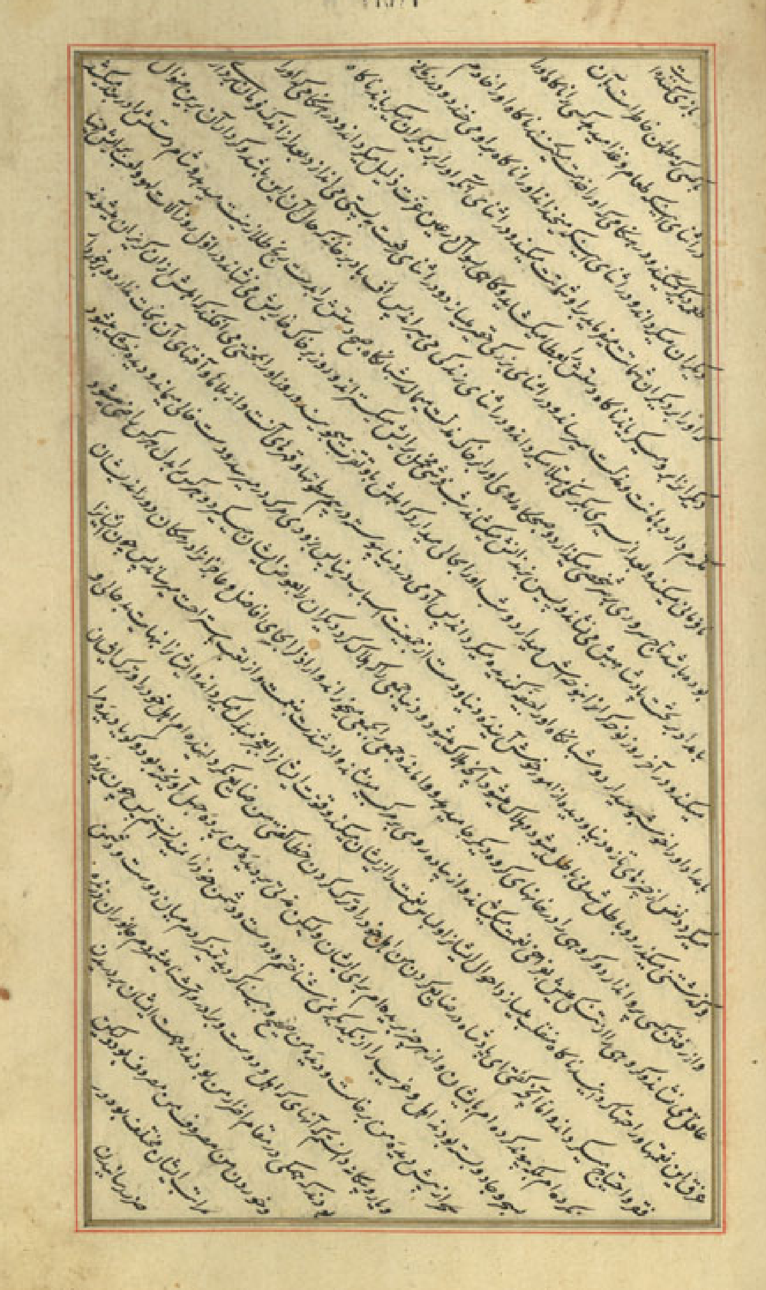
برفلک کوه میبوزد و بهیچ جایزه معاویه باز نگردد تا بزودی امثال ما آورده پیش طرماح نهادند چون امثال نقیض او در آن
ساکت شد و دیگر سخن نگفت عمرو بن العاص گفت ای اعرابی چون می بینی جایزه امیرالمؤمنین را طرماح گفت ویلک
هذا مال المسلمین من خزانة رب العالمین اخذه عبد من عباده الصالحین یعنی وای بر تو این مال مسلمانانست که از خزانه
پروردگار عالمیان که گرفته است او را بنده از بندگان مؤمنان انگاه معاویه متوجه منشی خود شد گفت نزد او باش و جواب نامه او را
بنویس بجهة آنکه تمام عالم را بر من تاریک گردانیده و زیاده برین طاقت شکیبائی ندارم پس دبیر کاغذ و قلم برداشت و نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله و ابن عبده معاویة بن ابی سفیان الی علی ابن ابیطالب علیه السلام فانی اوجه
الیک جنداً من جنود الشام مقدمته بالکوفة و ساقته بساحل البحر و لارمینک بالف جمل من خردل تحت کل خردلة الف
مقاتل یعنی این نامه ایست از بنده خدا و بنده زاده او معاویة بن ابی سفیان بجانب علی ابن ابیطالب علیه السلام
بدان و آگاه باش که میفرستم بر تو لشکری از لشکرهای شام که مقدمه آن بکوفه باشد و ساقه آن بکنار دریای شور و هر آینه روان
میکنم بجانب تو بشتر هزار شتر بار خردل که بعدد هر خردلی هزار مرد جنگی مقاتل باشد چون نظر طرماح برانچه از قلم کاتب
بنامه بود افتاد برلاف و گزاف او واقف گشت بخندید گفتند سبب خنده چیست گفت سبحان الله ما ادری ایکما
الکاذب انت یا دعامة ام کاتبک فما کنت لو اجتمع اهل الشرق و اهل الغرب من الجن و الانس لم یفعلوا به یعنی
سبحان الله نمیدانم که ازین هر دو شما کدام دروغ گوست توای معاویه باین دعوی که کرده یا کاتب تو از انچه تعلیم
آورده که اگر جمع اهل مشرق و مغرب از جن و انس جمع آیند برابر این بنایند پس معاویه بنوشته نگاه کرد و شرمنده شد
گفت والله که بی فرموده من نوشته است طرماح گفت ان کنت فعلت ذلک من تلقاء نفسک فقد خانک و استضعفک
وان کنت امرته بذلک فانتما خائنان کاذبان فی الدنیا و الآخرة یعنی اگر کاتب تو این مزخرفات را بی فرموده از پیش خود
نوشته پس در همین خیانت نمود و ترا بدو خاین گشته و ترا وجود نگذاشته و اگر تو امر کرده و بفرموده تو نوشته
پس شما هر دو خاین و خائب و خاسر و کاذبید در دنیا و آخرت بعد از ان طرماح گفت ان امیرالمؤمنین علی ابن ابی
طالب علیه السلام له دیکا اعلی الصوت عظیم المنقار یلتقط الجیش بحذافیره و یجرفه الی قانصته فیجعله
حوصلة یعنی در درگاه امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب خروسیست بلند آواز بزرگ منقار که در یکدم آن همه را خود را
بمنقار خود بچیند و بسنگدان خود در آورد و پس از ان در دیگ حوصله خود همه را بتحلیل برد معاویه گفت والله که
بن اشتر نخعی این چنین است انگاه معاویه نامه را باو داد و گفت باز گرد و سلام من برسان طرماح نامه را گرفت
و زر را برداشته بیرون آمده و بر شتر خود سوار شده متوجه ملازمت حضرت امیر شد چون طرماح از مجلس بیرون رفت
معاویه رو با صحاب خود کرد و از روی عتاب گفت اگر من جمیع اموال خود را بیکی از شما دهم که از جانب من پیغام
گذارنده همانا نتوانند گذارنید عشر عشیر انچه این اعرابی از جانب صاحب خود پیغام گذارنید عمرو بن العاص گفت ای

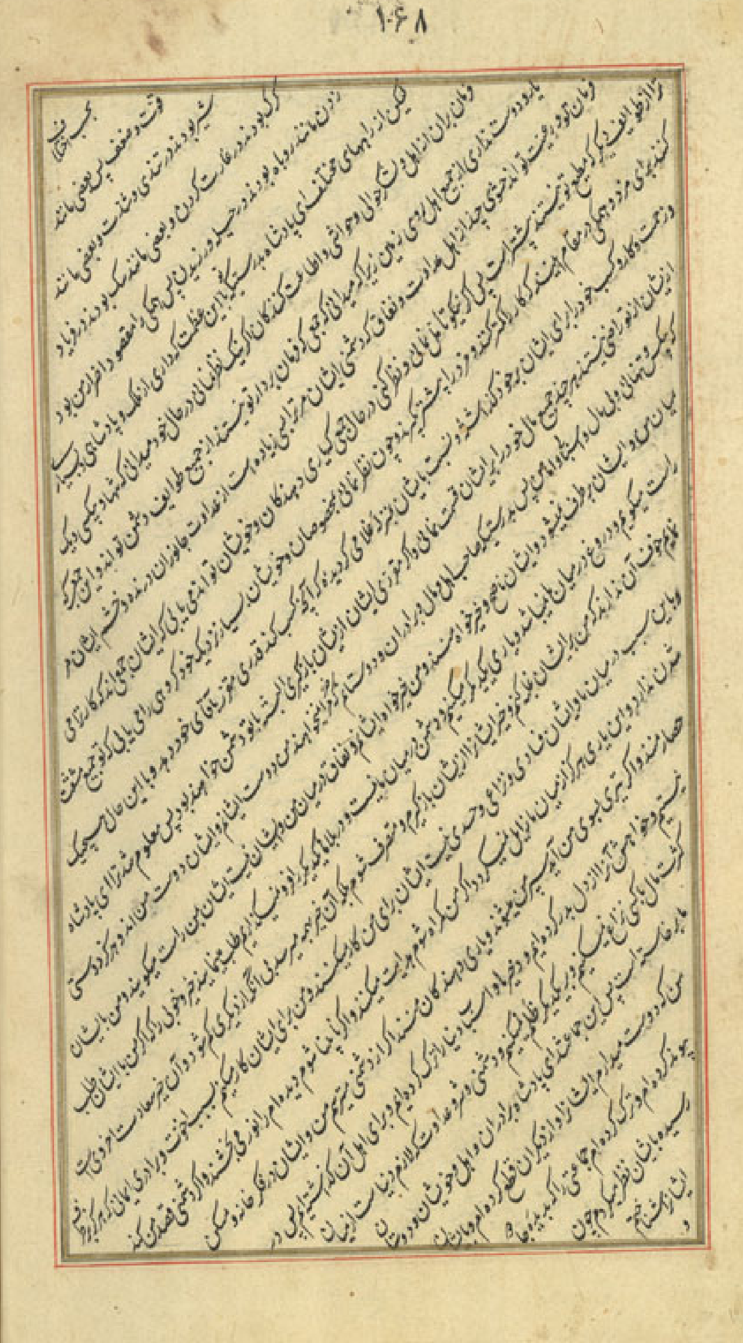
معاویه اگر تو را آن قرب و منزلت میبود که علی ابن ابیطالب را بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هست
و حق با تو میبود چنانکه با اوست ما زیاده از ان اعرابی مراسم رسالت و لوازم خدمت بجا می آوردیم و اضعاف
انچه او گفت از قبل تو میگفتیم و ادا میکردیم معاویه گفت خدای تعالی دهان تو را بسته دارد و لبهای ترا ببرد والله
که این سخن تو بر من دشوارتر است از کلام اعرابی عالمی برین فراخی این
کلام بر من تنگ و تیره کردی هذا آخر الکلام و الحمد لله علی التمام و السلام
علی من اتبع الهدی و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

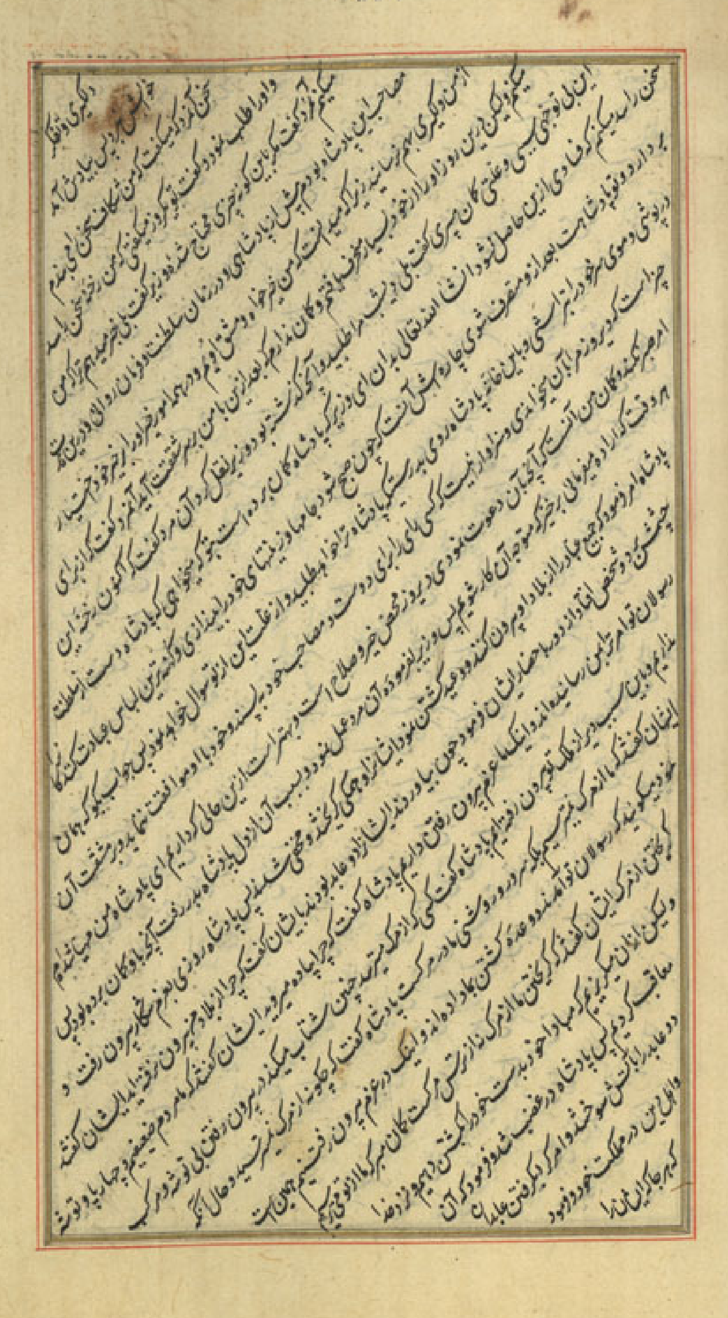


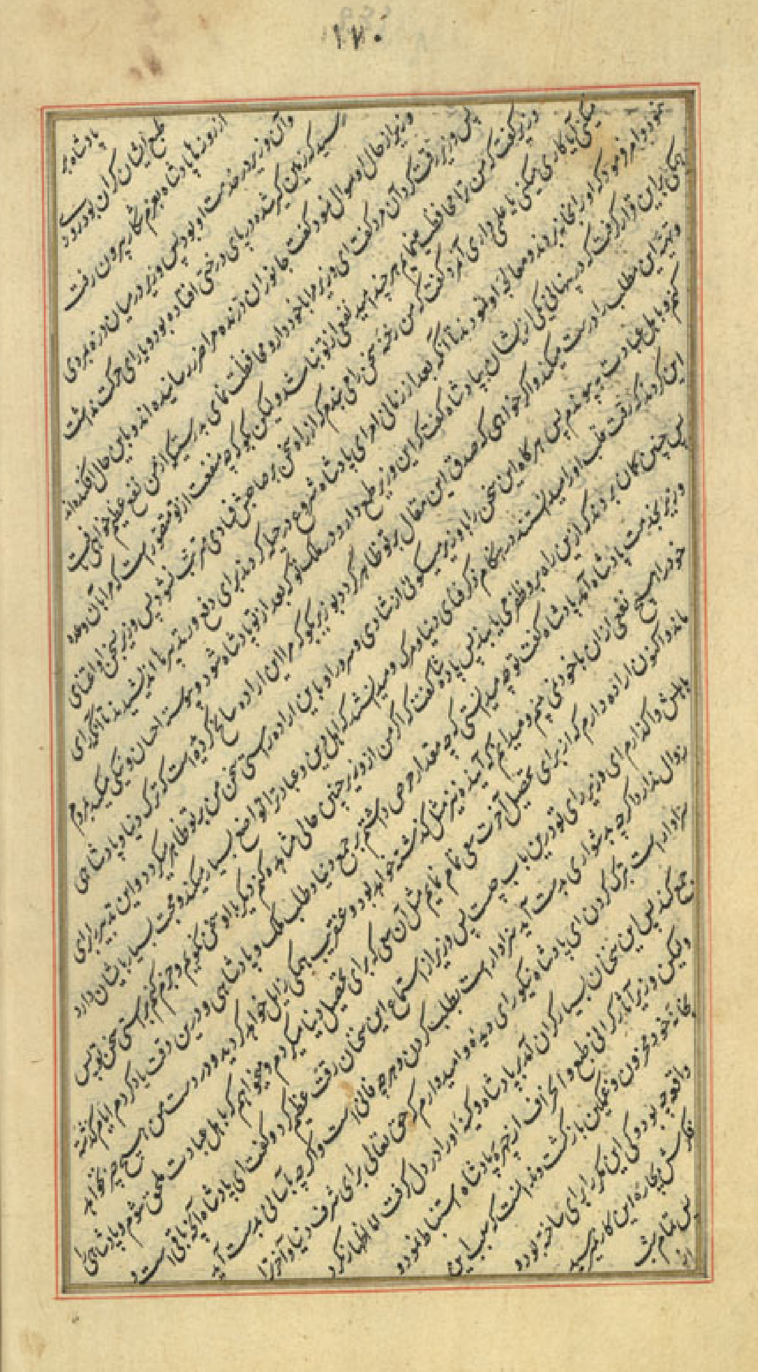
بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین





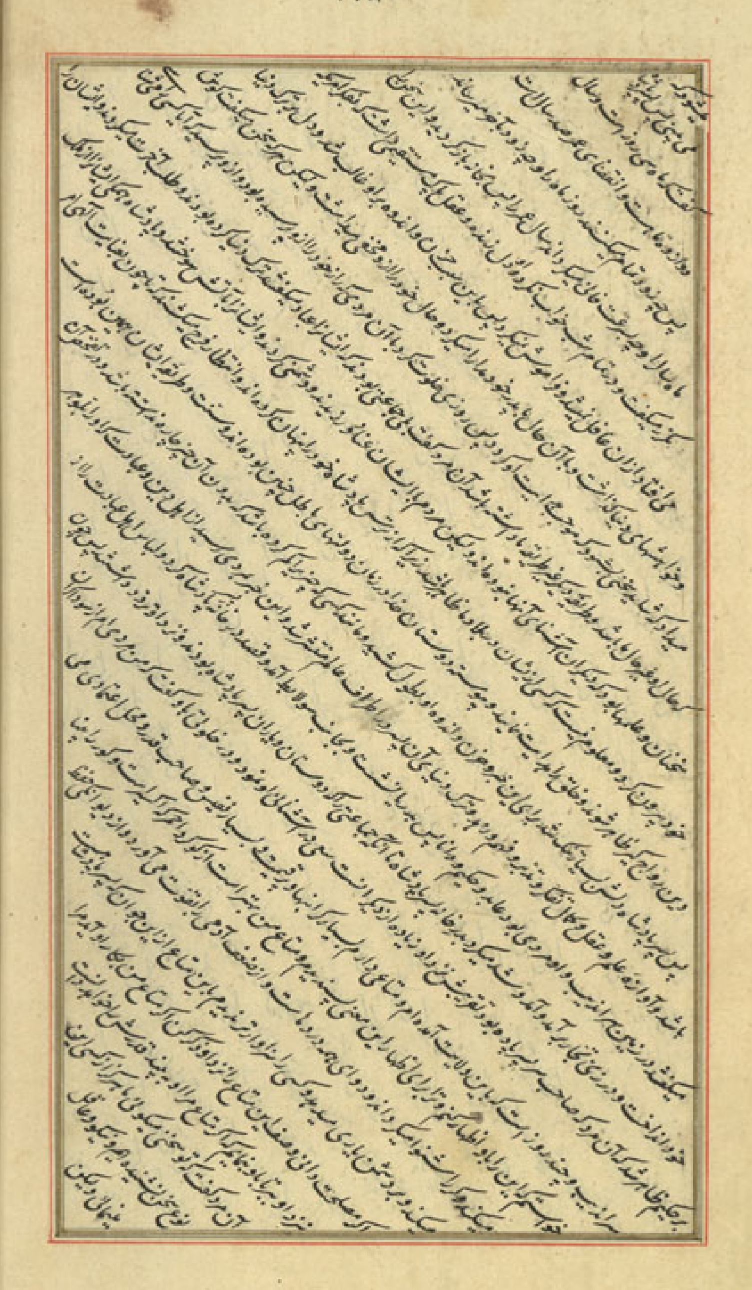






دیگری

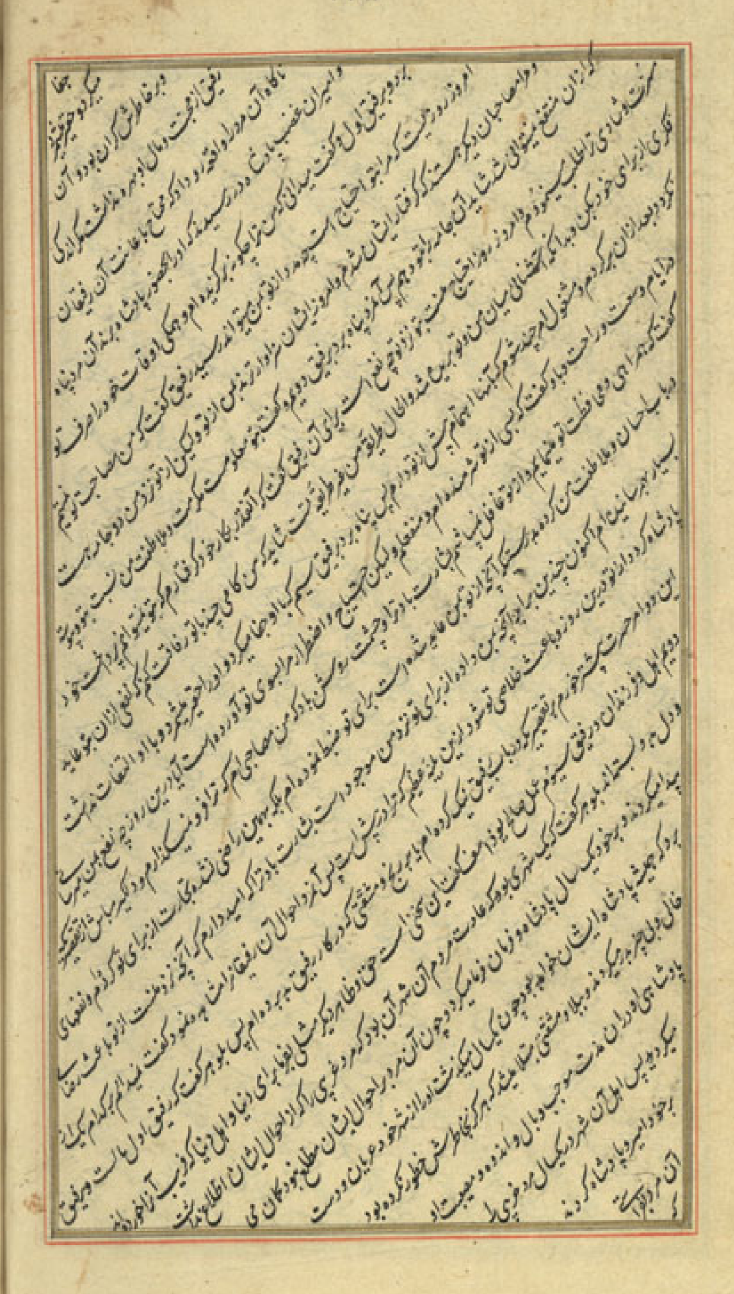






[illegible]

[illegible]

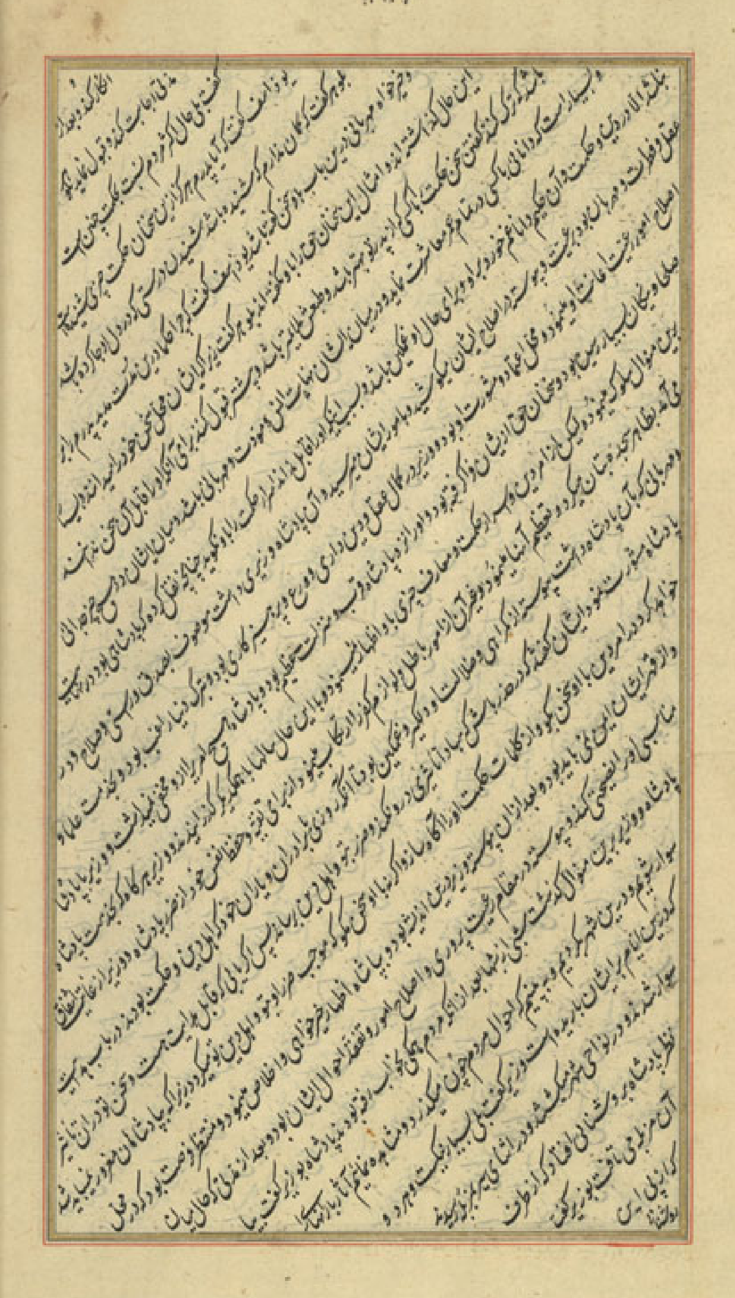


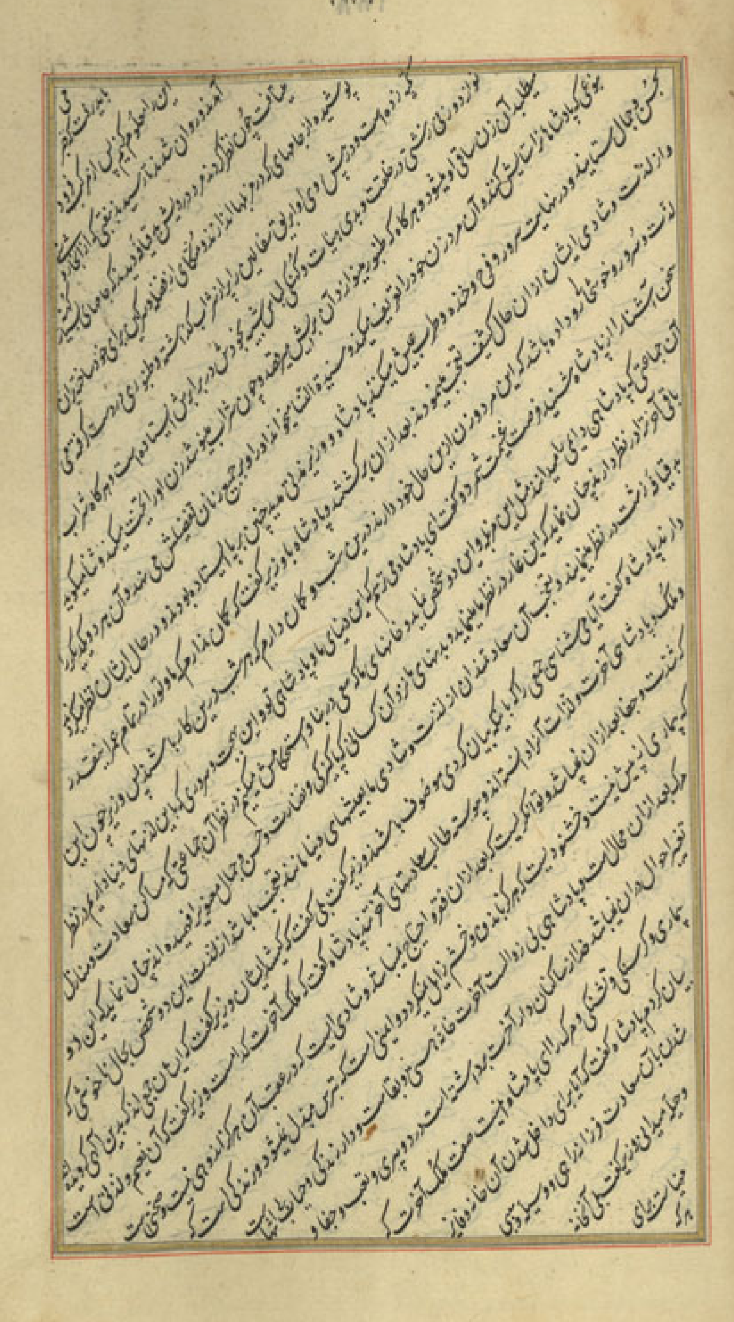


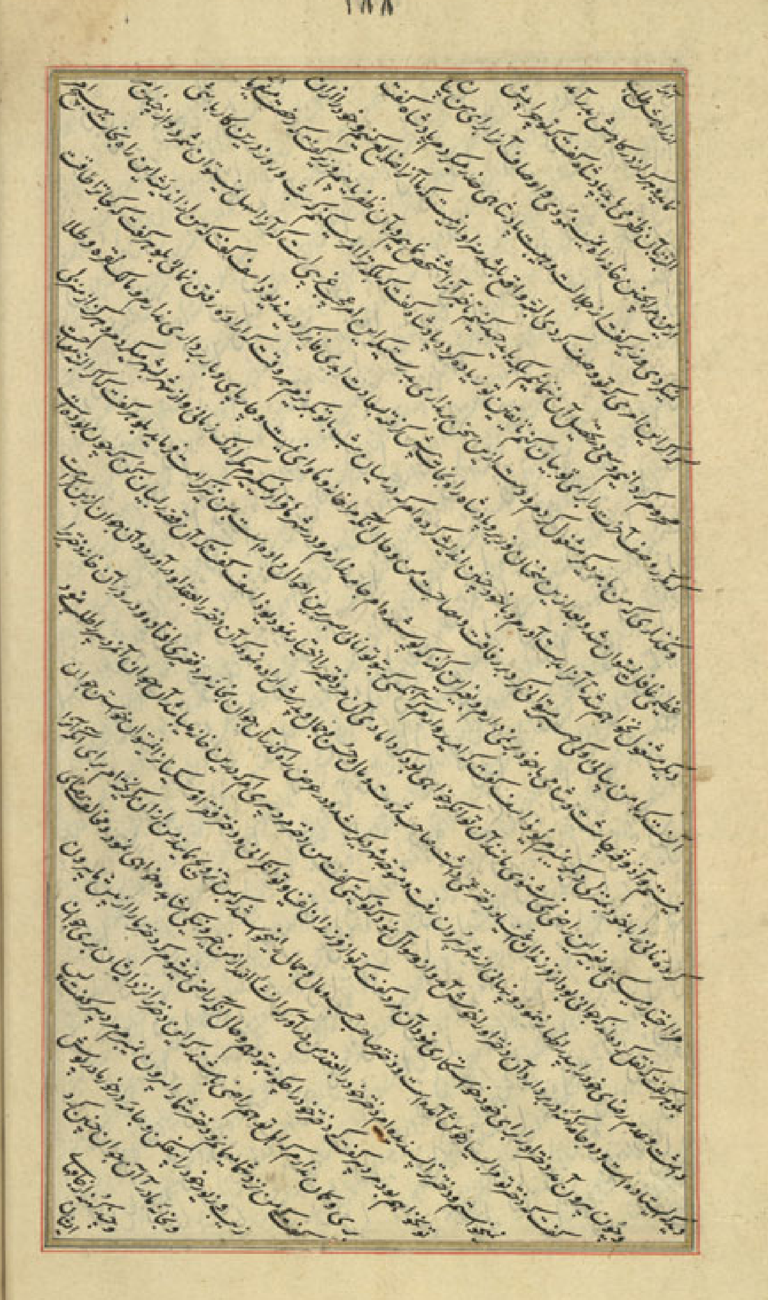






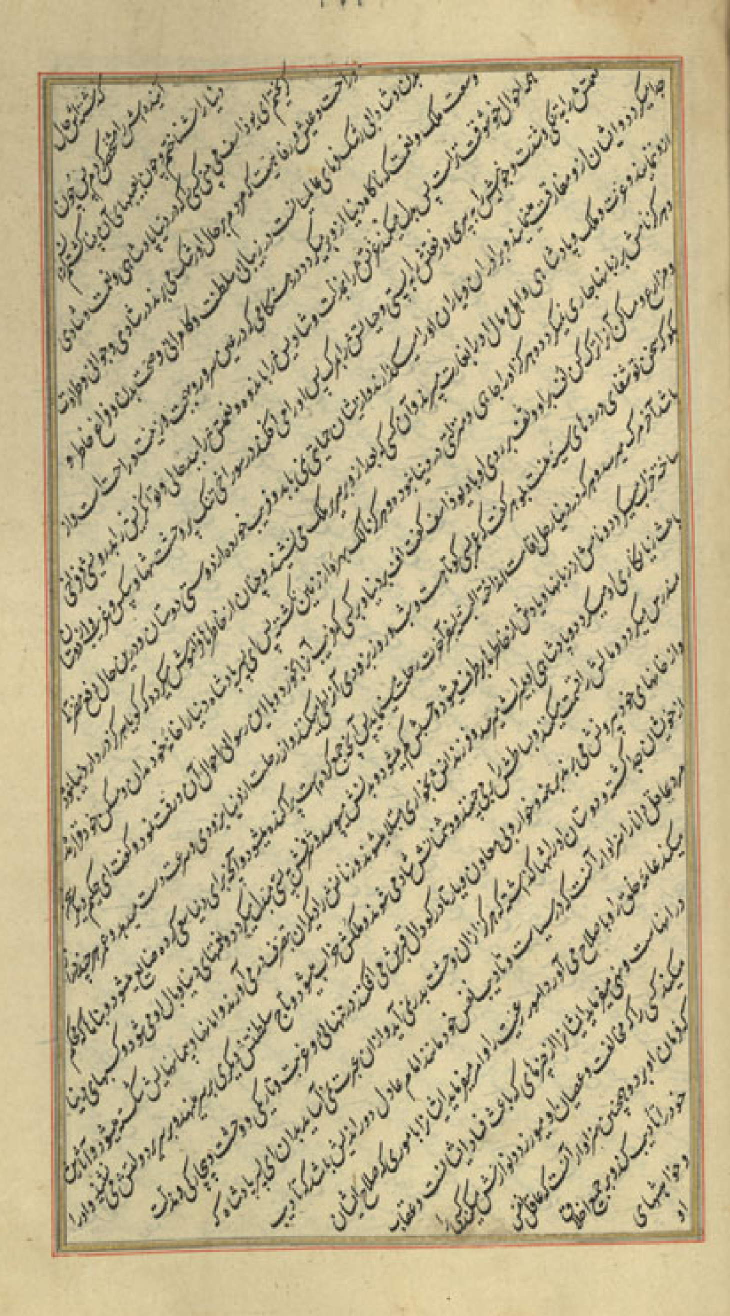




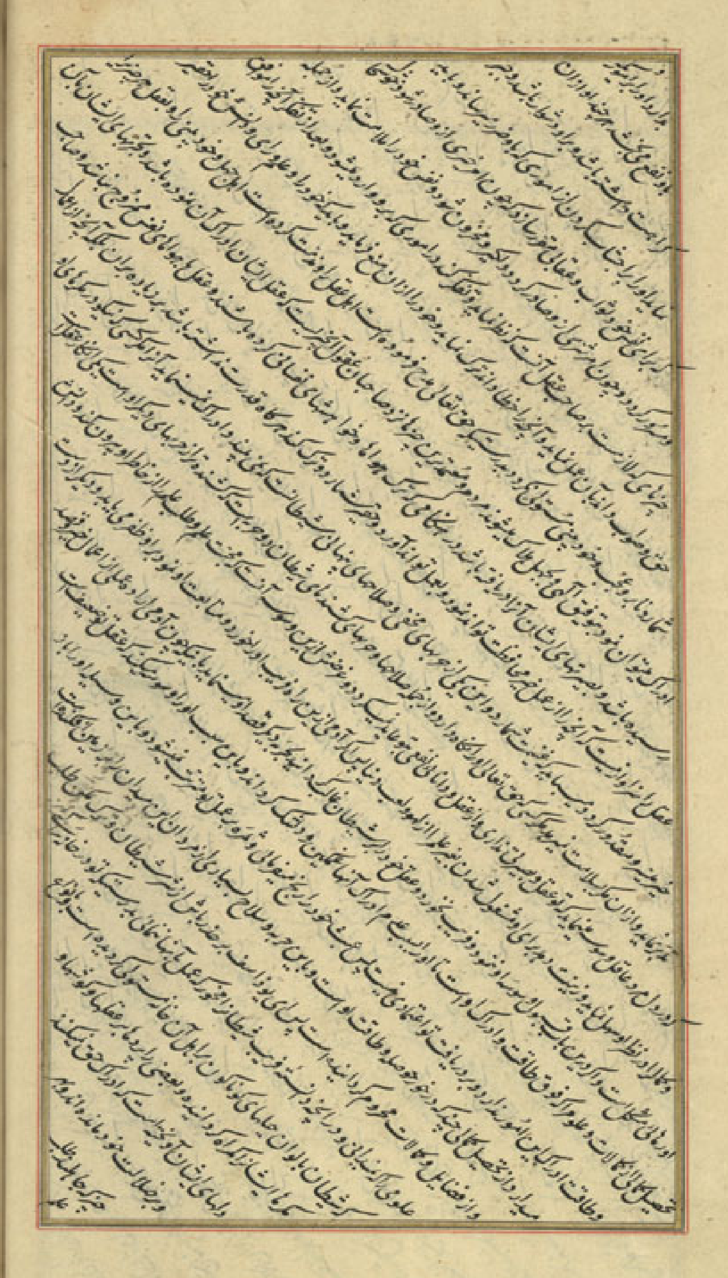




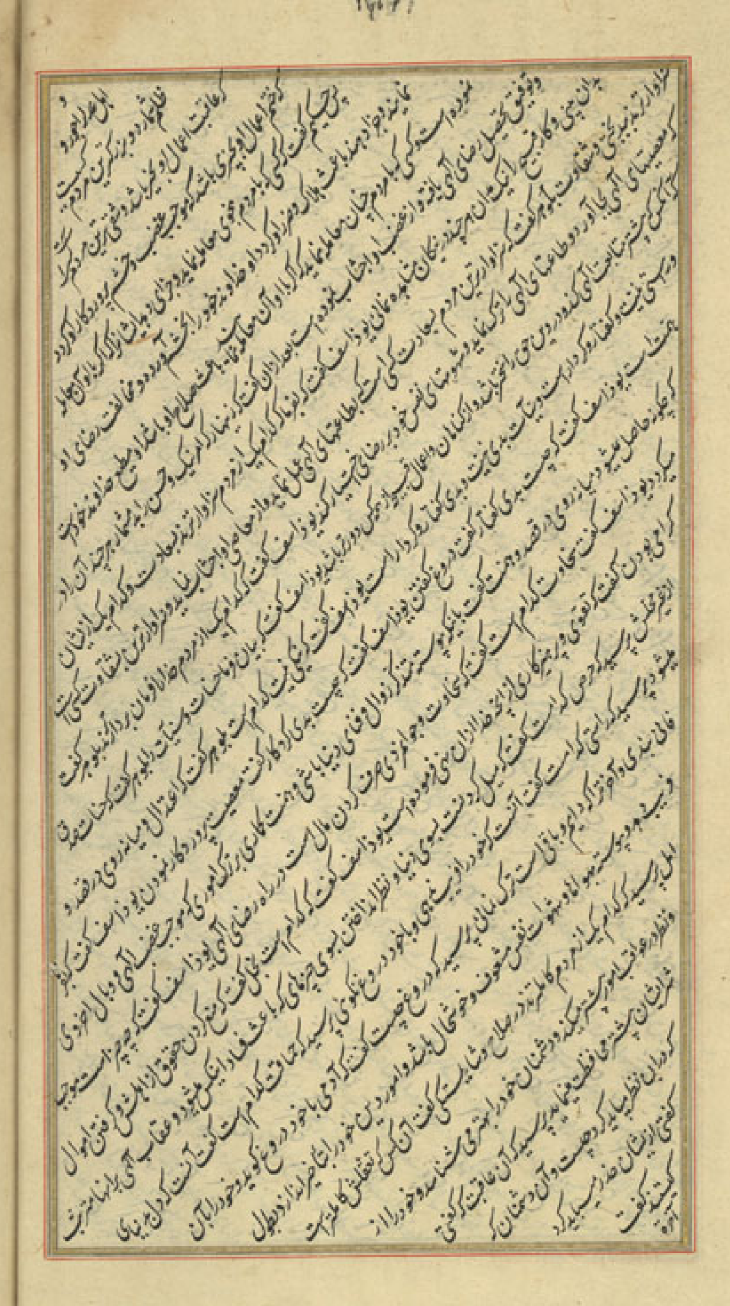


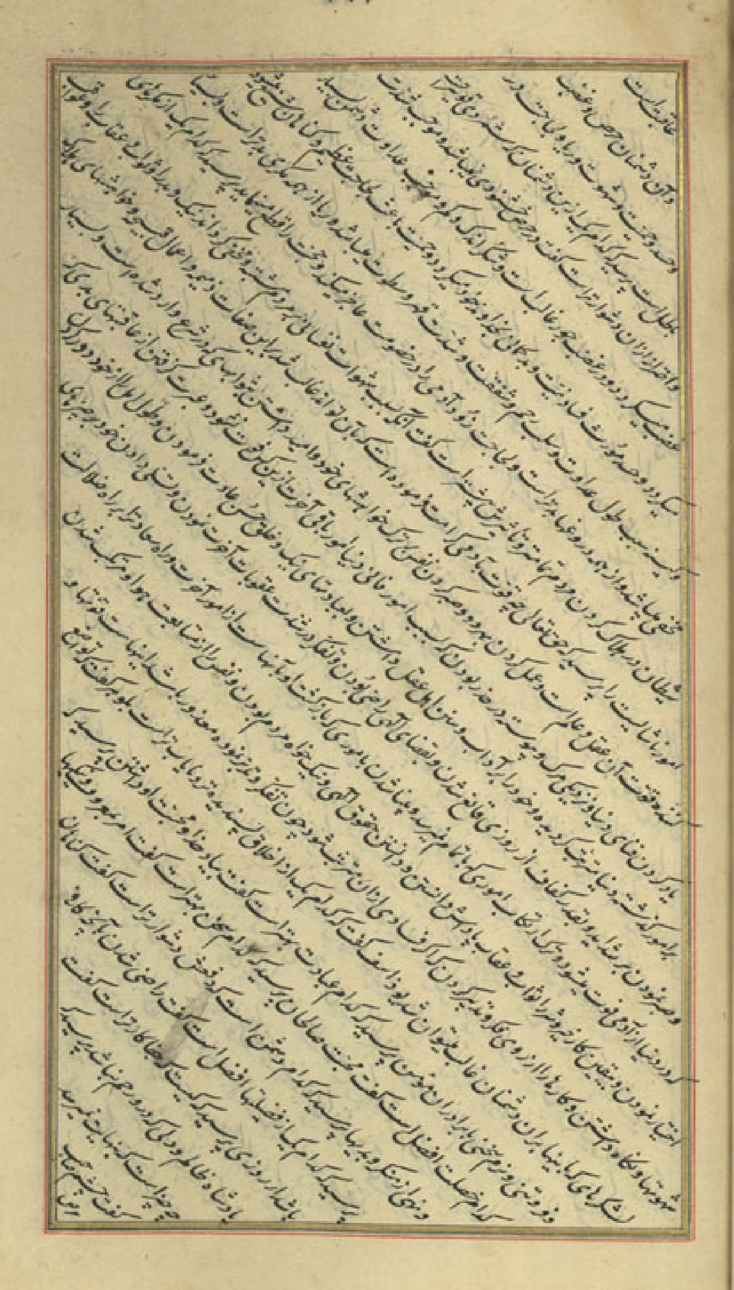


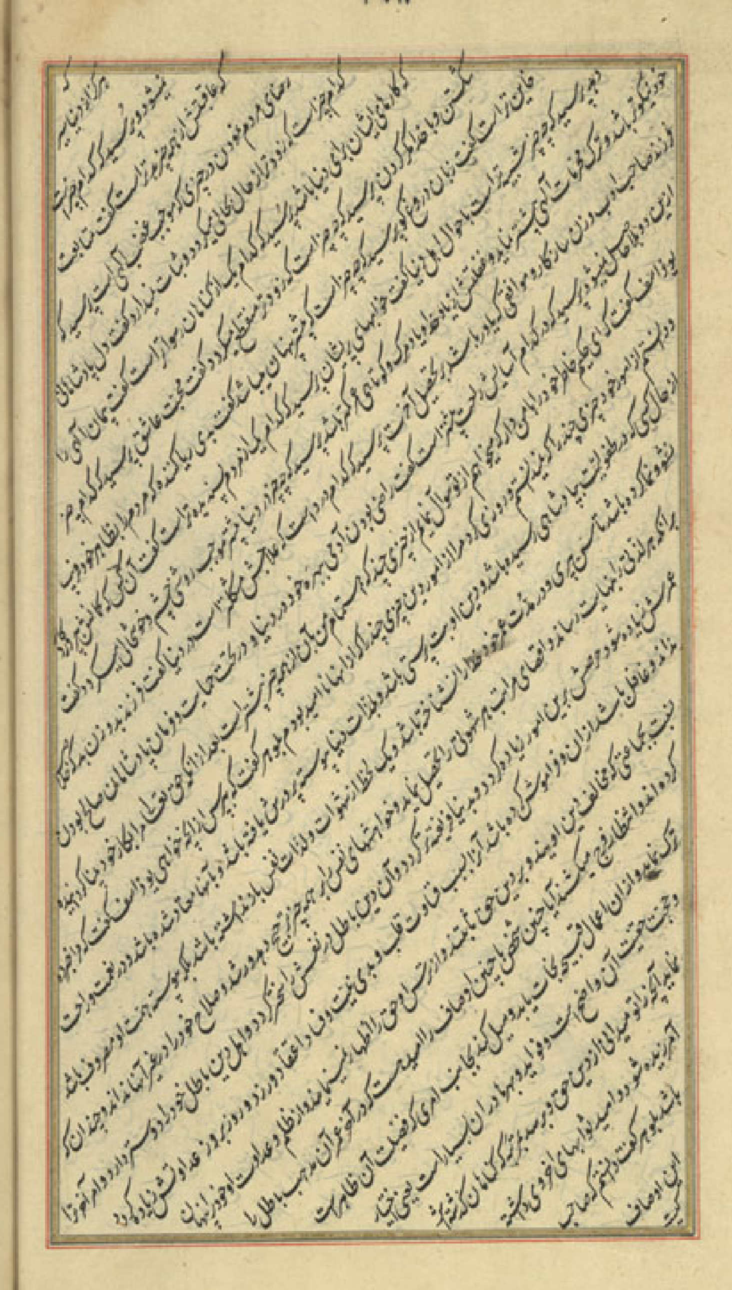


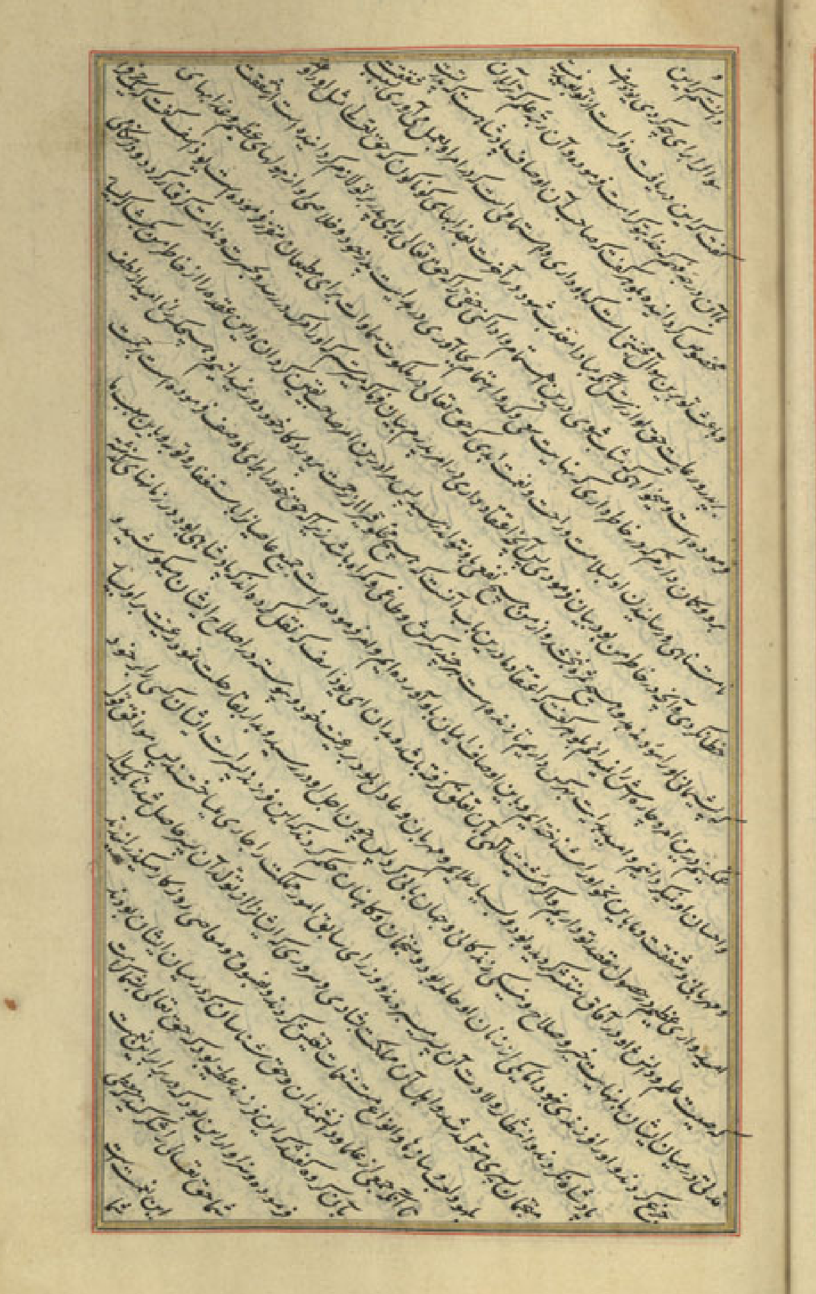


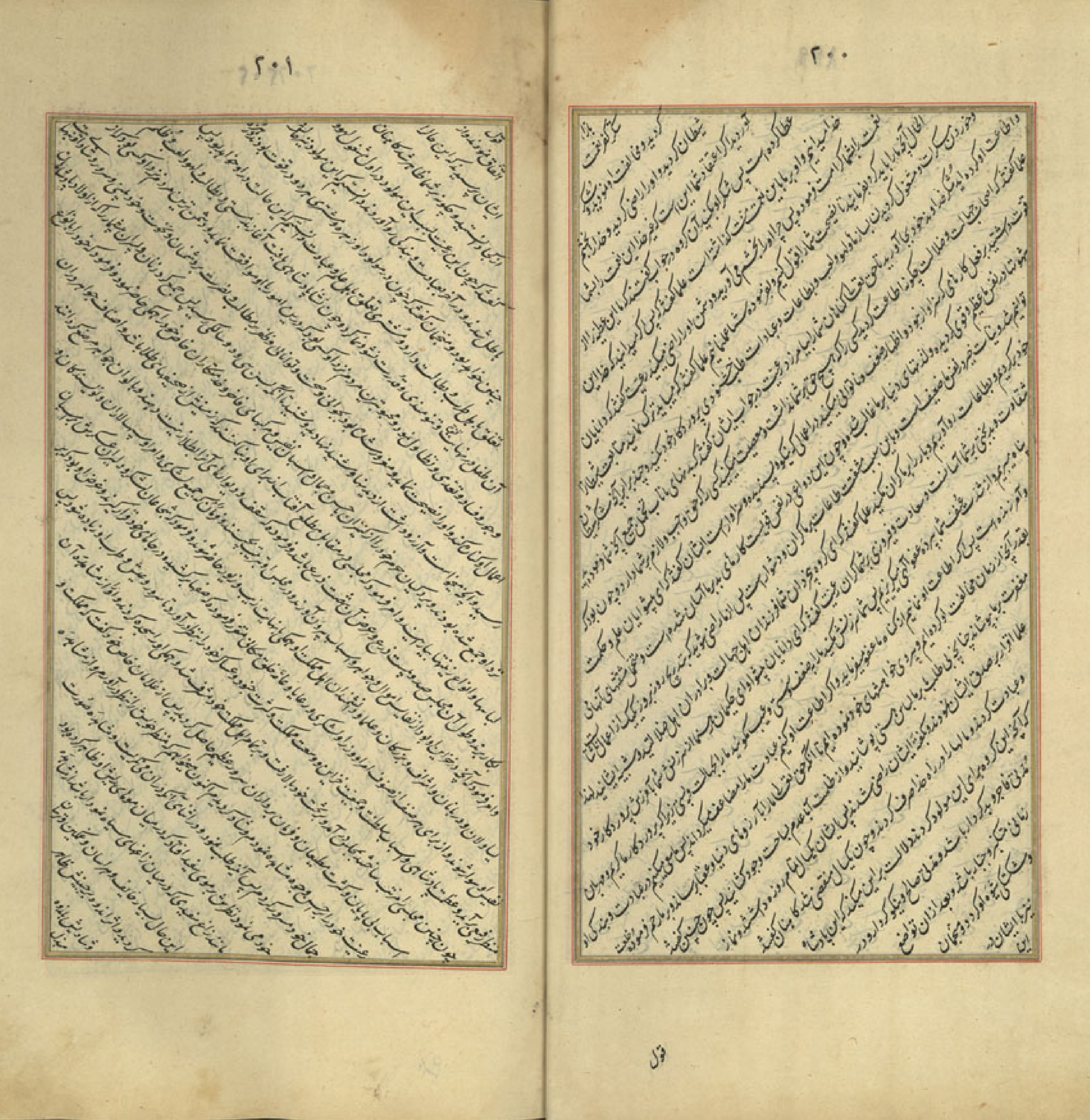










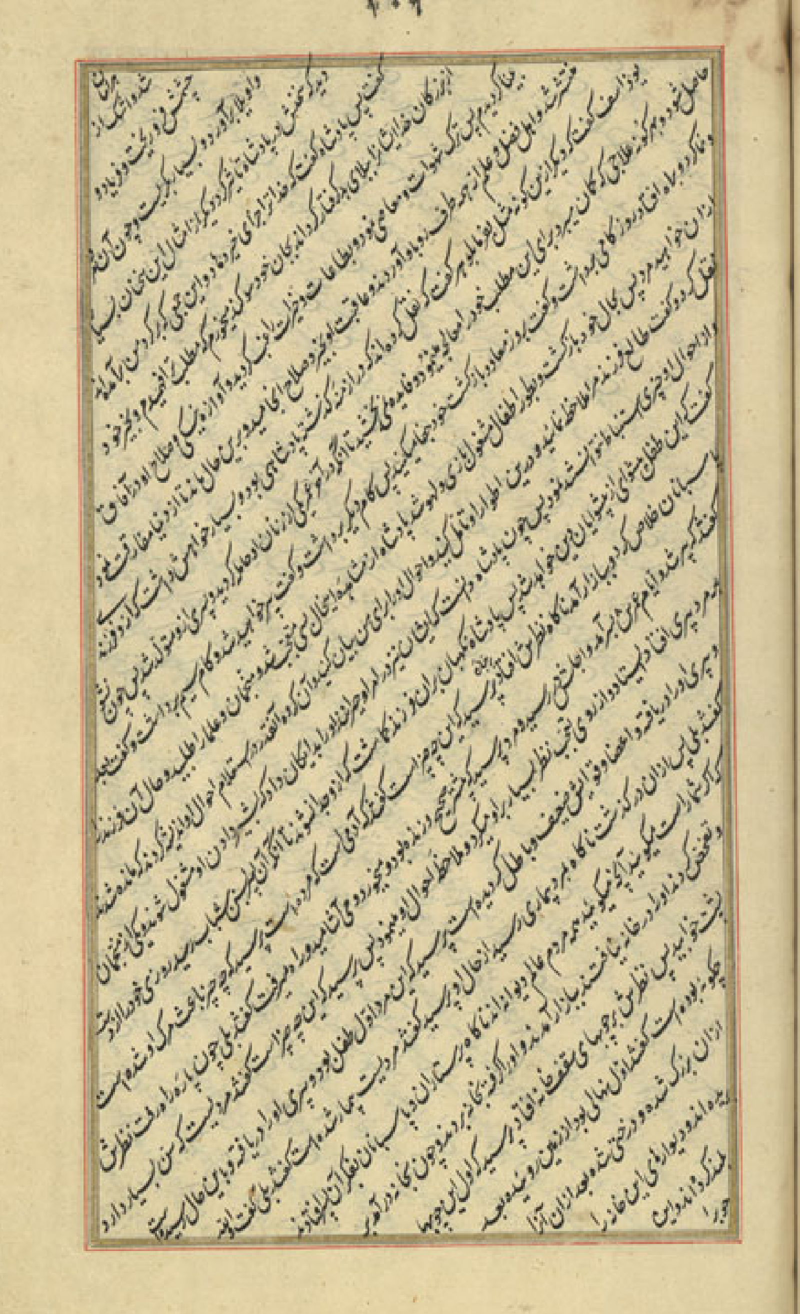


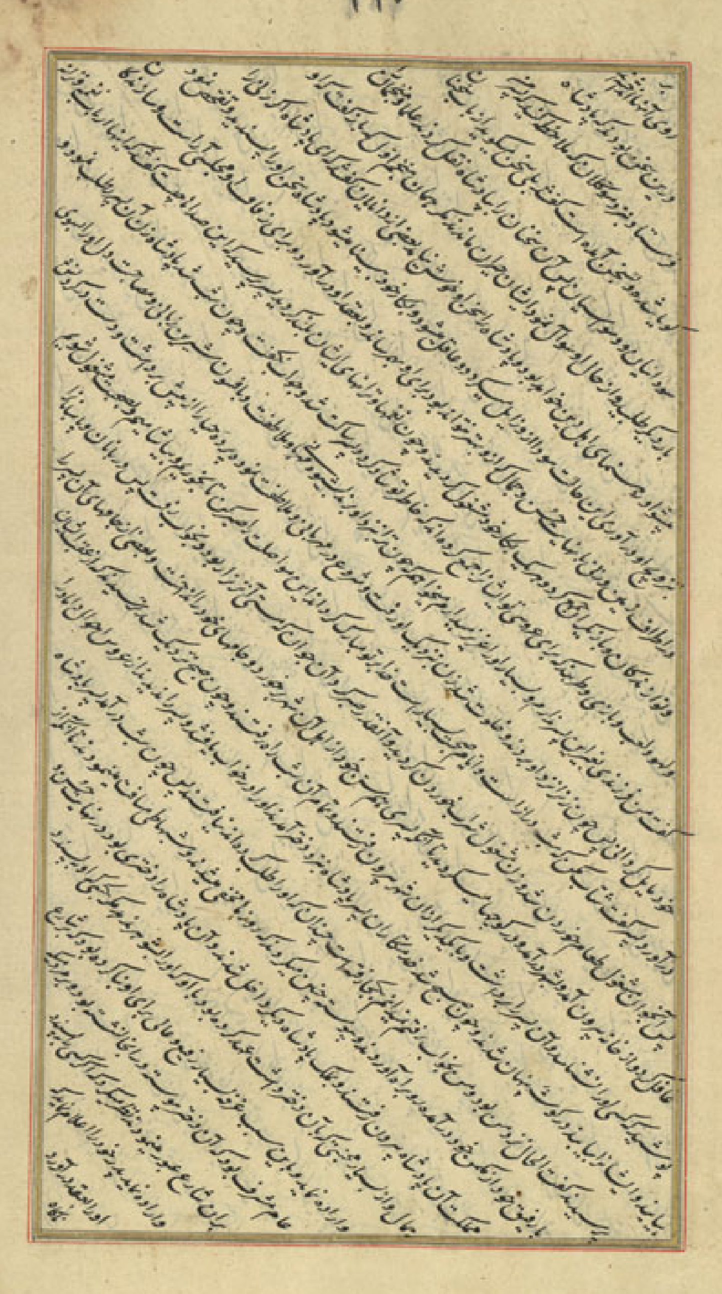
[illegible]

[illegible]

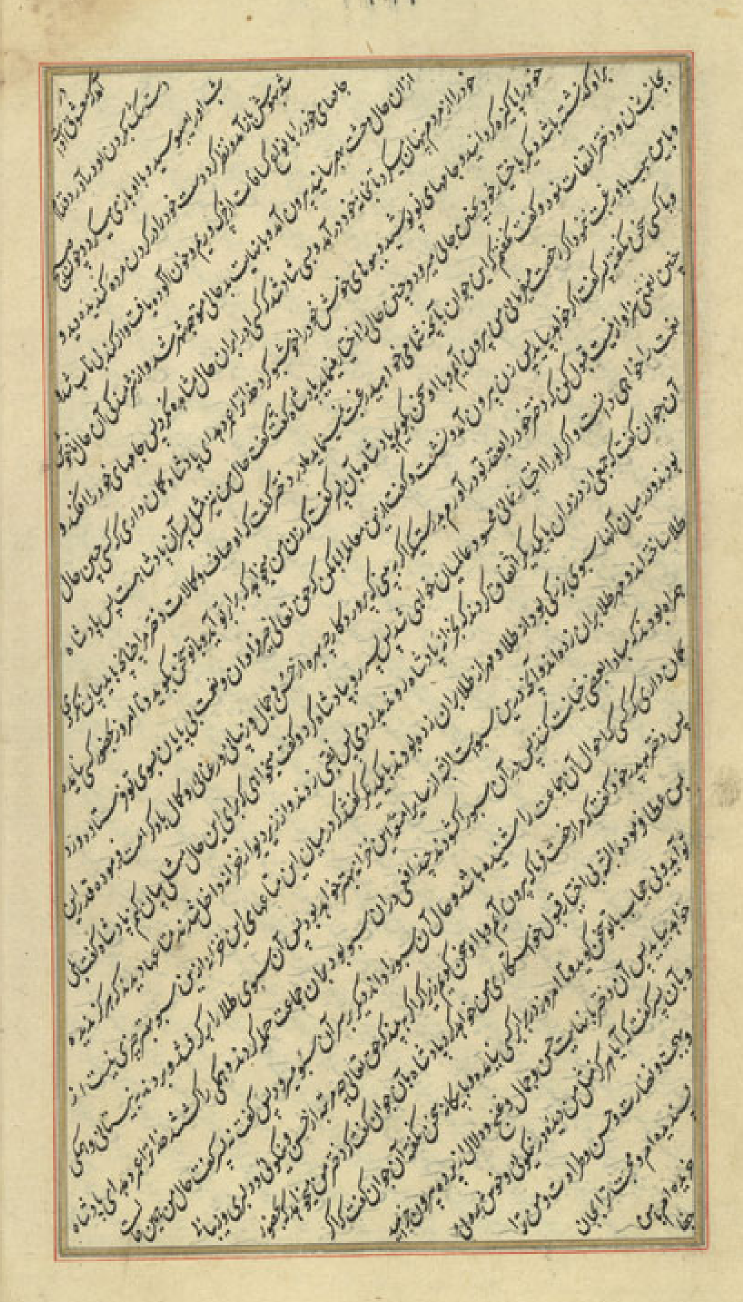




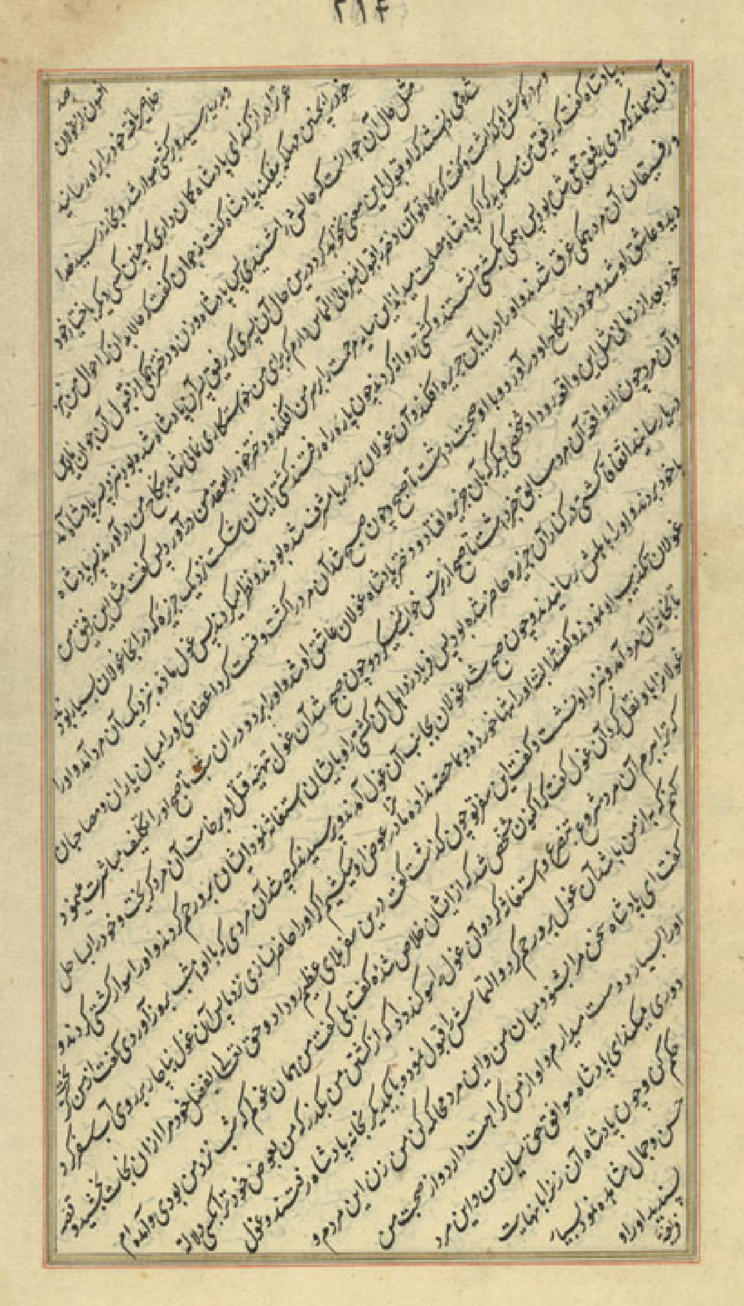


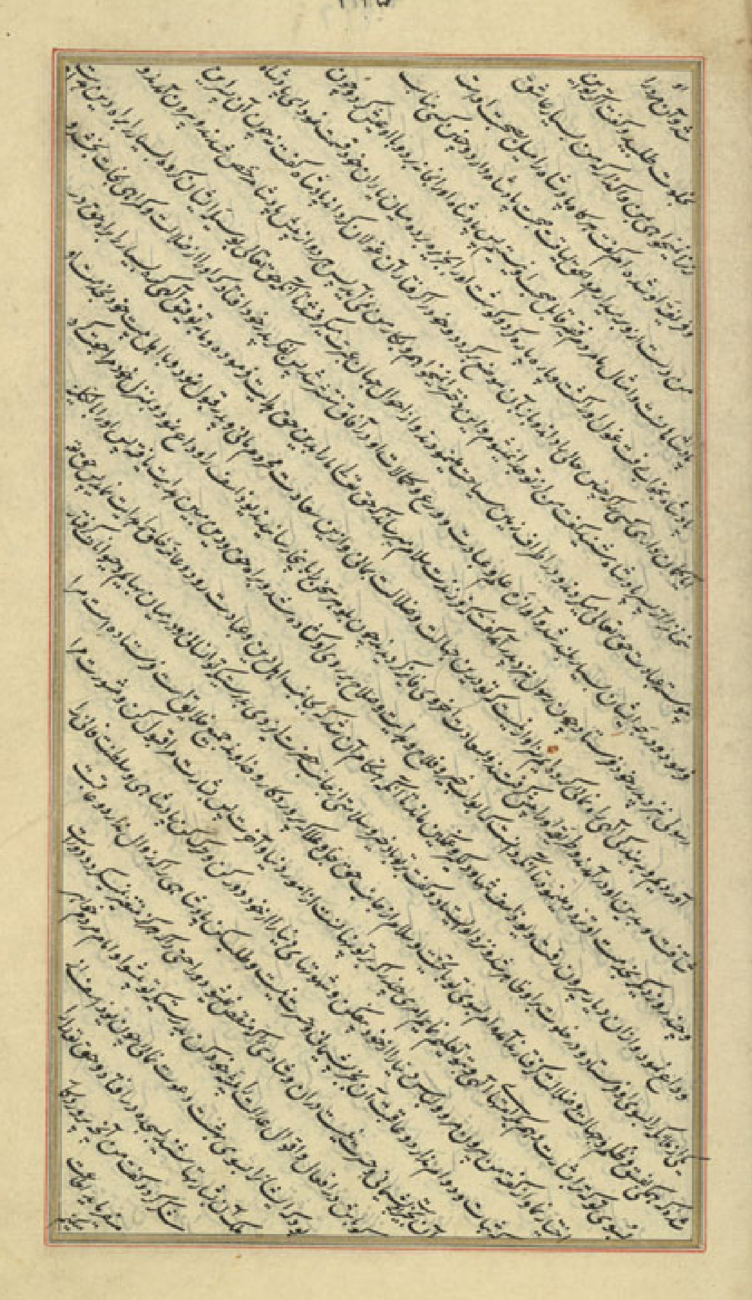


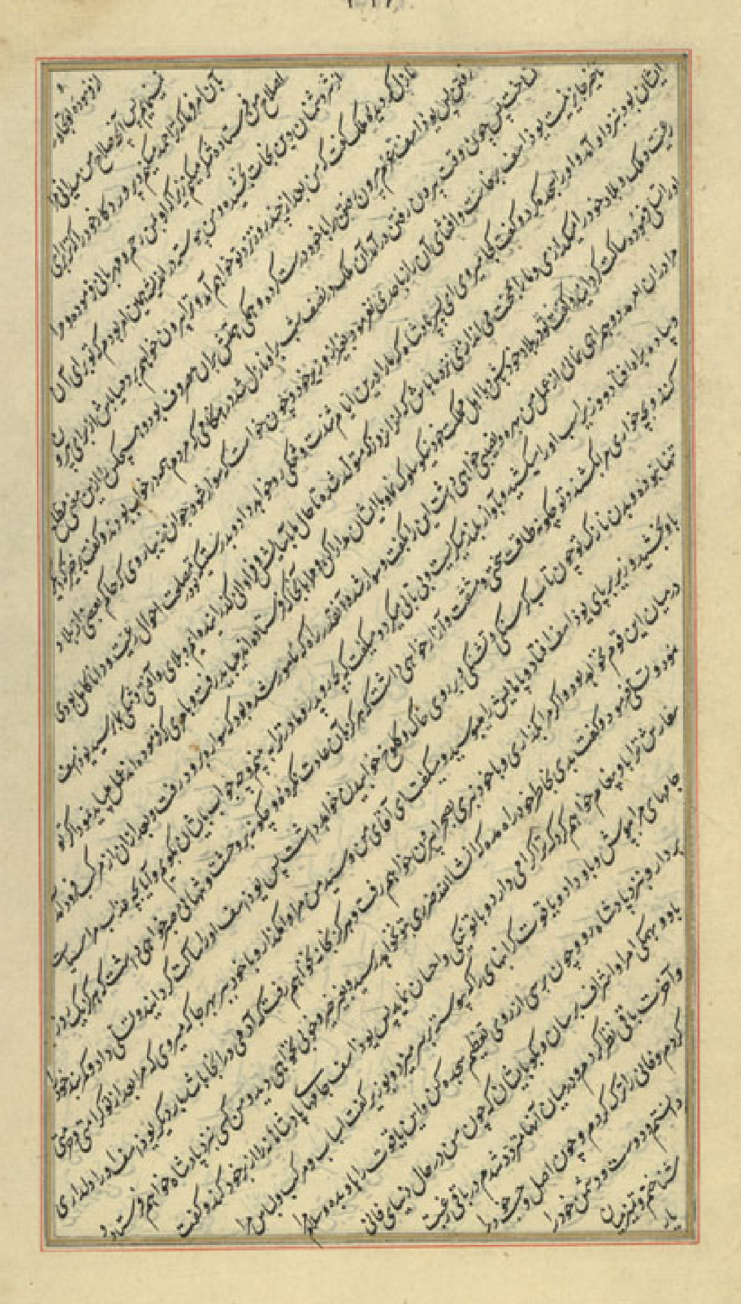






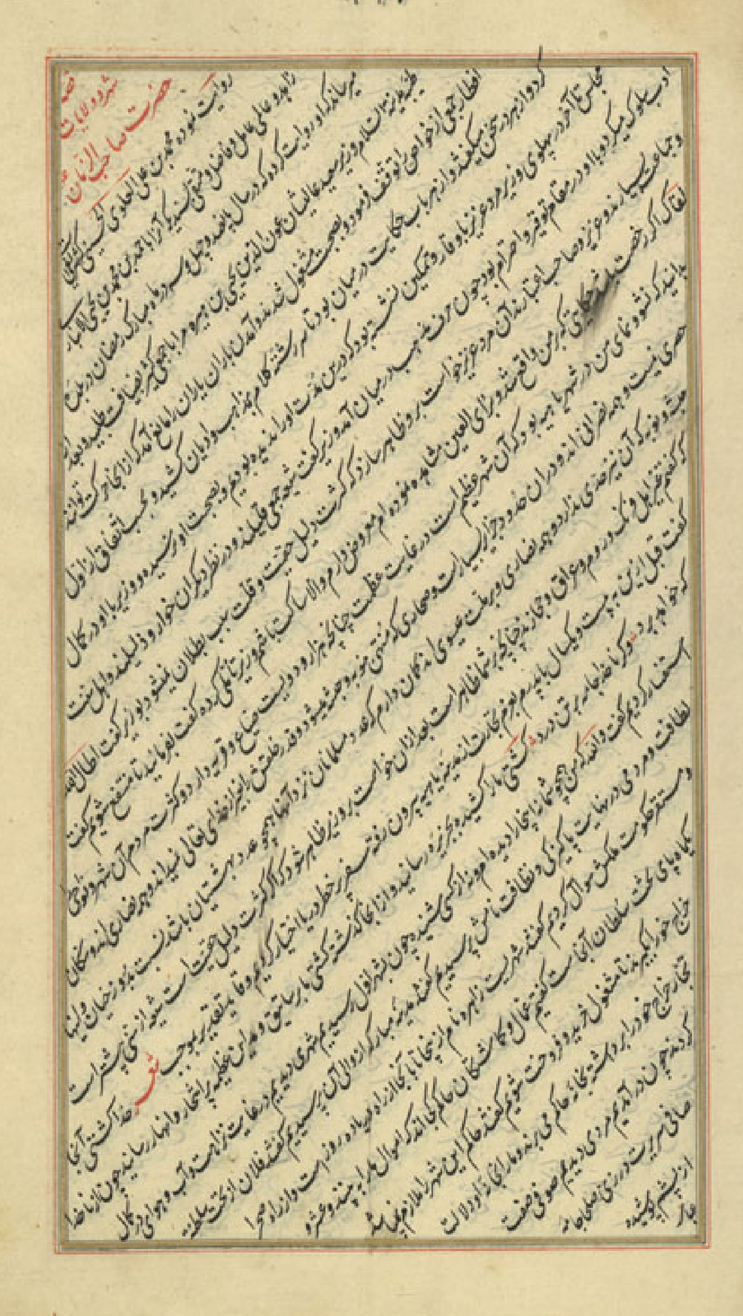










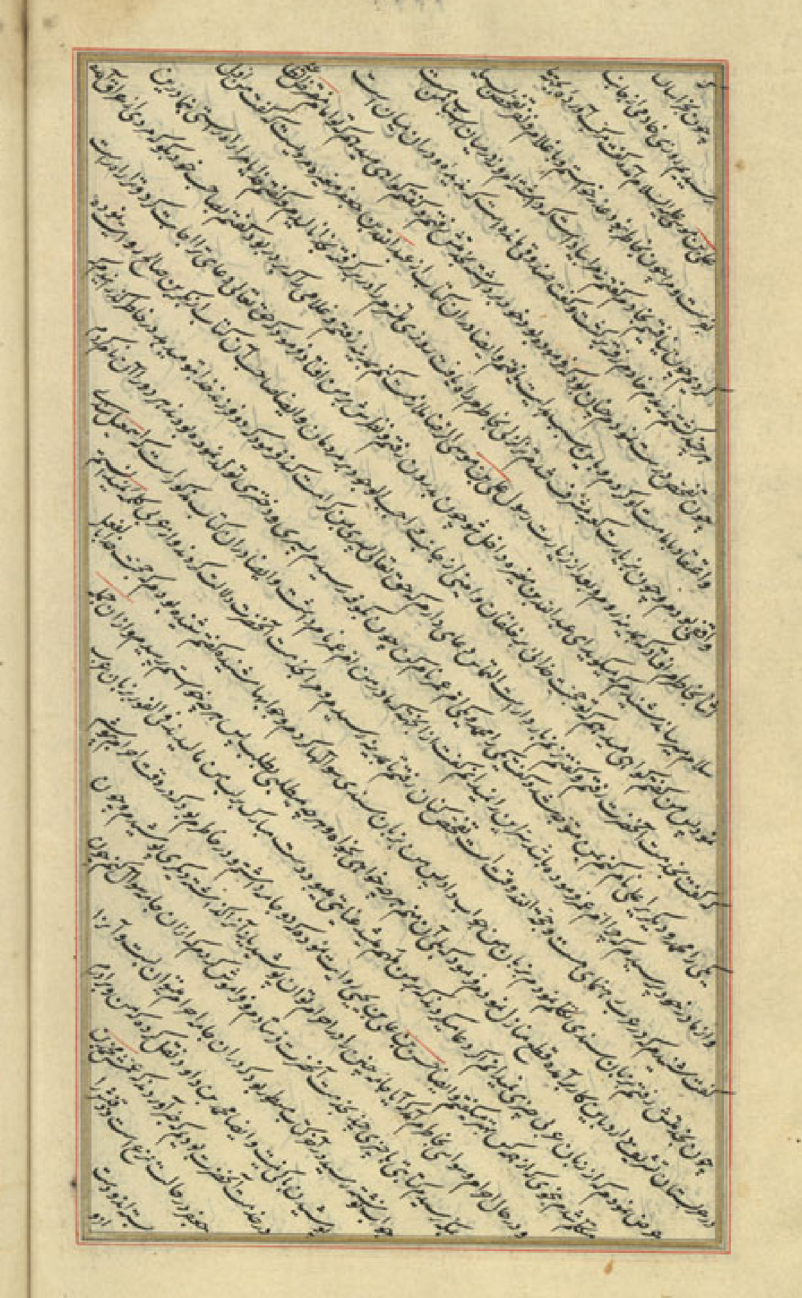




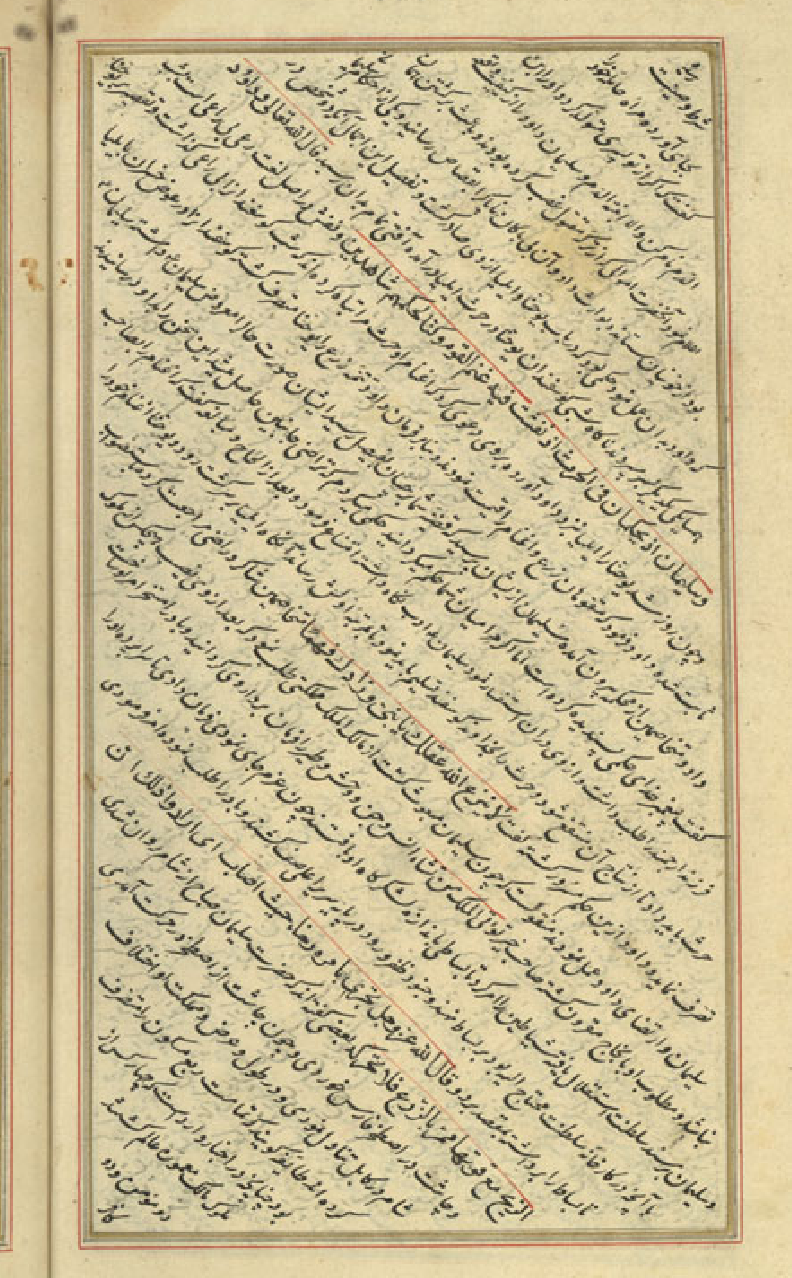


[illegible]

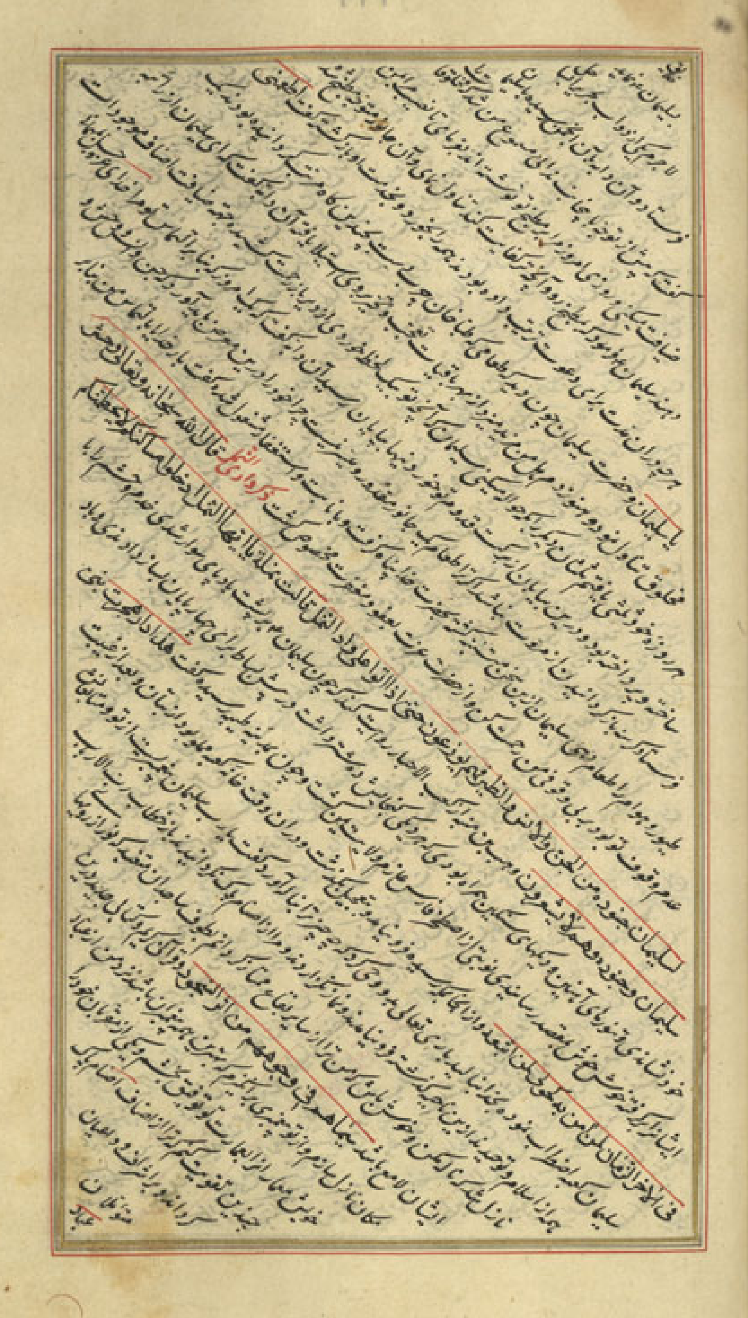
[illegible]















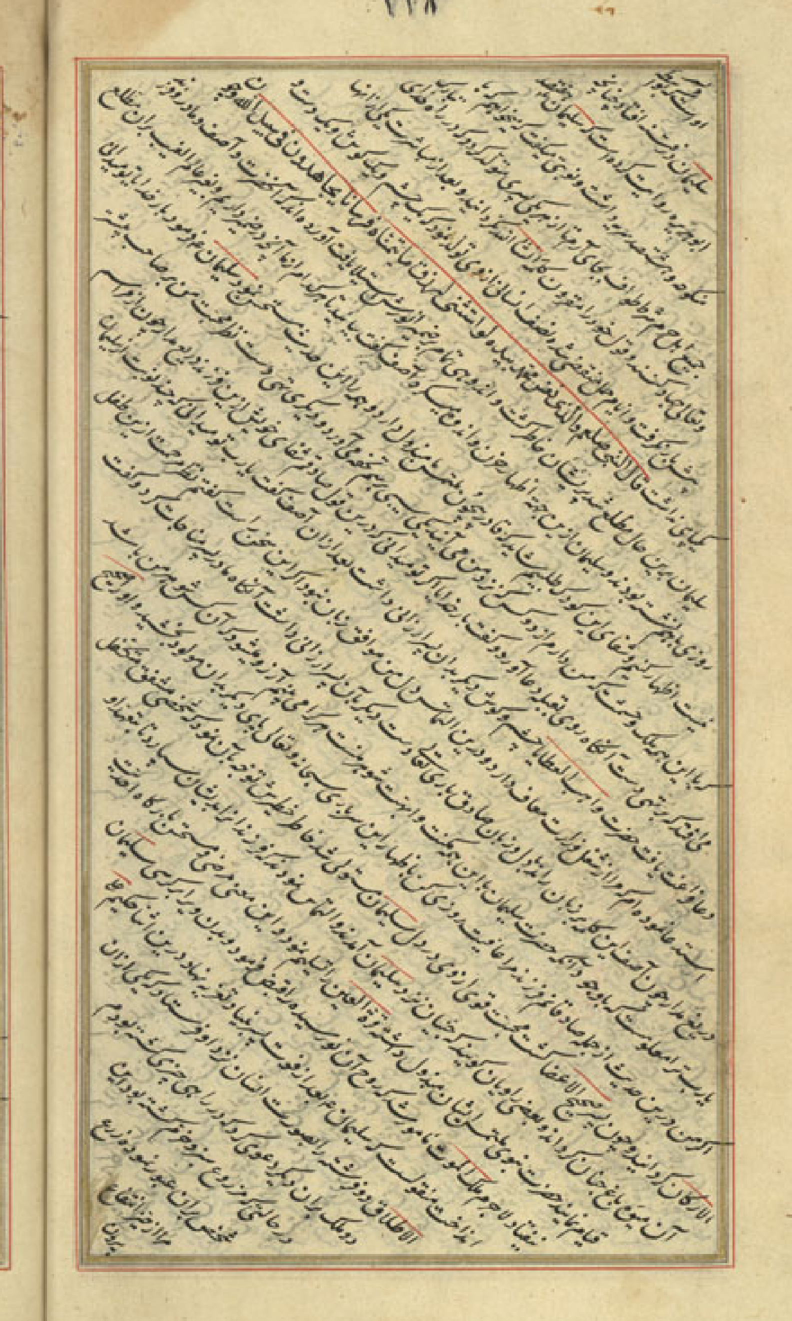








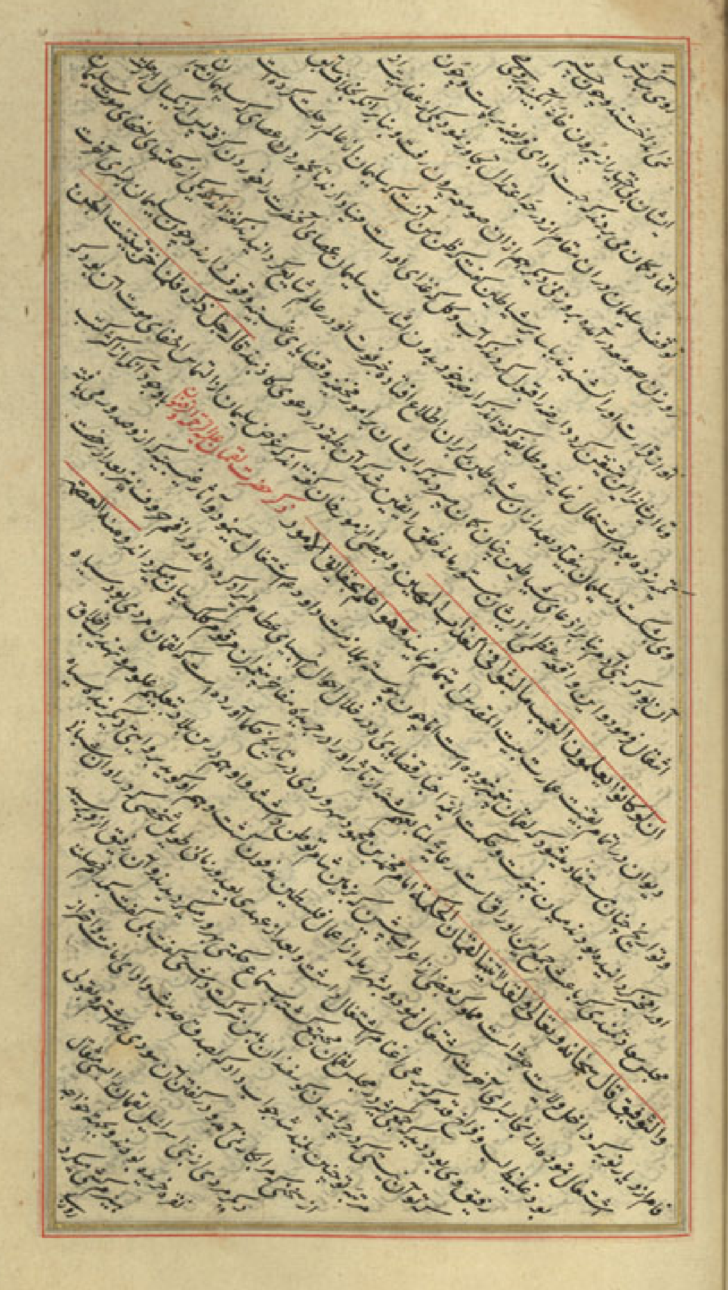


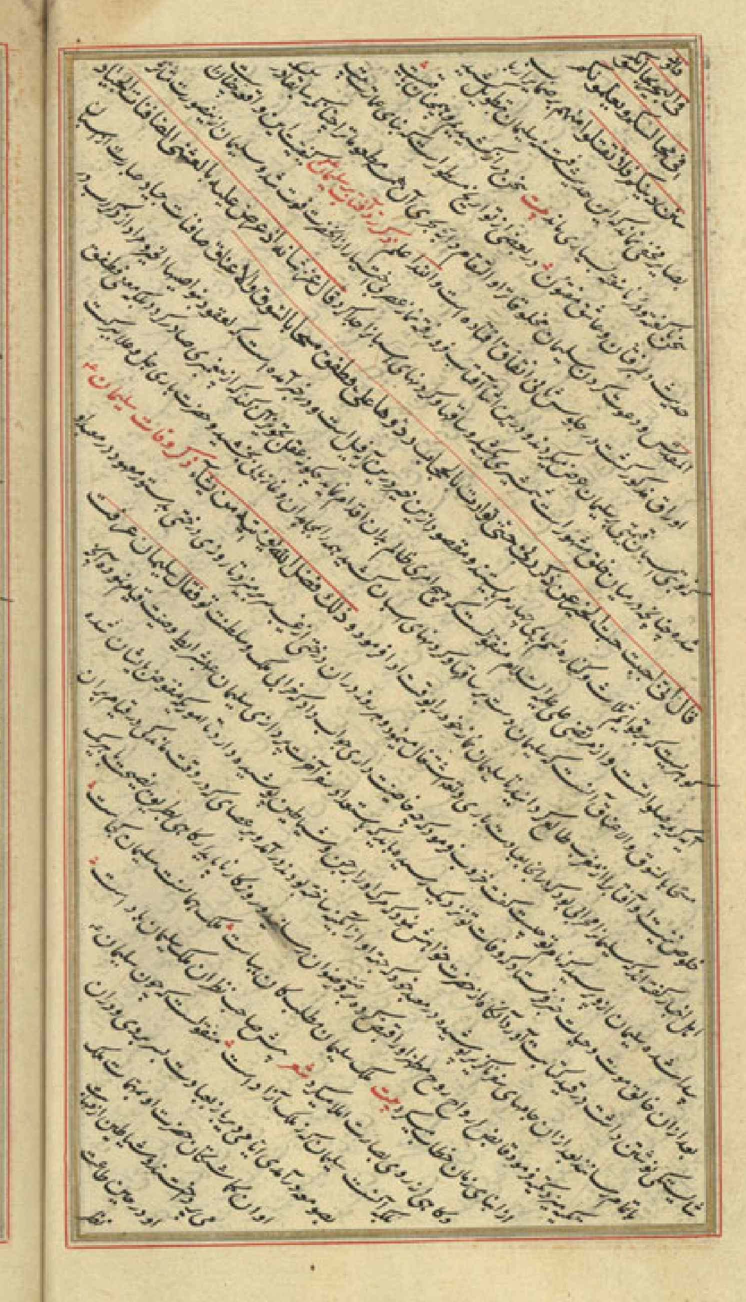




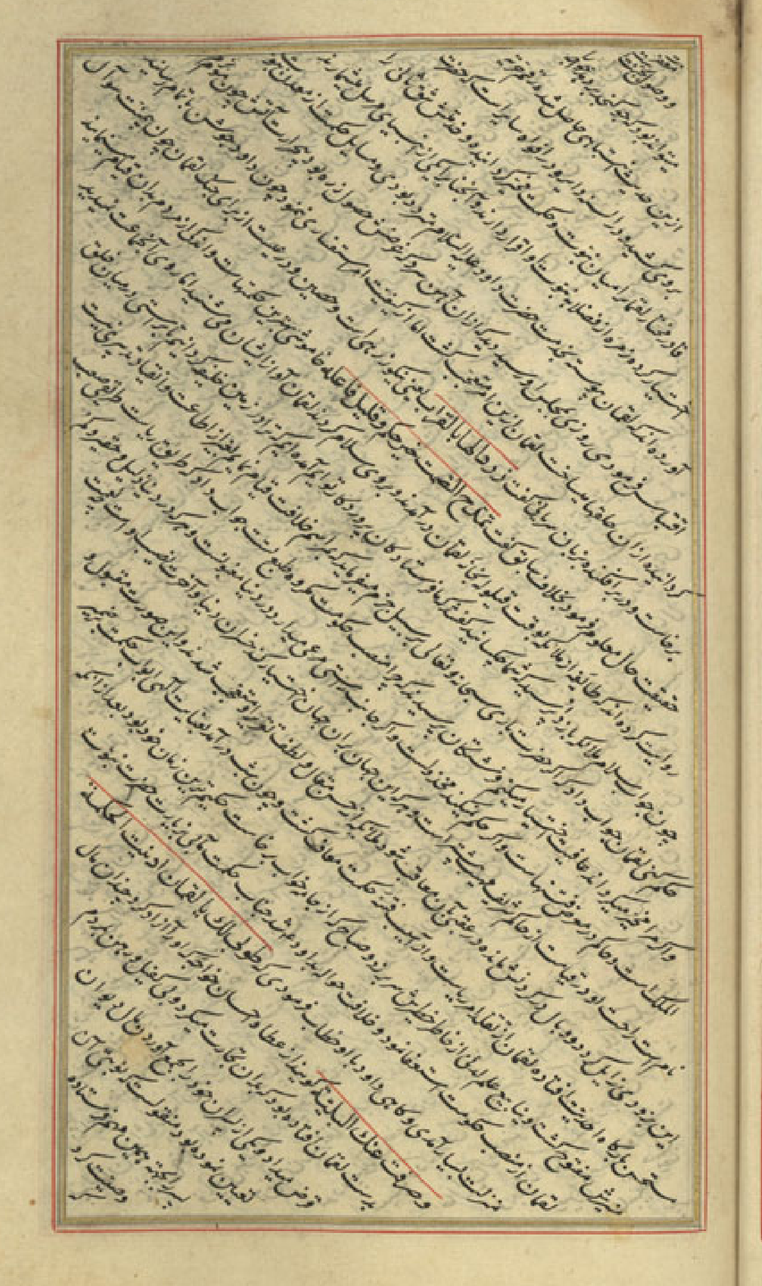




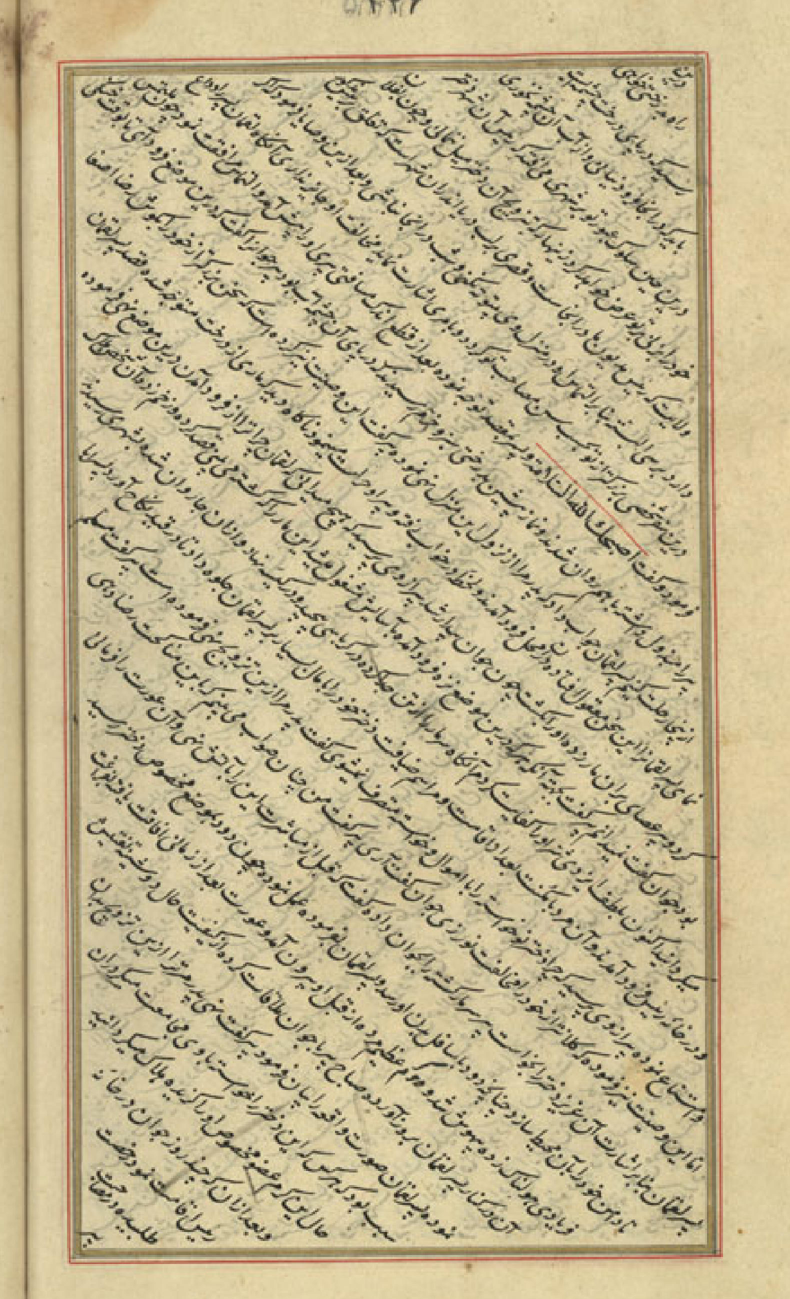
















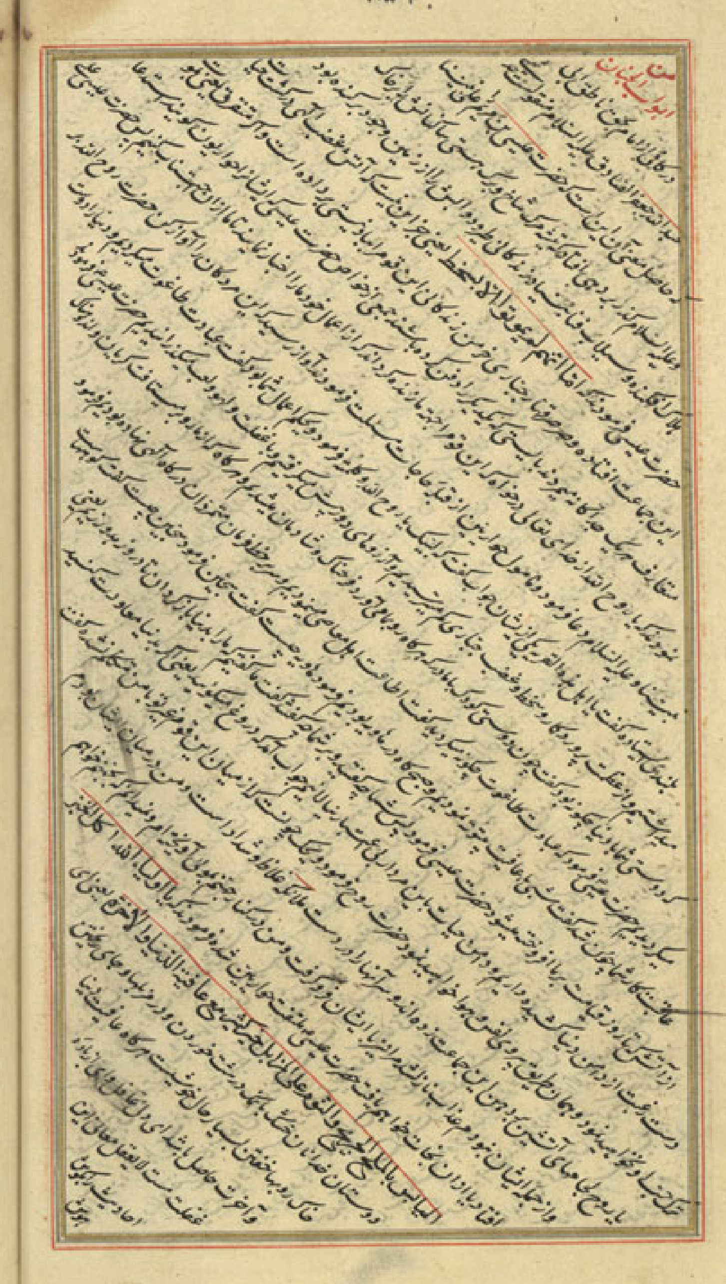




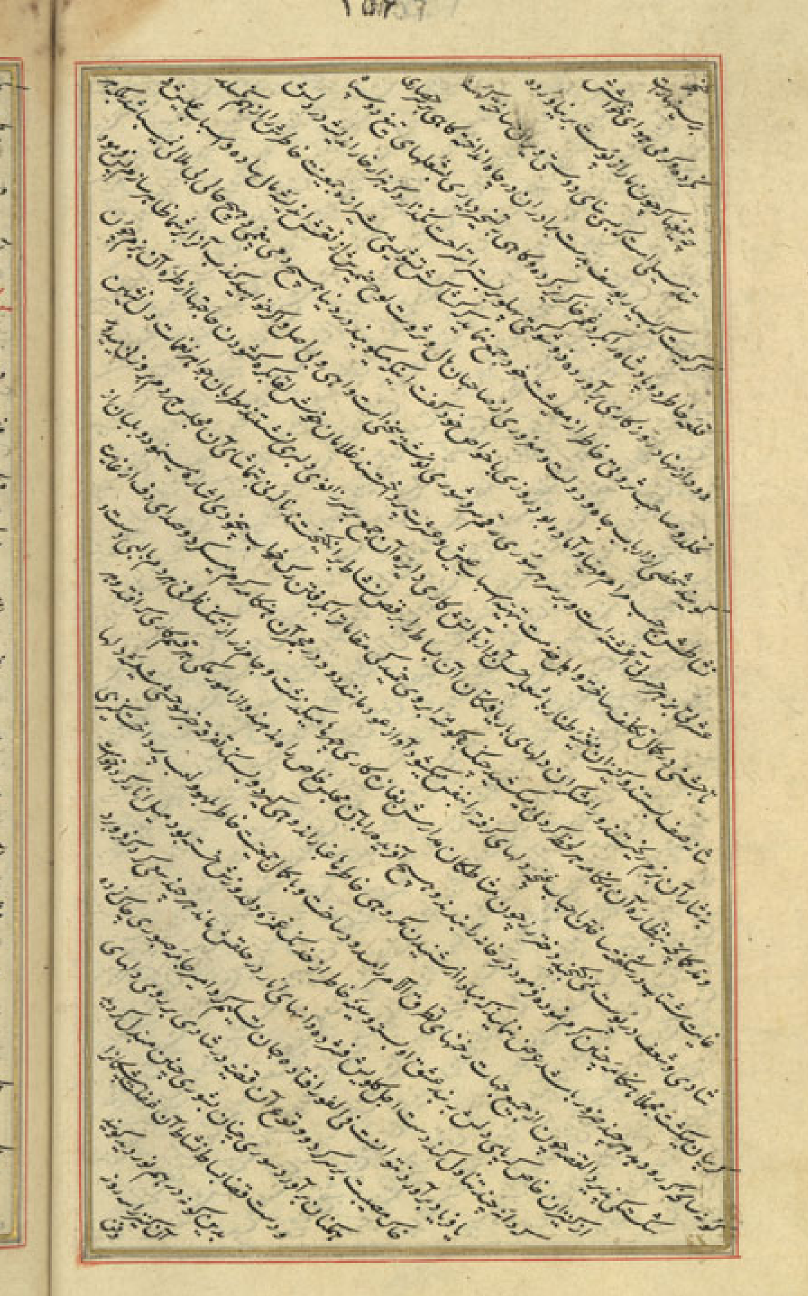


کشت

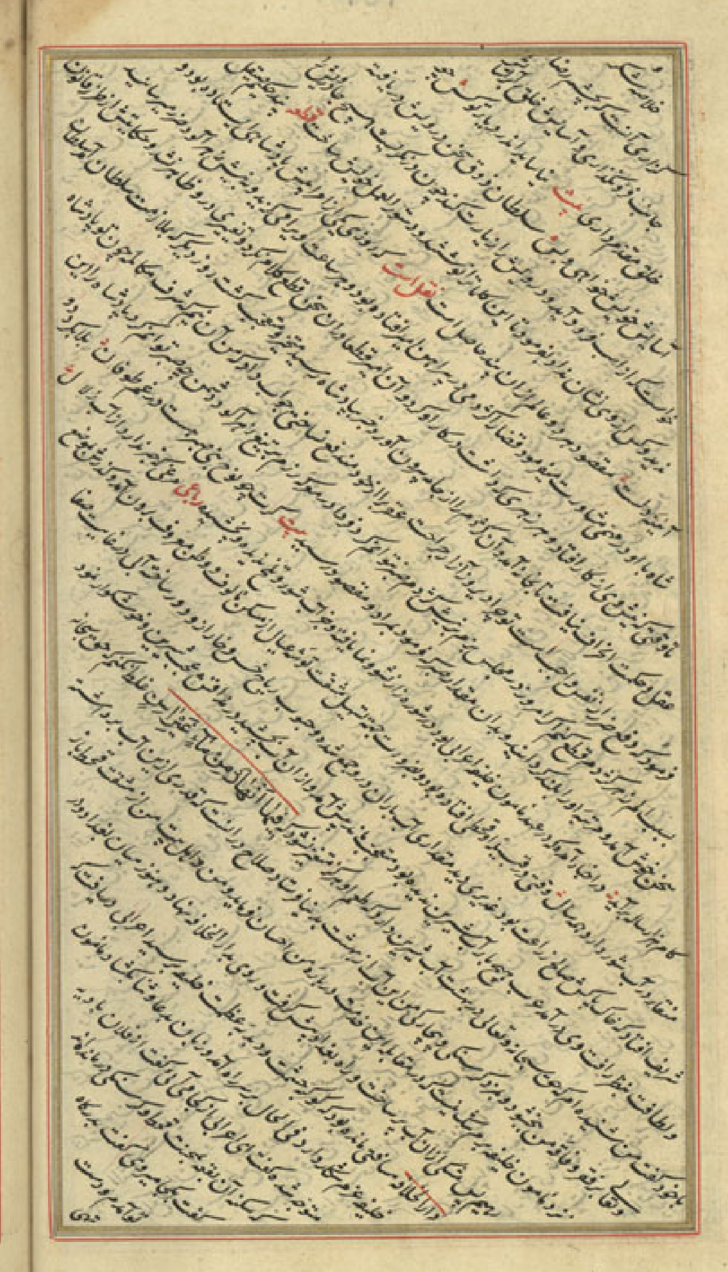










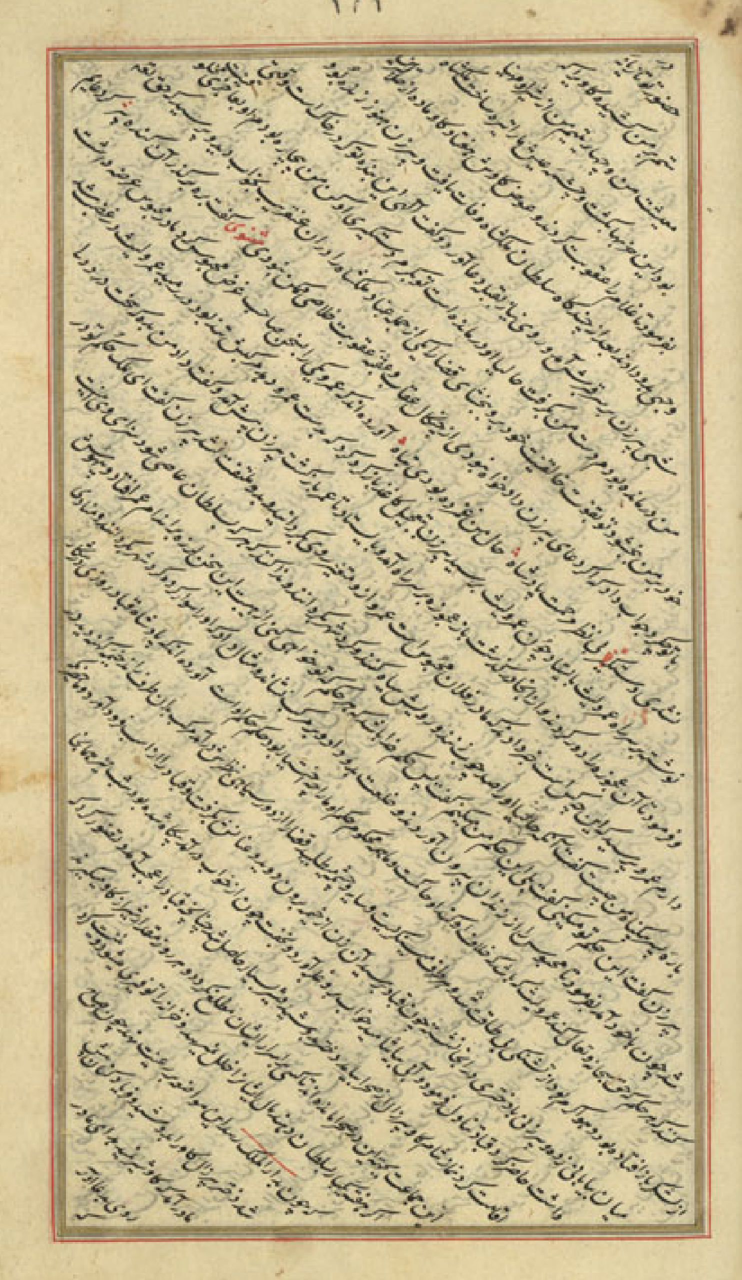
























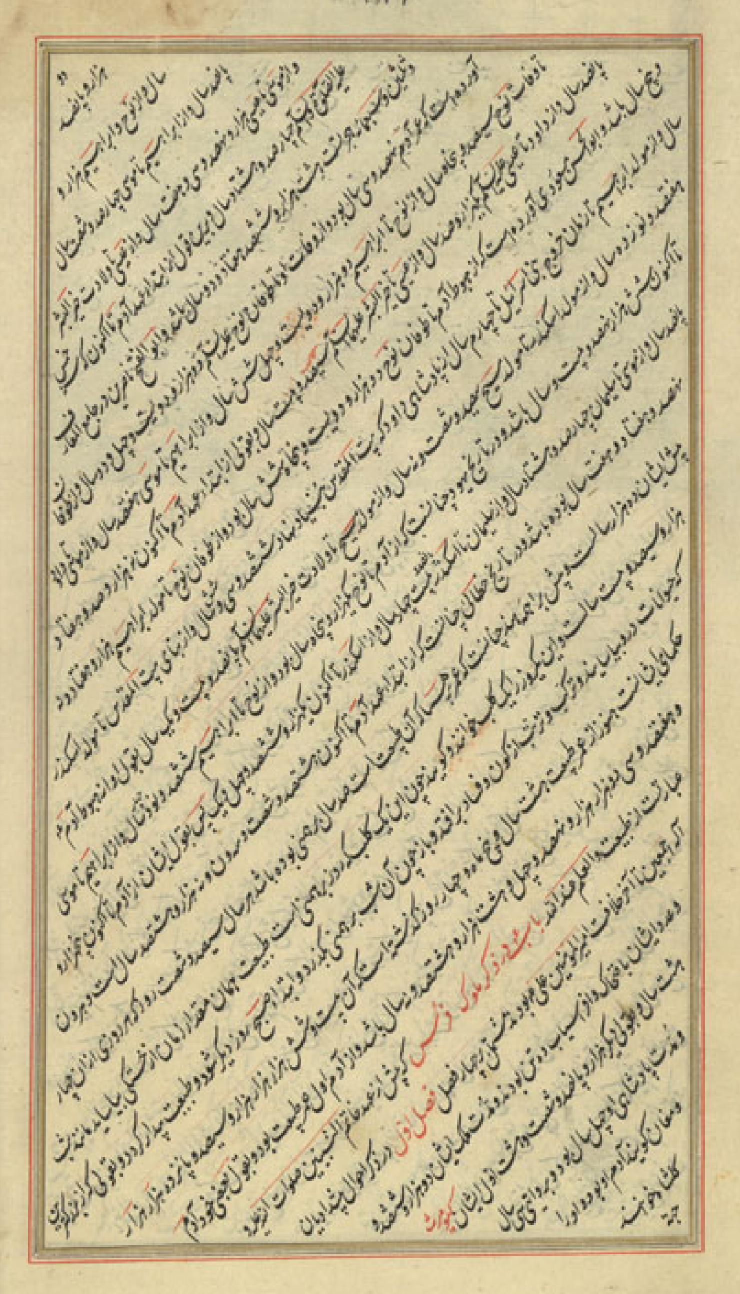


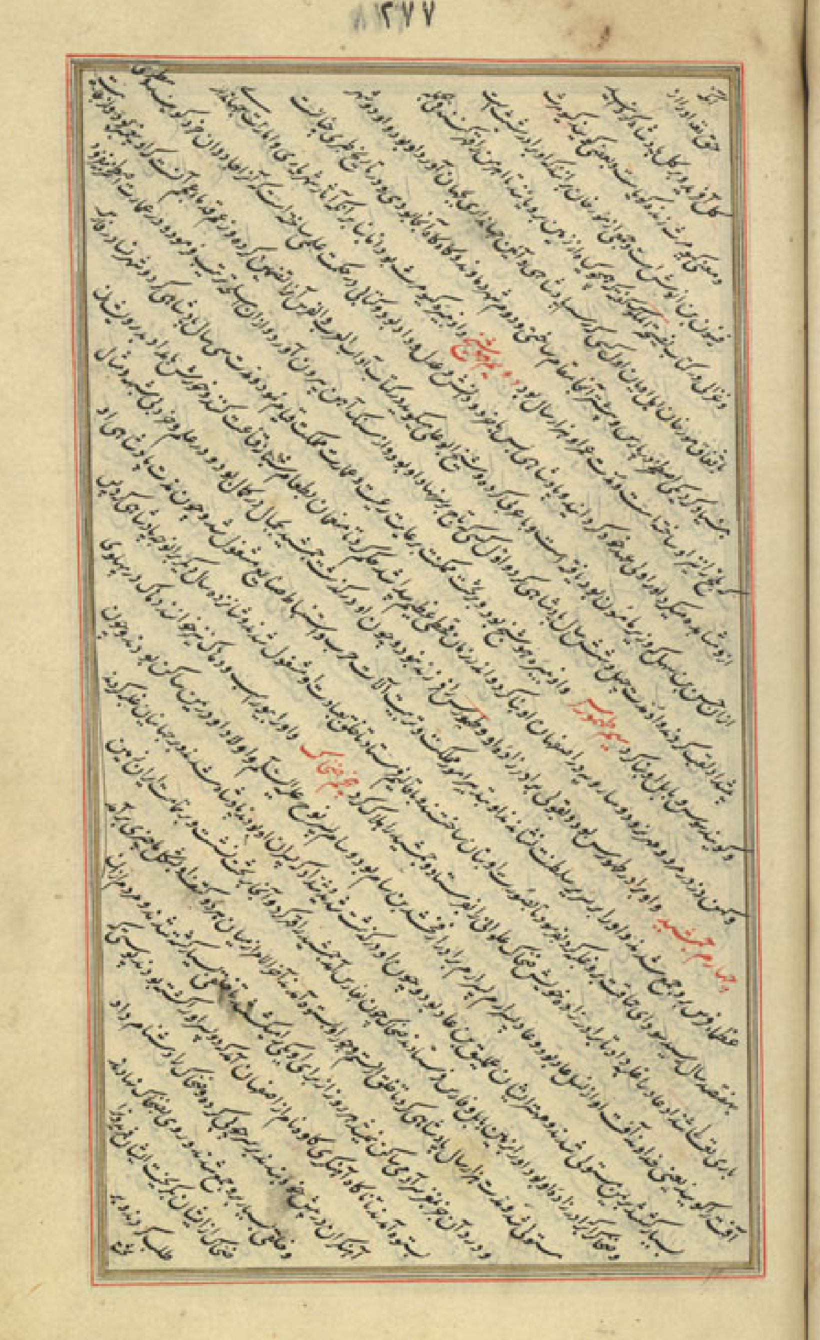






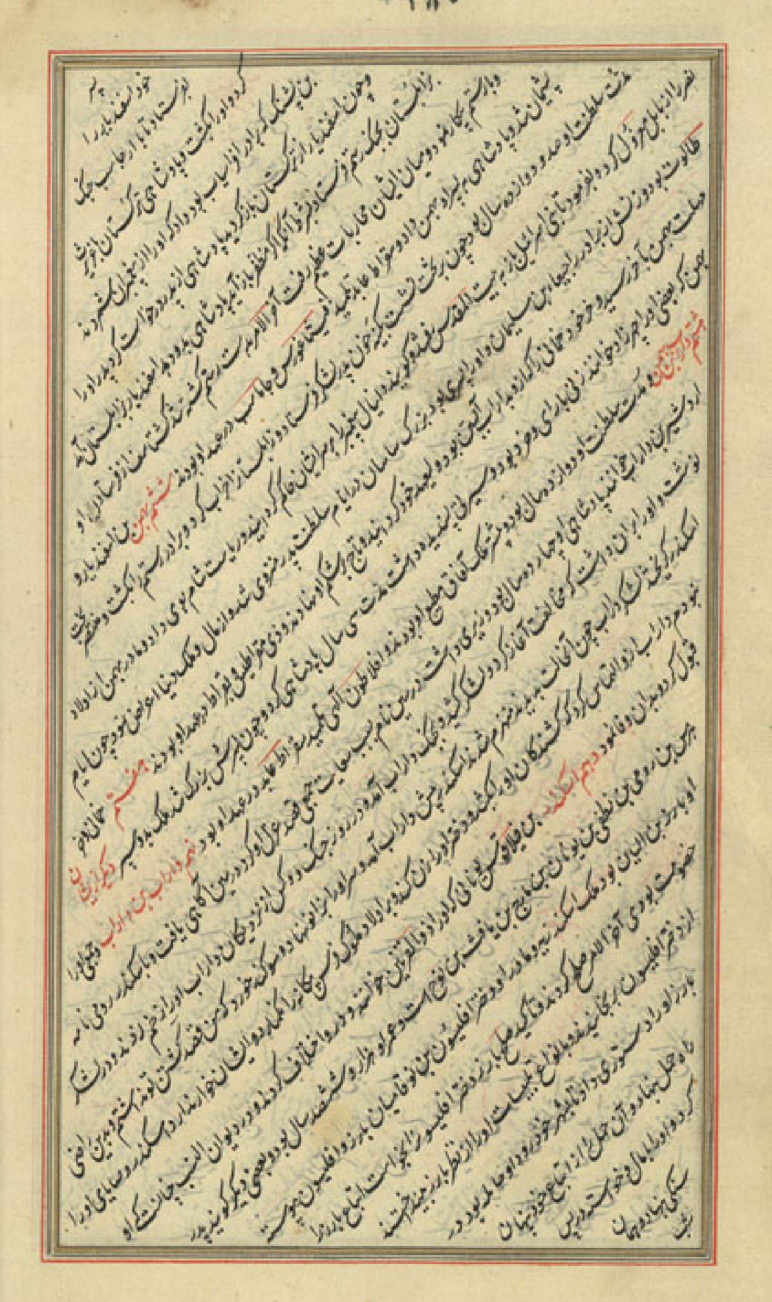
بسم الله الرحمن الرحیم
ذکر احوال حضرت سید المرسلین محمد صلی الله
علیه و آله منقول من کتاب نفایس الفنون

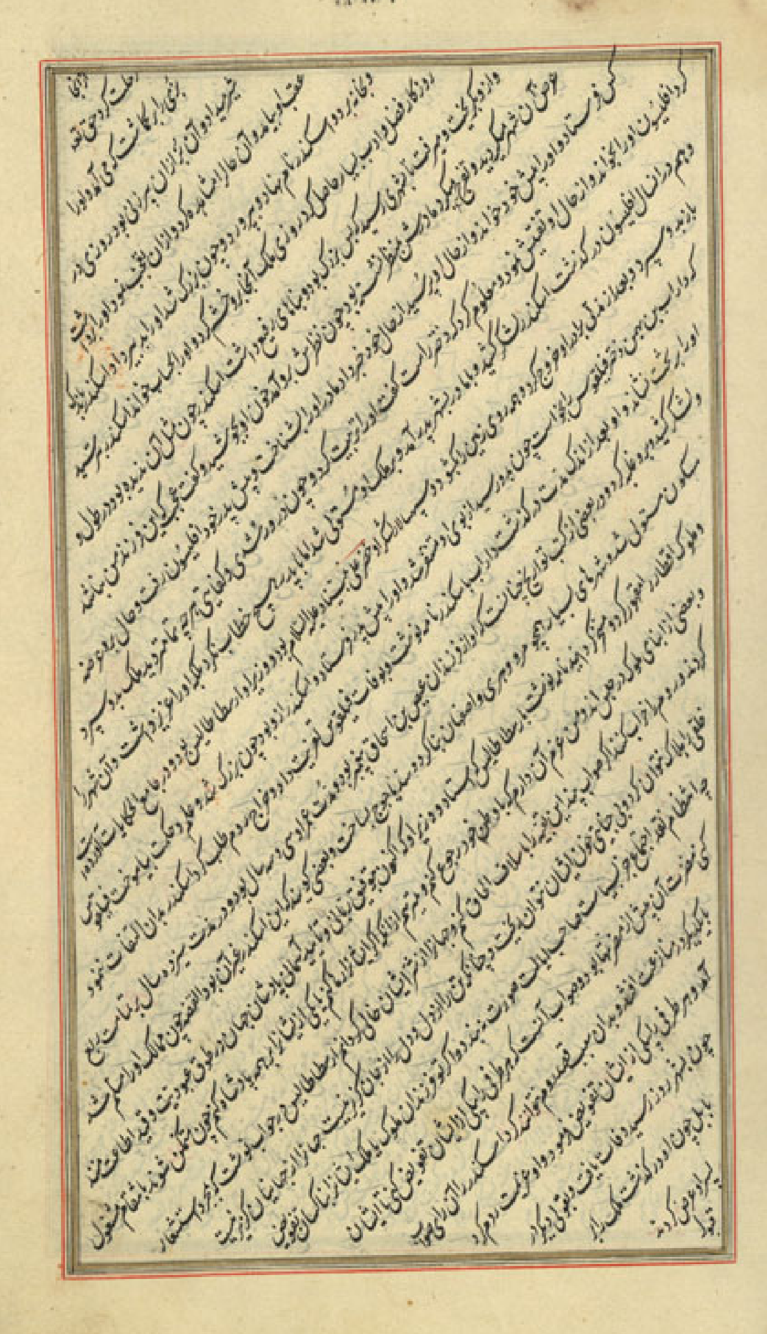




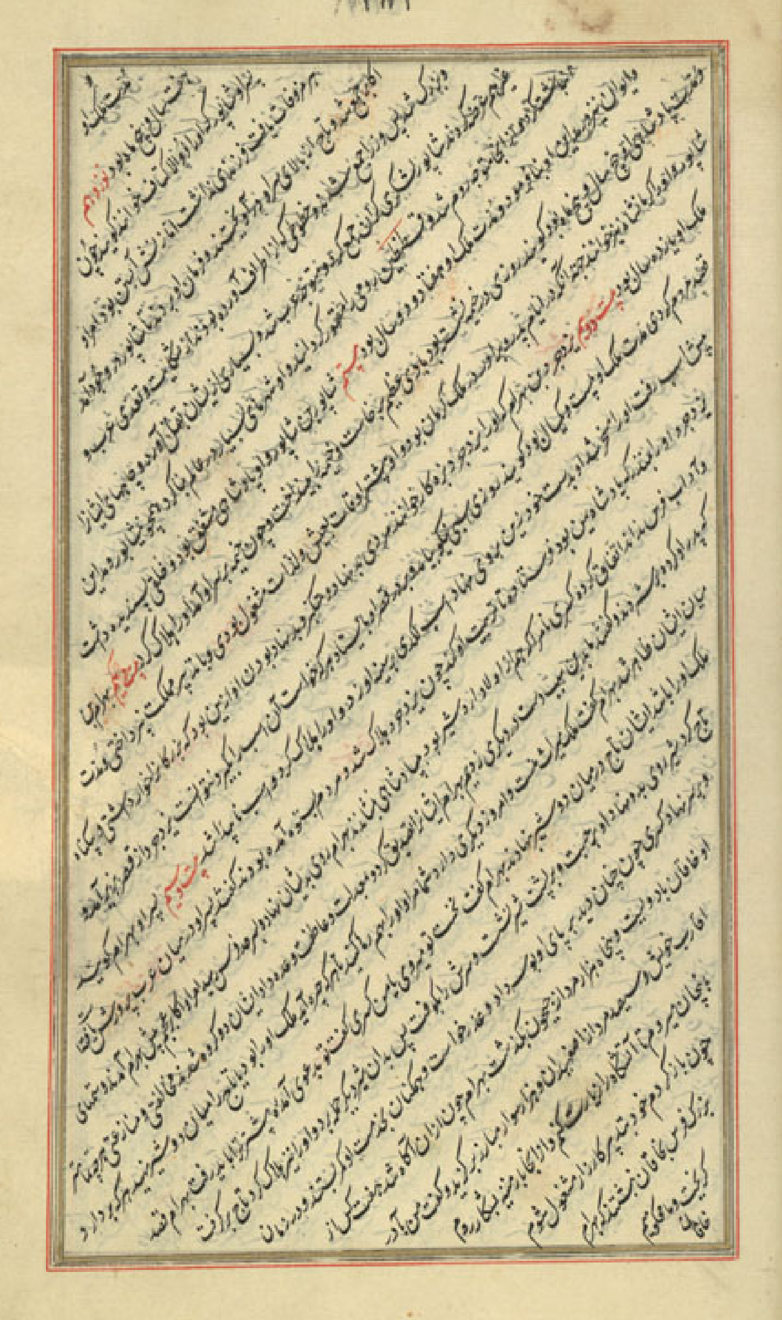


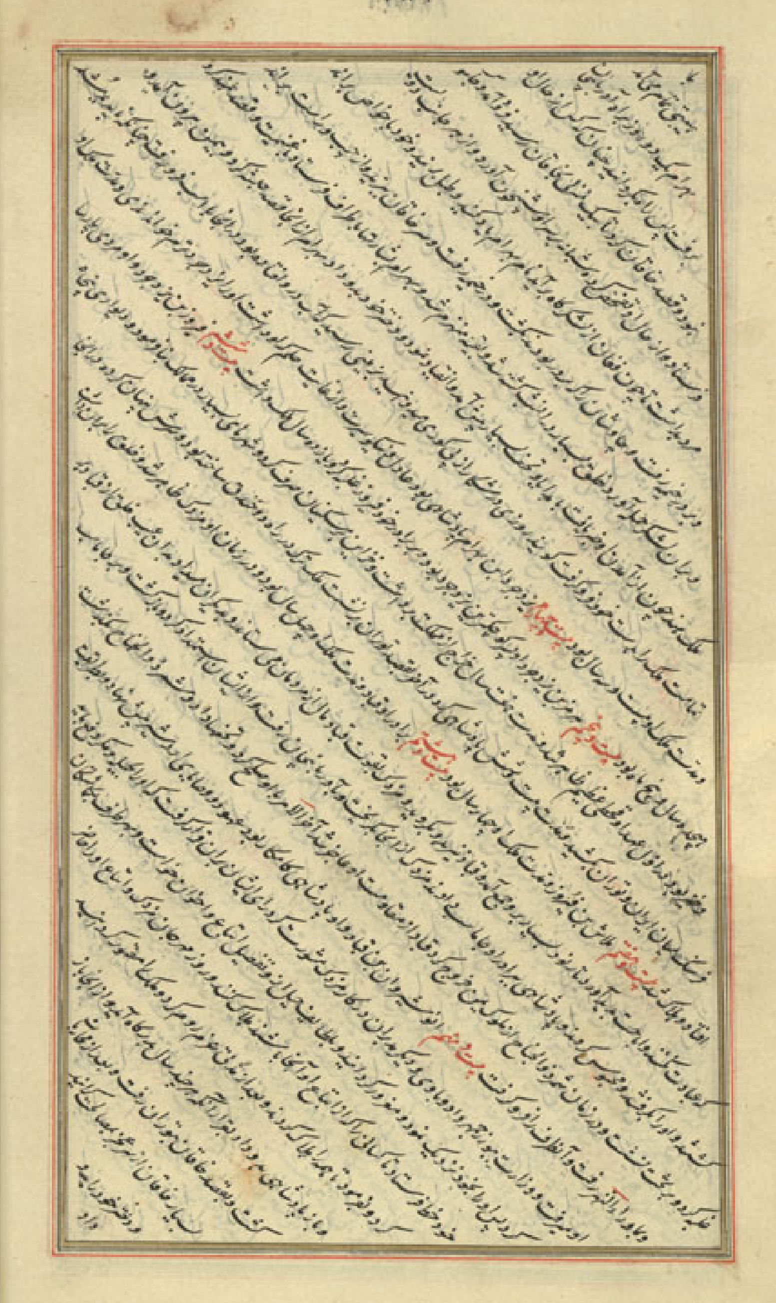


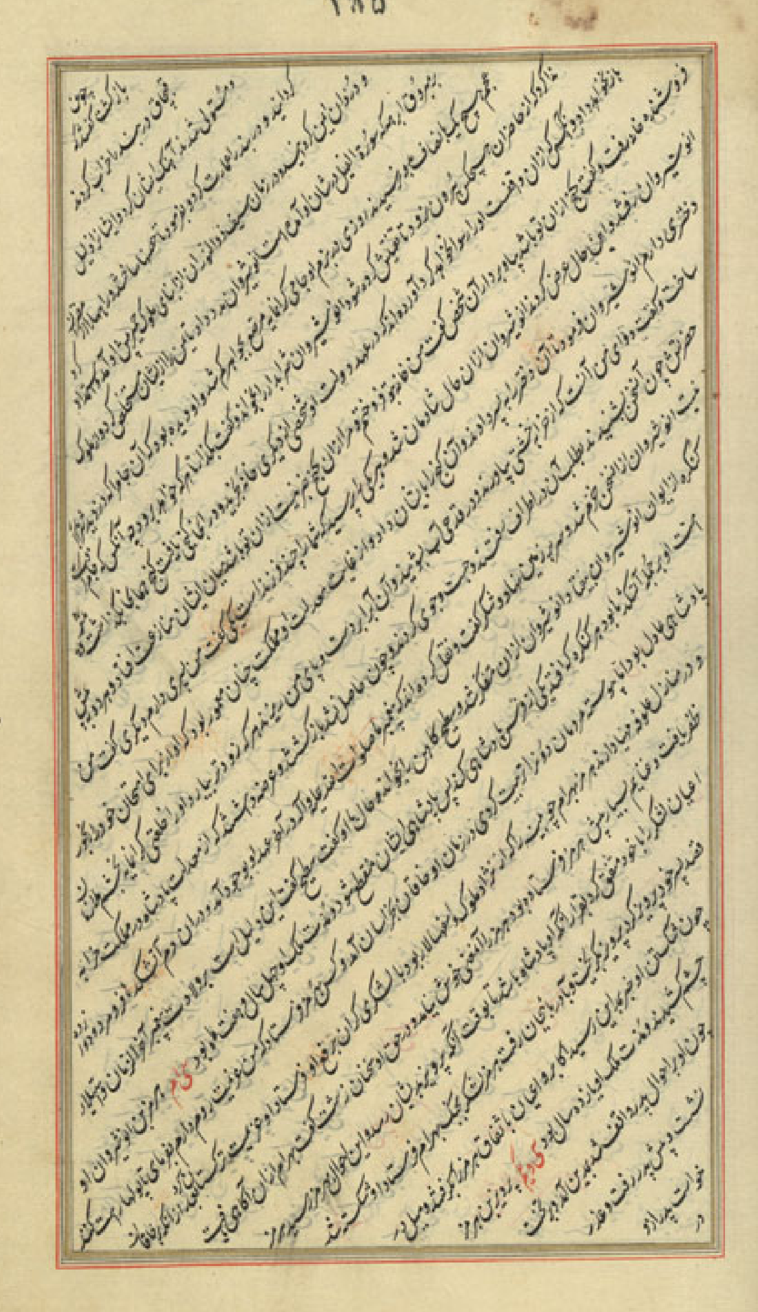




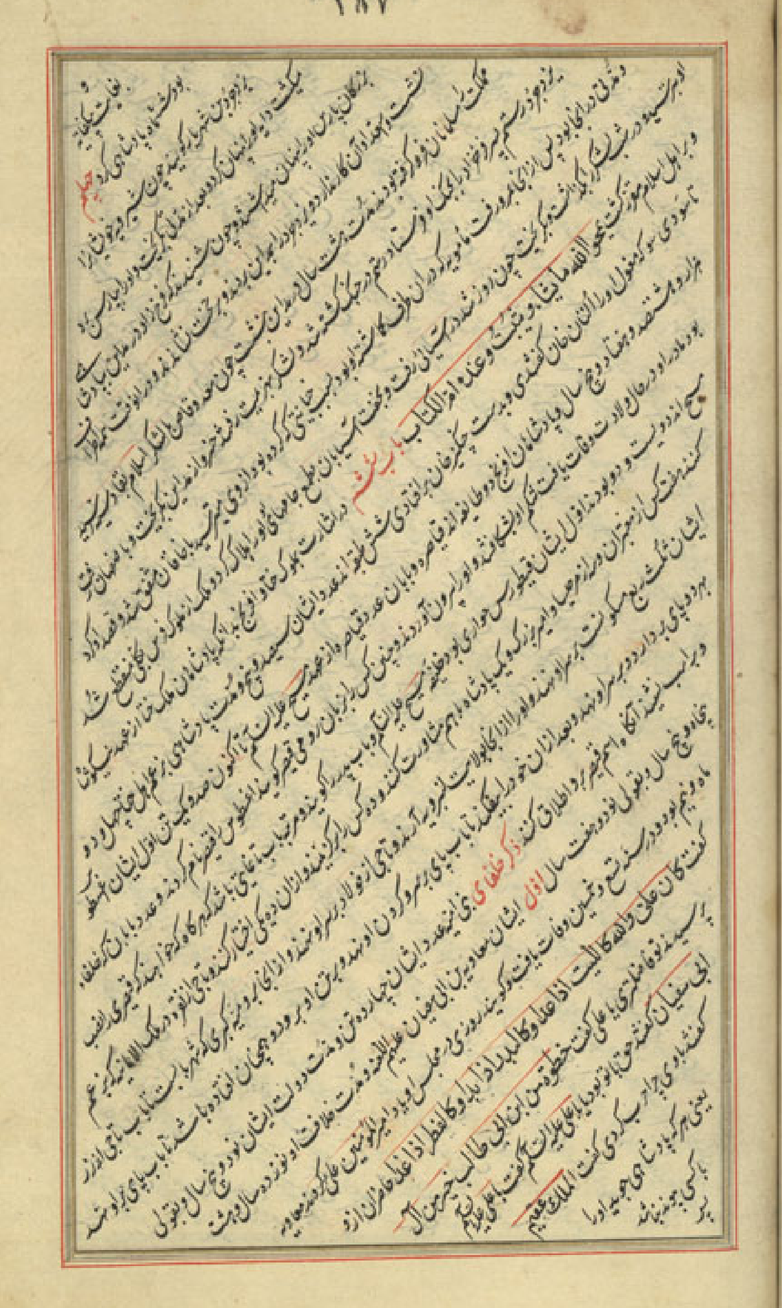




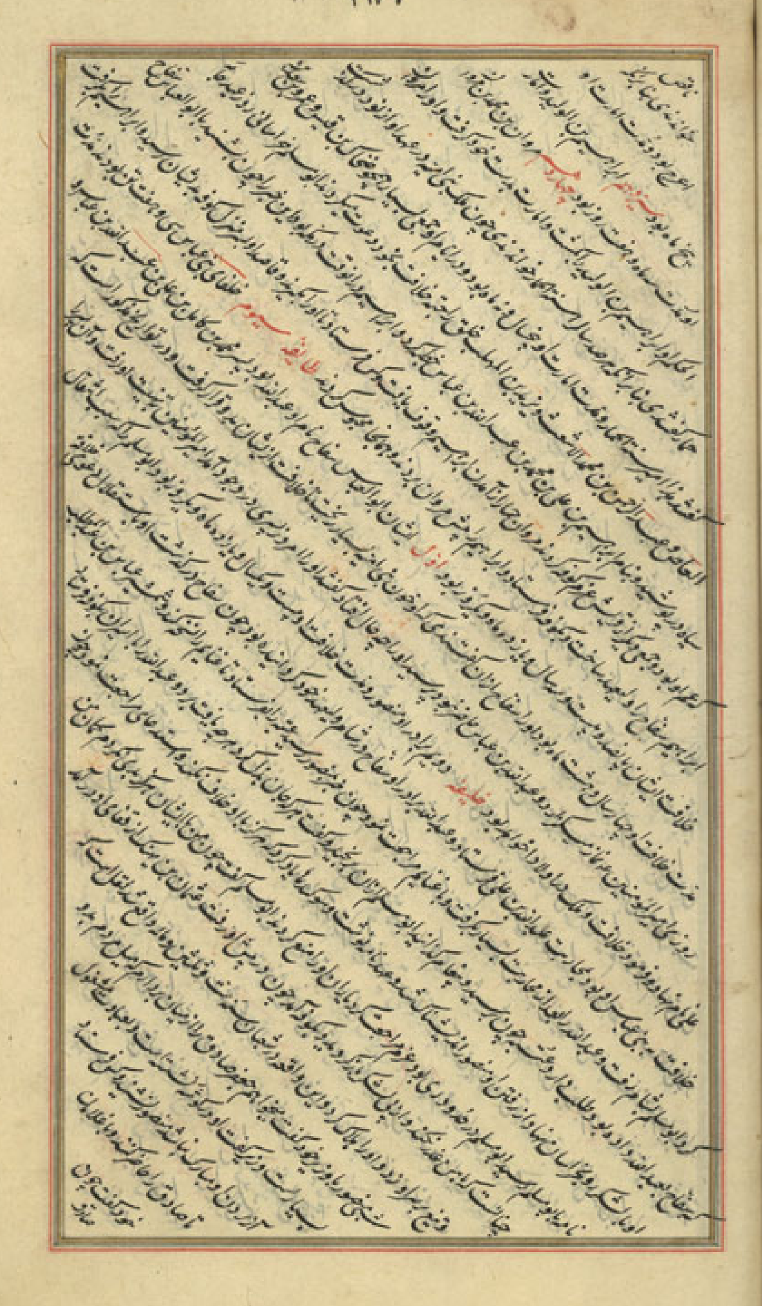




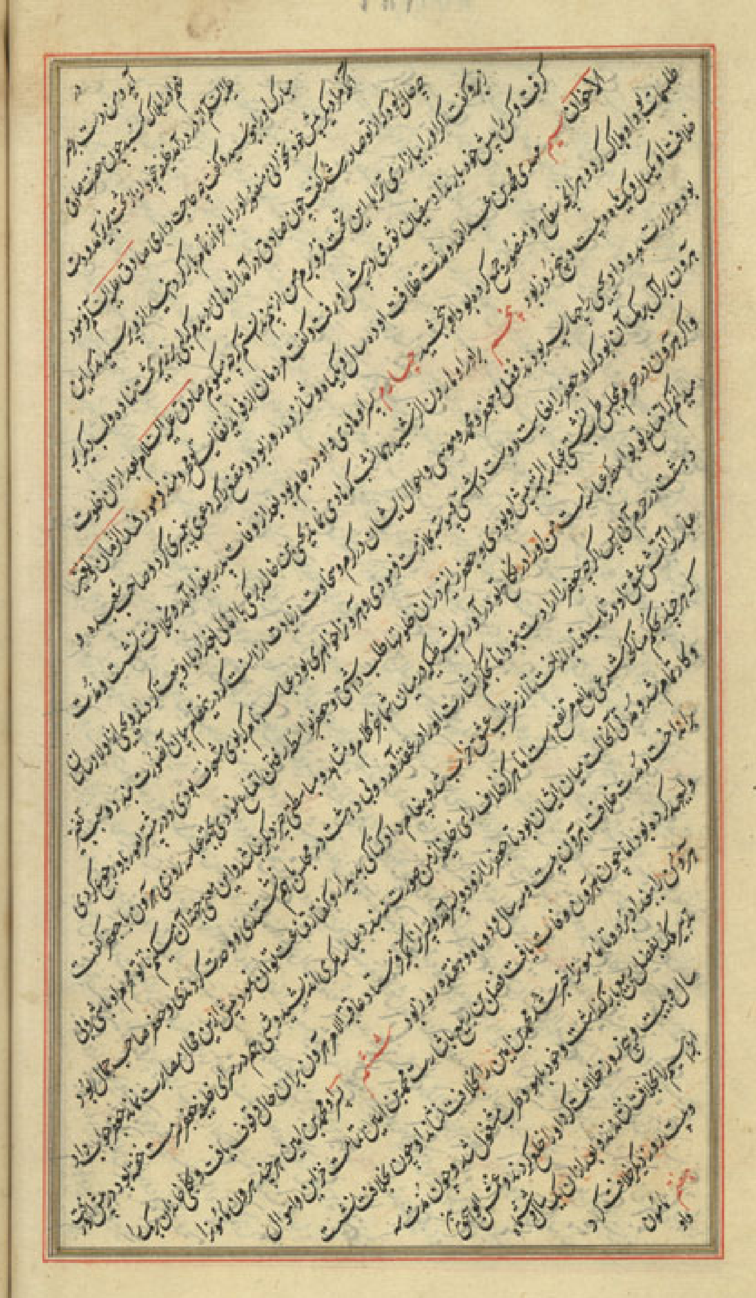


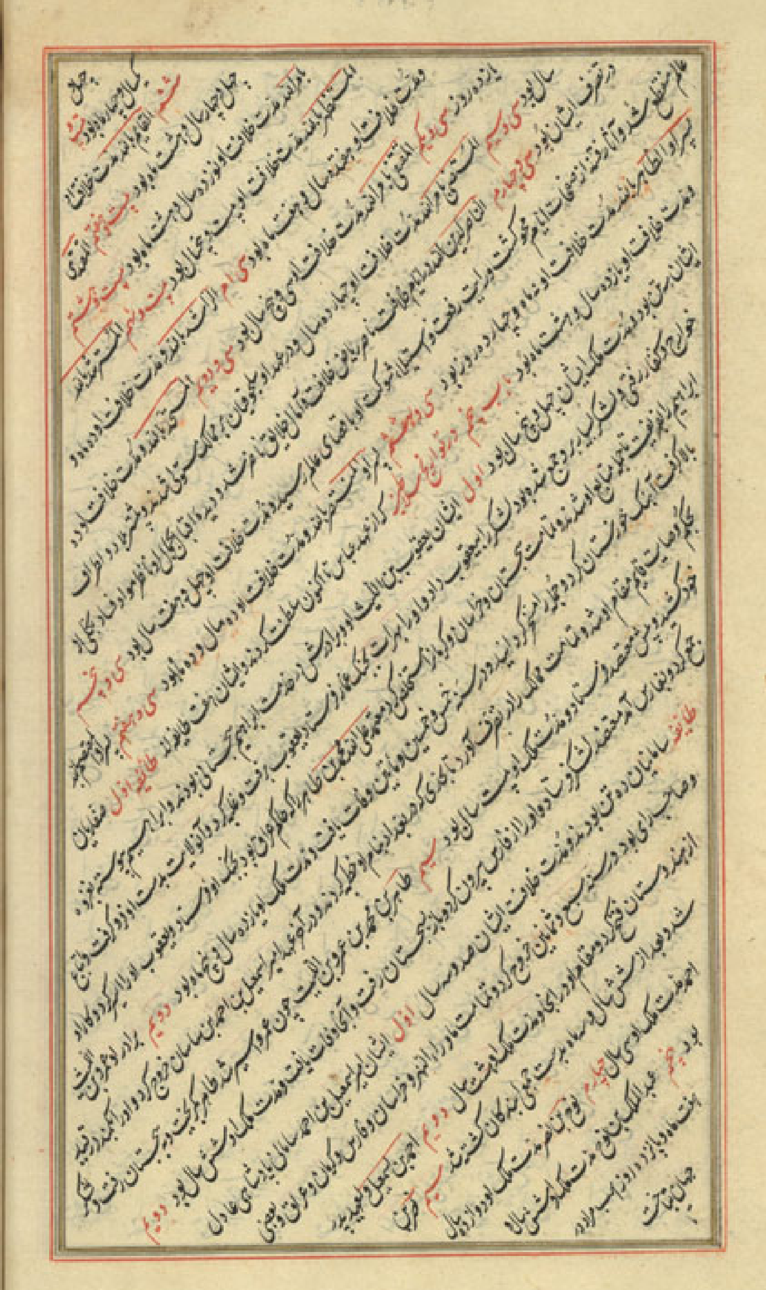




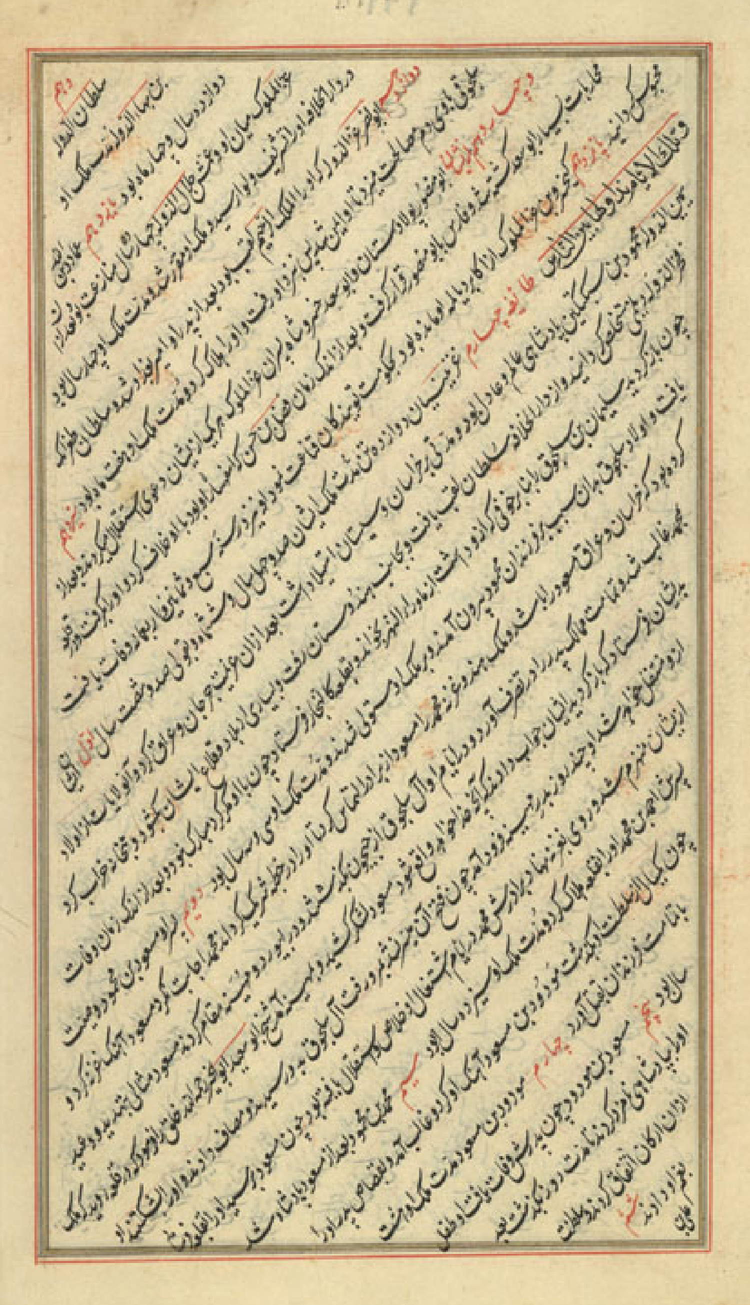






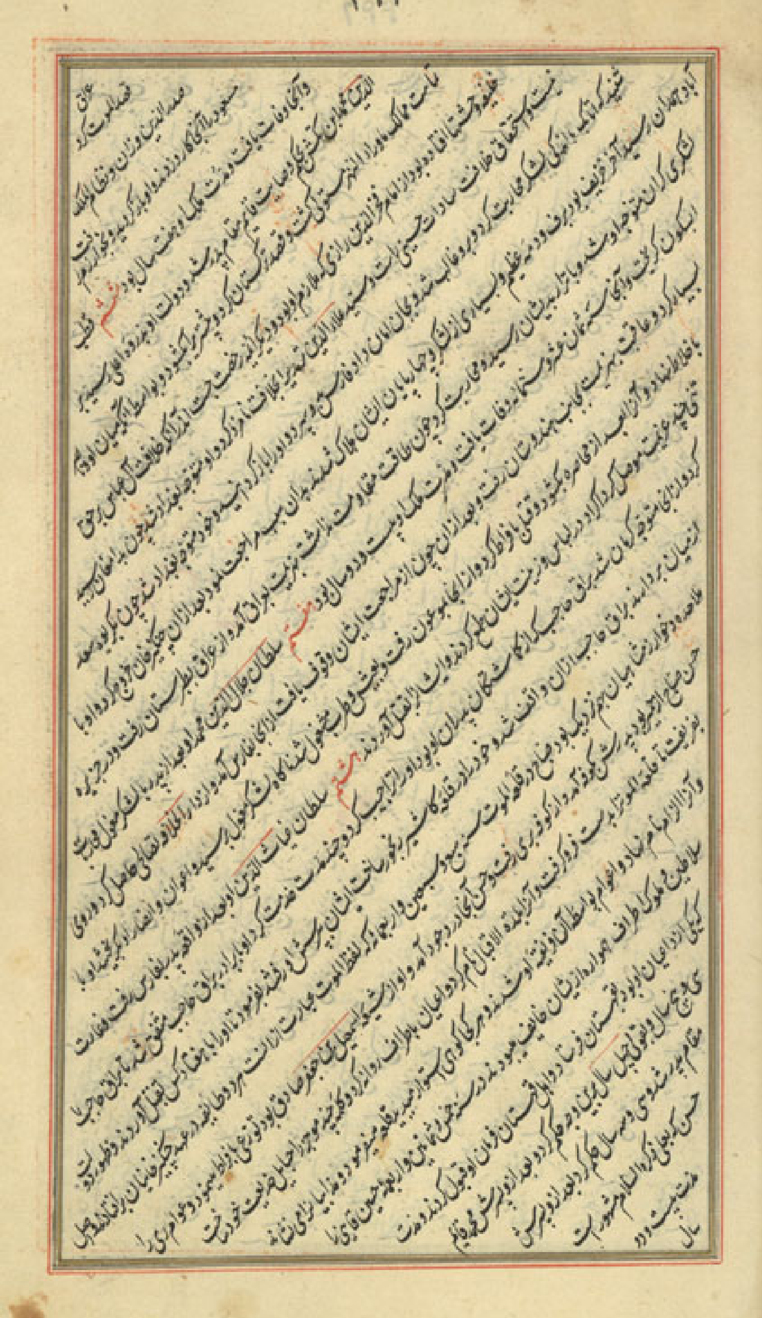




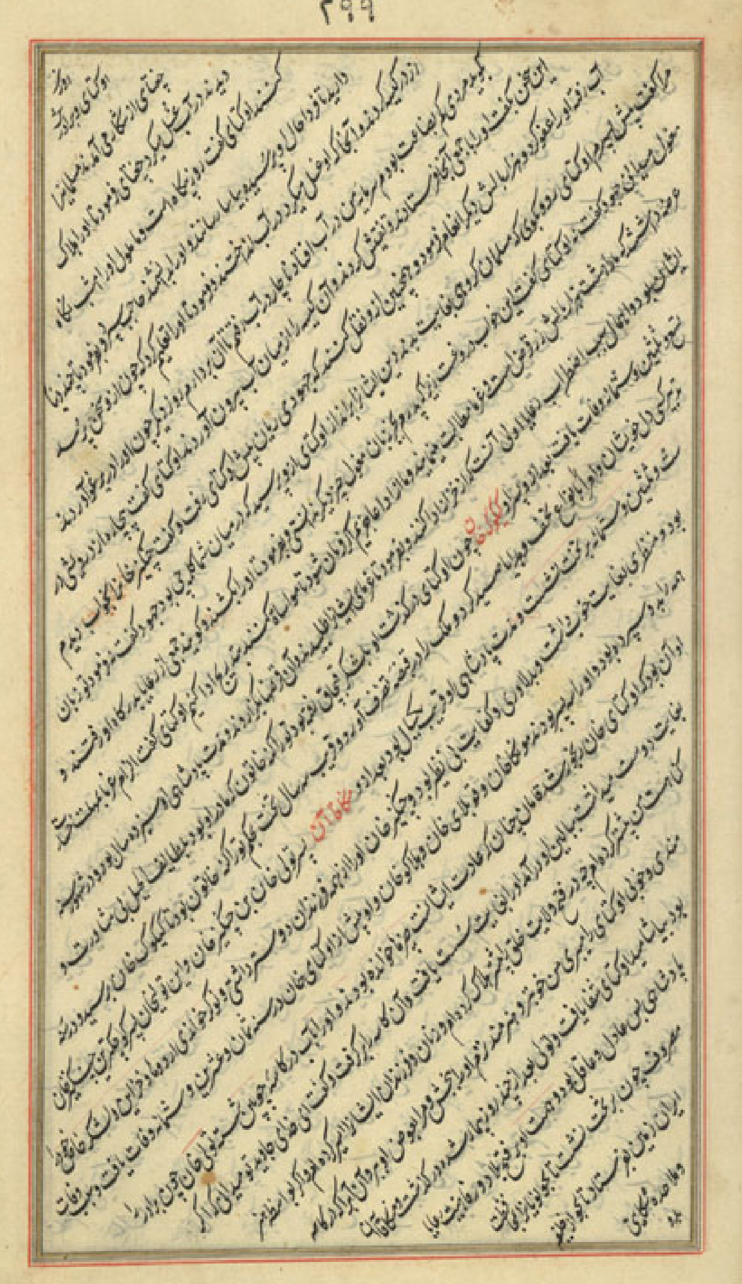
















بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

قصه سیمرغ و حکم قضا و قدر

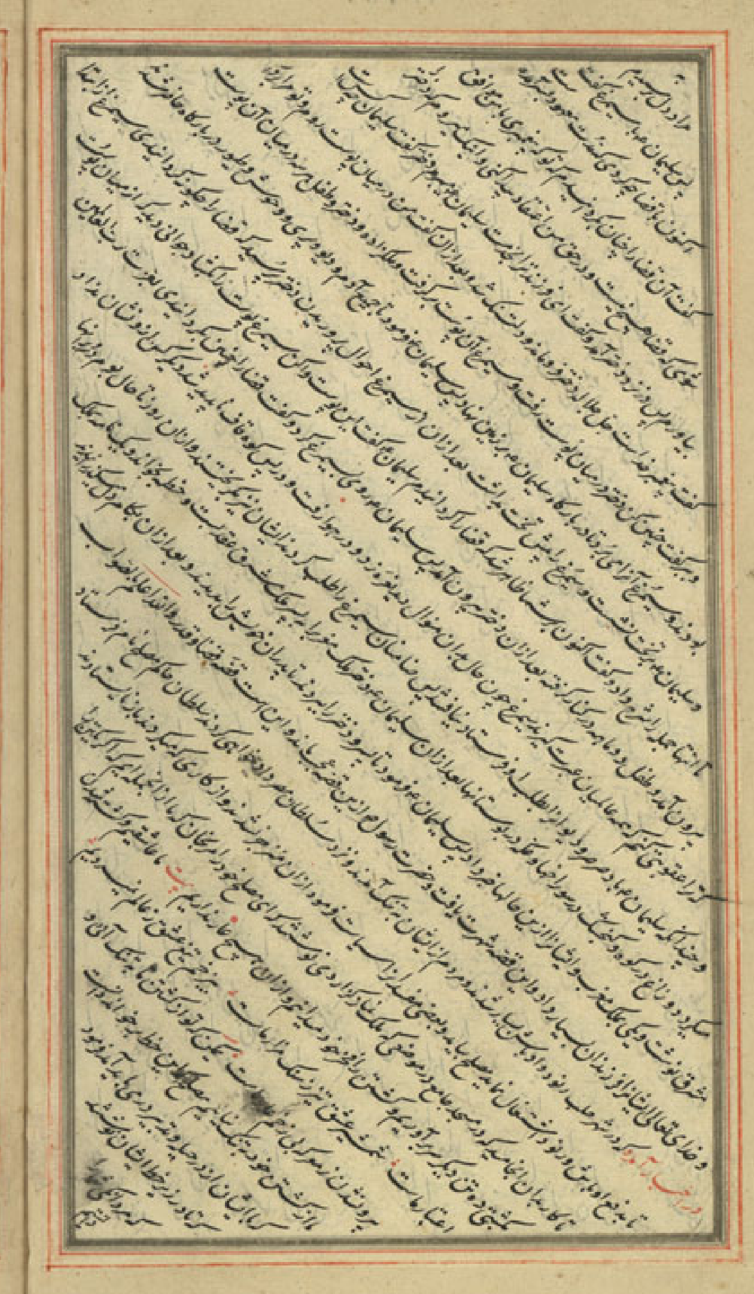


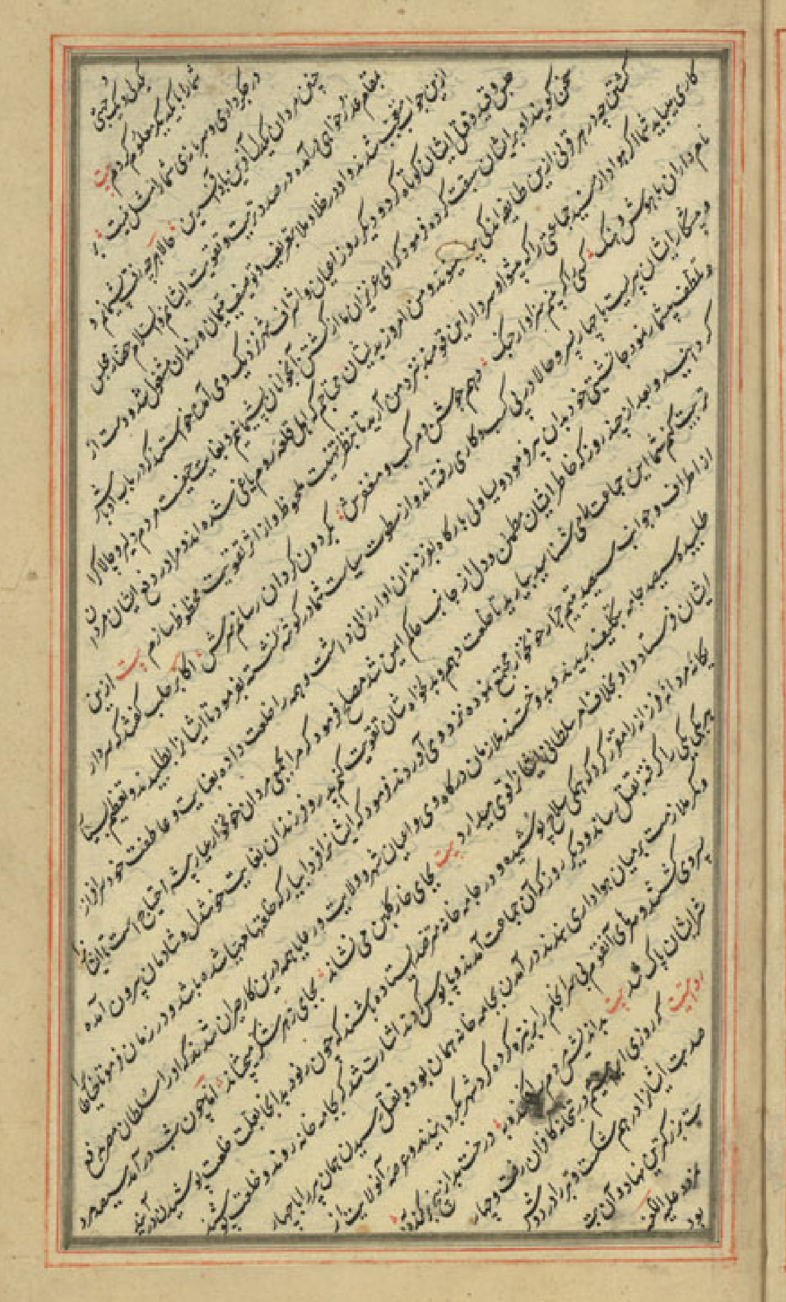
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]





[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

اما بعد

فصل اول

باب اول

فصل دوم

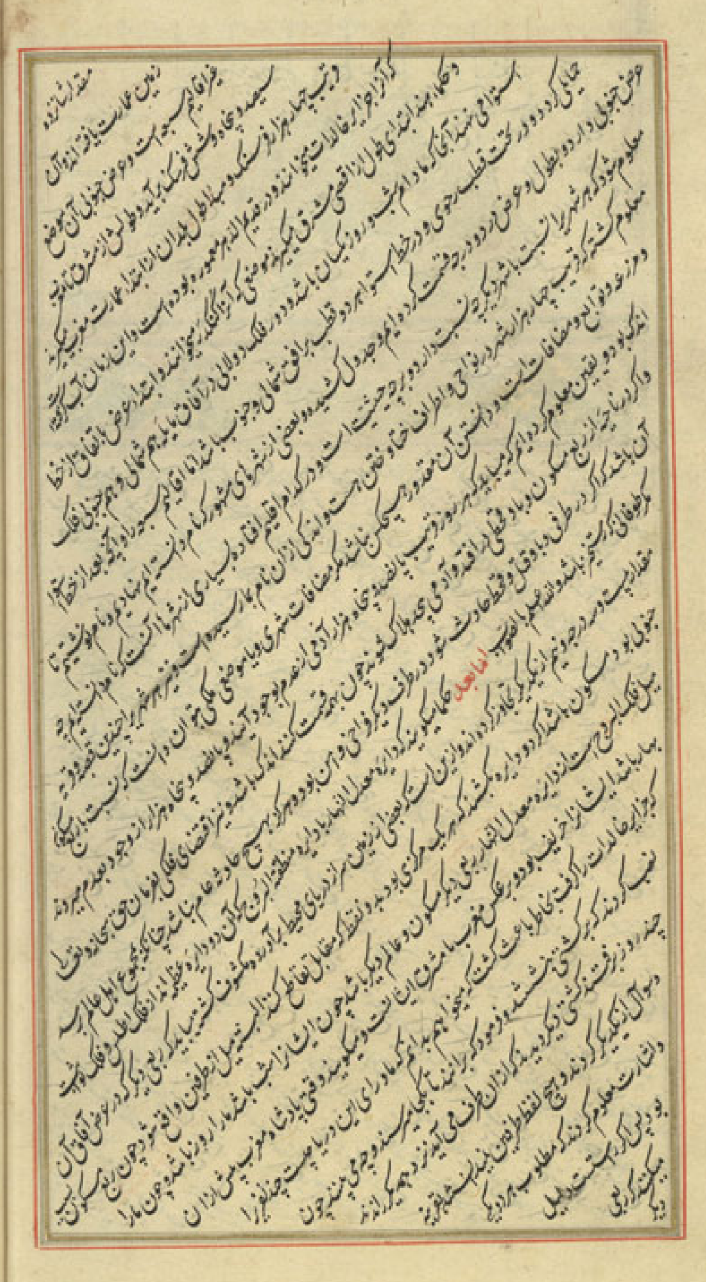
باب دوم

فصل سوم

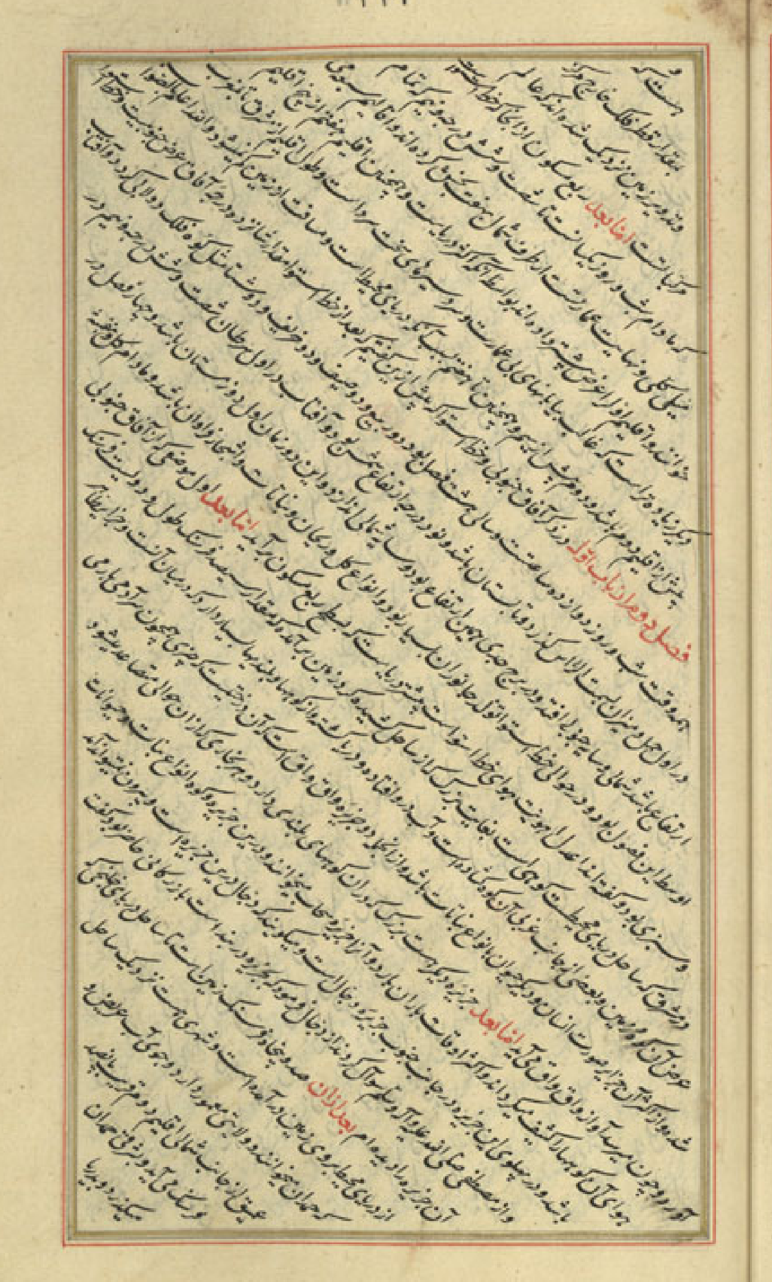
فصل چهارم

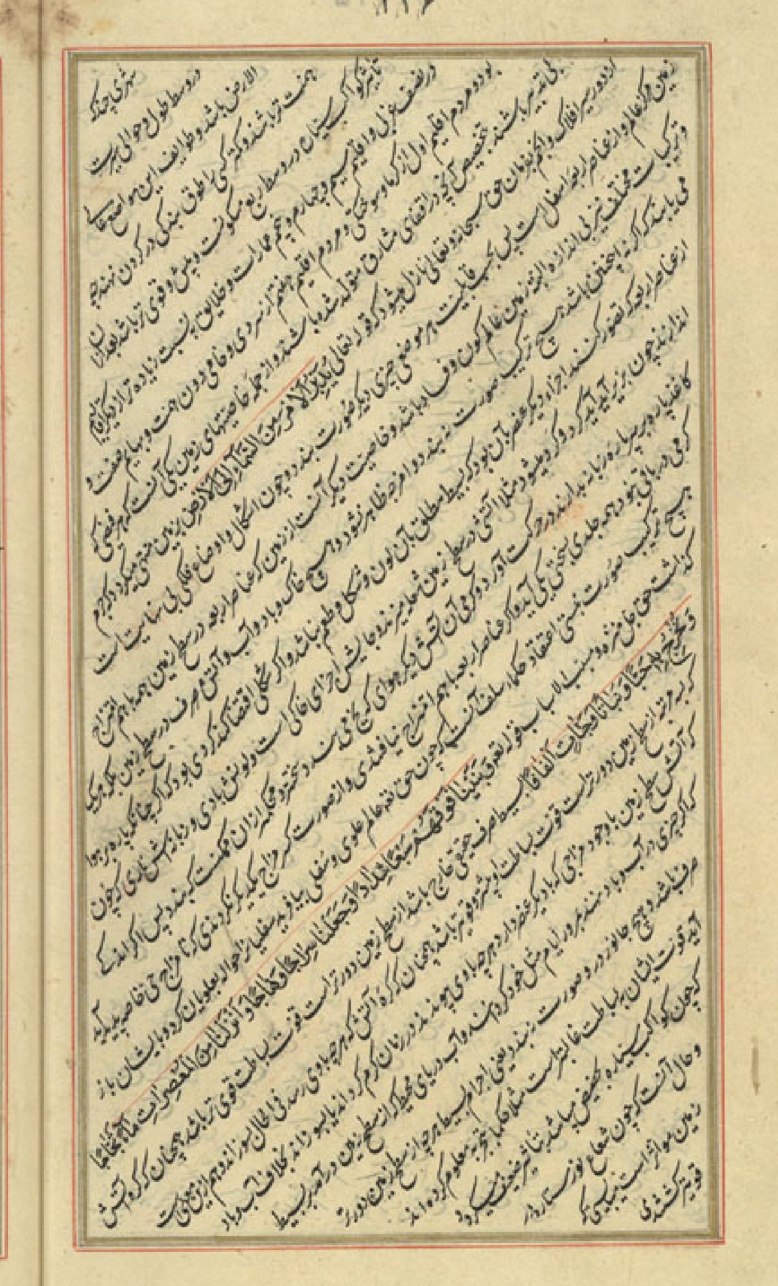
فصل پنجم

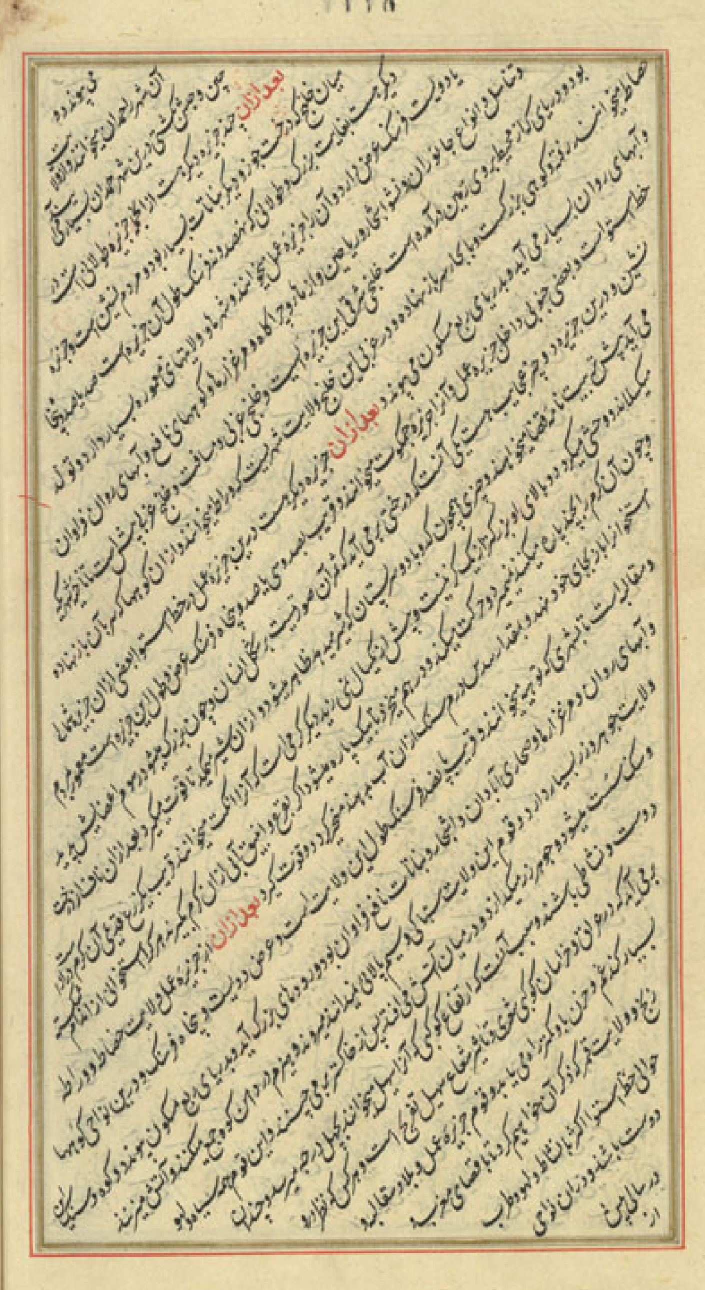
فصل ششم

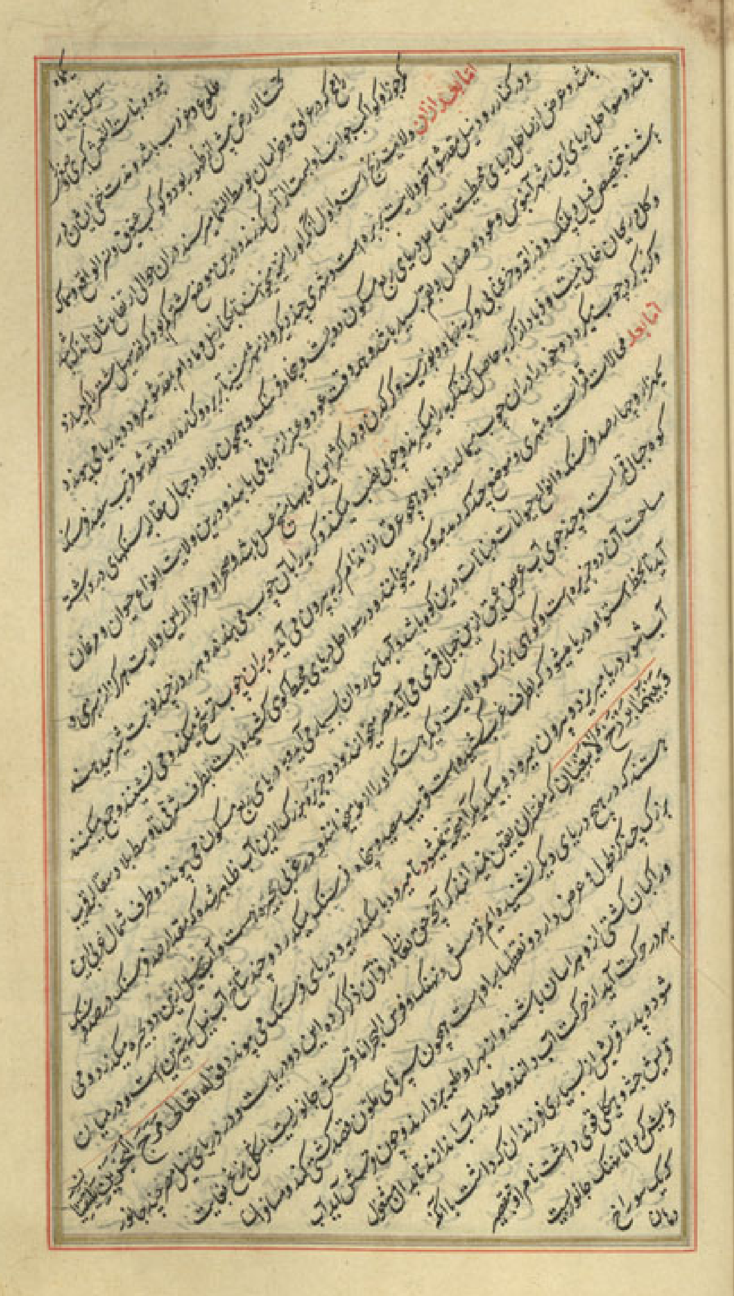


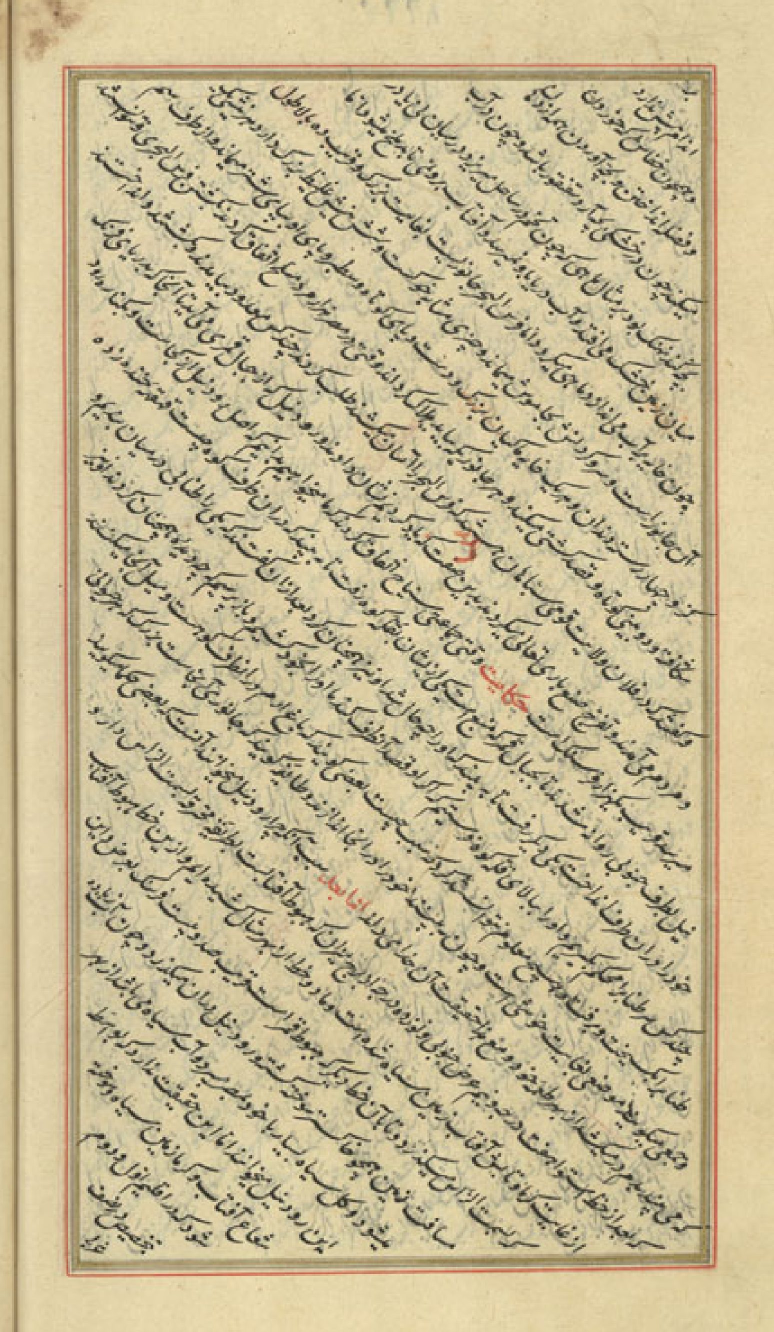


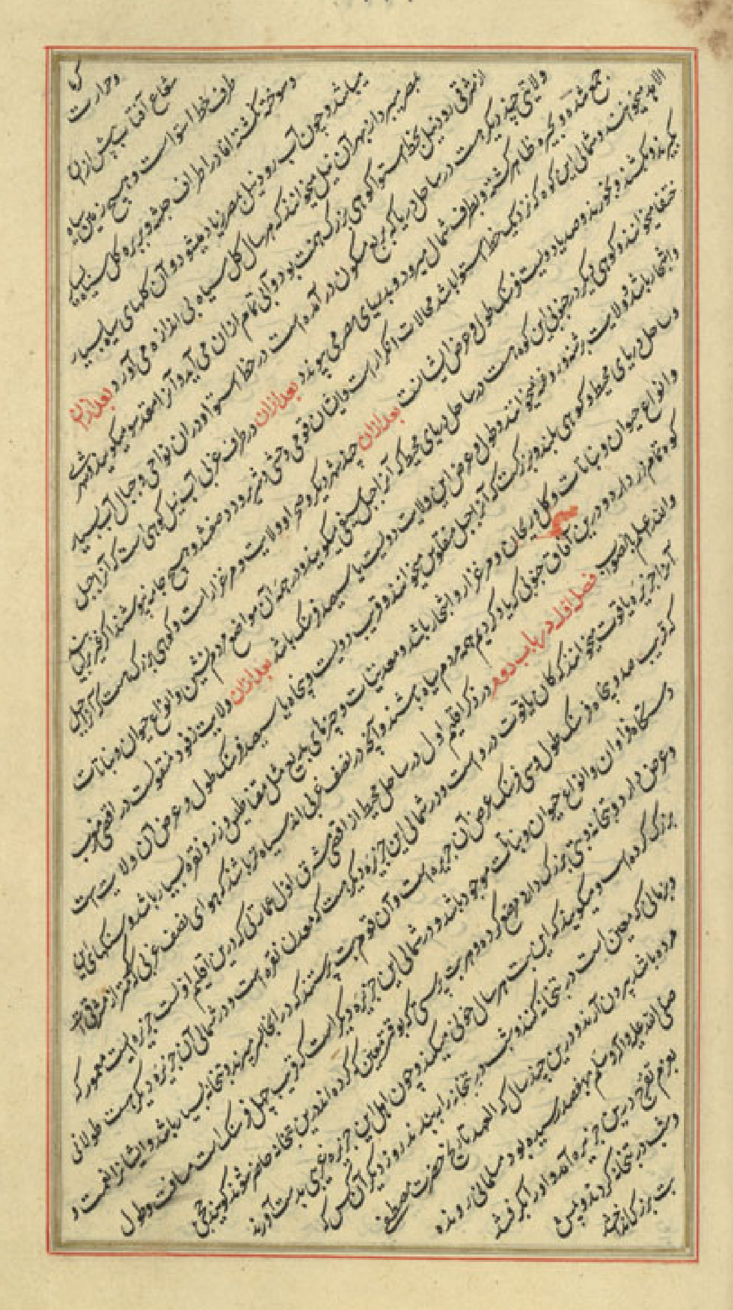


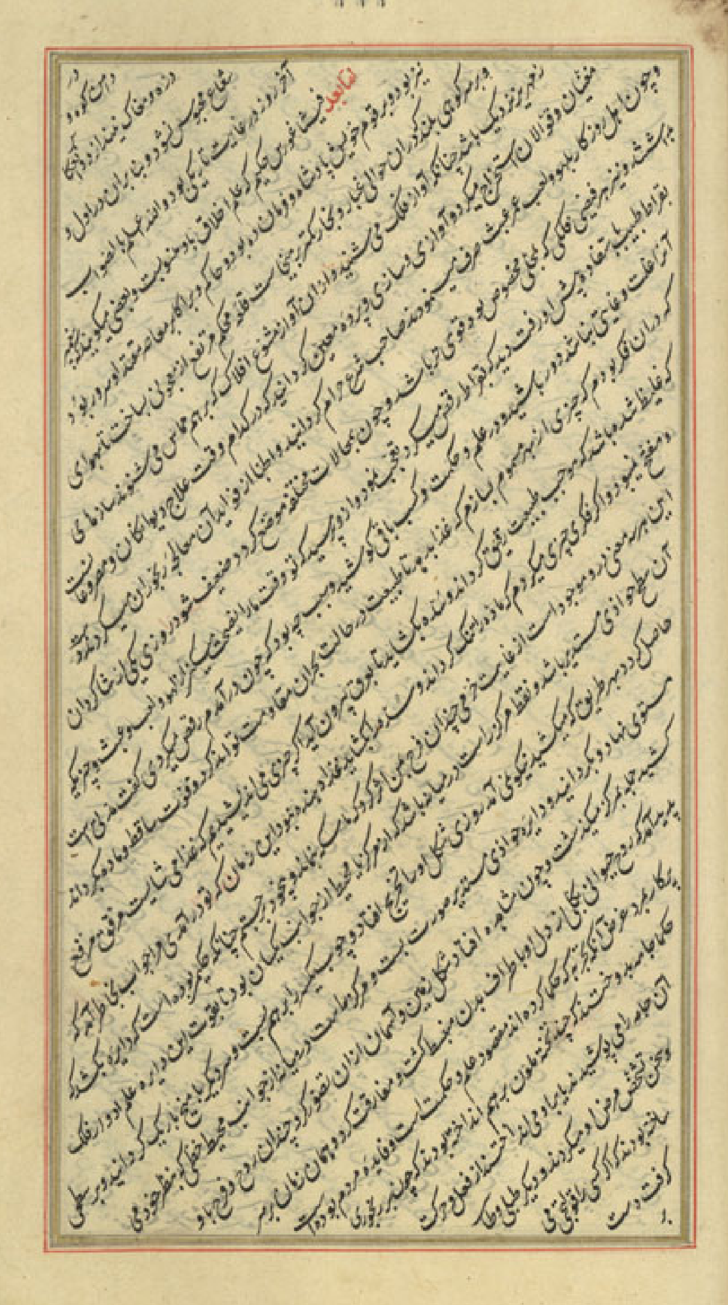


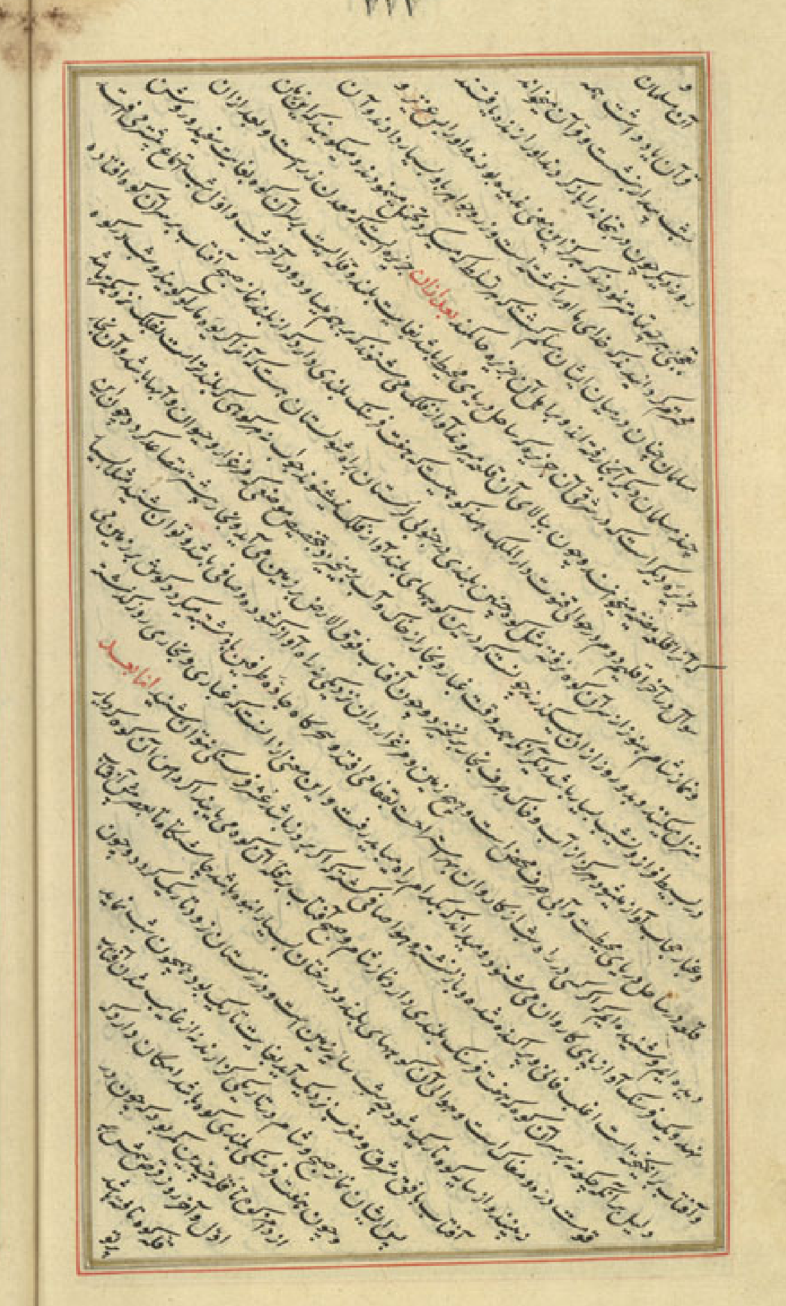


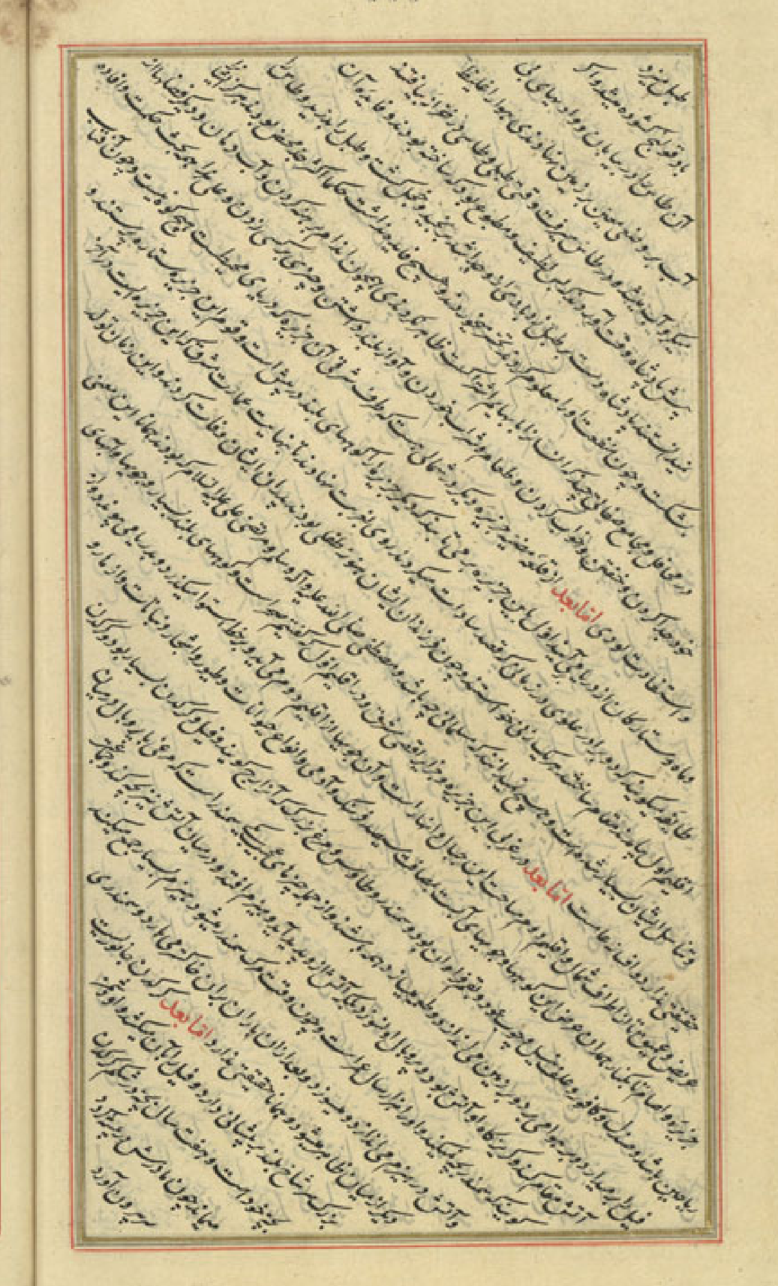


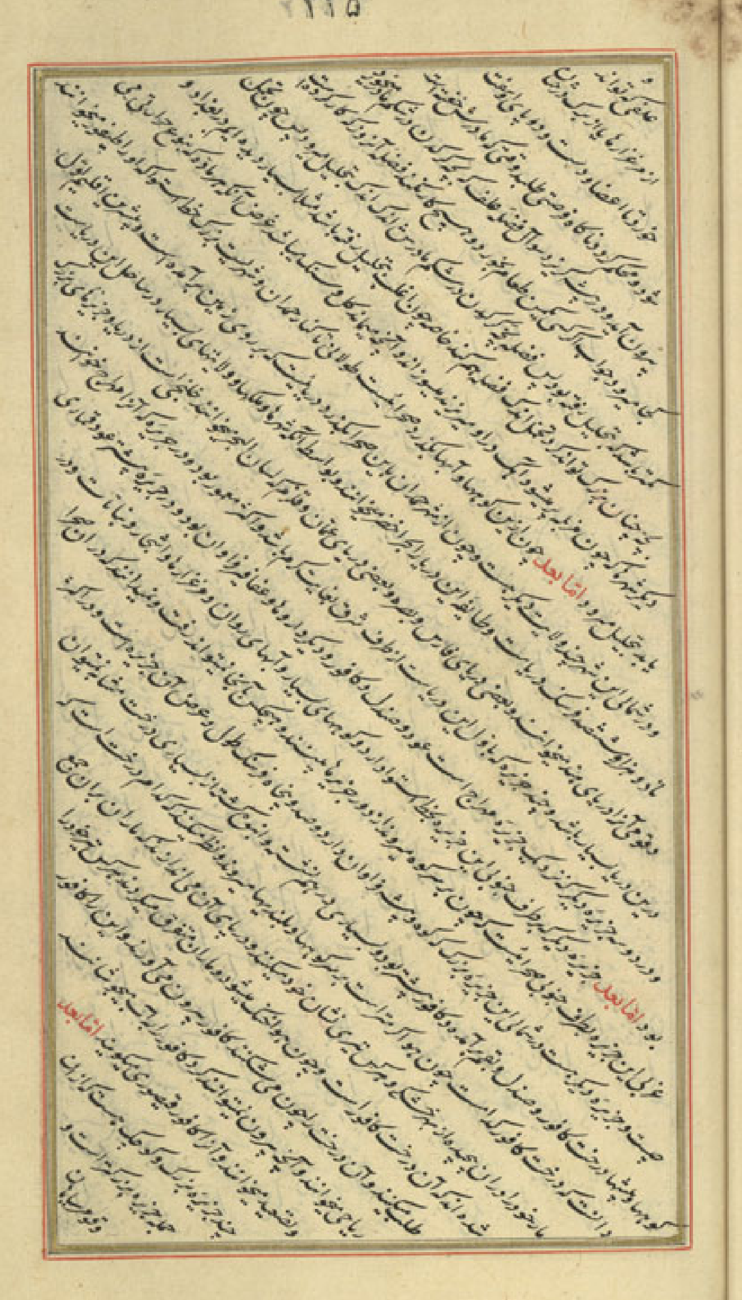


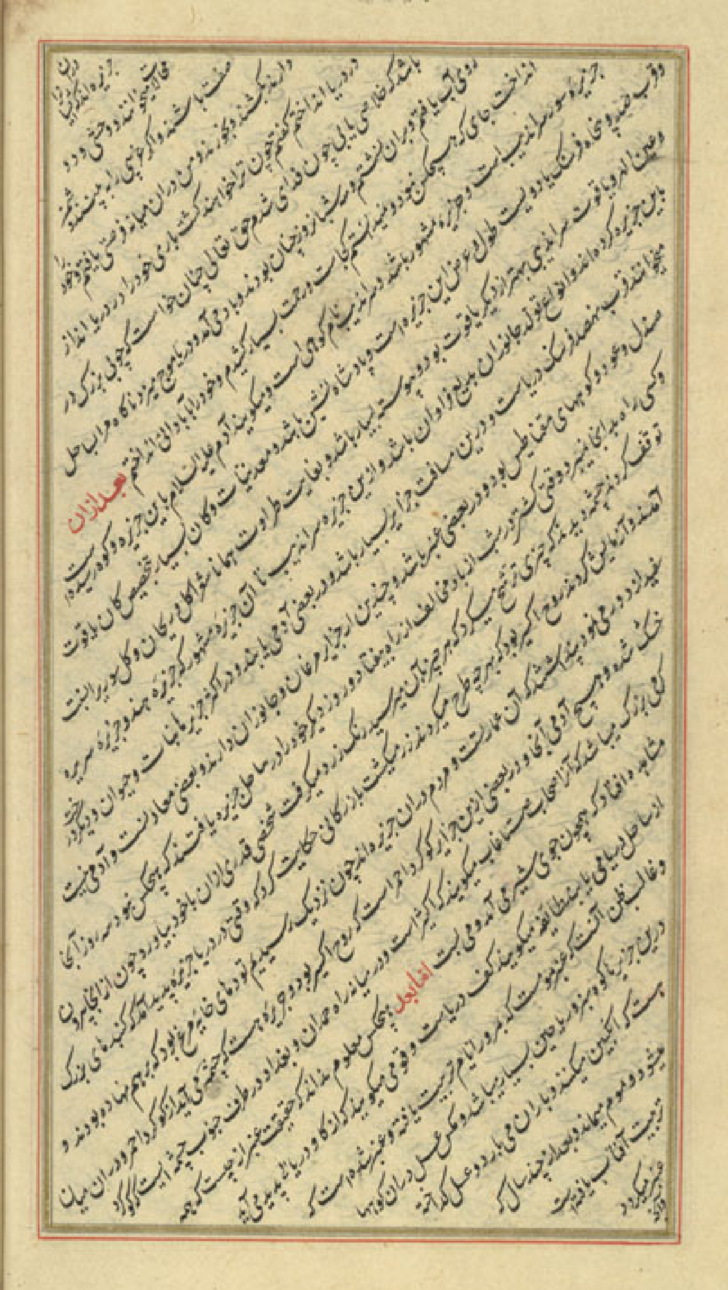












[illegible]

بعد از آن

[illegible]

اما بعد

[illegible]

اما بعد

[illegible]

اما بعد

[illegible]

[illegible]

اما بعد

[illegible]

اما بعد

[illegible]

فصل اول در ذکر اقالیم

[illegible]

اما بعد

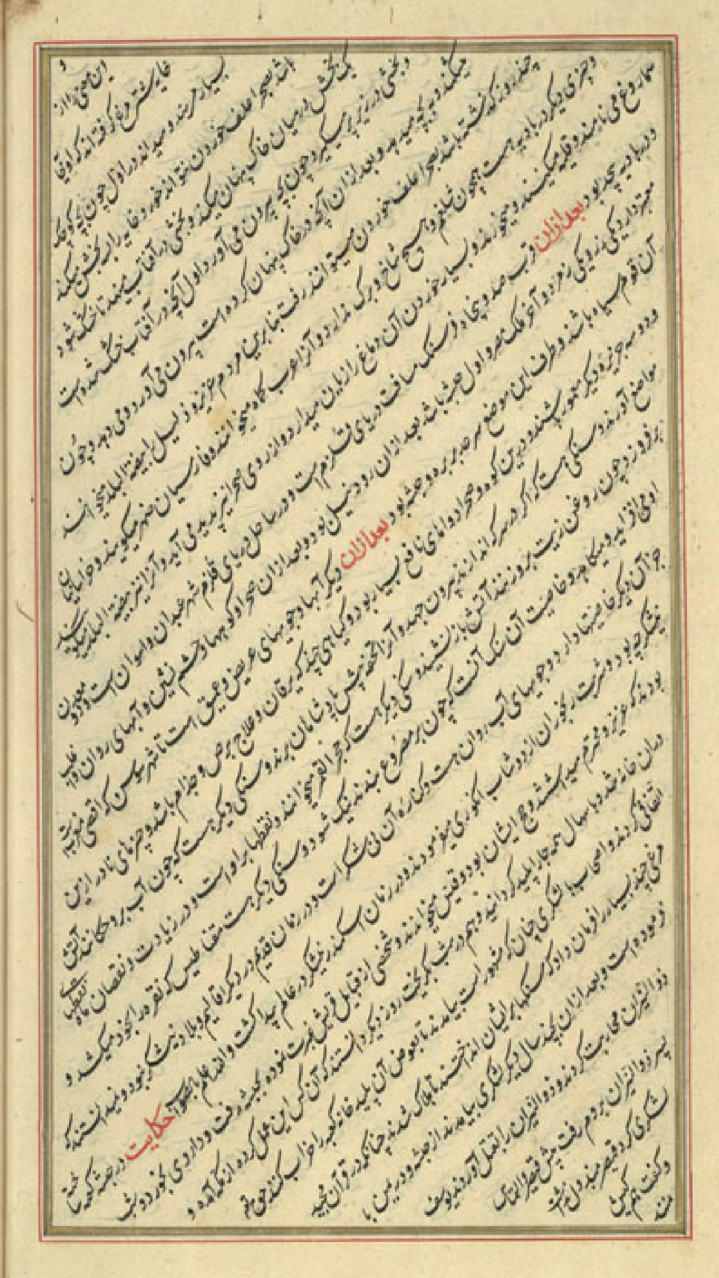
[illegible]

[illegible]

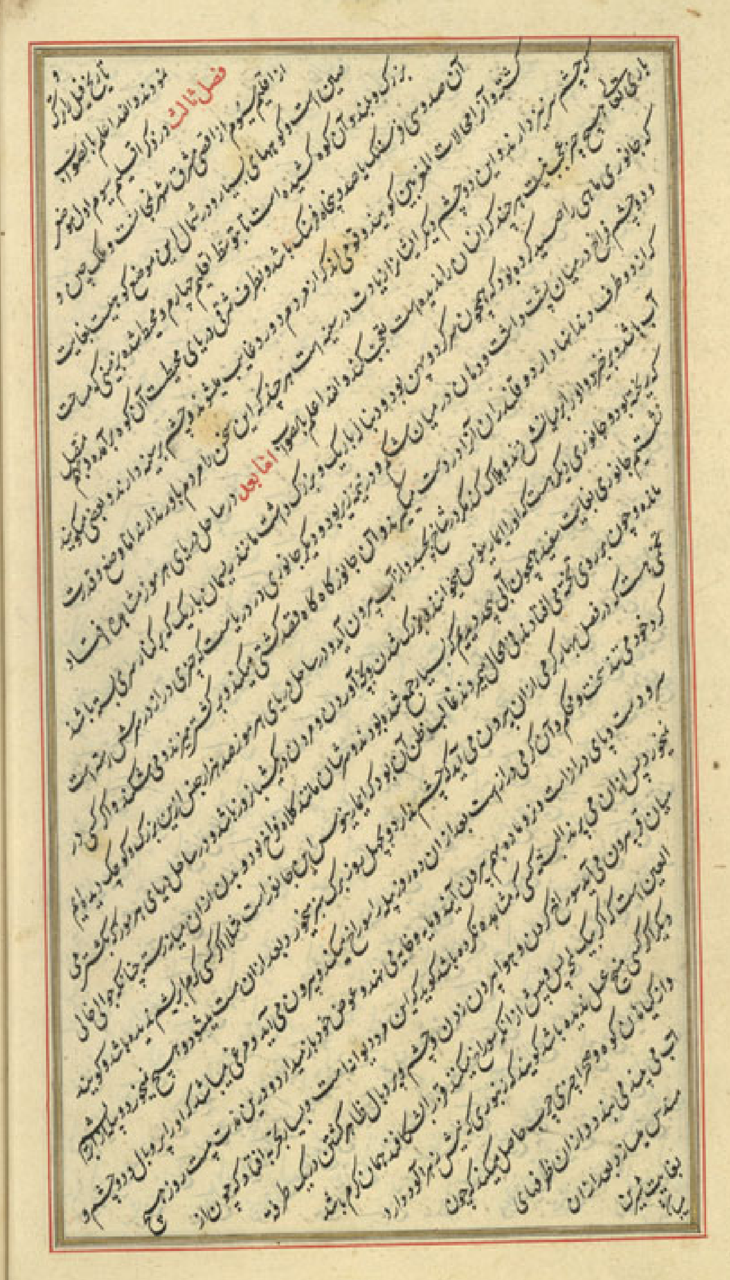
[illegible]

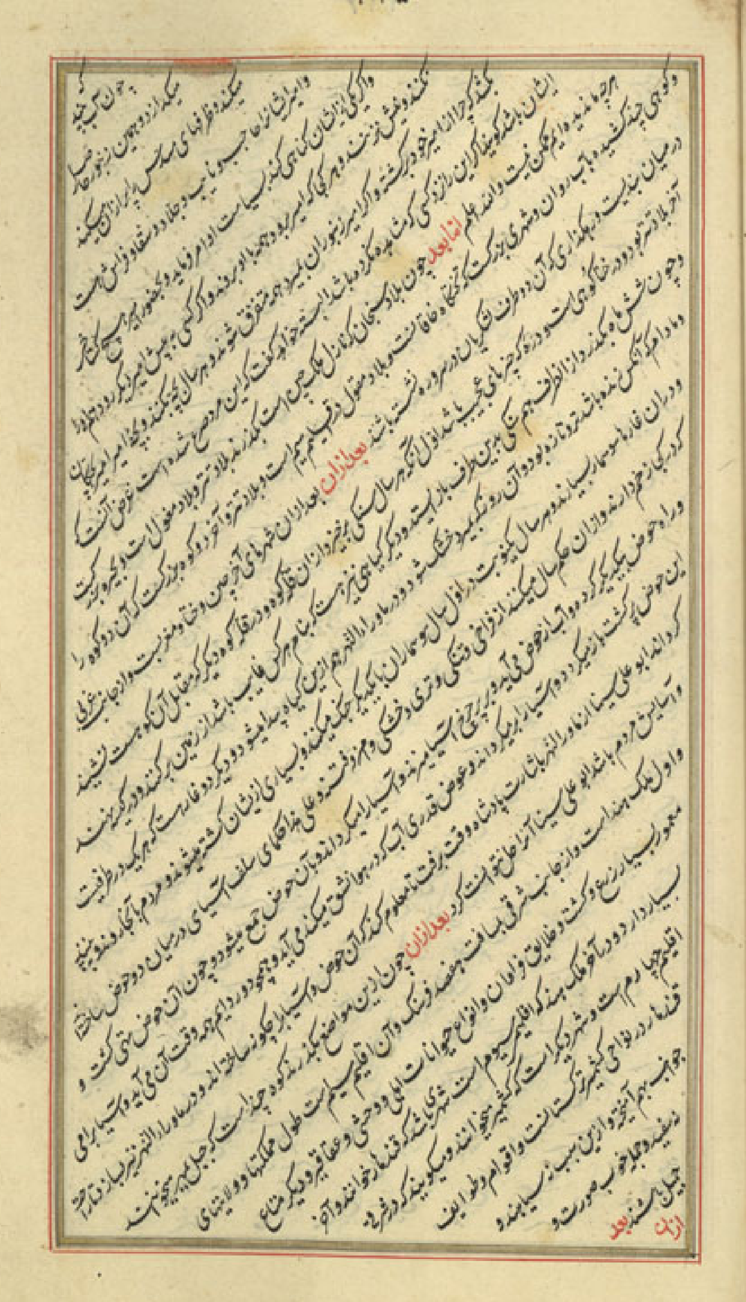
حکایت

[illegible]

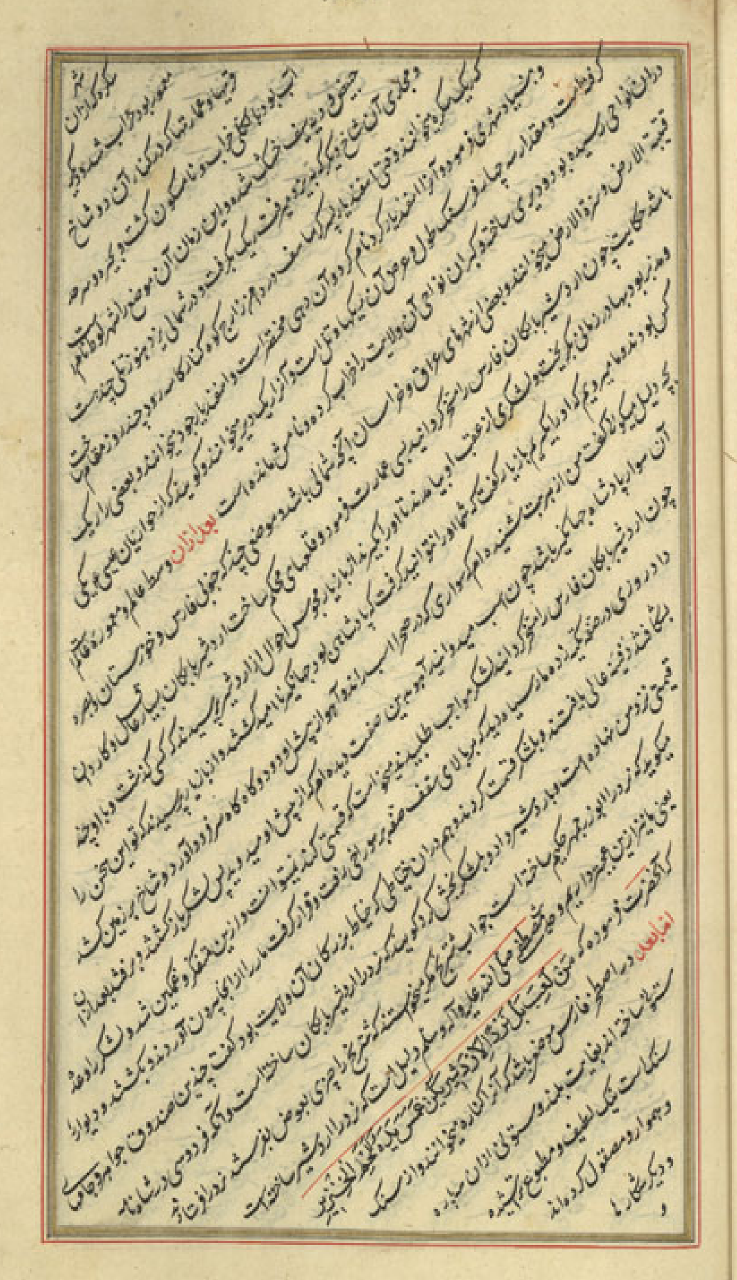




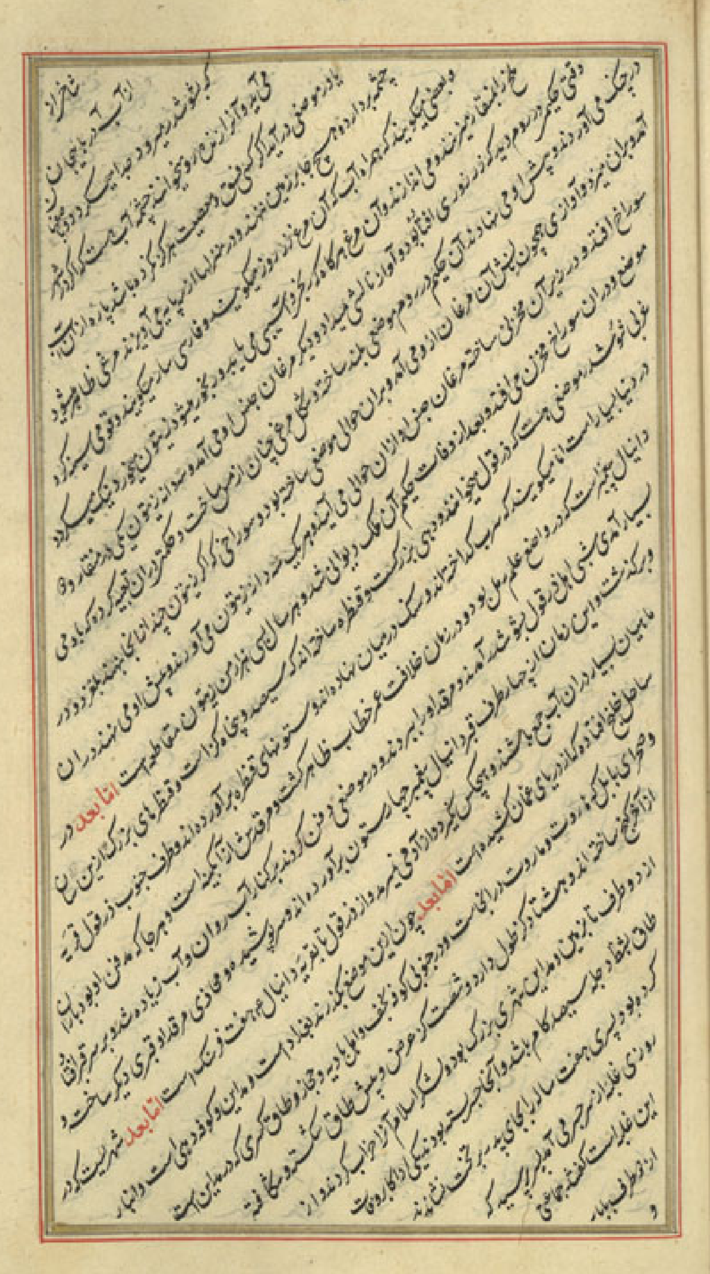




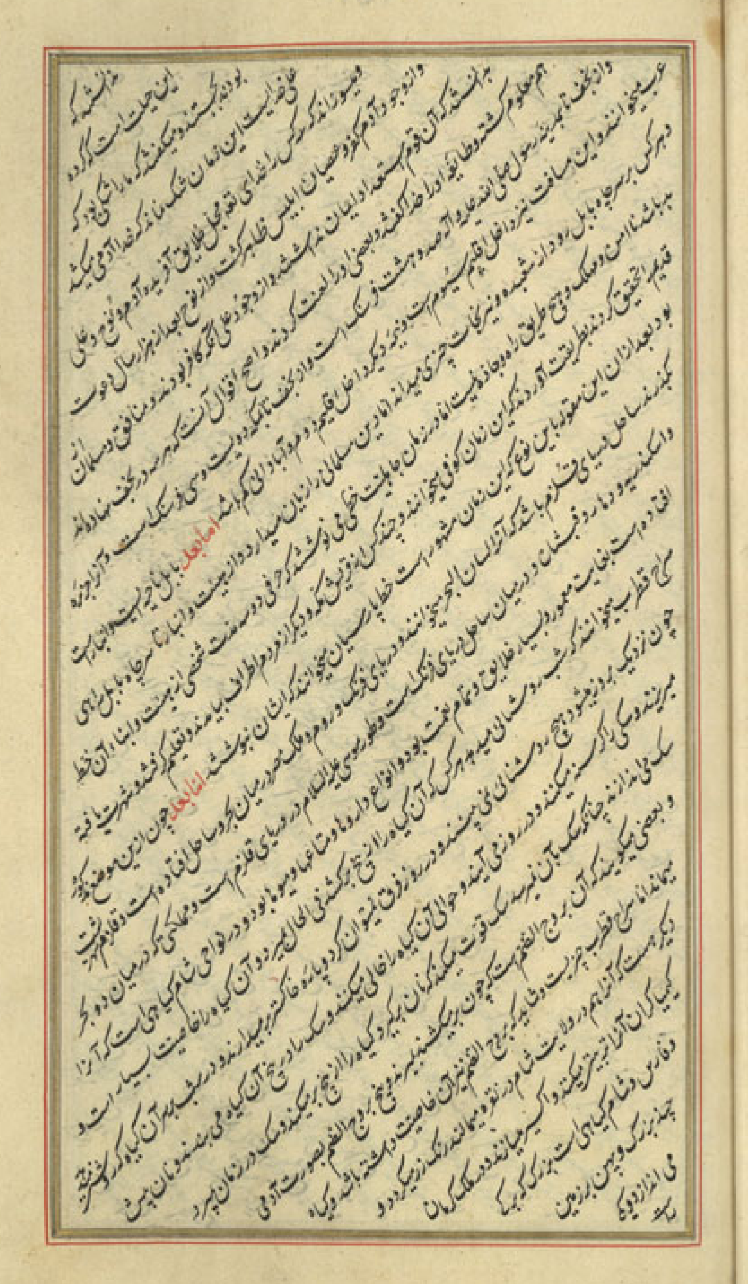


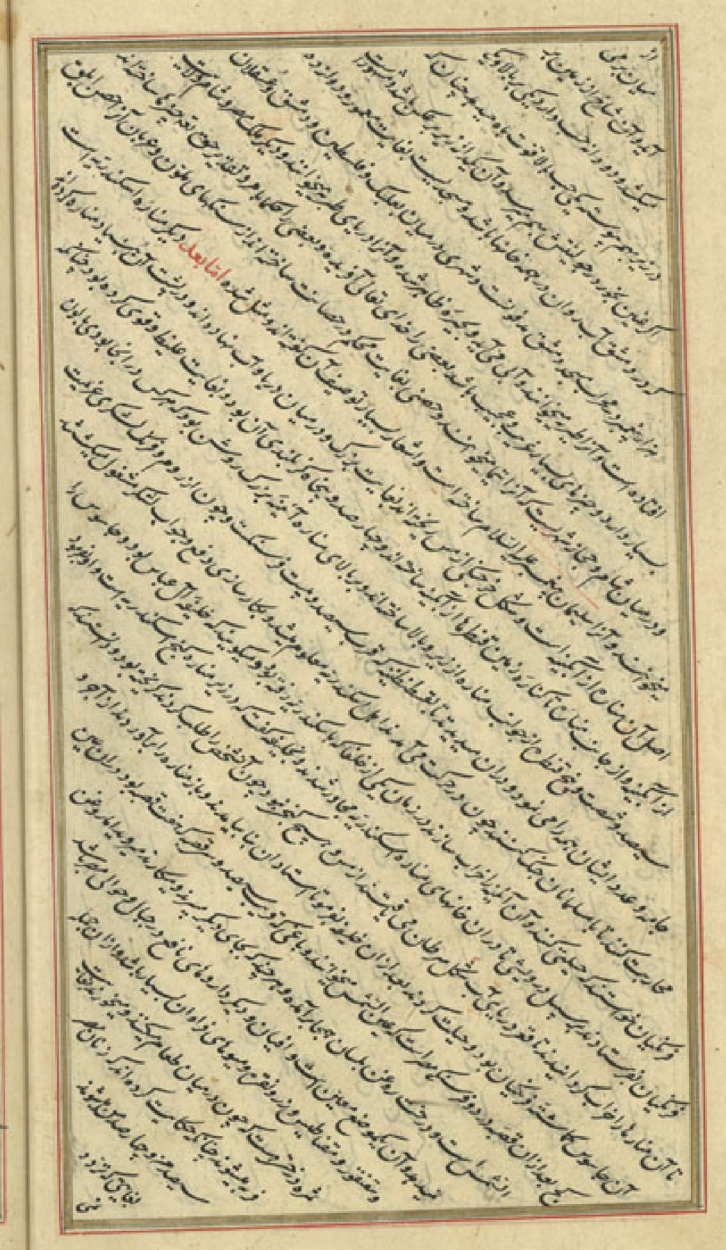




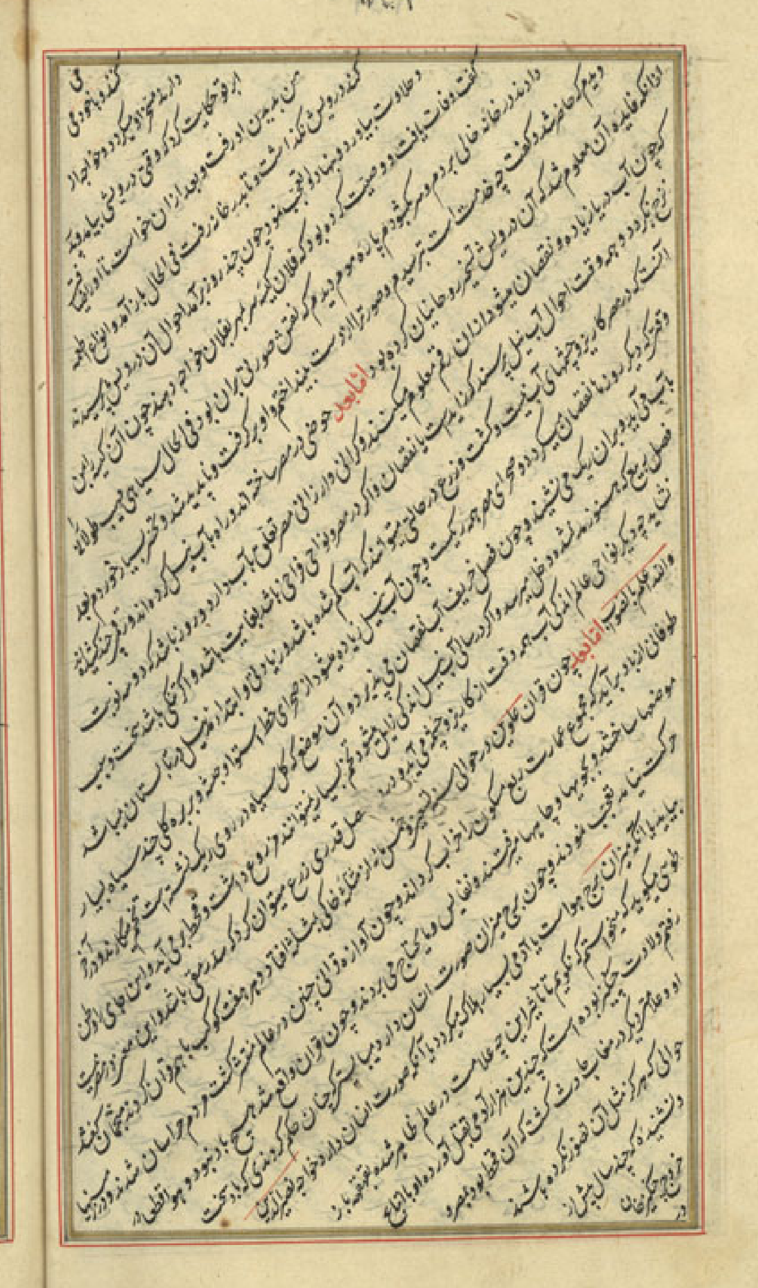








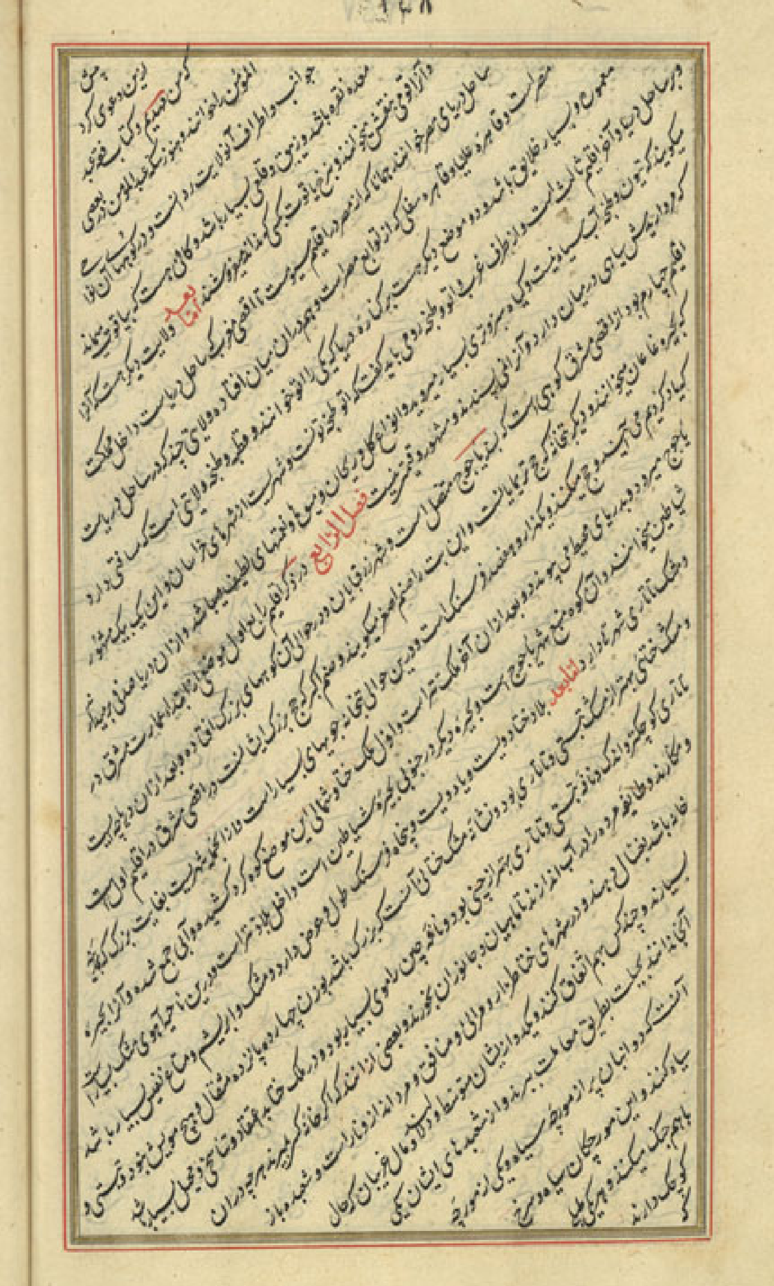


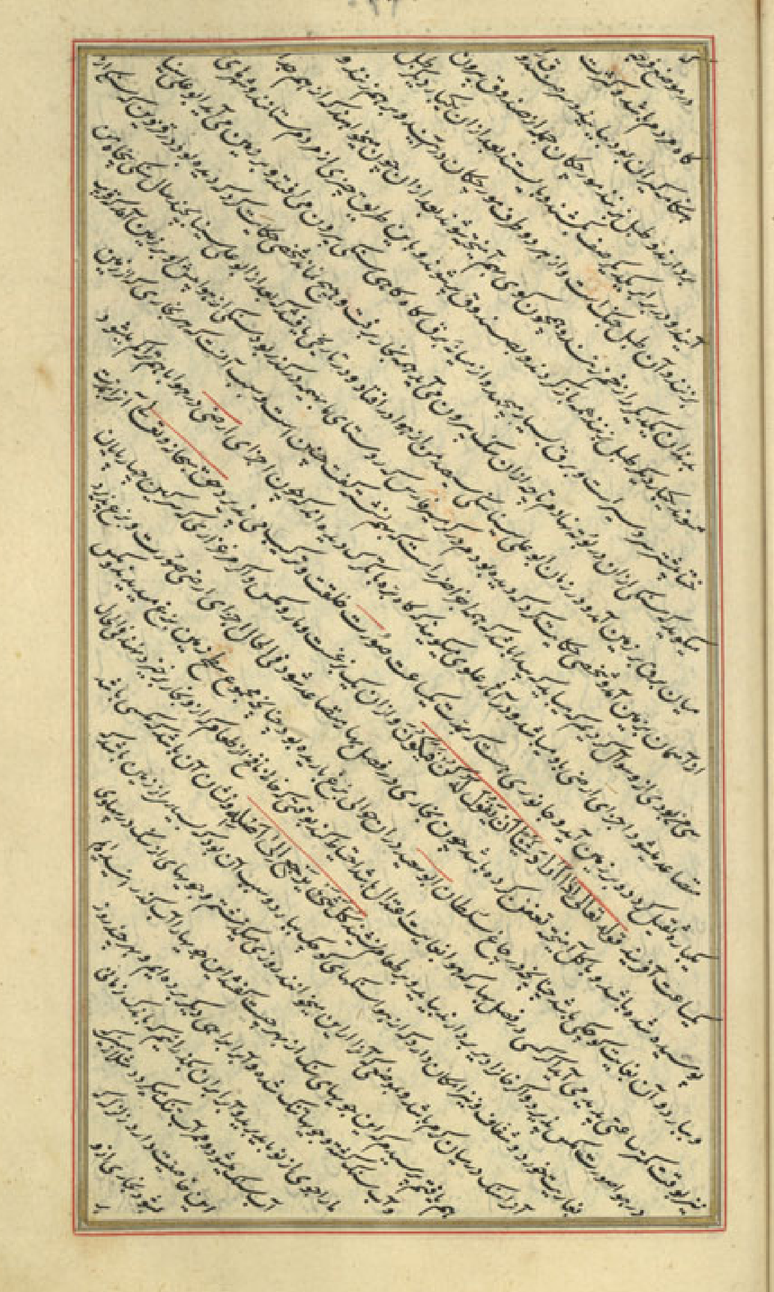


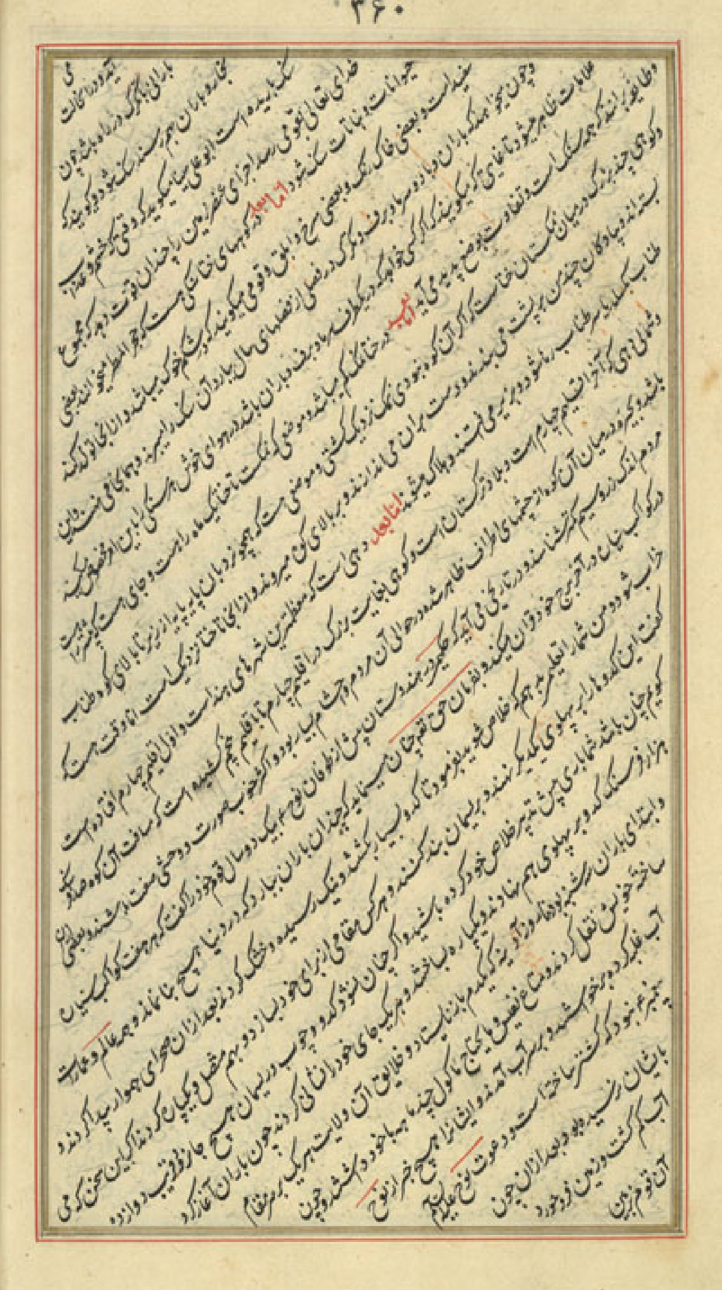


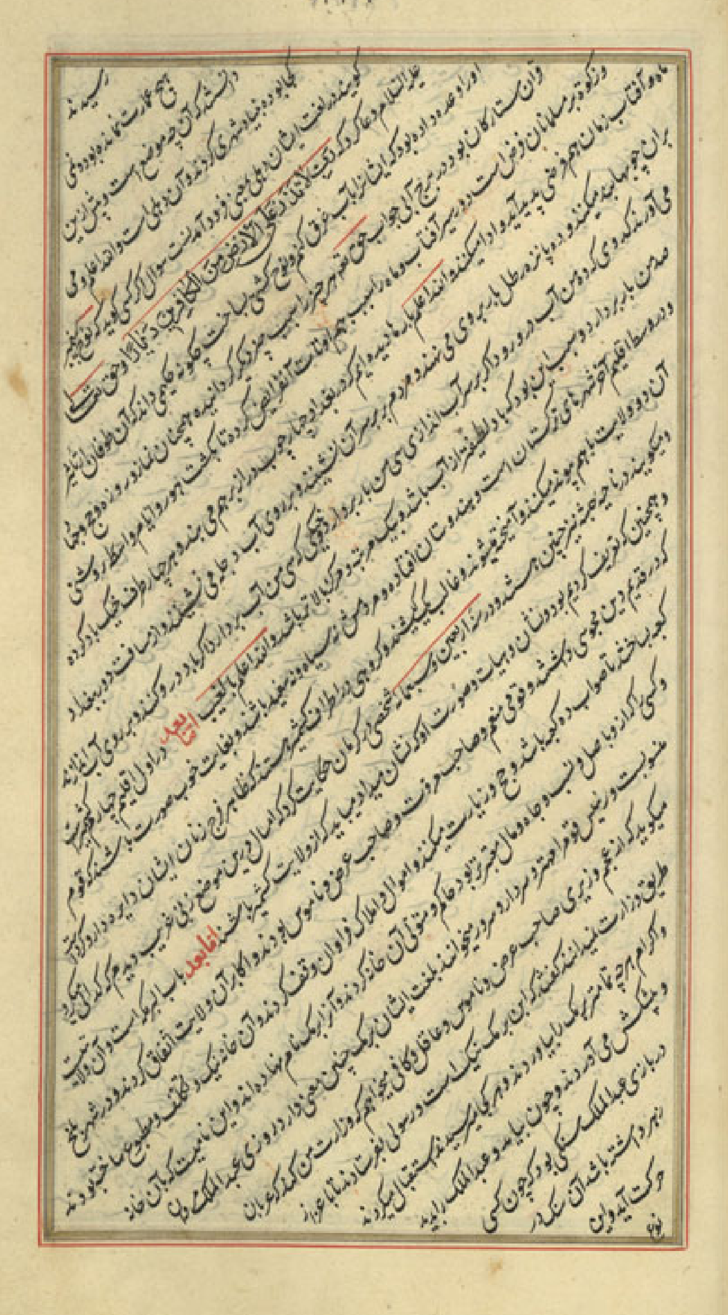
[illegible]

[illegible]





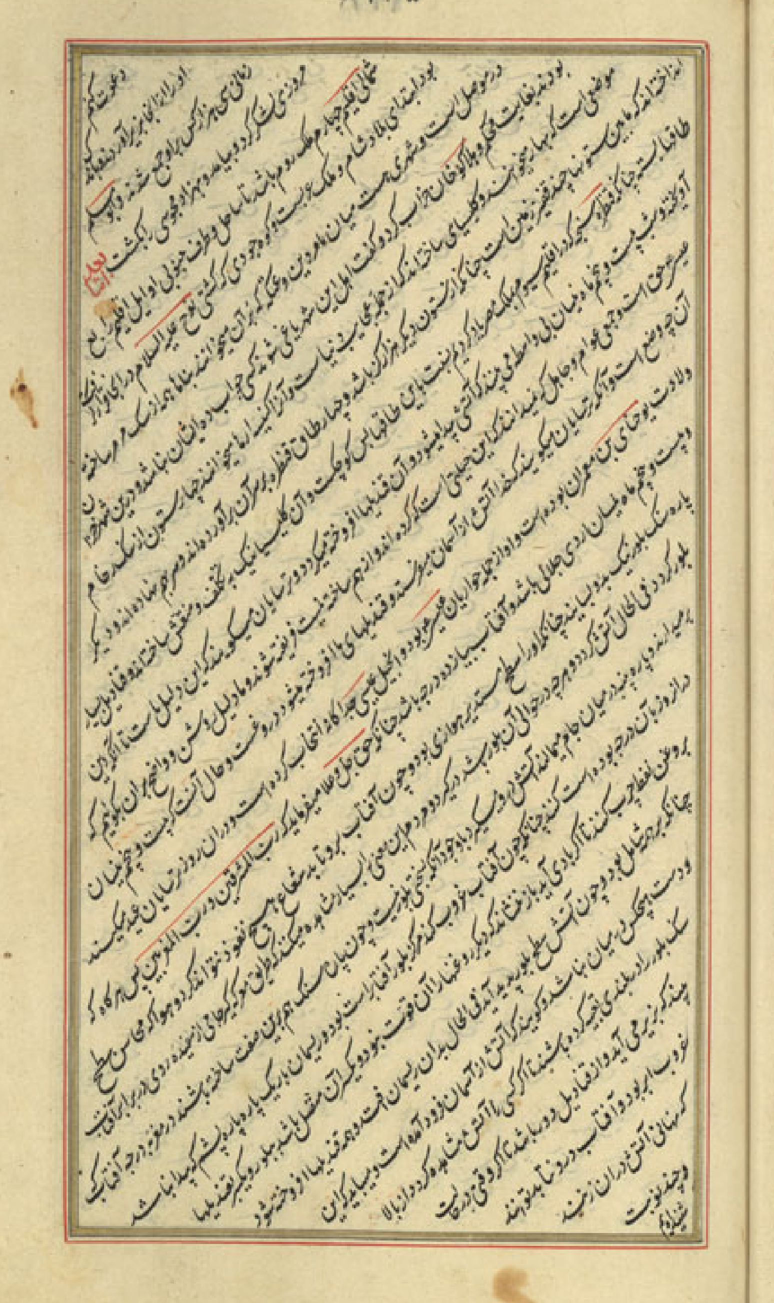




[illegible]

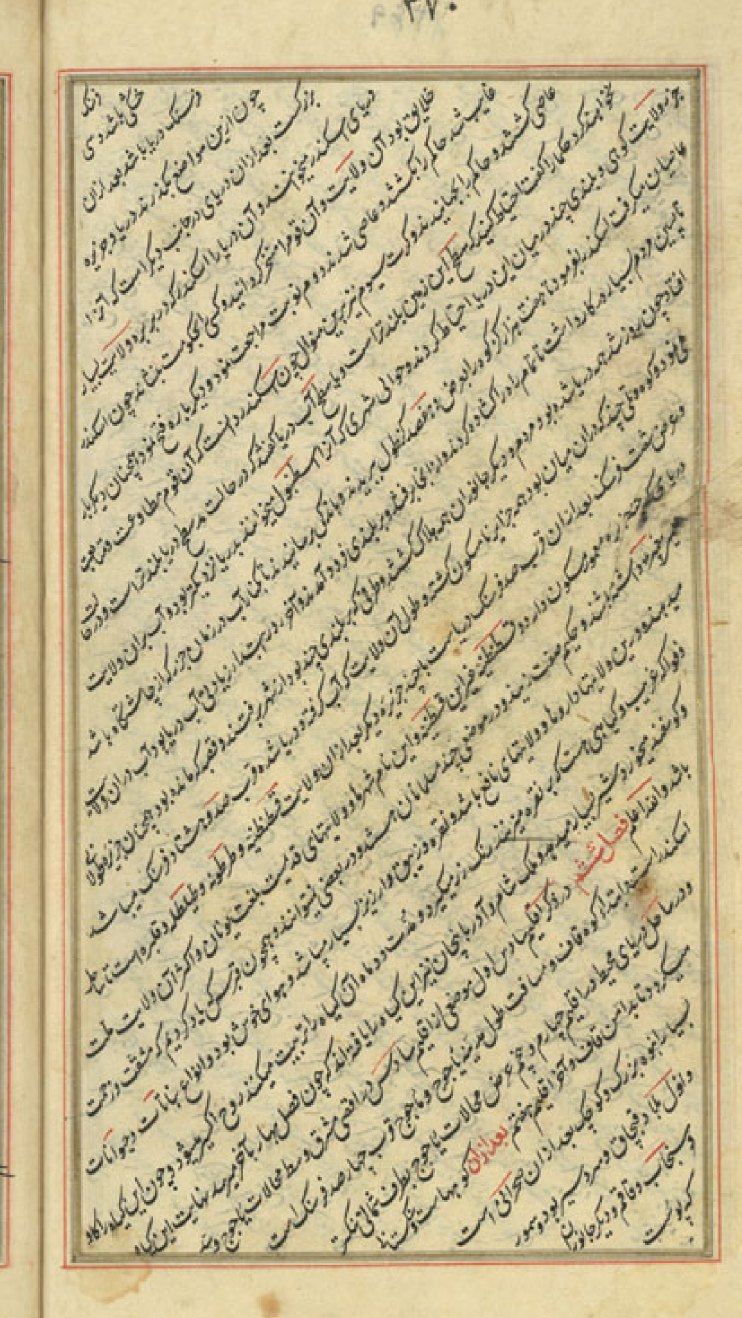
[illegible]







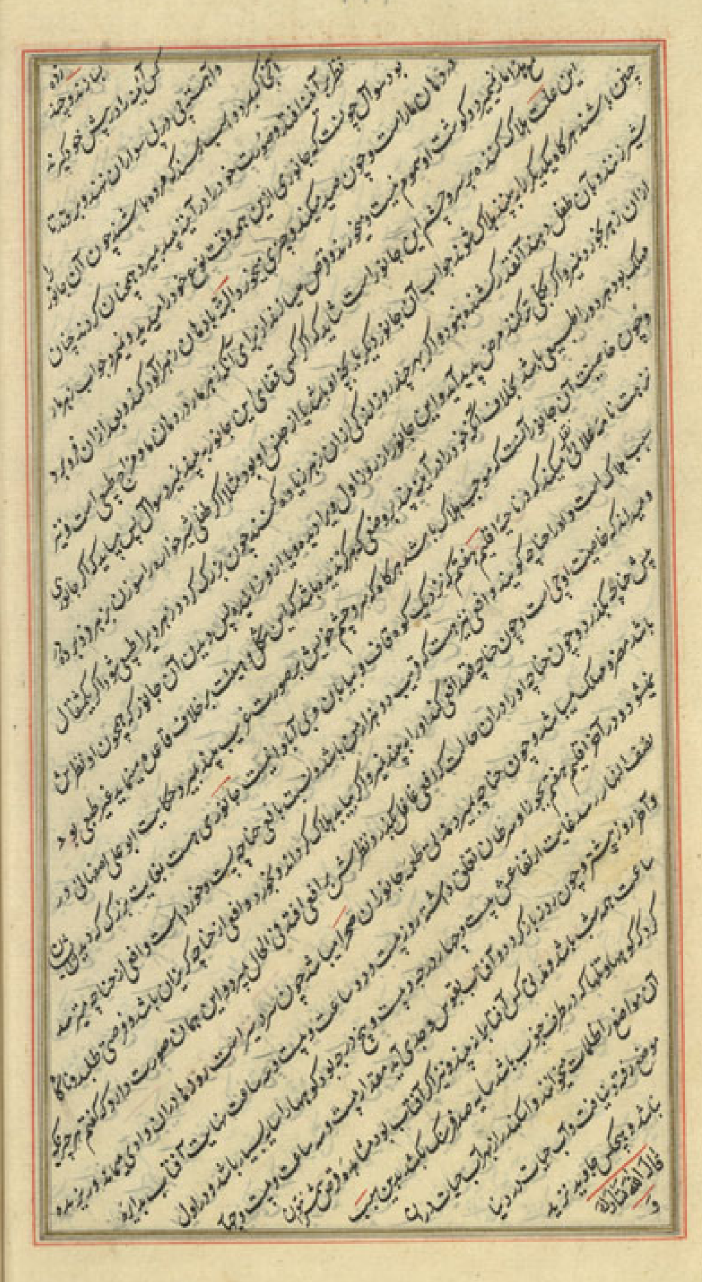




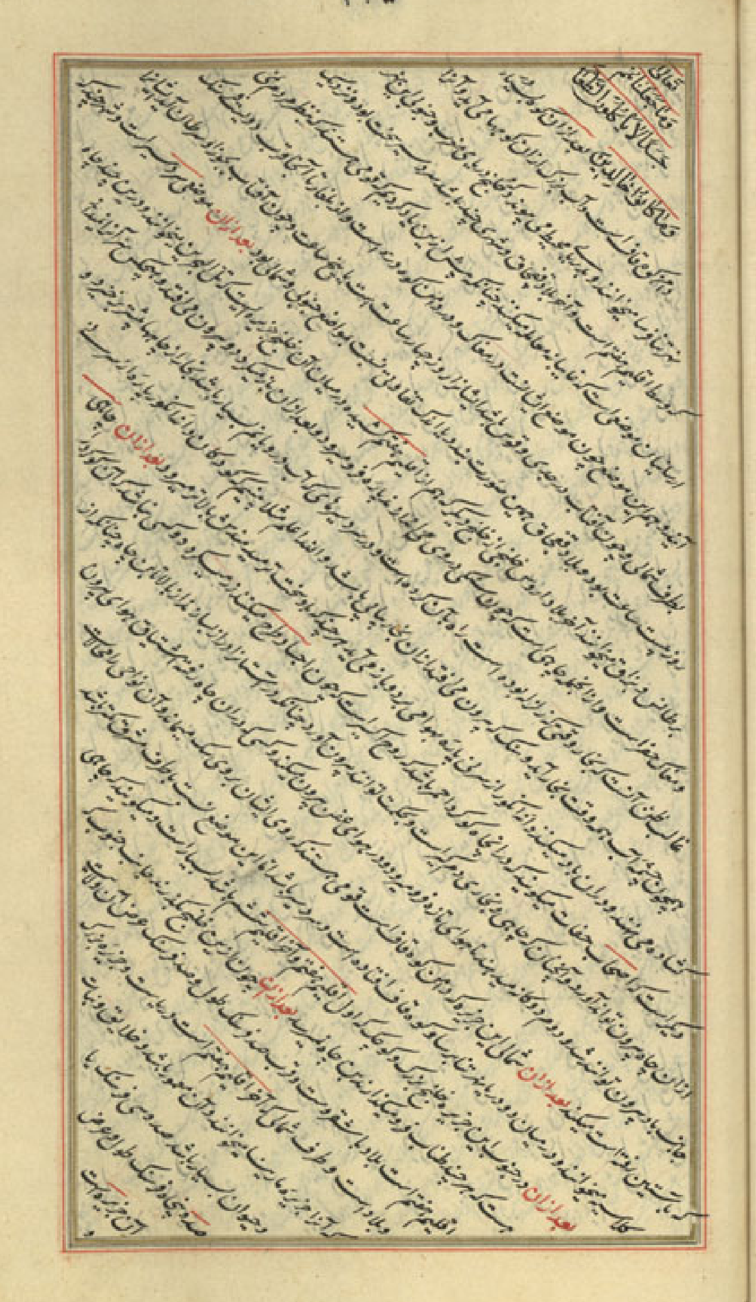




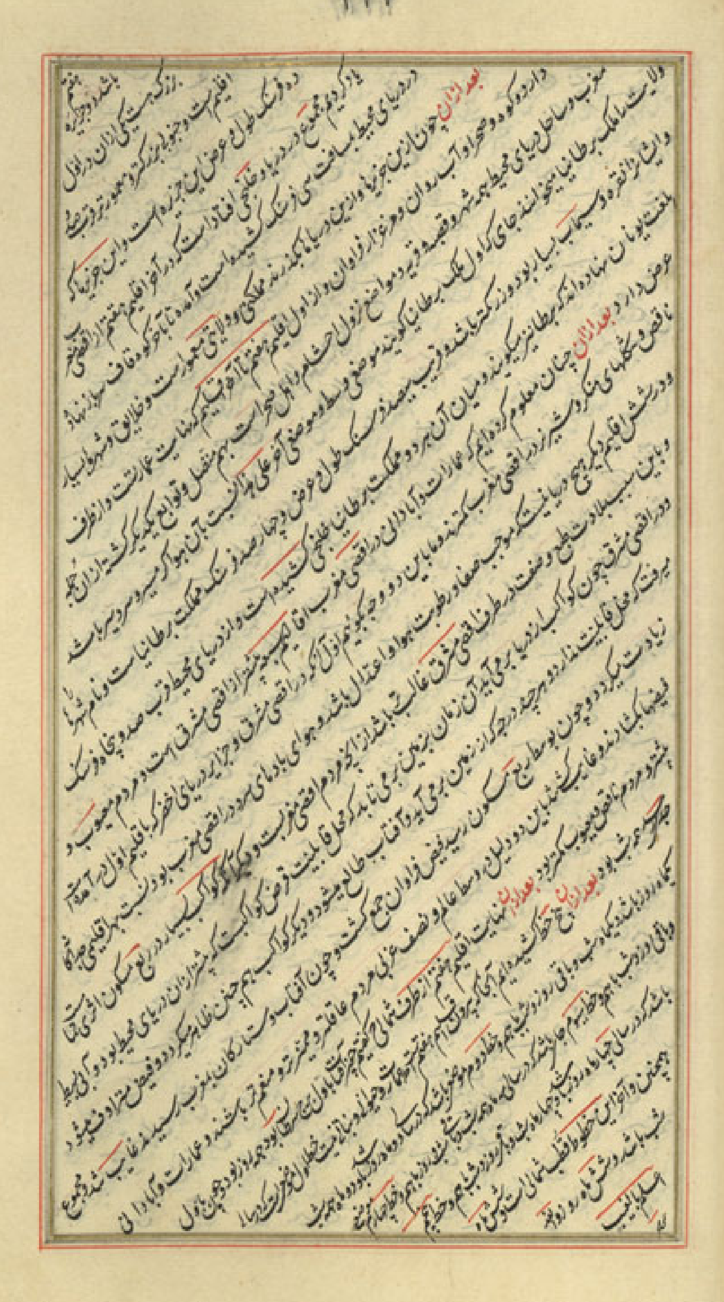


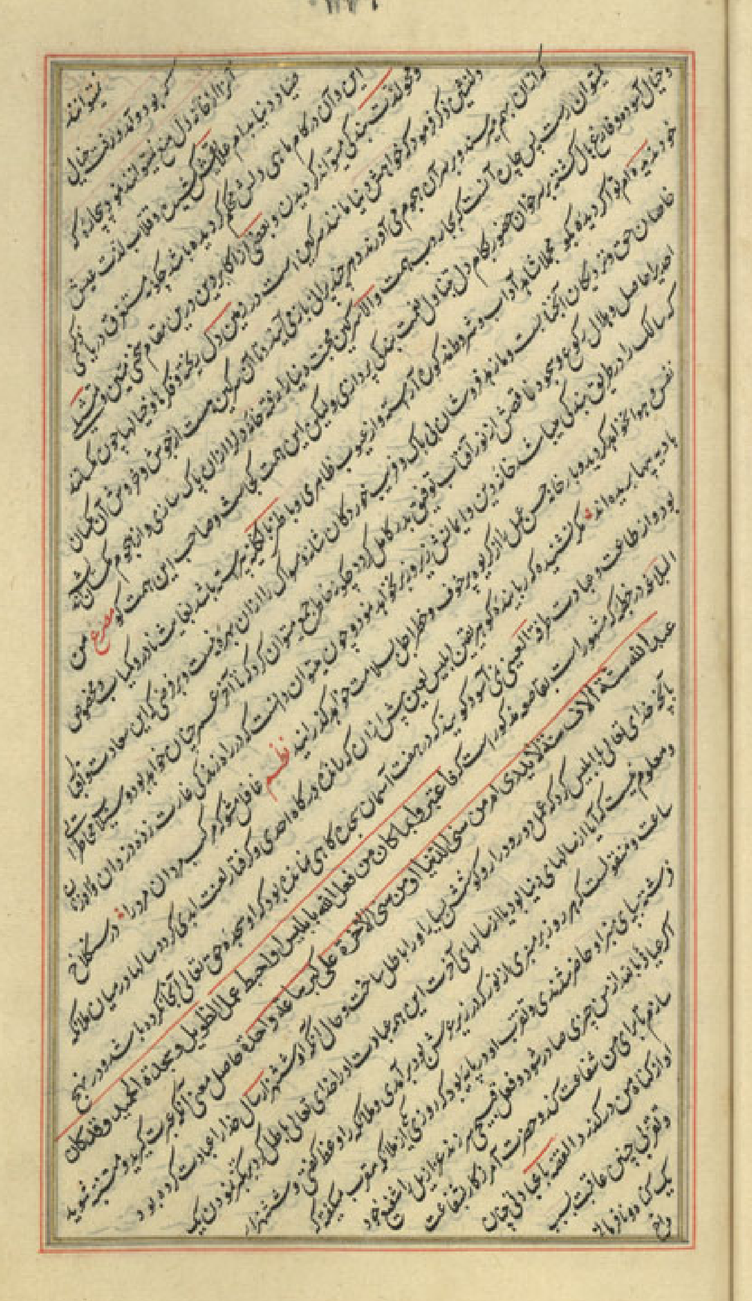


مقال



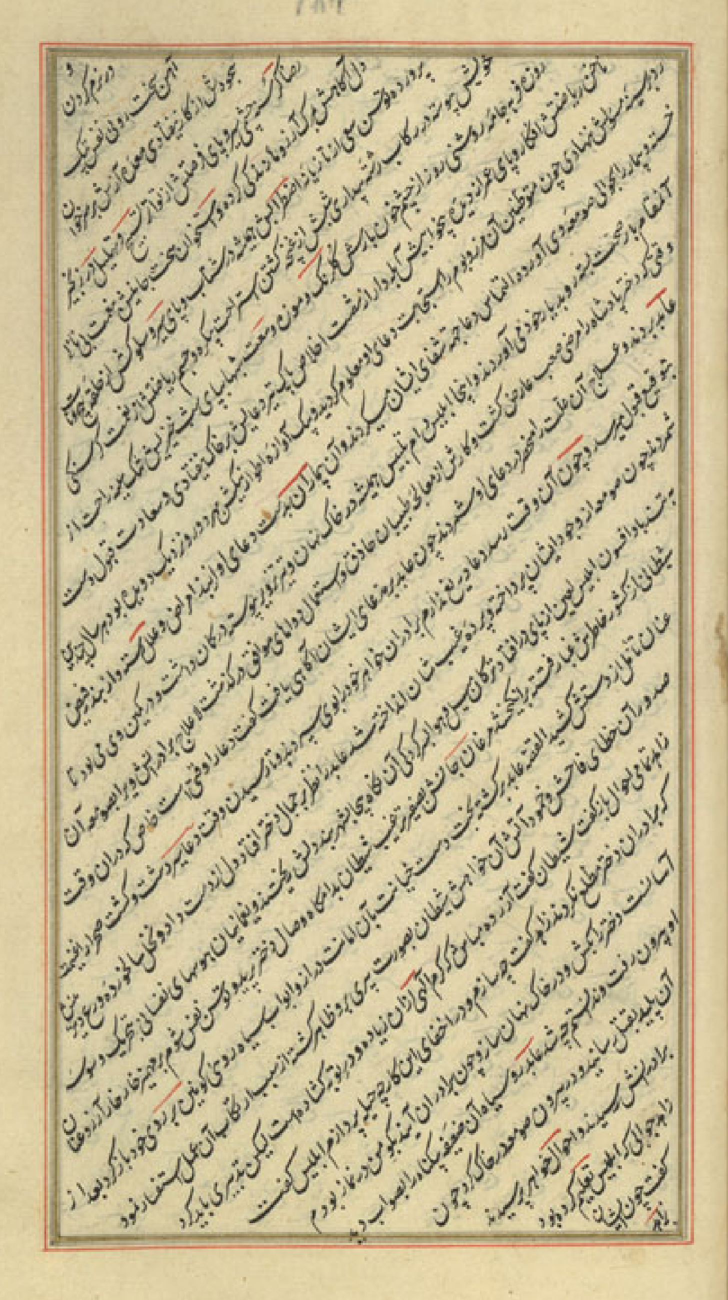




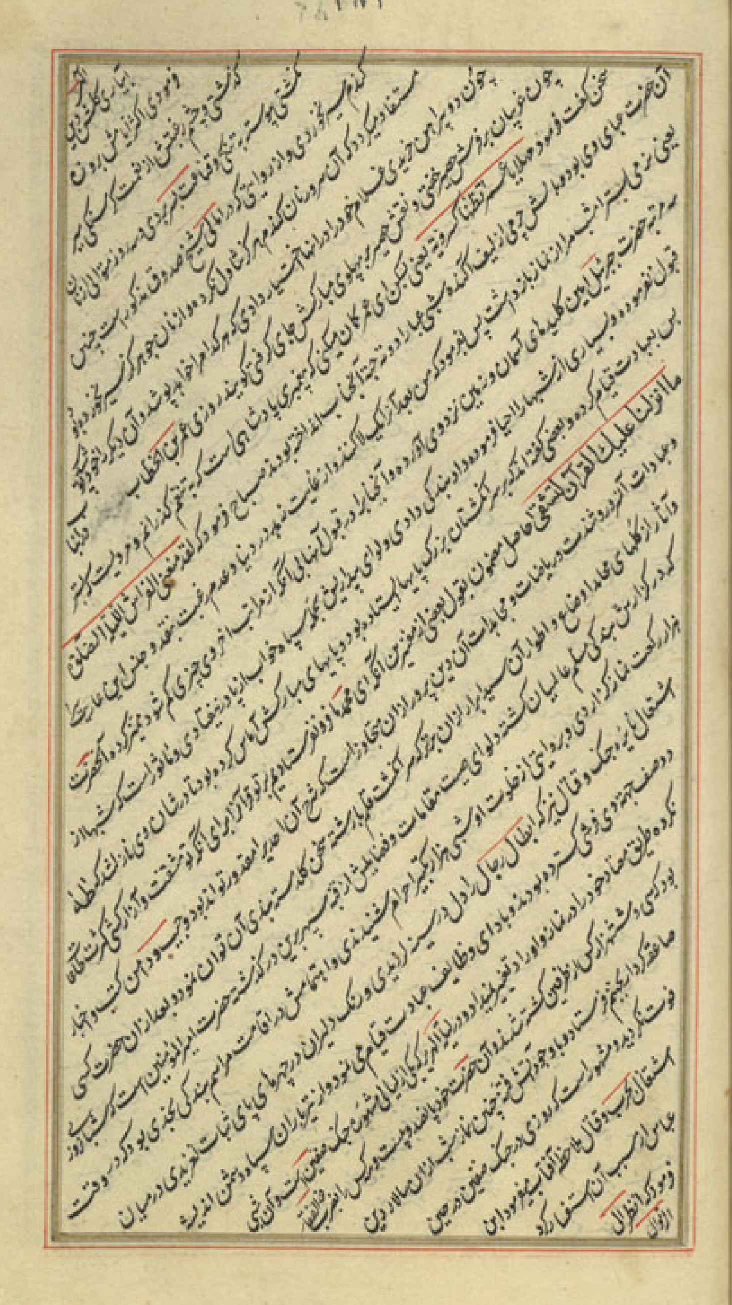




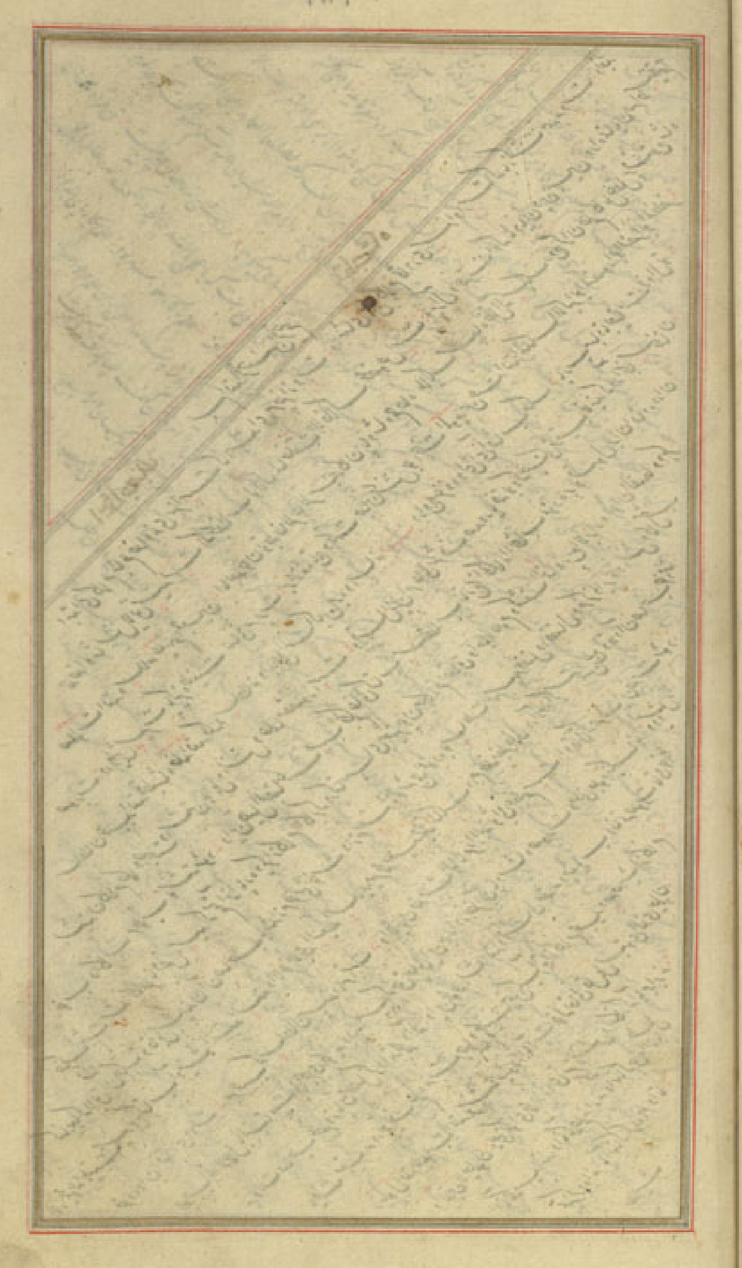






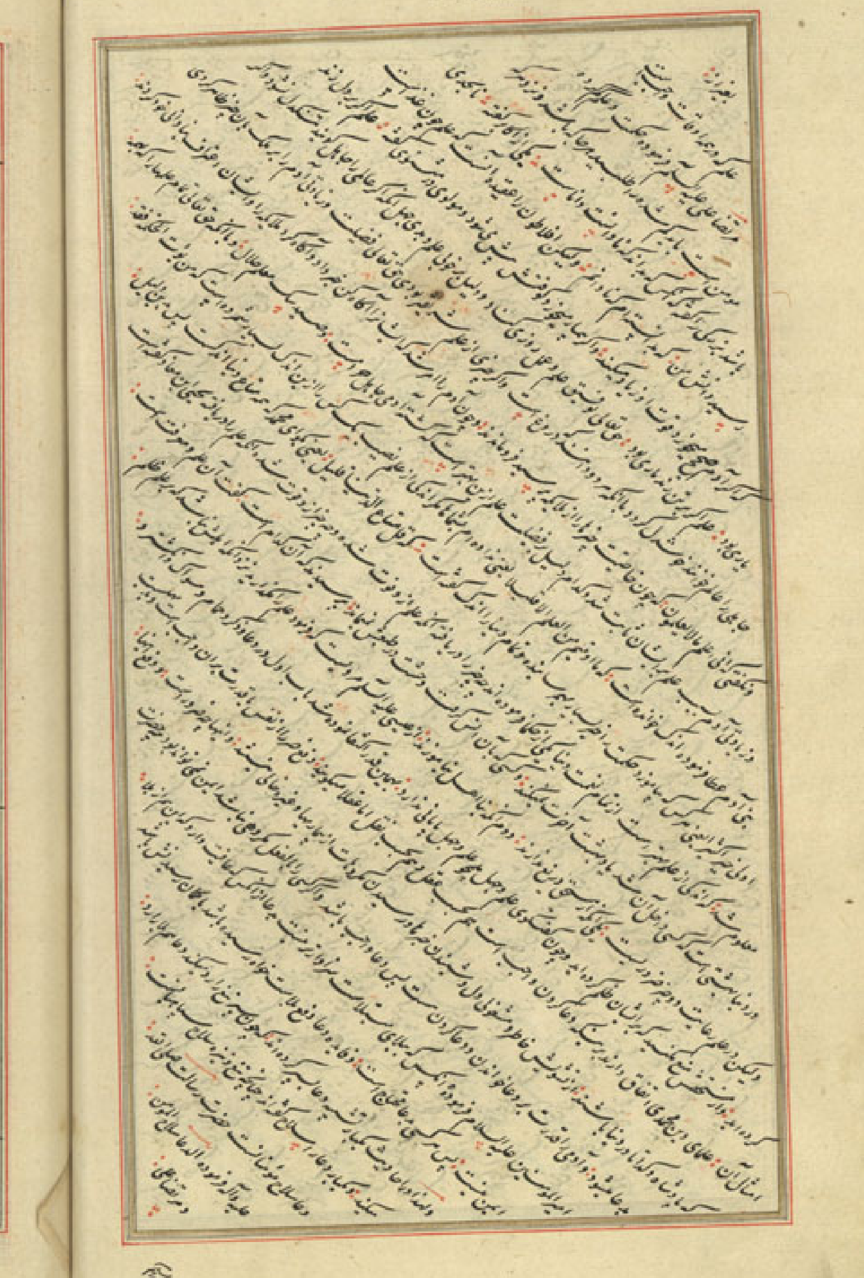


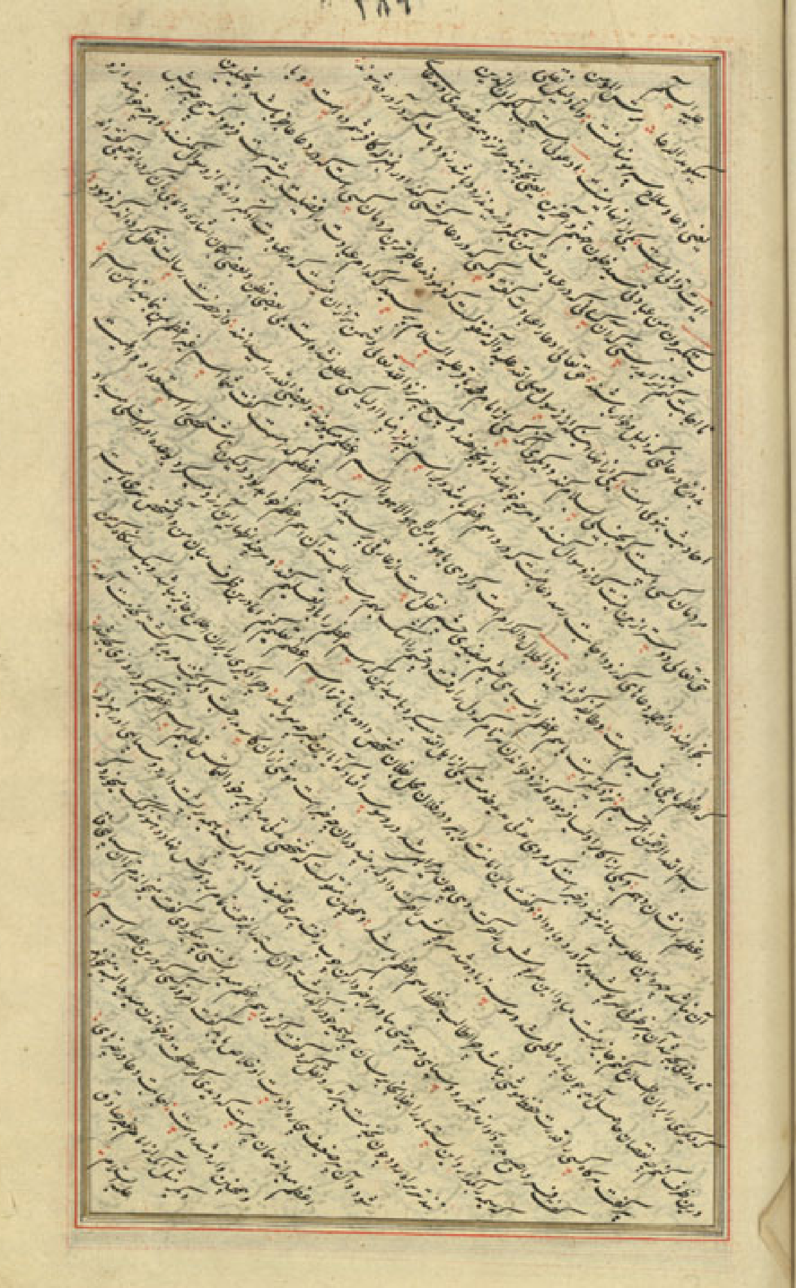




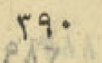














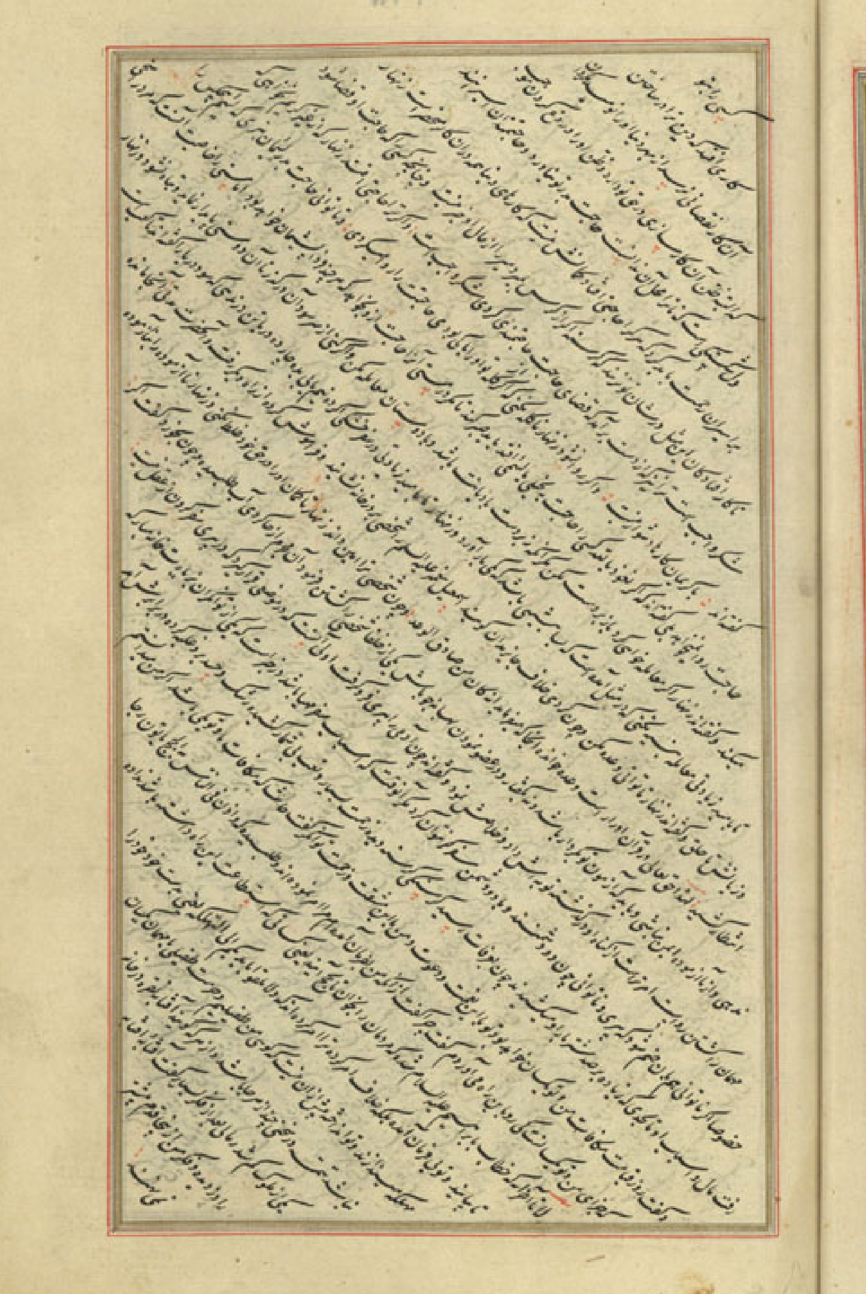




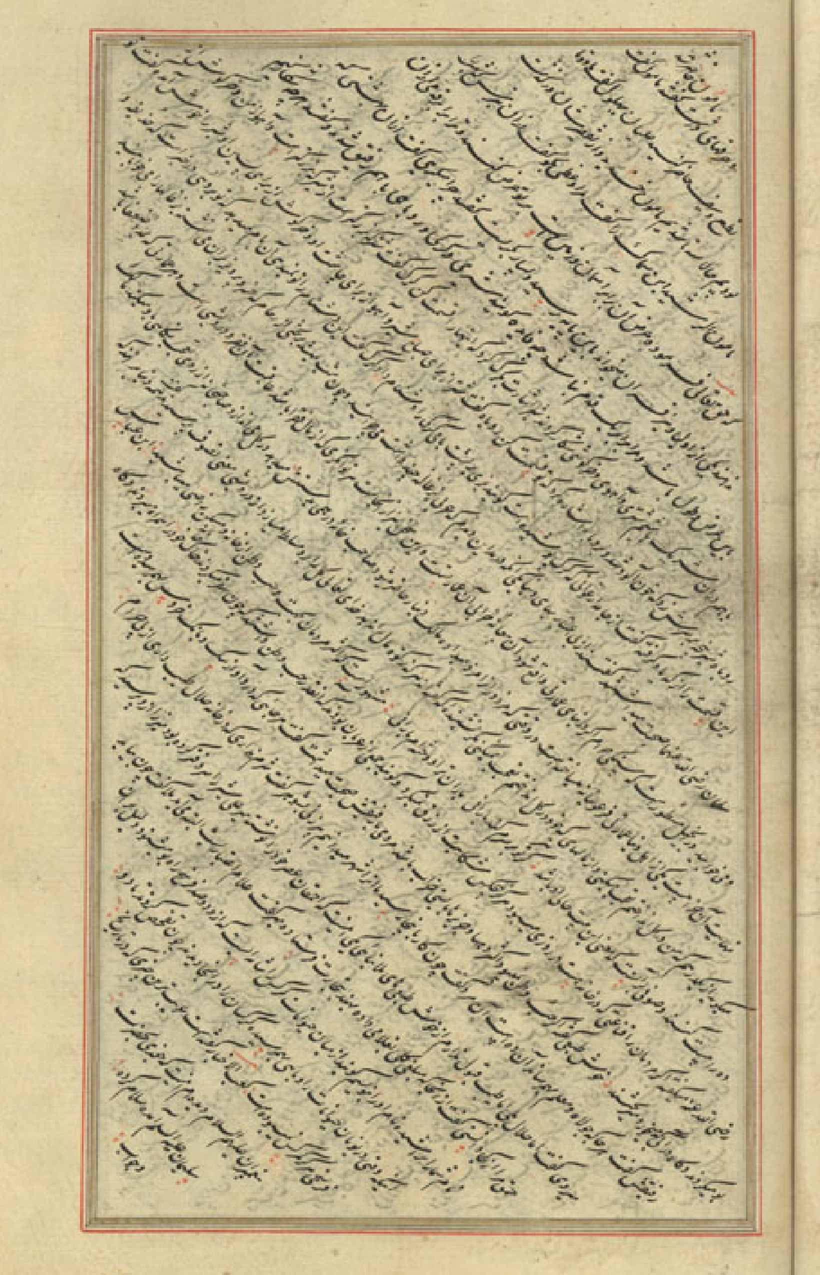






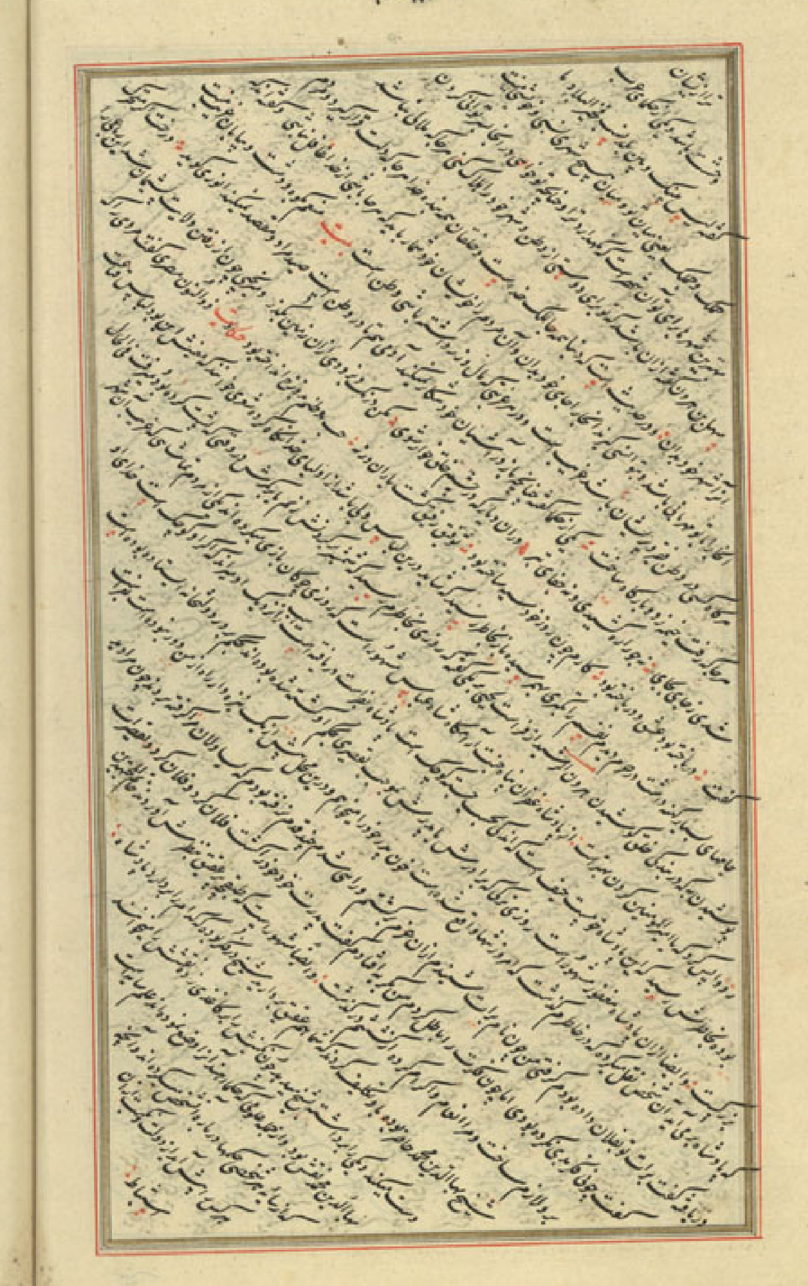










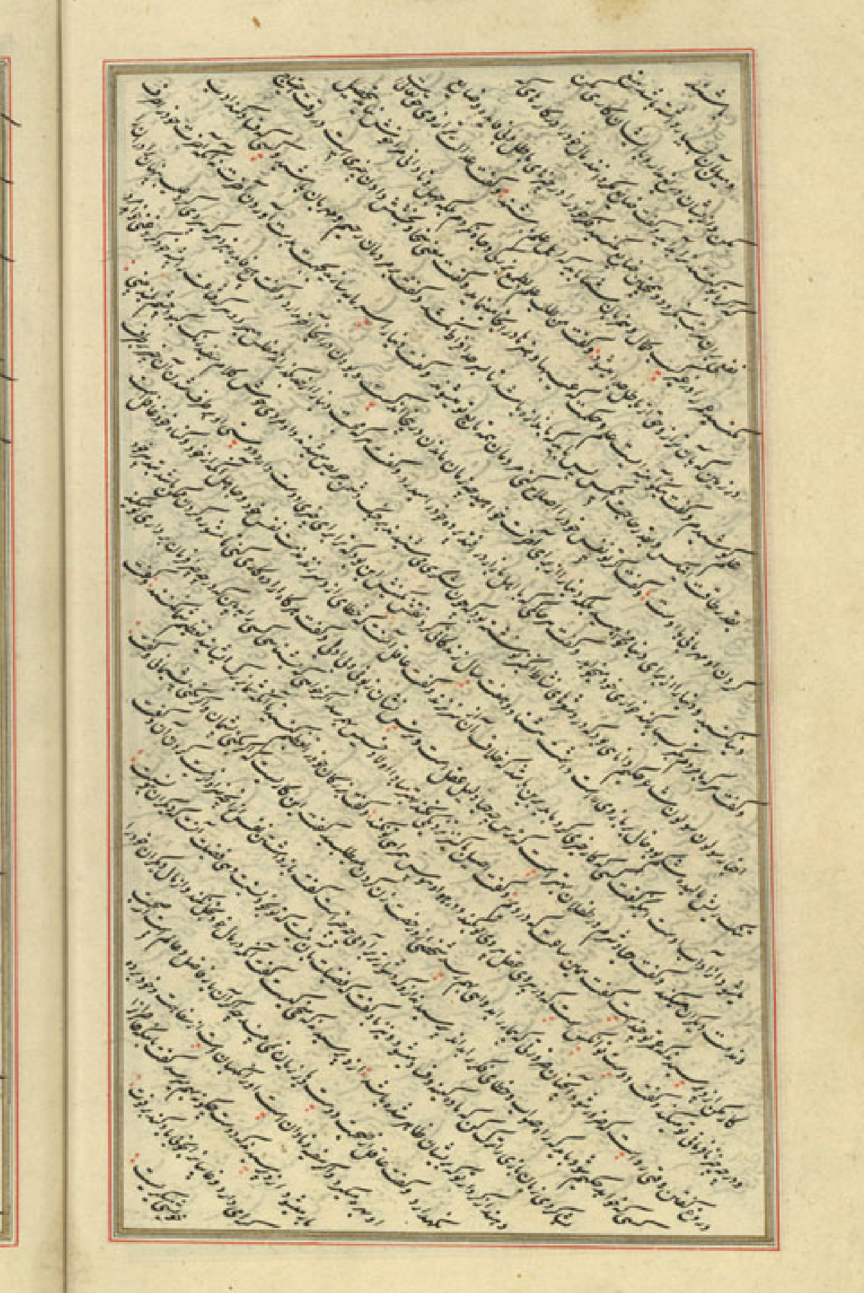




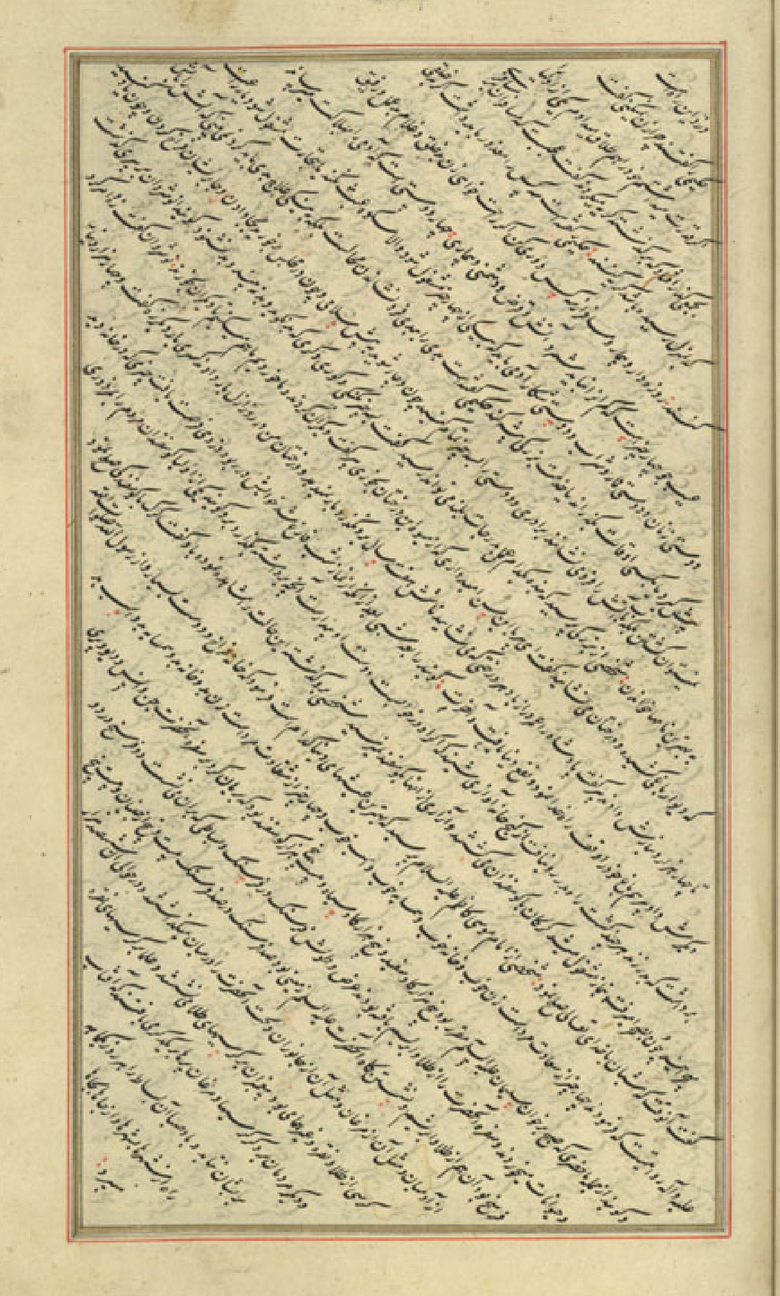




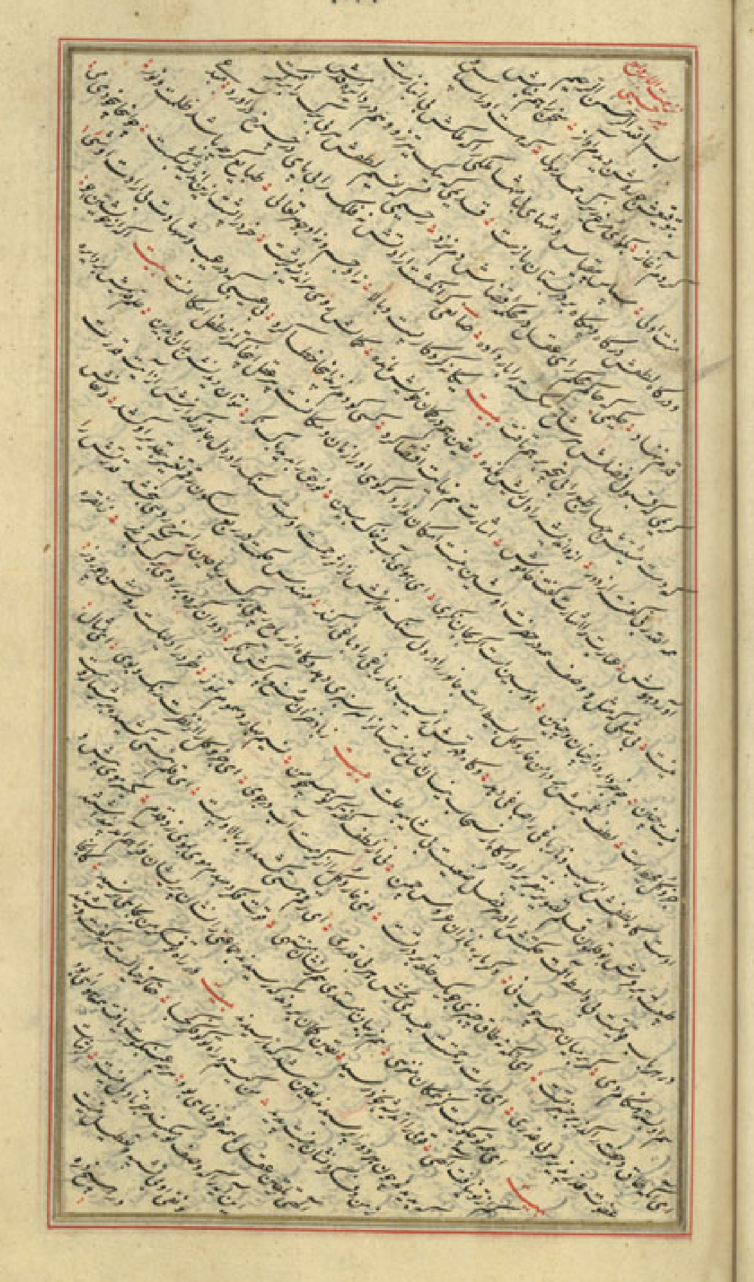






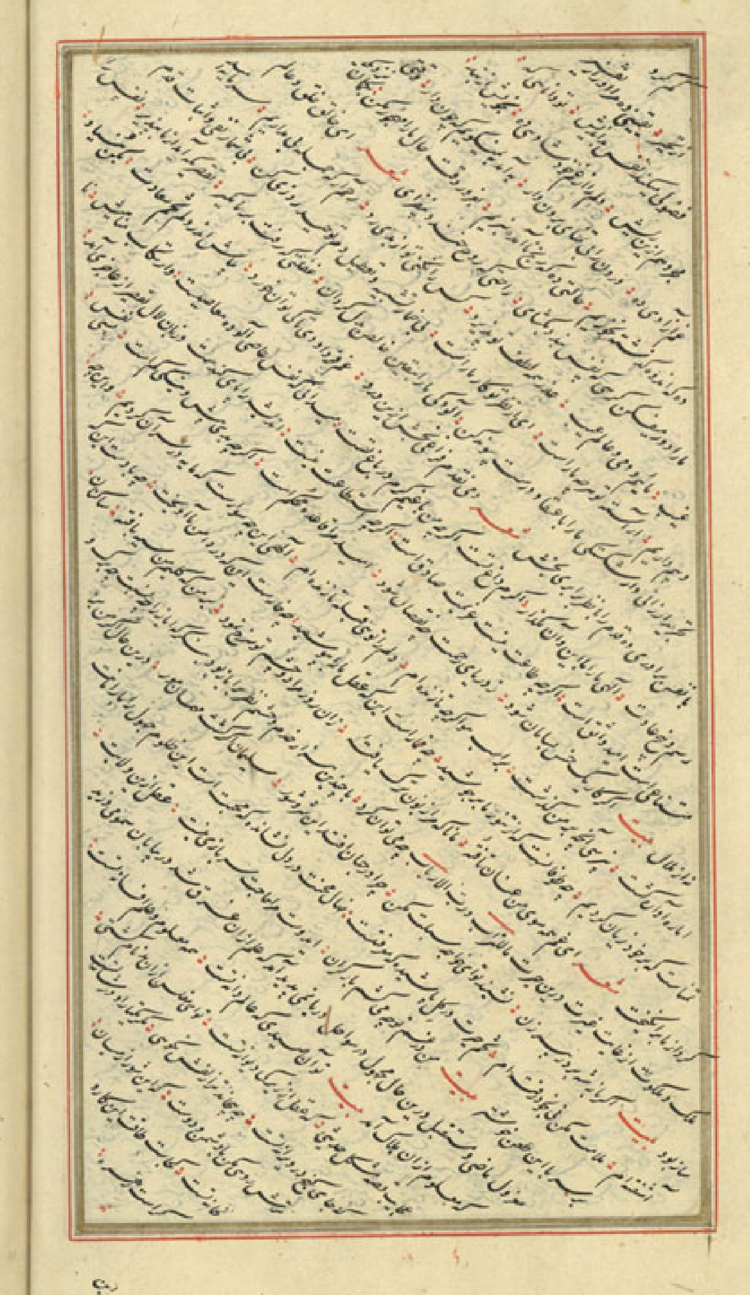












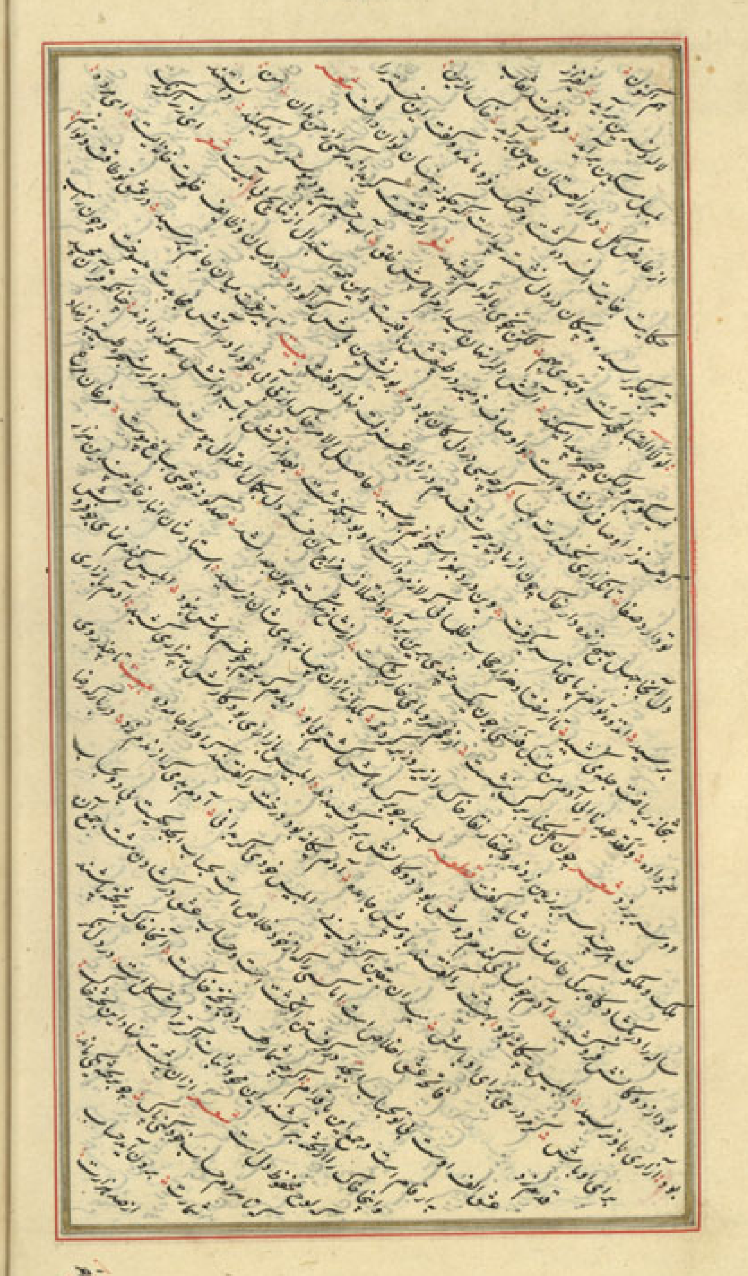




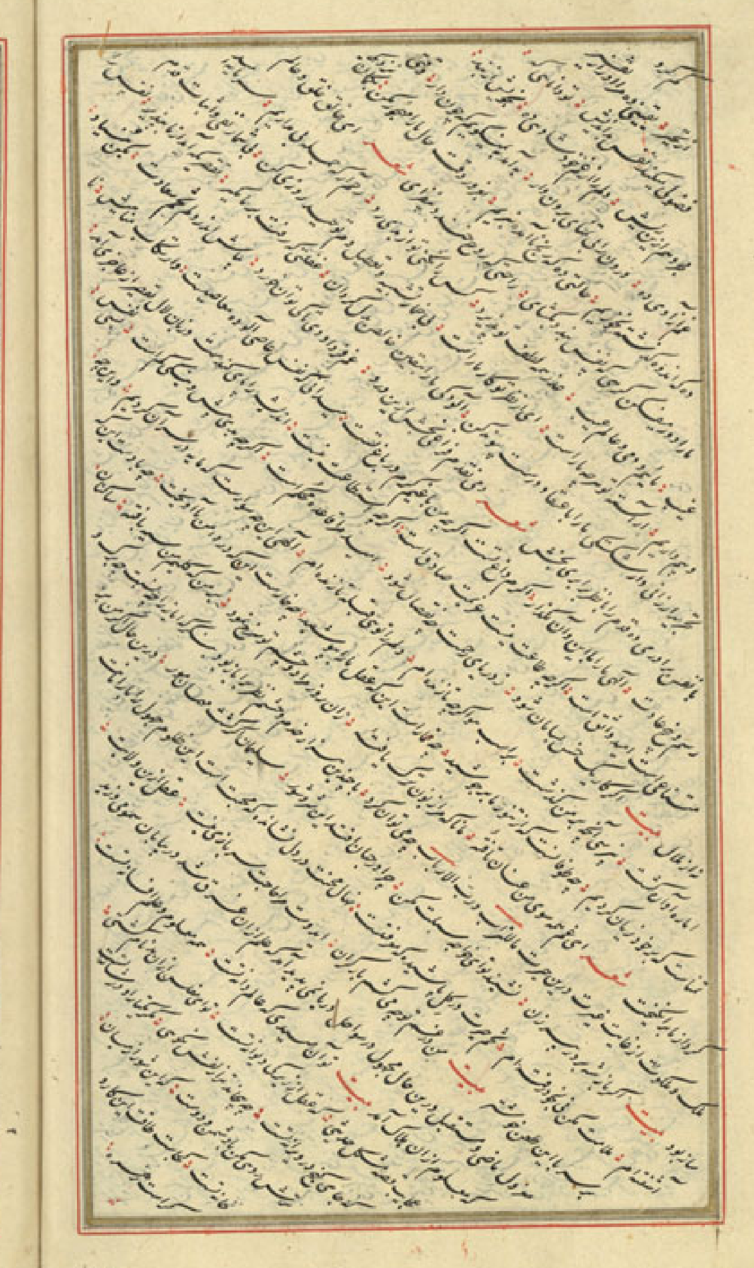


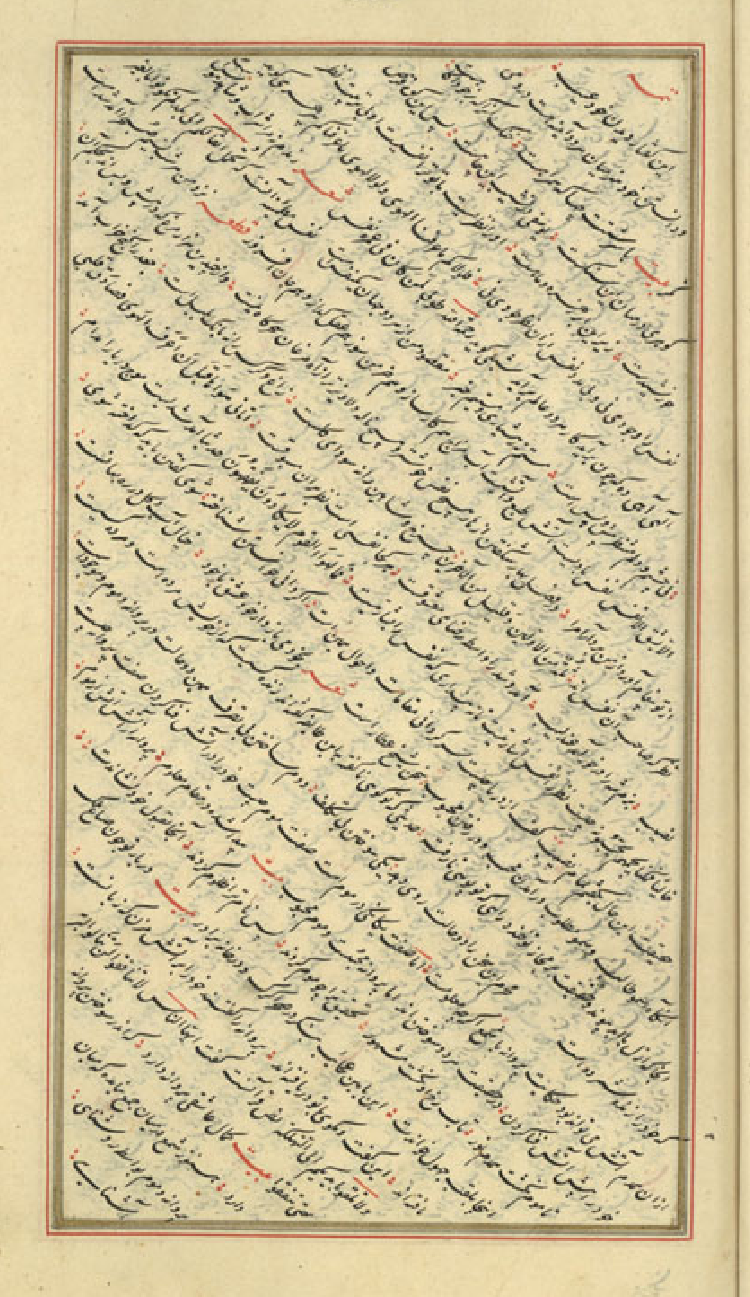






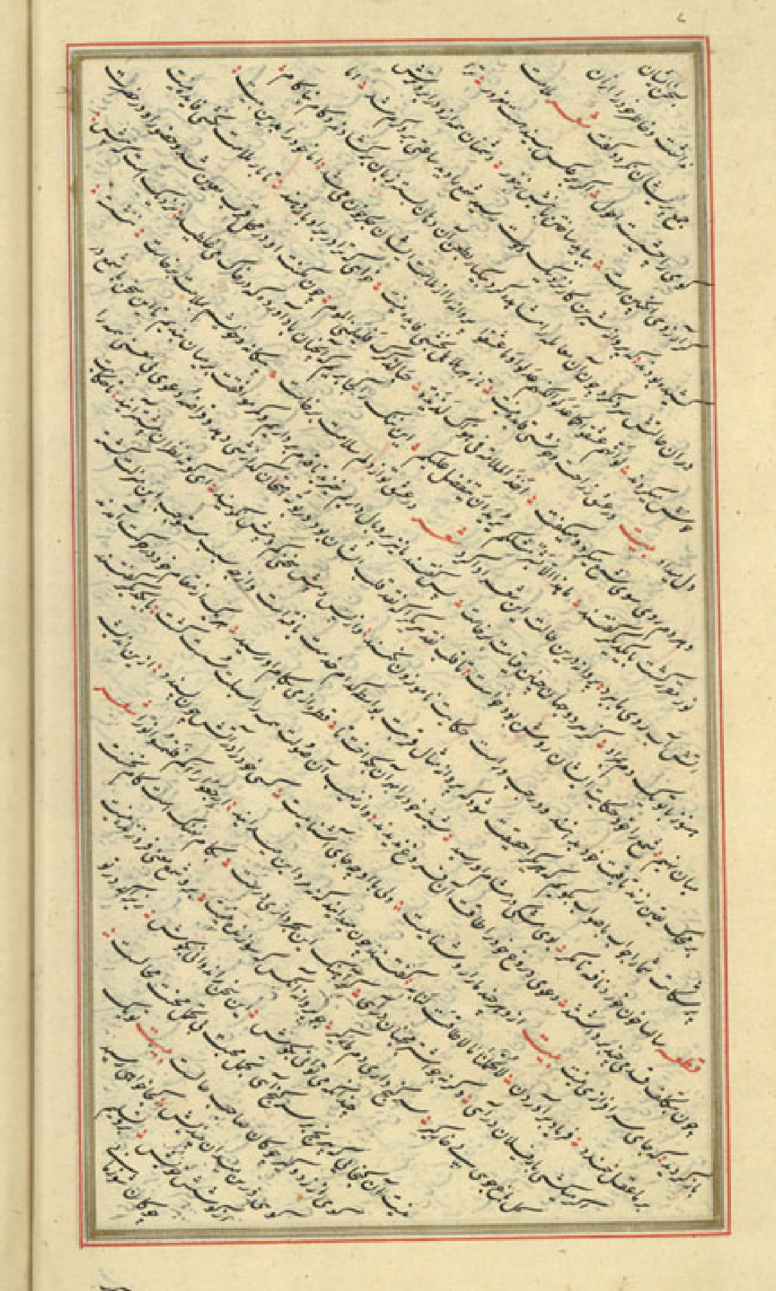


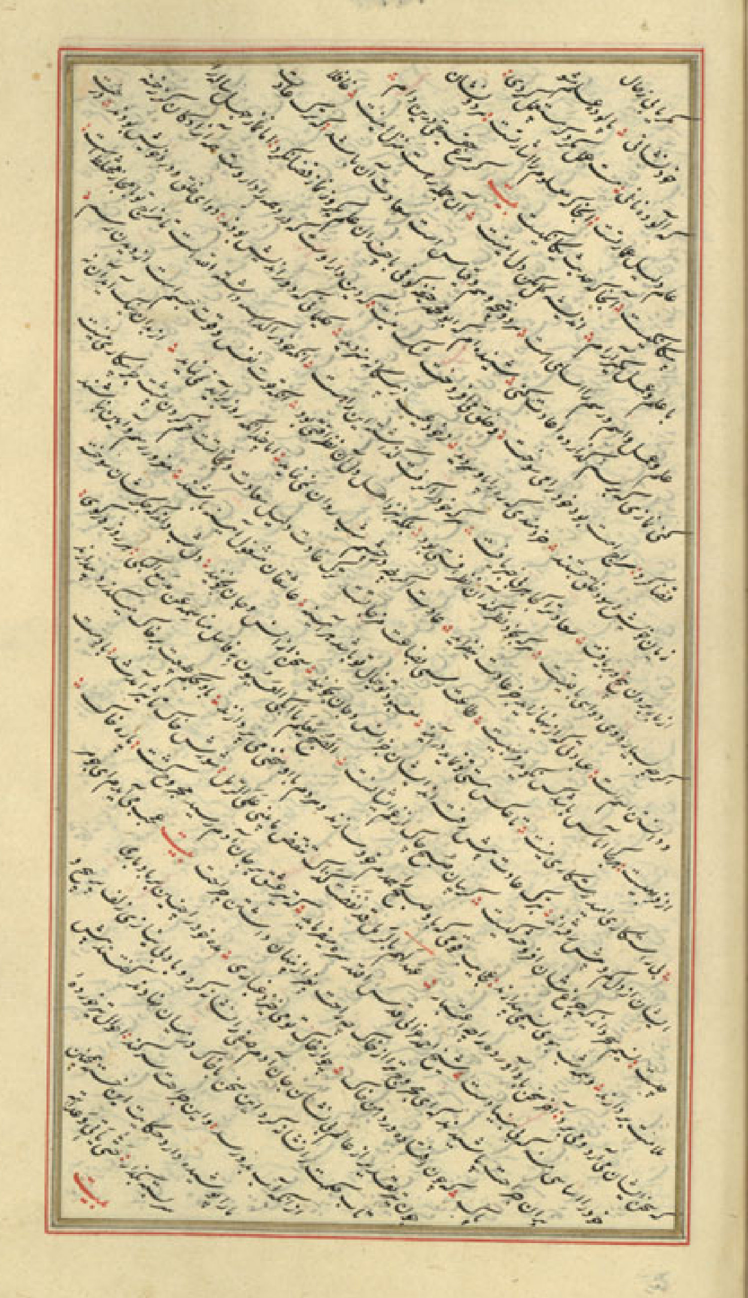








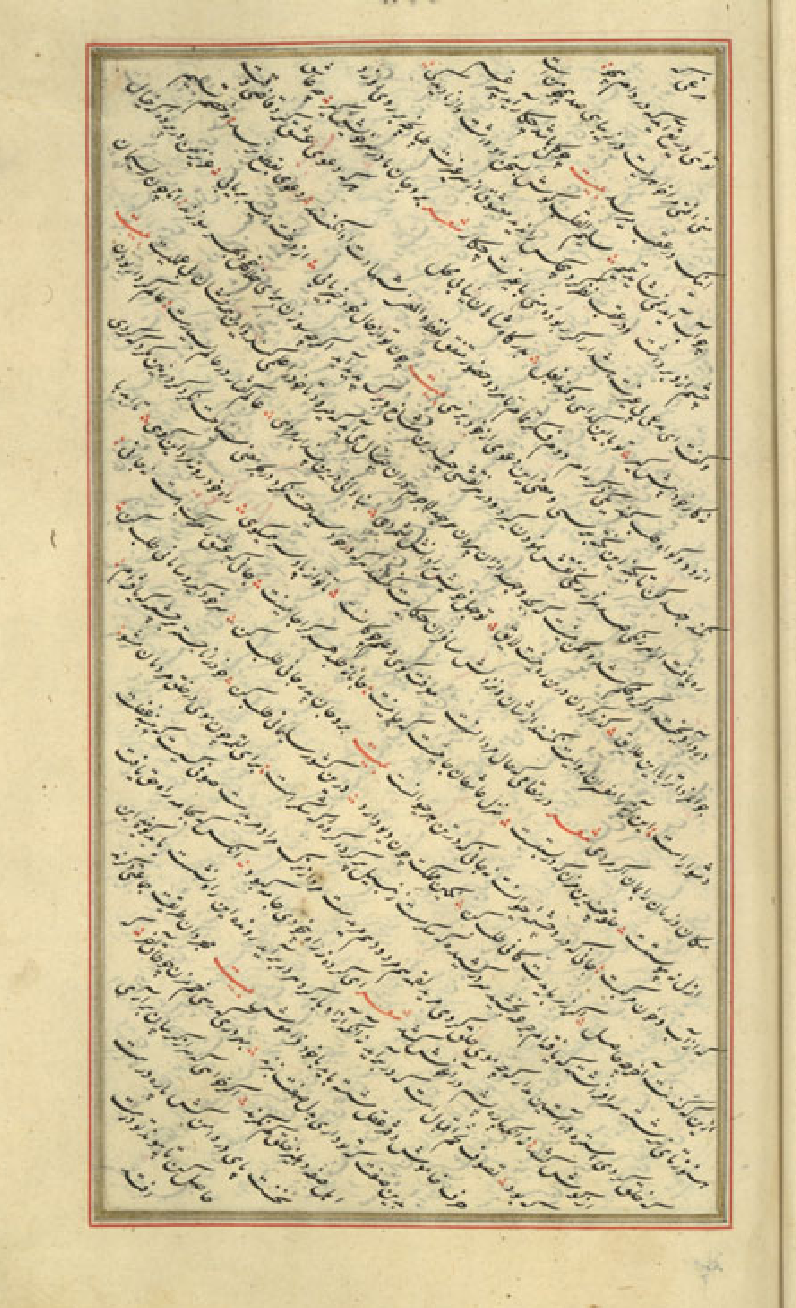


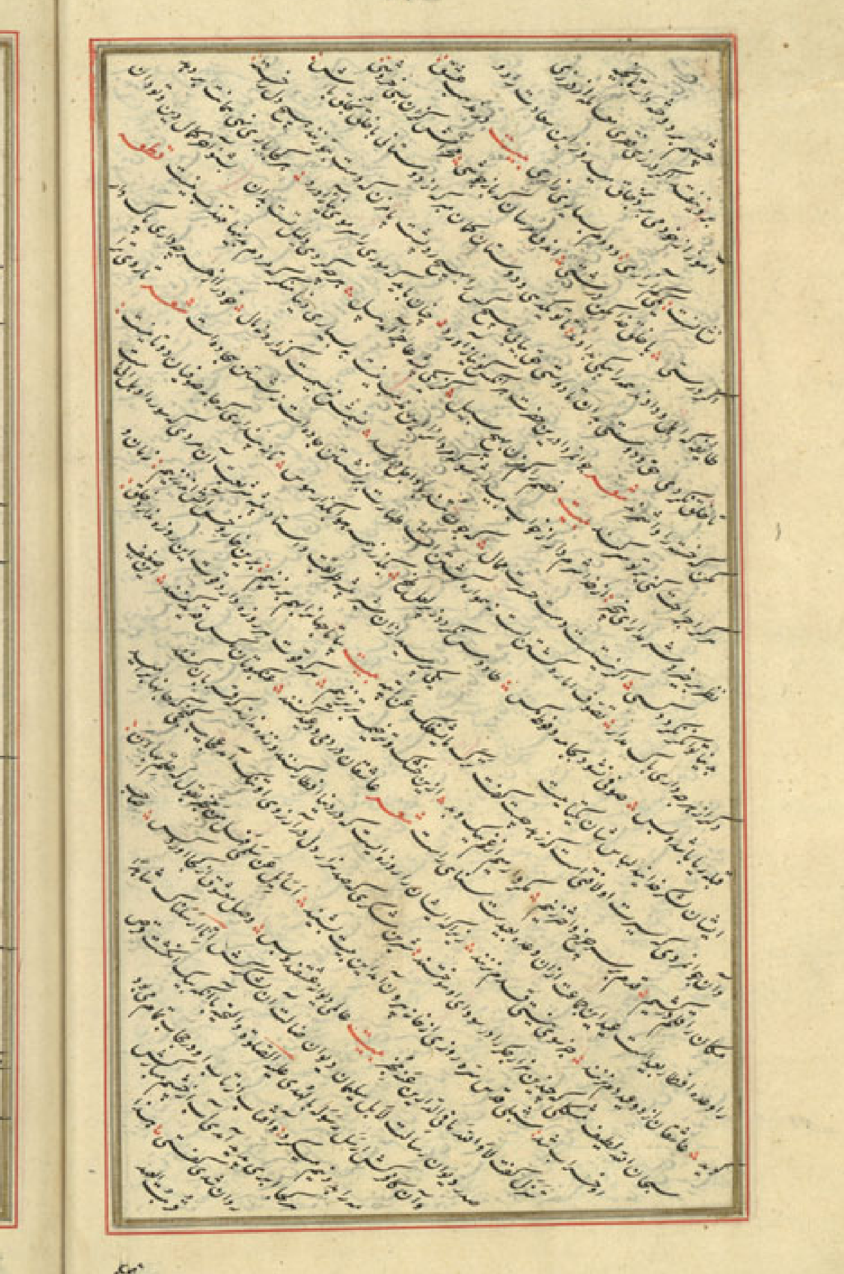


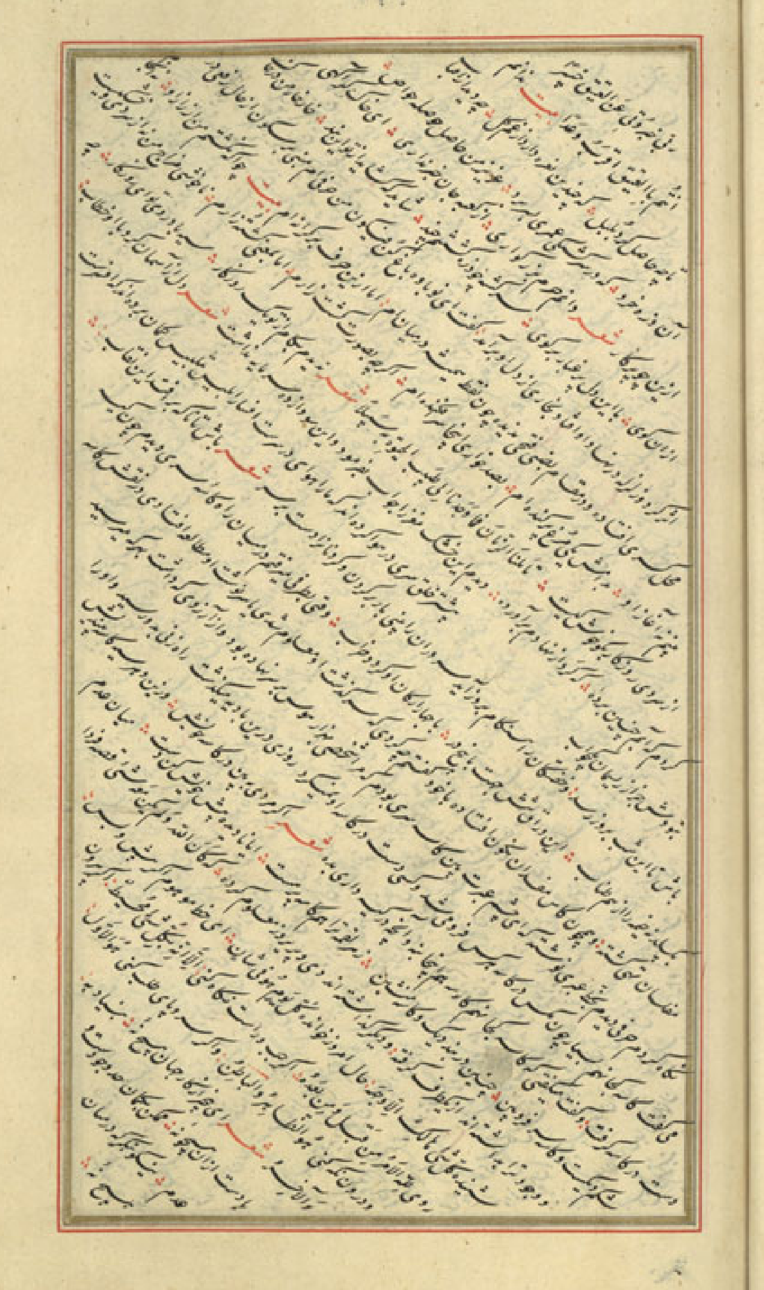


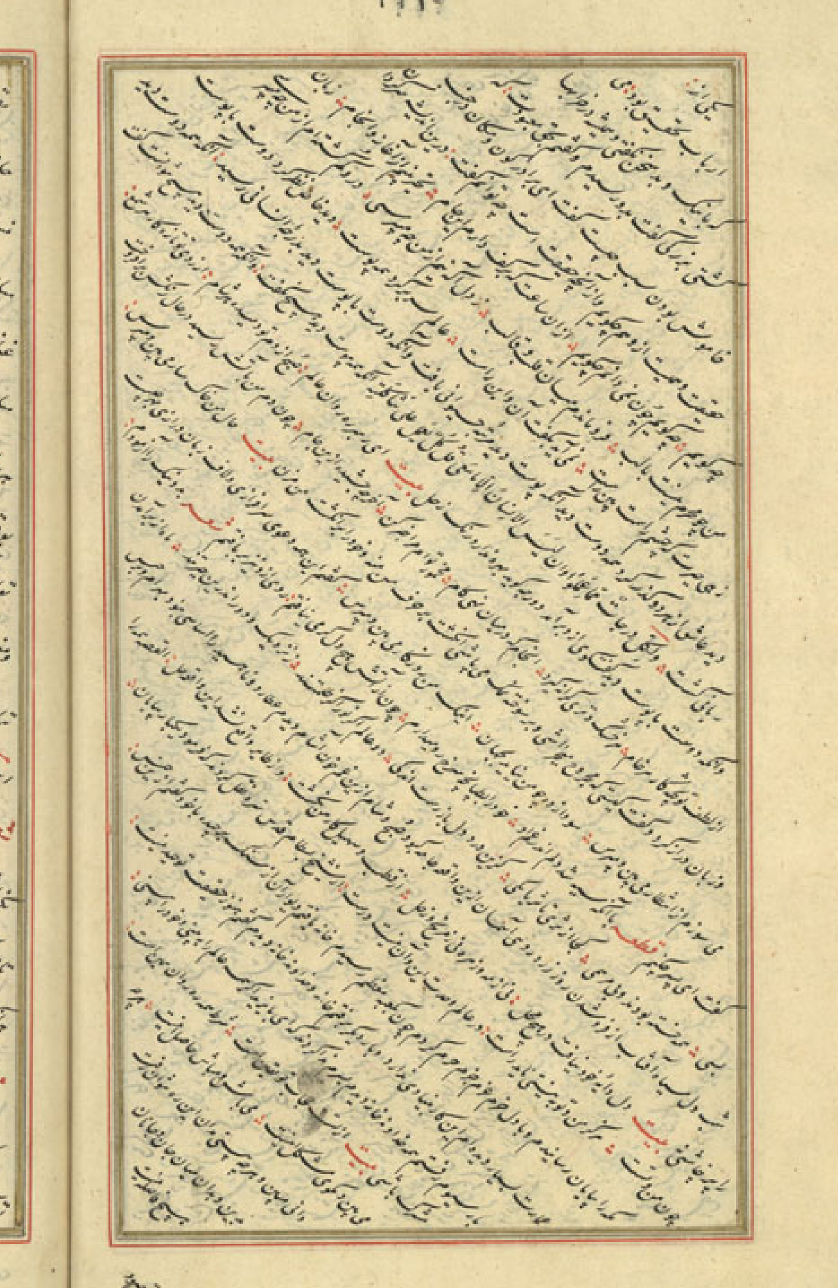












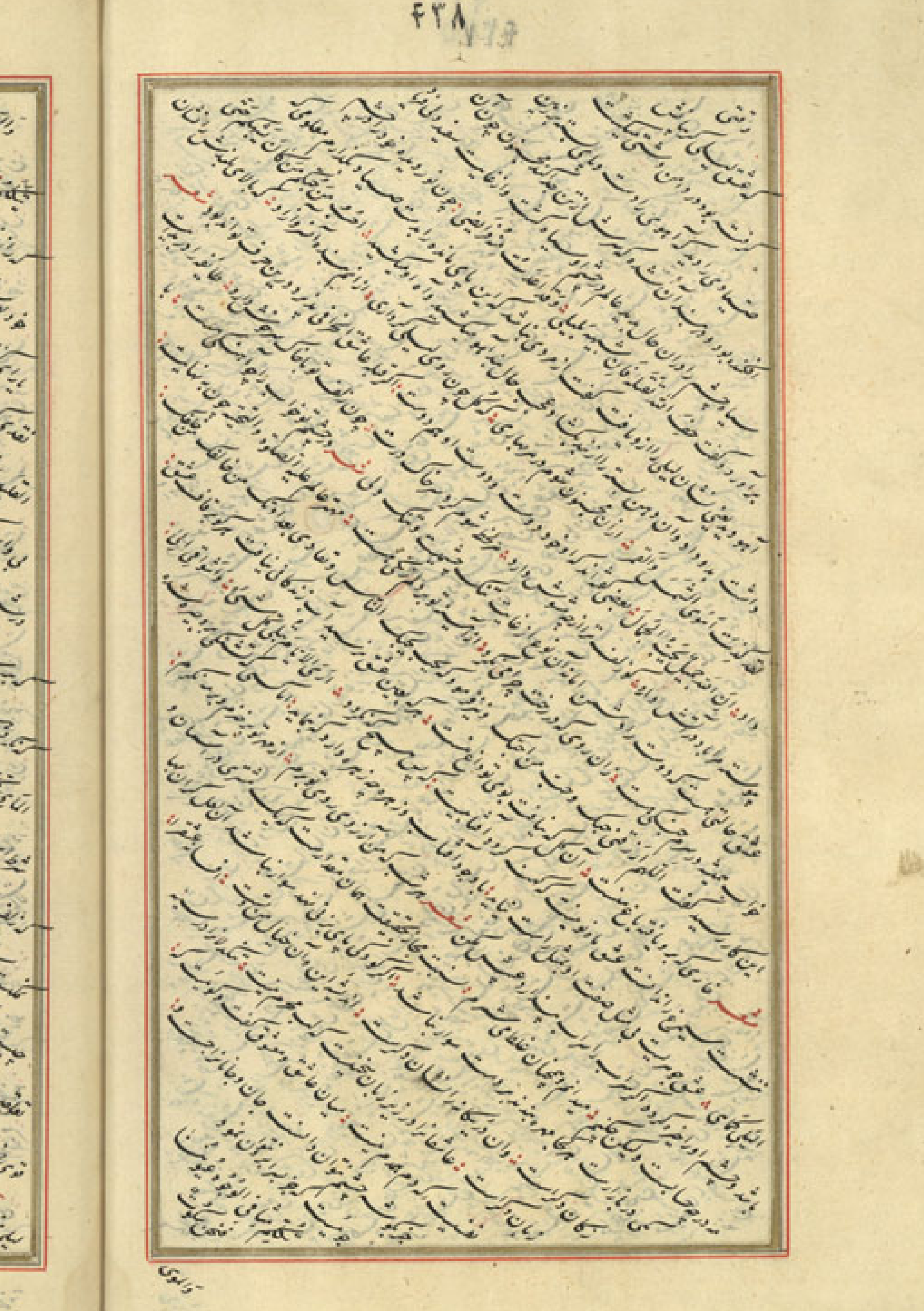


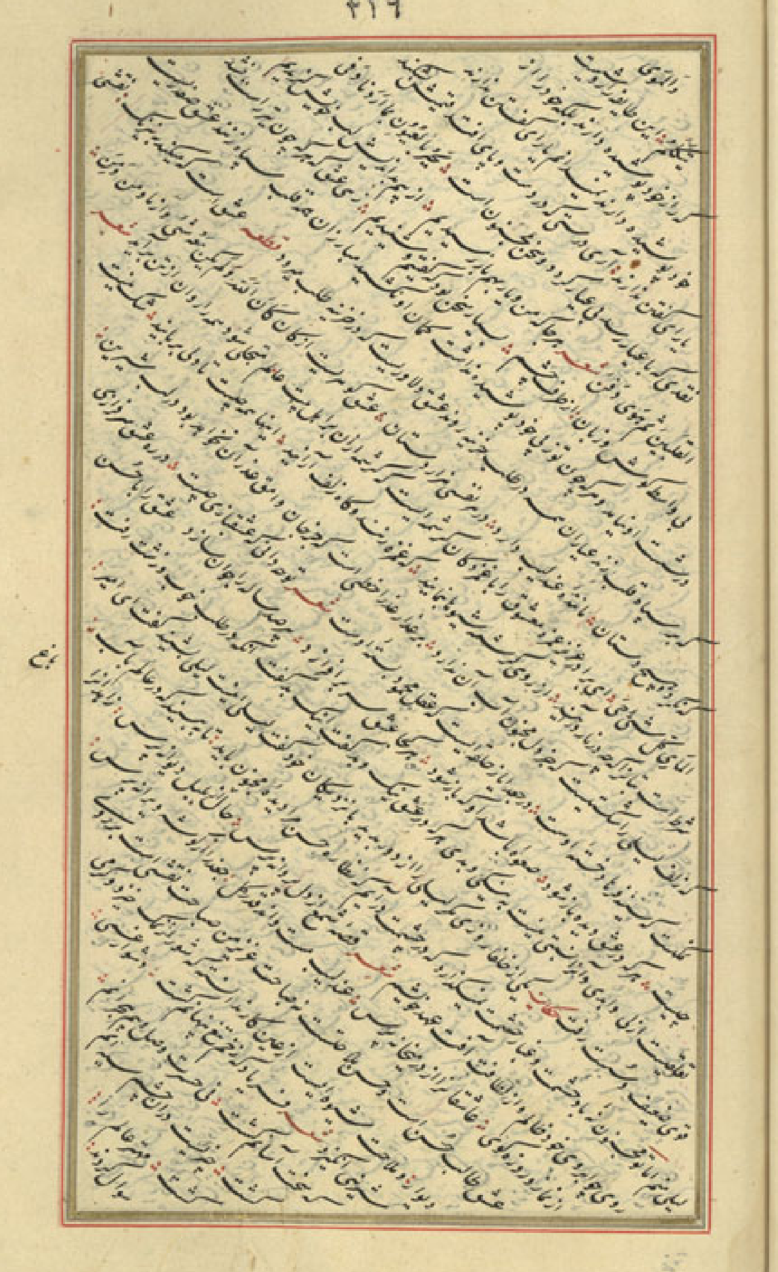


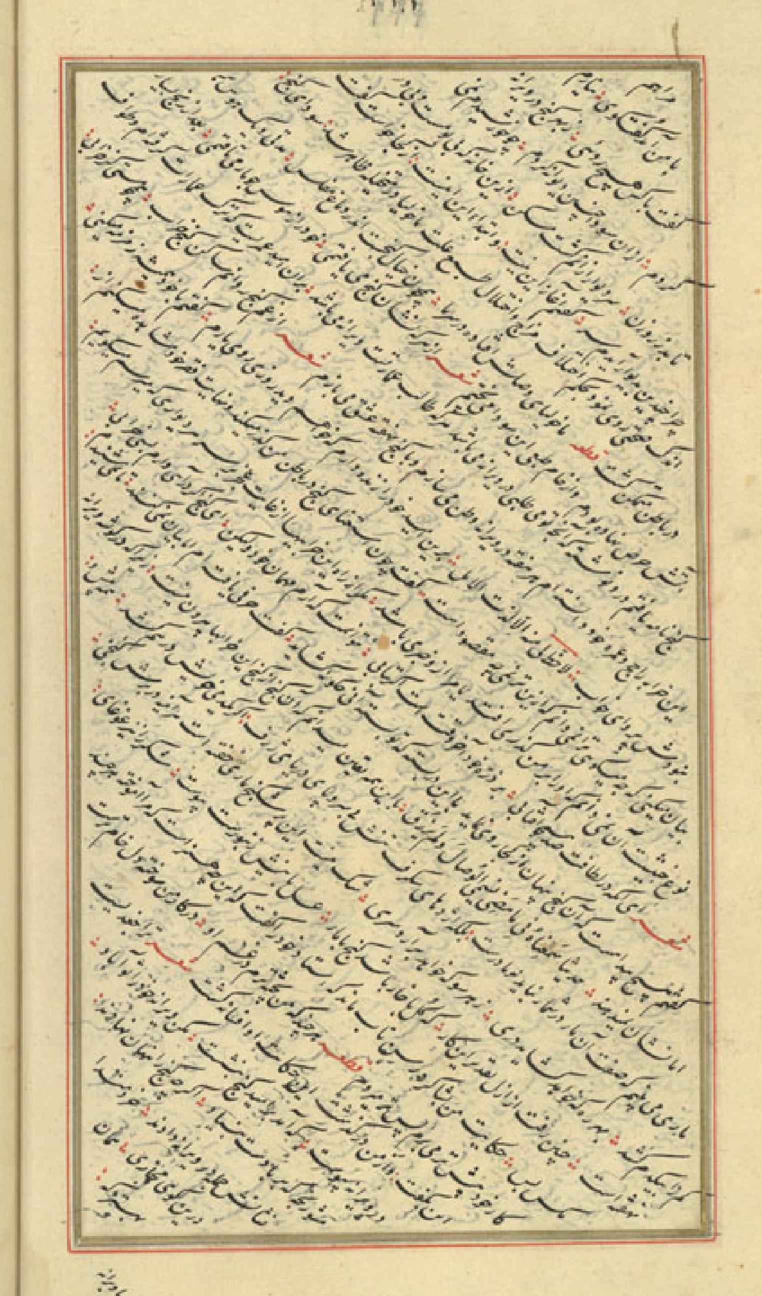




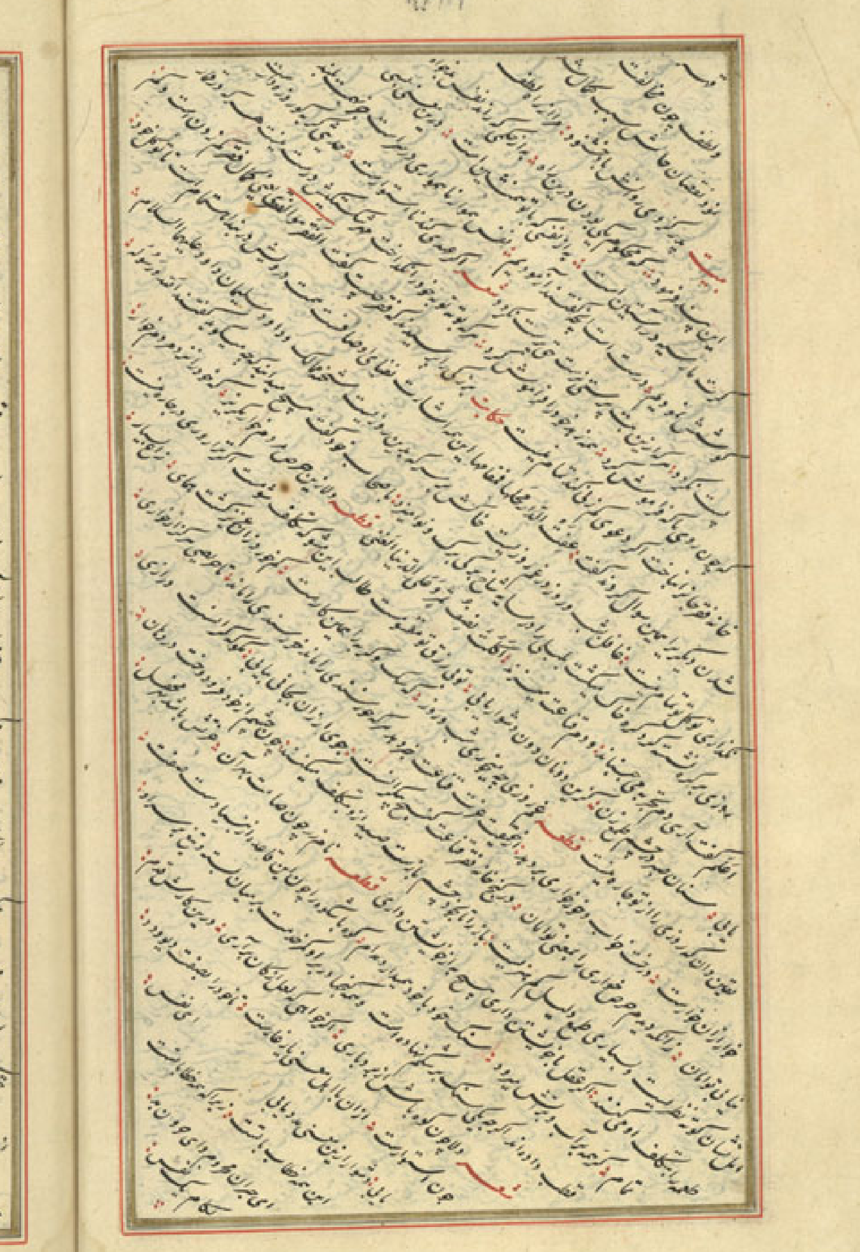








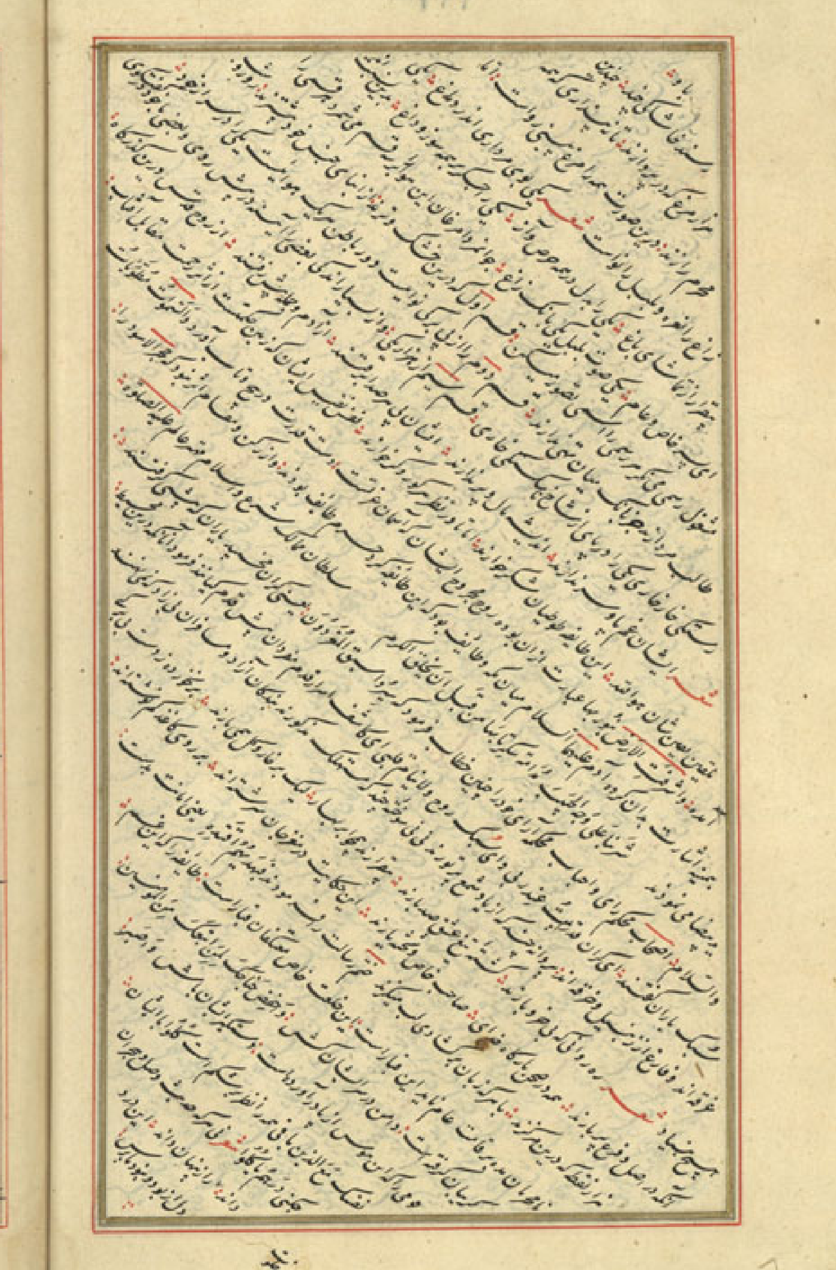


















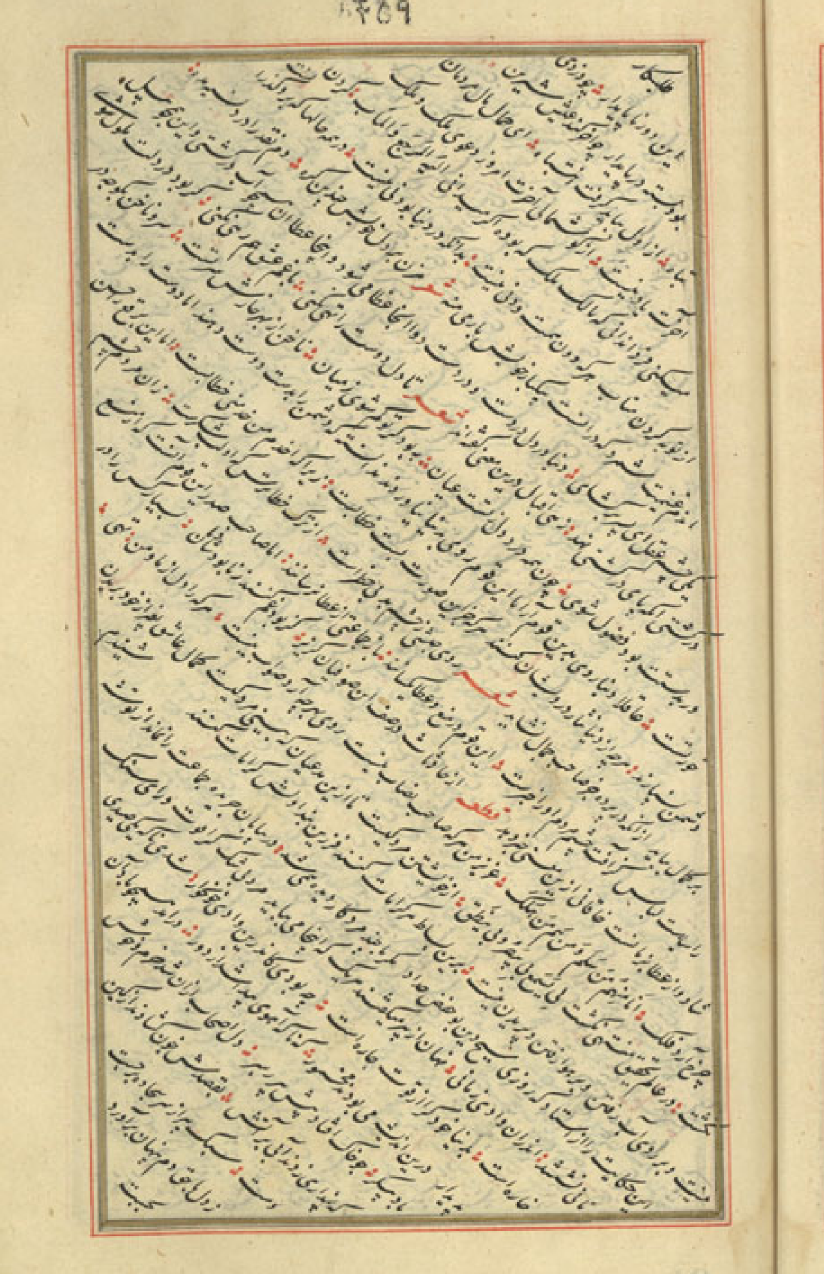


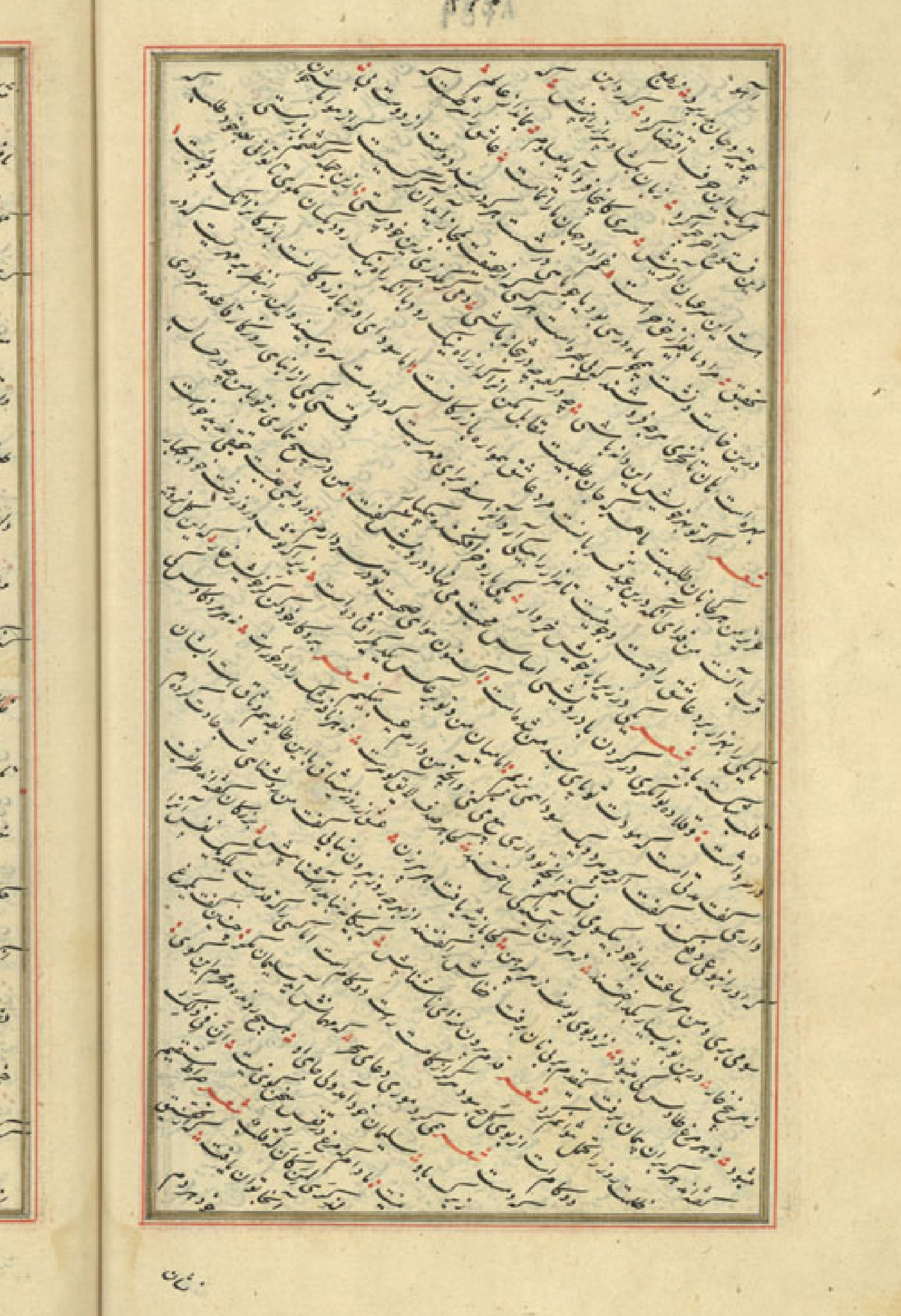






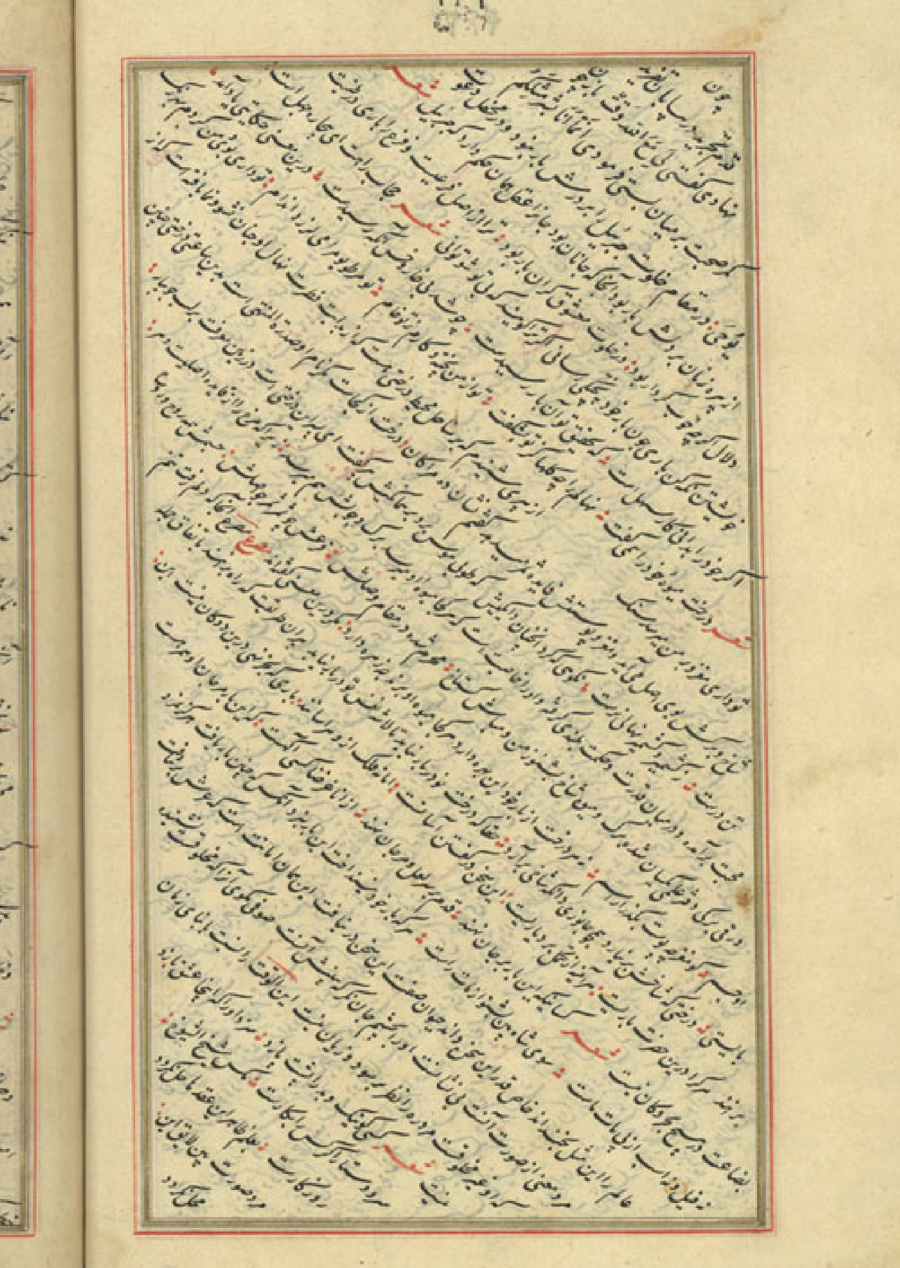






بیان

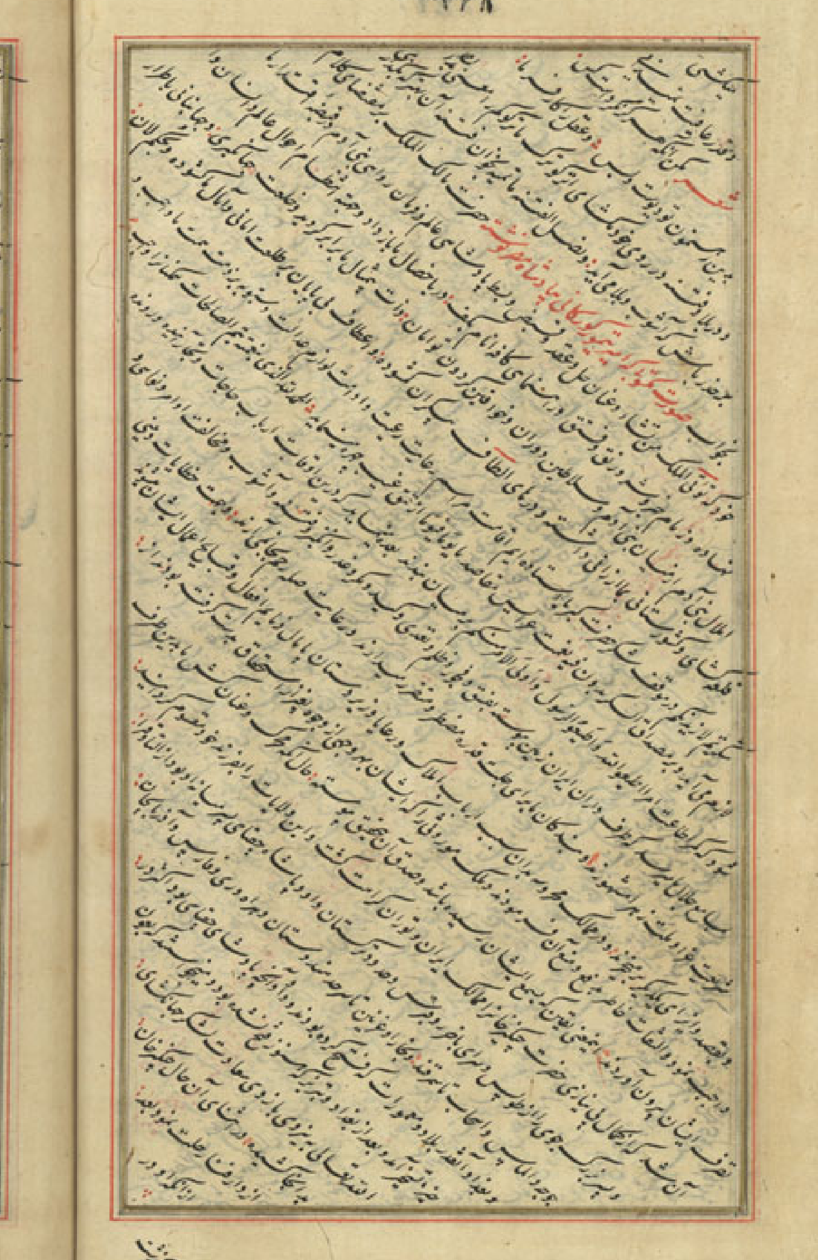








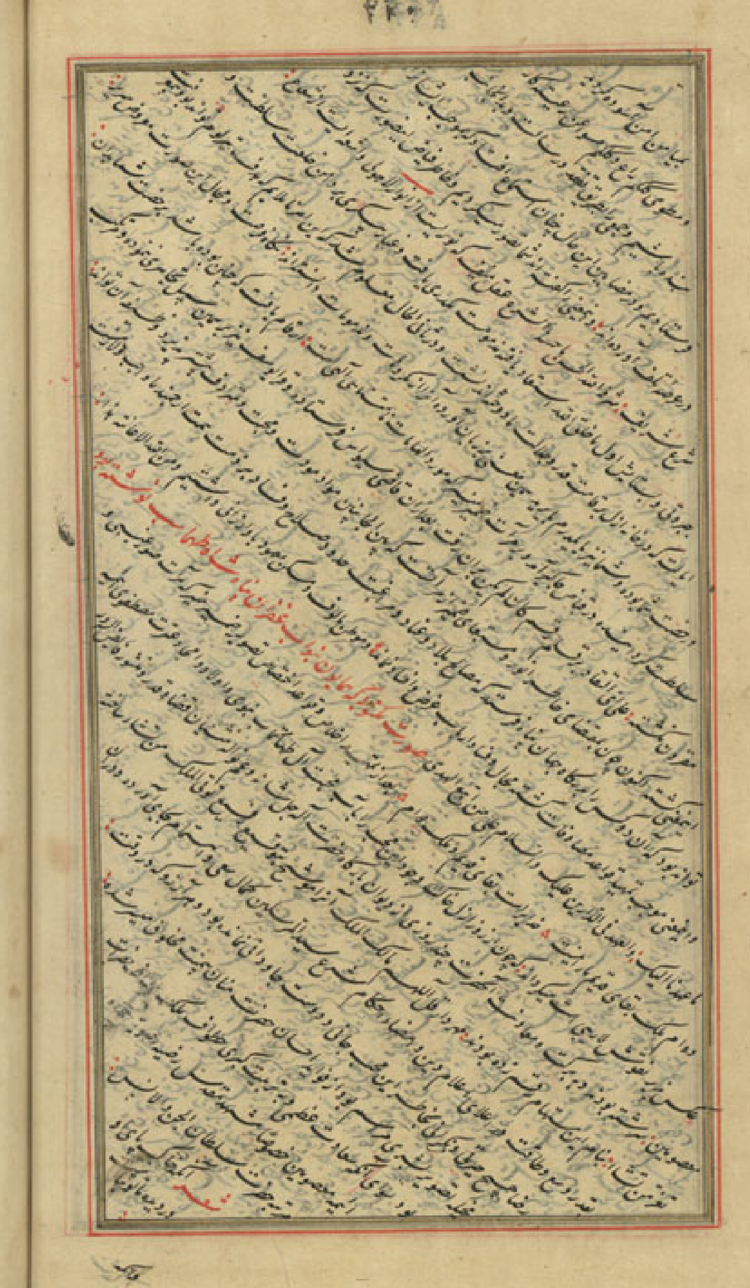




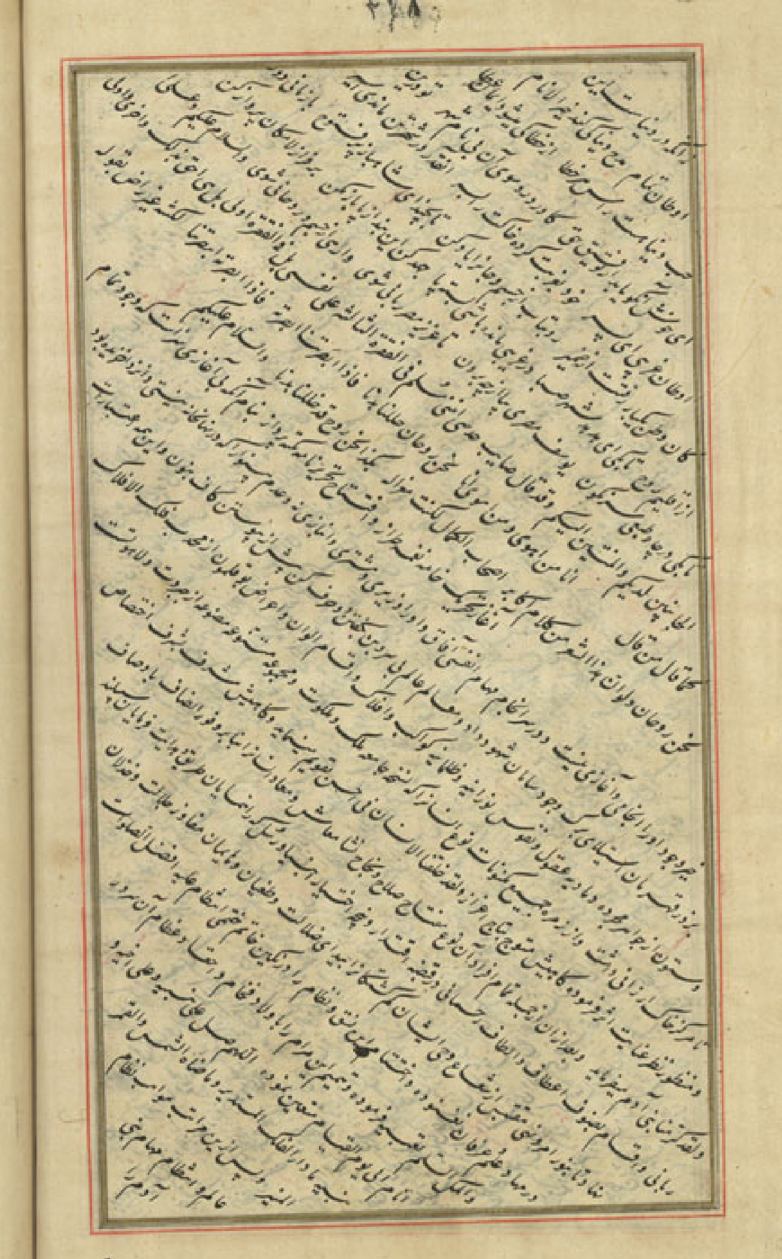




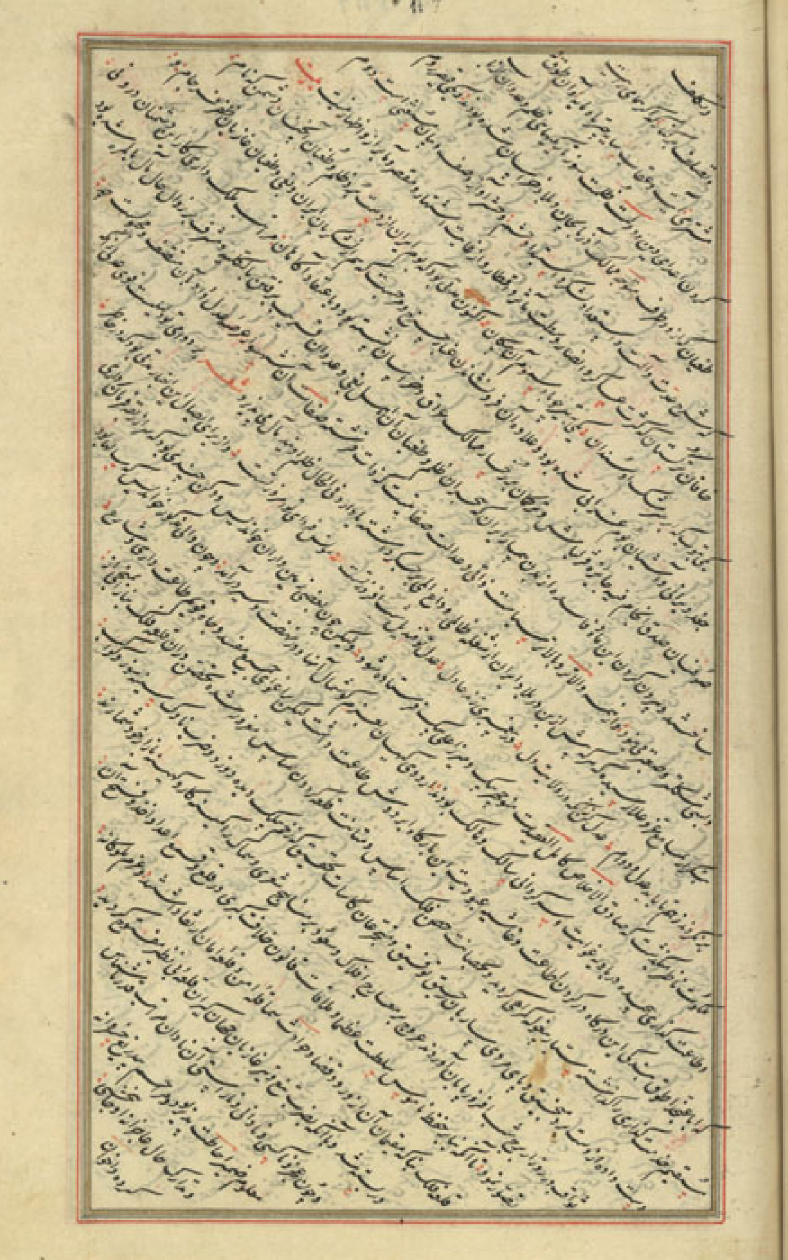






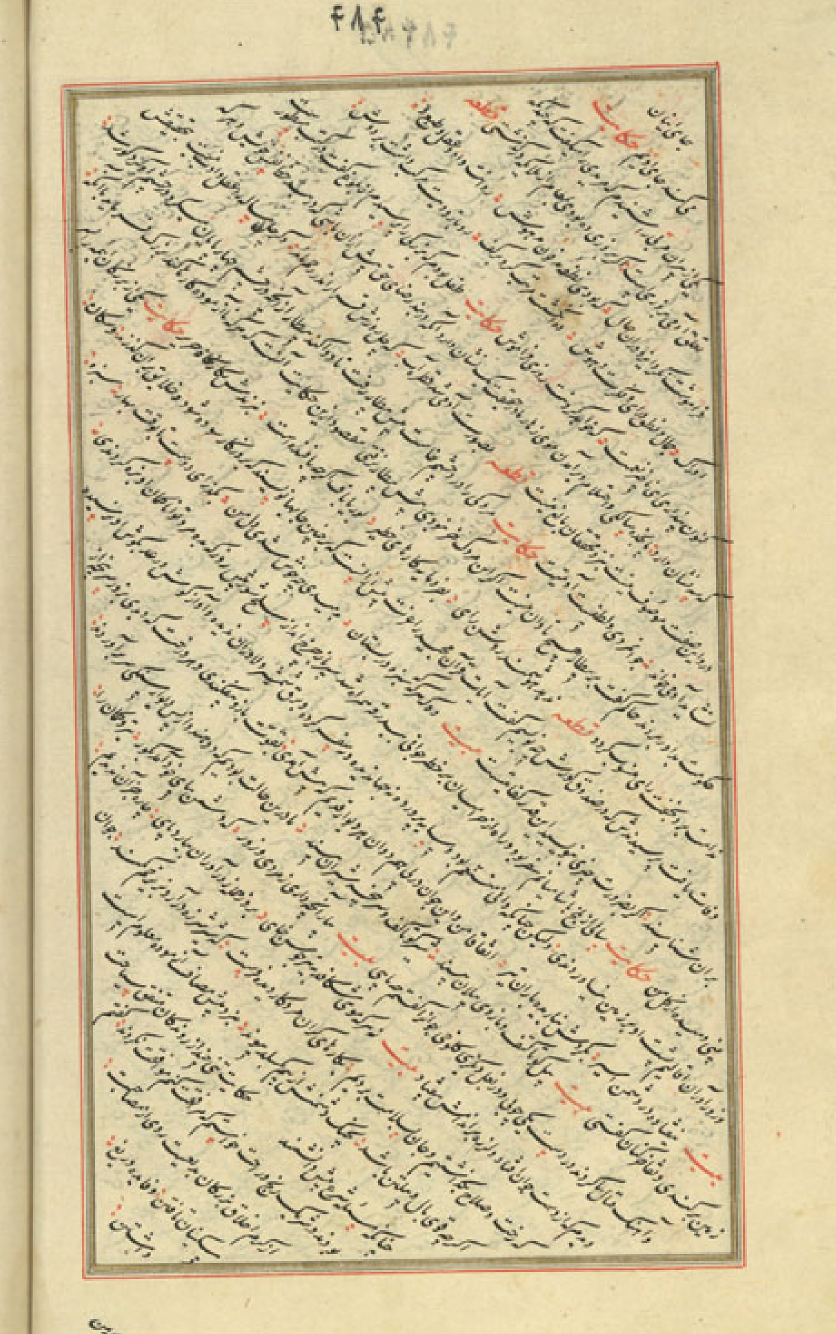


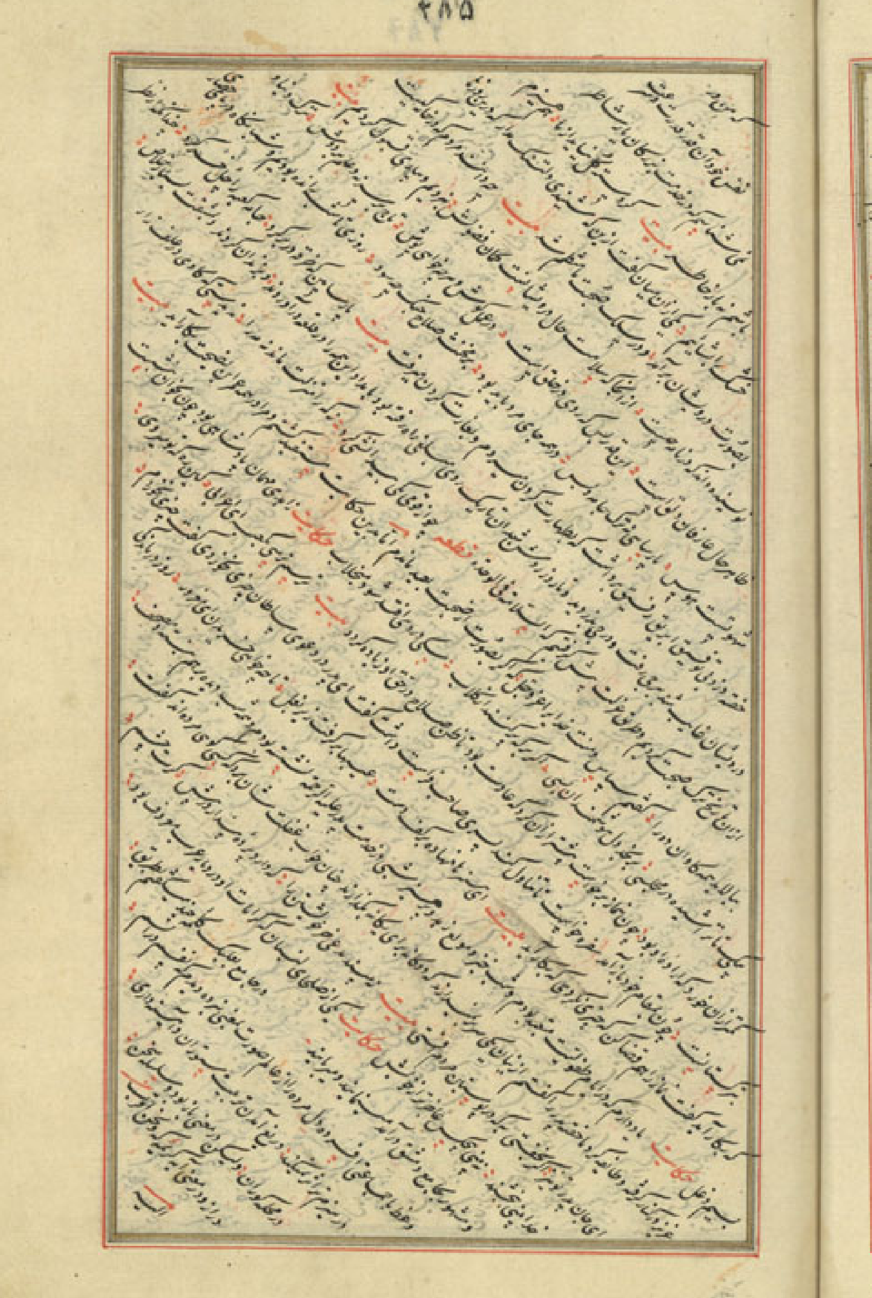


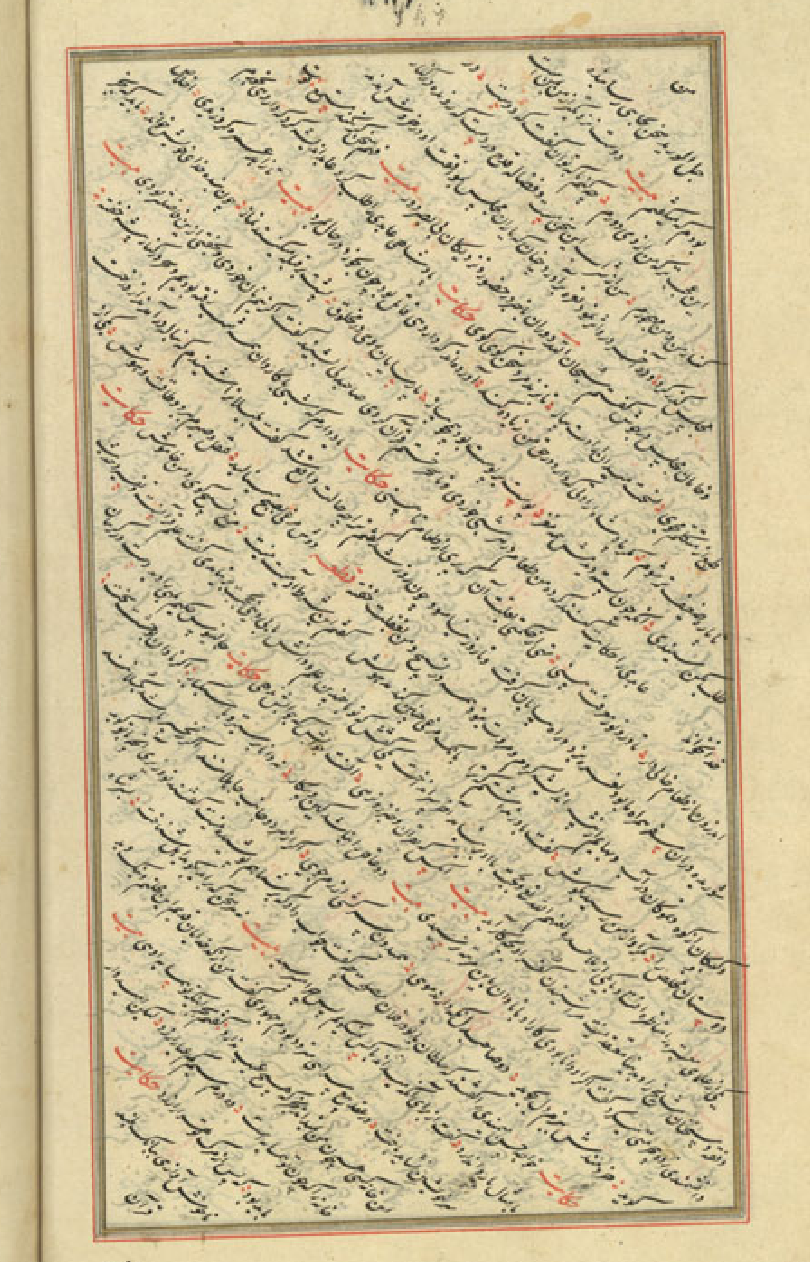


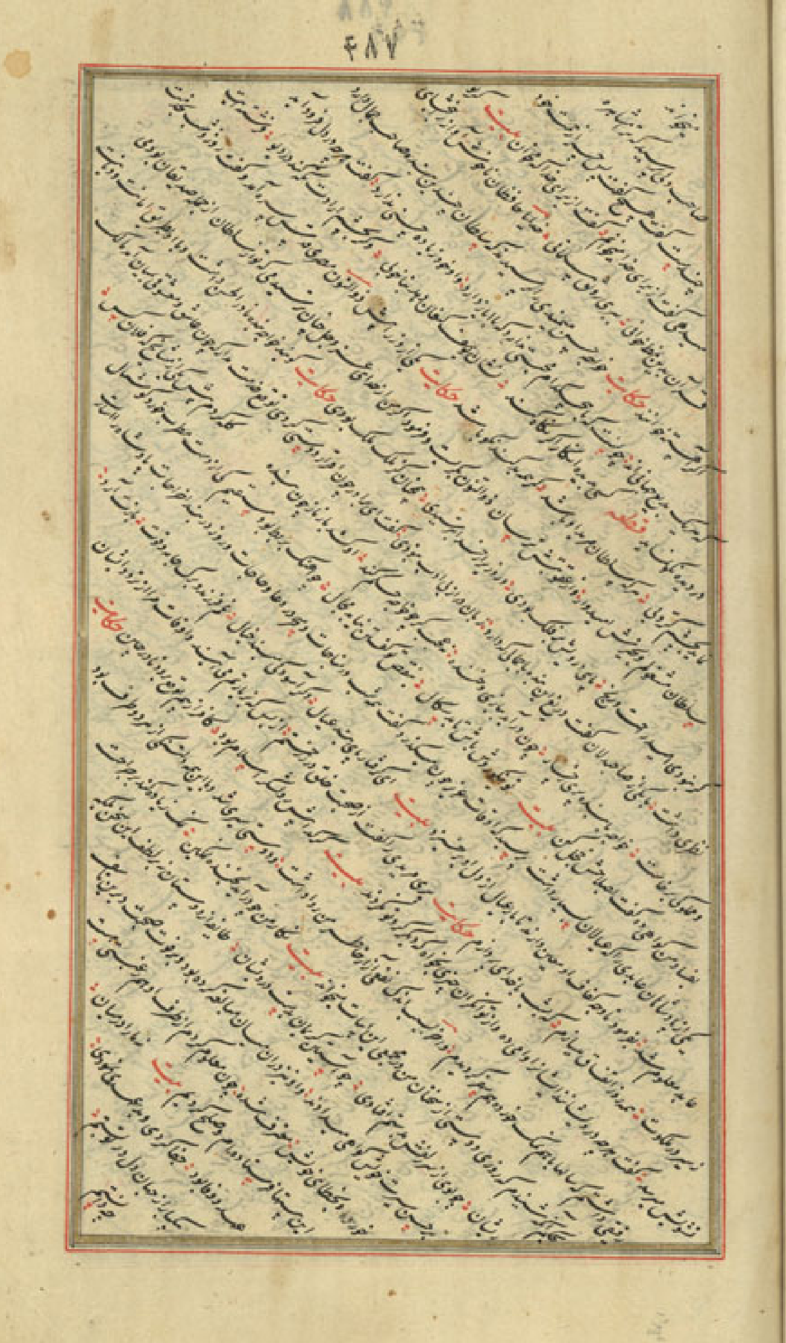




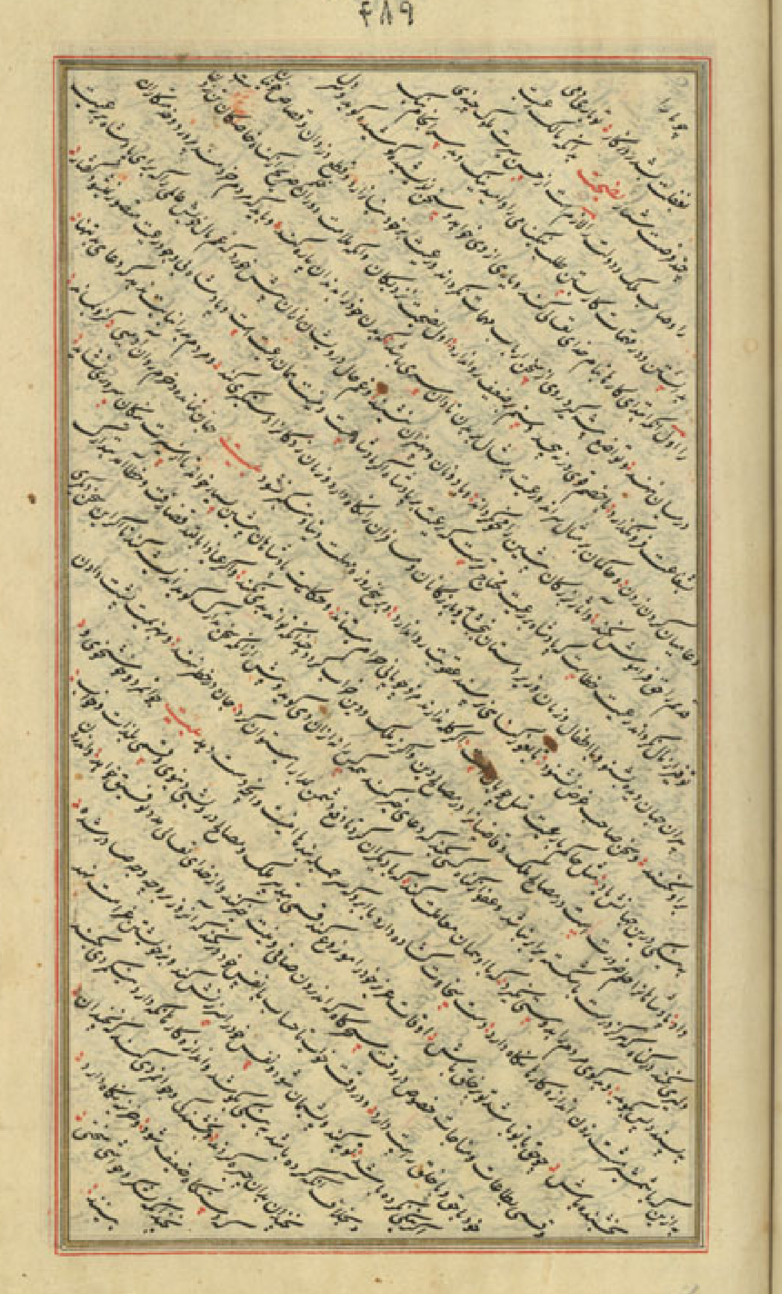






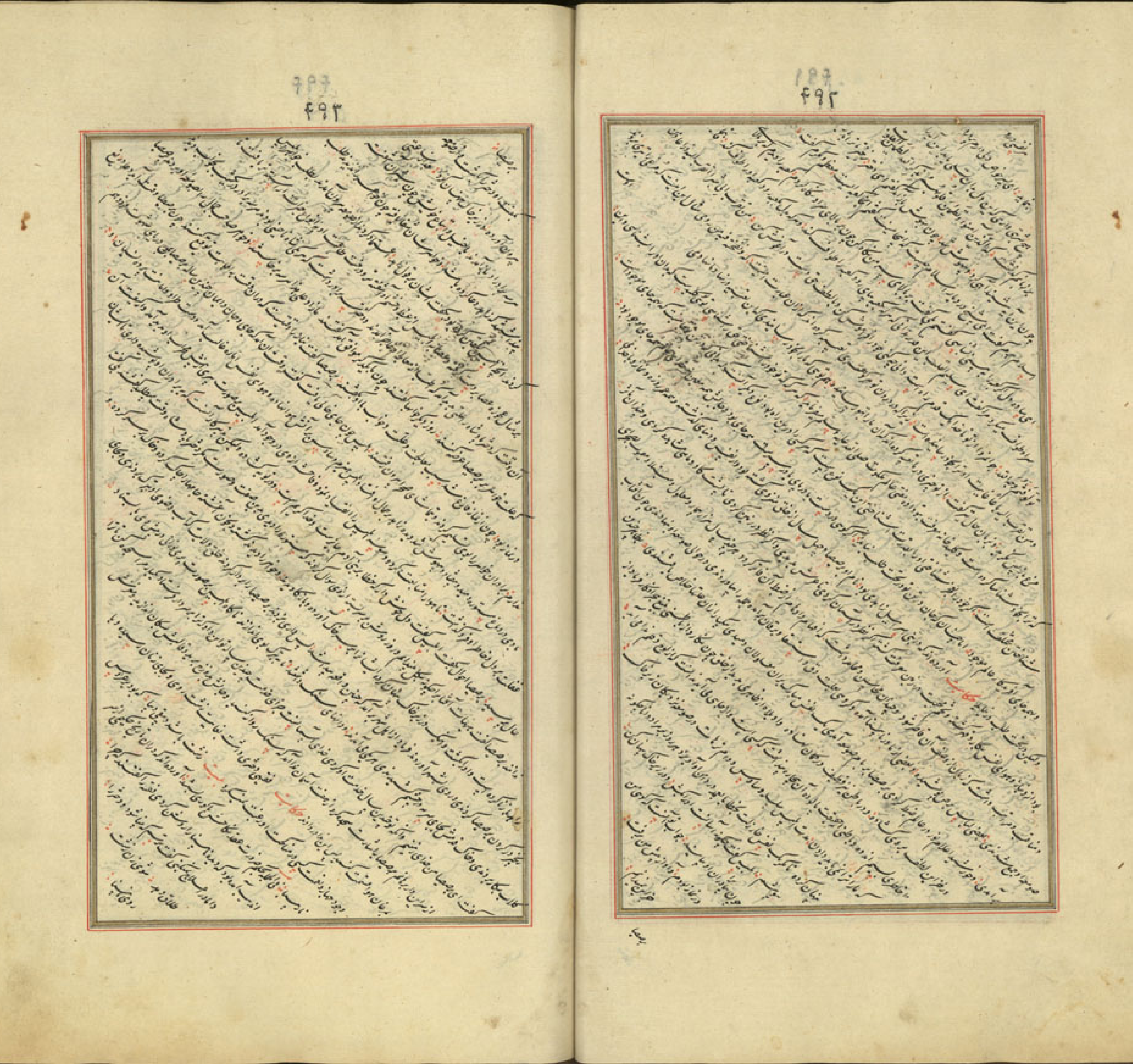












دیوان هفت پیکر شیخ نظامی علیه الرحمة

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند

آفریننده خزاین جود / مبدع آفرینش کار وجود

سازمند از تو گشته کار همه / ای همه و از همه بکار همه

هستی و هست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی بخش اهل بینائی / تو بصورت بصورت آرائی

بجهات جملهٔ موجودات / زنده بی کز وجود و حیات

ای جهان از تو هیچ سازنده / هم تو بخشی و هم نوازنده

نام تو کابتدا ز هر نام است / اول آغاز و آخر انجام است

اول الاولی به پیش و شمار / آخر الاخری به آخر کار

هست هر هستی و رهست بتو / باز گشت همه بهست بتو

بوجود و بسته راه خیال / بر درت نشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند / تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه و جوی / یکی انگشت کار گشی

واکنی ناولی بجمله بشناسد راه / قفل بر قفل بر زنند در راه





تو دهی تسبیح رهبر از تو شب | روز را صبح و صبح را روز
تو سپهر ای آفتاب و ماه | در سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تو اند | سفته گوش آن بارگاه تو اند
چون بحکم تو نیک و بد کنند | هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برآوردی ستون درون دماغ | ذره‌ای تا بکره خورشید زیغ
با همه زیرکی که در خور تست | هیچ ذره از تو بجای خود است
چون خود در ره تو پی کرده | گرد این کار هم کی گردد
چون که جوهر شدت در رنج | کس نداند که جای چون تست
تو که جوهر نداری جاست | کی رسد در تو وهم شیدای
رستهای و رستهایت نه | همه جای توی و جایت نه
ما که جزوی ز تسبیح کرده ایم | با تو بیرون سقف بر ده ایم
فضل کلی کردی تو بشه راه | هم ز هیبت کرده در تو نگاه
ای ز ره رسته ناب رنج | بیده های رسیق تو محتاج
حال گردان توی برسانه | چو توی هست حال گردانه
ما نخواهی تو نیک و بد بود | هستی کس ز ذات خود نبود
تو دهی وقت ... از گل سنگ | آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان کسی کرد | بر در تو زننده بر آورد

هرکسی نقش بند بر دوست | هرچه بینید کرده کرده توست
بد و نیک از ستاره چون آید | که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی | کیقباد از منجمی زادی
کیست کز نور ماه تابش | روی تحفه بر روی جلیس
تو دهی بی نیازی از کنج | که نماند ستاره حرف زیغ
هرچه هست از دقیقهای نجوم | با یکایک نفهمهای علوم
خوانده‌ام وسر بر ورق جستم | چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم | در خدا بر همه ترا دیدم
ای بخود زنده هرکجا جانست | در تو زنده هر کجا جانست
بر در خویش سرفرازم کن | وز ره رفتن بی نیازم کن
نان من بی نیازی دگران | تو ده ای رزق خشیج بودن
چون بهیچ جوانی از بر تو | بدر کس نرفتم از در تو
همه را پروردم و ستادی | من نمی‌خواستم تو بنهادی
چون که بر در که تو گشتم بر | زانکه بر سیدنت دستم گیر
چو سخن کهن سخن خلاف همه | تو مرا بین جهان در هست همه
من چو سرگشته ام ز کار جهان | تو توانی ره نه ز زر دان
در که نام که دستگیر توی | در بذیریم که در بذیر توی

ور نه تو بخشیده و کرده بسی | بر تو بخشیده و بت ناکسی

غرض همت که تو بینائی | تو برابر که هم تو بینائی

ار تو برابر بدن غرض برسم | ای تو هم ای غرض تو برسم

غرض آن به که از تو بجویم | سخن آن به که با تو بگویم

در کویم سخن خوار شوم | با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی بست در تو | هر کسی مونسش از در تو

سر هر کسی دو از خداوندی | تنش را باتاج مونس شدی

نا تو رفتی که وقت کار بود | گرچه در دولتش نا جهاندار بود

در نعت النبی صلی الله علیه و آله

نقطه خط اولین پرگار | خاتم آخر آفرینش کار

نوبر باغ هفت چرخ کهن | دره التاج عقد و تاج سخن

گنبد چرخ خواجه دو سرای | احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران بتیغ و بتاج | تیغ او شرع و تاج او معراج

امی اخبات ... | ... ورش ... دولتش ...

تیغ نوبت ... | چار بالش ... افلاک

هر هستی طفیل و او مقصود | او محمد ...ش محمود

او لین گل که ... | صافی او بود و دیگران ...

و آنچنان دو روزگار جهان راند | خطبه خلقت به نو خواند

امر و نهیش به رستی موقوف | نهی او منکر امر او معروف

آگه از غیر خود داشت دریغ | جمله خبث غیره انگه تیغ

و آنگه گشتی تو سایه روی سپید | چه سخن سایه را که خورشید

ملک را قائم آنچه بود | قائم اندازه پادشاهی بود

هر که در رفعت نهد فکر بست | وانکه افتاد بگرفتش دست

ناگه کرده را نگه نکرد | قهر چو گوی را چو بگرد

تیغ از غمزه خونریزی | رفق او را ... آمیزی

در حرمش دلنواز دلشکان | امتش بنده ساکنان

آن طرفها که راه دین بستند | هر که با دو دال کمین بستند

اگر او در زمین چندین سال | همه بر کوس او زنند دوال

گرچه از رنگ دیده دیده بگشت | وین جهان آفریده بر ان گردیش

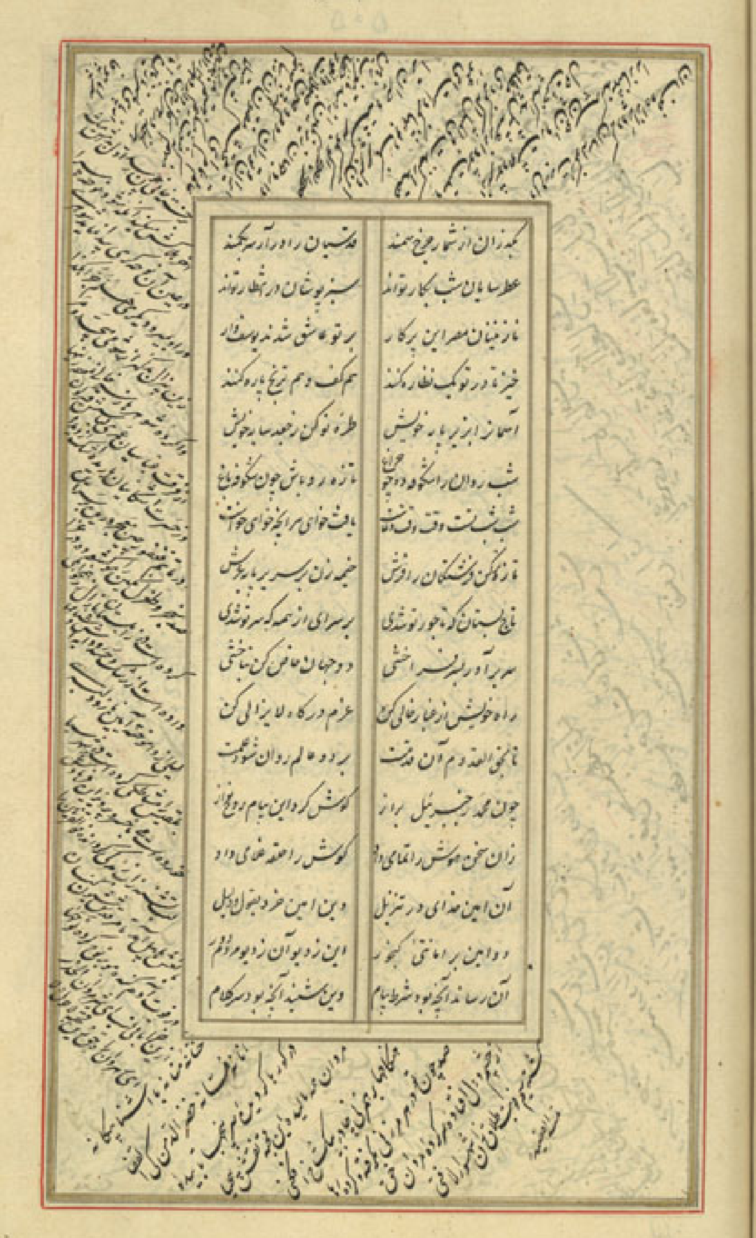
چشم او را که مهره از تحفت | ...

حکم مقصود هر زمان شمار | ...

حلقه داران چرخ گلبن گوش | در ره بندگیش حلقه بگوش

چه ز دانشش گزینش اصل و فرع | چار دیوار گنج خانه شرع

زآفرین بود دانشش او | کافرینها بر آفرینش او



باخبران چون که رخش پیچ بست | از زمین تا به آسمان چند بست

نقش بر موج گشته افشاندند | در طب زر نقش سنگ افشاندند

آن همه را حیات از نیت | همه تحسین داده از سیاست

سبزه گلزار خنک اور هست | در بخشش ... در حسن ایجاب است

کرده حسن رای انگشتش | سبب همه را دو همه درخشش

سبب را گر قطع هم بود | ماه حسن دلستان دو هم بود

از زین کرده اش آویخته | گلبن کز این بود و آن گزینده

بادیش از مه ارج کبود | بر گزینده و دگر زین درود

در صفت معراج النبی صلی الله علیه و آله

چون محمد در جهان بخشش | تخت زر خویش بر دو جهان

سر فدایش روا ز یاد نیست | جبرئیل آمد و براق ببست

گفت برپا و نبی خاک | تا ز جنبت کرده افلاک

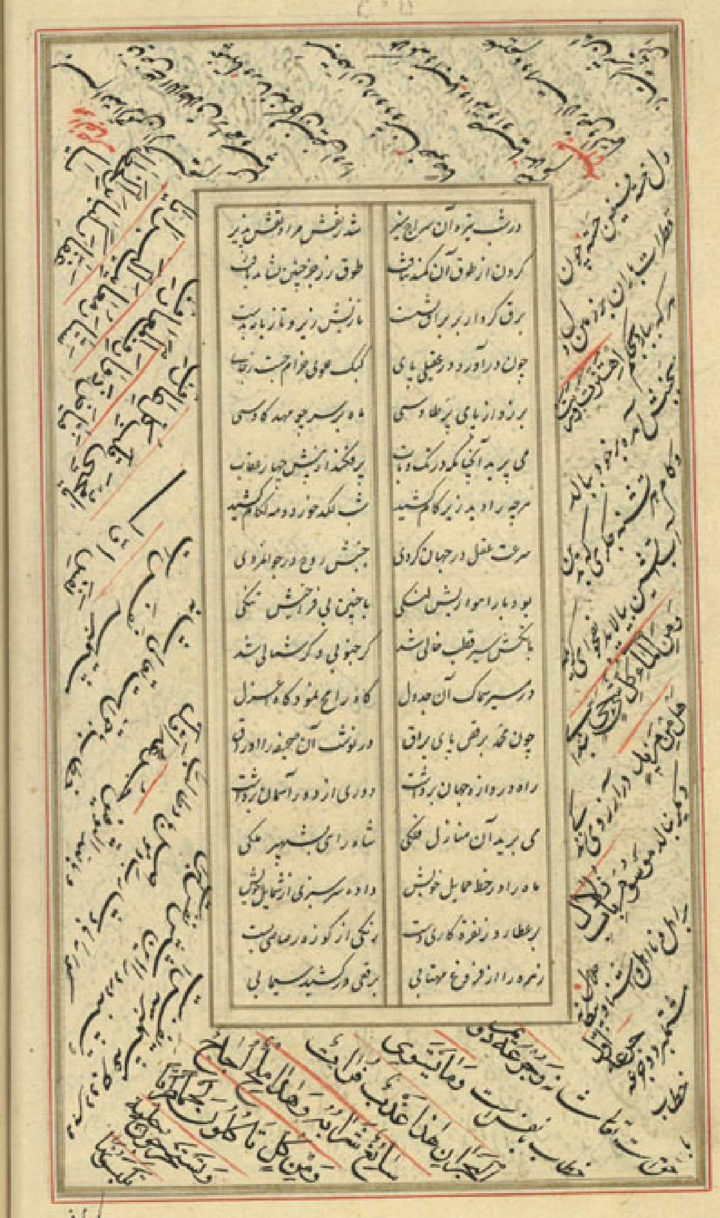
پیش شب زد جبرئیل خدای | توئی امشب تا ق و درخلال

سرعت برق این براق ز تب | زانکه شب این نهان ...

چون که تیز تاخت آوردم | بجنبت برق آوردم

مهد جنبش ز زبان که ماه ... | ... کوکب و زان کز شاه ...

ششم جنبش ... را ز برج ... | نه فلک را بکار برج در آر



کرد ز برجیس تبرک ز سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشیده چون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بهرام

مشتری را ز فرق سر تا پای / هر دو سر را بهر که دید بجای

چون زحل کیوان چو هندوی زنگ حبش / در سواد چتر شد حبش

او خرامان چو باد مشکبری / بر یمین چو بیوه شیری

هم ز برجیس ز برگشاد افتاد / هم ز برجیس ز نوبه بر افتاد

منزل آنجا رساند کز دو بری / دیده در جبرئیل دستوری

از بر جبرئیل و میکائیل / پای برون ز رسف اسرافیل

کرد ازان لذت سر جیب ... / رفرف و سدره هر دو مانده بجای

مرد را ز ابیم ره نگذاشت / راه در پای خود دوئی بگذاشت

قطره در قطره زان بخیلی گذشت / خطره در خطره زانکه بود و نوشت

چون درآمد بدان فرش فراز / در زبان ساخت آنکه بی‌آغاز

سر برون زد ز عرشش نور زمین / در خطرگاه عرش سبحانی

خبرش چون خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد

قرب آن بخشش او دران ایشان / از دنی رفت سوی او ادنی

چون حجاب هزار نور درید / دید در نور حجاب بسید

گامی از بود خود فرا زشد / نامه او بخشش میسر شد



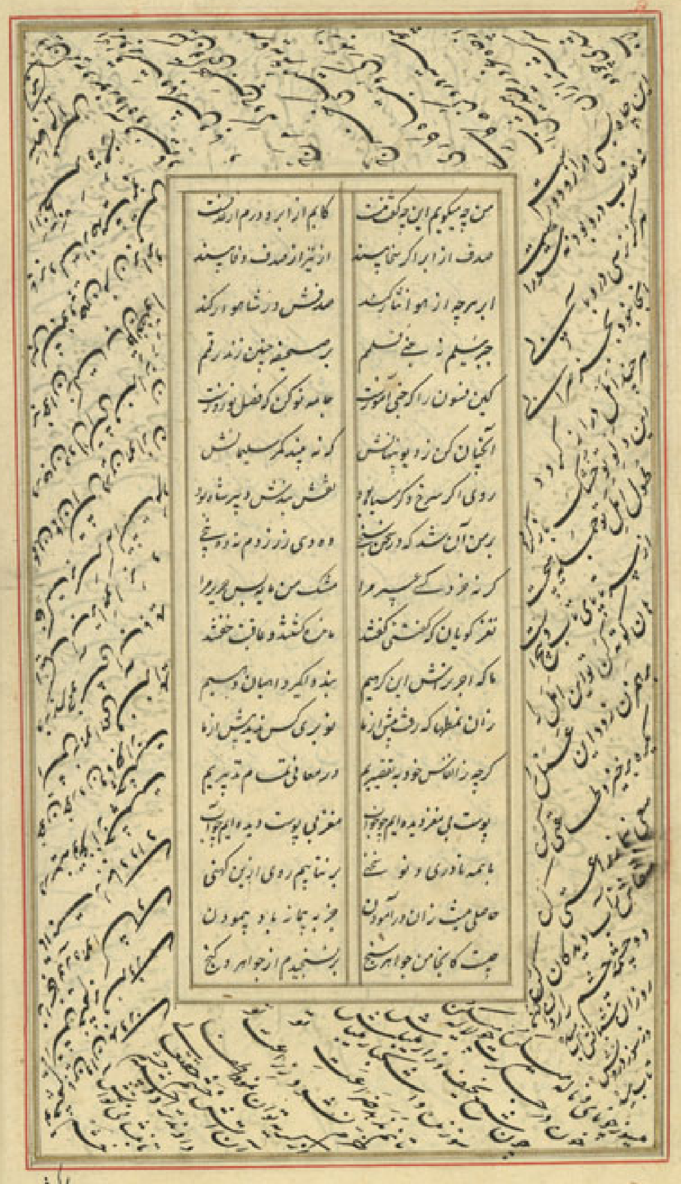


در ترتیب دهستان و شرح آن



جستم از نامه‌های نغز نورد   آنچه دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود   در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسیده نخست   همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد   هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی   بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان که نقد کار کنند   از همه نقدش اختیار کنند
آنچه از و نیم گفته بد گفتم   گوهر نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست   ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب   باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامه‌های نهان   که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری   در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده   هر دری در دفینی آکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم   همه را در خریطه‌ای بستم
چون از آن جمله در سواد قلم   گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند   زیرکان زو برو نخندند
نقش این نامه را چو خوش کردم   جلوه زان داده‌ام چو نقش نگار
تا عروسان چرخ اگر یک راه   در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و هم کاری   هر یکی را یکی شده یاری
آهو از عیب خامه که بری شود   نقطه بر شب نه کارگر شود
نقش بند ار نقوش ده دارد   سر یک رشته را نگهدارد
یک سر رشته گر غلط گردد   همه سر رشته‌ها غلط گردد
کس چو بر رشته جو کند روش   رشته سستی در میان ماند روش
من چو بر سام رشته جایم   از سر رشته نگذرد پایم
رشته یکجا نه زیتم از گرهش   خامه را اندازد و برد دام گرهش
در هوا ز آب غسل باید کرد   تا بپایی رسد که شاید خورد
زو طلب کن مرا که شور بن آب   من کیم بازمانده علی بوتاب
موم سازم ز مهر خاتم دور   خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش   مهر من بر چه صورت آرد پیش
آبی اندر خسته و مردم شد   آب اندیشه بی کم شد
من کزین آب در کنم چو صدف   در زنم آنچه مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله گوش   که بخانه سوی من دارد گوش
در سخا و سخن چه می‌پیچم   کار بر طاعت سخن بسیجم
نسبت عقربست با قوسی   بحلی محمود و منزل از دوسی
اسدی را که بر دل افروخت   طالع و طالعی بهم در ساخت



من چه بگویم این چه گفتست — کایم از ابر و درم ارزیست
صدف از ابر اگر سخا بیند — از تیرا[ز] صدف وفا بیند
ابر هرچه از هوا نثار کند — صدفش در شاهوار کند
چو نسیم از سخن نسیم — بر صحیفه چنین زند رقم
کین فسون را که حجتی نو زست — جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دو بیناشش — که نه چندی که سینه اش خوش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود — نقش بندش و بیننده بود
برمن آن شد که در چنین گنجی — وه وه‌ی زر زدم نه دو رنجی
گرنه خود که سپهر درا — مشک من وه پس پردا
تنگ گویان که گنجی گفته — من کشنده و عاقبت خفته
ما که او بر نشش این کریم — بنده واکرد احسان و نسیم
زان مقطع که دوست بش زاد — نو بری کس ندیدنش زاد
گرچه زانکس خود به تقصیرم — در معانی تمام تدبیرم
پوست بی مغز دیده ام همه جا — مغز بی پوست دیده ام همه جا
با همه نادری و نو سخنی — بر نتابیم روی از این کهنی
حاصل عمر زان در آوردن — جز به ما نیست باد و بشمردن
جست کان کان جواهر سنج — برشنیدم از جواهر و گنج

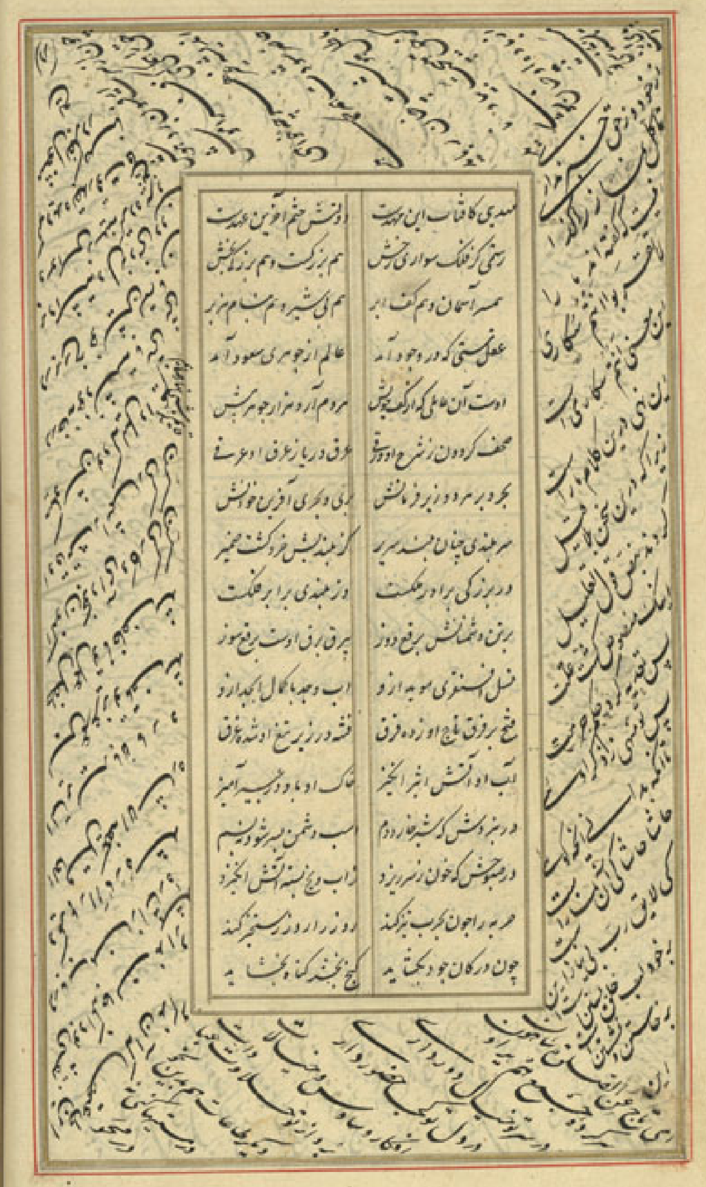
برگشادم



برگشادم بسی خزانه ز ناس — هم کلیدی نیافتم ز غلاس
با همه زلهای سیخ زر دل — هم به بستنواسه ام مشغول
ای زبانهای صبح نو دم رفت — دانش نو در خزینه ام
چون کنون در زبان در رنجست — ملک با دانک بکی نشنوی
ای دل از این خیال بازی چند — تکیه‌ای بر خیال بازی چند
از سر این خیال در گذرم — ورده بر زین خیالها ظلام

در دعای شاه کرپ ارسلان

آنچه مقصود شد درین پرکار — چار فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل اوست بجای
وان دگر فصل خطبه نبوی — کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کان دعا در برآورد زودان
فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را بصبح و فیروزی
پادشاهی که ملکت اقلیم — ملک و دولت بدو کند تسلیم
حجت ملک نعمت و قهر — آیتی در حسب یگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان — بر سر تاج و تخت گنج فشان
عمدة الملک علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر — به ز الپ ارسلان بتاج و سریر



سعدی کافتاب این بیت | زاتشش ختم آفرین دیدست
رستمی کز فلک سواری جست | هم بزرگست و هم بزرگ بخشش
همسر آسمان و هم کف ابر | هم یلی شیر و هم سحاب هژبر
عقل هستی که در وجود آمد | عالم از جوهری ستود آمد
دولت آن عالمی که از گهرش | مردم از دو هزار جوهر بیش
مصحف گردون ز شرح اوراقش | حرف دریا ز حرف او عرقش
بحر در بر مرده زیر فرمانش | بری و بحری آفرین خوانش
مهر هندی چنان هست بدر | کز هند بس خرده گشت حجر
وز بزرگی بر او در حکمت | وز هندی بر او بر حکمت
برق و دشمنانش برق دوز | بیرقی برق او دست برق سوز
نسل هستی بی سوده ازو | آب وحدت با کمال ابجد ازو
تیغ برق فلق او زده فرق | فتنه در زیر تیغ او شده غرق
تب او آتش اثر انگیز | خاک او ماه و در جبینه آمیز
در هنر وقتش که شیر خوار دوم | آب دشمن ز بیم شود سیم
در هجوشش که خون ز سر ریزد | آب تیغ بسته آتش انگیزد
هر به را چون کرب بر سر کند | روز زار و در سحر گند
چون در کان جود دکت به | گنج بخشنده کان بخش به

شه چو در بازیت می ورزد تیغ | خورد دشمنش خار بانده و تیغ
هر چه از قمار بانه قمار از | ببر تا زبانه بخشه باز
مشتری وار بر سپهر بلند | کور کیوان کنده سیم سمند
کرده دی بر اژدها شیری | وافتابی کشیده شمشیری
شاه را این که در مصاف و نگار | اژدها صورت و شیر سوار
تا فکنش زیر اژدهای علم | اژدها را چو موکرده قلم
یک بموقش بتیزه دو شاخ | کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی فرس برده از شیر | فرس بازی در آورده شیر
شیرگیری ولی نه از دستی | شیرگیری بازوی دستی
گرگ در زمین را گوید همه | دست و پای بکند و شاخ فکند
شه که از گرگ دست و پا برده | شیر با او بدست و پا مرده
بر سر گرگ برده پای پلنگ | بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید کامش چو خون دریا نوش | گاو از کینه که ببخشی پوشش
بر کرانی که تیغ راند تیز | گیرد از زخم او کران و گریز
چون بجرم کمان در آرد زه | جرم را بر گوزن سازد گور
کینه از پای در فنه بمصاف | سنگ را چون عقیق زهره شکاف
آن فلانه به تیغ زهر انداود | کاسمان از زمین برآرد دود

اوست در بزم و در رزم باد و نام | بخشنده و جان بستان تیغ و بکام
خاک تیره ز روشنای او | چشم روشن بآشنای او
ناف مشکش چو کشت کلک رنش | مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از رشک او همه جاسے | مملکت بند و عقل غالیه سای
از قبای چنو گهر دارے | ز آسمان تا زمین گهرداری
وز کمان چنو جهانگیرے | چرخ بر قبضه کمترین تیرے
زان بزرگی که در سکالش او | چار گوهر چهار بالش او
رخشش چون در خشیع زده | بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جلال اوست چو ماه | روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل | کوه را سنگ داده و کان را لعل
گوهری کان در بهر اوست | کان گوهر درم خریده اوست
داده چرخش بکوه و دریا قوت | نام او در نشان او یاقوت
پاس دار از نظم در دو سرای | ضابط حکم حق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز | میرساند به بنده کانفس باز
چون جهان زو گرفت پرورشی | فرخی بادت از جهان روزش
همه روزت خجسته باد و بفال | بادت ثابت زانقلاب و زوال
نظم او لا و او بعد بگوم | در بدر باد و تا ابد منظوم


از فروغ رخ و صبح زیبا چهر | باد روشن چو آفتاب سپهر
زو ملک زاده و بنده سریر | این جهانجوی وان ولایت گیر
این فریدون صفت به اتش ... | وین کیخسروی رکاب کش شاه
نقشبند طراز افسر و گاه | نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد | گشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که نقش آن بهم است | احمدی و محمدی رقم است
چون به بینی درین خجسته دو نام | ور یکی دایره کند مقام
چون دو حلقه از یکی برون آید | فرق گردون میانه چون شاید
دایم آن از نصرت است کلید | وین ز فتح فلک شدست پدید
نصرت این را سبب کاری | فلک آنرا سبب داری
این ز نصرت زده به پایه تخت | فلک از آنجا رپایه بخت
چشم شد زیر چرخ مینای | باد روشن چو دو مینای
دور خطش چو دو قطب جلال | مستقر باد در جنوب و شمال
دولتش عید و عید فر به باد | روزش از روز شب به باد
باد بجو به نقاب شبش | نور صبح محمدی نفسش
این چو آبا و جد باد بجود | وان شده ختم امهات وجود
در حفاظ خدا سلیمانی | عرش ملتمس باد نورانی

نام این خضر جاودانه باد / حکم آن آب زندگانی باد

سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور / زان گل گلستان مباد دور

ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

در مدح پادشاه اسلام گوید

ای کمر بسته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و تخت

شب بپاس تو مهد سپید / بسته بر گرد خود حمایل باد

صبح مغفر زر و حمایل کش / در رکابت نفس برآرد خوش

شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بوی از کنیزی در تست

روز رومی چو شب شود زنگی / گر بر وی نشش کنی بسر رنگی

در همه سبزه کاسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد

کمتر اجری خور ترا الیاس / قوت مه اخترت جرعهٔ کاس

خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب ازو اثرست / بر میان تو کمترین کمرست

هر که از چرخ تخت زر کرده / پا سریر تو سر بسر کرده

آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف سنگی / کوه با حکم تو سبک سنگی

خوان نهند آنکسی که خان بخورد / نان دهند آنکسی که جان ببرد

هر یک از تو که بر نیازمنست / آن دگر ابر پادشاستانست

پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست پیوستند

تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنرنامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را زادی و فزون شرفست / وافرین نامهٔ هنر طرفست

در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست پایدار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین / باغ نادیده در هزار فروردین

گر کیان را بطالع فرخ / هفت خوان بود و یادوار و رخ

آسمان از فراز او بدرست / چون زمین زار رخت او قدرست

همه عالم تن است و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند

دل توئی وین مثل حکایت تست / که ملک ولایت تست

ای بخضری و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور

زاهنی کاسکندر آینه ساخت / خضر از سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه است سینهٔ تو / آب حیوان در آبگینهٔ تو

نه ولایت که چون تو شه دارد / ایزدش از بلا نگه دارد

زان سعادت که در سر تو نهند / مقبل هفت کشورت خوانند

هفت کشور ز تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز شهربانی تو / تشنهٔ مرزبانی تو

چار شه داشتند چار طراز / همچنین شان تویی بهم پرداز

داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس

بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی / که نواهای صد هزار زدی

وان ملک را که شد ملکشاه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام

تو کزین شان به افسری داری / چون نظامی سخن‌وری داری

ای نظامی بلند نام از تو / یافته نام و هم نظام از تو

خسروان دگر ز کام و گزاف / میزنند از خزینه بخشی لاف

دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میریزند

در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد دگر پشیمانی

در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت

باد چون باغ را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی

جز تو گر داد و دانش آزرمیست / کیست کو را بجای خود کرمیست

چون من الحق شناختم چه کس / کاهل فرهنگ را تو داری بس

تحفهٔ زرق کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان

نقش آن کارنامهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی

مقبل آن کس که دخل دانهٔ او / بر چنین آورد بخانهٔ او

کانچه الله مرتا بود درجی / یا شد از نام او بهیچ کسی

نه چنان کز نیش فزائی چند / نقش او در کشد سپهر بلند

چونکه بختم بدور هفت هزار / وی کی الحق چنین بهفت هزار

نوشش از بهر خانه فروزی تست / نوشش یادت بجور کرد روزیت

چاشنی گیری بجان کردم / لقمهٔ بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بجو نیشی تو بند / هم فلک زاده و هم فلک پیوند

بر فلک چون برم من از زر و سیم / کی رسم در زر شکاه دسیم

خواستم تا بنیشکر قطعی / سبز ورد و بانم از سواد ورعی

از شکر تو شهاب راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی / یا بس دارشیم بخون ریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب / دیده من شده برابرش آب

آفتاب ار توان بتاب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم بر چشمه گر نمی سازد | تا شود پایگاهش از تو بلند
هست کان هست در فرو بستاد | بجز این نقد تو رسیده ز راه
دستگاهش دو بسته بند | با خیالش خیال می بازد
گشته کوه کار بر ساقی اوست | خوردن آب چه ندارد دوست
من که محتاج آب از آن هستم | از دگر آبها دهان بستم
نقص در باشد از بها گنجش | هم به تسلیم شد ره گنجش
گر بنوشی چو زهره راه نوم | گه انگشت کش چو ماه نوم
ور نه بینی که نقش بس خوب است | باد ازین گونه گل بسی بر دست
عمر با دست که داد و دین دارد | آن دعا هست کآن و این دارد
هرچه بی‌تک او فتد زود رفت | عهد آن چیز باد بر تو درست
وانکه دور افتد از عنایت تو | دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر ماه و هور | دوستان از تو کام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ | سنگ بر سر زنند بر سر سنگ
هشت هست بهشت دانی باد | وز همه بیش زندگانی باد
از در دولت تو دست زوال | دور و مهجور باد در همه حال

در صفت | سخن گوید

آنچه او هم نو است و هم کهن است | سخن است و درین سخن سخن است

زاده طبعش نزاد مادر کن | هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیب است | خازن گنج خانه غیب است
قصه ناشنیده داور داند | نامه ناشنیده او خواند
بنگر از هر چه آفرید خدای | تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است | سخن است آن دگر همه باد است
جهد کن تا نباشی دکاسنی | نا نقلی و نا بیهوا سنی
باز دانی که در وجود آن چیست | گاینه الله در تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت | تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند | هر که آن نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی بدرست | بکند زی گرچه بکند زی رخت
وانکسان کز وجود بی خبرند | زین دو آینه روان و گرند
روز بی غبار و در بی دود | کس نه بیند در آفتاب چه سود
هست مشغول هر یک از دل خویش | نکند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است | کس نگوید که دوغ من ترش است
با لغاتی که بلبغه کار زند | سر بخبر راه هم خبر و تار زند
صاحب مایه در دین باشد | مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را که آگاه است | شحنه باید که دزد بر راه است

خواجه چون چو نافه باز کند / مشک را زانکه دهها کند
پر بهد بر زبر پر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
زانک این بند ناموران / بی خلاصست کار بی‌خطران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بهر دو پا او فتد بسی در دام
هر که در زمین شکم خوار است / از زمین خورد او شکم وار است
با همه خورد و برد از پی بار / کم نباید جوی آخر کار
جو بجو هرچه روستائی زاد / یک بیک هم بدو رساند باز
شمع وارست چه تاج زرینش / گریه از خنده بیشتر باید
آن منظرج که لعل دارد در / خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی را نقشه بازی هست / دشمنی هست و دوستداری هست
هر ثبت آن گذرد ساید بار / همه داری اگر خرد داری
هر که را خرد خداوند او / آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی صفتست / زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه آنچه باید بود / عهد امروز ما نداد و سود
کار کن زانکه به بود فرشت / کار دوزخ ز کاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
انچنان زی که گر رسد خواری / بنو وطعن دشمنان باری

این بگو پسر آمد آفاقش / وان بگو به که دان مکافاتش
گر چه دستت بگیرد از غم کس / پای بر تو فزود بگو به پس
انکه رفق تو نیش یاد بود / به از آن کز غمم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناختگان / گر خوری جهد را نبان نشان
پیش نفس تو ور زیاده بسیج / تا نه چه جواز دارد بر کنج
گر بود باد باد نور و زی / به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نیز بی علف خوار است / از پی زیرکی و هشیار است
سگ بر آن آدمی شرف دارد / گر چو خر دیده بر علف دارد
گوش تا خلق را بکار آیی / تا بخدمت جهان بیار رایی
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
هر که بد خو بود که زاد دن / هم بدان خوست وقت جان دادن
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
وانکه زاد و بود بخوش خوی / مرد خوش هست هم بخوش روی
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز مهربانی کشت
خاک پرستن چه کار بود / حاصل خاک خاک را بود
گر کسی پر دست که از خاک / تا دمی خیزد آدمی از خاک
گر گلاب از گل و گل از خار است / گوهرش درصدف و مهره در مارست

با جهان کوشش ناد غازنی | خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست | کاژدها آدمی خورد بدرست
گر سگی خورده بود مرقع پوش | سگ دلی را نگاه کند وز اوش
دوستانی که با نفاق افتند | دشمنانرا نهم اتفاق افتند
چون مگس بر سر سپیده چرند | دور از انگور بر خلاف زنند
جهد کن تا از آن کناره کنی | بر خود این چار بند پاره کنی
بر نشین و ز رکاهل درین بستند | یوسفان گرگ و زبدان هستند
نتوان بر دو جان مگر به دو چیز | به بدی و به بد پسندی نیز
خاص شد بنده کان خدای | همچنین بند بر نهند پای
از پی دوزخ آتش انگیزند | لفظ را چون نبیل و طلق را ریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم | غلط فرما بزی بجای آریم
بجوی زر نیاز مندی چند | سقف قفل و چار بندی چند
لاله را این که باد رخش ربود | از پی یک دو قلب چون آلود
چون در منه درم ندارد هیچ | باد در پیکرش نیارد پیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سپید | پای بر گنج باش چون خورشید
تا ز نیستی کز ابر تر گردد | از زمین تو بر زبر گردد
گنبد زر برآفتاب افشان | سنگ در لعل آفتاب نشان

تو به از چشم

تو به از چشم روشنی و بدست | چشم روشن کن ز خرد و هوست
زر زده و معرفت هر دو بی پیوند | زرتن برا کند و چند لافی چند
دل مکن چون چشم زرد اکند | تا مگر روی چو زر برا کند ده
هر نگاری که زر بود بدش | لا خورد روی زر نهد پیرش
هر تو از زر و گر دو زر گردد | سنگ سا ... گردد
گریه و گیرت جهانگیر چند | از جهان ... چند
آیت کالا ... | سیم کش زند و سیم کش ...
به ز بکوارون مفرح و طرب | چون نبی رنج و بیم و راحت
آنکه خود را ز رنج و بیم کشی | بود پیشتی بود و نه سیم کسی
ابلهی چین که از پی سنگی | دولت باد دست میکند جنگی
به که دل زان هوا به بر داری | که از رنج و بیم سرد داری
چند جامه جهان گردان | در زمین جمل زر نهان کردن
گر سر جمال کار گر بر داری | چار زحال کیسه پر داری
خاک و باد ای که با تو محکم است | خاک ای الف و باد ای است
خار گر گل و در سند تاجش | به که سازند سیخ تاجش
عاری آنرا که در شکم ... | برگ تاج بزرگ کشت
به که دندان کنی ز خود وان | تا گرامی شوی ز دندان ...

شانه گو را مزار و قند نیست　　ست و در ریشش مگسی ریخت
بار سیدان چو نیش اندر وی　　خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی　　بی جگر کم نوال یابی
صد جگر پاره شد ز هر سوی　　تا در آمد یکی به پهلوی
گرد صد هزار در شکست　　تا یکی گرد ران ز گردن رست
آن یکی یا نهاده بر سر گنج　　وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی　　بی مرادی به از مراد بسی
سر مرادی که دیر یابد مرد　　مرد و باشد بعمر دیر نورد
دیر زی هر که دیر یابد کام　　گر نیابد کار عمر تمام
اصل کو دیر زاد دیر بقاست　　لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی　　جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین پیچ و سم　　سر برون آر ازین مغاک چو خم
از پی این شاخ عشق پیچ زنی　　در شکستن این نقل چاره چه کنی
برچنین جاه بوریا بر سر　　مرد چون سنگ در هوا مگذر
زنده چون برق میر تا چندی　　جان فدای به ار شوخندی
گر مریدی چنانکه دانندت　　بر دری شو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش　　در توکل بد اعتقاد مباش

من که اشکال گشای صد کرم　　ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز ره مهمانی　　گنجی کاندر میان نهد خانی
عقل داند که من چه میگویم　　زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از سخنی نگفت مرا　　گله زانکس که گفت مرا
زکیم را درین چنین نخورند　　لاجرم دوغهای جوشش نخورند
ما درین کوره طبیعت بز　　خامی داشتم چو میوه تر
روزگاری بجوهری سیمودم　　تو نیامای عمری میکردم
چون رسیدم بحد انگوری　　میخورم نیشهای زنبوری
می که جز جوهر زمین نبود　　قدر انگور بیش ازین نبود
بر طریقی روم که راندم　　لاجرم آب تلخ خواندم
آب کو بیند چون شود در جوی　　چشمه زر بود چو چشمه آب
غلط آب خوش باشد سیم　　پخته گوای دهر برین تسلیم
سیم پاکی بود مشابه زر　　فرق باشد ز جنس تا بگهر
سیم بی آب بس نحو بود　　خاصه انگه که باشکوه بود
آهن من که ز زنگار آمد　　در سخن بین چه نقره کار آمد
مرد آهن فروش زر نوشد　　کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگر که بوقت نثار　　زرش از نقره کم بود بعیار

از جهان این جهانیم تخت است — گر خرد هست دولت از بخت است

آن مبصر که هست نقش شناس — هم چو سنگش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت — آسمان را ز ریسمان نشناخت

بر کتان وقصب شد ابریشش — زر بعینه وقی و خر بخرداریش

چون چنین است کار گوهر و سیم — از فراغت چه بر دباید بیم

چند تنها برازین خرابه کشم — آفتابی در آفتابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز — روزنی آواز ما برآید نیز

چون من این قصه چند کس گفتند — هم در آن قصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار دریابم — گر بگیرد جهان دگر خوابم

راه رو در بسیج ره شرط است — خیز راندن ز بیم که شرط است

میروم من چه خرم نمی آید — خود نشستن بیاورم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد — کاستانم برون در باشد

چند گویائی چه بود و دل — دیده بربسته در برآسودن

بگره از دیده گوش بکش — محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هرچه میدانی — غلغل یا غلط بسی خوانی

پل بشکن که سیل ره گذر است — پیلکیبانی چه سیر چینست

خاک بیرای هیچ کرد و خاک — همچنین پل کل ندارد خاک

بنگر اول که آمدی نخست — زانچه دانسته شد بدرست

آن بری زین دو پیل ناوردی — کاولین روز با خود آوردی

وام دریا و کوه در گردن — با فلک سقف چون توان کردن

گرش با جند باز دهی — تو بمانی و کیسه‌ی تهی

چون نمانی جهان نداری جو — در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آن کت فکند باید رخت — کافرت را فرو کنند ز تخت

دور باش که صد شکوفه پاک — زو غبار چه بسته در خاک

من که چون گل بسیج بخشیدم — هم ز خار جفا گریخته ام

تا کم دلق پوشی جدم — طلق پوشیده بر آتش جدم

ره وطن هم کاه تمام دون — انچنین چون توان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن — گو فلک هرانچه خواهی کن

چند باشی نظامیا در بند — خیز و آوازه طلب برآر بلند

جان در افکن بحضرت ابدی — تا بیابی سعادت ابدی

گوش بر پند کاملان کن — چون در آموختند لوح سخن

درنصیحت فرزند خود گوید

علم را خازن عمل کردند — مشکل کاینات حل کردند

هرکسی را ه خوابگاهی رفت — چو بگه نکام خوابش آمد خفت

ای پسر هان من ترا گفتم — گر تو بیدار شو که من خفتم

چون گل از باغ سرمدی داری — مهر نام محمدی داری

چون محمد شدی ز مسعودی — بانگ بر زن که پس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند — گر ببندی رسی بچرخ بلند

نام آنجا که شهره بند شوم — از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو سرانجامی

همنشینی که نانکوی بود — خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب یک همنشست باشد بس — کافکند نام زشت بر صد کس

از در افتادن شکاری خام — صید دیگر دراو فتد در دام

زر رفو بر دوزن و یکی محتاج — شد شکم را دریده بره علاج

در چنین ره مخسب چون پیران — گرد کن دامن از زنو کیران

تا درین خاک باشکی نورد — نفری چو زن که مردی مرد

نقص کب سپهر که رهوارست — او درین تا چگونه دشوارست

گر برین ره بری چو باز سپید — دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نجوارست — آسمان با کمان و با تیرست

آهن ار گرچه آهنیست نفیس — راه بشکست سنگ مقناطیس

بار چندان برین بسته راه — کز نشاند برین گریوه متیغ

پیر کرد و کمعب پنهانیست — بر درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر — اصل آن خوشیست در تعبیر

گرچه پیکان غم جگر سوزست — لیک صبر از برای این روزست

عهد خود با چه ای محکم دار — دل ز دیگر علاقه محکم دار

چون تو به پیوند خدای بگسستی — عهده بر من گزین آن رستی

گو نه نقض نیک را ز عقد مریز — وانکه بد کرد راست از وی گریز

بد که پیر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون بود مغلطی — آن شنیدی که اصل کلکی

گردم از ره او انکه بدگهرست — ماندن از حب و کشتنش هنرست

هنر آموز کز هنرمندی — در گشایی کنی و در بندی

آنکه دانش نباشد از روزی — تنک دارد ز دانش آموزی

ای بسا نیز طبع کامل هوش — گرسنه از بی دری سفال فروش

وی بسا کور دل که از تعلیم — گشت قاضی قضات هفت اقلیم

نیم خورده سگان صید حلال — بی تعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو رات بسته شود — آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر راه شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان ز آب حیوانست — جان با عقل و عقل با جانست

عقل با جان عظیمت احدیست | جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود | کان دو داری درین شکی نبود
نه درین هر دوان یکی ز بسی | هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن | پای بر تارک دو عالم زن
از دو بگذر که مجلس تو یکیست | وز دوان درگذر که هم خود یکیست
سر یک رشته گیر چون مردان | دو رها کن چه رنگی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری | گوی وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون گم شدی فسانه مگوی | وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه ذوق رس باشد | هرچه زین بگذرد هوس باشد
نوجوانی و تندرستی هست | آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید | مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری | ده کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند | تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید | لاله زرد و بنفشه کرد سپید
باز ماندم ز ناتوانندی | از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار بسپردم | راستی گفتن نشان مردم
روزگارم گرفت دست چنین | عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بودم بال | چون فتادم چگونه باشد حال
اعتمادا گر ز خود نبود | آنچه بردم چگونه نبود
گرچه طبعم ز سایه بر خطرست | سایه پایم ز خوف نه ز هنرست
تا می پیل خورده پیرترست | زرد او از زر دو پذیرترست
گوییا این سپهر نقد ما دارد | با همه کس چو خود این بلا دارد
بازودارای ده اگر ایمن | ز دو بیچ چنین کسان گل من
نیز گنجی درستنایی ده | چون شکستم مومیایی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست | بکن آسان که بر تو آسانست
گرد زاده ام از زمین بسته | گنجم ز بر بر کیسه جسته
من که قانع شدم بخانه خویش | سر و دم چون صدف بدانه خویش
سروری ده که یار من باشد | سرپرستی چه کار من باشد
شهر ازان مایه سربزرگی یافت | کو سر از طوق سربزرگی یافت
مائده از خوان خود دهی بکسان | گه که حلوا خوری ز خوان جهان
صبح چون برکشید رشته تیغ | چند خسبی نظامیا بجنب
کان همی کن ز رنج خویش مرنج | باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز کتاب و ولادت شاه بهرام گور

گوهرآمای گنج خانه راز | گنج و گوهر چنین گشاید باز

کاسمان از ترازوی راست
ور کجی پیشگه در کجی گهرست

از ترازوی جهان هفت رنگ
کز کهربا آورد گهر سنگ

صلب شاهان همین هنر دارد
بچه با پلنگ با گهر دارد

کاهی آید که مردمی پیشگی
کاه و لعلی ز گهر با ریگی

کوه را چو پلنگ شد به نام
پشت بر پشت گرد با بهرام

این ز دود آنچ اختر این عجبست
پیک لعل الغیر با رطبت

هر کرا این شکسته روی داد
لطف او را شرح صبا باید

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد

کرده تابان کیمیای سپهر
کامی بود شان ز ماه و زهره

در ترازوی آسمان بینی
باز جستند بهم دو سه بخ

خود زر ده دهی بچنگ آمد
در زر ده با کهبد بچنگ آمد

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو چیل یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده روی در جهش
وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی سعادت خویش
سپهر برجیس سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون به اقبال زاد شه بهرام

ور شنیدی دگر ز خام اندیش
یزدگرد از دید طالع خویش

کانچه او می‌پزد همه خامست
منجم چند او دید انجامست

پیش از آن حالتش بسالی بیست
چند فرزند بود هیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف کو بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

کز اقبال از اطراف یابد
تا چو پس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه در نقش مثل
گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بهر زندگانی او
ده رشد زور از مهر باقی او

چون سهیل از دیار خویشتنش
تحفه زد در ولایت یمنش

کرد پیشانه و خواند نعمان را
لاله لعل او بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی
کرد و آن برگ لاله نعمانی

آلت خسروانیش پرورد
ادب شاهیش آموزد

بود معمار پیش از عماری شاه
کرد بش آن خوش خود عماری گاه

چشم زخم ازبیم نامی تر
داشت از چشم خود گرامی تر

چون بر آمد چهار سال برین
گاه چهار گشت شیر فرین

شاه نعمان نمود با فرزند
کای بپرورده خاطرم دربند

کین هوا خشک و خاطرم گرم است — وین ملک زاده نازک و نرم است

پرورشگاه او چنین باید — کز زمین سر بآسمان ساید

تا در آن اوج برکشد پر و بال — پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند — خواب آرام جانفزای کند

کو ز نظارش عالم پاک — از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر باتفاق پدر — بر چنین جست و جوی بسته کمر

جست جای فراخ سازنده — ایمن از گرمی و تری گزند

آنچنان در همان دیار نبود — وانچه بود از جمال کار نبود

اوستادان کار زی جستند — جای آن کارگاه می جستند

آگاه شدن نعمان از سنمار بجهت قصر خورنق

هر که بر شغل آن عروس نو هست — آن نمودار را ز نو ناورد راست

تا بنعمان خبر رسید درست — کانچنان جفت در گهر رسته

هست نام آوری ز کشور روم — زیرکی گر ز سنگ سازد موم

چابکی چربدست شیرین کار — سام نسلی و نام او سنمار

دست بردش همه جهان دیده — همه دیده و پسندیده

کرده چندین بنا بمصر و بشام — هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست این سخن فاش است — اوستاد هزار نقاش است

در میان هنروران بشنا او — همچنان ذره چون بشتاه

هست بیرون از این بنای قیاس — رصد انگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده لعاب — از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب رای — هم رصد بند و هم طلسم گشای

او گراز روی بشگان سپهر — بر نشیمن ماه کینه مهر

ساز این شغل از و توان دریافت — کین چنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان بیاراید — کز ستاره چراغ بر باید

چونکه نعمان از آن طلبکاری — گرم دل شد بیاد سنماری

کس فرستاد و خواند از آن بومش — هم بدرمی فریفت از رومش

چونکه سنمار سوی نعمان رفت — رغبت کارش یکی در هفت

آنچه مقصود بود ازو درخواست — آلتی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست — ساختند آنچنانکه می بایست

پنجه کار کرد و آهن سنج — بر بنا کرد کار بی رنج

تا هم آخر بدست او زین جنگ — کرد چندین رواقی از گل و سنگ

کوه سنگی ببرج کشیده بماه — قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب زرکاری — رنگ ناری و نقش سنماری

فلکی پای کرد و هم بنا ز — بر فلک را بگردوی پرداز

قطب آن پیکر جنوب و شمال — تنگدل شد چو مه ز راه خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب — تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور — دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون پر آسایش — چون سپهرش برون پر آرایش
صیقل از مالش بریشم و شیر — گشته آیینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ — چون عروسان درآمدی به سه رنگ
با قبای سپهر لاجوردی — ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش — چون هوا بستی ازرقه بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد — چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کوه بر خورشید — از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای نقاب یکرنگی — گاه رومی گرفت گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل برخاست — خوبتر زانکه خواستش آراست
ز آسمان برگذشته رونق او — خود برونق شد از خورنق او
داد نعمان غنیمتش نوید — کز یکی نیمه زان نداشت امید
از شتربارهای پر ز خشنگ — وز گرانمایهای گوهر و سنگ
بیشتر زانکه در شمار آید — یاد کرد و نشسته بکار آید
چوب گر باز داری ز آتش — خام ماند کباب سختی کش

دست بخشنده کاف در رست — حاجت الباب در کرست
مرد بنا گر آن نوازش دید — وعدهٔ امیدوار بشنید
گفت اگر زین چه وعده دادم شاه — پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کار کار چینی کار — تنگ بستی بدین پرگار
پیشتر بردمی درین ره رنج — تا من از شاه بیش بردی گنج
کردمی گوشکی که تا بودی — روز بیش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیشتر به تمیز — به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج — آن کنم کین برش نماند هیچ
این سه رنگست آن بود صد رنگ — آن ز یاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی نماید مهر — وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت — خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشا آتشیست کز نورش — ایمن آن شد که چند از دورش
آتش آن گلبنست کو گه بار — در برابر گلست در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست — در نه پیچد در آنکه از در رست
گفت اگر ماندمت بزه بر زر — به ازین کند عجب بی دگر
کاردانان خویش را فرمود — تا بر اندازد از فلکندش زود
کارگر بین که خاک شد خوارش — چون فلک از فنا نه کارش

کرد قصری به پنج سال بلند / بر زمینش ز زمانه کمند
آتش انگیخت خود به دود افتاد / وز بر بام رفت و زود افتاد
بی‌خبر بود از او فتادن خویش / کان بنا برکشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز نیفزودی
تخته پاره چنان توان بر برد / گر چو افتی از او کری نخورد
نام نعمان بدان بنای بلند / از بلندی به مه رسانده کمند
فلک جادوی طلسمش خواند / خلق رب الخورنقش خواند

رفتن شاه بهرام بقصر خورنق

چون خورنق به بخت بهرامی / رونقی شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش / آفرین کن بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی به دیدن او
هر که می‌دید آفرین می‌گفت / آب تا نقش آستین میرفت
بر سواد خورنق از مهتاب / بیشه‌ای روانه گشته چو آب
از بن آب شد سهیل سپهر / از پرستش نهاده دیده ز مهر
عدنی بود در ذرافشانی / یمنی بر سهیل نورانی
بس که از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شه چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود بجای

چونکه برشد به بام او بهرام / زمی برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون به جلوه‌گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سرا و بهشته باد وزان / دور از آن باد کوثر باد خزان
چون فرو دید جای گوشهٔ کاخ / ساحتی بود چون بهشت فراخ
از یکی سو روانه آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه صحن و چشمه بر / دشتی انباشته بروغن شیر
باد پیشش ز مرغزار ارپس / باد دشتش ز نافه وا کشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
کرد بر کرد آن روان گشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کلنک دری
گفت زین خوبتر که دیده بود / همچنین جای شاد باید بود
بود دستوری آن زمان بدرست / واو که پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بهتر است / خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
زآتش انگیز آن شراره گرم / شد از آن سخت گوش نعمان نرم
آنکه بر گنبد هفت حصار / منجنیقی چنین فکند بکار

چونکه نعمان شد از خورنق سیر
در بیابان نهاد روی چو شیر

ز سر گنج و حکمت برخاست
دین و دنیا بهم نیاید راست

رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز خلق پنهانی

گنج بدرود کرد و خانهٔ خویش
آیت گنج و زمانهٔ خویش

گرچه منذر بسی نمود شتاب
هاتف دولتش نداد جواب

داشت سوگی چنانکه باید داشت
ره ز کو چند راهم بگذاشت

غم بسی خورد و جای غم بودش
گرچه آشفته دید زان دورش

چون جنوا از سریر تاج گریز
باز مشغول شد بتاج و سریر

جو بسی کرد و داد پیش آورد
ملک را باز فر خویش آورد

بر سپیداریش ملک و سپاه
نعمت و دولتی سپید ز شاه

داشت بهرام را چو جان عزیز
چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام
شیر یک دایه خورده با بهرام

از سر همدمی هم سالی
نشدی یک زمان از او خالی

بر یکی تخته حرف خواندندی
در یکی بزم درس راندندی

صبح روزی چو آفتاب چو نور
این از آن آن از این نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش می‌گرفت سالی چند

تازی و پارسی یونانی
یاد دادش مغ دبستانی

در علم آموختن بهرام از شاه منذر

منذر آن شاه با جهان وطر
آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او سرگشاده درج و برج

بخط هندسی عمل کرده
چون مخطی هزار جدول کرده

رصد چرخ را چگونه بود
قطره تا قطرهٔ قطره چون بود

از نهانیهای هر اندیشه
باز داده خبر بکار خویش

چون که شهزاده را بعقل وری
دانش آموزد چو رسم کشی

تخت در پیش نهاد در پیش بهر
هر دو کی آموخت رازهای سپهر

هر ضمیری که آن نهانی بود
گر ز هیئت گر آسمانی بود

همه را یک بیک بهم پرداخت
چون بهم جمله شد درو آموخت

تا چنان بهره‌مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام

در شمار زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی خیر نقاب

باز چون تخت میل بنهادی
گره راز چرخ بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنر آموزی سلاح گزید

در سلاح و سواری گشت نماز
گوی برد از سپهر چوگان باز

چون در آن پایه گشت بزرگ
پنجهٔ شیر کند و گردن گرگ

تیغ از بیم از سنان گذاری
سپر افکنده با سواری او

آنچنان وقت سنگ خاره بریز
که بدوزد ز پرنیان و حریر

تیر اگر برنشانه راندی
هفت را برنشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی ولیک آتش رنگ

چون بپرسش گرازنی بودی
بستانش چو حلقه بربودی

در نظرگاه راست اندازی
حلقش را بهوی شد بازی

هرچه بدی و گر چه بودی مور
زدی از جای و بودی آن کور

وانچه آن هم بدیدی بر تاب
دلنشین برانچه به صواب

شیر تا سان ما یکان زمه
لاف شیری زنو ز دو همه

گاه با تیر ترک تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

واین هر کجا سخن راندند
همه نجم الیمانش خواندند

در صفت اشتر بادپای گاوسم اسب بهرام

چون نشستی چو ماه بهرامی
از ادیم مینیت پسند جامی

بود از ان مقدم نشاط و نعیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش
این شفقت برادران پدرش

پدری و برادری بگذار
این رسی ان غلام و همه کار

این فریبش چو آتش افروزی
وان فریبش مجلس افروزی

این بعلم اسپ تا زنش داده
وان نشاط سوار بشن داده

آنچنان شد سواری بهرام
که ز بیشش بآسمان شد نام

کار بیش ارامی و شکار نبود
یاد گر کار داشش کار نبود

مرده گور ار بود در نخجیر
مرده را کی بود نه گور گریز

مرکبا پرسش از کمان شتافت
گور چون جستی جنبش گاوی یافت

اشقری بادپای بود شخ جست
تنگ آسوده و بکام درست

پر برآورده پای از اندامش
دست برکن شکسته از گامش

ره نوردی گر چون نوشتی راه
گوی بودی ز مهر و ز سپهر ماه

گرده با نفقت فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی

پنج صد بار دیده بود دوششی
گور رسیده گو رکنده بود اوش

شیر برد تا جستی وقت شکار
یادگر مرکبش نبودی کار ام

اشقر گور سم چو زین کردی
گور بر گردش آفرین کردی

بازماندی بتک سواران را
سفتی از سم سپر بکوران را

وقت جستی که از علامت کار
زین بره گردی ان هزیر سوار

گشتی از نعل او نگارستان
نقش بر نقش چون بهارستان

پیشتر زانکه چپ کنار روزن
پشت مار گنجی زگوره گور زن

روی صحرا ز پرچم شو ر
گور گشتی زبس کربود گور

شهر ان اشقر گربه ور
گر نشانش نمیگرفتی گرد

چون کمند شکار برگرفتی | گور را زنده هزار برگرفتی
چند گه گاه دیده به بند | یا به بازو فکند یا به کمند
گور اگر صد فکند پنج پشت | کمتر از چار سال هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام | که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش | داد پس هیکلی به پایانش
هر که زان گور داغداری یکی | زنده بگرفتی از هزار یکی
چون که داغ ملک بر او دیدی | کرد آزاد او اگر دیدی
پای او را ز بند بگشادی | پشت بر داغگاه داد و دادی
که با داغ نام سلطانیم | خستگی آن به که خوشتر کانیم
آنچنان گور خان بکوه و براغ | گور کو داغ دید رست ز داغ

صفت شیر کشتن بهرام

در چنین گورخانه موری خفیت | که بر او داغ دست زور نهیت
روزی اندر شکارگاه یمن | با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور بد نامش | گوی برد از سپهر بهرامش
می‌زد از نزهت شکار نفس | سمند زیر پیش چو دهقان پس
مرکبی در شکوه پیکر او | مانده و طیران ز پای تا سر او
گردی از دور تا کمان برخاست | کاسمان با زمین یکی شد راست

اشتر از کمینگه شهزاد جوان | سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور | رفته بر پشت و گردن گور
تا ز بالا درآورد به زمین | شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه تیز پیکان جست | در زه آورد و در کشید درست
لعل بر سفت شیر و گور نشست | سفت و زهره شد هر دو پر آن جست
تا به سوفار در زمین شد غرق | این چنین تیری چنان چه درع چه درق
شیر با گور اوفتاده گشت هلاک | تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کمان تیر بر گشاد از شست | ایستاده کمان گرفته به دست

چون عرب نزهت آنچنان دیدند | در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بران نگاری زد | بوسه بر دست شهریاری زد

بعد از آن شیر زرد خواند بپیش | شاه بهرام گور خواند بخویش

چون رسیدند سوی شهر فراز | قصه گور و شیر گشت دراز

گفت شد تا نگار نقش نمایان | تا بر کار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر | صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته آن دو شکار | در زمین غرق جسته تا سوفار

چون نگارنده این رقم بنگاشت | هر که آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان | آفرینهای کردگار جهان

صفت اژدها کشتن شاه بهرام

روزی از روضه بهشتی خویش | کرد بیرون روانه گشتی خویش

باده چند خورده سرمستی | سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند | از پی گور کرده گوری چند

از بسی گور گور بزه گرفت | همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر ما دیان گوری | آمد افکند در میان شوری

پیکری چون خیال روحانی | تازه رویی گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شوشه زر | شکم اندوده بشیر و شکر

دو کشیده بجای زناری | برقعی از پی خط گلناری

گوی برده ز سرمه دان طلایش | برده گوی از همه نقش کفش

اکتحلی کرده با کعب خویشی | گلرخی در چاپ سر و دویشی

ساق چون تیر خازبان تقلیس | گوش خنجر کشیده چون الماس

شقه فارغ از کر بوده درش | کرده ابن از کنار ورش

سیم نخشش زاده و سینه | مانده زرین کوهه اسپاش راده

جلو از پیه و گردن زخون پر | این بریخ از عقیق آن از در

و خمری چنیده و بر تن او | خون او در دو ال گردن او

رنگ او چون برده و الکت | راست چون زنگی و الکت

کلی او دشش مساز بی | کر دقی با هشش بسر بازی

گور بهرام دید جست بزور | رفت بهرام کو باز پی گور

گوری الحق در وقت روده جوان | گور گیرا ز پشت شیر دوان

زاد او ز نا بر فتنه دال | گور میرفت و شیر در دنبال

شاه از ان گور بر شتافت ستیز | چون توان ناقص عنان انگیز

گور در پیش و گور خان از پس | گور بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دوز دشت | که بر و پای آدمی نگذشت

چون درآمد شکار زن بشکار | اژدها خفته دید بر در غار

گوری از بهر شه چو پیچ شده / بیگناه انگنی بپیچ شده

شه چو بر رهگذر بغار رسید / شد به نادیده اژدها دید

حکم کرد باز نشاط گور شناخت / دست بر ران نهاد و پای بتاخت

در تعجب که این چه معجز است / اندر آورد و گفتم چه تدبیر است

شد تحیر که گور غم دیده / هست زان اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد گر داند / کز ستمگاه داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست غرور / زین خیانت خجل شوم در گور

من و انصاف گور دادن داد / بانگ جان خاست مرحبا بادا

از میان همه شهانه خدنگ / جست [illegible] آهنگ

در کمان اسپید مهره نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد

اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از دست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه دران دو چشم نشست / بیش او بر آمیزش بست

بر دو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو نهنگ

ناچخی اندر بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور حمله شیر

اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت دست شش پهلو

بانگی زد اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت

شه روان از آن شکنج و نگاه / [illegible]

سر آهن ربا از [illegible] / [illegible] و دشمن

اژدها شد شکاف نامیش / بچه گوری بیافت در شکمش

بگمان شد که گور کین [illegible] / [illegible] بهر کینه [illegible]

خبری کرد شه ز دان پیش / کاژدها گشت و اژدهاش گرفت

خواست تا پای در پیش آرد / رفتش از ستبکاه گور [illegible] آورد

گور چون شاه را بدید فراز / آمد از دور و رخ نهاد به نماز

شد دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار [illegible]

چون نهاد پای شه تنگی و یخ / یافت گنجی [illegible] چون گنج

خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر موم

گور ز غار اچو گور ز چشم دید / رفت از آن خانه وی کم دید

شاه بنشست کنج یافت کلید / اژدها را ز کنج خانه برید

آمد از تنگنای غار برون / گفت تا پای کاره در [illegible] بیرون

ساعتی بود و خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه

چون یکایک به شاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان

راه در گنج آن غار کنند / گنج چندان برند بار کنند

سی صد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان

شاه با خود حساب کرد که گشت / شده را اسیر نور کند

گر چه هم عاقبت بپا بخشش / هم چه بایست بنده گنجش

چون بتعقیب خورنقی مد باز / گنج پرداز شد ز نوش و بناز

دو شتروار زان بحضرت شاه / بر معانی روانه کرد از راه

داد دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرایف دگرش

صرف کرد آن دگر بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی

اینچنین جیب خانه گنج نهاد / بغریزی بپسته بخواری داد

گفت منذر که نقش چند باید / باز نقشی نو بر آورد اید

نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

هر چه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی تمام

صفت هفت پیکر

شاه روزی رسیده بود بهشت / در خورنق بحجره می بگذشت

حجره قفل مهر دید دربسته / خادم از جستجوی آن بسته

شاه از آن حجره نانهاده قدم / خاصگان خزینه داران هم

گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید

خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو بجا هم پنج

نوشته از صد نگار خانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین

هر چه در طرز خورده کاری بود / نقش بود از آن عماری بود

هفت پیکر در و نگاشته خوب / هر یکی گشته ریسی منسوب

دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام نغمه ناز / فتنه لعبتان چین و طراز

دخت خوارزمشاه نازپری / کش خرامی چنان کبک دری

دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم همای بنام

دخت کسری ز نسل کاوس / درستی نام خوب چون طاوس

هر یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یکدست

هر یکی با هم از زیبایی / گوهر لطف و نور بینایی

در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز

هر یکی دل بمهر داده برو / این بجان دیده برنهاده برو

او در آن لعبتان شکر خنده / وین همه مهر وی پرستنده

نوخطی بر فشانده در خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش

چون سهی سرو برفراخته سر | زاده در سیم تاج تا کمر
برنشسته به پیش پیکر او | نام بهرام گور بر سر او
کاینچنانست حکم هفت اختر | کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده از هفت اقلیم | در کنار آورد چو در یتیم
ما ازین دانه را بجو کشتیم | آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نوشتن رای | گفتن از ما و عاشقی ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند | در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیباروی | در دلش جای کرد موی بموی
ماهبانان کشور و مجلس بوس | شیرمردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون کند | دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه از روش | شاد ماندش از یکی جدیش
زانکه بر عمرش استواری داد | بر مرادش امیدواری داد
در عماری مرد کار بکند | هر چه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد | قفل آن در بکاردانی سپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی | قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم | سرش از کنگره درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد | سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست | سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی درون شدی به بهشت | دیدی آن نقشهای خوب سرشت
ماندی چون تشنه‌ای بر آب | بیشتر آن شدی در خواب

خبر یافتن بهرام و یزدجرد از حال عجم

چون ز بهرام گور یابد پرسش | باز گفتند هر کسی خبرش
کز سر جوش شیرگیر شدست | شیر برناه و گرگ پیر شدست
شیر با او چو جنگ بود به نبرد | کو ز جنگ اژدها برآورد گرد
وانچه بندد بهم خام کند | کوه خاره به زیر سم سمند
ز آهن الماس پاره در بکند | ز آتشش سنگ را خمیر کند
پیر از آتش فروغ ابنای او | گرگ خود ویژه زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین جهند | همچو شیران از آتش اندیشند
از ظفرگاه فتحش اندیشد در | گرچه تا قصر و دشت بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار | کار چون باده کار باده گسار
بشکار و بمی شتابنده | ماه دین چون سهیل تابنده
کرد شاه و بدین ز غایت مهر | حکم او در روان چو حکم سپهر
از سر دانش کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
داده شش انجمن که نه کو سر تیغ | جان اگر خواست هم نداشتی دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج / برد و یکسر چو نوبتش از رنج
زان عنایت که بود در خورشش / باز نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سپهر زیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / گرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سپهر از آن شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش یکی نگه نکنند / خدمت او روا ندارند کنند
گرچه بهرام سر ترتبی داشت / دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنایت که شد بر پدرش / دیده کس پسندید در پسرش
گفت ملکی چو در نظر گیریم / وز پدر مردمش نگه گیریم
کان سپاهی که حرص پرورده / کار ملک عجم تباه کرده
تا ز بانزاد چو ولایت و گنج / بار مسکینی ادگان بر ستد ز رنج
کس نمی‌خواست کو شود آگاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخمه‌دان کز گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه زو جنس تاجداران بود / هم کلاه سپه‌سالاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور رخش برد ز بر

دوری از آنچه بود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از بخت و تاج شد پدرش / کس نه بنگشت گرد تاج و ورش
اول آیین سوگواران داشت / نفس چو پروانه بر عقوق گذاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند / در بکار و کیسه باز کند
باز گفتا چرا دوی سازم / اول آن به که تجربی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / گر دل آزردم چاره گردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی نکو هستند / گوسفندان مرغزار منند
گرچه در شهر خویشتن جنبند / همه در بیشه زار من چنبند
پیکد بد عهد سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از جنایت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز آن هرچه بینی آزاری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بی عزو داد گر نه از بیت / بجز و شان کنم خدیو چیست
مرد گر خسته ناصبور افتد / تیر او زشت نه ز مهر رفته
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفت چند گویی چند

چون گل از کام خود برآرم نفس | کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من درست | نی که با آنکه عهد او بشکست
کانچه گویند و دیگر گفت | ماهی خورد و نیم او خفت
باز شد اندیشه‌ها رخ دگرم | بر بود من چنین حال دگرم
تا توانم چو باد نوروزی | کمترینم دعوی کمین وزی
نیک چون روز گنج خانه گیت | تیره گرد و شد نشانه گیت
گرچه در شیوه گهر سفتن | شرط من نیست گفته‌ها گفتن
چون نباشد زبان گفت گزیر | وانم انگیخت از چاس حریر
در مطلب ز بکجیبای سخن | تازه کردند نقشهای کهن
آن ز سبکی که نقره نقره شکن | وین گذشت نقره را به زر خلاص
مسرج دیدی که نقره شد عیار | نقره کر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سپهر طلب | همچنین ای دعقد را پیوند
گرچه بهرام گور شد آگاه | زانچه بکاند ز بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان | کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری | در طلب کردن جهانداری
گنجها زان بیشتر که شاید گفت | گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه | کینه ور نیز گشت و کین تازه

از زمین تا به عرش زروی شهاد | در هم افتاد صف هزار سواد
همه پولاد پوش و آهن خای | کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نبرد و خونریزی | قایم کشوری به شمشیری
در نواز و فتاد لشکر شاه | تا به جایی رسید گرد سپاه
ناله کرنای و رویین خم | وز جگر گاه زنده پیل دم
کوس رویین بلند کرد آواز | زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا از این نفیر و خروش | بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ | گرم کینه چو آتش دوزخ
با یکی سوی تخت گاه شدند | وز دگر سوی کینه گاه شدند
انگهی یافت تخت گیر جهان | کاژدهای دگر گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان زامیل | وز زمین پیشتر آمد به سیل
شیر زن بچه برکشد و برزد | تا کند خصم را چو گور به گور
تخت گیرد و کلاه بستاند | هم نشیند قبا رنشاند
نامداران و موبدان سپاه | همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند | سرکشی را به پشت پای زدند
مرد چون بیهده و عقل نشسته | پوست گرده را کشته
نامه چون نوشته بر پیچیدند | رفتن شاه را بسیچیدند

چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را زمانه کرد درود

حاجبان دل بکارشان دادند / در گشادند و بارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شدند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس

آن گزین جمله کوی دانش برد / بر سپه نامه بوسه داد و سپرد

گفتار در مضمون نامهٔ ایرانیان بشاه بهرام

نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

اول نامه بود نام خدای / کرد ما را بفضل راهنمای

کردگار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی

آدمی با بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقش‌بند وجود

در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی

آفرینش که گشاده اوست / وآفرین مهر بر نهاده اوست

چون فرو گفت زآفرین چند / آفرین زآفریدگار بلند

گفت بر شاه و شاهزاده درود / که در آور[illegible] گنج گشود

هم ملک فر و هم ملک‌زاده / داد مردی و مردمی داده

من که هستم ز اصل کسری نام / گر چون گیرم از خصومت خام

هم هنرمند و هم جهان دیده / هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نواز ز بخت / بی هنر کی رسد بتاج و تخت

سر بلندیم داده اند سپید / تو و چندین سربلند حقیر

گرچه صاحب ولایت زمیم / شنوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود / کاین چنین است بخت ما را بود

آنقدر داشتم تو شوق توان / کاخرم بود از همیشه جوان

چاکر بودمی بدان هر چه پسند / کز خطر نیست جای بلند

لشکر ایران مرا شود و بترم / گرم گردند از نوازش گرم

واستادم بر آنکه شاه شوم / گردن افروز تاج و گاه شوم

ملک را این ادارم از تهی / پاسبانیست این نه پادشهی

این سخن در وفا نهفت کهست / کار زنده و شیمت عالم هست

از چنین عالمی تو چه بری / ملک الملک عالمی دگری

خوشتر آید ترا که پای کبود / از هزار ابلهی که یابی شود

چه بود باده و نوازش عود / بهتر از سر چه ز چرخ کبود

کار جز باده و نگارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان آلتی است / کدخدایی غم و ولایت کس

خیز با شبگیر و نگار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب

نه چو من روز و شب فتاده بکار ... از پی کار خلق دل بیمار

گاه هم اندُه دوستان پیشه ... گاهی از دشمنان پر اندیشه

کمترین محنتی که چو تو شاه ... تیغ باید زدن برای کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو ... گر چنین فتنه ها رسد در تو

کاج کان پیشه کار من بودی ... تا مگر کار کار من بودی

کردمی عیش و لهو ساختمی ... نی ره و جان تو خستمی

این نگویم که دوری از شاهی ... داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توی بدرست ... ملک میراث پادشاهی تست

لیکن از خام کاری پدرست ... سایه تاج دور شد ز درست

کان نکرد است با رعیت خویش ... کان حکایت کسی نیارد پیش

از بد او کز وی عجب ماندند ... به که زین جهانش خوانند

از پس کو ز بهر خونریزی ... کاو تندی نمود و کین تیزی

کس بدین تخم آفرین نکند ... تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهی ز ما سپاسی کس ... گر ازین پایه باز گردی بس

آهن گرم کوب ار جوشی ... آهن سرد کوبی ار کوشی

من خود از گنجهای پنهانی ... وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه برگ ترا پسند بود ... خرج آن بر تو سودمند بود

چونکه خواننده خواند نامه تمام ... جوشش آتش برآمد از بهرام

باز خود را بعقل توانائی ... داد چون زیرکان شکیبائی

با جهان کرمی نکرد شتاب ... بعد از اندیشه باز داد جواب

[illegible]

کانچه در نامه کاتبان راندند ... گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبود چابک دست ... چند گوینده را عیاری هست

آنچه بر گفته شد ز رای بلند ... می پسندم که هست جای پسند

مرکز پرورش من ار چه خاک چه سیم ... سر فرو نارم ار بهمت تسلیم

لیک ملکی که دارم از یزدان ... طعن باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدایی کرد ... من خدا را پرستم ای پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست ... از خدا دوست تا خدایی دوست

من بدی نکرده و بیندارم ... گر بدی کاری پدر دارم

پدرم دیگر است من دگرم ... کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح را گرچه شب پدید آید ... لعل صافی ز سنگ میزاید

نتوان بر پدر گواهی داد ... گر خدا نان ازو رهایی داد

گر بدی کرد چون بپختی خفت ... از پس مرده بد نشاید گفت

هر کجا عقل پیشرو باشد ... بد بود گر نه پیشه باشد

هر که او در سرشت بدگوهرست / گفتنش نشنیدنش بهترست
بگذرید از جنایت پدرم / بگذرید از آنچه عیب درم
من اگر چشم به نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچه خاقان خفتم / اینک اینک بزرگ آن گفتم
مقبلی کز بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
هر که در خواب دیده خنیزد / خفته بیدار با بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب بجخت / از سرم هم نبود خالی بخت
گرد بیدار بخشیم یاری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی آرم / دل بنیکبختی وا دارم
نکنم بخودی و خودکامی / چون نشستم بگنج گنجم خامی
مصلحان را نظیر او شوم / مصلحت را بپیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نوا داد رفت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
نا ورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از بزم بنا شد دور / بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بدآموز بد نیاموزم

ده روز دادم ز داوری ز رم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه / برمن ایمن تر از شبان رمه
تا نگیرم ز باد رنگ بهم / بلکه ناموسشان برافزایم
بزد و آورده ام ز راه / آورده را گرد کنم کنده
نام بر کجستم بیننده / آنچه بستند داد آفرینده
چون شه این گفت را بحجت رست / هر زمو بدان میان برخاست
گفت راز تو ای خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خود نوشتی نگین دل ما نوشت
جز تو زیبی که بر ره دی همه را / هم شبانی و سایه رمه را
تاج داری سزای کوهر تست / تاج با ما نت لیک بر سر تست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند / زند و دار کیان بجز تو که ماند
تخم بهمنی و دارایی / از تو می زیب آنکلا رایی
میوه نو نوی سیامک را / یادگار از هوشیر یک را
آنکه میراث از پدر برد کلاه / هیره دل نسبت تو شاه و سپاه
ملک با تو با اختیاری نیست / در جهان جز تو یادگاری نیست
موبدان کز و زند و کرگشتند / همه از یک زبان برین گفتند
لیک ما بندگان درین شب نیم / که گرفت ار عهد و هو گفتیم

پای اسپش نداد کو زد و تخت | دست عهدی شدست از تخت
کو نگه رسم تیغ بی بیداد او | بر نداریم چهره از در او
جهتی باید استوار اکنون | کار و آن عهد را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم | نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کاین جواب شنید | پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا بود | عاقل آن به که بی خطا بود
این مخالف که تخت گیر شماست | طفل پیرست اگر چه پیر شماست
نه جهش از زر جان بیزارم | گر یکی موی نو پدید آرم
گر چه موقف نیست شاهی من | بر ما او عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت الفت شاهی نه | آلتی خواه بخشش خواهی نه
هر که او تاجدار تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو داریم مانده اکنون
هر کرا مایه بود و دست بر تخت | از پی خویش تاج و تختی ساخت
هر که بی تاج و تخت زد داغم | تیغ دارم ستیغ بسته غم
جای من گر گرفت غداری | ملک جمشید تنسد به غاری
از ره مالی رسید در رخسار | و اگر از ره گهت خواهد بار

موری کی جنس جبرئیل بود | پشه که مرد پای پیل بود
گو چندان زند ترانه دلیر | که بناله سپهر مهره شبیر
نور خورشید خاصه برج حمل | پیش چونین چراغ را چه محل
من به بختی بجا نه دیگران | خانه من بدست خانه بران
خورشش خصم شد بجگربست | خورده من با دل شکسته بجگربست
همه ملک عجم خزانه من | در عرب ماند خیل خانه من
گاه منذر بخویش سد دم خانه | گاه نعمان بنا کند خانه
نان ده عالمم بدین که داری | نان خور انم بدین گنه کاری
من چو شیر جهان ولایت گیر | جای من کر به رب برده به پیر
جهت جای کیان نزای کیان | جز کیا نزاده جای کیان
شاه ماییم و دیگران رهبند | ما بریم آن دگر کسان تهبند
شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چو گرد برخیزد
می که پیرمغان بر پشت نهاد | جز به پیرمغان نشاید داد
نیک دانید کاینچه میگویم | راست کاری و رهی چو جویم
لیکن از راه نیک ایمانی | از سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست | رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتید تخت بی باید | که بدو عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم در میان دو شیر — هر دو آزاد و گرسنه و دلیر
واکه مستند شیر غرّنده — خوار نعشی در شکم نیاکنده
وحشی و تنگ چشم و خشم آلود — کرده هم آتشین بر آورده دود
شیر دار آورد و میدان گاه — گرد او بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بر بنهند — درمیان دو شیر ژنده نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند — خلقش آن روز تاجور خوانند
چون سخن گفت شد بر قوی بنیاد — سخن دلفریب طبع نواز

در فرستادن شاه بهرام جواب نامهٔ ایشان

نامه را مهر خود نهاد و بر او — شرح و بسطی تمام داد بر او
شه پرستان که مهر شه دیدند — وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هریک ز مهربانی او — عاشق شیوهٔ خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است — که فلک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف آن بودن — آفتابی بگل بر اندودن
تند شیریست آن بهزه سوار — کار زو تا بکند بیزنگار
چون شود قصد شیر جنگی ای — هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سر بر و تاج بزور — سر ورا بر ابر و بجای بستور
به که گرمی در او نیاموزیم — آتش کشته بر نیفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج — همچنین شرطیست او محتاج
لیکن این شیر عجب بزرگ — کاکهی مانده بود ز ده گرگ
سوی در گشتند جمله بر راه — باز گفتند شرط شاه باشاه
نامه خواندند و حال بنمودند — یک سخن بر شنیده و نمودند
بر تخت آرزوی تاج پرست — تاج بنهاد و بر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم — که از دو جان بشیر بسپارم
که از زده شوم به تخت بزیر — تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد — طعمه گردد دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و بجام — هیچکس نیست جز ملک بهرام
من از این شغل برکشیدم دست — نیستم شاه ملک شاه پرست
وارث ملک را دهید سریر — صاحب افسر جوان بخت کبیر
پاسخ آرا پسند نامه وران — کای سر خسروان و تاج سران
شرط با ما تو از چه راه نهی — نیست لایق بدین خردمندی
چون بفرمان ما نشدی بر تخت — هم بفرمان ما رها کن تخت
چونکه بهرام شرط کرد بشیر — در چنین شرط بود و خست دلیر
بست بازی ز شیر بردن تاج — تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آریم — شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر تبرسد پسر بر عاج تراست — گر شود کشته تاج تیر تراست

ور کشد شیر و تاج بردارد — وز ولایت خراج بردارد

در خور تخت و آفرین باشد — لیک جهات گرچنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار — کانچه شرطست کند ز قرار

روز نیرد چو بر قرار آید — شاه با شیر در شکار آید

رفتن بهرام بجنگ شیر و تاج برداشتن

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

کارداران کار فرمایان — هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کارزار شدند

شیرداران دو شیر مردم خوار — یله کردند بر نشانه کار

شیر با شیر در هم افکندند — گور بهرام گور بفکندند

شیرداری چنانکه بود دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان شیر سیاه — چو کام دو اژدها در ماه

ماه با او بطنز بسته ز تیغ — ز بطش تو بطش و بی تیغ

شیر زندان دو شیر کینه سگال — بر زمین میچو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد — غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز آهنین جگری — شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم — کس نه آمد که گفت از بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام — سوی شیران کشد نخست خرام

گر ستاند ز شیر تاج او راست — جام زرین و تخت عاج او راست

بادی الحجت رای بر دارد — لیک بر جای جای خود دارد

شاه بهرام ازین قرار نگشت — سوی شیر آمد از تبیره دشت

در درو دشت هیچ تپیده نبود — که بر آن پشته شیر گشته نبود

مرد صد شیر کشته بود ز بال — بود و در شیر هیچ زیب و سال

آنکه صد شیر ازو زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد

در کمر جست کرد عطف شتاب — در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد بتند شیران زود — وز میان دو شیر تاج ربود

حمله بردند چون تو مستان — دشنه در دست تیغ در دندان

شه بتابوتشان چو رای افکند — سر هر دو بزیر پای افکند

سرشان پاره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد

تاج بر سر نهاد و شد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاجش از میان دو شیر — روبهان را ز تخت کرد بزیر

طالع بخت پادشاهی او — فرخ آمد ز نیکخواهی او

اسدی بود کرده طالع بخت — طالعی باید ار نباید بخت

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطارد مشتری پیوند

زهره در ثور روشنی در قوس / خانه از سر گرفته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام

دست کیوان شده فراز بسنج / تخته از خاک تا بکیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال

از بهی لعل ریختن با در / گشته تخت شه چو دریا پر

گنج داران فزون ز حد شمار / گنج بر گنج ساختند نثار

آنکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت

چونکه دید آن شکوه و بهرامی / کافر تخت شد بدو نامی

اول و گفتش از کمال جهان / شاه آفاق و شهریار جهان

موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند

همچنین هر کس آنچه بنهفت / آفرینی بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت

خطبه عدل خویشتن برخواند / لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند

گفت کافر خدای داد بمن / این خدا داد شاد باد بمن

بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند

آن کنم گر خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد

با شمای خاصگان درگه من / راست خانه رو بد چو جان و تن

از کجی گر روی بر تابید / رسم نیکی و راستی یابید

گر بگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش کج که خواهد جست

ره ز رنگی چنین برآسودم / در انصاف و عدل بگشودم

آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را داده داد را داد است

نه بماند بجای چرخ کبود / یاد در رنج شکستگان دهر درود

ترس زادند از سیاه و سپید / زندگانی ز ما امان و نوید

کار من جز خرد و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر برد هر که شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس گرانی کشید از آنجا رخت

عدل میکرد و داد میفرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد / استواری بآستواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز و برگ شد شکوه پذیر
کرد هفت چتر را در بست / بر سپهر هفت پایتخت نشست
چینی در بر شرح سینه باز / رومی بر برش سم طراز
وا و بجوی ز روم باج ستان / نیکوی را ز مهر خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / ظلم را سر بر آسمان آورد
کرد بادا و پروران باری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کار داد و نیکویی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر خنها گشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده / آب در جو بها فزاینده
میوه تر بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد رست / هر هوایی ز مملکت برخاست
نو شتن تیغ را بجنبه کش بیدشت / عیش خود را بعیش خوش ساخت
ملک بی کینه را ساخته بود / کینه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از عمده شغل سازی کرد / وان دگر عمده عشقبازی کرد
لیک کز عاشقی تماشش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او

کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
وا و جهان از آنچه می‌بخورد / او بر او زانچه می‌سپرد
گنج در حضرتش روانه شده / قدرت تیغ تازیانه شده
ملک از او که به سر شاهی داشت / گو چو خورشید بیفراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / ننگ کرده ز بینوایی حال
شکر بردان زوال کرده / شفقت از سینها جدا کرده
هرکه که کافریدگان چندی / شکر نعمت نیاورد بخیلی
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرد ملکت آهن تنگ

سالی از دانه بر زستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
تنگ دل شد جهان از آن تنگی / یافت نان جو رخت سنگ بی‌تنگی
برخورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / کادمی مردم خورند که مردار
شاه گنجور دید روانه بیند / در همه شهر برگشاده بند
سوی هر شهر نامه فرستاد / که هر انبار از ذخیره پری بود
وانچه زانبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نماز

تا در ایام او ز بی خوردی | کس نمرد از تهی چو افزودی
آنچه انبار غله بود در بارش | هر کسی میگشت از انبارش
اشتر از خشک ز قران بیکار نه | میکشیدند نو بنو دو بنه
همه سیم گرد و گنج می پرداخت | چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بد برگشت | روزی خلق بر فزونه نوشت
کار بخش آن بود که بخشایی بخت | از چنان پیشه پادشاهی بخت
جمله خلق جهان ز تنگی بر | جز یکی تن گران سیاه نمرد
شاه از آن مرد بی نوا زمرده | تنگدل چو آب افسرده
روی از این رنج در خدای آورد | عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت ای رازق جهان ... | روزی بخشیدنت چو بیکران
بیکی قدرت خدایی خویش | چه شی کم کنی و کم ز بیش
تا بدارم ز ... گرچه کوشی دیر | گاه هوی را کنم زعیب اسیر
توی آن کز برای سبزه زری | یکبیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران | مرد چه می مرا نبود در آن
گر ز حسابش خبر نبود مرا | چونکه مرد او خبر چه بود مرا
شاه چون ... چنین تضرع ساز | هاتفی دادش از درون آواز
کای ... زهر نیک رایی تو | برد فترت زیاده شاهی تو

چون تو در تنگ سال خرسندی | مرده را ز فاقه نپسندی
چار سالت نبشته شد منشور | گرد بار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد | کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شه که او ز نعمت و ناز | مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست | دخل و خرج شد از این بهبت
از خلایق گذشته بود انبوه | بعمارت نداشت ماند کوه
از سپاهان شنیده ام تاری | خانه در خانه نشد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان | شهری از ری شدی باصفاهان
این سخن گر ز راستی بنیست | عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار | لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد | بو خورانش فراخ تر باشد
خلق تا تنگ باید خورد | بیش نعمی بود ز بیشی مرد
مردم این شده بهشت بکوه | ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو نه بسکی | مطربی و ربابی و چنگی
حوضه می بکرد هر جویی | مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت | درع آهن فروخت زنگ نوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد | همه را تیغ و تیر رفت زیاد

هر کرا بود برگ عشرت ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه برگش نبود و شغل نبود / او بهجت و جهان ازو خشنود
هر کسی را که داشت بر کاری / دادش از معیشت و زر یاری
روز نیمه بود نامزد کرد / نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج فکند / بیخ بیداد را ز عالم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور / همچنین زهره زهره صاحب دور
در جهان هر رخی سیه کی باشد / که درو هر که کدخدا باشد

صفت شکار کردن بهرام با کنیزک چینی فتنه نام

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست کوه و بلند
اشقر گرم پی بصحرا تاخت / شور بر میکرد و گور می انداخت
لشکری از رو پس شد جای / و ز پس او کشت لشکری بجای
از سواران بره ببسته بدشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش سر فرو گرفته بزیر
دستش از زه نثار میکرد / پشت خالی و سینه پر میکرد

بر زمین ز آهن بلارک تیز / گاهی آتش فکند و گه کفچیز
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تا چنان شد که خون گوران ریخت / تیر آتش ز بهر آن انگیخت
زان که گرفتش ز تخم در دشت / آنکه زه میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در رهی بهم گذشت / یا بپیش گم و با زرش در دشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چالاک هم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت / آتشین خوی چو باد در سر گشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه خوبی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
زخمه چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه ازو خواستی سماع سرود
ساز او چنگ ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه دیزه کره زنگ کرد سمند
چون درآمد بگور تیز آهنگ / تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در چرم کرد شست نهاد / پس کمان درکشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش / وز پس برخاک داد نخجیرش

در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک نه از ره عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یک ساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما گر ز شست بیرون آید / در جهان تنگ چشم چون آید
گور بین آی مگو که چون تازم / وز سرش تا بسم چه اندازم
نوش لب زان سخن که خوی بود / زن بود و زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچ او / چاره گر شد بدین بسیچی او
خواست اول کمان گلوله باد / مهره در کمان گلوله نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون
پر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیشه بر درخت آمد
دل بدان طیبت ار مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
با چو آهو که اسب زین نکنند / جز سگی را که پوستین نکنند
کشتنش لازم این ستیزه گرست / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیر مردان نیست / زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاه از سر خشونت باز / گفت رو کار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ تا دهد ز برش / آن پریچهره را بخانه خویش
خواست کز کار او بپردازد / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاچنین ناپسند را مپسند
مکن از خشم تند و شوخ بیش / خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / همنشینش منم و مونس یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / ور چه یار از عتیب نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود / در زمان کشتنم فرمود
روز کی چند صبر کن بشکیب / شاه را گر ز کشتنم نفریب
گر بران گفته شاد باشد شاه / کشته‌ام خون من حلالت باد

گر شود منکر دل کشتن من امنی باشد بجان و تن
تو ز زنپیش حق من چالاک زاد و سروی بنهفت در خاک
روزکی بد اگر که مستحکم کالبچه کردی بخدمت برسیم
این سخن گفت و عقده باز گشاد پیش او سفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان چراغ اقلیمی در غل بود عمان ز هیچ او نیمی
مرد سرهنگ ازان نمونش راست از سر خوان آن چو شیم بخوست
گفت زنهار سر ز کار مپیچ بکسی نام شحنه باز مپیچ
کو من این خانه را بپردازم کاری کن که من بدین کارم
من خود آن چاره که باید جست سازم ار خواهدت خانه رفت
بر چنین عهد دستشان سوگند این ز پیدا و رست وان زکزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه شاد ازو بازجست قصه ماه
گفت صد بار زده دادم گشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شحنه باز آمد دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی چند جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی راست برکشیده بواج از سپهر محیط یافته موج
نصفت پایه رواق منظر او گرده جای نشست بر سر او
بود بر روی همیشه جای گزیز بهر زنان هم‌سند جای عزیز

ماه و گاوی دران دو روز بزاد زاد گوپی لطیف نهاد
آن پری چهره در جمال قمر برگرفتی بگردنش هر روز
پای میزد بر آن نشیمن روی پایه پایه بکوشک بر بروی
هر که گوساله گشت و چهار ماه و گوساله گشت گوید چار
هر روز آن غزال سیم اندام برده گوپ را ز خانه بیام
روزها زین قرار گذشت کار گر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید که گوساله که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش بردی از زیر خانه تا بامش
هیچ رنجش نبود می آن بار زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشتی افزود قوت او زیاده تر می بود

روزی آن شکر چشم دل تنگ بود تنها نشسته با سرهنگ
چاره کو مرز که نشکی کیش برگرفت و آن نگار چو او ویش
گفت این نقده به بیرون بوش چون بیابی بهانه‌ای با خاموش
گوسفندان فرو بگار و کباب وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور از کباب و شراب و نقل و بخور
شب چو آید به ظرف بنگار از نگار شرح قیه دست مدار

دل ز اندازه جهان پذیری کن | گر زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خویش آورد | طمع آزاد و بارکش آورد
چون آن پیر پند باز منادی تو | سر در آورد و به بلندی تو
بر چنین منظر اسپ تازه سر | گاه شهد شیر بیم و گاهی شیر
گر چنین کار رسوده مند شود | کار ما مرد رو ز و بلند شود
مرد سرهنگ لعل و ز بهجایی | که بجانش نثار داد فدای
رفت و از گنجهای پنهانی | یک یک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره | مرغ و ماهی که سفید و بره
راح و ریحان که مجلس آراید | نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام | تا کی آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت | برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت صید انداخت | صید چون تا چگونه صید شناخت
چون بدان گذشتگان سرهنگ | داشت آن منظر آن آهنگ
دید نزهتگهی که از اسب | سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین بنا را راست | ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص خویش کاب | چون ز خسرو چنین شنود جواب
بر زمین بوسه داد و برد نماز | گفت کای شهریار بنده نواز

بنده وار دو ده گدا وقت | لطفش از جرعه ریز باد وقت
شاه اگر جای آن پسند کند | بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست | گشت رای باسعادت دوست
سر در آورد بدین دریچه تنگ | سر بلند جهان شود سرهنگ
داد فرمان بروده خانیت شاه | کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ کرده بر گردش | خلد سوی در روضه خاک گردش
گوشه ره شاه باد و بر پسر او | خاک بوسه سپارده و بر در او
کرد شاه خانه را اسپهر دو جا | بلکه شد شد و گاه شیر دو
شاه چون دید کو زنیک پی | پیش برد آن سخن به هنگی
گفت فرمان تراست کار بنا | تا ز گنجه که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک | رفت از نگار کرد از آینه پاک
منظر از فرخ چون بهشت آراست | کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید | باز چترش بر اوج ماه رسید
میزبان از نو روشنی گزین | کسوت رومی و ظرایف چین
فرش فرش از حب جامه نغز | گر ز بخش گشاده شد دل مغز
زر ختی خرام شاه و لکعت | بود کز چیزها طبع پسند
شاه بر شد نشست پایه رواق | دید طاقی به بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را
زرش افکند و چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد
از شکر و گلاب و شربت خورد

چون شد از خوردهای خوش پرداخت
می طلب کرد و بزم شاهی ساخت

شه و چون خورد ساغر دو سه می
از گل چهره‌اش برآمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهست خوش و لیک فراخ

بیگمان این شصت پایه کاخ بلند
کاسمان بر ششش بود دربند

از پس شصت سال کز وی گذشت
چون توانی ز زیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
گوهرش باده و چو ساقی باد

این زمین طرفه خیز من مردم
از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه آن است کز غریب چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

ده گاوی چو گاو در گردن
آرد و آنچه که علف خوردن

شصت پایه چنان برد که دست
که نیازد هیچ پای نشست

گاوی اگر چو گاو پیلی چون
گفت بنده خویش را حیلی

یکجا کرده زین دیار کسی
از زمین گر برآیدش نفسی

زی اگر شصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگ این حکایت گفت
سر انگشت زیر دندان سفت

گفت از این گونه کار چون باشد
خود ور و بود و چون باشد

باورم این نابد سخن بدرست
تا نه بینم بچشم خود ز نخست

وانگه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت ز بر
گفت با گاوکش که گاو بشیر

بستن وقت ناشناخته بود
زیور و زیب خویش ساخته بود

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادوی تعلیم

چشم را سرمه فریب کشید
نازرا بر چه عتاب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در برآمو و سیب سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم
کرد چون سیب عاشقان دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه کز تخت بود تخته عاج
تا کرد پرشکن ز تخت و ز تاج

زنگی افتاده خال هند و رنگ
مرده بر یک طرف فتاده بجنگ

هند و خال از عقیق لبش
مهره زنگی نهاده بر طبقش

وز فشان دانهای در خوشاب
بسته کرده از ستاره نقاب

گوهر گوشش که سر آمیزش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

چو نگه ماه هفت از سر ناز
کرده هر هفت آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو چون نایچه نگون مردوشت

پایه بر پایه برد و بر بام
رفت تا تخت پایهٔ بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست از جای

شه عجب ماند کین چه شاید بود
سحر او بود در نیافت چه سود

مه ز گردن نهاد گاو بزیر
کرشمه چنان نمود دلیر

کانچه من پیش تو بتنهایی
بشکنش کو دم از توانایی

در جهان کیست کو بزور و برای
از ره نقش پی برد بسرای

شاه گفت این نه زورمندی هست
بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز
کرده‌ای چیره بر توی ساز

تا کنونش بزور و بی رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی

سجده بردش نگار سیم اندام
باد عای بشه خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام
جز بتعلیم بر نیاید نام

چه سبب چون زنی تو گور بتیغ
نام تعلیم کس نیارد برد

شاه ازان شیر ترک خود بشناخت
بندوی کرد و پیش او در تاخت

برقع از ماه باز کرد چو دید
زانکه بر رفت نه مروارید

در کنارش گرفت عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل می‌ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن سگالی کرد

گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت

آشتی کرد مرد از خود رای
من از آن سوختم تو بر جای

چون نرفته گران تهی شد جای
پیش خود رفته زان نه بجای

فتنه بنشست و بر گشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای ورق گشته در هوای خویش
زنده کرده بآشنای پیش

گفت از من نماند هیچ بجای
گوهر از غم در آورد از پای

خواست گفتن ز مهربانی من
ز پی مهر زنده کاسهٔ من

شه چو بر کشتنم کمر در بست
آن ستم سخت شد به بخت دلیر

نه ز من کز قضا دمن کشتنش
آسمان بوسه داد بر پشتش

مرگ بود و ازان بسنده صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی بدو گزند آرد

فتنه آمد چو آزاده ماه سپهر
تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت
کز دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوی و راست
بر وفای تو چند چیز گواست

مهرهای چنان باول بار
عذرهای چنان بآخر کار

این گهر پایه گشته بود بلنگ / گر نبودی حفاظ این سرهنگ

خواند سرهنگ را و لطف کرد / دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد / بزرگی در عوض فزایش داد

از پس چند مژده‌ای لطیف / [illegible] ری بده داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکر ریزان

موبد از نشاط چون آورد / مه‌رو را در نکاح خویش آورد

بود با او به عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز

هزیمت کردن شه بهرام از خاقان چین

چون برآمد زمانه تا مهی / نام بهرام در شهنشهی

دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

زنده گوشان بگوشها مردند / سر به آب سیه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای هم تمام اندیش / کارها راست ساختی بی بیش

ملکش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو یک زمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت هر یکی [illegible] / بهر خویش عالم چیزی

آنکه مه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر [illegible] پندش

شه عیارش بجای جد کرده / موبد موبدان خود کرده

عارف اندیشه بود و راه شناس / پارسا بیش از آنچه بود قیاس

کرد شاه از درستی نفسش / نافذ الامر [illegible]

وان دو دیگر بشغل شهر و سپاه / نایب خاص در حضرت شاه

شه بر آن عاملان رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده و بزم افروز / عاملانش بکار خود همه روز

اسب با او [illegible] و می تاخت / هر چه اندوخت بازی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش / تیزتر [illegible]

گفت هر کس که مست شد بهرام / وین جهان [illegible] تیغ بکام

با حریفان بمی در افتاده است / عاملش را بخود رهی داده است

هر کسی را بر آن طمع برخاست / که شود کار ملک بر وی راست

خان خانان روان گشت ز چین / تا شود خانه گیر شاه زمین

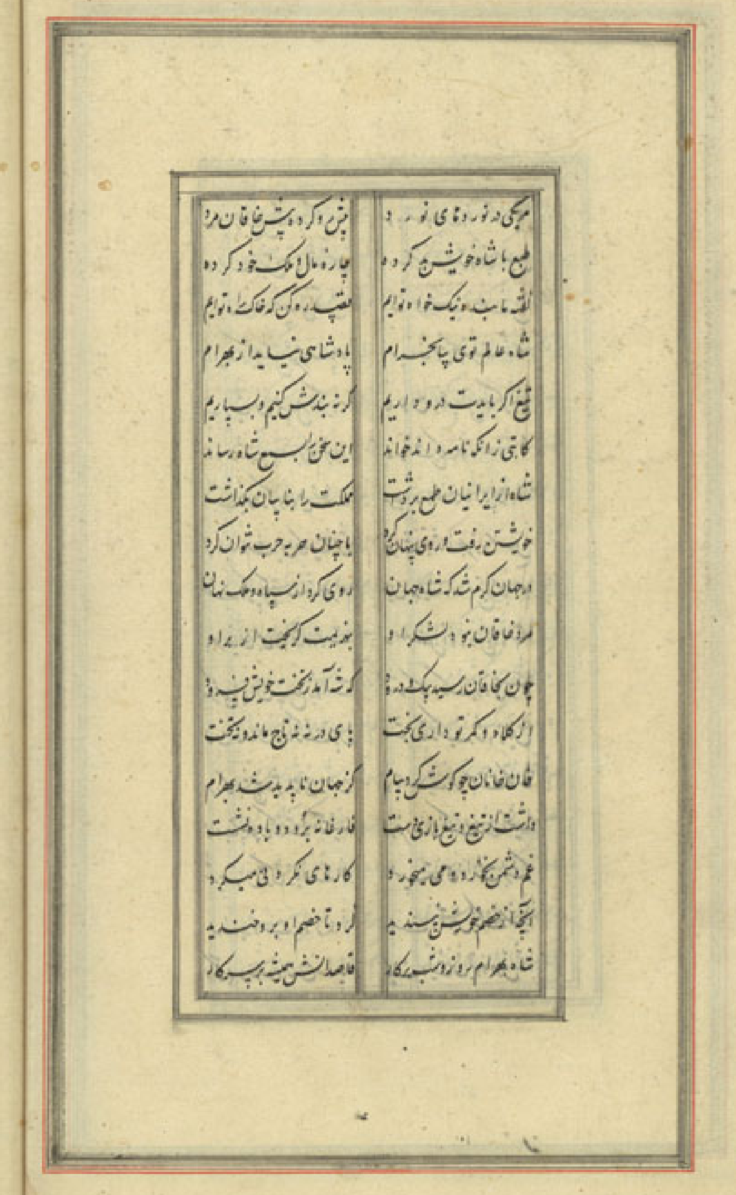
در کمانش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار تخت کمان

زاب جیحون گذشت آتش تیز / در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زان ترکتاز یافت خبر / [illegible] داشت بر لشکر

همه را دید دست پرورد ناز / دست از آیین جنگ داشته باز

آنکه بودند سروران سپاه / یک دلشان نبود در خور شاه


مرکبی در نوردهای نورد | جنس و گرده پیش خاقان برد
صلح با شاه خویشتن کرده | چاره مال و ملک خود کرده
گفته ما بد و نیک خواه توایم | معتقد رو که خاک راه توایم
شاه عالم توی به انجام | پادشاهی نیاید از بهرام
صلح اگر بایدت در و داریم | گر نه بنیادش کنیم و براریم
کاتبی زانکه نامه را نخواند | این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت | مملکت را بنا چنان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد | با چنان حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان | روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان بود و لشکر او | بود نیت که تخت از بر او
چون بخاقان رسید پیک درو | گشت آمد ز تخت خویش فرو
از کلاه و کمر تو داری بخت | پای در نه بر آنچ مانده بتخت
فال خاقان چو کوشکی در جام | گر جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست | فارغانه ببزم باده نشست
غم دشمن نکرده و می بیخورد | کارهایی کرد بی صبر کرد
آنچه از خصم خویش بپسندید | کرد با خصم او بر و خندید
شاه بهرام روز و شب بر کار | قاصدانش همیشه بر سر کار

از سپهدار چین خبر بجست | تا خبردار قاصدش در بست
کرد شاه بهشت روی طلب | شاه در تخت و رنج آورد لب
زان همه لشکری بوقت بسیج | بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ | در زمین اژدها و در آب نهنگ
همه یکدل چو ذره یک دانه | گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد | مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دود و شاد | خواب خرگوش داد و روبه داد
تیز خوش کرد و برنشست او | کاگهی داشت از نشانه او
بر سر خیل ترک شبخون برد | گرد و بالای دشت گردون برد
در شب تیره کرد نیکو کاری | کرد با چشمها سپه داری
بیخ از بیخ بر گرفت چو شاخ | کرد صحرا سپید تا فراخ
کشت صد هزار ترک مست | سر صبح سپید و تیغ بدست
مرد و مرکب ز بیم ترکها دو دید | چشم بگشاد و اگر چه هیچ ندید
بهر رخ روشن دل بیدار | چون قمر روشن و در گرد قنبر
درستی عزم بدین حالی | کرد بهرام جنگ
با دلیران چنان کشاده دهان | حمله برکرد تیغ و گرز و سنان
تیر بر هر که زد ز روی حال | تیر کشتی ز تیر خود خالی

تیز چون پیسه شیران / گشته شیر [illegible] تیغ بران

تیر چون [illegible] شده / [illegible] او [illegible] شده

لشکر [illegible] تیز / تا [illegible] چون رسیده [illegible] گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که [illegible] شاه [illegible] رنج

گشت [illegible] / [illegible] شده [illegible]

[illegible] شده [illegible] / به جهان تازه [illegible]

هر کسی [illegible] / [illegible] می گفت

پهلوی [illegible] / پهلوی [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] گنج / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible]

حمله زدن شاه بهرام / به تخت باز [illegible] پادشاهی

روزی [illegible] / رفت بهرام [illegible]

هر کجا شاه [illegible] / تا [illegible]

همه [illegible] شاه / صف کشیدند چون [illegible]

چون شه [illegible] / روی [illegible]

همه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

همه [illegible] / [illegible] کردیم

[illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

[illegible] شد / همه [illegible] شد

[illegible] شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت

[illegible] / [illegible]

[illegible] شاه / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

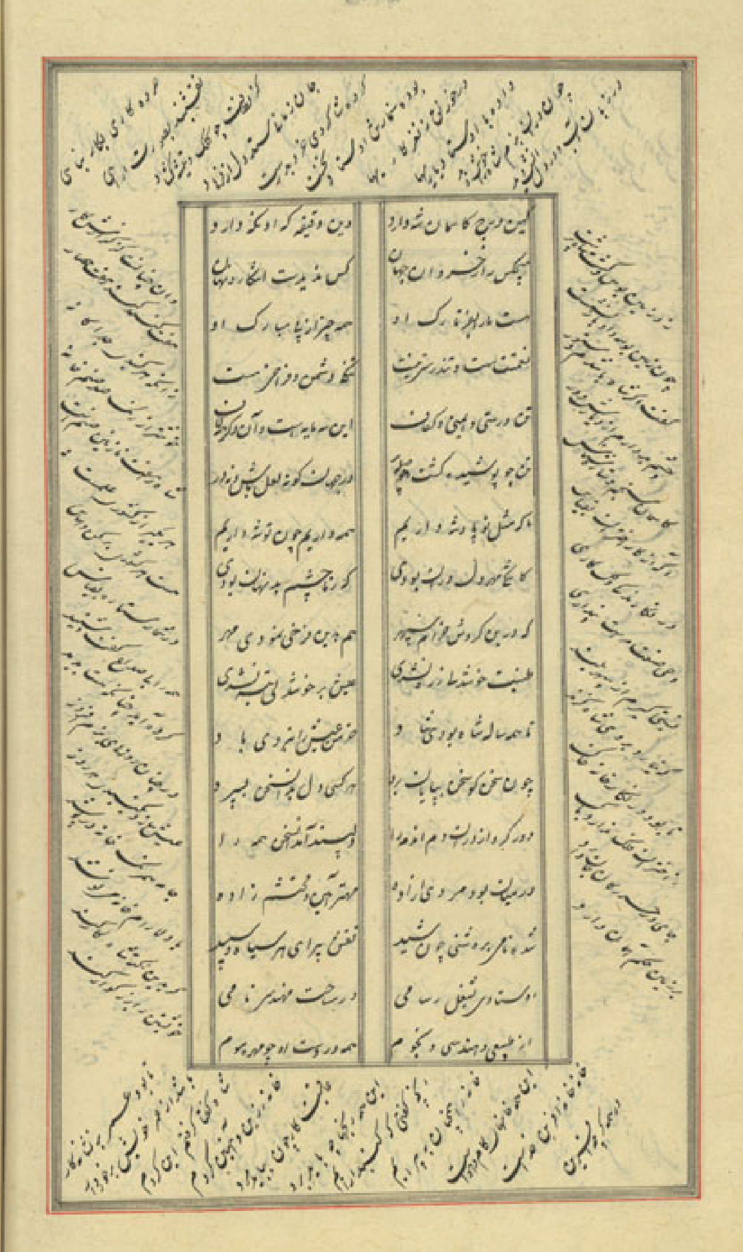
[illegible] / [illegible]

قصه [illegible] / [illegible]

[illegible]

چون [illegible] | خفتی اندر بیخ [illegible]
[illegible] | کرد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه در [illegible] | [illegible]
گشتی [illegible] | تیغ هندی [illegible]
[illegible] | لعل [illegible]
[illegible] | گوهر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با چنین [illegible]
[illegible] | [illegible]
پس [illegible] | [illegible]
دشمنان [illegible] | [illegible]

[illegible]



ور بمه گرچه از زمین گویم | از شنیده [illegible] گویم
باز گفت آنچنان خطا گفتم [illegible] | جای [illegible] از زمین چو گفتم
آنکه در جان [illegible] پرسش [illegible] | همه [illegible] پرستیدن
[illegible] گفت [illegible] | [illegible] عرضش آمد چون
[illegible] | [illegible] در شرح [illegible]
[illegible] | [illegible]
در گرفت آن سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون برین گفت [illegible] | [illegible] خواند [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گنبد [illegible]
[illegible] | [illegible] گنبد [illegible]
روز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] گنبد [illegible] | [illegible] گنبد [illegible]

روز تا روز شاه فرخ بخت | در سرای دگر نهادی تخت
شنبه ایرا که قسم شنبه بود | دولت دیگر از جهان بجو
چون شه از نیزه ی رای فرزانه | مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده شبدیز گاه | باده هر رنگ خانه پیمودی
بانوی خانه پیش بنشستی | جلوه بر روشنی نهادستی
تا دل شاه را چگونه برد | شاه و هوای او چگونه خورد
گفتی افسانه های مهر انگیز | که کند گرم شهوت ان را تیز

روز یکشنبه رفتن شاه بهرام | بگنبد زرد فام

یکشنبه ملک این دوره گاه | غالب چون چگونه شه بهرام
روز یکشنبه زوبر شه سی | جبهه زد و ز دیار عجب
سوی گنبد سرای زرد فام | هیچ از وی همه نشد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد | عود و سوز و نشاط سازی کرد
چون برافشاند شب ابر سیاه | بر سر پرسید سنگ سیاه
شاه از ان نوبهار کشمیری | خواست بوی ز باد شبگیری
تا ز درج کهر گشاید قند | کو نیش باده کان لطف خیبند
زلف و ز لب برد آب گیسند | مست و آرزوی خوب گیسند
آهوی چشم هندوزاد | نافه مشک در کرکشت

مهر عرش برقرار گذشت | تا نشد عرش از قرار بگشت
مرد گشت ... ازما | سر چو سیمرغ در کشید از ما
چون ز پرغصه بر گذشت بسی | زد چو قصه خبر داد و کسی
تا که آن روزی از قضا یکبخت | آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش | پای تا سر سیاه و پوشش
تا جهان و دشت تیره چو شب کرد | با مصیبت سیاه جامه کرد
در سیاهی چو آب حیوان رست | گفتمش کای گسسته پیوند
یکی از شفقتی و دلداری | کردم از خوبی و پرستاری
بر گشادم و دو پای بجو | کو مینکرد ز هر بیشتر
کاسمان این چه رنگ زدی کرد | با چو من خسروی چه ... کرد
داشتم او را ... مرا | وز سواد ... کشید مرا
کس نپرسید کاین سواد از کجاست | بر سر حیرت این سواد چراست
با سیاه ... م | روی در پای شاه ... م
گفتم ای دستگیر غمخواران | بهتر از ما دو همه ... است
برزمین باری گران بنشست | کاسمان ... تیزهشند
او ز پرسیدن حدیث نهفت | هم تو دانی ... گفت
گفت چون من در چنین ... | خوگر نعم ... داری

شوهر او بسته چو یخ از غم [illegible] / هر یک از سنگ [illegible]

تکیه بر پای بسته چو تیر / همه در چاه [illegible] چو قیر

در سرای [illegible] / [illegible] بخت

[illegible] / کس [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

خوبروی لطیف [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

[illegible] روی او / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] بستم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] روی

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] آگاهی

[illegible] / [illegible]

این سخن گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible] بازی

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دست بردم و احتیاط [illegible] / وان [illegible] کرفتم [illegible]

مرغ پا کرد و کره و بال گشاد / خاکپی را [illegible] بر وجه باد

ز اول صبح تا به نیم روز / من [illegible] او [illegible]

چون بگرمی رسید [illegible] / بر سر [illegible] کشت [illegible]

مرغ با ما به هم نشستی کرد / اندکی [illegible] کرد

بر زمین سبزه و برگ [illegible] / [illegible] کرده از گلاب عبیر

من به مرغ صد دعا کردم / پاسخش [illegible] کردم

اوفتادم چو برق [illegible] / بر گل [illegible] بزم

[illegible] افتاده / [illegible] داده

چون از آن [illegible] / [illegible] بودم که بهترین گفتم

باز کردم نظر [illegible] / دیدم آنجا [illegible] پیش

روضه دیدم [illegible] / [illegible]

صد هزار [illegible] گل شکفته در او / سبزه [illegible] آب چشمه درو

هر کجا گونه گونه [illegible] / بوی گل [illegible]

[illegible] / کرده [illegible] زلفش [illegible]

آب گل [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

گرد [illegible] خاک عنبر بود / ریگ [illegible]

بر سر آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] کشته بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / صد هزار [illegible]

[illegible] / آن گل [illegible] و آن [illegible]

[illegible] / [illegible] خوش [illegible]

[illegible] / شب [illegible]

آمد آن [illegible] / چون عروسان نشسته [illegible]

عالم [illegible] / چون نشست [illegible]

پس [illegible] نشست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خاک [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر که [illegible]

آن [illegible] / چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر شب [illegible] می‌رفت / هر [illegible] رفت

رقص می‌کرد [illegible] / [illegible] در آمد [illegible]

[illegible] بر جای / لب [illegible] همچو [illegible] پای

چون [illegible] پرتو [illegible] / دست بردی [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] / برگرفت از [illegible]

[illegible] / کردم [illegible]

[illegible] / باز [illegible] بازی

چون نگه کردم [illegible] پیشش / اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست [illegible] خویشم / تا [illegible] پیش گفت [illegible]

[illegible] / گفت [illegible]

[illegible] چو [illegible] بودی / [illegible] دل [illegible]

گفتمش [illegible] لطیف نام [illegible] / نام [illegible]

گفت [illegible] ترک نازنین اندام / نازنین ترک [illegible] دارم نام

گفتم از [illegible] کیشی / نام [illegible] بود خویشی

ترک [illegible] است این [illegible] / ترک [illegible] لعبت

[illegible] ترک [illegible] / [illegible]

قوت جان [illegible] خانه کنیم / نقل [illegible] کنیم

[illegible]

چون در آن [illegible] بنشستیم / چون [illegible] ساز کار شدیم

[illegible] / خوابگاهی [illegible]

[illegible] / [illegible] وقت [illegible]

سر [illegible] بستر آورد [illegible] / [illegible]

[illegible] چو گل [illegible] / نازک [illegible]

[illegible] / [illegible]

بود تا وقت روز [illegible] / [illegible] مشک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خوشتر [illegible] آب گل [illegible] / [illegible] چو گل [illegible]

آمدم زان [illegible] / بود [illegible]

در [illegible] گوشه [illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] سبزه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خفتم از وقت صبح [illegible] / [illegible]

آهوی [illegible] گشت [illegible] / [illegible]

[illegible]

ور نگه با آرزو کند خوبیی | ور فقد غایت بدرودیی
گفتنش چو ره کن ز مهر نبی | کاهم از سر گذشت [illegible]
ور زبر بگیر کس [illegible] گفتم | تا چو ز بگیر پایان بر گفتم
شب با نور سپیده و صبح [illegible] | سخن با آن خسرو رسید
گر گشتی [illegible] | ایمان [illegible]
این همه گر کشیدن [illegible] | گل نکند [illegible]
جوی آب و آب [illegible] | خاک [illegible]
تشنه [illegible] | آب در ده که آب [illegible]
[illegible] آب من [illegible] | آب من نیز خاک پای [illegible]
خاکیی [illegible] | آب جوی در آب جوی [illegible]
قطره [illegible] | تشنه [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر چو این [illegible] | آب چشم [illegible]
[illegible] نشست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون در آن نعمتم [illegible] | حق نعمت زیاده [illegible]
ورق از حرف [illegible] | گر نه [illegible]
چون شبی [illegible] سپیده [illegible] | شب چو [illegible]
خبر [illegible] | طره [illegible] گنبد [illegible]
ابر و باری که آمد [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | بانگ [illegible]
وان گریزان [illegible] | سیب [illegible]
آمد [illegible] | حلقه [illegible]
آمد آنجا [illegible] | ور [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | پس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] نشستند | [illegible] نشستند
ساقیان [illegible] | [illegible] چنگ
[illegible] چنان [illegible] | [illegible] حریف [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | آمد [illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

گر چو آهو سرمه‌ای ای لب بسته — خواب خرگوشی تا چند

ز [illegible] پر [illegible] — که کار [illegible] کشد انداز

[illegible] گیر از [illegible] — چون [illegible] اندازد

آرزو دست با تو [illegible] — کار [illegible] دارم

گر آرزو دم در بندی — سوزم [illegible]

ناز [illegible] — تا جدا [illegible]

چون [illegible] — گفت [illegible] کنم تو [illegible]

ناز [illegible] — گر تو [illegible] ز خشم

چه [illegible] — [illegible]

لیکن این آرزو که میگوی — دیر یا [illegible] می

گر [illegible] از [illegible] — آید از چون [illegible] کاری

[illegible] آید — از هر این کار [illegible] آید

بستان [illegible] — [illegible] این آرزو که آن [illegible]

رخ ز لب [illegible] — [illegible] آن [illegible]

گر [illegible] — اینچنین شب [illegible]

چون کنم [illegible] — [illegible] چو ماه تمام

چون [illegible] کام خویش [illegible] — [illegible] من [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

به [illegible] — شب [illegible]

[illegible] — شب [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]

[illegible] گفت [illegible] — در [illegible] دست [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا به [illegible] — دادم آن [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — تا [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — دیده [illegible]

گردم آهنگ [illegible] — تا در [illegible]

در [illegible] دیده [illegible] — همچنان [illegible] بودم

[illegible] — من [illegible]

[illegible] — [illegible]

من [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible marginal text]

رفتن بهرام بگنبد زرد در روز یکشنبه

چون گریبان کش دو دامن دشت / از ثریا زوی مسیح برگذشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید / تاج زر بر نهاد چون جمشید

بست چون زرد گل ز رعنائی / کمرهای رنگ صفرائی

زرفشانان بزرد گنبد شد / تا یکی را نشیش دربند شد

خرمی را در او نهاد بنا / بنشاط طری و نوای غنا

چون شب آمد درون مجلس ناز / پرده عاشقان خلوت ساز

شه بر آن شمع شکر افشان گفت / که بلعل باطراز رو جفت

خواست تا سازد از فسانه سازش / ور چنان گنبدی خوش آوازش

چون ز فرمان شه گزیر نبود / عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز

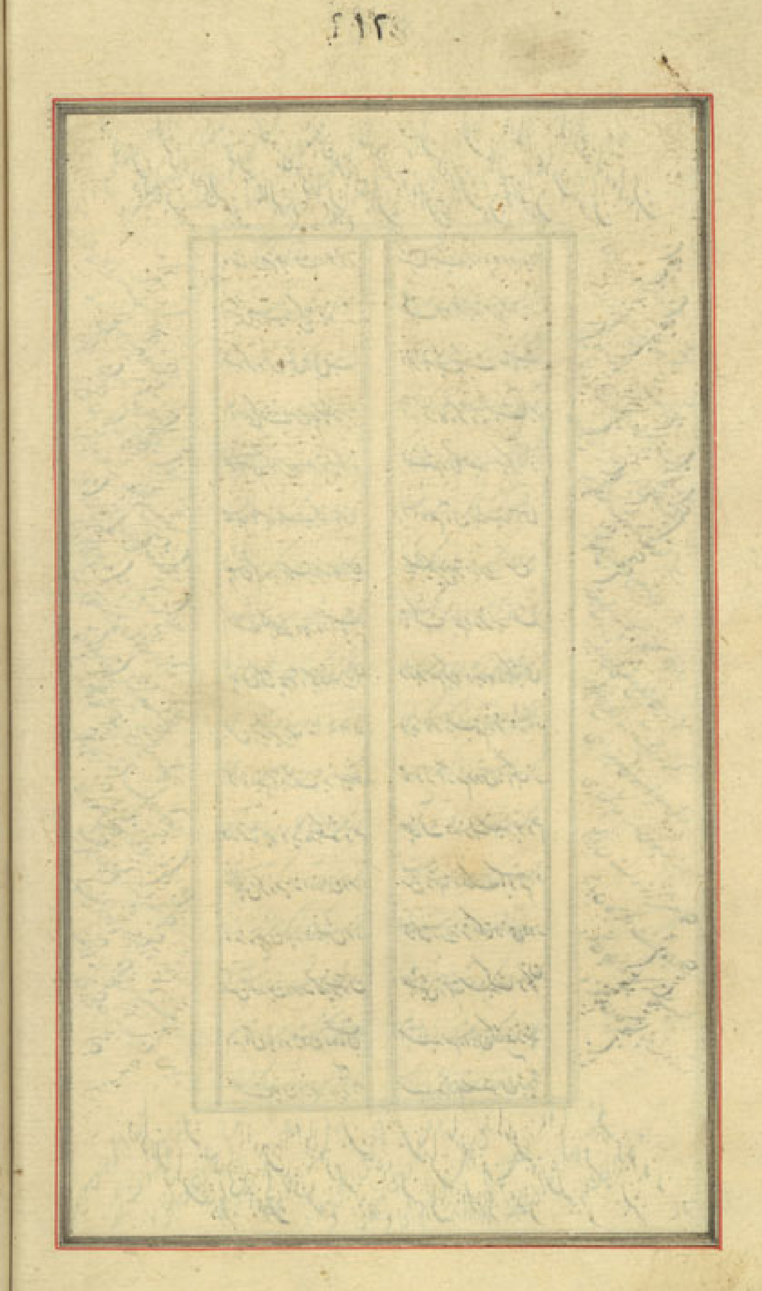
تو شدی زنده دار جان ملوک / ای نظر ده خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را بزیر پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد / دم خود را بگوهر حجره کرد

حکایت کردن بانو پیش بهرام

گفت شهری ز شهرهای عراق / بود شاهی ز نیکوئی آفاق



گرچه خوبش نو از انگیخت است ‌‌ عشق را از دو خود انگیخت است

من که این شغل را بپذیرفتم ‌‌ زان رخ و زلف و خال پر پیچم

گر تو نیز آن جهان و دولت بی ‌‌ بنگری قارچه گر پسندی

شاه فرمود کاو رسد با کس ‌‌ بر دو کار از شاه در ره پیش کس

رفت و آورد و شاه دید بر او ‌‌ با فرو بسته کرد و گفت شنید

گرچه هر یک بچه ماهی بود ‌‌ انکه کس گشت شاهی بود

زانچه گو بسته گفته بود خبر ‌‌ خوبتر بود در پسند نظر

با فرو زیب و بخت بگو در سیب ‌‌ این گزیده بگو نه دارد وشی

گر بود در غشی کند دائم ‌‌ انچه خواهی بها بپردازیم

خواجه چون گشت در گرد زبان ‌‌ گفت کین نوش بخش شد بیان

هرچه باید ز دلبری و جمال ‌‌ همه دارد چنانکه بیشی حال

خرمکی زشت وان چنین زنگ ‌‌ کار زو خواه را بدار دوست

هر که از بس خود و بعهده ارش ‌‌ بهمه دادن این و همه بارش

کاو در دوقت آرزو خواهی ‌‌ آرزو وسند راکهان کاهی

وانکه باد او بیش کند ‌‌ زود قصد هلاک خویش کند

بد بسته آمدت خوی کنیز ‌‌ بشنیدم که بپسندی نیز

او جهان و تو انچنین کفتار ‌‌ ساز کاری کجا بود در کار



ور به سر کام چون شب بد کرد | زهره در انجمن شب بد خورد
ترس این است من از این خورشید | که سپارم به داغ او خورشید
من که جان در دستم نه جان او دست | با تو از جیب جان گشادم پوست
چون ز خوان او فتاده سر کوشم | خواه بکند ز خواه بنوازشم
لیک چون در غم سینه ننهم | با تو احوال خویشتن گویم
چشم دارم که شهره با جهان | نکند هر حال خویش نهان
گر گریزان آفتاب جمال | زده سینه چو آنکه هر سال
نه در بسیج وصال به خواهی | نبرد با کسی صبر ما
هر که را چون چراغ خواند | باز چون شمع سر نهد از دود
بر کشد چون فلک سخت دراز | نگذند در زمین گواری باز
شاه گفت از برای آن کسی | با من از مهر بر زند نفسی
دل چو بار رحمت گشاده کرده | تیغ خدمت گری رها کردند
هر کسی را لقبه ز خود دو صفت | ما نکردم نه قوت برگفت
سنگی با به آهنین چون سنگ | کاسه بشکن از خوش نه تنگ
زن نه مرد گشاده رو چند | هم به دوم نگو دفر ده چند
بر زن این میانش زان کاست | بر دلش با دو مهر کی رست
زن چو زد ره چون ترازو دزد | گوی با جوی در آزاد سر

گرچه از راه رنگ واد ایشان | گرد عزت نشست بر رخ ماه
از ره رسم بندگی نگذشت | یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که هفت | اصل طوفان تنور پیر زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود | صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن جانان مهر | فرصتی یافت باشد از سپهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد | داور مملکت به دین و داد
چون شدی دست گوی و در نظر | با من از راه دوستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاده کام | اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز ز تار اول اسباد | شب تو خوش باد و صبا اسباد
صبح دارم چو وادی او کشید | از ره کشتی چو شام سر کرده کش
کرم از ری نگو ز دو کشیده | یکجا آمده چشم در دم شبه
دوستی را ز غصه جان بخرم | از دو های پر از نظر دم
گشتن من چو در خور دو ابد | گر کشی هم ز دست خود باری
بجهان روز کار سنون بود وصت | ورنه چنین بازی که نمود ست
جزم دو که خبره شده ام | تا بزیم که تیز پرشده ام
گنده او کمان تو سو کنده | که از این قفل اگر گشای بند
قفل گنج از گهر بند از زم | با به افتاد و شاد و بسا از زم

زان خرد منشد ستیزه بی درنگ / خواست تا بر سنگ کوبد بی درنگ

پری انگه که برده بود ناز / بر شد انگه که برده بود ناز

گفت ای جان من زجان بگذرد / همه جانها فدای جان تو باد

همت و دولت مرا کافیست / تاج و تخت و کستان از ... است

تاج را سر بلندی از سرست / تخت را پایگاهی از درست

کو مرا ملکت رها تاج / همه عالم بر ... محتاج

حکایت بشر پرهیزکار با سلیمان

چون دعا کرد و بر سریر نشد / بر گشت و از عشق چشمه شد

گفت شخصی عشق بر بود و روم / خوب رخ شش ... روم

وانکه باشد در آدمی زنهر / داشت این جمله نیکوی در بر

نیکوی خوبی ... / بود ... یک ...

مردمان بر نظر ... / بشر پرهیزکار ... خواندند

... / ... شب و روز

بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد

نیکری دید در لقاء تمام / چون در ... ماه تمام

فارغ از ... / باده که ربود بر ...

فتنه را باد ... آمد / ماه از ... آمد

با بخشش داد و گفت نام ... / بر شد تا تو خود چه نام ...

گفت بشری تو یک آدمیان / من هیچ ام ...

هرچه در آسمان و در زمین است / وانچه در دریای عقل ...

همه دانم بعقل خویش تمام / وانگهی دانم از حلال و حرام

یک تنم من ... / یک تنی بوده ...

کوه و دریا و دشت و بیشه و رود / هرچه هست زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست / کین وجود از چه یافت ...

از فلک وانچه برترست برو / انگهم یا رسید دست برو

در همه اطراف که ... خطری / چشم آن را ...

گر رسد پادشاهی بزوال / ...

گرد آید هر از کم و بیش / من ...

نقش ... / ...

چون ... / گهر بار ...

سنگ ... / ...

بار ... / ...

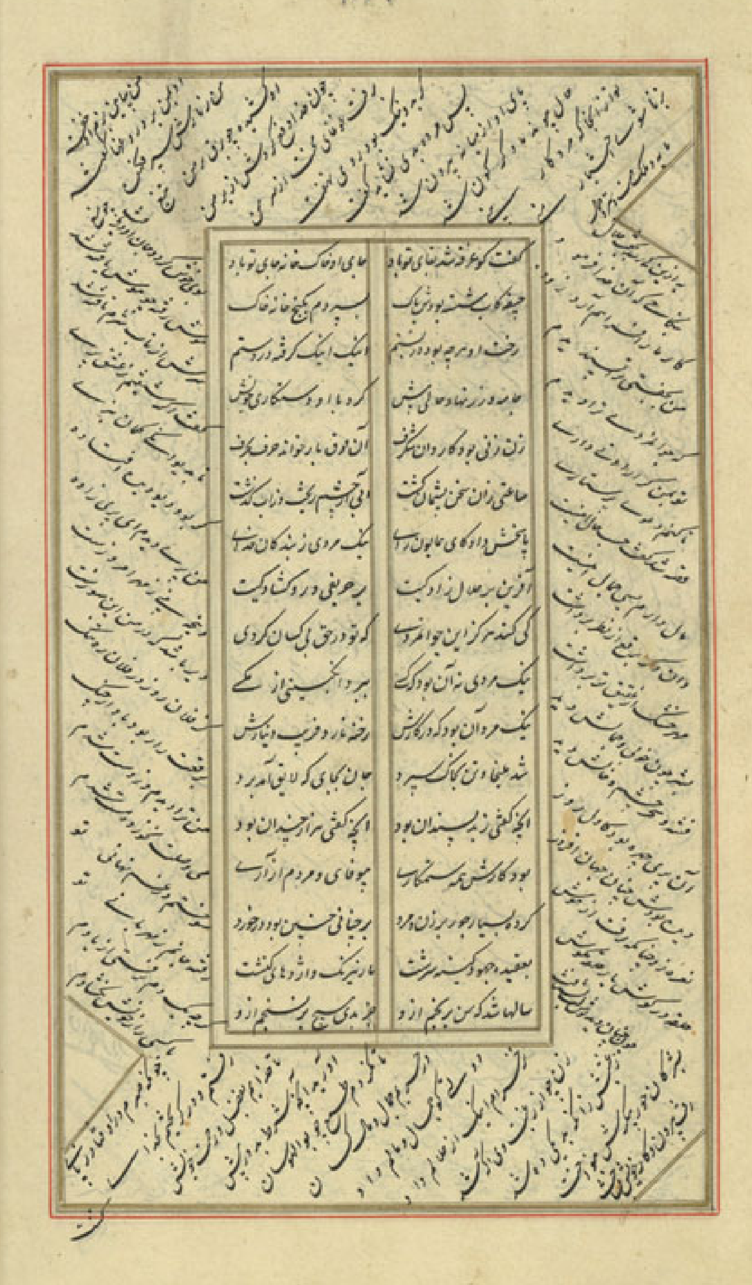
مهر هر گنج ... / ...

هرچه پوشیده از آسمان و زمین / همه ...









دختر خوب روی خلوت ساز | دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند | دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست | گفتی از مغز کوه گوهر رست
پوشش آنگه که گنج در پی رنج | آنگه از سنگ راه روشن رست
پدر مهربان از آن دوری | کرد چندانکه داد دستوری
تا چو شد نقش آن نگار درست | درنیاید به بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج | پاسبان از زر و نباید رنج
وان پری پیکر حصاری ناز | کرد در آن حصار خویشتن باز
چون بدان نیکی حصاری بست | رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در آن سواری شد | نام او بانوی حصاری شد
در ره گنج از حصار او طلسم بند | آهنین قلعه هم چو زرین دز
در دو دروازه چو بانوی نگاشت | هیچ دربانی آن قلعه نگاشت
راه بربست راه و دران را | دو چشم کام کاه مکار در آن را
در همه کاری آن سر رشته | چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم چرخ را فرزانشناس | طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست | رازها جای آورده به دست
گه ز هر چه سنگ و زهره تا به گرد | چون شناور آب گرم و سرد

تا من آیم به بارگاه پدر | رسم از روی بوالهوسی در گذر
گر جوانم دهد چنانکه سزاست | خواهم او را چنانکه شرط وفاست
سوی من باشد آن گرامی مرد | کار چو گفتم تمام و آمد کرد
گر از این شرط بگذرد تن او | خون او باشد او به گردن او
هر که این شرط را نگه دارد | کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق برخاست | مشتری گشت کس که اهل بود ازو خواست
گفت برخیز و این ورق بردار | وین طبق پوش این طبق بردار
بر در شهر شو به جای بلند | وین ورق را به تیغ در پیوند
تا ز شهری و لشکری هر کس | که بخوانند این عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد | یا شود بر قلعه یا میرد
شد پرستنده وان ورق برداشت | هیچ سرپیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر او | تا در او عاشقان کنند نگاه
هر که از رفت او فتنه بشنید | خون خود را به دست خود ریزد
چون به هر شهر گیرد تا چو روی | زین حکایت رسید و شد خبری
چون بشنیدند این حدیث کرخت | سر نهادند مردم از اطراف
هر کسی از سر جوانی خویش | داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام | کشتی از زخم تیغ دشمن کام





زر بی اندازه کو بر خوان نهاد | وان نه خوان یک ...
چون خورش خورده شد ... | شد لطیف پرورش تازه
شاه فرمود تا مجلس خاص | بر نگار ... زر خلاص
چون درآن رزق و جای خوش نشاند | میهمان را بجای خویش نشاند
بیش ... نشست ... | تا چه بازی گری کند با شوی
کین مهمان ما رسان ... | چون رسانیده شد ...
شد فرستاده پیش مهمان | وانچه آورده شد به ...
مهره لولو چو دید بر سینه | راز او در نهاد و گنجینه
زان جواهر که بود در خور آن | او سه دیگر نهاد بر سر آن
چو بدان پیک نامه بردارش | سوی آن مهربان فرستادش
سنگدل چون که دید لولو ... | سنگ برد ...
چون که ... | هم بدان سنگ سود ...
قدری از شکر بدان افزود | آن در و آن شکر یکی سود
داد تا باز ... میهمان ... | میهمان باز گشته ...
از پرستنده خواست ... | هر دو در روی ... کرد
شد پرستنده سوی بانوی ... | وان ره آورد را نهاد پیش
بانوی آن شیر ... | وانچه زو ...

من که خوردم شکر ... او | تیز خواری ... برابر او
... | ... خویش ... دادم
او که داد ... گفت | گر چه ... با ...
من که ... | آن ...
او که در ... آن ... | ... در ...
مهره ... آورید ... | از ... چشم ...
من چو مهره ... افزودم | ... او ...
مهره او ... سینه ... | ... من
شاه و چون ... | آفت ...
گر ... | هر چه ...
از ... | ...
... | ...
گرد ... | ...
... | خویشتن ...
آن ... | ماه را ...
... | ...
... | باز ...

مهره خویش چون به دستش | مهره خود و در رنگ سرخ بش

گوهرش را چو خون بکند درشت | مهره گوهر ز کنج او بدرشت

زیب تا او بسی نگاه خویش | چون خوش سرخ گشت جامه خویش

کاو فرو رو ز پر سپید زر لیل | سرخ جامه گرفت شاه مثل

چون بر خون ز آب داد نشان | لعل سرخ جامه خواند نشان

زر که گوگرد سرخ شد لقبش | سرفراز آمده گوهر نسبش

در که نارد نگه بها جویی | سرخ رویست هرچه هست نکوی

سرخ گل شاه بوستان بود | گوهر سرخ قیمت آن بود

چون بپایان شد این فسانه نغز | گشت بر سرخ گل سمن آغوش

روی بهرام از آن گل افشانی | سرخ شد چون عقیق رمانی

دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت و خفت بناز

رفتن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه

چارشنبه که از شکوفه مهر | گشت پیروزه گون سواد سپهر

شه به پیروزه فام پیروزی | جامه پیروزه گون بیاروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب چون ز نعش مشکین بست | مه ز زلفش نقاب سازان بست

خواست تا بانوی سپهری رای | آرزو جوی با نوا نه بجای



من در این زمین رفیق با تو ام | هر دو در مذهب [illegible]
دل [illegible] | [illegible] کام
رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] صبح دم زد [illegible] | [illegible] قدم زد [illegible]
[illegible] | صبح [illegible] دست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ماه [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] شب [illegible]
رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] رفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آمد [illegible]
چون جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شنید | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آتش از عشق من زبانه زده است | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | رقص در [illegible]
اسب [illegible] دیگر رقص آمد | چون کسی کو [illegible]
گرد [illegible] خویش [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
[illegible] | خویشتن [illegible]
[illegible] | وین [illegible]
[illegible] | چه عجب [illegible]
[illegible] | گرد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صبح چون دم [illegible] | [illegible]
چون ز دیو [illegible] | رفت چون [illegible]



[illegible]

دهشب از مار گیر کرمانی | باده ای بیخ گنج کی ... ی

گر چه حوران بشب رسید | ز شوخ لبش بروز ... دید

بر ابر گفت در فت در ... | تا به روز به پای جای

رفت ما ان بر از حریب | بر کشید از زمین دو ال کمند

بر سر بر جمله پا بر بنشست | زیر پایش ... پست

در جهان خانه ... پوش | گشت چون ... خانه ...

... گنبد ... خورد | ... کرده ...

خود از ... آب گل | ... زنبار ...

چون بر ... | یافت از ...

... منزل ... | از ... کرده ...

... | ... دیده ...

... | ... بر ...

... آمد ... | ... بر ...

چون رسید ... باغ | ... خوش ...

آن ... | ... مهربان

... | و دیگر ...

بر کشید ... | و در کشید ...

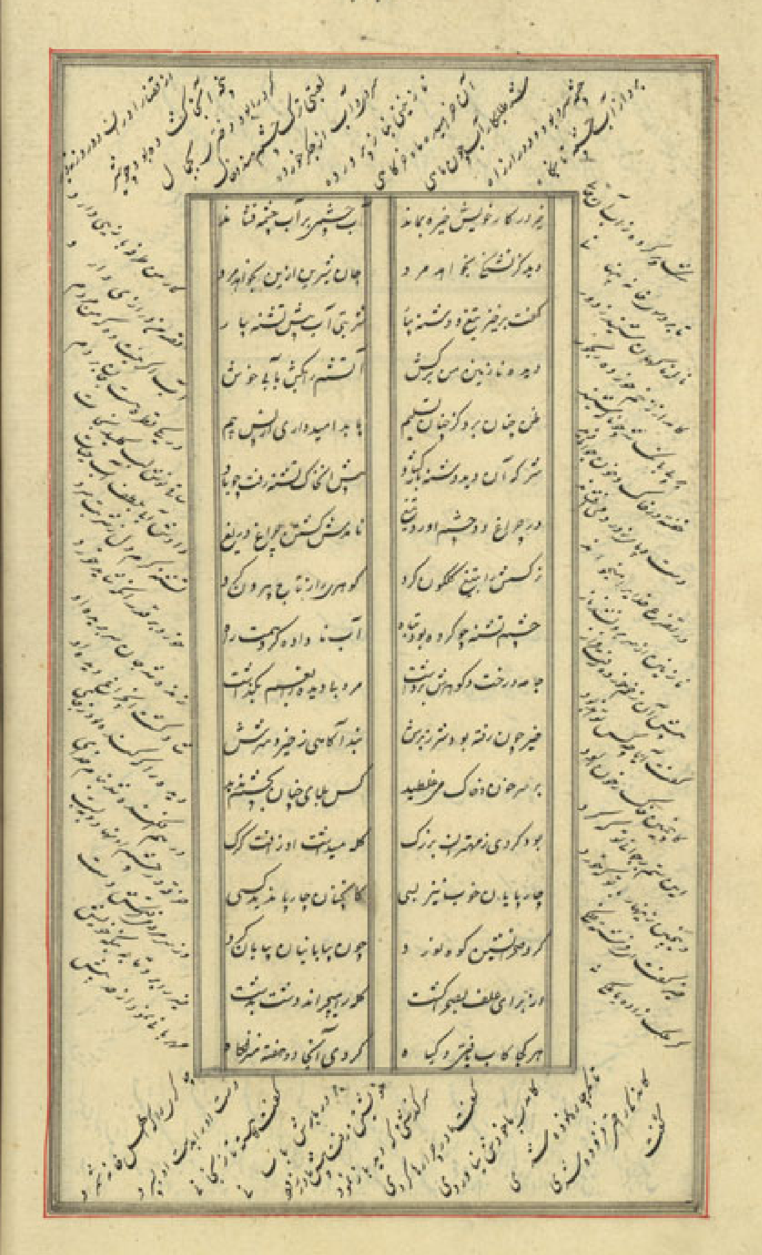
[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت خیزد و شتر

[illegible]



گفت کاوردم از ایشان [illegible] — چشم دارم کاین زمان [illegible]

چاکری [illegible] آورد — خسته‌ای [illegible] آورد

جای کرد [illegible] — [illegible] نهاد [illegible]

[illegible] رسید [illegible] — خورد [illegible] و سر نهاد [illegible]

[illegible] چون درخت آمد — [illegible] سر گذشت آمد

[illegible] خسته [illegible] — چون کسی خسته [illegible]

گفت [illegible] — [illegible] خسته [illegible]

[illegible] گفتند — [illegible] کس [illegible] نخفتند

[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] درخت بلند — [illegible] درخت [illegible]

گر مرا آن برگ [illegible] — [illegible]

[illegible] درخت — [illegible] آب آن [illegible] درخت

این سخن چون بشنید [illegible] — دل [illegible]

[illegible] درخت — [illegible] برگ [illegible]

[illegible] — [illegible] درخت [illegible]

[illegible] از درخت [illegible] برگ — [illegible]

آمد [illegible] از زمین [illegible] — [illegible]

چون که کرد آن کهربا را بخت | آب نادیده و تشنه را که جست
گردکان و پسته‌ها شد [illegible] | روی بر خاک زد و چوب [illegible]
چون شکسته شد کمان [illegible] | چه بجا دید آن [illegible]
قرص [illegible] گشت [illegible] | [illegible] آن نجان [illegible]
و اشکسته [illegible] بود [illegible] | تا زبین [illegible] کس [illegible]
اندر سینه پرستی [illegible] | آب [illegible] تشنه [illegible]
خیره [illegible] و دل [illegible] | از دی آن بجا کرد [illegible]
گرد بر باد آن کرد [illegible] | [illegible] گرفت [illegible]
گفت عقلی نشد کاین دلبند | تا چو من [illegible] کشد [illegible]
دختری را بد نهال و کمال | [illegible] بر رخ [illegible] دل
من که [illegible] حرم [illegible] | تا نهم چشم خویش بر [illegible]
[illegible] کین چنین [illegible] | [illegible] آورد [illegible]
چون بر این [illegible] گذشت | تا [illegible] رفت [illegible]
دل ز جهان [illegible] | چون که [illegible] بر سر [illegible]
تشنه [illegible] آب زلال | تشنه [illegible] بود [illegible]
و ز [illegible] | [illegible] آب دیده [illegible]
گفت [illegible] غریبی [illegible] | [illegible] کشید [illegible]

همچنین دختری با زاده‌ای | [illegible] با [illegible]
[illegible] | [illegible] کردی [illegible]
من [illegible] | [illegible] چنین [illegible]
چون [illegible] شنید [illegible] | [illegible] کرد [illegible]
چون [illegible] گفت | [illegible] گفتند
صبح [illegible] بسته بود [illegible] | مرغ [illegible] چون [illegible]
از سر [illegible] بگشت | [illegible] رفت [illegible] تخت
[illegible] بر [illegible] | [illegible] دختر [illegible]
[illegible] | [illegible] اقبال [illegible]
دختر خویش [illegible] | [illegible] با عطا [illegible]
تشنه [illegible] آب [illegible] | [illegible]
[illegible] لب [illegible] خویش | [illegible] آب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] باز گشت
چون [illegible] آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



کاه بود از خیر ورد برگشت — چه کنم خوی خویش بد افتادست

چشم روشن که گوهر به خیر شاد — کین چه گوهر شبیه و آن چه شب

شد ره ره نیشش به خیر کرد — گر جهانست کوی حسن او بی برد

از نکو روی و نیکخواه رای — ورد و دل خلق شد مرا و اجای

تا چنان شد که نیکخواه بخت — بر سانش بنیکخواهی تخت

شاه و آن ملک از میان برخاست — خیر میکرد و کار او در راست

ملکم گشت شهر و شاه در گرفت — باز شاه جهد بود و ازگرفت

از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل افروزی

خیر کو همراه بود و رهنش — گشت سرسبزش تخت زیر پیش

با جهودی مصلح حبیب جفت — خیر چون دید روی او ...

گفت کاین شخص را بدو دیده باغ — از پس چون چاه دید به باغ

او سوی باغ رفت خوش شب — گرد هر سو شد و دید ...

شد درآمد فراخ کرد چمن — خار و خاشاک خیر بود و زمین

خیر پرسید از او که ای نخشب — ای که خواهم سر تو بر تو گب

گفت هم مشیر سفر — در ره کار ... و ...

خیر گفت که نام خویش بگوی — ... خویش شوی

گفت بیرون از این ندانم — ... نمی خواهم

دقتی است از برای رنج فقع | تا خفی سور از درخت جبند

آمد این مژده از درخت و زه | وادی آن بوم و به سلام و درود

بهوای درخت صندل بوی | چاه را گرد بود صندل خوی

بر نهد صندل حرز کشیدی | چاه پر صندل سا پوشیدی

صندل آمیزش درخت وزد | بوی صندل از آن درخت وزد

صندل آسوده درد سر برد | تب ز دل آتش از جگر برد

ترک چیزی چو این درخت نیافت | پرنیان گستر این درخت

شاه چو این از میان گوش کرد | تیز از خشم پرنیان گرد

رفتن شاه بهرام روز آدینه بگنبد سپید

روز آدینه کین مقرنس بید | خانه را کرد از آفتاب سپید

شه دوباره بود زینت سپید | شد سوی گنبد سپید فراز

زهره بر برج پنجم آتشیش | پنج نوبت زنان به پیشش

تا در رخش طلا به رنگ | شد ز شاد در بگرد سپاه تنگ

چون شب از سرمه فلک بر جو | جشن با ماه بسته روشن کرد

شد از آن دلنواز دلداده | شب نشین چیده دم داد

خواست تا از همه گنبد فرمان | آرد آوازی از فسون در پیش

جنبش از آن کار از آهنگ | خواند بر شاه آفرین چند

رفت روزی به وقت شبگیرگاه | تا در باغ رفت گیرد راه

باغ را دید بسته در چون سنگ | باغبان خفته بود و نیوشش بنگ

مطرب او ز گنبد پیوند | کاوازین باغ حبسین آوازند

باغ پرشور از آنکه خوش آوازی | ولوله در دروده بگاز بازی

رقص در هر درختی افتاده | میوه دل برده و بکب داده

خواجه کاواز عاشقان بشنید | جاش باغ ... و جامه دریده

نه کلیدی که بر کشد به در | نه کشیدی که در گشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب | سرود و رقص بود و دل در خواب

گرد بر گرد باغ بر گردید | در همه باغ هیچ راه ندید

برد در باغ خود چو راه نیافت | رکن دیوار جست و تیز بشتافت

شد درون گنبد تماشایی | صوفیانه بر آورد پایی

کوشک بر خود و در افکند | در میان باغ را بهر تو نهند

دید کنیزکان بوستان افروز | کرده در بوستان همه ...

دو سه سیما ... | ... نیا سود و ...

تا بر آن ... چو ماه | چشم ... بر راه

چون درون رفت ... | ... کنیزکان ...

... | ...

بود در وحدت ... [illegible] / روشنی بخشید ... [illegible]

چشمه خواجه ز چشمه بود ... [illegible] / چشمه تنگ دید و آب ... [illegible]

بود در روضه گاه اصفهان / چمنی پر نگار چون بستان

حوضه‌ها پر ز ... [illegible] فام / حوض کوثر بدو چو تشنه غلام

گرد آن ایوان ز ... رشته / سوسن و نرگس و سمن رسته

آمده آن نبات ... [illegible] / حوض دید و شده ماه با ماهی

... [illegible] آفتاب ... [illegible] / وا بسی چون آفتاب ... [illegible]

سوی حوض آمده ... [illegible] / گرد از ... [illegible]

ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده در آب

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / خواجه را کرد ماهی ... [illegible]

... [illegible] / نار و نارنج ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] تیز

همچو ... [illegible] / ... [illegible]

خواجه کان دید ... [illegible] / ... [illegible]

بود چون تشنه ... [illegible] / آب چندانکه ... [illegible]

خواجه چو ز استخوان برخاست / ... [illegible] برخاست

دامن ... [illegible] گرفت ... [illegible] / در برآورد چون دل ... [illegible]

بوسه ... [illegible] / ... [illegible]

گرم ... [illegible] بوسه دل انگیز / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

چون ... [illegible] / ... [illegible]

خواست ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

این ... [illegible] آن ... [illegible] / این ... [illegible] آن ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

گفت ... [illegible] / ... [illegible]

عاشق ... [illegible] / ... [illegible]

مستی ... [illegible] / ... [illegible]

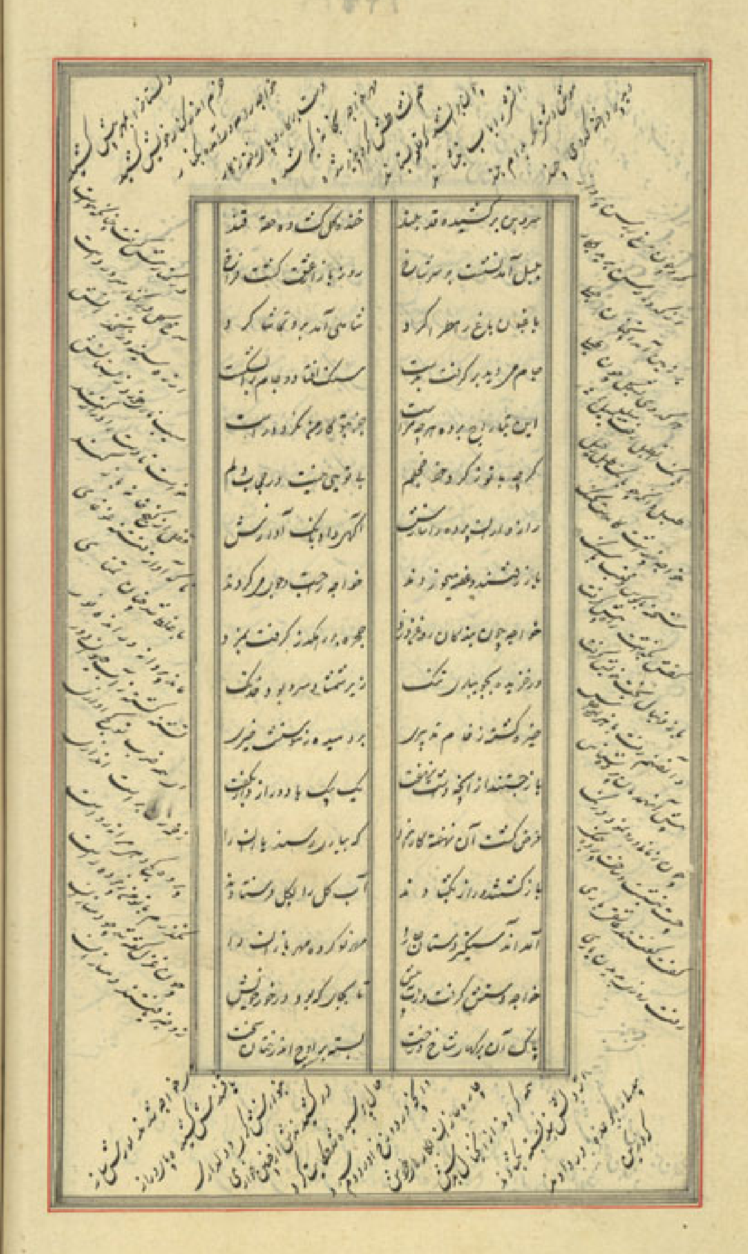
... [illegible] عاشقان ... [illegible] / ... [illegible] عاشقان ... [illegible]

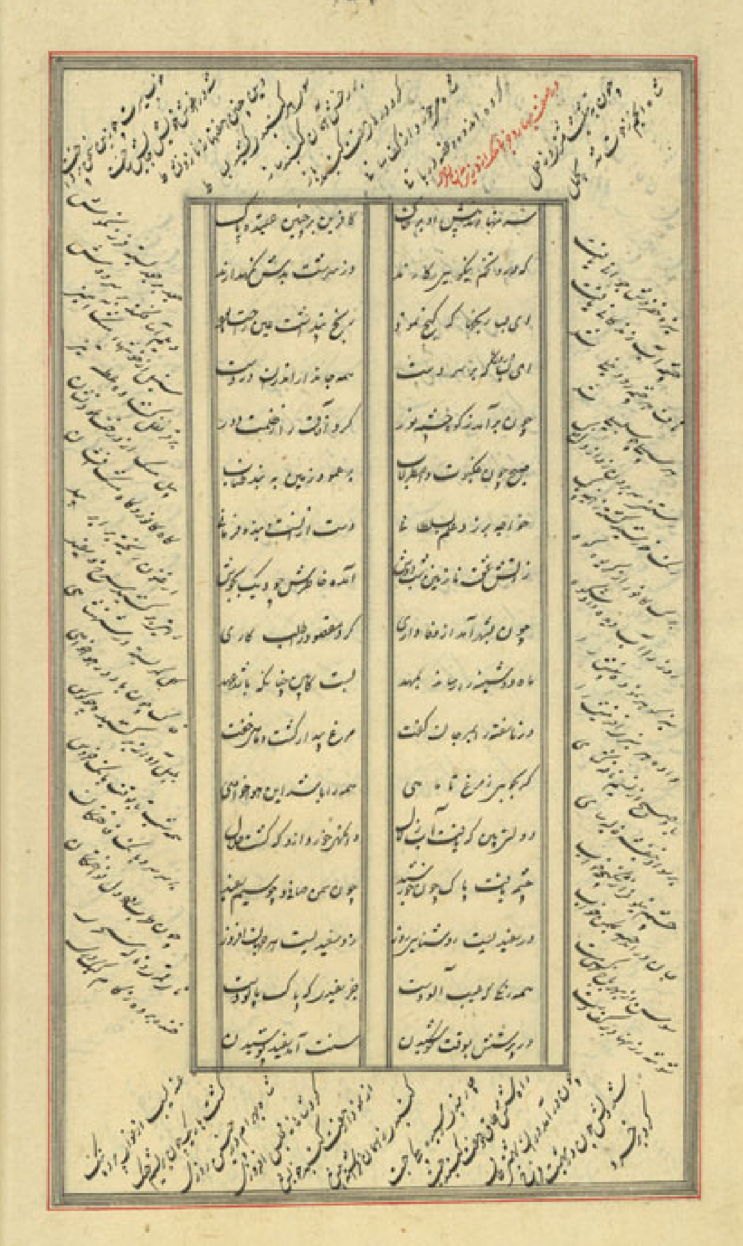
گر درین کار کاردانتر باشی

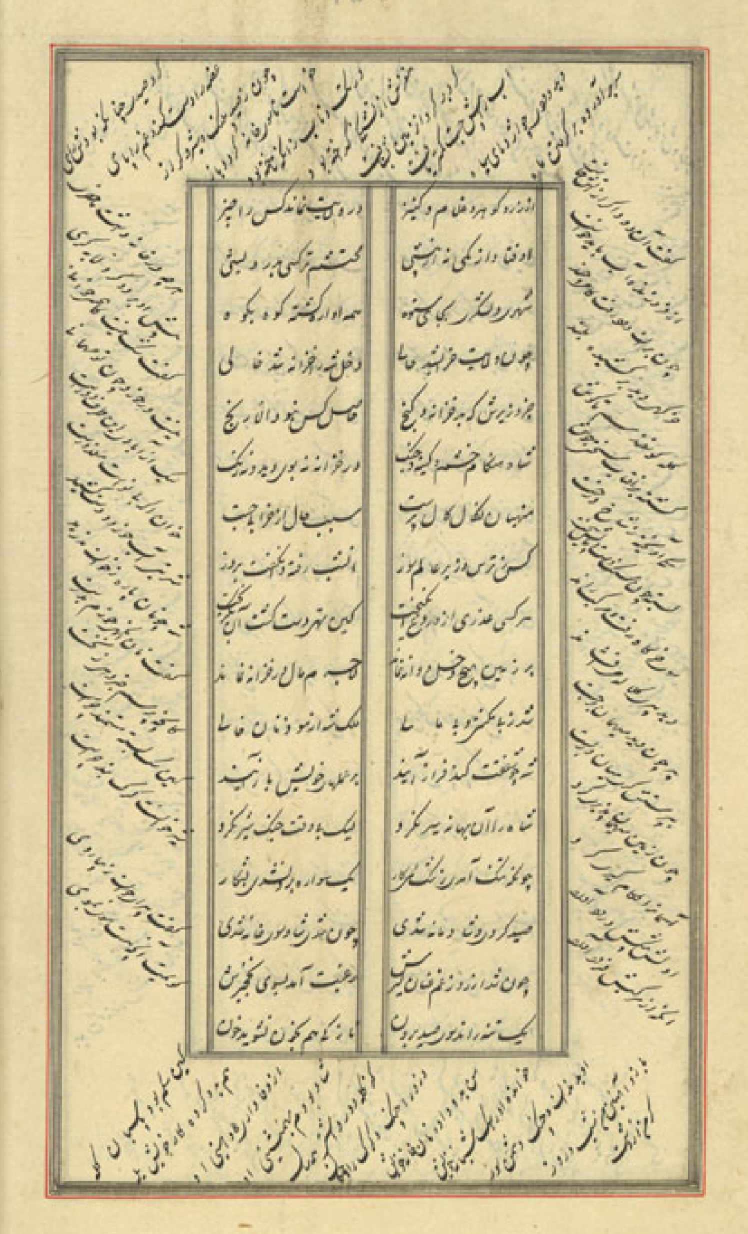
[illegible]

سر ز لطفش گرفت چون مستان

[illegible]











شمع را در سرای خویش آورد / دل پروانه را [illegible]
چون بر آشفتم از جدایی او / وا رهانم به روشنایی او
غیرتش بر نهاد [illegible] / یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته [illegible] / من [illegible]
چاره [illegible] / مرغ [illegible] بدین خواری
شاه [illegible] / [illegible] هزار [illegible]

سؤال شخص پنجم

شخص پنجم [illegible] و انگه گفت / کز فلک [illegible]
من ز [illegible] / از [illegible] هم
کار [illegible] / حلقه در گوش [illegible]
داده [illegible] / نعمت [illegible]
از [illegible] جان [illegible] / کردم [illegible]
داده ام [illegible] / هر که را [illegible] روزی خویش
تنگ دست [illegible] / [illegible]
هر که را [illegible] / و انگه [illegible]
هرچه آمد [illegible] / حرف [illegible]
در [illegible] / خلق [illegible]

[illegible]

گر تو در ملک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اسب [illegible]
پس [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

سؤال شخص ششم

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / گر [illegible]

[illegible]

چون ز نگار روز برش آمد یاد | دست ز اندیشه بر [illegible] نهاد
ناصحی گر گفت ز آن نگار | دیده بر هم زد و ز تنگی بار
چون در بن گور نهان گشت | چشمه آفتاب ریگ گشت
داد فرمان که تخت باز نهند | بر در بارگاه [illegible] نهند
خاصم را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده در چپ و راست
جمع کرد از ولایت انبوهی | بر کشید از نظاره کوهی
آن جفا پیشه را که بود [illegible] | پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باز [illegible] | هر که در شهر بود [illegible]
گفت هر [illegible] سر [illegible] | روز کارش چنان [illegible]
ظاهر [illegible] چنان نماید زور | عاقبتش چنین کنند بگور
هر که او بیخ کینه پیش نهاد | کند بر دست و پای خویش نهاد
[illegible] | دیر گیرد [illegible]
گر چه [illegible] | از حساب [illegible]
[illegible] | نخوری بیش از آن که روزی تست
[illegible] | بیش از آن [illegible]
از [illegible] | تا [illegible]
هر چه [illegible] آن تیغ | هر چه [illegible]

سوی [illegible] و ماه [illegible] | قصه‌ها [illegible]
گفت آن [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
من که [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دختر [illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رفتن بهرام [illegible] روز چهارشنبه [illegible]

لعل چون [illegible] | [illegible]

آن وثاق آن زحال شه جهان / تا گشتند هرچه بود نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ / بود آمد مرکب بدان که درنگ

کس ز بهرام و داد وی نشنید / وین سخن زاده نیست کس ناورد

هر که گفتند کین خیال بدست / قول نا باوران چه بر دست

شاه بهرام با سکوت و درنگ / چون در این تنگنای گیر بگاه

وانکه رفته که بیل چو مستان / دید خوابی که شد بهشتستان

برفت از دو ریح بختی / مرد و زنان آن وثاق فغان برخاست

زاده آن خاصگان در آن گرد / گرد وی از غار برد سیه چو جو

بانگ آمد که شاه در غار است / باز گوید شاه در غار است

خاصگان گرد غار در رفتند / شاه جویان درون غار شدند

چون ندیدند شاه را در غار / بار در غار جست و زد چو مار

دیده ها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری / در نهان گم شده چنان پسری

جست شه را که بر سر کنگ / کو بگاهان جست و بر بستا نظر

گل طلب کرد و خار بار بیافت / تا بر پیش جست که بر بیافت

روز و شب در شکنج سینه بسوخت / تا کشتند از زمین کرده کنان

چاه کند و گنج را دریافت / یوسف خویش را نیافت

بگذر زمان دهر بیل ست / هست نیستند این همه در بیل

مرکب از وزرفت تنها / تو چو برگیری به یکجا

برنگاه خاک قدر و دولت / آن دو را کو نه در رفت

آدمی را تو بهر ودعه کس / داد و خبر و نیل شناس

هر کجا ز دولتت بیل هیچ / دو گوهر بهر عیب و رنج

باد در زمان که فقیر شوی / باش چنانکه کس جاوید نشوی

دیده و گوی درهای ب نو شوند / ز آسمان و فرشته در شوند

جا جشتی گیر آسمان ز برت / هیزم این فرشته آورت

روی ازین چار دهر همیشه / چند ازین خاک با نفس آب

بگذر بار رو درود آهنگ / بر دل درود و چون نبا بگذشت

پیش از این گفت بر دهرش رفته / وحشت بر گاه و بر بیجا

روی بیابان رو که کار بیگانه / بار کلم کی که بار را زیب

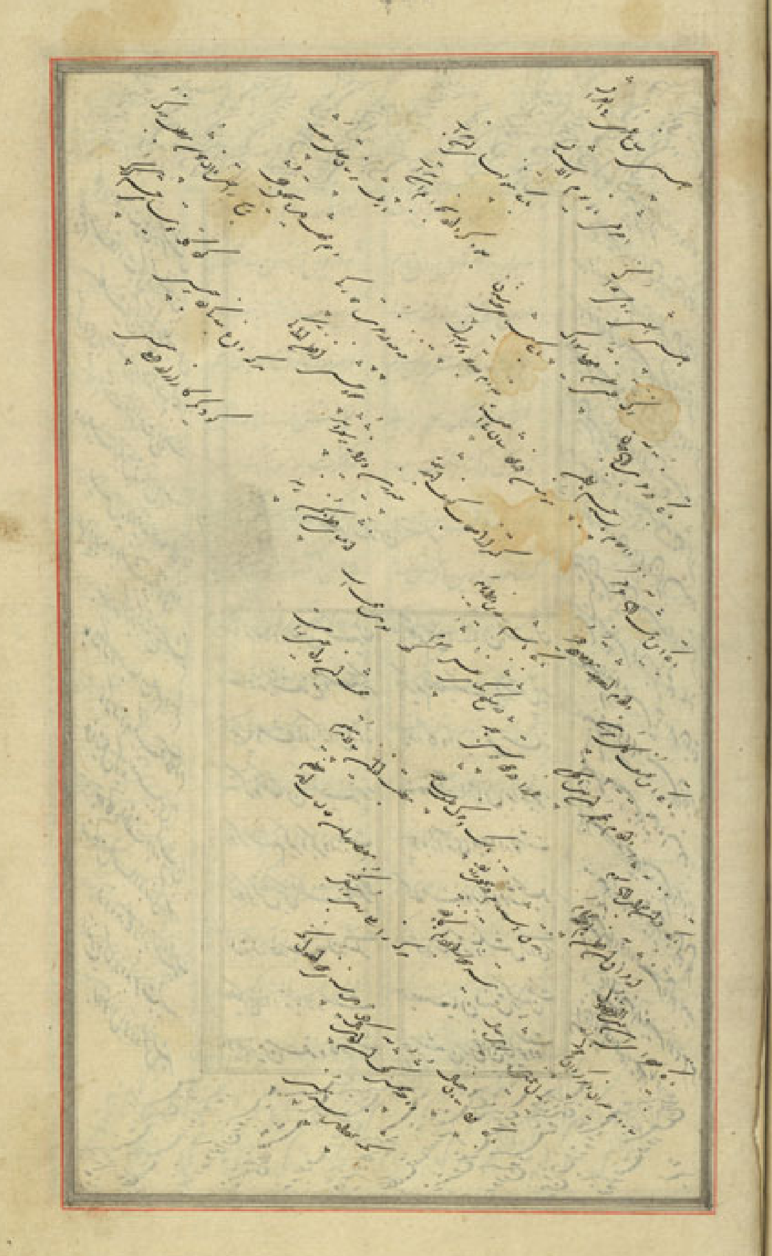
مرده روی ول چی ب / میل بی به سر بخورد بنه

وانکه او را که حال بیش بیش / جان او را چه رو انداز بیت

تا ز خنده ز این بیهوده رنج / کینی و مهار آن و دیگر هیچ

از چنین لسبر سر شیب نیک / وانچه ما خنده و خنیت بزرگ کیا

نقش این لوح نیز خوب سرشت / وانچه ما بر نگاشتیم نوشت



[illegible]

و آنکه بود خوش ورا از چه ... | کو هنر دلکش صنعت ...
کردم این گفته را ... | بسته ... ان ...
تا در این کس ... | چاره و دلکش ...
دست ... و ... | بر چون غنچه ...
تا بد انند که ضمیر ... | هر چه خواهم ...
... | ... و ... ...
و آنکه ... نسیم ... | ... ازینش فراخ ...
... که چشمه ... | ... ...
و آنکه ... که ... | کرده ... چشم ...
... سنبلیم ... | کرخ ... بر بستند
هر که این ... | ... آنکه ... ...
... نقش ... قلم | ... ...
... کشیده ... | ... سنبل ...
سنبل ... | ... کجا ...
... | تا ... کشیده ...
... | دام ... ...
آهن ... از ... | لعل ... ...

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست / چو خوان یغما چه دشمن چه دوست



بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم / که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده ها باز و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسم درین موج دریای خون / کزو کس نبرده است کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

مگر بوی عشقت کند مست / طلبکار عهد الستت کند

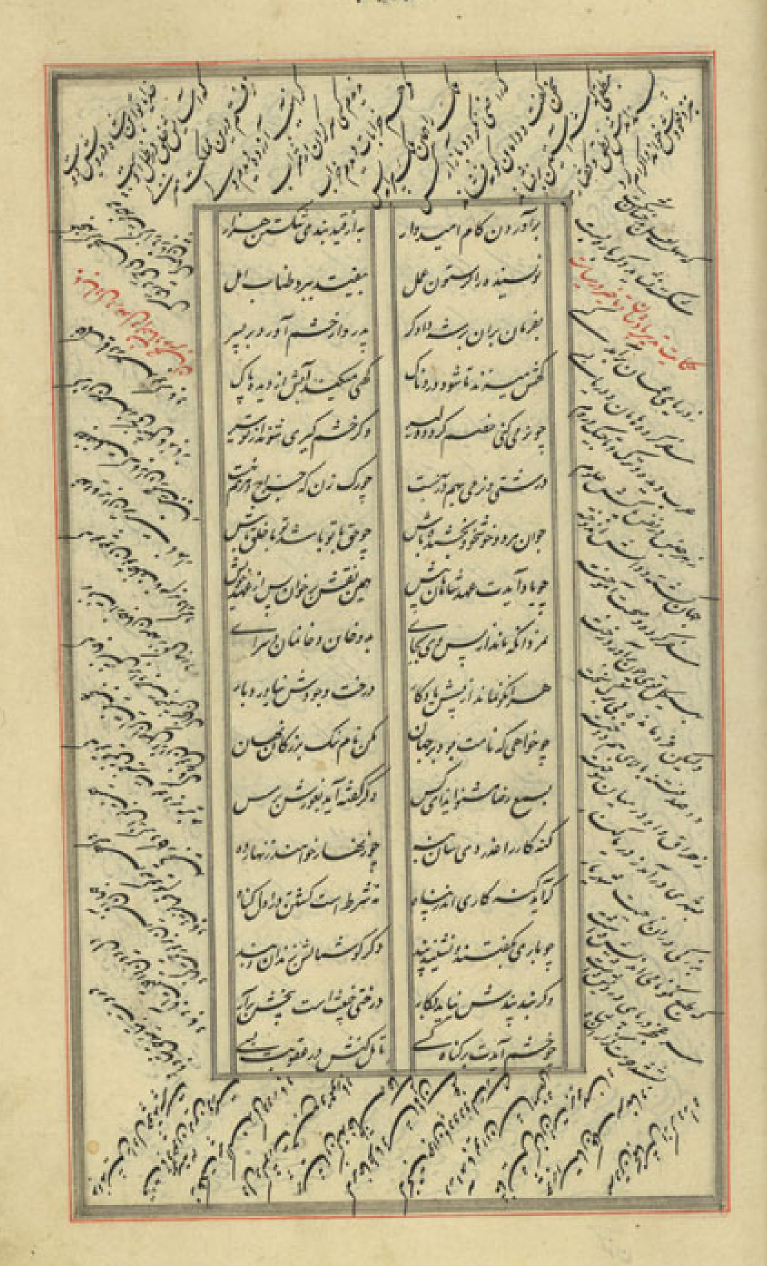
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری



الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندان که دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش توست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی به مالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

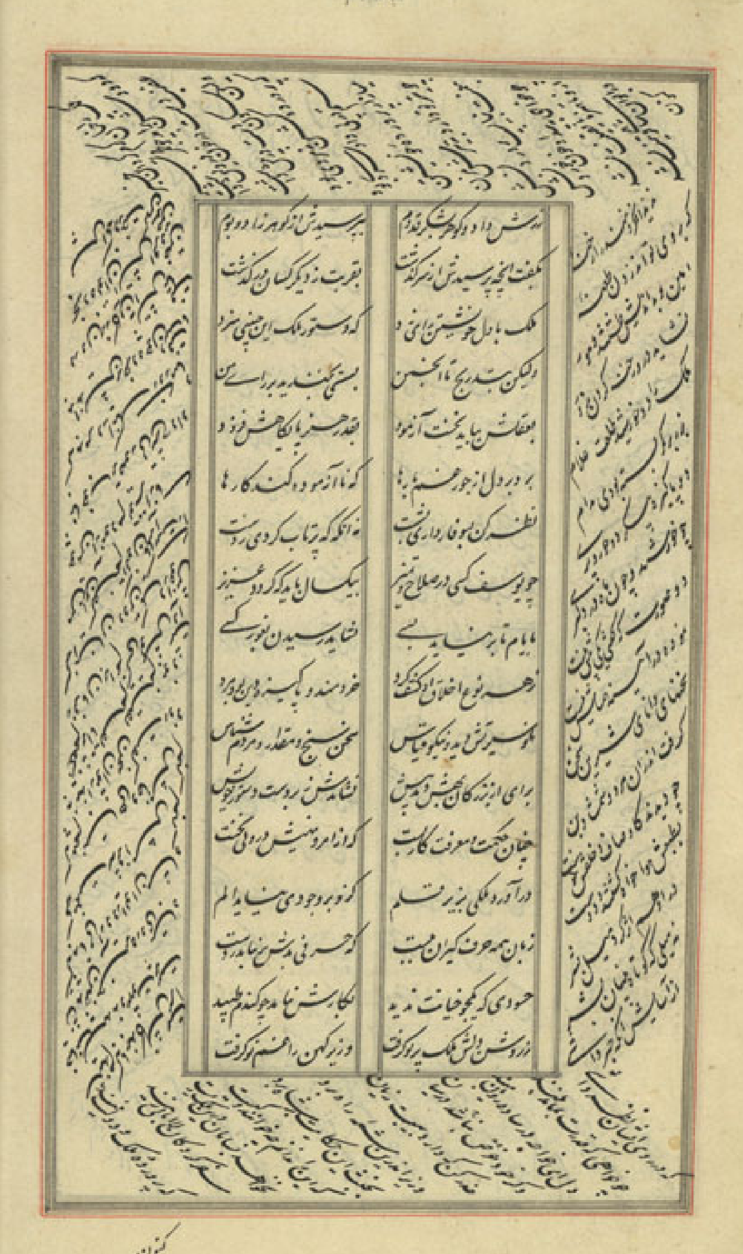
حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر



برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
به فرمان‌بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهی می‌زند تا شود دردناک / گهی می‌کند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی به هم در به است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
[illegible] شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خانی و خان و مهمان‌سرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس
گنهکار را عذر نوبت بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید به کار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی

کنون با نصیحت گزر کرد و گشاد | بگفتار دشمن گزندش مباد
ملک در دل این پند بنوشته داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است این خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر پری چهره کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش | حکایت کنانند و ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر دیده‌ور | نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست گشت | ز سودا برآشفت و خشمگین نشست
هم از حسن تدبیر و رای تمام | به آهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانکه که گفت | مقابل نشیندش صحبت کنید





مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
به مردی که ملک سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	به سرچشمه‌ای بر به سنگی نبشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند تا چشم برهم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور	ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

گفتار در شناختن [illegible] سلاطین عالیمقدار [illegible]

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	به دل گفت دارای فرخنده کیش
[illegible] برآرد ز هستی [illegible]	که در خانه باشد گل [illegible]
برآورد چوپان به دل خروش	که دشمن نیم در هلاکم مکوش







حکایت





حکایت عشقبازی گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان به کام

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود
شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر به جور
براندندی و بازگشتی به فور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم
گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهی در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست





یکی







[illegible] / [illegible]

[illegible] / نه هر بار شاطر زند بر هدف

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اجل چون به خونش درآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست

[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] بچه با پدر در خوشی گفت / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه از تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست

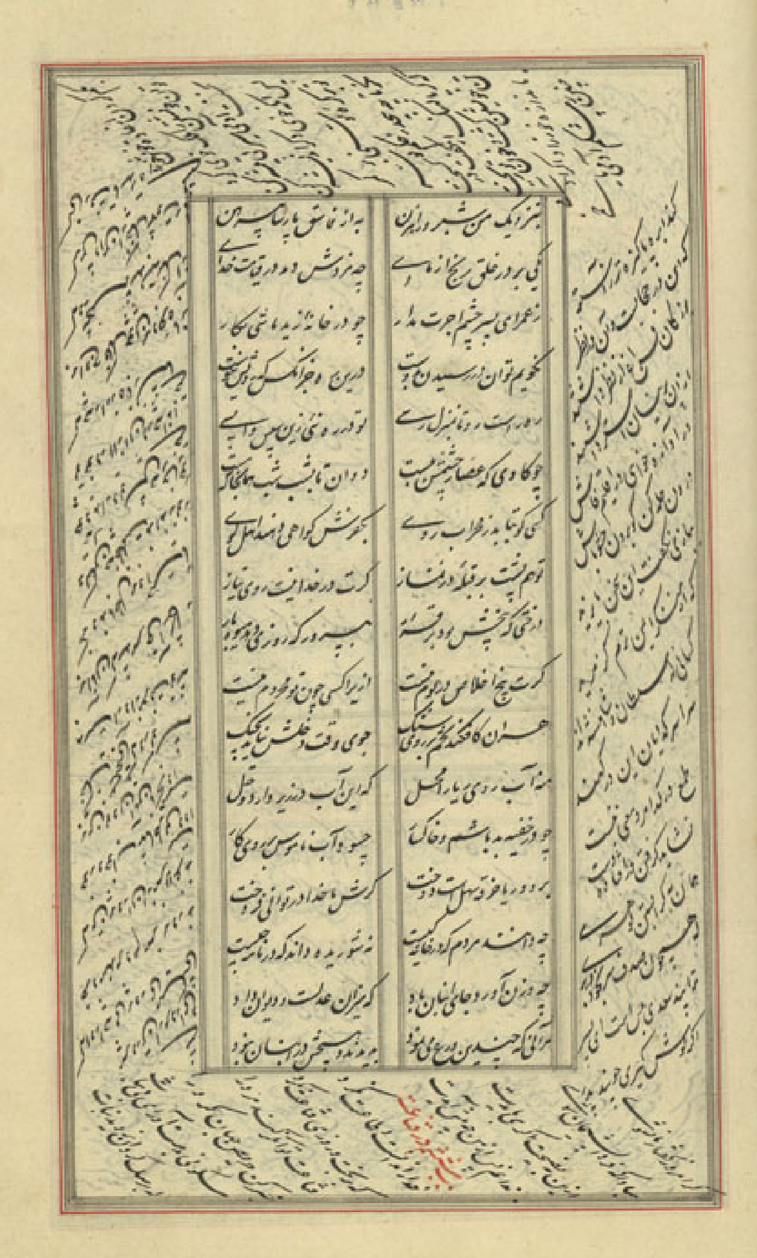
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش



بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی به کار

نگویم توان ره رسیدن به دوست / درین ره جز آن کس که رویش در اوست

ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / به کفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود بر قرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار

به روی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن به دام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آن که نان و پنیرش خوری / به دامش درافتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش رنجه بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار اگر سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یک سو نهادی طمع خسروی

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش به کوه

به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در خانقه قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پر دلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم پشت

چنانش در حصار آوریدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند و فریاد رس

به همت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت به کنج اندرست

حکایت در صبر بر ناتوانی

کمال است در نفس انسان کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

و گر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

مروت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک آدم کند / عجب باشد ار مردمی کم کند



حکایت سلطان و راز گفتن با غلام



حکایت

حکایت کردن با مرغان خوش آواز







گفتار اندر پروردن زنان و صلاح ایشان



گفتار اندر غمازی و نکوهش و ملامت آن

حکایت





دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
اگر خنده روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
اگر بینوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

یکی را ز فضل است فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره رای / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / که در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار خودشناسم وگر حق نمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون تباه
جز آن علتش نیست کان بد پسند / حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

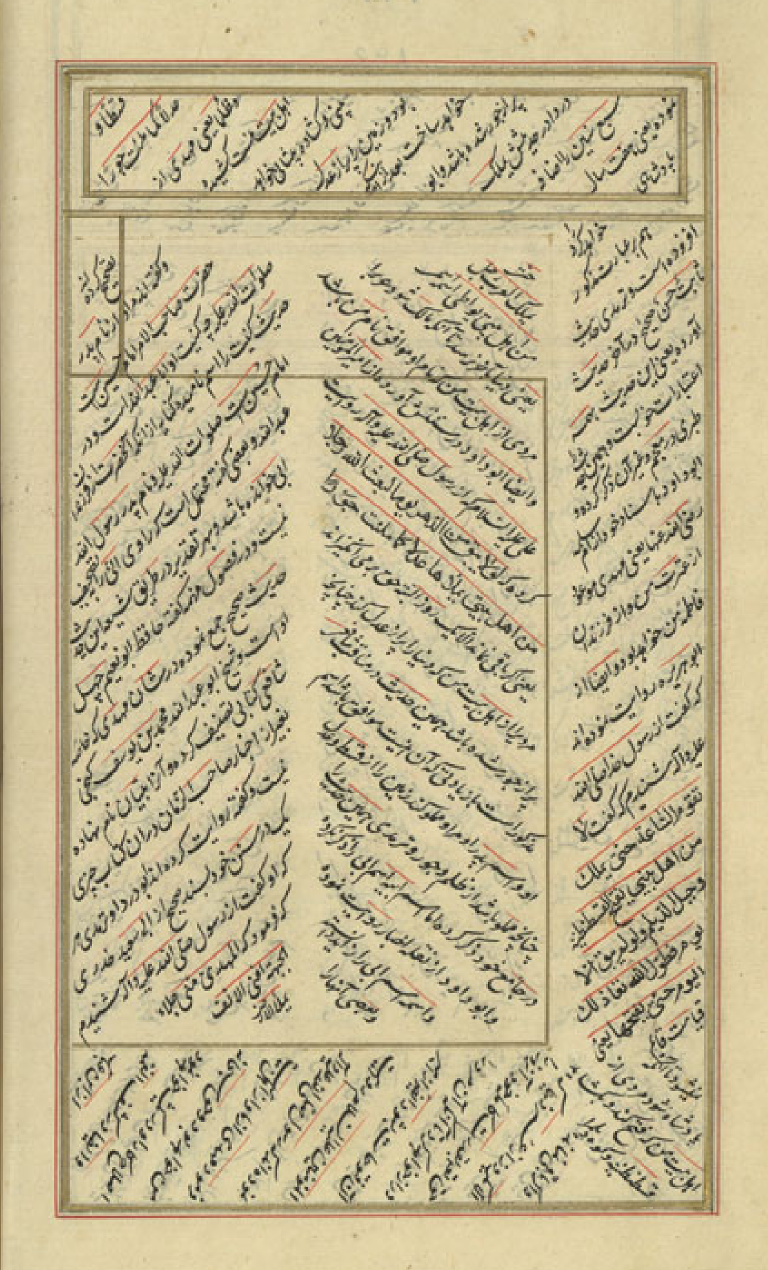
نقل من اثبات الخلافه



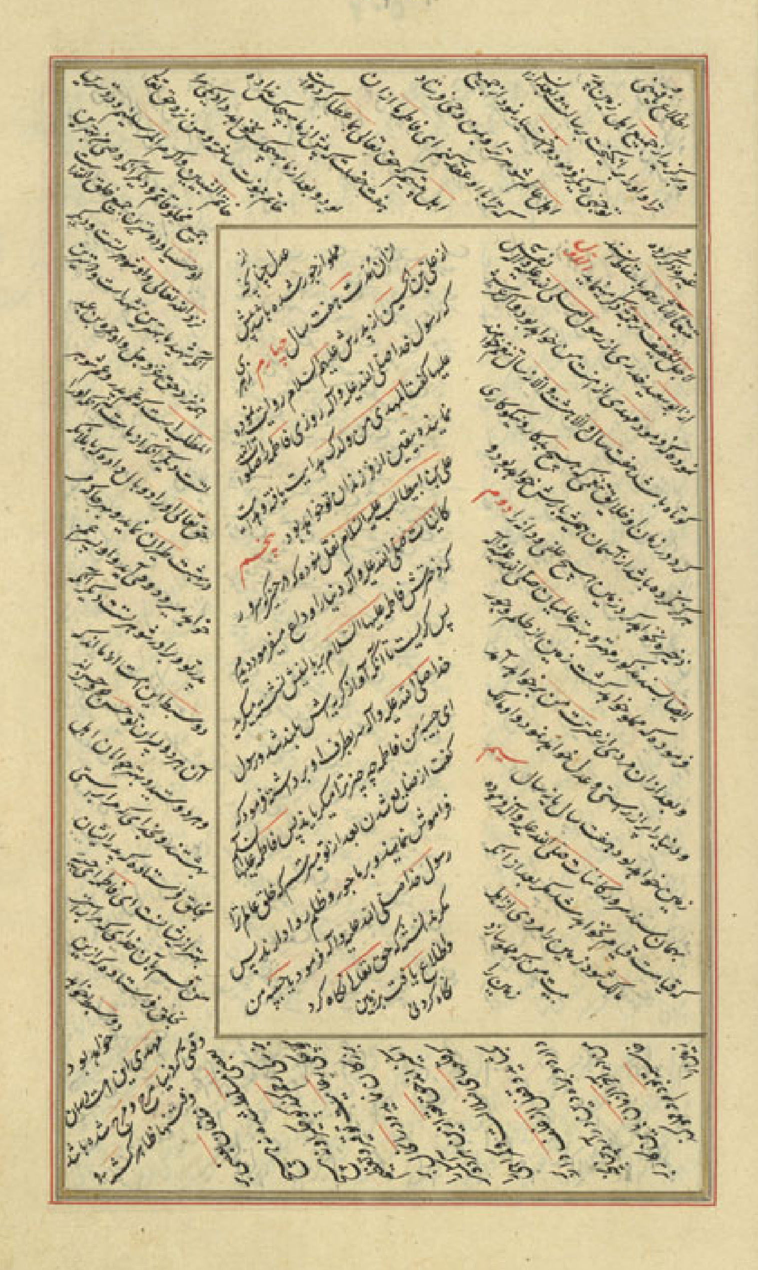


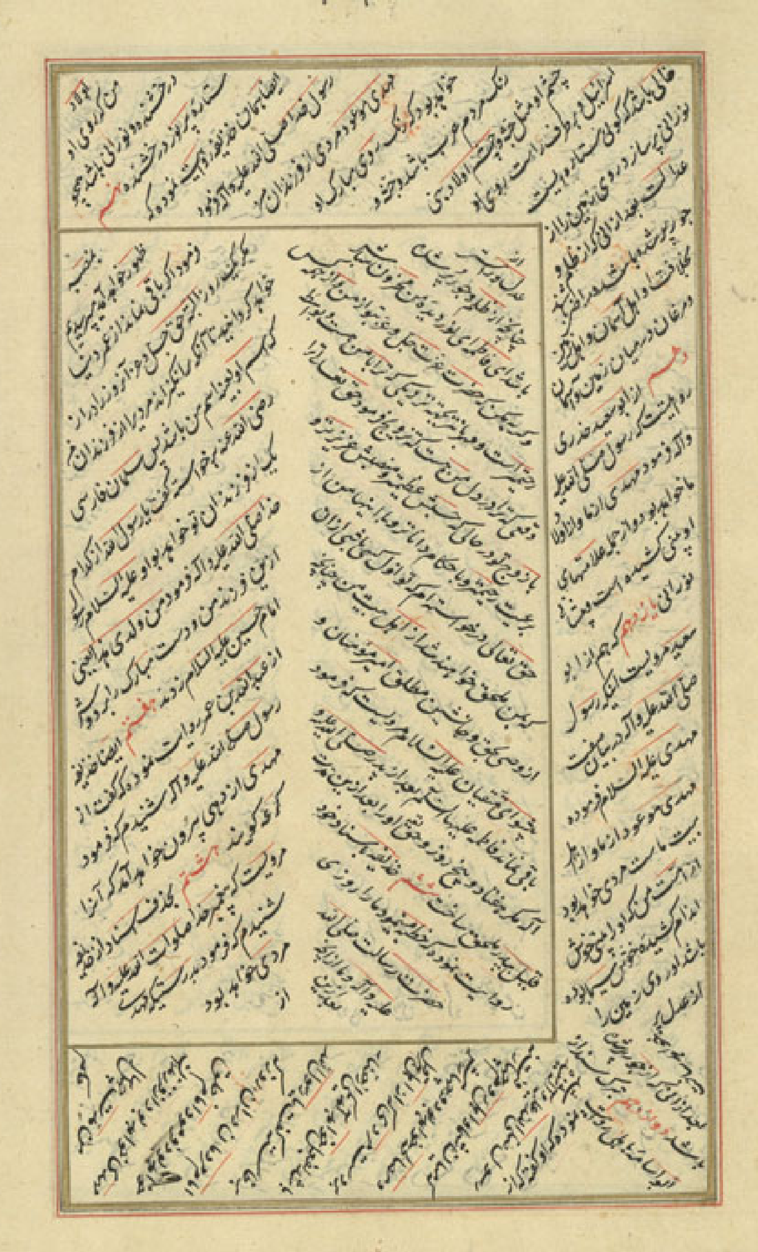

۷۰۷





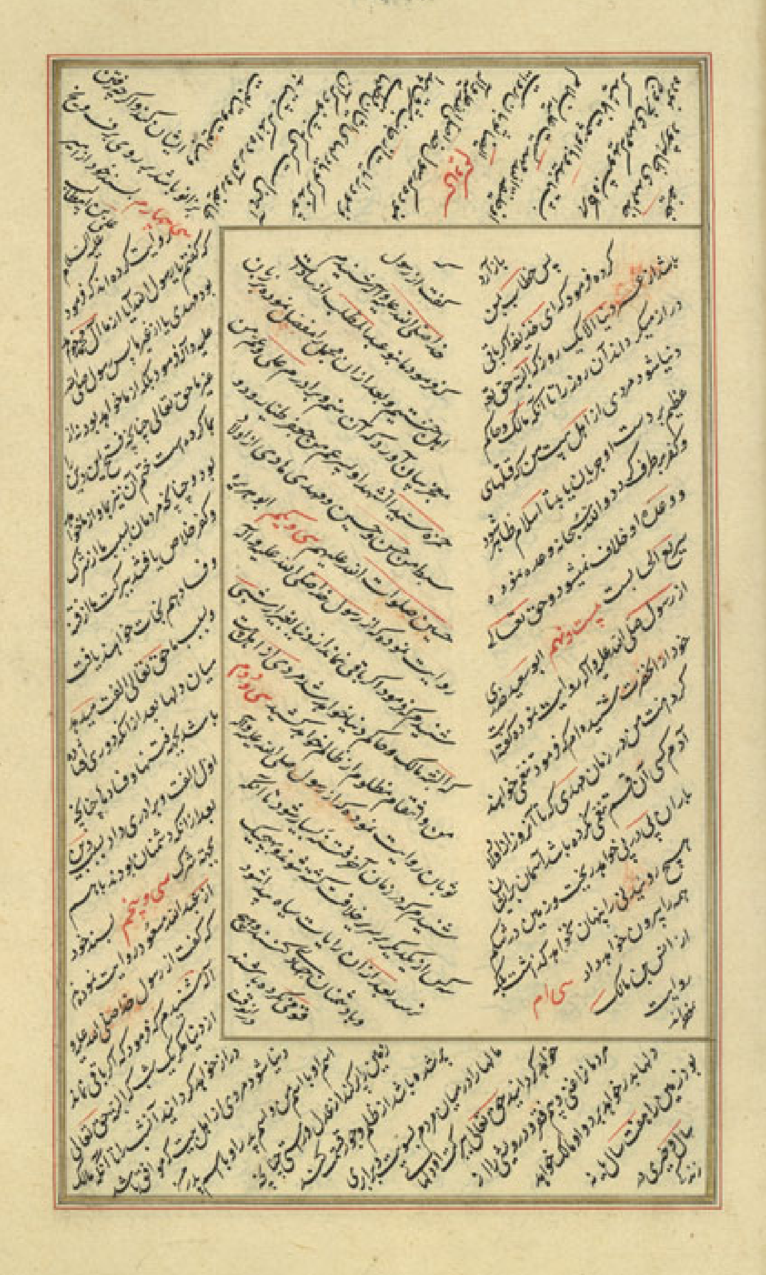








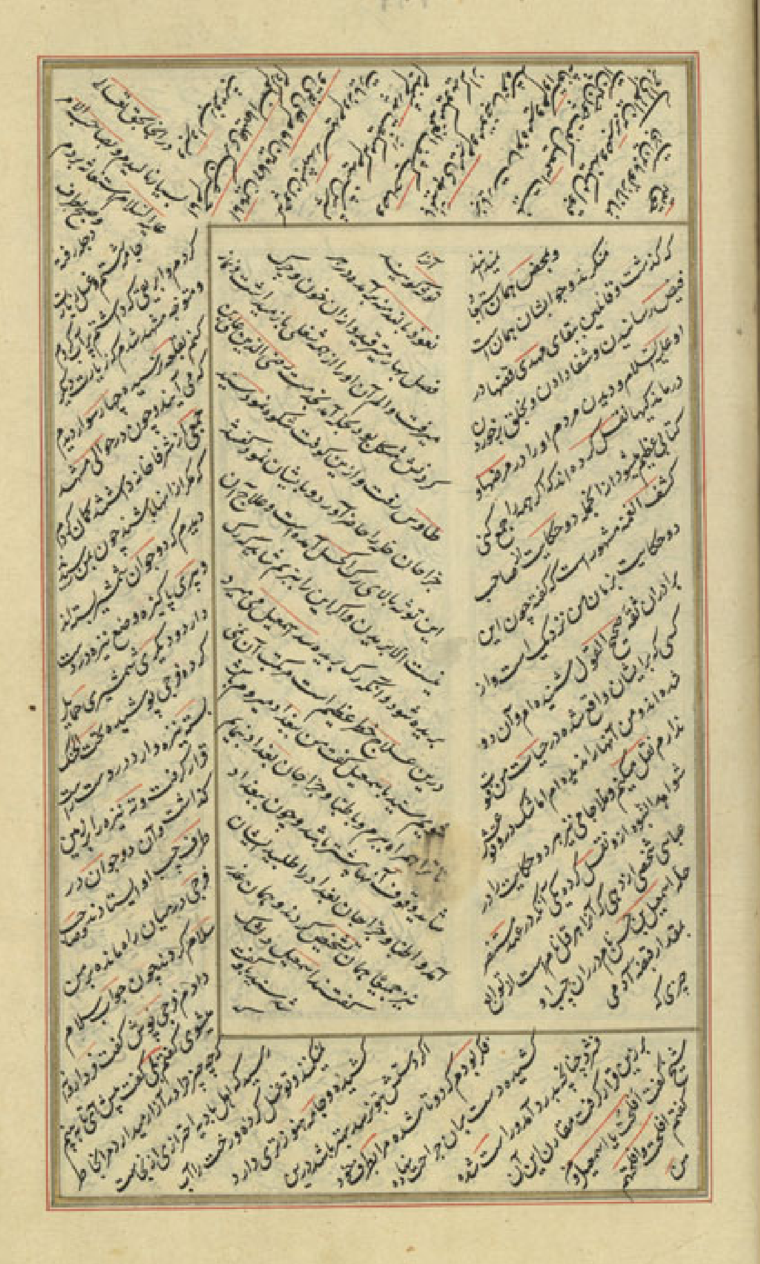






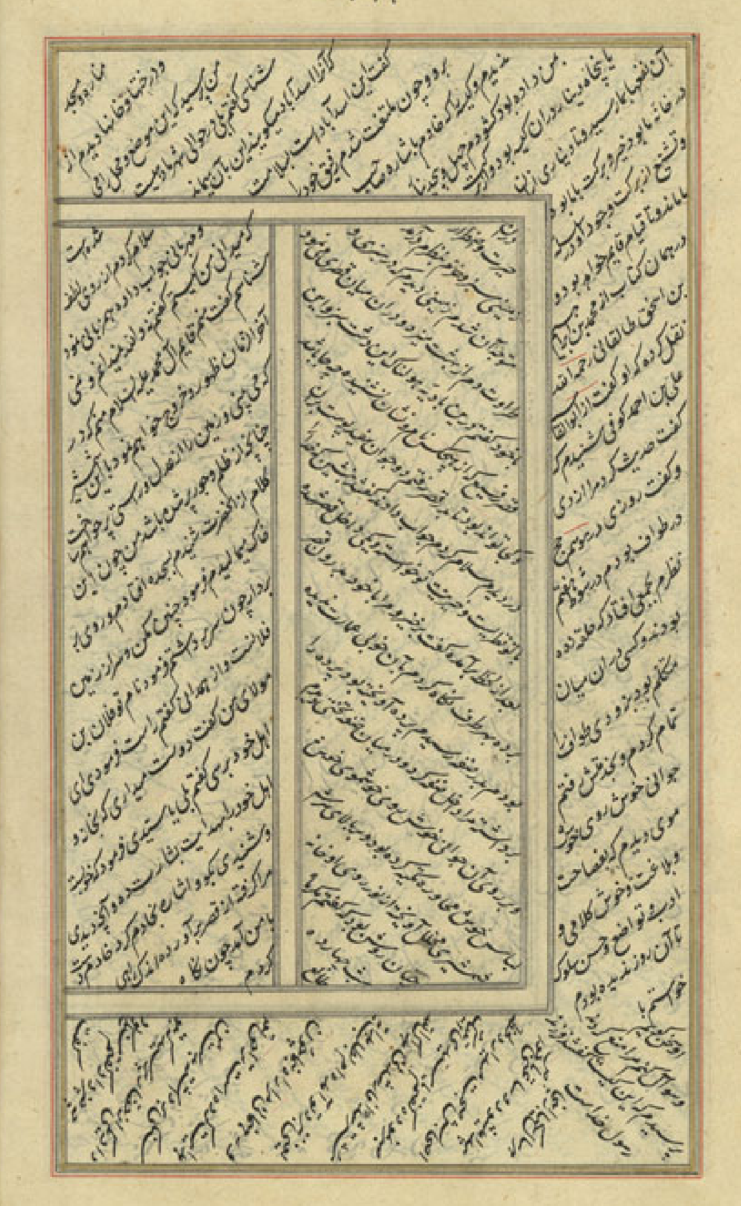












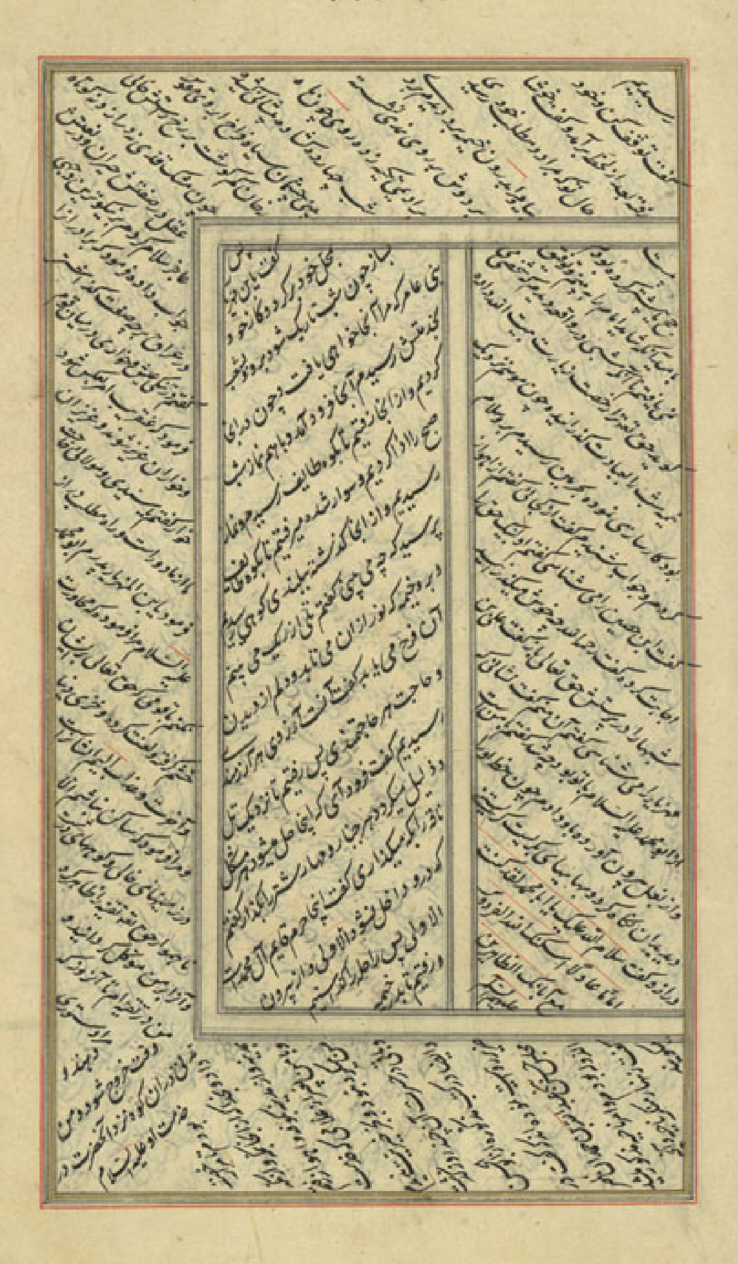
بن







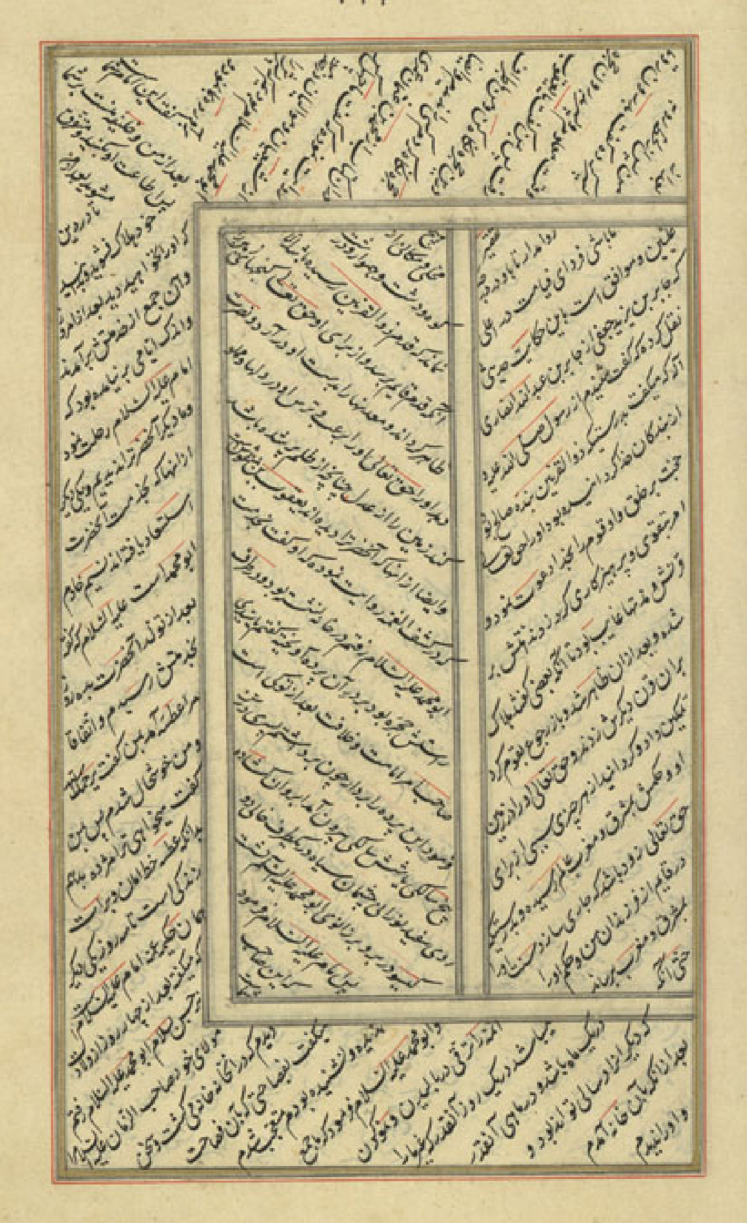












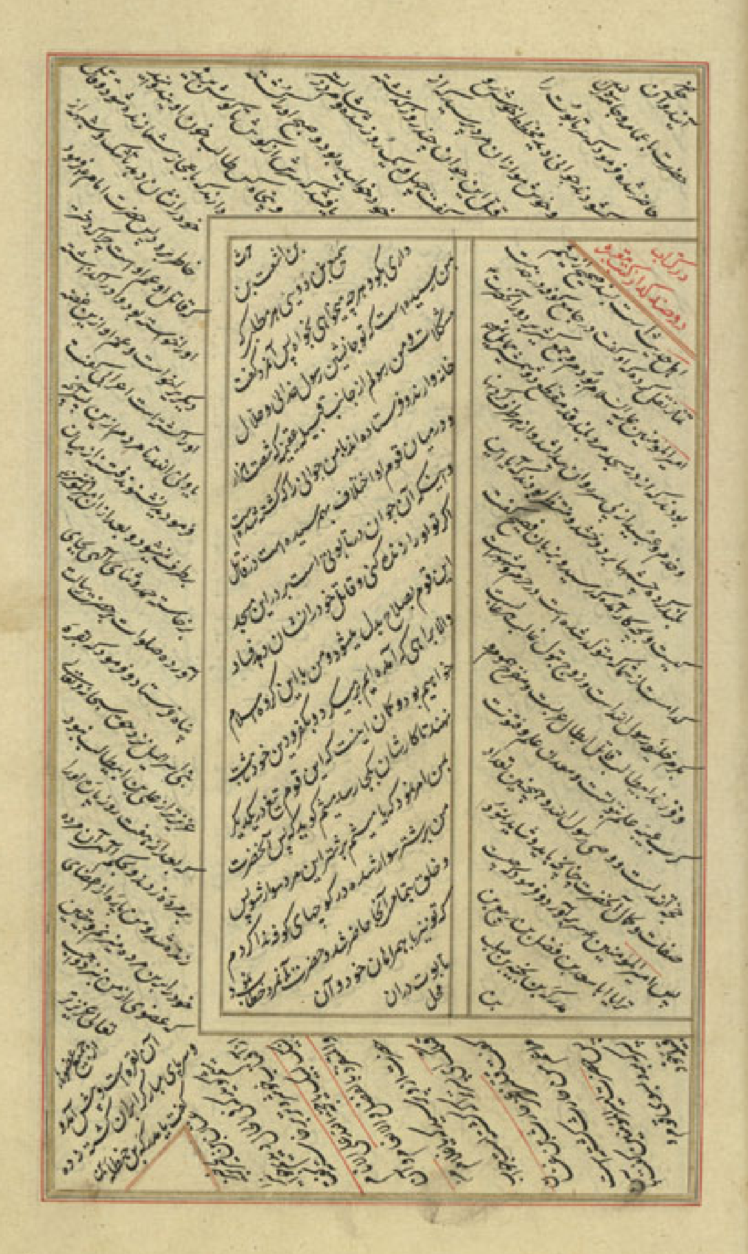




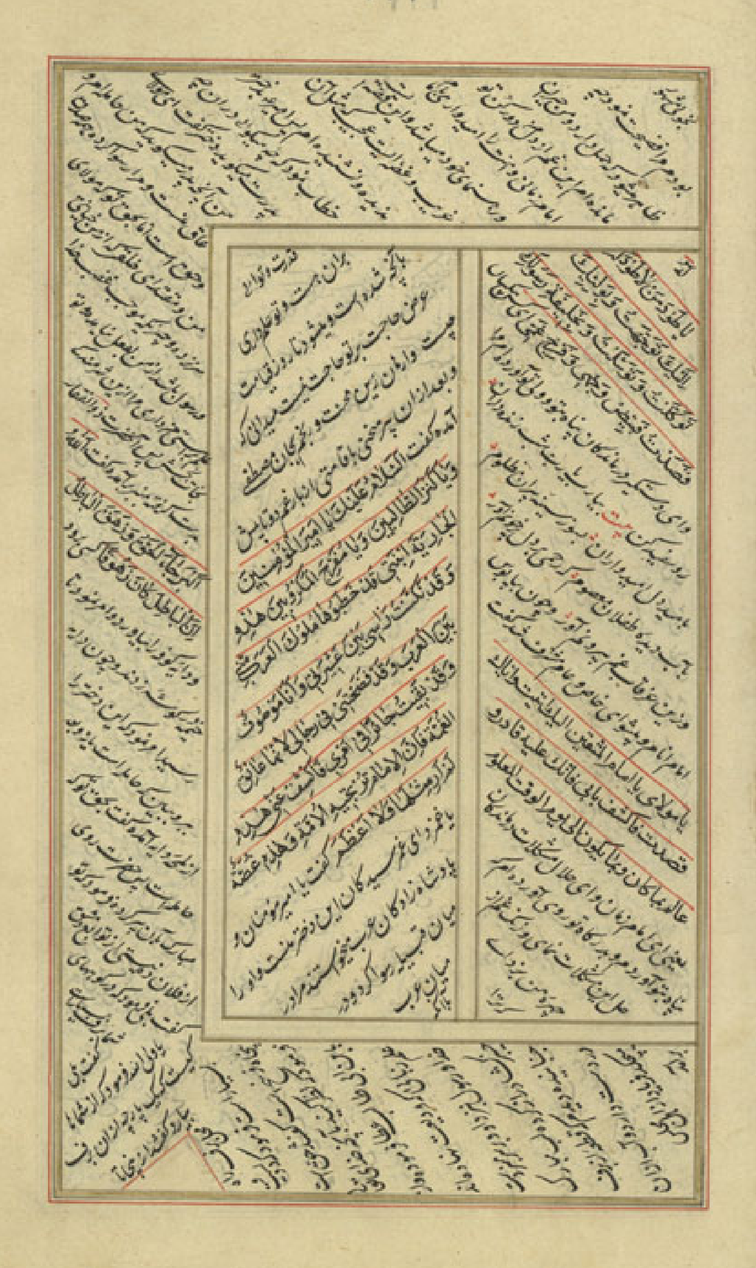






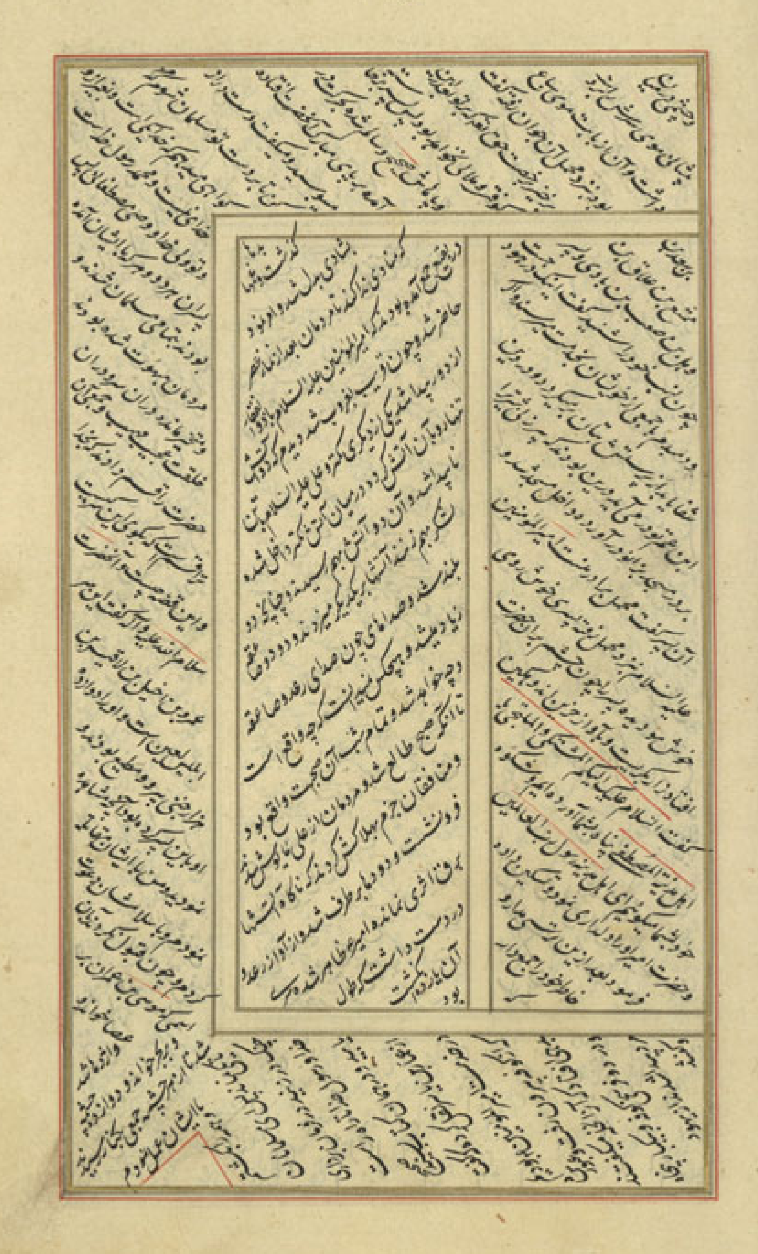




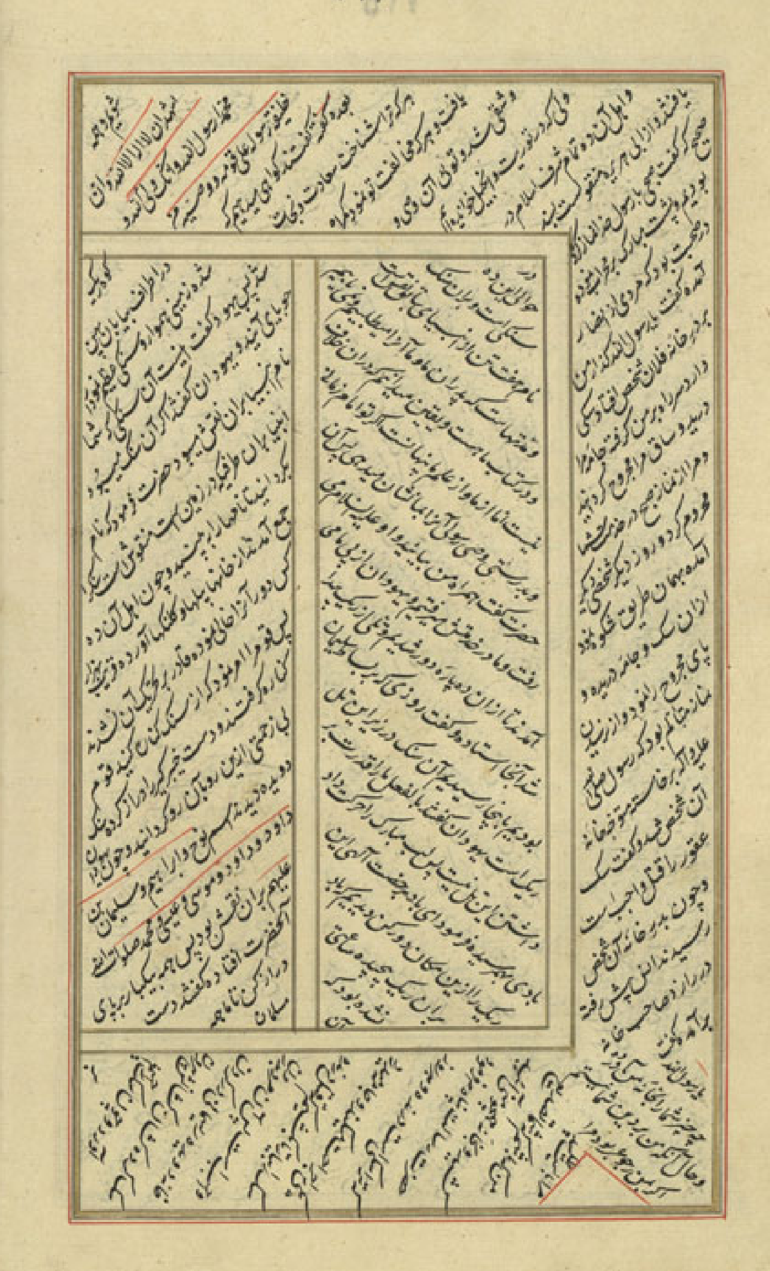












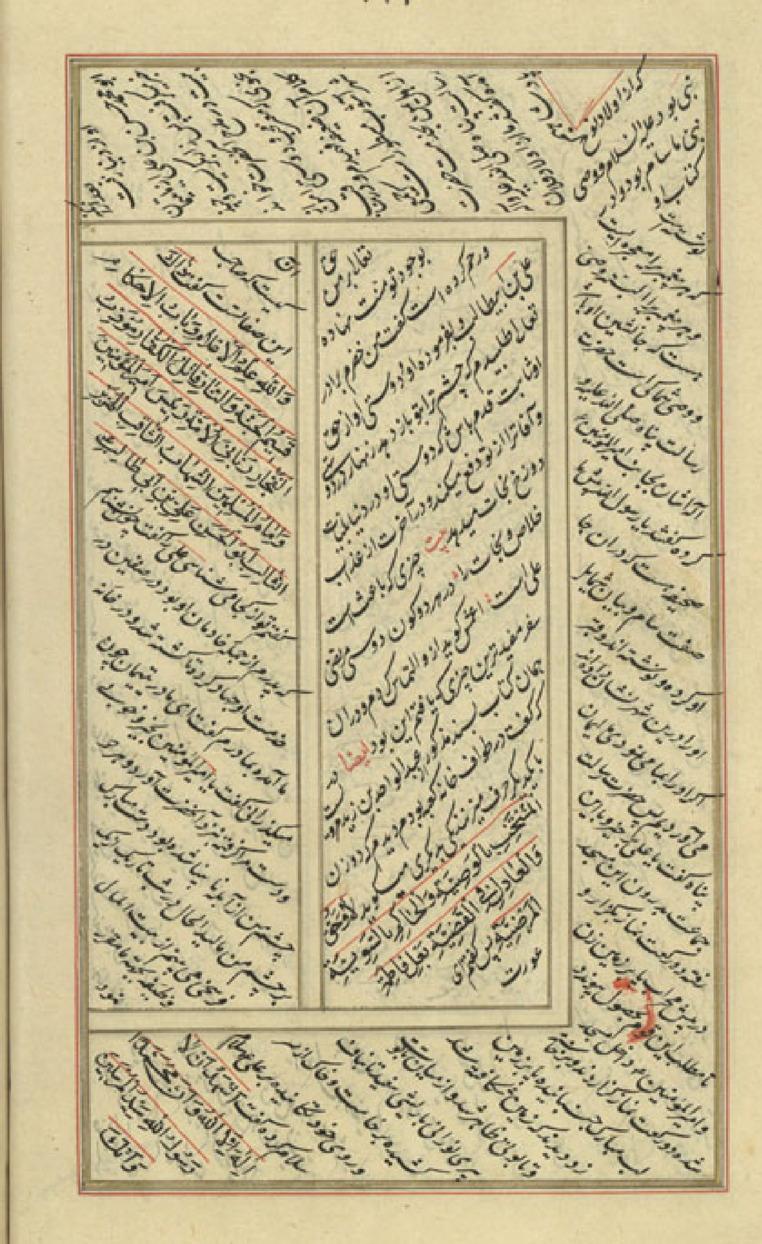




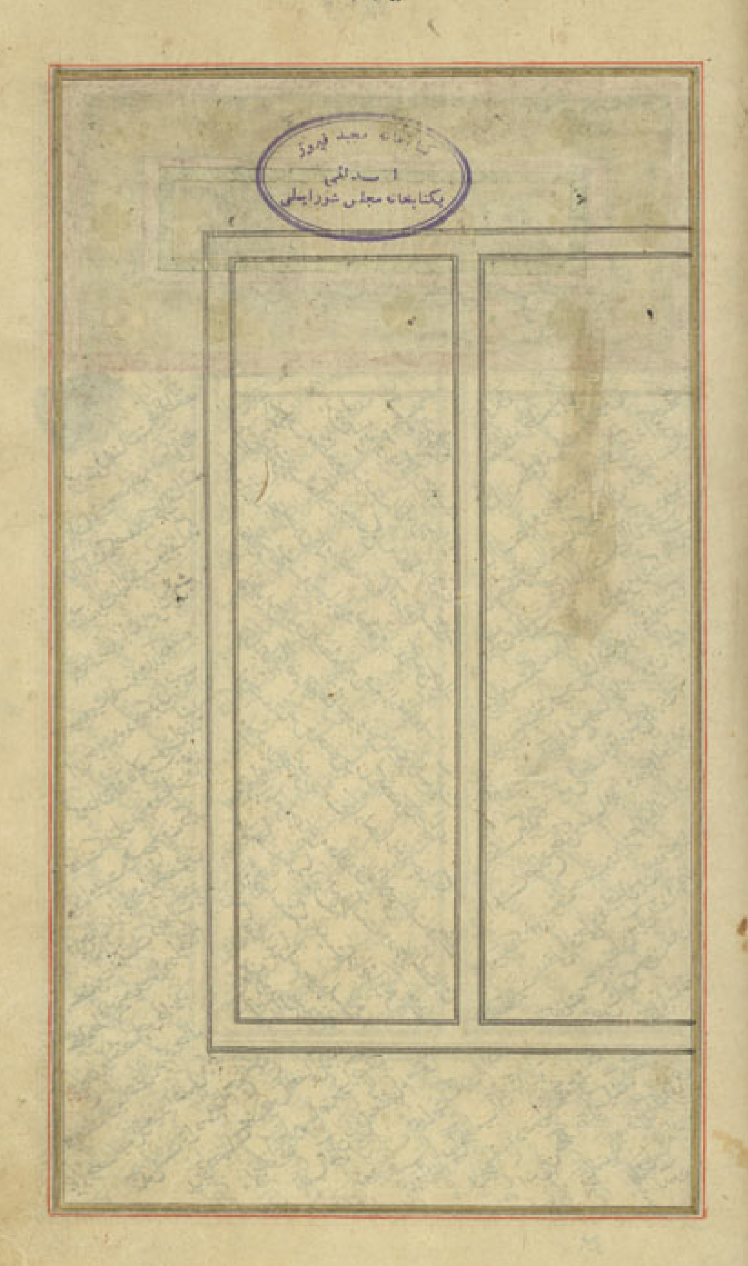














رسول الله یعنی من بنده خدا و برادر رسول خدایم

یقول انا عبد الله واخو رسول الله

ایضا در کتاب مذکور مسطور است که

حضرت امیر ابن عباس را خطاب نموده











کوند

















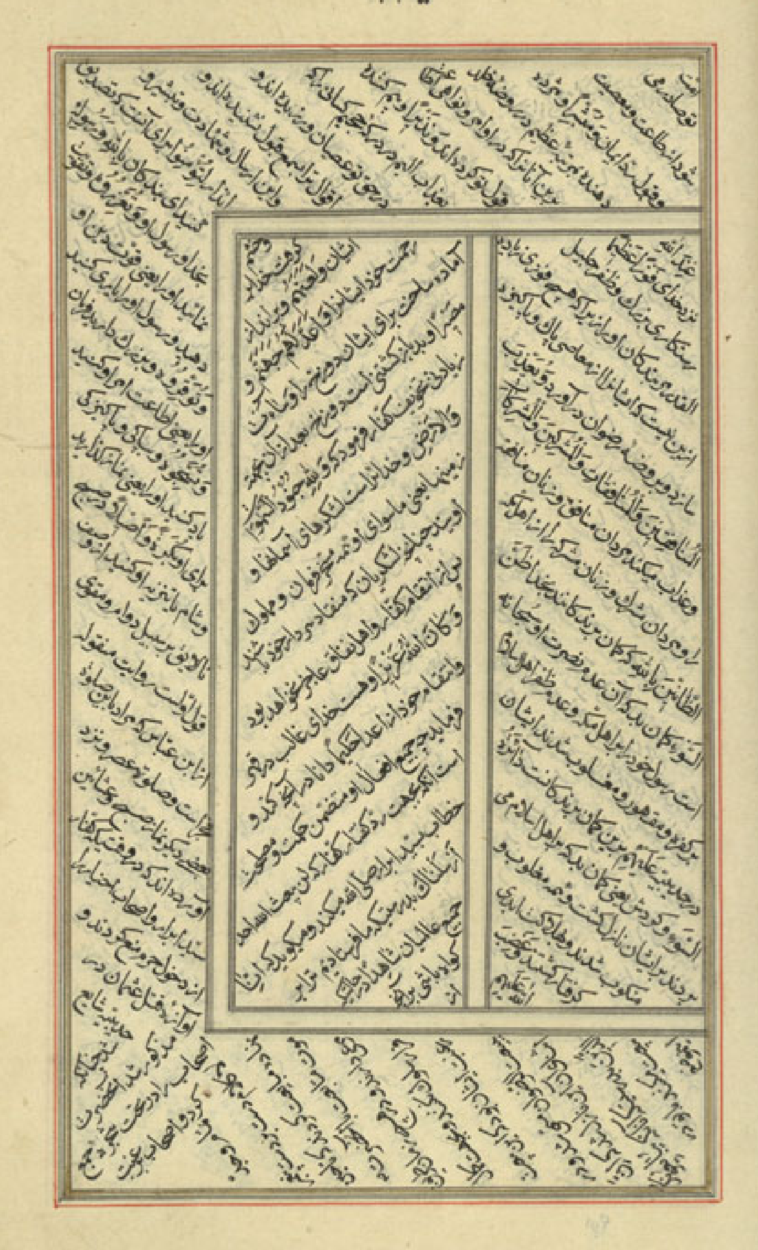






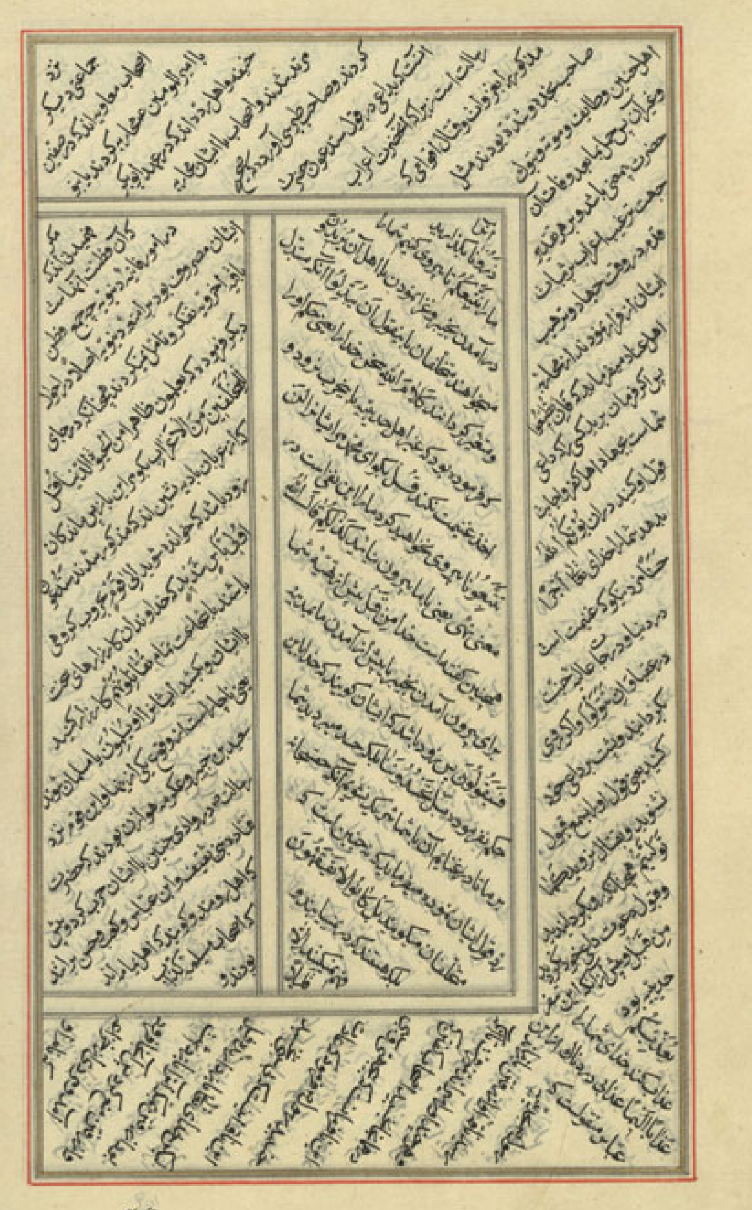


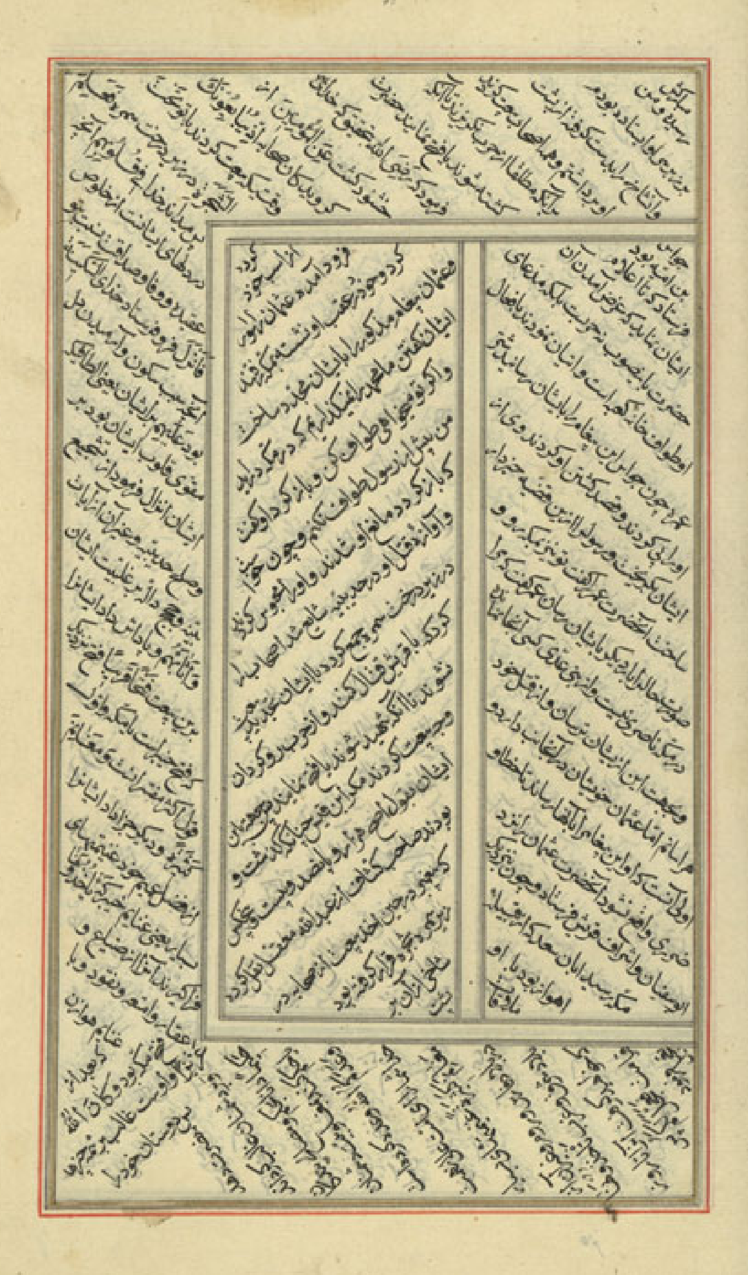






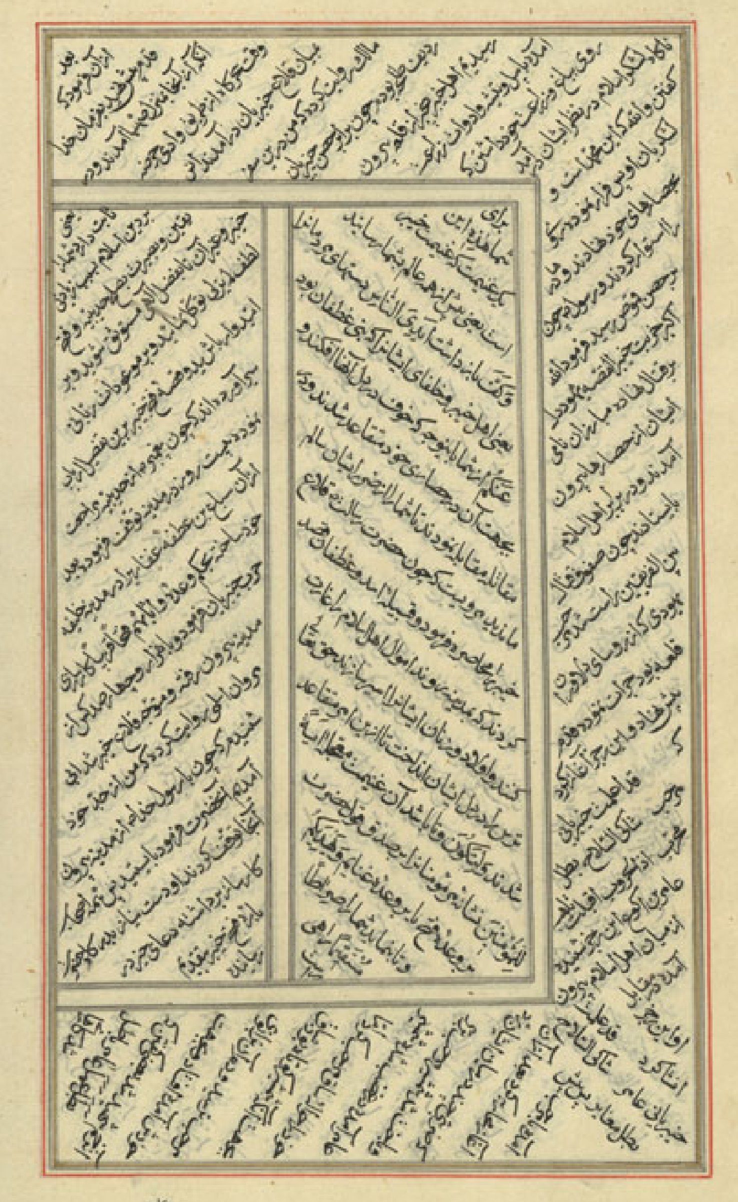






















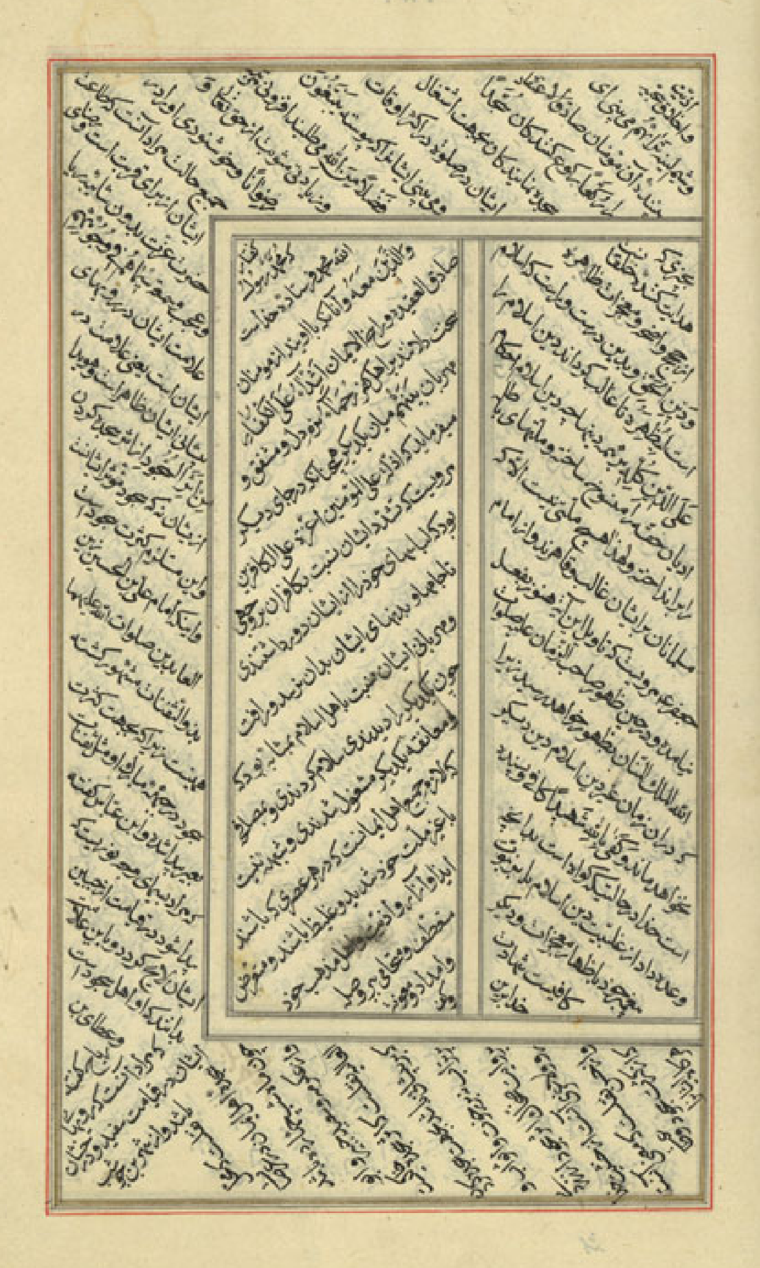






















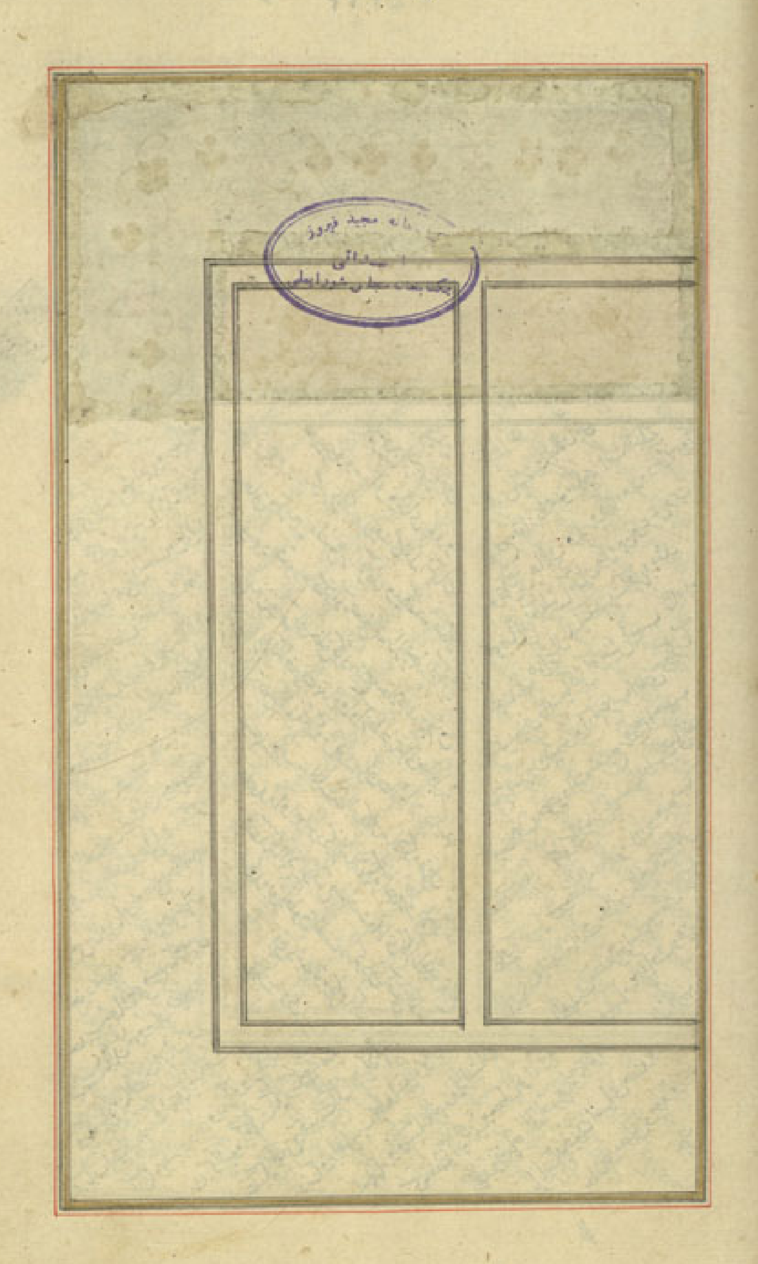












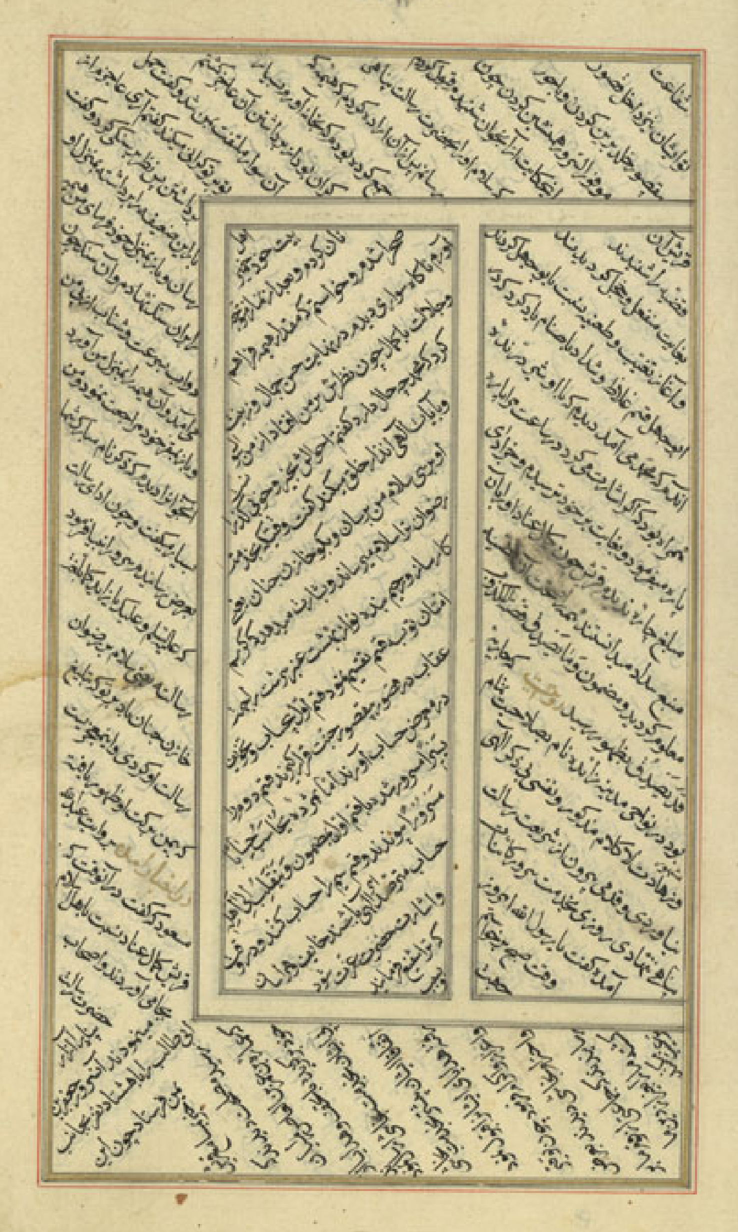


































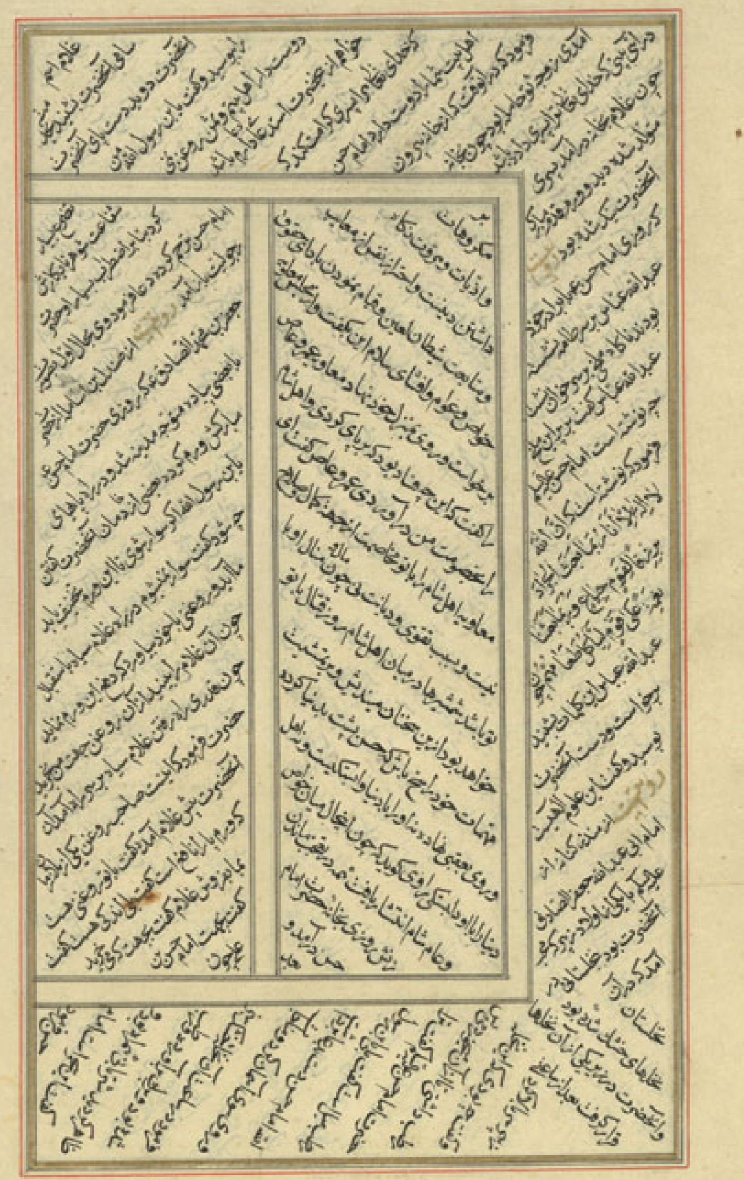






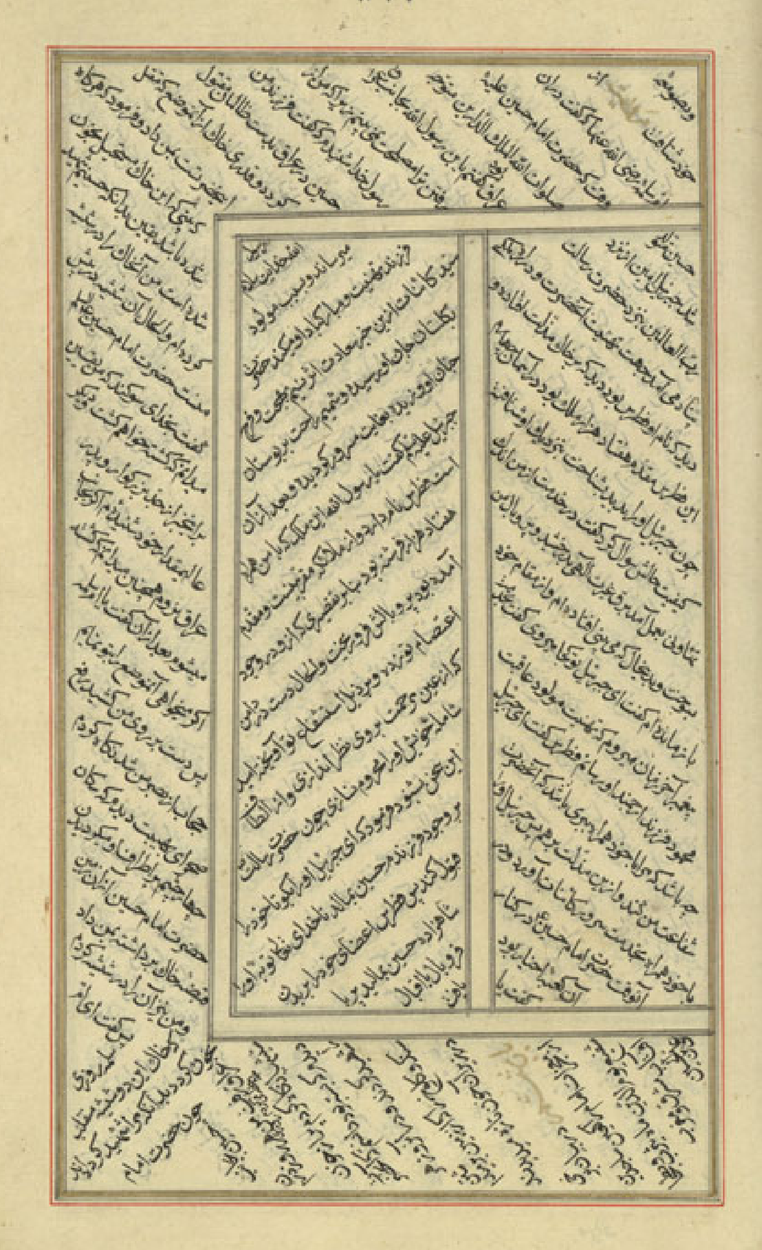














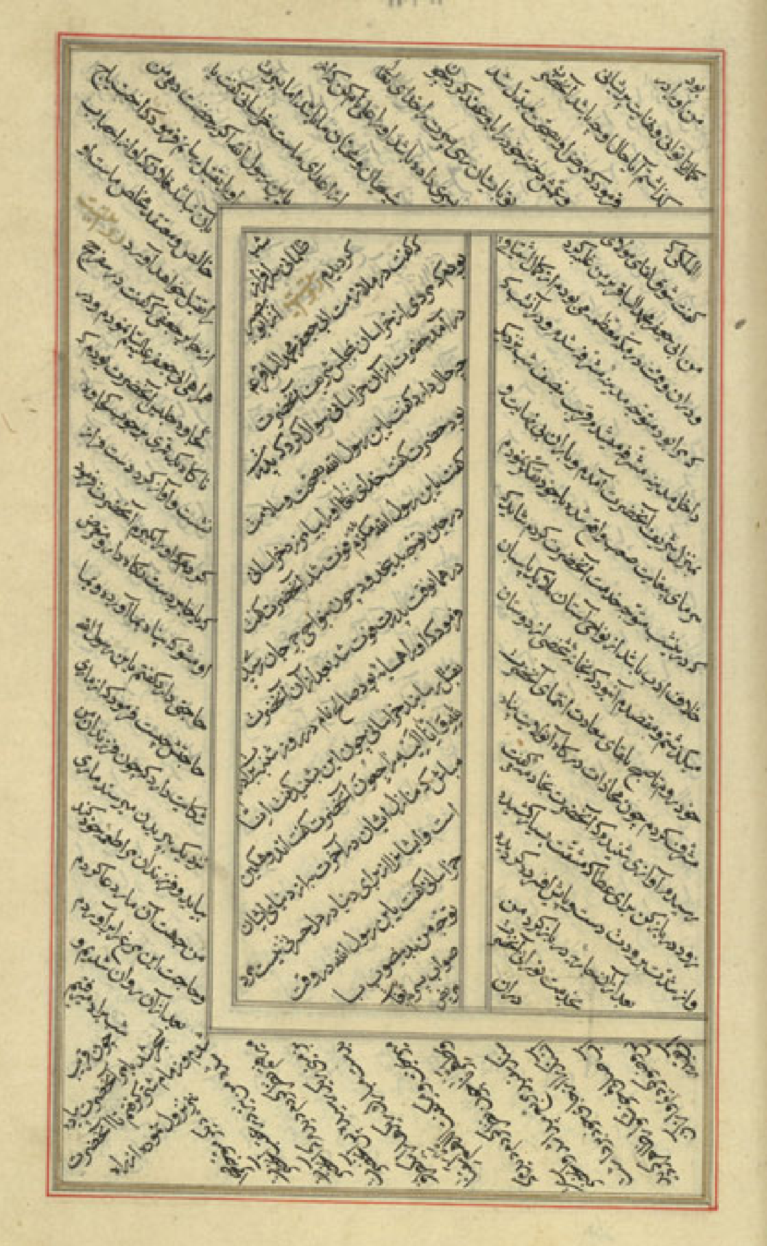








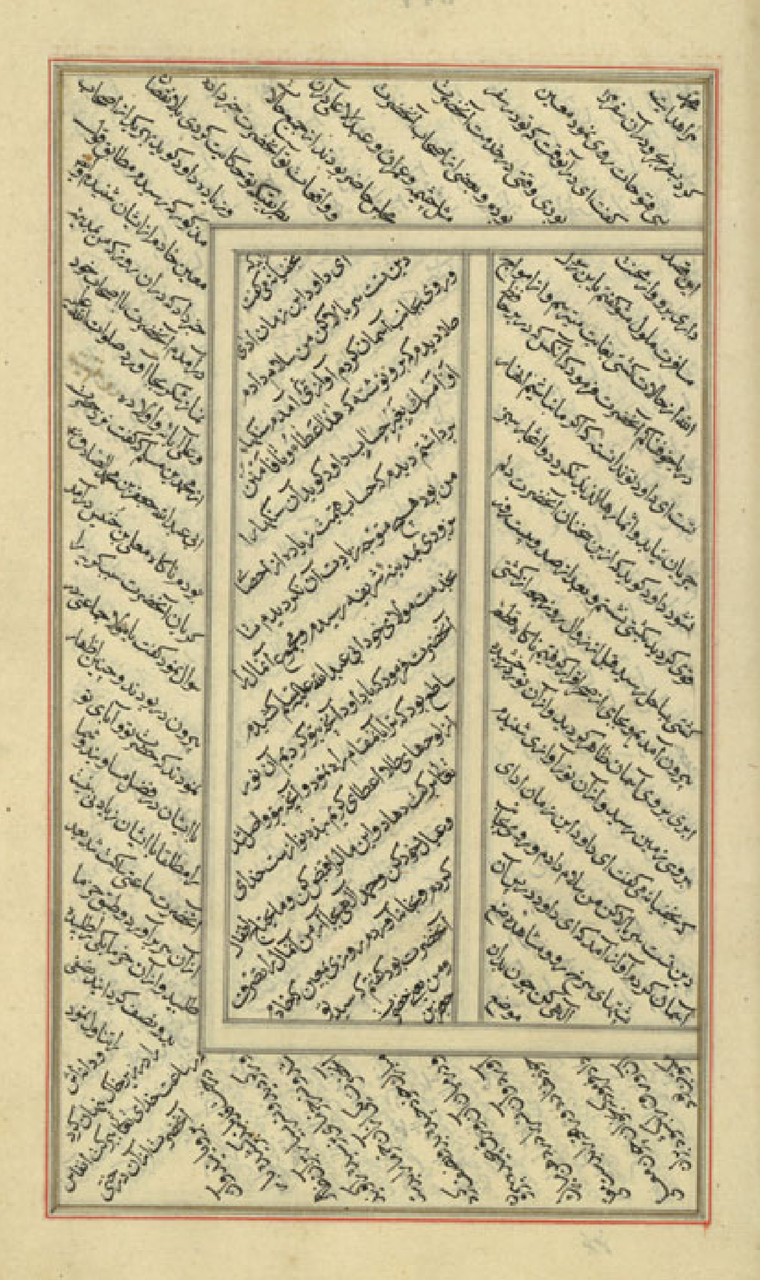


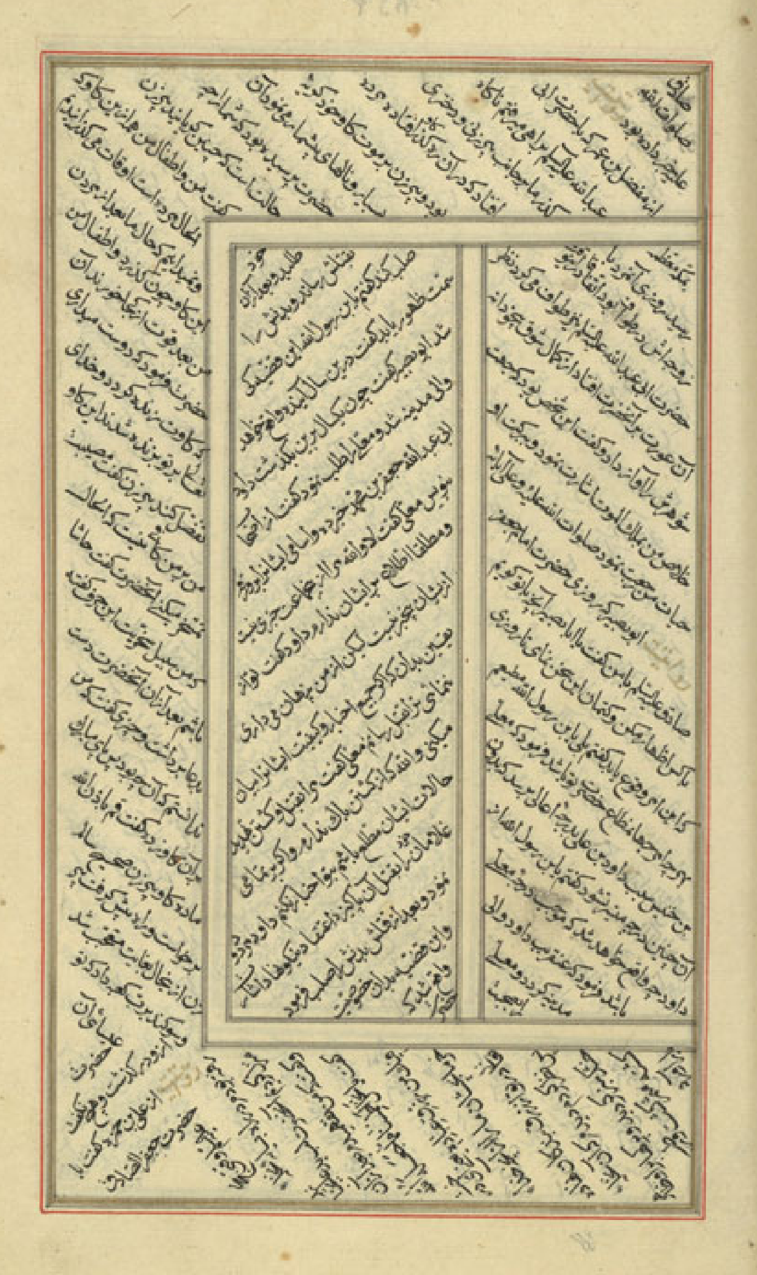


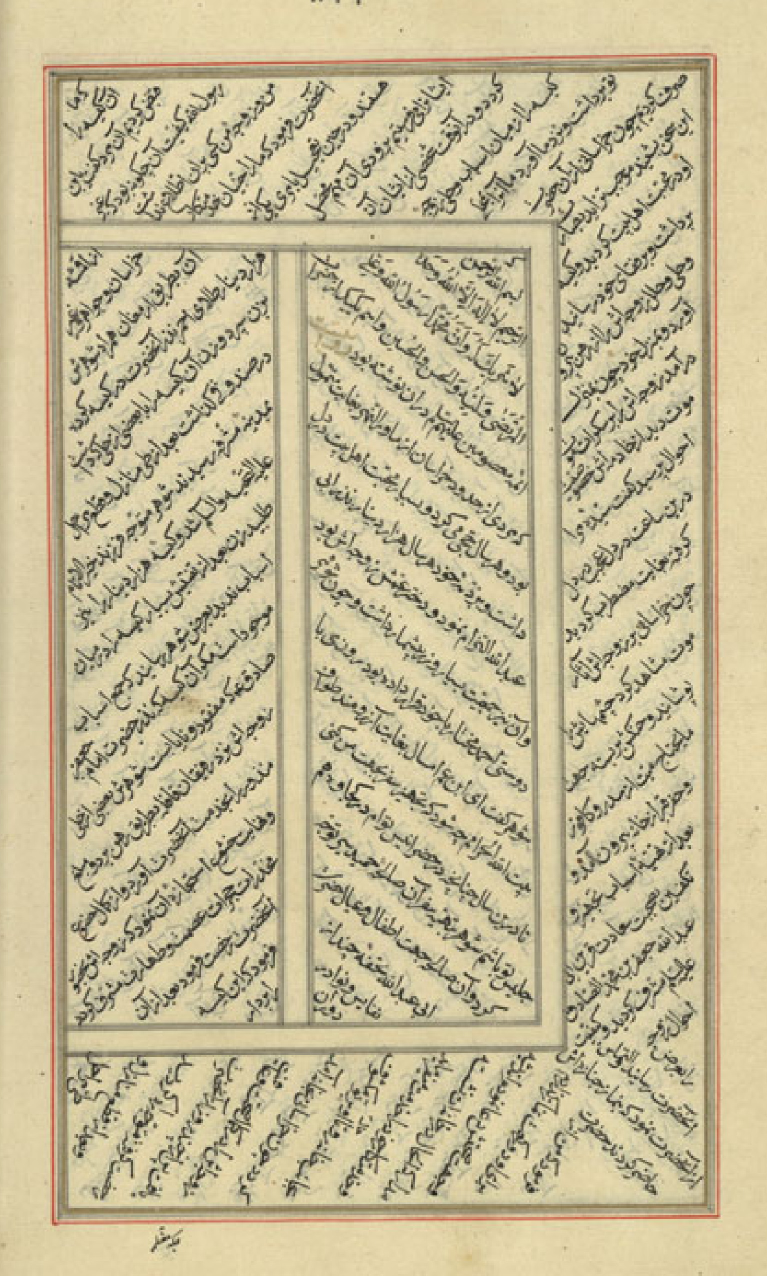








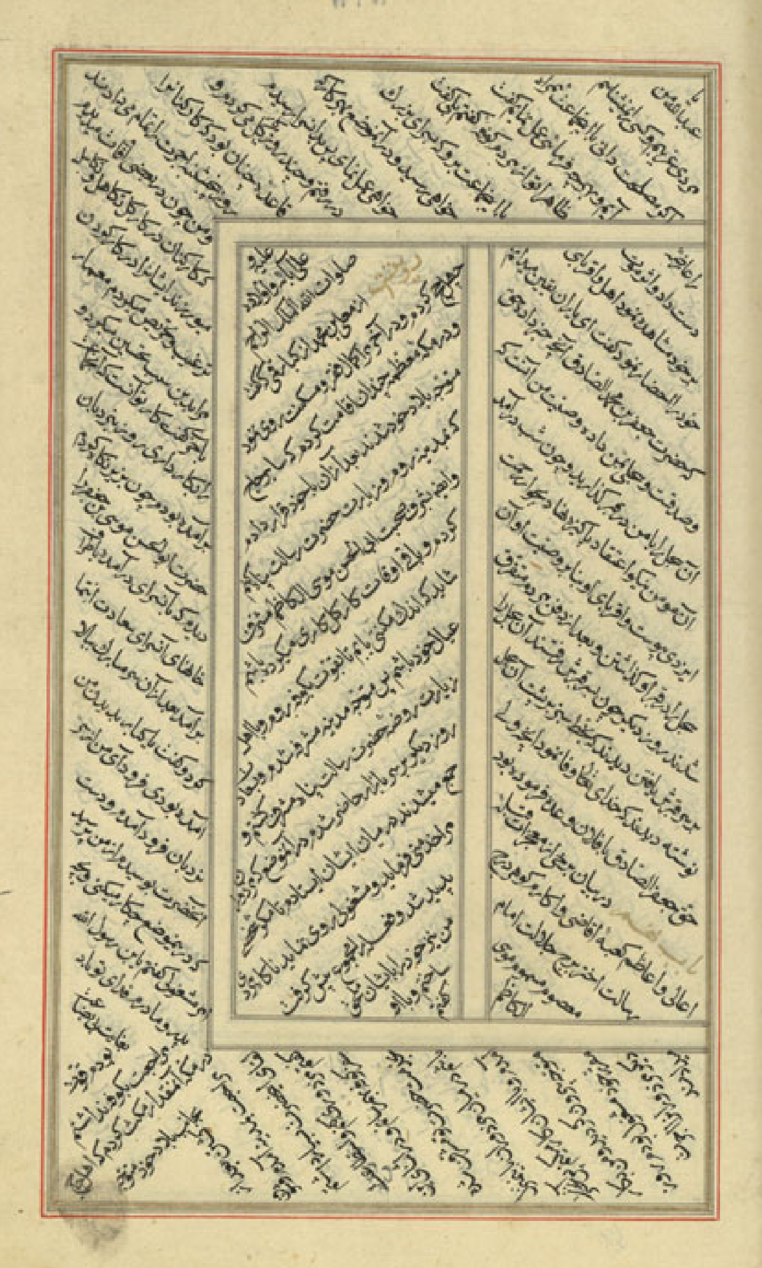


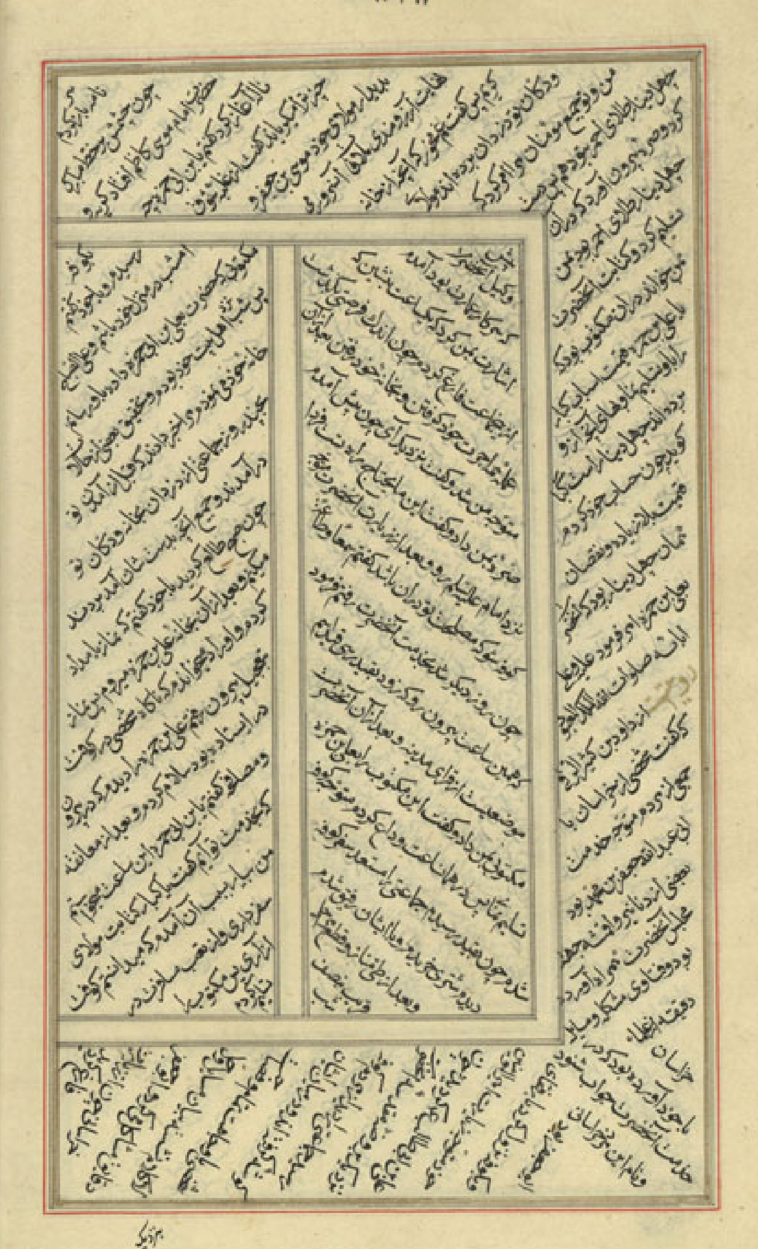


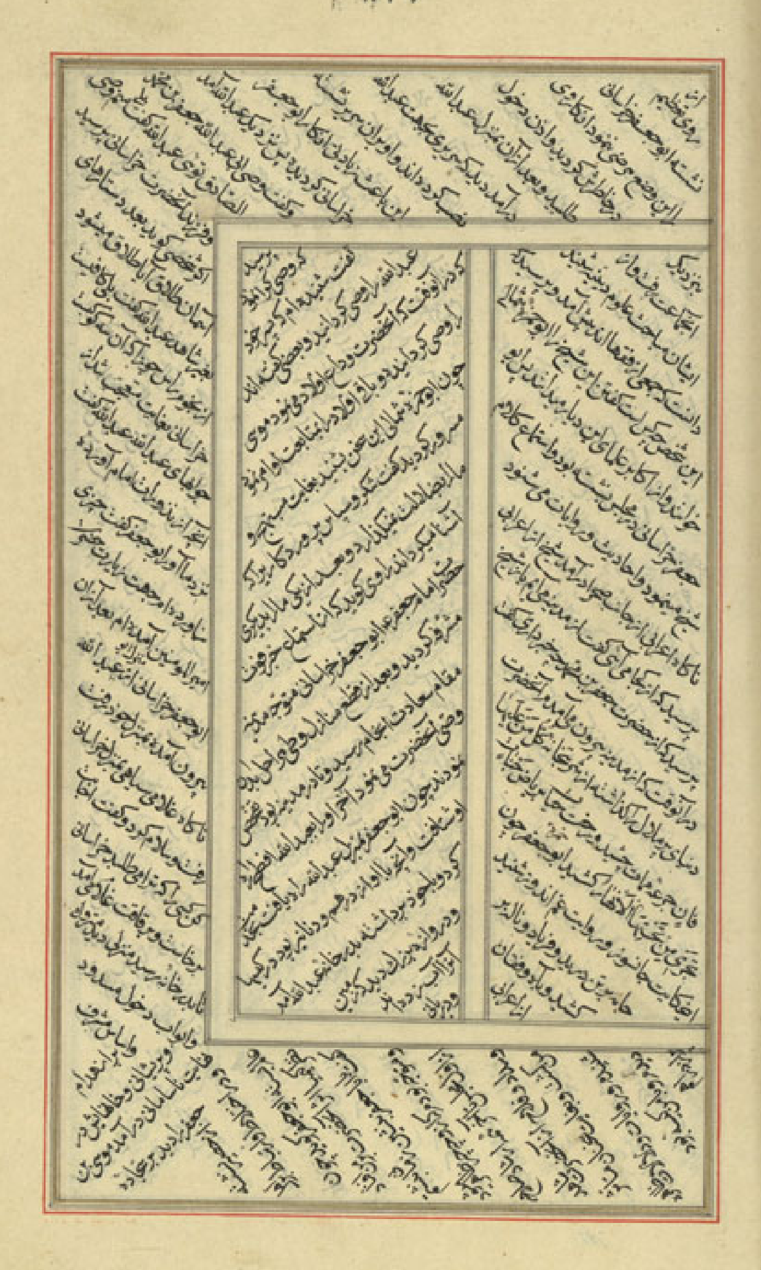
















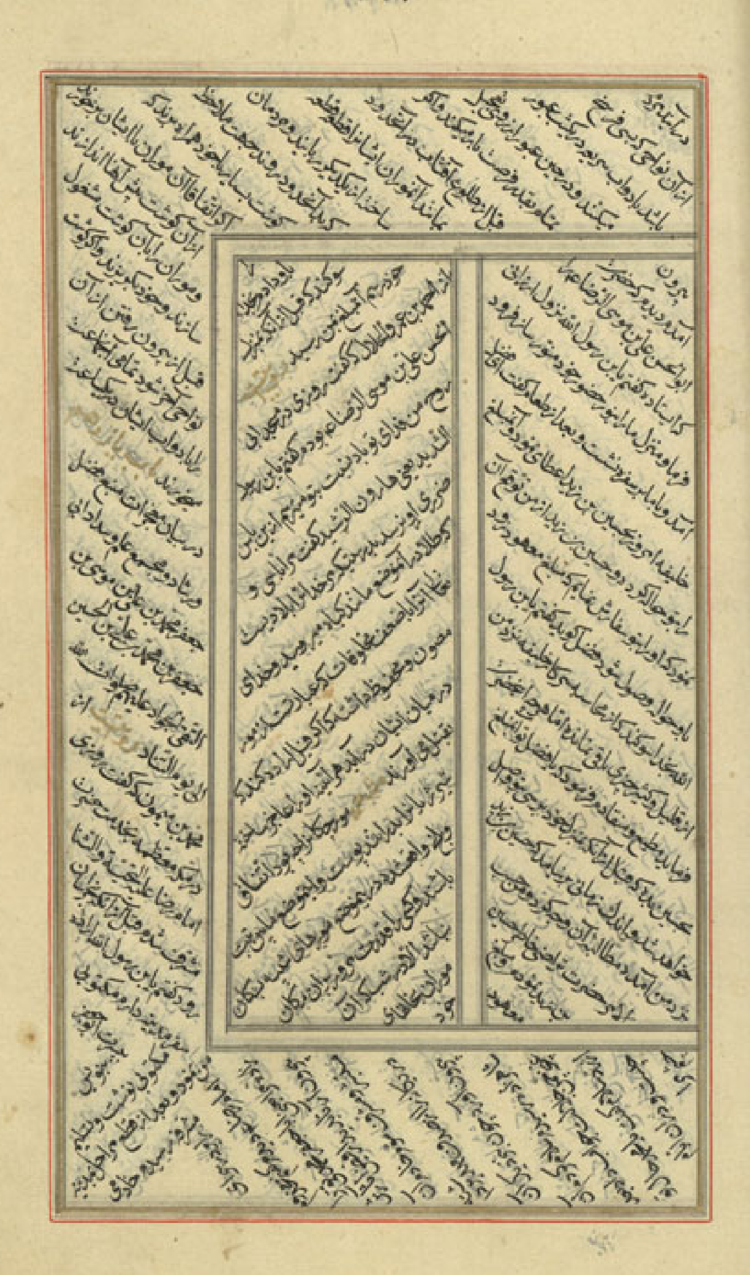






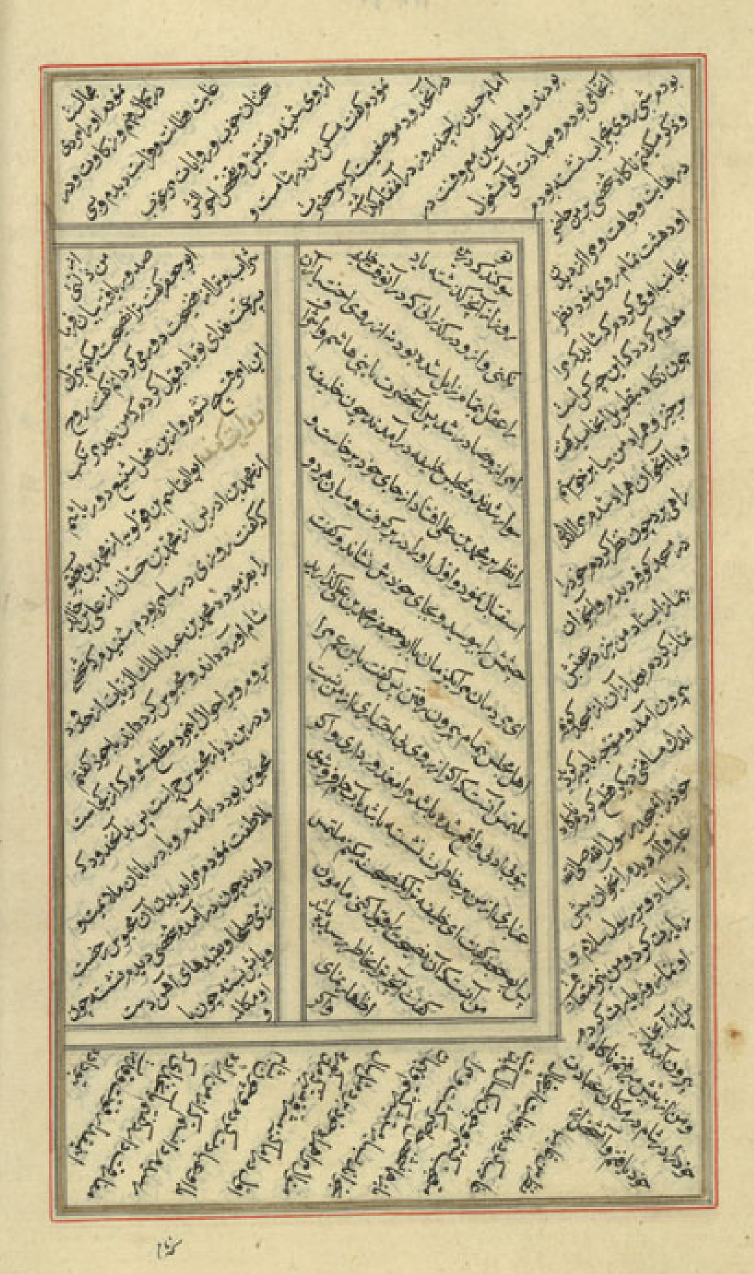


















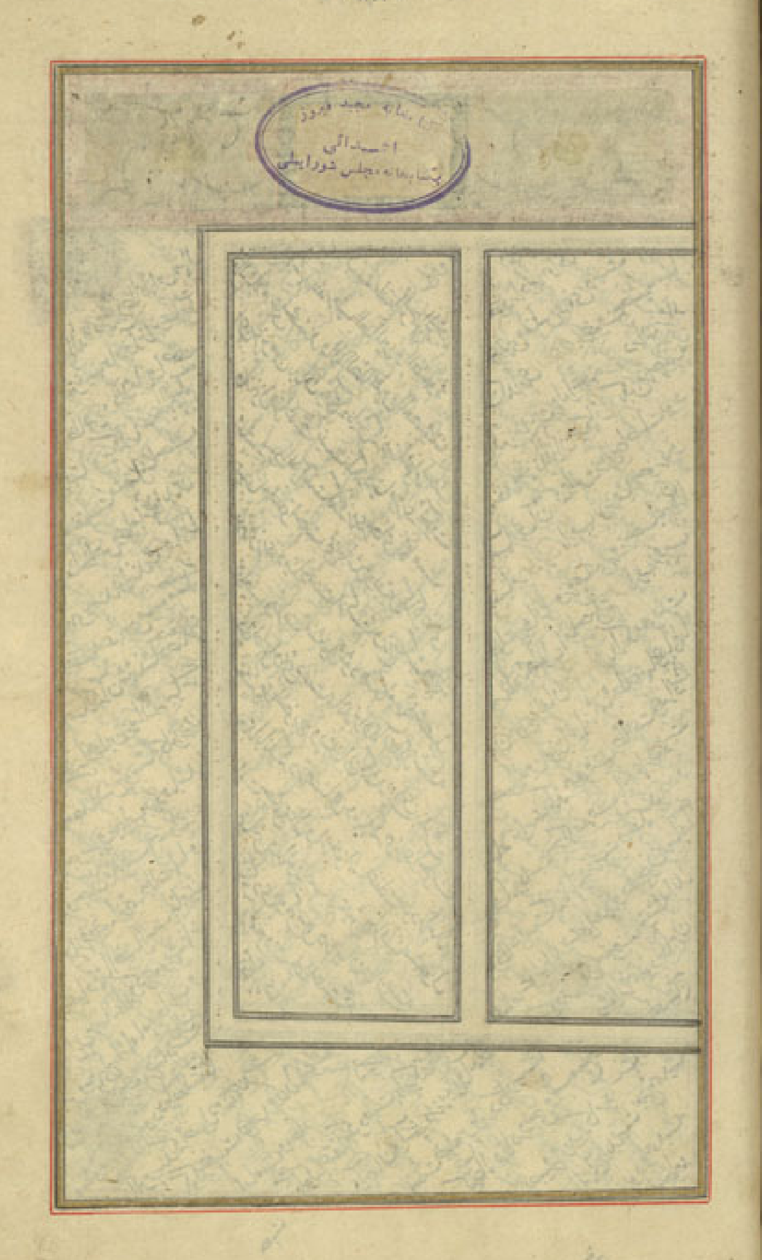






































است































































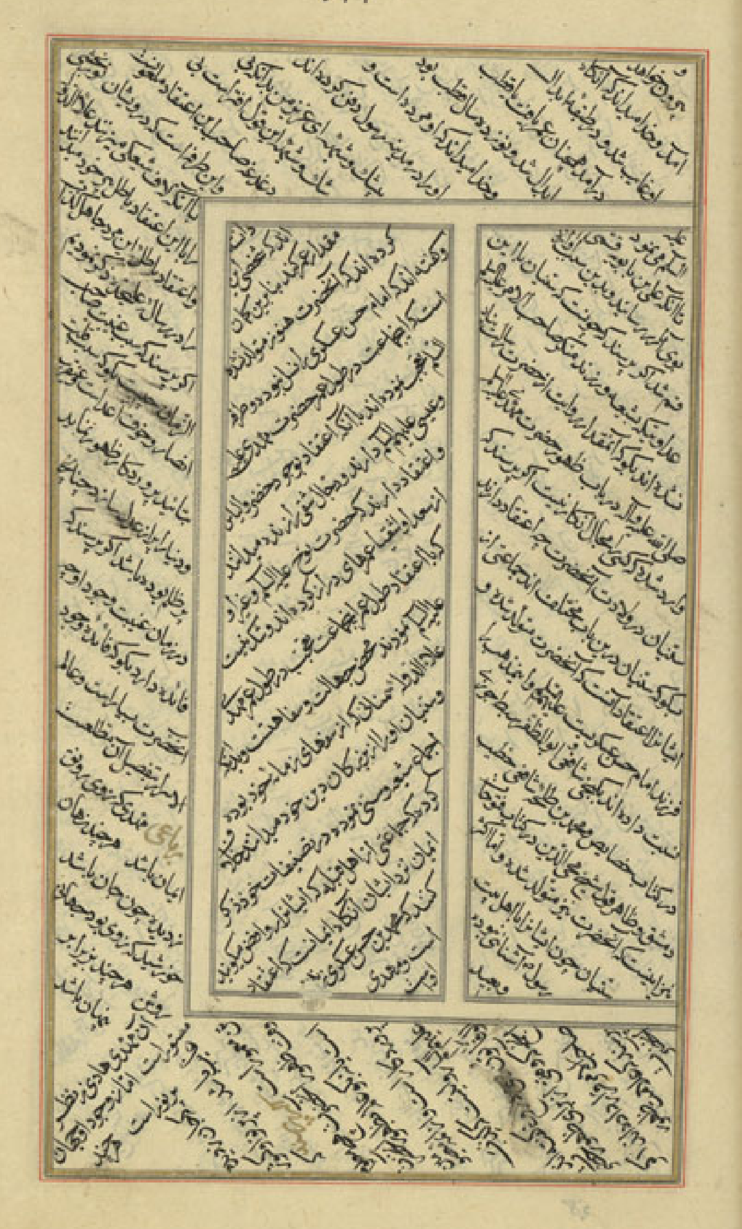














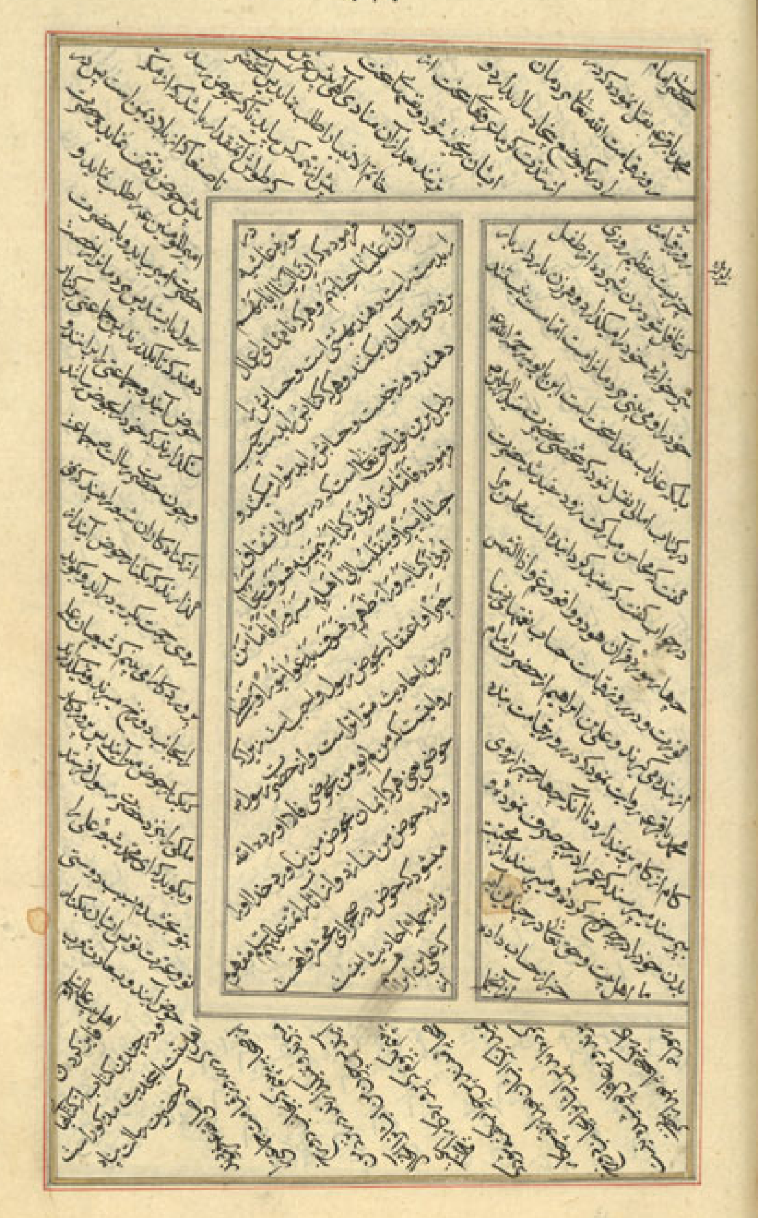




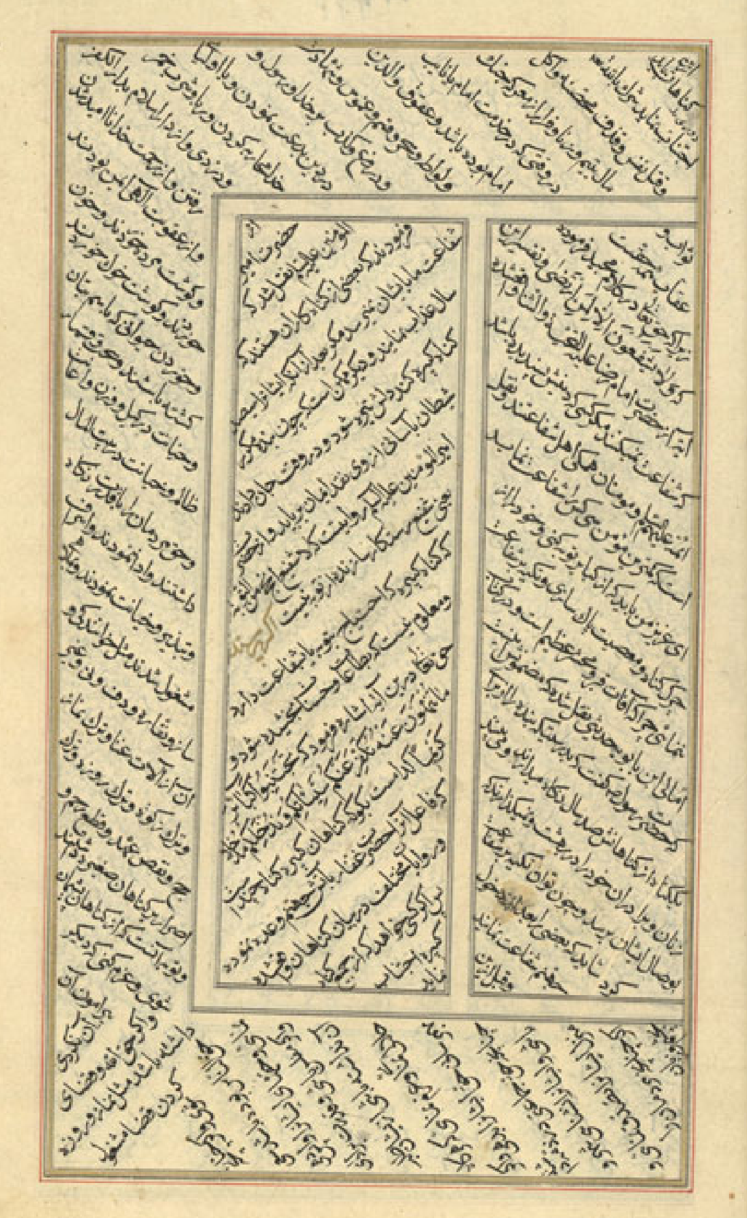




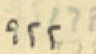










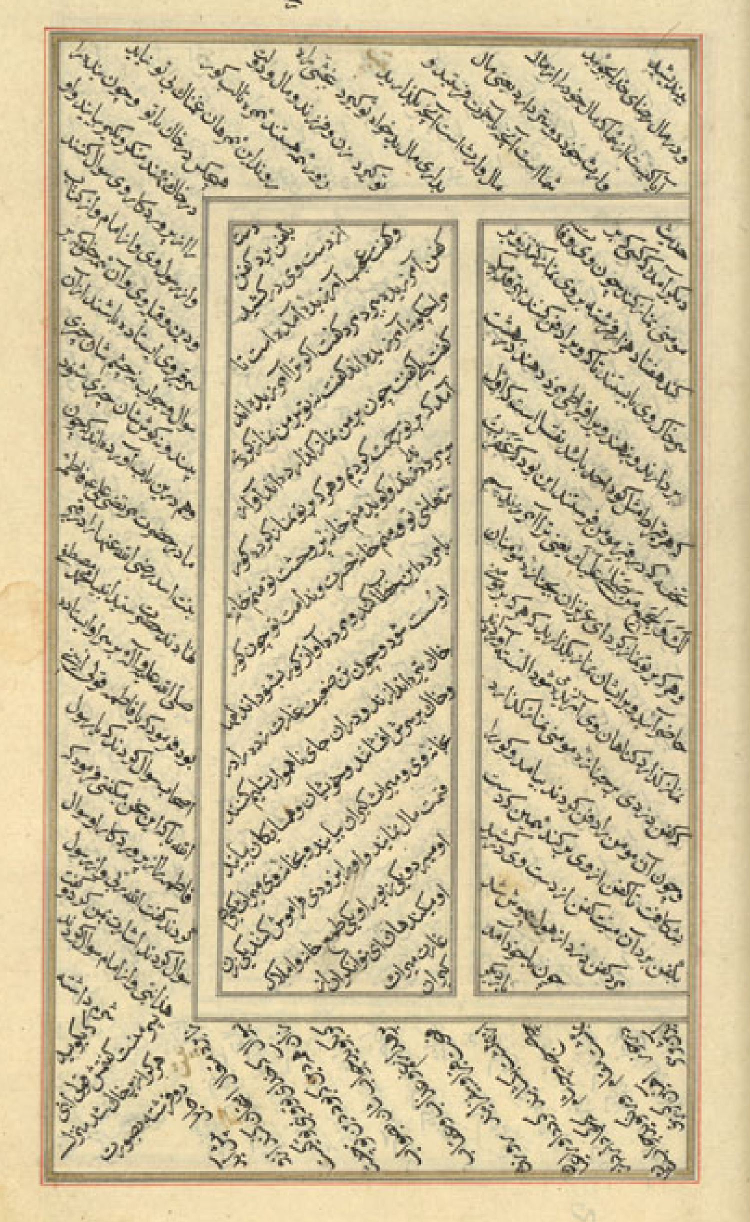




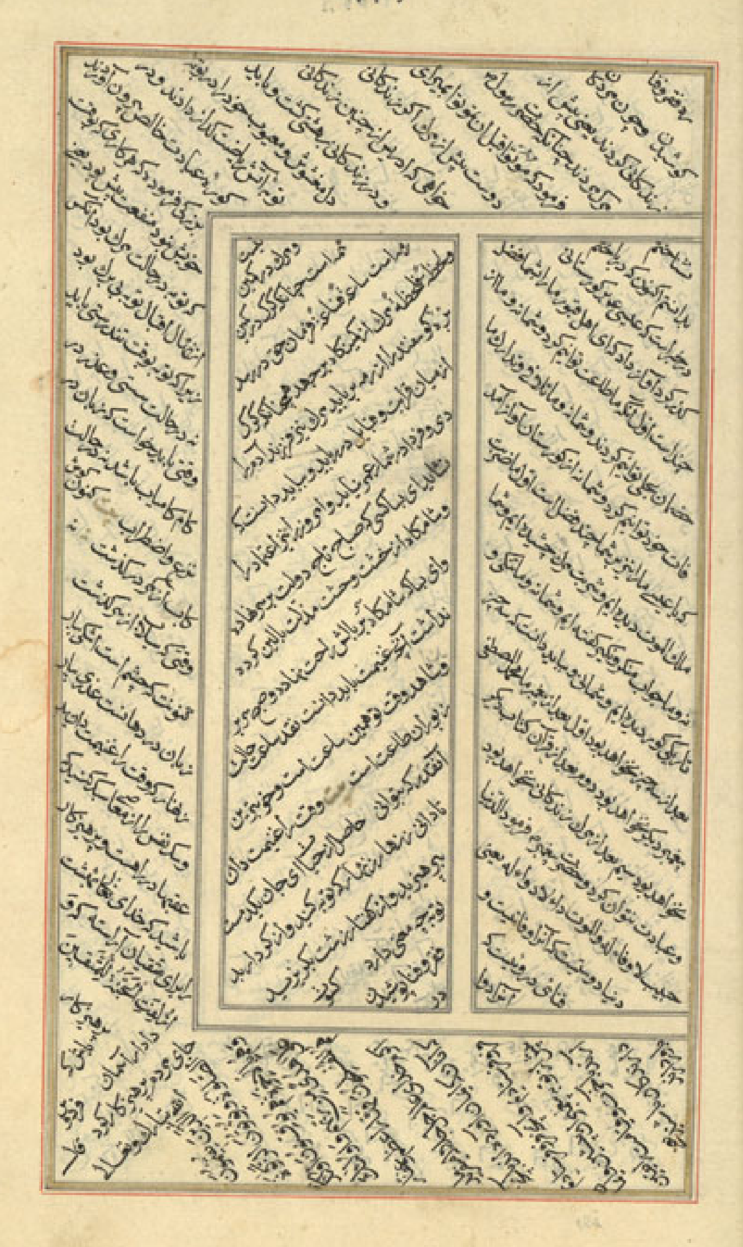




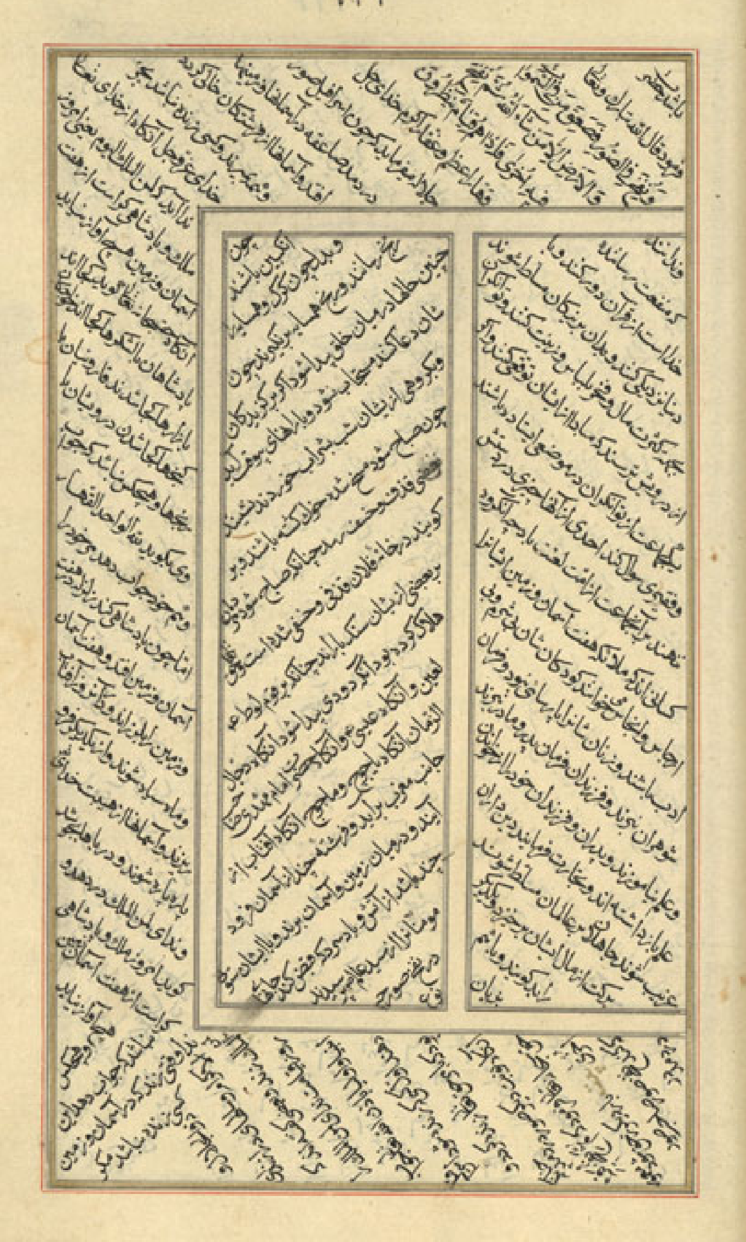


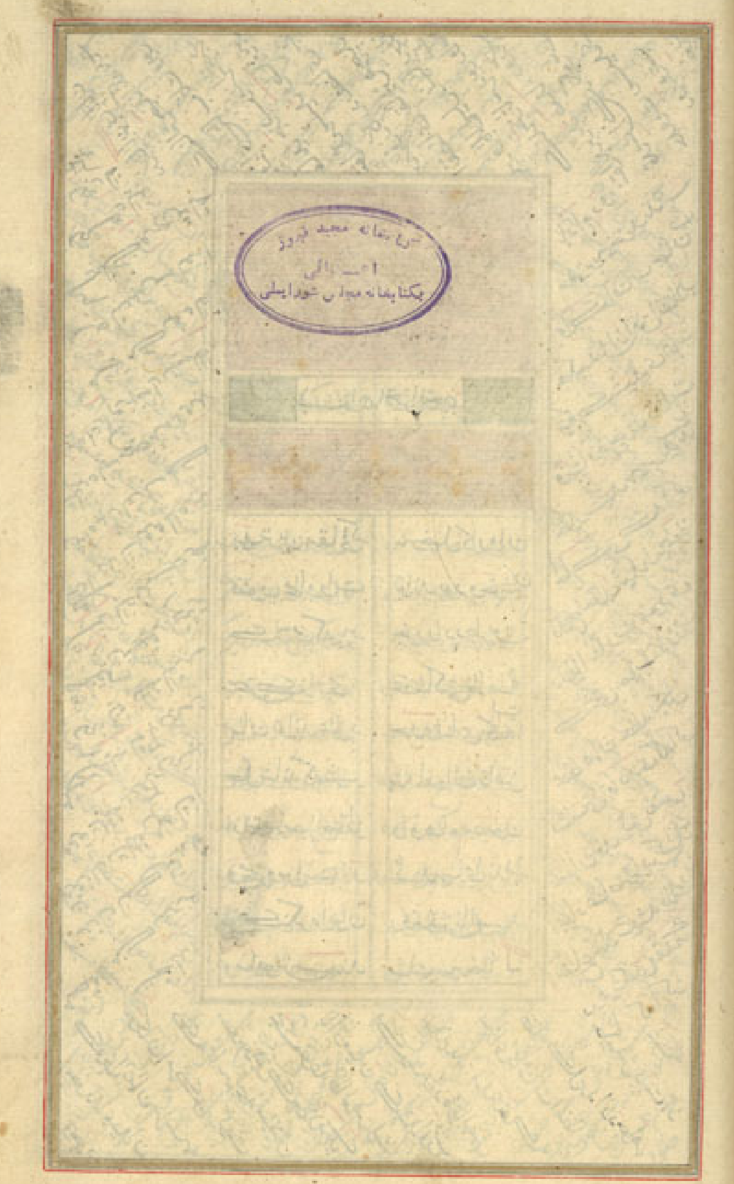
















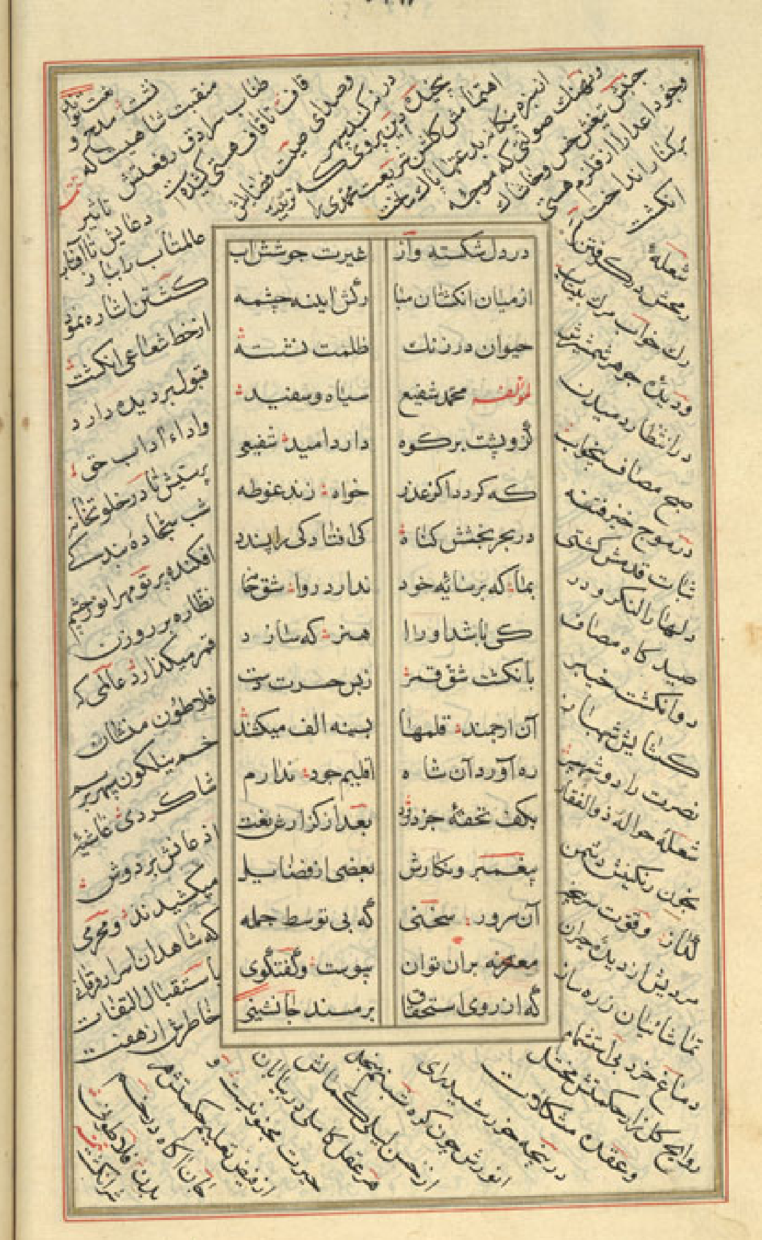
بسم الله الرحمن الرحیم

بهترین مقالی که سرخیل کاروان
فنون محاورات تواند بود و خوشترین
کلامی که پیر خرد را در طریق
سخن گزاری عصا کشی خامه
بیان تواند نمود حمد و ثنای یگانه
جل شانه که شهر بند ادراک ذاتش
از تسخیر سپاه عقول و اوهام مصون
و محروس است و کمند رسای اندیشه
از کنگره ایوان رفعتش نا امید
و مایوس سمند سبک سیر خیال

داوری که شحنه مکافاتش شان
سلیمان حشمتان را با انتقام پای موری
در هم شکنی کرمی که مهر لطفش عاجزان
چندان رونداده که بر تو خورشید
دامن اندست ذره تواند کشید سمی
که نوازش تو فیضش ضعیفان را
آنقدر قوی دست نکرده که کنگره
ایوان اجابت از کمند دعای ضعیف
تا الآن کردن تواند دند بند مقصو
که در صومعه بند کیش شب انتظار
زاهد نیت پلاس پوشی و معبودیت
که در صف طاعت گزاران
روز از صبح صادق عابدی ردا بردو
بصیری که نگاه شوخ چشم را در
پس پرده دید شاهد بازی نموده خیری
که بیک خیال را در خانه در بسته
دماغ سیر شش جهت عالم نموده

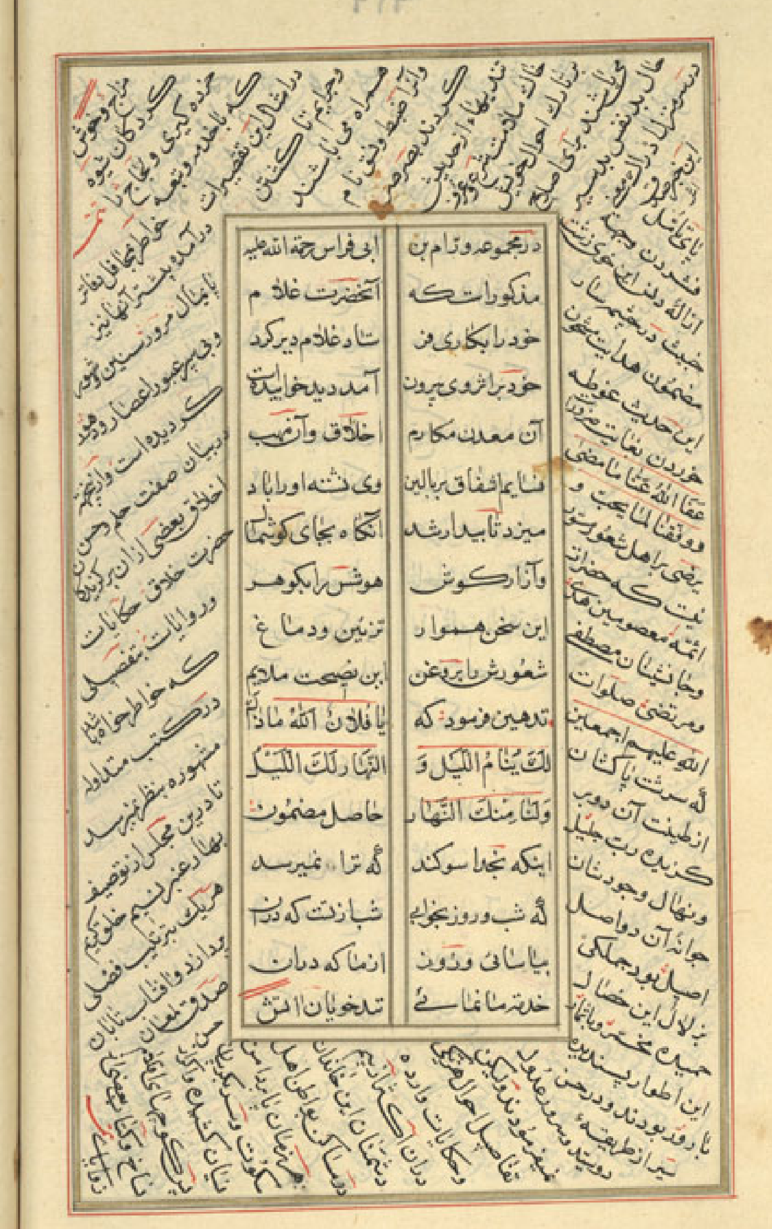


مدانیست نخستین حاجتی که دست
آویز نیازمندان درگاه کرمش تواند
کرد بید عظمتی مدعاء که بقافله
سالاریش کاروان دعوات قطع مراحل
حرمان نموده بمنزل اجابت تواند رسید
نثار عالم غالم تقلید و تسلیم است بر روضه
فیض اساس آسمان کرنایس سروری
که گلشن امید واری غاضیا باب
رویش خرم و سیراب و متاع تهی دستی
از خریداری شفا علتش در بازار قیامت
نایاب پاکیزه گوهری که از سلطنت
تجرد خود را بچار سوجر عناصر ازان
افکند که سفینه خلایق را از گرداب
گمراهی رهاند قافله سالاری
که از خیل انبیا ازان در دنبال
افتاده که واماندگان کاروان سبد کی را
بر منزل هدایت رساند. در وصف



پرده توبرتوی





در مجموعهٔ ورام بن / ابی فراس رحمة الله علیه
مذکورات که / آنحضرت غلام
خود را بکاری فر / ستاد غلام دیر کرد
خود برا ثر وی بیرون / آمد دید خوابیده
آن معدن مکارم / اخلاق و آن منبع
شمایم اشفاق بربالین / وی نشسته او را باد
میزند تا بیدار شد / آنگاه بجای گوشمال
و آزار گوش / هوشش را بگوهر
این سخن هموار / تزیین و دماغ
شعورش را بعنبر / این نصیحت ملائم
تدهین فرمود که / یا فلان انّ الله ما دام
لک ینام اللیل و / النهار لک اللیل
ولنا منک النهار / حاصل مضمون
اینکه بخدا سوگند / که ترا نمیرسد
که شب و روز بخوابی / شب از تست که در آن
بیاسائی و روز / از ماست که در آن
خدمت ما نمائی / تدخویان الش

بیان در هر یک از / بروج دوازده گانه
مدایح ائمه اثنی / عشر علیهم السلام
بقدری که باید / رحل اقامت انداز
و بعضی از آن آثار / و اخبار که از غایت
اشتهار در پرده / نهفتگی نگنجید
و سرچشمهٔ ظهورش / از تند باد مرور و
دهور بخاک فراموشی / منطمس و کور نگردد
آنچه در این مطلب / بنظر قاصر رسید
در این مجلس متفرق / هر یک در مقام
مناسب خود مذ / کور گردید
تبرک کرد ارباب / نظر بجاء بیان صفت
حلم بعضی از آن / صاحبان مقام
عالی را در این مجلس / بهشت آیین خالی
ببیند حمل بر غفلت / و تقصیر مولف
فقیر نخواهند نمود / و اما از جمله
اکابر دین از سلمان / فارسی قدس الله
روحه مأثور است / که ناکسی او را دشنام

کتاب مثنوی یعنی
مولانا ان بری لقدسه
سو کند که من
که جهت تو استغفار
و محقق عنانکه از
نیز یعنی غیر اهل بیت
علیهم السلام و
حکایت و قصص
ذکر کرده اند
آنها درین مقام
از ضابطه توسط
زلال حکایات
ینابیع حکم بجویبار
دل و جان و دین
بآن آبیاری شد
و گوی دیگران بی
لهذا بذکر آنها

ترا دران بحل کردم
ساخته ام بخدا
بمسجد برای آن آمدم
و طلب آمرزش عام
طبقات دیگر خلایق
عصمت و کرامت
خواص ایشان
درین مطلب بسیار
ولیکن چون ایراد
باعث ملال و ضجر
و اعتدال بود
و دوا یافت که از ان
قلم جاری و بوستان
و ایمان دوستان
طالبان را از گفت
نیاز میکردانند
نپرداخت و غرض

و سلطان حسن
خلد نظیر شیخ بر سریر
ارزنی بالاثر و کدام
تواند بود که تا زنده
خلقش و دل اخواری
بر چهره عبارتی شبا
از قفس تن رهائی
از کل بدوش
جهانی از رفتنش
آمرزش خلقی از زبان
گردد و در
رحمه الله مذکورست
و حیات بخش قلوب
مستطاب امیر
وقتی که یوسف
کدورت زندان
می یافت و آفتاب

تقریرش درین مجلس
تحریر نشست چه لذت
نعمتا زین والاثر
باشد کسی را از کلزار
و از همواری سلوکش
شد و چون مرغ جانش
و کلاب روانش
جدا کرده
داغ و نالان و دل
جنازه اش دوان
مجموع و دوام
کر نشا ار متقیان
عالمیان جناب
المؤمنین علیه السلام
جان پاکش از زندان
عالم خاک رهائی
عالم تاب وجود نفس



که با همه مردمان مهربانی کنید با اموال
خود پس چون رسید با ایشان شکفته
وگشاده رو وهم از انس رضی الله
علیه وآله روایت نموده است که مردی
بخدمت وی آمده استدعا وصیت
نمود آنحضرت وصیت چند او را
کرده از انجمله فرمود که الق
اخاك بوجه منبسط یعنی ملاقات کن
با برادر دینی خود بروی گشاده ونیز
در کافی این حدیث شافی وافی بسمت
ذکر یافته که صنایع المعروف
وحسن البشر یکسبان المحبة ویدخلان
الجنة والبخل وعبوس الوجه یبعدان من الله
ویدخلان النار ملخص اینکه نیکوئی
با کسان کردن وشکفته روئی
با مردمان برخوردن سبب حصول محبت
ودخول جنت میکند وبخل وترش روئی

ازان بزرگوار نقل نموده که ضحک المؤمن
تبسم خنده مؤمن تبسمست و
اخبار دیگر درین مطلب در مجلس
هفتم گذارش یافت واما خنده که
نه چنین باشد در احادیث شریفه
ترغیب بآن شده است چنانکه در
کافی از محیط معارف ومعالم امام موسی
کاظم علیه السلام مرویست که طور
حضرت یحیی بن زکریا علی نبینا
وعلیه السلام این بود که میگریست
ونمی خندید و حضرت عیسی
بن مریم علی نبینا وعلیه السلام چنین
بود که هم میخندید وهم میگریست
وآنچه عیسی میکرد بهتر است از انچه
یحیی میکرد همانا ترجیح طریقه
حضرت عیسی ع ازینجهت باشد
که او دمیرا چنانکه از اندیشه مرگ و

فيهدى له الهدية ثم يقول مكانها اعطنا
ثمن هديتنا فيضحك رسول الله صلى الله
عليه وآله وكان اذا اغتم يقول ما فعل
الاعرابى ليته اتانا محصل مضمون آنكه
اعرابى بخدمت رسول خدا مى آمد
وهديه مى آورد و بعد از آن ميگفت
قيمت هديه ما را بده پس آنحضرت
ميخنديد وهر گاه آنسرور غمناك
ميگرديد ميفرمود چه كرد يعنى چه
شد آن اعرابى كاش مى آمد نزد ما ذكر
از آنجمله مزاح كردن ومطايبه نمودن
اين نيز بشرطيكه بحد اكثار نرسد
و بفحش چنانكه لذت و بر كذب
وافترا و امثال آن مشتمل نباشد
واهانت مؤمنى از آن لازم نيايد
ونسبت بجناب اقدس احديت و
نزديكان آن درگاه صمديت نحن فى

آبرو را مى برد وهم از حضرت ابى عبد الله
عليه السلام روايت نموده كه اياك
والمزاح فانه يذهب بماء الوجه ومهابة
الرجال يعنى اجتناب كنيد از مزاح كه بدرستى
كه آن ميبرد آب رو وهيبت مردان را
مجملا هر گونه مزاحى كه امثال اين مفاسد
از آن لازم آيد احتراز از آن است
واما مزاح ومطايبه كه بآلايش اين
عيوب نيالوده والماس اين ذنوب
در آن نشوده باشد در اخبار وآثار طريقه
تحسين سپرده و از حسن خلق شمرده
شده است چنانكه در كافى از يونس
شيبانى مرويست كه حضرت ابو عبد الله
عليه السلام پرسيد كه كيف مداعبة
بعضكم بعضا چگونه است مطايبه
بعضى شما با بعضى يعنى باهم مزاح و
خوش طبعى ميكنيد گفتم كم ميشود

بتسكين خاطر آن ضعيفه لباس خفا
از برآن مدعا كرده وتعاتب بابهام آميز
آن ابهام برافكنده فرمودند كه ترا جوان
وبكر كنند وبهشت برند كه خداى تعالى
ميفرمايد كه انا انشأناهن انشاء
فجعلناهن ابكارا عربا اترابا ديكر
از كفتار شكربار لطافت آثار آن
مراعى شيوه شيرين زبانى وبزرك كشود
كوچك دلى ومهربانى اينست
كه مردى نزد وى آمده كفت
يا رسول الله مرا بشترى سوار كن يعنى شترى
بمن ببخش فرمودند كه ترا بر بچه شترى
سوار كنم آزرده از آن سخن استبعاد
نموده كفت من بچه شتر را چكنم
فرمودند همه شتران بچه شترند يا يعنى
كه از شتر زايد شده است و در
مجموعه وتام مذكو رست كه زنى بحجاز

بكشتن من فرمان ميدهى آمدم كه
يكبار مرا بقتل رسانى واز تعب كشته
شدن هر شب رهانى حجاج از آن سخن
خندان كشت واز سر خون او دركذشت
ونيز كويند شخصى را بتهمت زندقه والحاد
بنزد هرون الرشيد كفربنياد آوردند و
او انكار مينمود هرون كفت هزل آميز
ميفرمايم تا اقرار كنى آنمرد كفت اين خلاف
حكم خدات خداى تعالى فرموده است
كه تو مردمان را بزنى تا اقرار بايمان كنند
وتو مرا ميزنى كه اقرار بكفر نمايم هرون
خنديد واورا ببخشيد ودر بعضى
كتب مذكورست كه در مجلس يكى از
ملوك در وقت خوان كستردن وطعام
آوردن خادمى كاسه شوربا بدست
وچون بنزديك پادشاه رسيده
دهشت بروى غلبه كرده پاشش لغزيد

با تو همسایه بود گفت	بدیه تو چیز نام داشت گفت
از ترس تو هم نام خود را	فراموش کردم چه جای
انکه نام پدر را میبرا زنند	آتش بیچ هرکه فتد از

خون او درگذشت **لمعهٔ هفتم در اخلاق جلالی**

در آداب معاشرت با طبقات ناس چون شخصی مقایسه احوال خود با اصناف مردم نماید از سه وجه کلی نتواند بود یا بمرتبه بالاتر از و باشد یا مساوی یا فروتر اما معاشرت با قسم اول از لمعه پنجم معلوم شد و اما معاشرت با قسم دوم سه نوع باشد اول معاشرت با دوستان دوم معاشرت با دشمنان سیم معاشرت با کسانیکه نه دوست باشند و نه دشمن و دوستان دو صنف باشند حقیقی و غیر حقیقی و طریق معاشرت با دوستان حقیقی معلوم شد و دوستان غیر حقیقی اگر بتصنع و تملق خود را بدوستان

سعی کند و اصلا افشا جایز ندارد الا بوقت ضرورت چه نشر معایب دشمن سبب اعتیاد او بآن شود و عدم تاثر از آن و نیز شاید که به تلبیس بدفع آن غائله مشغول شود و چون مخفی دارد تا بوقت مصلحت اظهار کند کره و قهر دشمن حاصل شود اما اگر بعضی از آن بحسب مقتضاء وقت با او اظهار کند تا چون داند که بر عیبا و مطلع شده شکسته دل و محزون گردد دور از کار نباشد و اصلا بهتان خود را ملوث ننماید چه کذب موجب قوت و استیلای خصم باشد و نزد اکابر و حکام شکایت آن اعدا نماید تا بر حقیقت حال مطلع شوند و اگر سعایتی یا وقیعتی کند قبول نیفتد و در احوال نسبت با او متهم گردند و باید که بر عادات و شیم هر صنفی از ایشان

واجب داند چنانچه نقله آثار روایت
کرده اند که کعب بن زهیر که یکی از
فصحای عرب بود قبل از آنکه بشرف
اسلام فایز گردد زبان بهجو بعضی از خدام
عتبه رسالت و آستان کعبه مجد
ملوث کرده بود حضرت رسالت
پناه خون او را مهدر ساخت چون کعب
ازین معنی خبر یافته دانست که از آسیب
قهر آنحضرت جز بظلال رحمت بی دریغ
او که بحکم وما ار سلناك الا رحمة
للعالمین ذوات دو عالم را شامل است
پناه نتوان آورد قصیده غرا که بزیور
لغت و کمال حضرت ختمیت شعار محلی
ترتیب داده و برسم اعراب بر شتری سیر
ره سوار شده طی منافی کرد و چون
خود را باستان ملاذ ایشان رسانید بعد
از سلام افتتاح بانشاد قصیده نمود و در آن

باشد رفت و صلح یعنی جماعتی که با سعه
ذات البین مشغول باشند اعظام و
اکرام باید نمود و با سفها بعلم معامله
باید کرد و متقا و غنیمت ایشان را اعتقاد
نباید نمود و در مقا مکافات نباید آمد
بلکه بسکون و رفق و مفارقت از ایشان
نجات باید جست و با اهل تکبر تکبر باید کرد
تا از آن متألم و منزجر شوند چنانچه در
حدیث التکبر مع المتکبر صدقه
چه تواضع با این طایفه موجب تمادی ایشان
در تکبر شود و چون با ایشان تکبر کنند
شاید که متنبه شو و معلم را احترام
واجب و استفاد از ایشان غنیمت
و با خوی بد همسایه و خویشان صبر باید
کرد و حکما گفته اند که لئیمان
بدن صابرند و کریمان بنفس و اما
زیر دستان اگر متعلم باشند ایشا

عموم نفع آن لطایف کلام دقائق
حکم بروجهیست که منزد که آنرا بمداد
سواد بصر بریاض اوراق احداق رقم
زنند بلکه باقلام افهام بر الواح ارواح
ثبت کنند وچون از میامن تطورات
ولطایف حسن اتفاقات که آن هم از آثار
دولت حضرت سلطانی خلد الله بود درین
فرصت نسخهٔ ستو الاسرار که ارسطاطالیس
بجهة سکندر ذو القرنین که شاگرد
او بود تصنیف نموده بنظر قاصر رسید
ومشتمل بر بعضی نصایح ارجمند بود لاجرم
چنان نمود که خلاآن نصایح که بیانات
سلك خصوصیتی تام دارد ودر آخر
این رساله الحاق رود لاجرم مضمون
این خاتمه را در دو سمت از برای ثبت
هر دو ادراج نمود سمت اول در
وصایای افلاطون میگوید خدای را

بخشم مرو تا غضب عادت تو نگردد
وحاجت محتاج بفردا مفکن چه دانی
که فردا چه حادث شود گرفتار
معاونت کن مکر بکسی که بچیزی
بدکردار شود تا سخن هر دو خصم
نکنی حکم میان ایشان مکن بقول تنها حکیم
مباش بلکه بقول وعمل هر دو باش
که حکمت قولی درین جهان بماند
وحکمت عملی بآن جهان رسد و
آنجا بماند واگر در نیکی رنج بری
رنج نماند ونیکی بماند واگر از بدی
لذتی یابی لذت نماند وبدی بماند
از آن روز یاد کن که ترا آواز دهند
و از آله نطق واعضا محروم باشی و نتوانی
ونکوئی ونتوانی یاد کرد ویقین
دان که متوجه جای شد که آنجا نه
دوست شناسی و نه دشمن پس اینجا کسی

تخلف نمود و اسکندر بر بلاد عجم استیلا
یافت و در میان ایشان ارباب عقل
و کیاست و اصحاب نجدت و شجاعت
بسیار بودند و در ابقاء ایشان خوف
خلل ملک بود و در استیصال ایشان
از قاعدهٔ عدالت دور در امر ایشان
متحیر شد و کتابتی بارسطاطالیس نوشت
مشحون بفنون تشوق و تلطف و در اثناء
آن عرض کرد که بواسطهٔ بعد از دولت
مجاورت بی حیرت در امور بخاطر
راه میابد از جمله در این صورت و
در ظلمات مضایق بی نور تدبیر خاطر رفیق
حکیم بیرون شد متعذر است بهر وجه
که متیسر باشد سعی در نظام اسبا[ب]
ملاطفات فرمایند ارسطاطالیس در
جواب نوشت که همانا رای فرزند
جلیل و سلطان نبیل را معلوم باشد

میگوید پادشاهان چهار صنف‌اند یکی آنکه
با خود و رعیت هردو سخی باشند دوم آنکه
با خود سخی باشند و با رعیت لئیم سیم آنکه
با رعیت سخی باشند و با خود لئیم چهارم
آنکه با خود و رعیت هردو لئیم باشند قسم
اول باتفاق محمودست و قسم دوم و چهارم
باتفاق مذموم و در قسم سیم خلافست
حکماء هند برآنند

نیکت چه از سلطنت و ریاست لذتها
مقصود نیست بلکه مقصود از آن
نام نیکست هر پادشاهی که دین را
تابع شهوت گرداند و استخفاف ناموس
الهی کند ناموس الهی او را بکشد ای
اسکندر باید که پادشاه بلند
همت و صاحب رای و فصیح و شیرین
زبان و بلند آواز باشد و سخن کم
گوید و باراذل نیفتد و چون بیرون
آید زینت لایق منصب سلطنت
بکار دارد چنانچه از دیگران ممتاز
باشد و رعایت بازرگانان که از
بلاد بعید بمملکت او آیند واجب داند
تا موجب انتشار صیت جمیل و میل
قلوب و کثرت تردد تجار شود و بآن سبب
مملکت معمور گردد و باندک مسامحه
که با ایشان کند نفع بسیار یابد



بقا دا انجامید بر چیزی که از تو فوت شود
تا تعقید منهای که شیوه ناقصان وصبیانست
اهل مملکت خود را بکسب فنون علم امر کن
وکسی را که در علم خود فایق شده باشد مزید
عنایت وتربیت مخصوص دار که این خصلت
سبب زیادتی محبت تو در دلها شود وتو
رونق ملک وبقاء ذکر جمیل ویادنام
یونانیان بمیامن همین خصلت دوام داشت
چه ایشان رعایا را بتحصیل علوم امر میکردند
بمرتبه که دختران در خانه پدران فرایض
وآداب ونوامیس وجمل اصول علم
طب ونجوم مبدا نشنیدا زدست
[illegible] که معتمد تو نباشد چیزی مخور
واز محافظه خود غافل مباش وآن قصه را
فراموش مکن که پادشاه هند تحفه
از برای تو فرستاده از جمله آن کنیزکی
بود که او را از طفولیت بزهر پرورده بودند

دشوار باشد پس احتیاج باعوان وخدم باشد
وباین جماعت که ارکان منزلند انتظام
معاش صورت نبندد پدر ومادر وفرزند
وخادم وقوت و چون نظام منزل
نیز هر کثرتی بوحدت تالیفی منوطاست
نظام منزل نیز بنوعی صناعی که موجب
رابطه الفت باشد مربوط تواند بود
واز اشخاص مذکوره پدر باین تدبیر اولی
پس ریاست منزل وسیاست اهل آن
مفوض باو باشد ومدبر را بانواع
تدبیرات صایبه از ترغیب وترهیب
ووعد ووعید و تکلیف ورفق و
مدارا ولطف و عنف قیام بسیاست
باید نمود تا هریک از آنچه در تحت
تدبیر اوست بکمال لایق رسد واز انتظام
ایمن باشد ومراد از منزل در این مقام
نه خانه است که از خشت وگل وچوب



باواز مطرقه ایشان
در سیاست اقوات
شد که ایشان را احتیاج
وارزاق حاصل است
لهذا اجناس مختلفه
اجناس در معرض
و بجهت ضرورت
که حافظ عدالت
احتیاج است و بنابر
و درزانت جوهر و
انو باء بسیاری از
و بدین سبب احتیاج
مساکن عساکر بعید
شودی نقل ضرورتا
یا بسبتی شود و نظر
باعتبار دخل باشد
باعتبار خرج اما

پیدا رسوم لحفه دوم
و اموال چون معلوم
با دخار اقوات
پس احتیاط است
ذخیره کند تا اگر بعض
تلف آید بعضی بماند
معاملات بدینار
و ناموس اصغریت
عزت و نفاست
متانت ترکیب اندکی
اجناس مقام کند
بنقل اقوات از
باشد و اگر دینار
ببلاد بعیده تحمل
درحال مال یا باحفظ
یا باعتبار حفظ یا
دخل بر دو قسم است

صناعت اشقیاست
فضیلت نفسانی
و مطربی و مقامری
سیوم آنکه مقتضی
حجامی و دباغی و
فرومایگان و
احکام طبع از د
صنعت اخیر نزد عقلا
جهت انتظام امور
جمعی بآن مشغول
صنعت اول که نزد
که بصناعتی موسوم
صناعت تقدم
همت راضی نشود
در دنیا نیکو را از
و بهترین اسباب آن
اشتمال بر عدالت

دوم آنچه منافی
باشد چون مسخرگی
و این صنعت سفها
تنفر طبع باشد چون
کناسی و این صنعت
اخساست و چون
عقل رواج نیست
قبیح نیست بلکه
معاش باید که
باشد بخلاف دو
عقل قبیح است و هر کس
ست باید که در آن
و کمال طلبد و بدان
و بدانکه هیچ زینت
رونقی فراخی نیست
صناعتی که بعد از
بعفت و مروت

واحتیاط آن شود سیم آنکه معظم آن بدیشان
نهفته حال دهد که حق تعالی در شان
ایشان میفرماید یحسبهم الجاهل اغنیا
من التعفف چهارم آنکه تا تواند پنهان
صدقه کند چه افشا مظنهٔ رعونت ورفع
منت وثنا بود که سبب انکسار خاطر
مستحق کردد ودر حدیث نبویست
که صدقه نهفته غضب خدای تعالی را بازی
نشاند ودر حدیث دیگر آنکه بهترین
صدقات آنکه بدست راست بدهد
چنانچه دست چپ خبر نباشد وحضرت
رسالت پناه فرموده که چون حضرت حق
تعالی زمین را بیا فرید در اضطراب
آمد وقرار نمیگرفت پس کوهها بیافرید
وزمین بآن قرار داد ملائکه ازین
معنی تعجب نمودند وسوال کردند
که بار خدایا هیچ مخلوق از کوه سخت‌تر

هست فرمود ... آهن ... آتش ... آب ... باد ... از باد سخت‌تر ... فرزند آدم که صدقه بدست راست دهد چنانچه دست چپ ازان خبر نباشد ... بادیه میرود دفع نیکی ... قدر صرف ضرورت دوم

نخست شکر کرد اول
رعایت باید کرد که بعد از
تعجیل چه شاید آن با الم انتظار
انتظار لذت کمتر باشد
ولیکن باکت که از غوایل
دوم کتمان که از غوایل سیوم
ظهور دا ایمن باشد سیوم
آنکه آنرا حقیر شمرد
واکر چه بسیار باشد
چه این شیوه اهل مروت
وعلو همت است چهارم
مواصلت وپی در پی
عطا کردن چه طول
عهد موجب فراموشی
وسبب اضاعت نعمت
سابقه شود وضع در
موضع لایق تا از قبیل
تخم در شوره زار کشتن
نباشد چنانچه گفته
اند شعر فوضع الندی
فی موضع السیف بالعلی
مضر کوضع السیف فی موضع الندی
ودر نصف سیم سه چیز است
رعایت باید نمود اول اعتدال
لیکن در آنچه برای دفع ضرر باشد
احتیاط لازمست که میل بزیادتی
کند تا بقدر آنکه از ضرر نفس
وعیال وعرض ایمن شود
چه انصاف وعدالت
اکثر طبایع

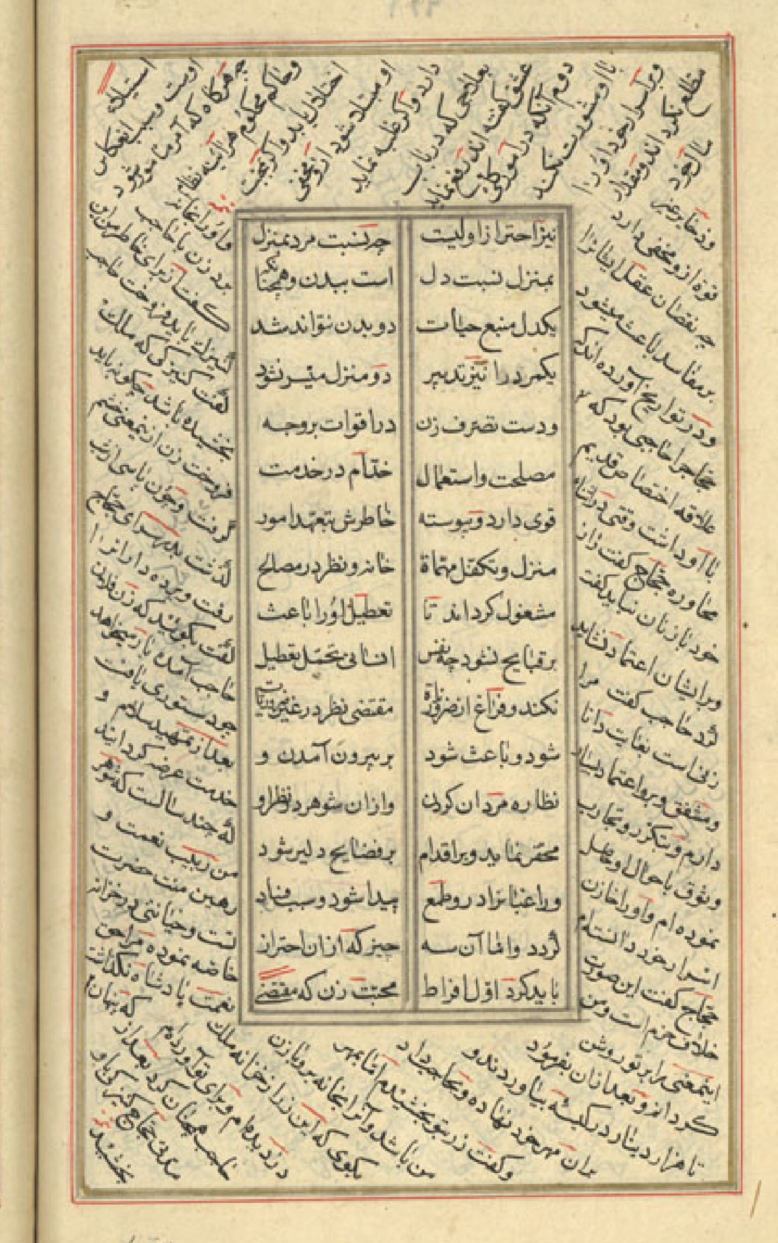
مفقود است شعر
وطمع وحرص وحسد
وبغض در نفس مرکوز نیست
بنا بر اتفاق بر قواعد معرفت
بناء ناموس نهادن بیاری
عامه ناس نهادن ...
عرض نزد دیگران است ...
سیرت خواص ومیل اکثر
ناس بتبذیرات شعر
در سیاست اهل
باید که غرض اصلی و
مقصود کلی از تاهل
حفظ نفس از وقوع در
فساد وطلب نسل وحفظ
مال باشد نه داعیه
شهوت ودیگر اغراض
وبهترین زنان آنست که
بعقل ودیانت و
عفت وفطانت و
حیا ورقت

قلب وادب وایثار رضاء شوهر ووفادار
متحلی باشد وعقیم نباشد بلکه ولود
باشد ومعرفت این حال اگر بکر باشد
بآن توان نمود که از قبیله باشد که
اناث ایشان عقیم نباشند واکر
ثیب باشد بانکه او را فرزند شده
باشد وآزاد از کنیزی بهتر چه مشتمل جلوه
اتباع واستظهار با قارب واستمالت
اعدا ومعاونت در امور معاش و
احتراز از دناءت نسب واولاد است
وبکر از غیر بکر اولی چه قبول ادب وانقیاد
شوهر درو بیشتر متصور است واکر
با وجود این خصال بشرافت نسب و
ثروت وجمال متحلی باشد غایت کمال
بود فاما درین سه خصلت خطر چند
هست که از آن جهت رعایت احتیاط
در آن باید نمود چه نسب سبب عجب است

چون زنان بنقصان عقل موصوفند بدان جهت ... شوهر الفت ... بلکه ... خادم ... انفعال ... حال ... محال ... جمال ... بیا ... کر باشد ... عقل

منع از
تابع دولت است در زنان
کثرت وزینت وعفاف در
بیشتر شود وشوهر را در
سیاست زن حیله
رعایت باید کرد واز
حیا احتراز باید کرد اما
آن سه چیز که رعایت
باید کرد اول هیبت
که خود را در نظر زن
مهیب دارد تا در
اطاعت وامر ونواهی
او تهاون ننماید وابن
اعظم انواع سیاست
وانتظام امور منزل
فضایل واخفاء رذایل
تواند بود ودوم کرامت
که زن را کرامی دارد
بچیزی که سبب محبت والفت
او شود تا از خوف زوال آن حال
اقدام بر خلاف رای شوهر ننماید
تا آنکه در ستر حجاب را رعایت
محارم نکاه دارد وتا او
بمعاملت مکافات وعده نماید
در میان دعا ...
مشورت ... که
که او را در طمع
... سیوم

... ایشان ... وطرق
ومتعلقات او ...
اکرام واحترام ومعارات
ومعاونت وبذل معروف در
منت ظهور خلق در ...
دیگر بکند واکر ... زیاده
کمال ... وصدق
باشد ... زنان ...
که در ... عقل ایشان
با نقصان عقل ... دارد
بقبایح ... از
وغیر ... کسب ... است
از زوج ... ایشان
وزنان ... جدی
خطر ... در تعاهد
ازدواج ... رخصت ...



نیز احترار از ولیت
بمنزل نسبت دل
بکدل منبع حیات
یکمرد را نیز تدبیر
و دست تصرف زن
مصلحت و استعمال
قوی دارد و پیوسته
منزل و بتکفل مهمات
مشغول کرداند تا
برتمایح نشود چه نفس
نکند و نزاع از ضرورت
شود و باعث شود
نظاره مردان کردن
محترز باید و بر اقدام
و اعتنا نزاد روطع
گردد واما آن سه
باید کرد اول افراط

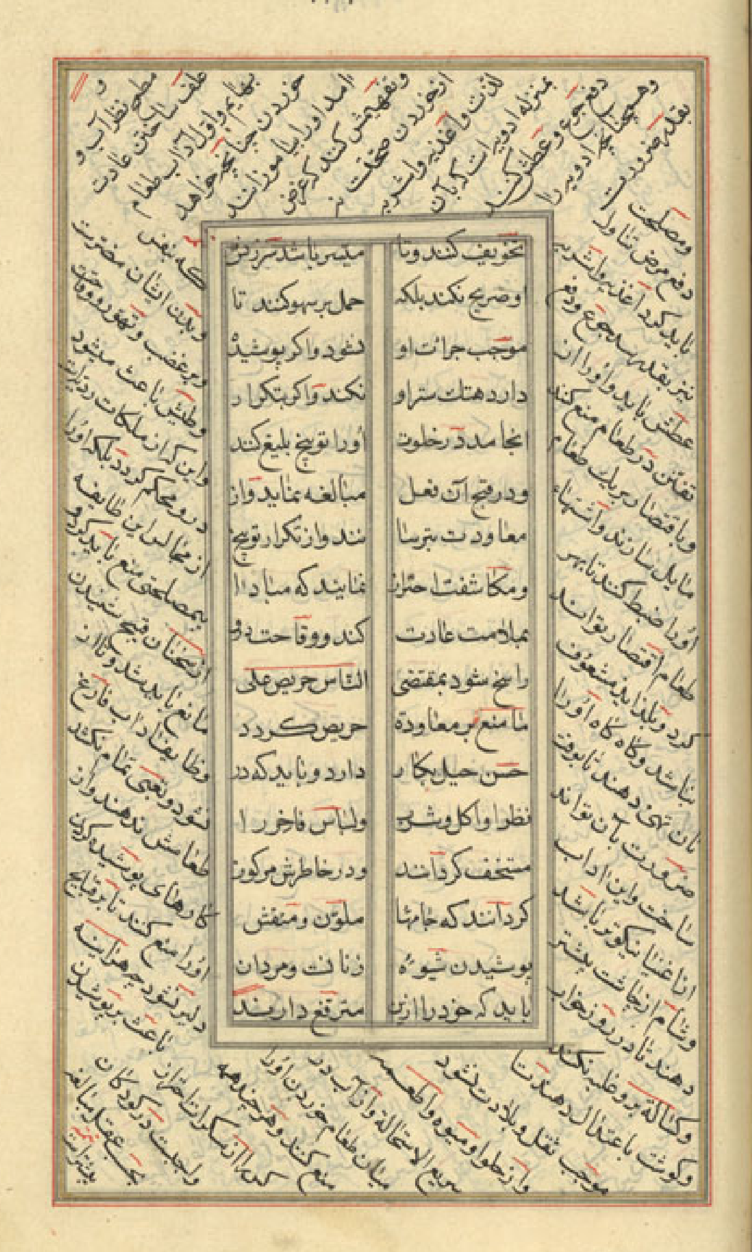
چه نسبت مرد بمنزل
است ببدن و همچنانکه
دو بدن نتواند شد
دو منزل میسر نشود
در اقوات بر وجه
ختام در خدمت
خاطرش بتعهد امور
خانه و نظر در مصالح
تعطیل او را باعث
افنای بتحمل تعطیل
مقتضی نظر در غیر بیت
بر بیرون آمدن و
و از ان شوهر در نظر او
بفضایح دلیر شود
پیدا شود و سبب فساد
چیز که از ان احتراز
محبت زن که مقتضی

دارم و کیسه زر بیرون
این زر را از خزانه
همچنان بمهر امیر
طلبید و کیسه زر
این زن دانای
آورده و اگر مرا ان
نبودی سر تو از تن
بانک کودکان و
بودی سیوم آنکه
نظر با جانب و
مردان و صحبت با
موسوم باشند منع
زنان که بفساد
و از حدیث نقل
از خواندن قصه
آن منع باید کرد
با نخراف ایشان از

آورد و گفت شوهر
دزدیده و اینک
است حجاج حاجب را
پیش و تنها دو گفت
مشفق مستور تو
حقیقت کار اعلام
جدا شده دست
بایمال ستوران
زنان از ملاهی و
استماع حکایات
زنان که بایشان
کند خصوصا بیر
افعال متهم باشند
کرده اند که زنان
یوسف و شنیدن
مباد امور ی م
قانون عفت شود



بخويت





رخصت بازی کردن دهند بشرط آنکه
مشتمل بر تعب زیادی و از تکالب قبیح نباشد
و این آداب از جهه مستحسن باشد و از
جوانان نیکوتر و چون قوت تمیز در او
غالب شود او را تفهیم کند که غرض
اصلی از اسباب نیکی حفظ صحت تا بدن
چند آنکه نفس استعداد دار البقا
حاصل کند عبادت پس اگر از اهل علم
باشد بترتیبی که معلوم شد او را
تعلیم علوم فرمایند و اگر از اهل صناعت
باشد بعد از آنکه از آداب واجبه
شرعیه فارغ شده باشد بتعلیم آن
مشغول سازند و اولی آنست که در طبیعت
کودک نظر کنند و از احوال و تفرس
نماید که استعداد کدام علم و صنعت
در وی بیشتر باشد او را بآن مشغول
دارند چه بمقتضای کل میسر لما خلق له



تا بخشونت عیش عادت کردندی و عادت رؤساء دیلم همین بوده و لیکن که بضدّ این طریقه نشو و نما یافته باشد اصلاح او مشکل بود خصوصاً که بسن در آمده باشد چون چوب خشک که راست کردن آن دشوار است و سقراط حکیم پرسیدند که چرا مخالطت تو با جوانان بیشترست همین جواب گفت و در تربیت دختران بانچه لایق ایشان باشد از ملازمت خانه و مبالغه در حجاب و عفت و حیا و خصالی که در باب زنان رفت ترغیب باید نمود و هنرهای لایق آموخت و از خواندن و نوشتن بکلی منع باید کرد و چون بحد بلوغ و شوهر رسند در تزویج ایشان با کفوی تعجیل باید نمود اینست طریق تربیت اولاد و چون در اثنای این مباحث

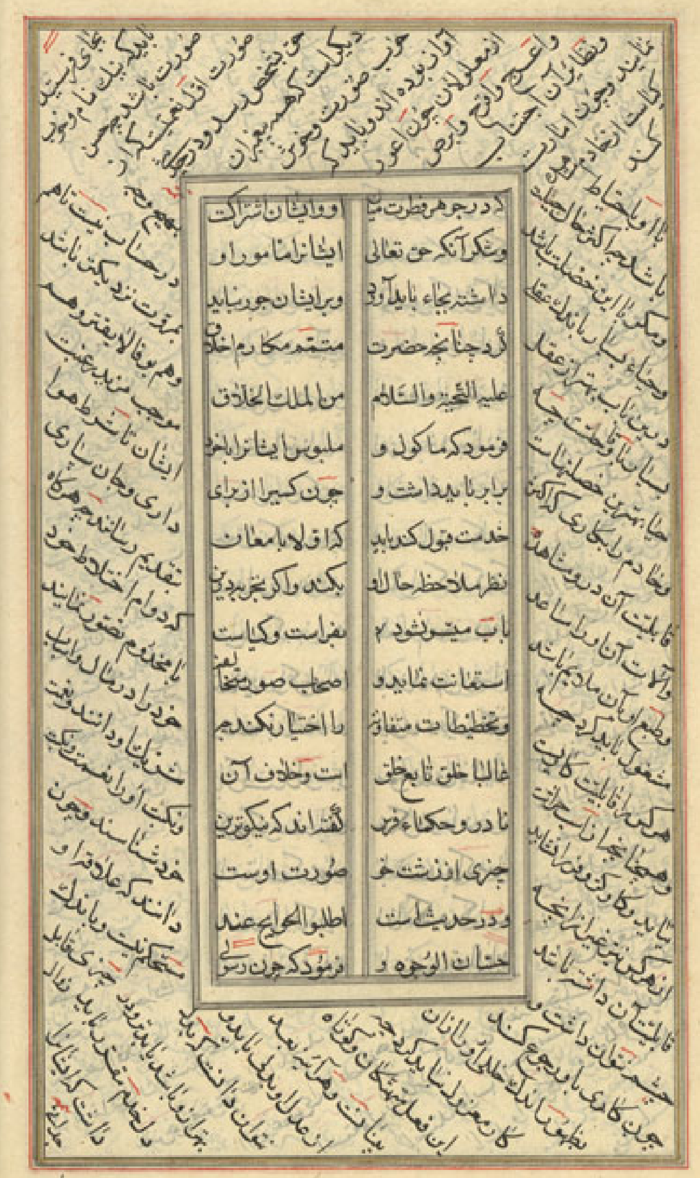
سخن اندو پوشیده



سخن اندو پوشیده دارد و استراق سمع نکند و باز کردن سخن بکنایت کوید و آواز باعتدال بر آرد نه بلند و نه پست و اگر در سخنی مشکل افتد بتمثیل روشن کرداند و بمصلحتی با طناب نکوشد بلکه طریقه ایجاز سپرد و الفاظ غریبه و کنایات بعید استعمال نکند و از فحش و شتم احتراز کند و اگر احتیاج بتعبیر از امری فاحش افتد بر تعریض و کنایات اکتفا کند و از مزاح شنیع که موجب سقوط مروت و حدوث استهانت شود و جالب عداوت باشد اجتناب واجب داند و در هر مقام کلام بر وفق مقتضای حال راند و بدست و چشم و ابرو اشاره نکند مکر اشارتی لطیف که مقتضای







که در جوهر فطرت ...
وشکر آنکه حق تعالی
داشتن بجای باید آورد
و چنانچه حضرت
علیه التحیة والسلام
فرموده کما کولوا و
برابر باید داشت و
خدمت قبول کند باید
نظر ملاحظه حال او
باب میسر نشود
استعانت نماید و
وتخلیطات متفاوت
غالبا خلق تابع خلق
تا در و حکما ...
چیزی از زشت خو
و در حدیث است
حسان الوجوه و

و وایشان اشراکت
ایشانرا مامور او
و بر ایشان جور نباید
متمم مکارم اخلاق
من الملک الخلاق
ملبوس ایشانرا ...
چون کسیرا از برای
کارا قولا یا معاملت
بکند و اگر عجز بیند
نفراست و کیاست
اصحاب صورت ...
را اختیار نکند چه
است و بخلاف آن
گفته اند که نیکوترین
صورت اوست
اطلبوا الحوائج عند
فرموده که چون رسول

خدمتاورا

خدمت او را عادت
اشفاق بجای ...
نبود مفارقت ...
در خدمت آنکه ...
از ضرورت ...
مزدور اند و بعد ...
از خوف تا چون ...
باشد نه مظلوم ...
بتخویف بکاری
ذوق باطنی با آن
دفع ضرر ایشان ...
خدم را بر مصالح
و نوعی سازد که
متعلق است از
روی ملاطفت و
حال ایشان مراتب
وایشانرا بلطف

شمرند و شرط
ورزند بلکه از برای
جمع کند و اصل
یاران محبت باشد
عاشقانه کند نه
آنکه باعث ...
نباشد باری مزدور
چه هرگاه که کسی
دارند البته او را
کار بنا شد و بعد
نماید و باید که مصلح
خود مقدم دارد
کارها که با ایشان
نشاط کنند نه از
کره و در اصلاح
نگاه باید داشت
امید وار و ...



ومكرم مدموم و...
خدمت وحسن نظر
وقناوت و بى
تا قلاذن اثار ملوك
واخبار تعدده اند
ماضى كرده عهد
تا مدار بود ودنا
اختيار ممالك در
توسن كردون بجا
اورا سرنهاد ه
واهرونواهى اورا
بيت ونهم ماه
بعنا بود رامركز
شعار ساخت و
ترود اسفار بيرد اخت
خورشيد متوجه
شد خيمهٔ بيضا دا

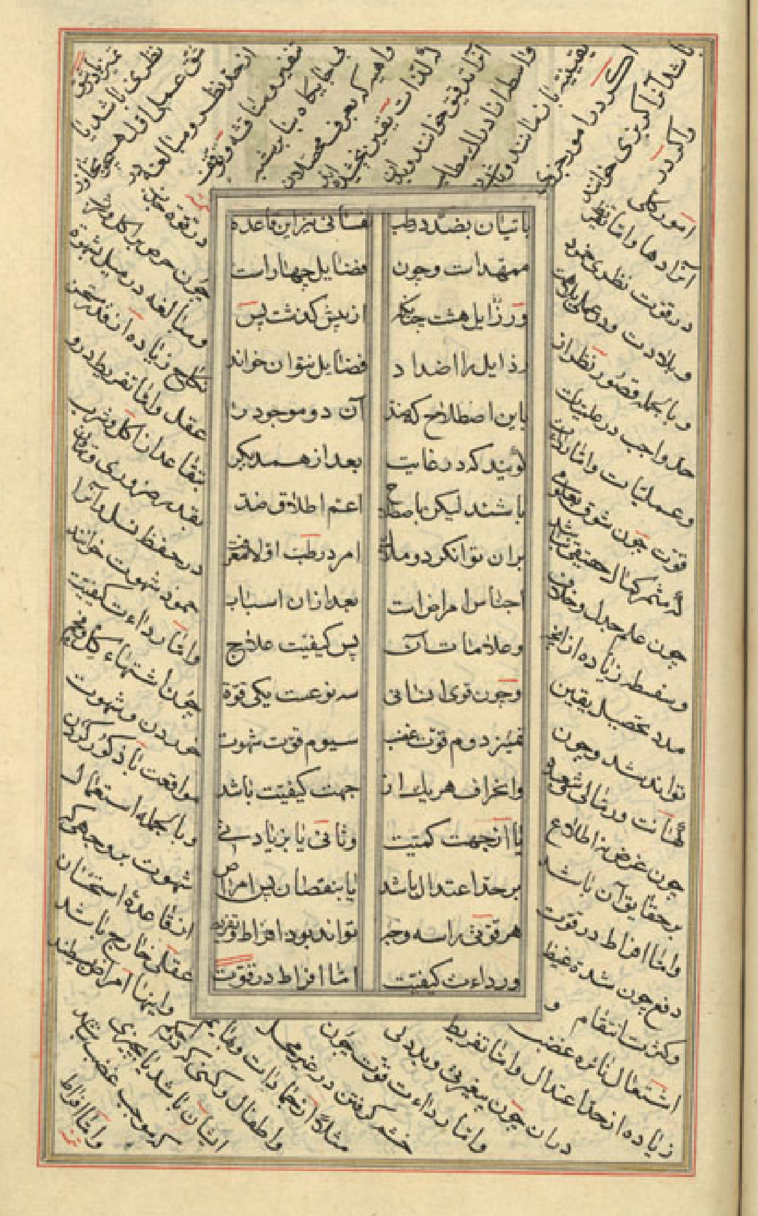
بنجاعت وجودت
مذكور اما بعد د
حفاظ مشهود حكايت
تا مدار دركت تورنج
كه سلطان ملكشاه
خويش اعظم ملوك
روزكار ز ما م
قبضهٔ اقتدار او
اطاعت احكام
وابلق ايام تازيانه
تن درداده روز
رمضان قصبه
رايات نصرت
خاطر را انديشه
شاه ملكشاه كه سلطان
سلكت مغرب
برسر چشمه عين تجما

ورا معتقد ندهر
خواهند كرد نه بحكم
لايق دولت سلطان
ايشان نيست پاد
متغير شد فاما خواجه
صحيح الاعتقاد
اهل علم بود ثمت
ميدانست وازعلو
امام الحرمين بقصد
با جمعى از خواص كفت
لطف وادب پيش
كفت چون او بافرمان
اورا بحرمت بايد
سخن او فشنويم بحجره
چنين نتوان كرد
بخوانند برخاستند
كه درخانه پوشيده

اينه بقوى اوكان
پادشاه واين معنى
وجلالت شان
شاه ازين معنى عظيم
نيكو نهاده بود و
رعايت وحرمت
همت خود وصرف
شان ورفعت مكان
معرفت وتوفيق داشت
بروند وامام را به
من آورند هرچند
شما بحرمتى كه ترا
خوانده شود كه تا
جبرى هتك حرمت
چون امام الحرمين
ونهان تخفيف روبجنب
بود كفش در پاى كه



باتيان





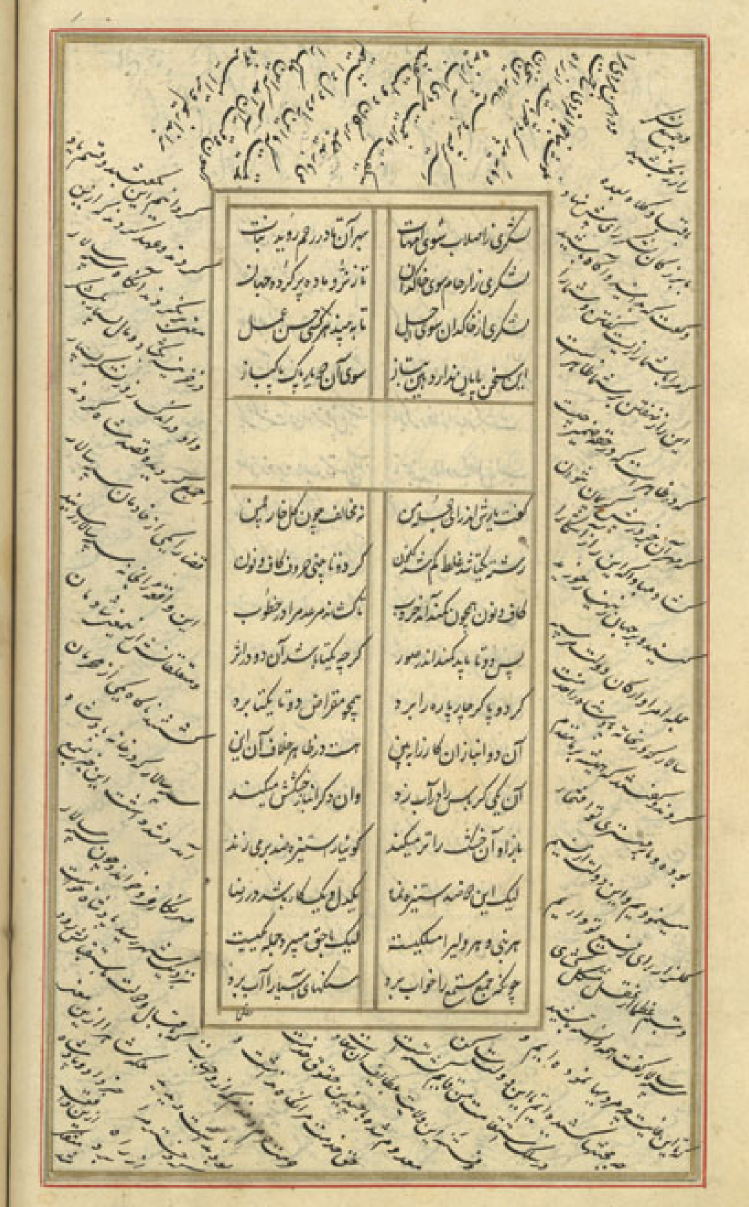










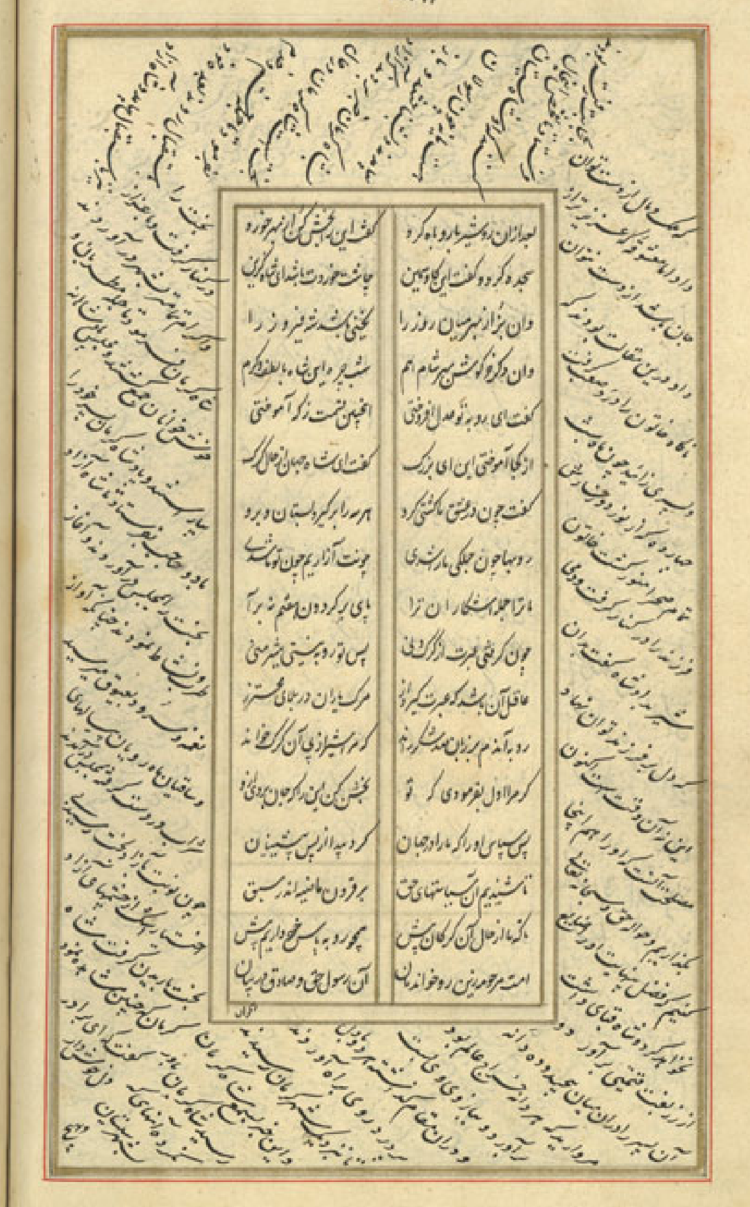


لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک‌دل و یک‌کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاکی سر قدم / سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

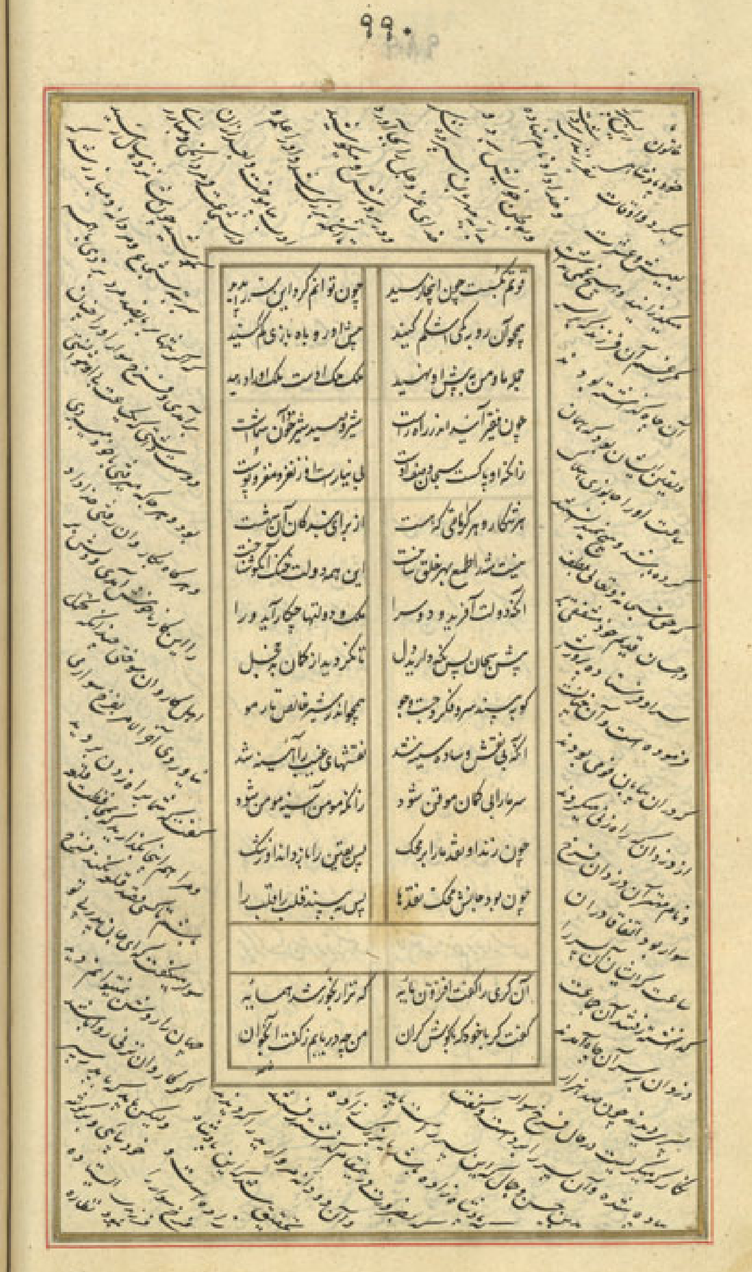
گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دوسری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر



[illegible] / گفت این بخشش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی



خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
خود [illegible] اگر کی نکو بود	آن زمین [illegible] بود
گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط



چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو

تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار

بس کسان کایشان ز طاعت گمره اند / دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست / کو نکوی کرد و آن برعکس جست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام / حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی

از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین

خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون

گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

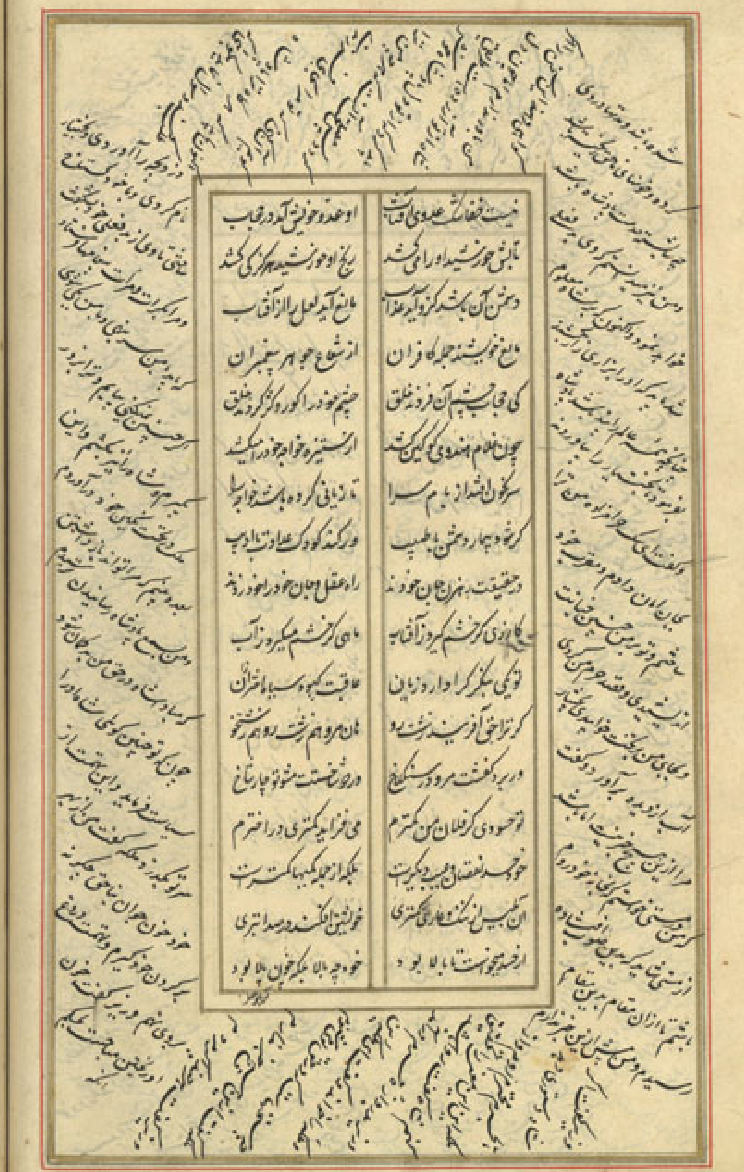
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب کار صواب / بشنو این اشکال را شافی جواب

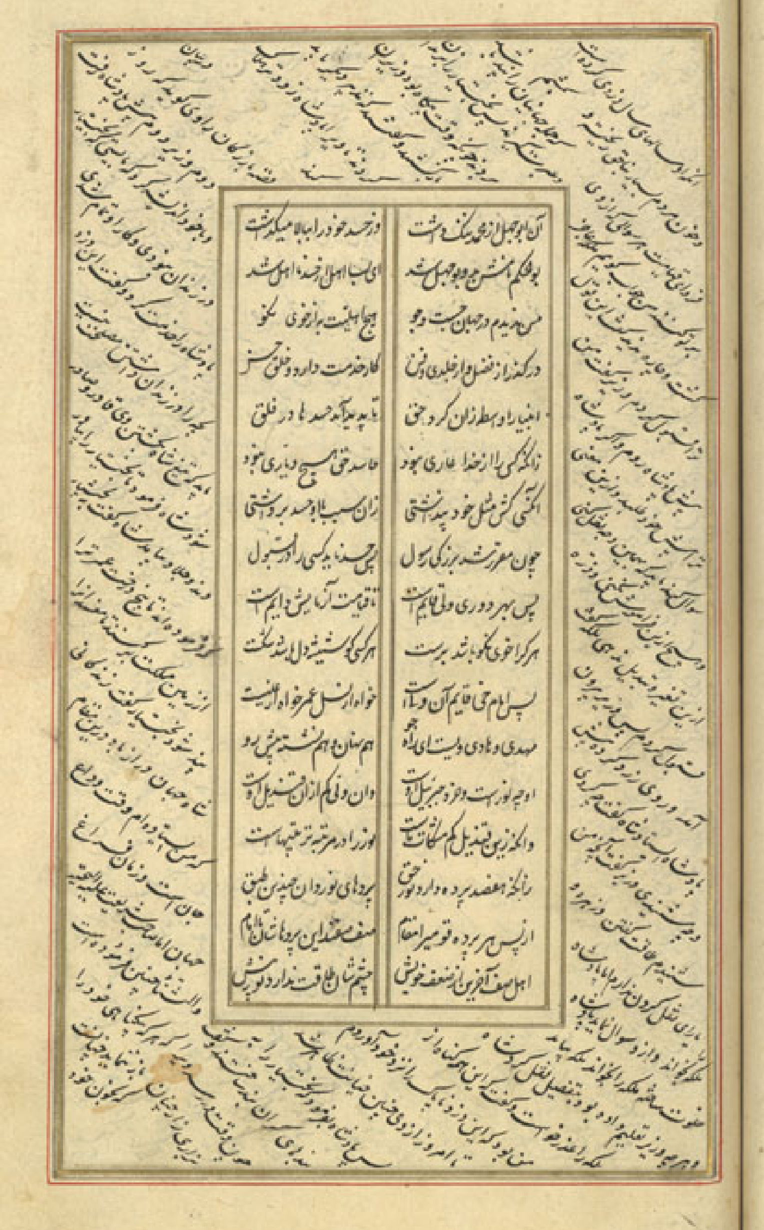
دشمن خود بوده اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند

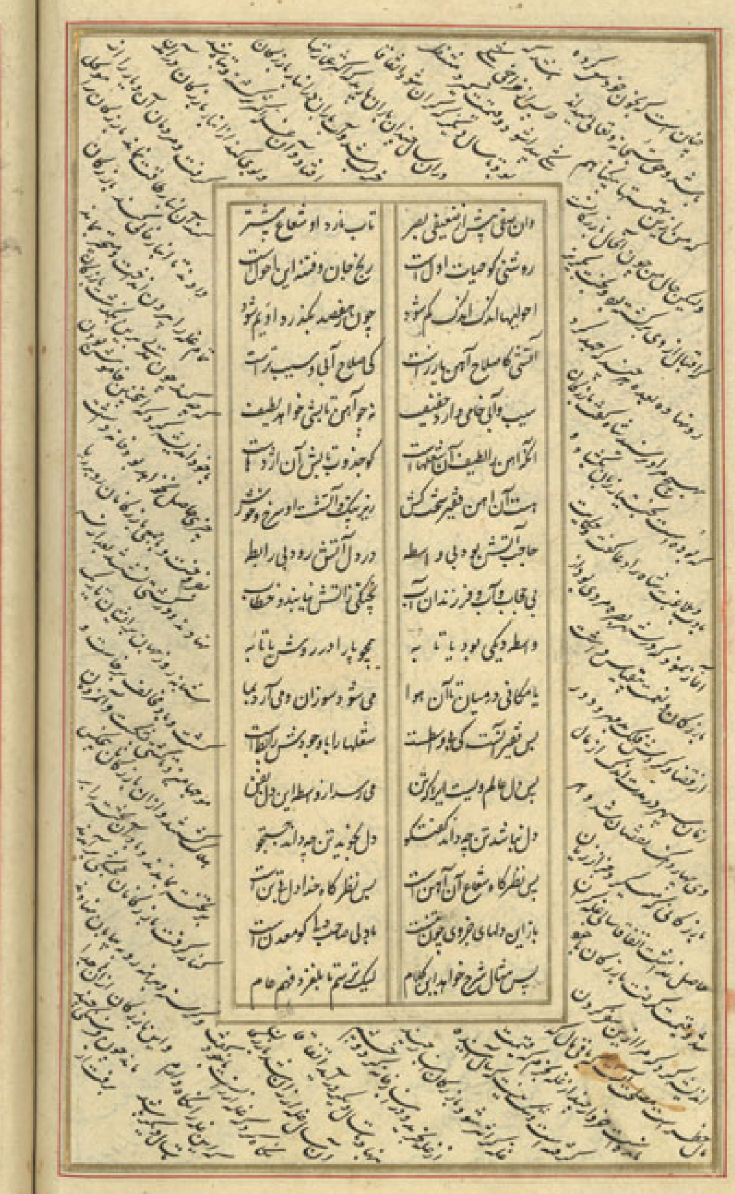


نیست خفاش کژی کو عدوی آفتاب	او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد که آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد است خلق	چشم خود را کور و کژ کرد است خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد	از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون افتد ز بام این سرا	تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب	ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند	راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان	عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو	هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ	ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم	می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست	بلکه از جمله کمی‌ها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری	خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود	خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود

آن ابوجهل



آن ابوجهل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را به بالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد	ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو	هیچ اهلیت به از خوی نکو
در کمینه از فضل و از خلیلی و فنی	کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق	تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود	حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی	زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول	پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است	تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست	هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست	خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست	وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست	نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش



وان ... ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع [illegible]

روشنی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است

احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه

بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

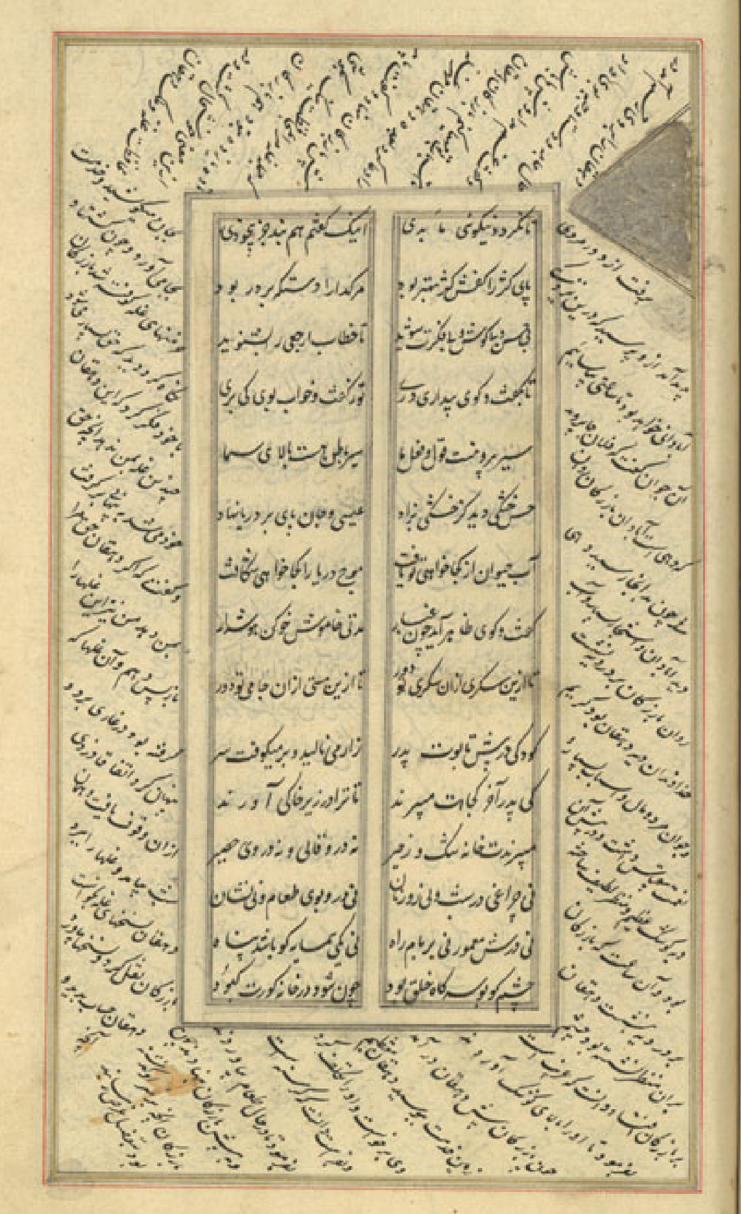
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام



تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

[illegible] / تا خطاب ارجعی را بشنوی

تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

تا ازین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو دور

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نه در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود



زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین می فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود

نی دران دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نه فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

زنده و زنده زادای شوخ و شنگ / دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ

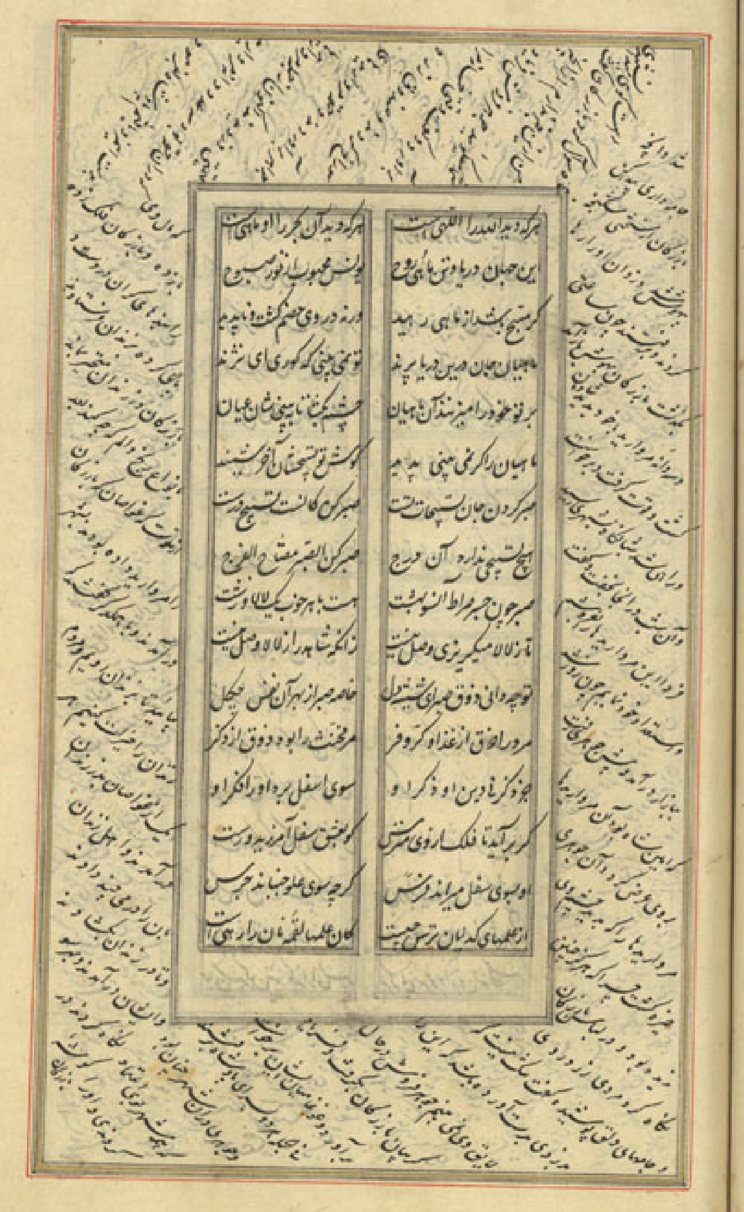
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآی و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان



هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

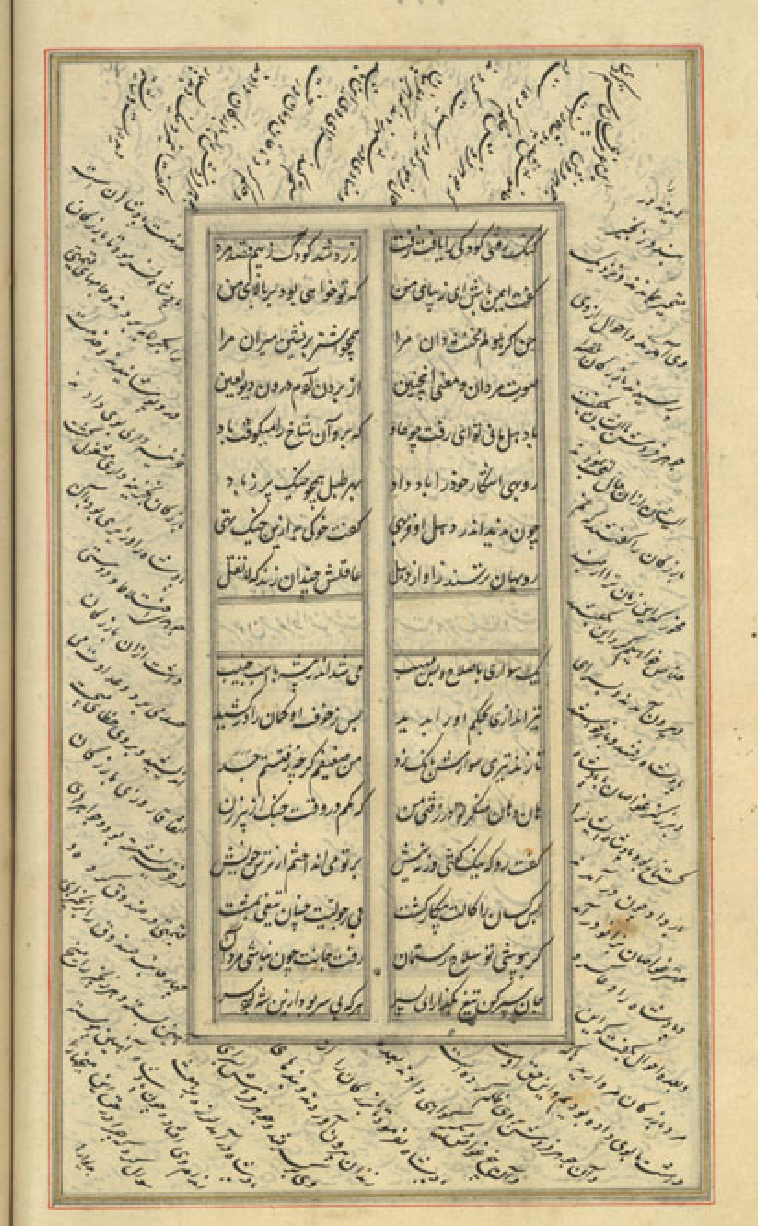
مرد را ذوق غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست



کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا

صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسپ نجیب

تیراندازی به حکمش او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر



آن صلاحت حیله و مکر تو است / هم ز نورت تیره هم جانت ترست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک کن حیلت که پیش آید دول

چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال

گفت اندر یک جوالم گندمست / در دگر ریگی نه قوت مردمست

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال

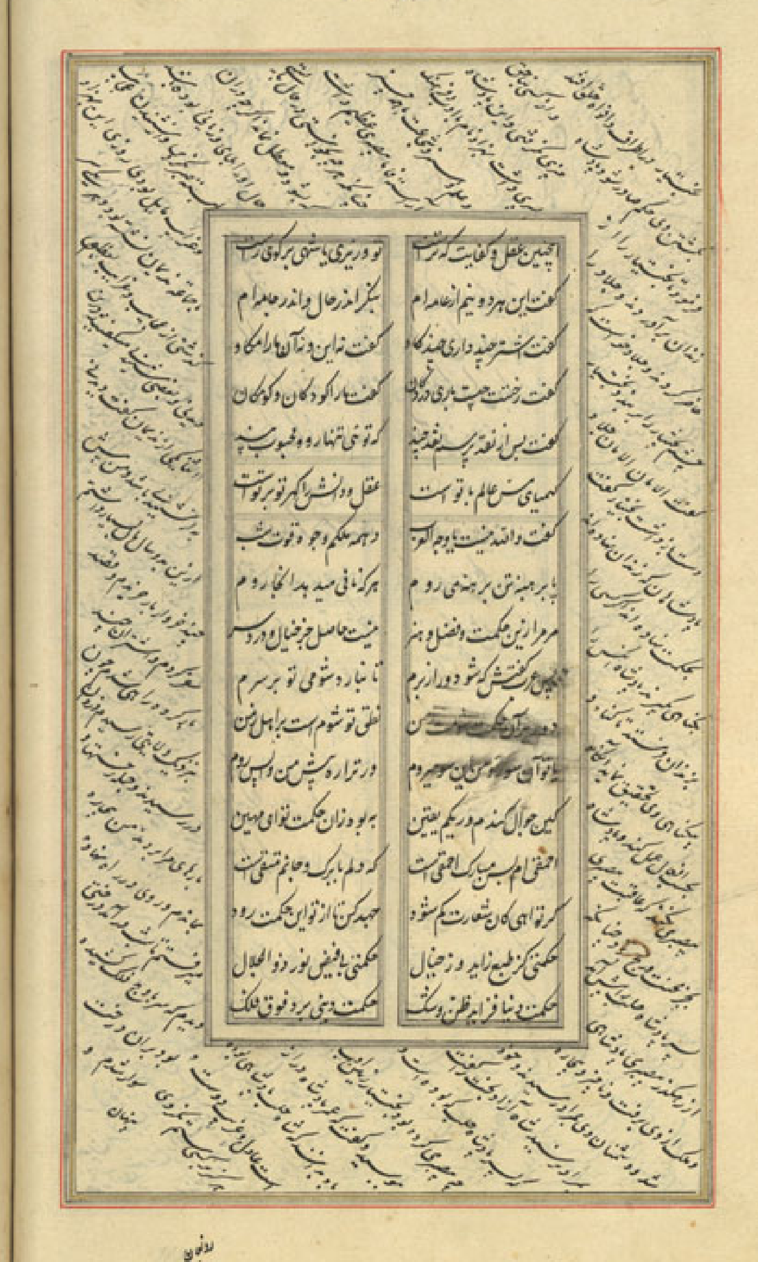
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

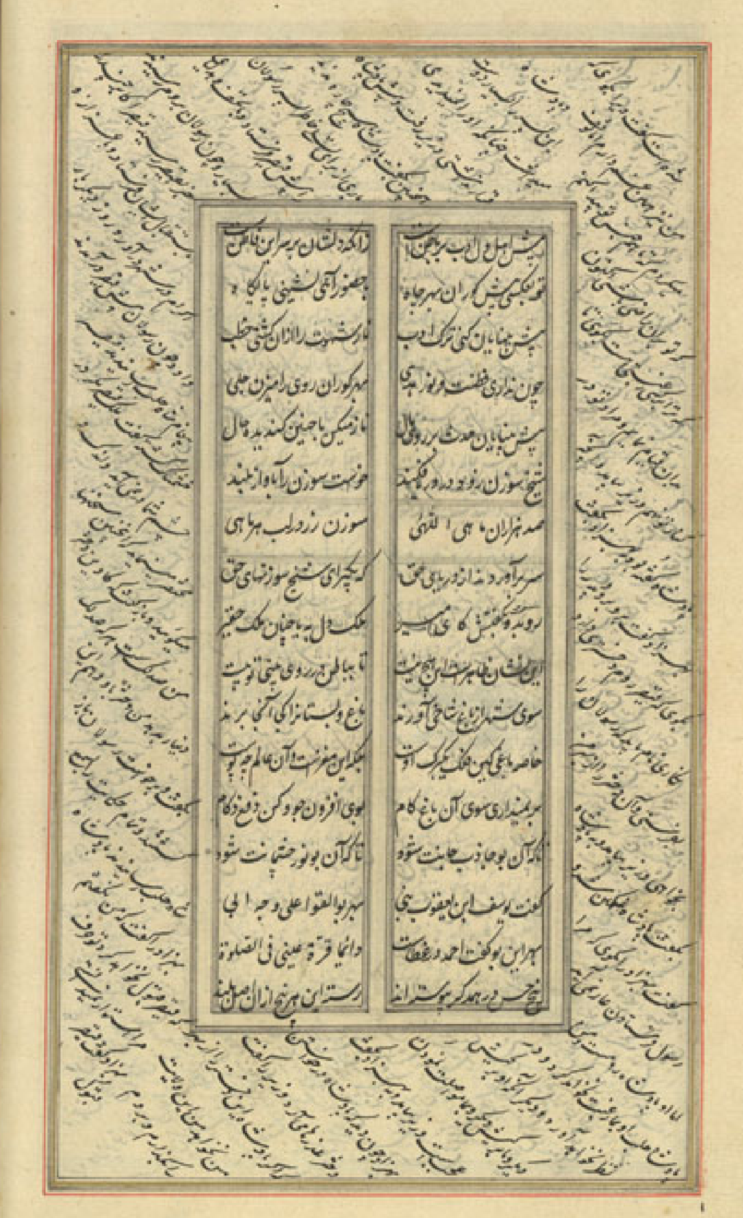
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد

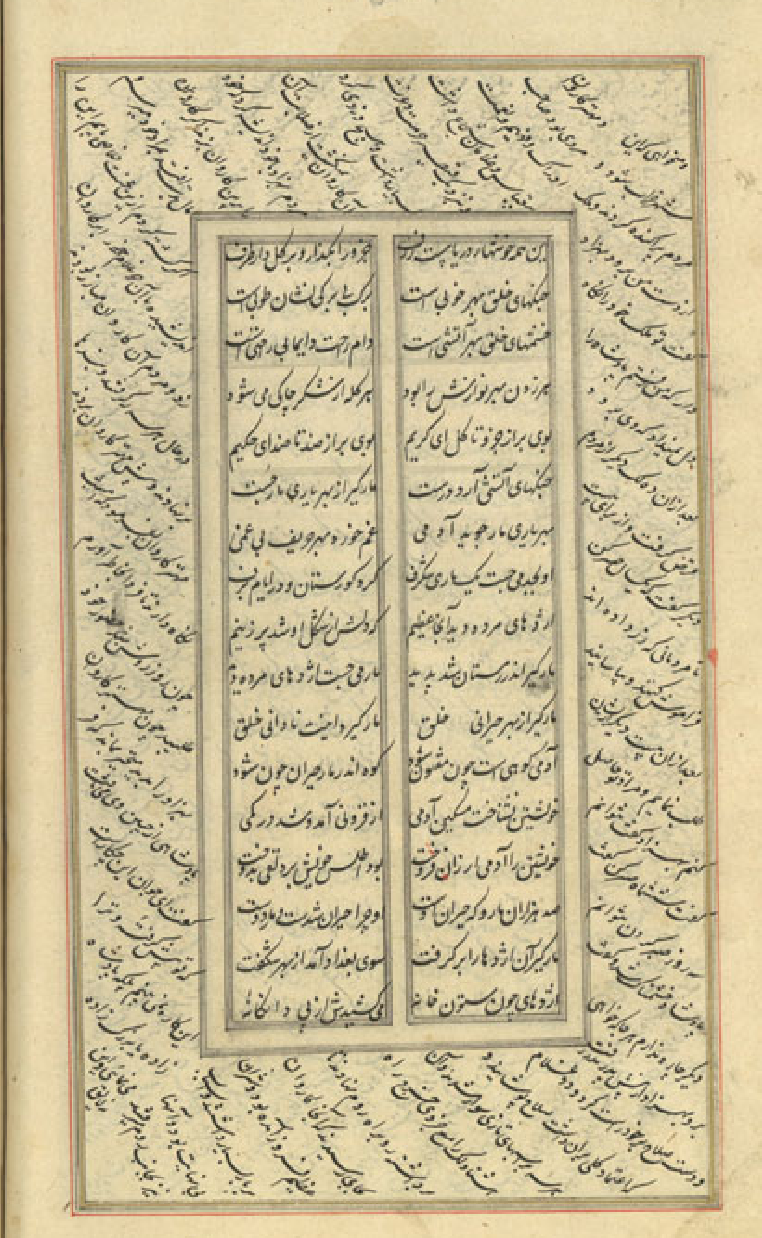
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن











این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است

هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه می شود

بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار می جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

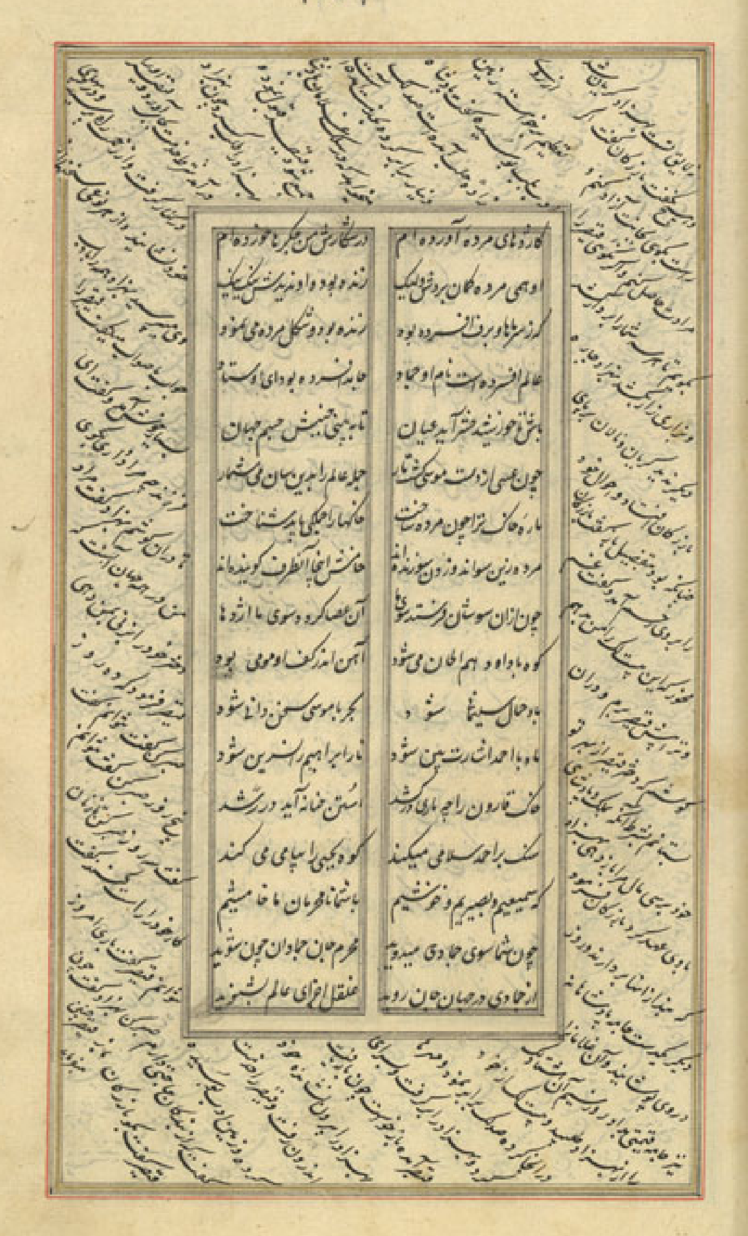
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می کشیدش از پی دانگانه‌ای



کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می نمود

عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصی از دست موسی گشت مار / جمله عالم را همین سان می شمار

پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سواند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی شود / آهن اندر کف او مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

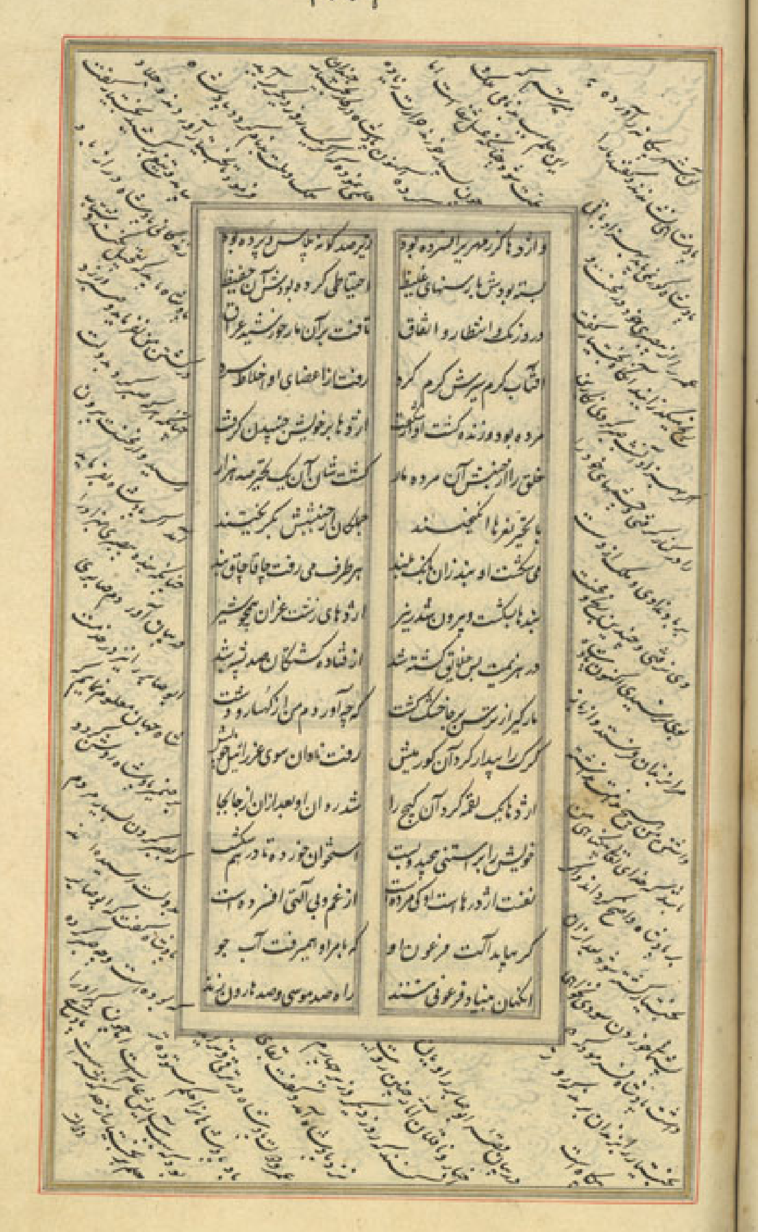
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد

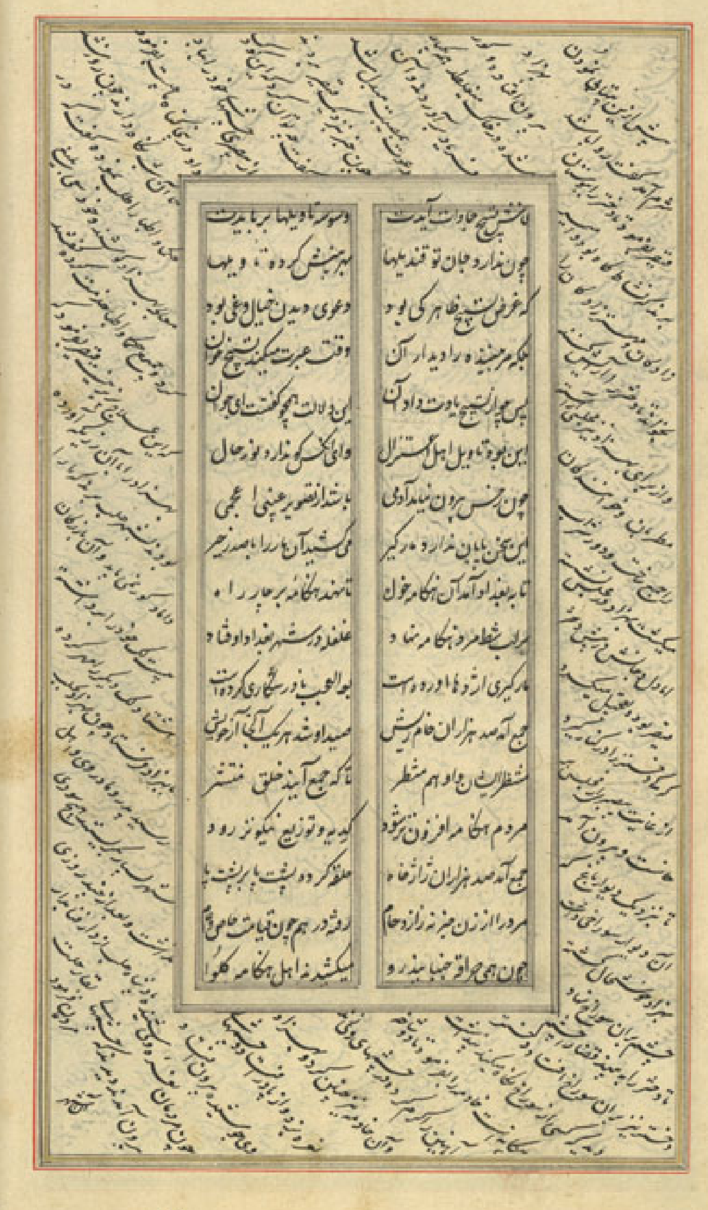
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی می کند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می روید / محرم جان جمادان چون شوید

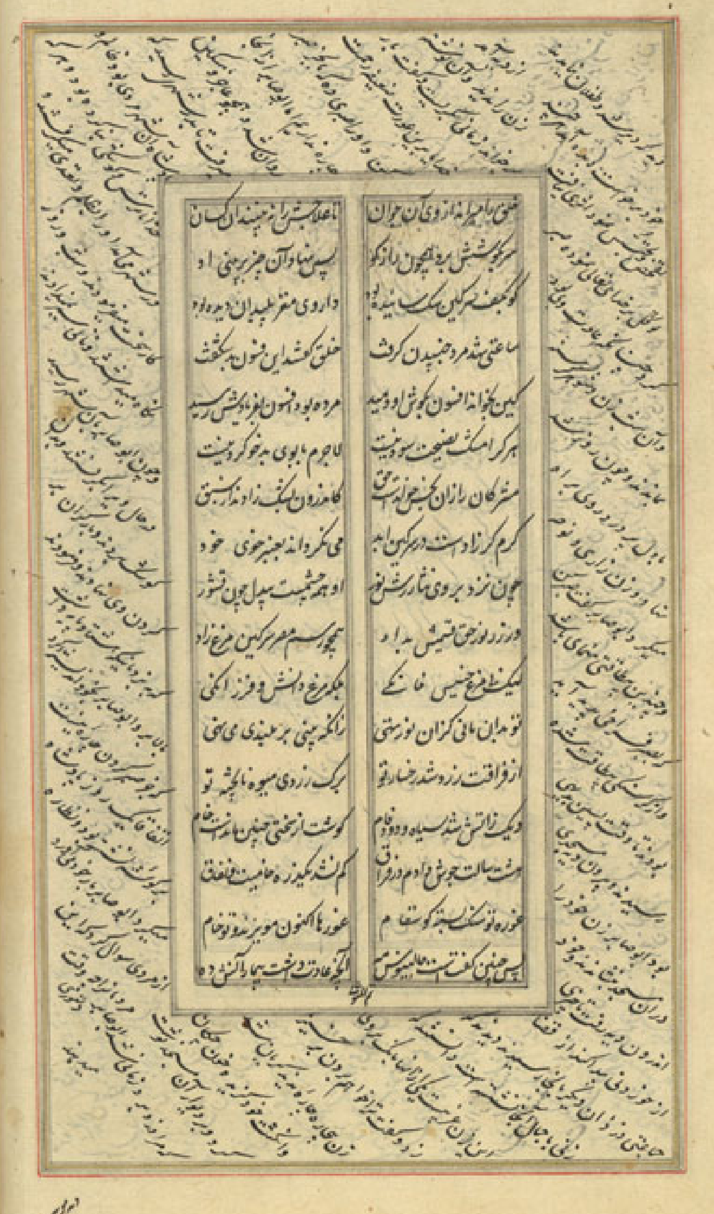
از جمادی در جهان جان روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

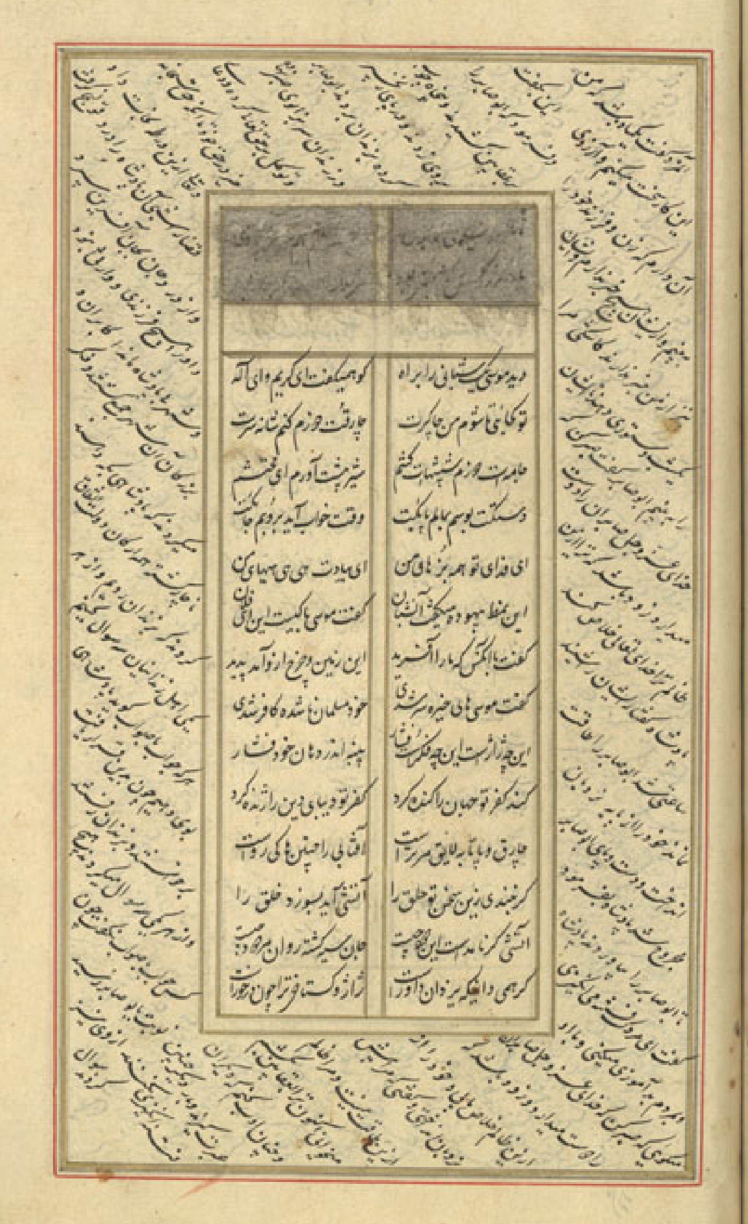


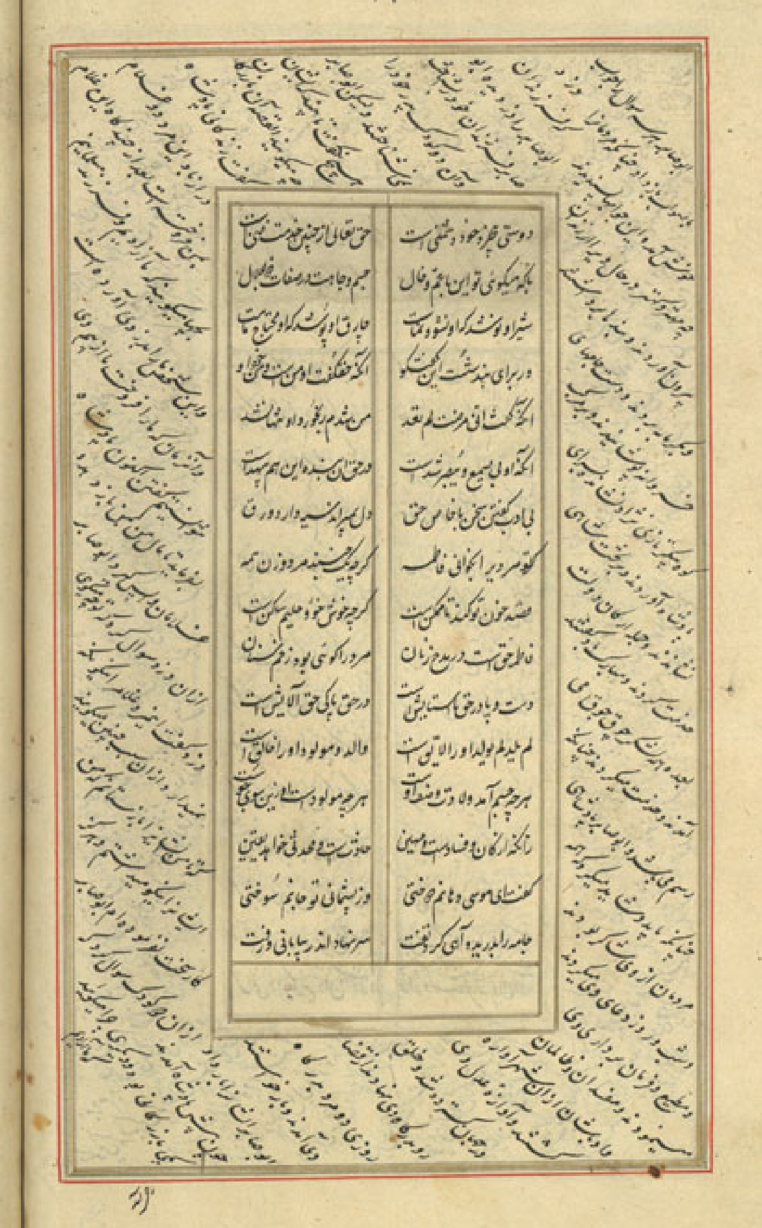












دوستی بی‌خرد خود دشمنی است — حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

با که می‌گویی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که او نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج ماست

ور برای بنده‌شست این گفت‌وگو — آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌ست — در حق آن بنده این هم بیهده‌ست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هرچه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین — حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق — ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را — ما روان را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز — سر به سر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند — سوخته‌جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاووزی مجو / از رفو مر جامه‌چاکان را مگو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید به گفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست

نقش میبینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه میپنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و به آبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود

کان خبیر از لطف کرد کار — کم نگردد از درون مردکار
در عبودت کاش رو کردانی — معنی سبحان ربی دانئی
کای سجودم چون وجودم نذری — مر بدی تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشید او پلیدیهای ما — در عوض رویید ازو غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود — کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست — جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاشکی از خاک سر بگزیدمی — همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو — در سفر سودی نمی‌بیند به پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز — روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا — در مزید است و حیاتست و نما
چونکه گردانید سر سوی زمین — در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین — آفلی حق لا یحب الآفلین

گفت موسی ای کریم کارساز — ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل — چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن — و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را — جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست — لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش — کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست — سر خون و نطفه حسن آدمیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست — سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف — آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت — که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند — اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین — تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود را زمینه بهر جست مرا	می‌نوازد بیش خر استام را
می‌دود حمّال زی بار گران	می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمّالان برای بار بین	اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست	تلخها هم پیشوای نعمتست
حفّت الجنّة بمکروهاتنا	حفّت النّیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست	سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست	آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی به زر و سیم فرد	دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسّی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا	چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل	این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب	پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کز چون دلدار ما غمسوز شد	خلوت شب در گذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را	جز به درد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای	لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت	پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخّروهنّ مرادش نفس تست	کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست	فکرش این که چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت	در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف	از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها	این خر پژمرده گشتست اژدها
چون بود عیسی ز دیوار جهود	چون بود یوسف ز اخوان حسود
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل	هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج	که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
تو شب و روز از پی این قوم غمر	چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه این صفراییان بی‌هنر	چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق	با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل افزا کرم را وا مگیر

این سزد از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره کن خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید

بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

ناز بی‌سود و زیان می‌جویدش / لیک اگر کژ بنگرد یا دو بش

ای که تو کم‌تر آزرا چند روی تو / یاد افتد آن کمان بدجوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم زار و بیهوده ترا

ای ضیاء و دوستان شاه امیر / من بگفتم همچنین کت آن بگیر

شمه زین حال کرد دستی / گفتمش بیهوده و نو دستی

بس نهایت گفتمی ای خوش فضل / گر مرا یک رمزی گوئی حال

لیک طلبش کرد می‌آشوبمی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر برفت / جامه اندر سر که شرحش کرد رفت

عفو کن ای خسرو خوب کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف دار / مرترا از عالمت برآوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن رمزی که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بردرد / نی زنفرت می‌خسم کار خرد

نی دلش پایاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو روبه پیش شیر از جا رود

مرد را نه خواب ماند نی خورش / نی کلم ماند نه گوش و نی روش

همچو وی کز بالای تن زخم / دست چون داود در آهن نرم

نا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته زاسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

از سبب گفتن مرا مقصود نه / ترک گفتن مرا مقصود ور نه

مر ترا قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم غرش و غری بدم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال / بشنو این حکایت بشنو از بهر مثال

چو ره‌نمود و دریکی مجد شده‌اند / سه ر طاعت که و ساخته شده

هر یکی به نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن دوم را آن سیم گفت ای عمو	این بگو و کو که زنی طعنت مر او
آن چهارم گفت حمد الله که من	در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست	وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحموست
گر چنان عیبت نبود ایمن مباش	بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده	پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی به عکس ای وای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو	پاک شو از خوف پس آنگه بگو
تا نروید ریش تو ای خوب من	بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند او

تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او
آن غزان ترک خون‌ریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افکنید	از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست	گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون	در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او	ور خود این برعکس کردی وای تو
گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن



گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / وین غضب وین خشم هم از پیری است

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است

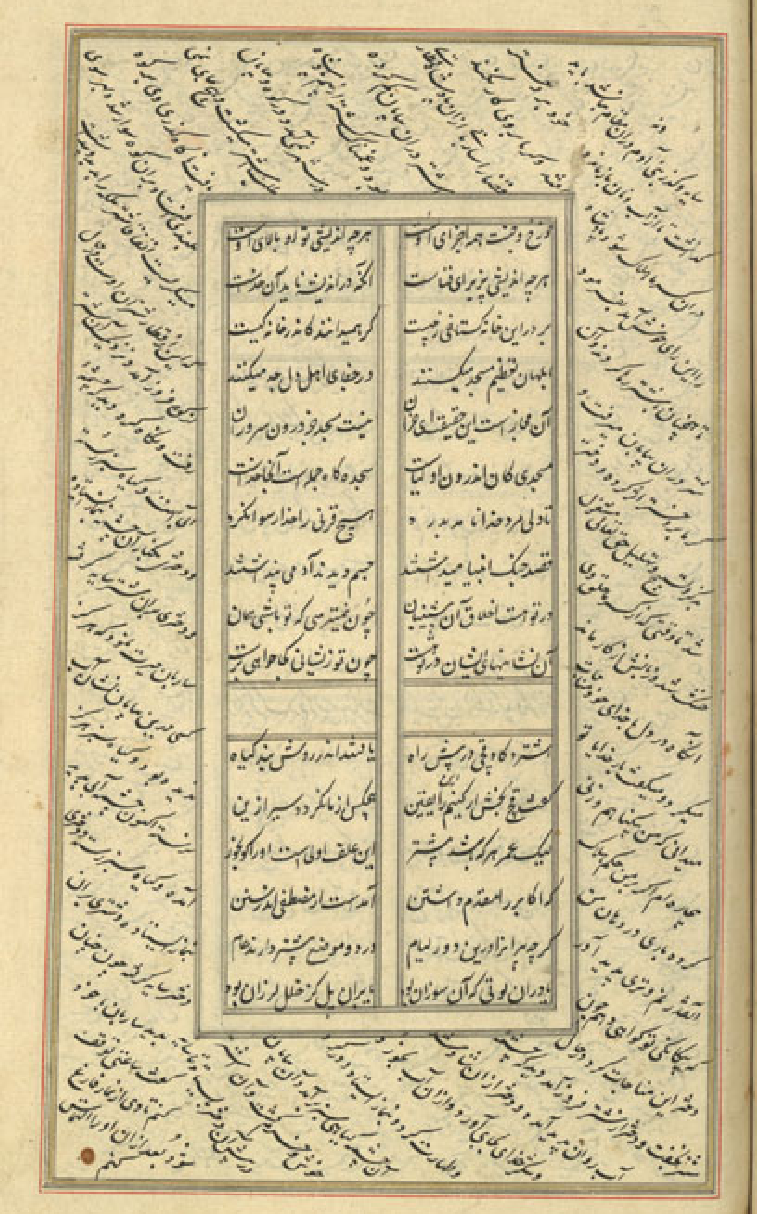
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان



دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

آن نشانی‌ها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

اشتری [illegible] در پیش راه / یا نشسته اندر روش بیند گیاه

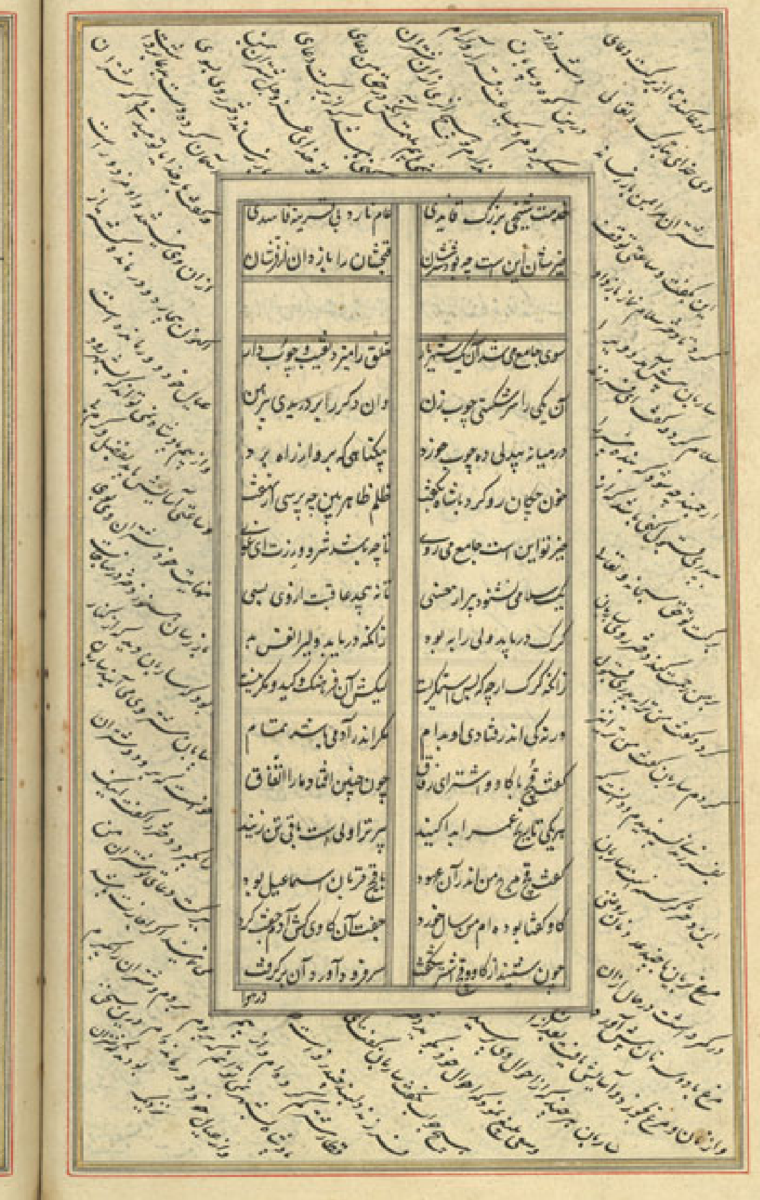
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]







پس گریزد مرده [illegible] / [illegible]

صحبت [illegible] آن گاو کرد [illegible] / [illegible] آن خصم [illegible]

چون [illegible] / [illegible] گناه [illegible]

[illegible] / پس [illegible]

جان ابلیس [illegible] / گاو کی داند که در گل گوهریست

اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم این محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود دُرّ عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نه / اهل دل دانند هر گلکاو نه

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشته دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان / شد بمخلب موش را برد از مکان

چون بر آمد موش از غوغای آب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش



[illegible] منقار زاغ و جغد هم / ور هوا آموخت [illegible]

خلق [illegible] زاغ آن مکر و کید / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] زاغ [illegible]

جغد گفتا این سزای [illegible] / [illegible]

ای فغان از ناز جنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نه از آب و طین

هین مشو صورت پرست ای [illegible] / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر





هر کرا کاهی بود در کهربا … برو به در زمان پیش تو او

سوی آن کو فاقد و عالی بود … او ز رحمت الله کی خالی بود

او بود حافظ منزه از نتاج … باقی مردم برای احتیاج

هیچ میگوید کسی بیسکه … ندای میکنم آخر چرا

بلکه تو هیچ کریک آورد … هست هر لحظه ندای از احد

من بیوده ام کاین فقر … برزم جان افتاده خاکش کیمیا

مسخ خود را بر طریق زیر و بم … آمد بر کیمیاش میزنم

تا نگوشت زین چنین ضرب سخن … در دولت فی و حبش یکی …

خلق در صف قتال و کارزار … جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار … وان دگر در صابری یعقوب وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند … بهر حق از طمع جهدی میکنند

من هم از بهر خداوند غفور … … بر در او امید سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری … به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می خرد از مالت انبانی نجس … میدهد نور ضمیر مقتبس

میستاند این یخ جسم فنا … میدهد ملکی برون از وهم ما

میستاند قطره چندی ز اشک … میدهد کوثر که آرد قند رشک

میستاند آه پر سودا و دود … میدهد هر آه را صد جاه سود





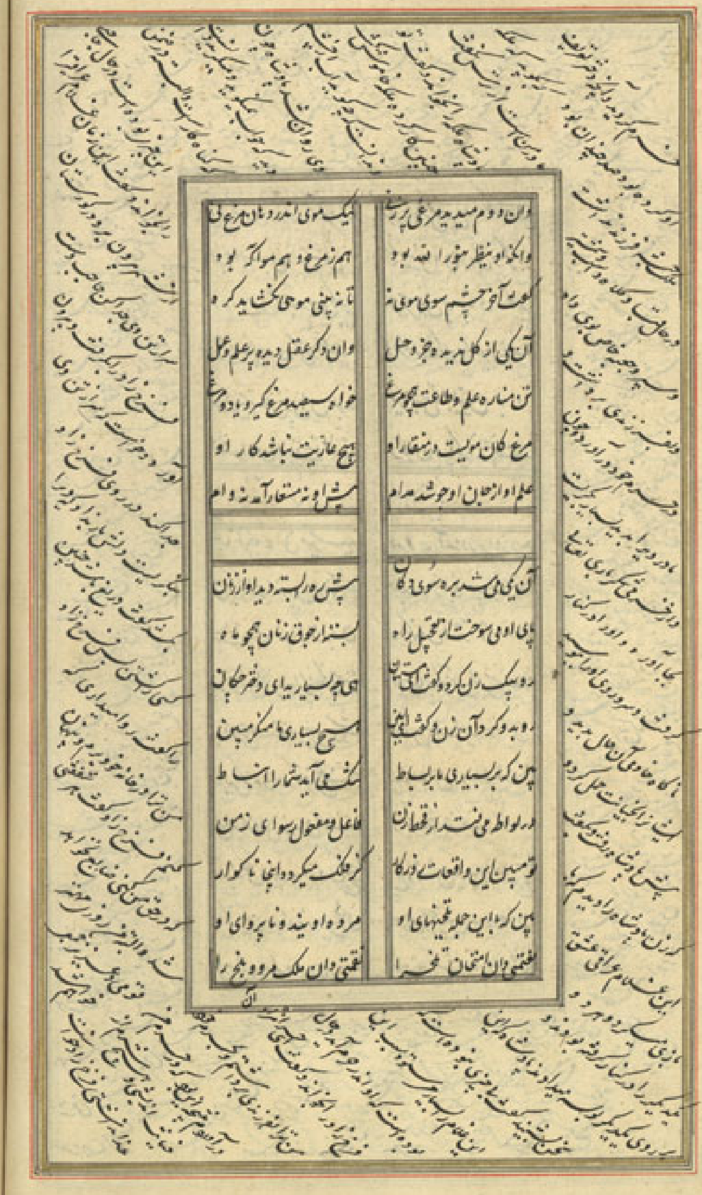
بادآهی کابر سنگ چشم رانَد / هر خلیلی با بتان آواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان / کوه نتوانَد کشیدن رختشان

آنچنانکه خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش پرسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر / باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / ای برادر خوانده تا خود پانزده
گفت واپس واپس ای خیره رست / باز میرو تا به فرج مادرت

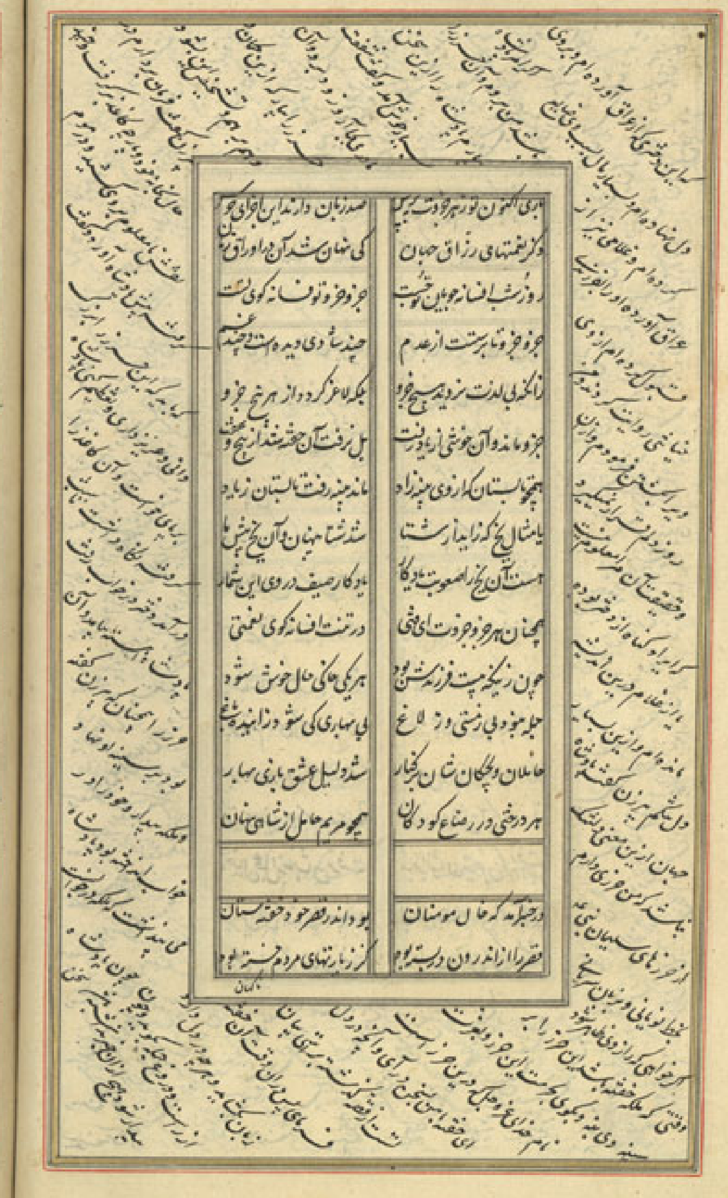
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و سرکش است
گفت دمش را بسوی خانه کن / گفت پس پس میرود او سوی بُن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببُری از درخت / سرکند قوت ز شاخ نیکبخت

چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیشرو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هفتصد ساله است آن از حقب / کو عزیمت کرده در سیران حب
همت سیرش چو این بود / سیر جانش تا علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگه انداختند

آنچنانکه کاروانی میرسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین بردِ العجز / چند روز انجا بمانیم ای عزیز
بانگ آمد نی بنه از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هرانچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
سایس کردی درا او چو یار / سایس بنده و امیر مومنی
سایس کردی درآ آغوش اسلام / نوح سلطان دو عالم بنده نام
آن امیر از عال بنده بی خبر / گر نبود دشمن خبیثا نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
آنکه دیدن پیدا و نور دین نهان / هر هبیر اینچنین به در جهان
آن منار و دیده و بروی مرغ نی / بر منار رهرف و بازی برفنی











در سفر گر روم بینی یا ختن — از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم — ناف ما بر مهر او ببریده‌اند

عاشقان درگه وی بوده‌ایم — عشق او در جان ما کاریده‌اند

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم — در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد — چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

اندر آن حالت که بودم شیرجو — گاهوارم را که جنبانید او

از کی خوردم شیر غیر شیر او — کی مرا پرورد جز تدبیر او

از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم — وز برهنه من قبایی بر کنم

لطف سابق را نظاره می‌کنم — هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بد — آن حسد از عشق خیزد نز جحود

در بلا هم می‌چشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچ کس از شش جهت از ششدره

هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفرست و گر ایمان او — دست باف حضرتست و آن او



ای فلک خوشه‌چین خرمن تو
در قصر کبریای تو عرش آستانه‌ای

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دارد از دو جهان آشیانه‌ای

از قوس سپهر سپر سینه دوخت
با حکمت [illegible] تا نیافته‌ای

ذات تو قادر است بجای دگر محال
الا [illegible] چنین خود یگانه‌ای

عفوت [illegible] دشمن فلک کینه‌دار
هر کام [illegible] لطفت [illegible]

از تنگنای گوشه قدر جلال تو
وسعت که زمانه کهن کارخانه‌ای

عرفی تمام حجت ما بیت‌ها
است از عنایت تو فغان بهانه‌ای

داده‌ام چشم و دل از دو پیشه را
غافلی کز دو کمی شکند شیشه را

ای مدعی که خوش نگه کرده است
عشق [illegible] در حسن شیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
با حسن چون به سنگ فرو برده شیشه را

فرهاد را چه سود که او با وجود دل
در کار تیشه سنگ [illegible] شیشه را

عرفی ببین [illegible] گشت با حساب
امشب که در بغل بنهادیم شیشه را

ای فوج عشق تاخته بر سپاه‌ها
ای موج حسن ریخته بر نگاه‌ها

تن در لباس عصمت [illegible]
از غازه [illegible] شده روی سیاه‌ها

تا ای سحاب گریه [illegible]
باشد زبانم [illegible] گیاه ما

سر گرم آفتاب که زینت زمینها
ای سایه سحاب بگیر از نگاه ما

این توتیای چشم ملایک [illegible]
بس منت [illegible] حوالی لب [illegible]

ما رحمت بگاه قیامت [illegible]
گرد [illegible] کز شنیده [illegible]

عرفی چنان [illegible] که هنگام [illegible]
مهری نهد [illegible] لب [illegible]

گویی شکفته است همه دل [illegible] اینجا
جلوه [illegible] ست اینجا

سر که بگذشته در این کوی [illegible]
طایر قفس [illegible] اینجا

بر در عشق [illegible]
طفل [illegible] اینجا

شوق [illegible]
شعله [illegible] است اینجا

در حرم [illegible]
[illegible] اینجا

عرفی [illegible]
همه جا [illegible] ست اینجا

زان لب همه دشنام [illegible]
آری همه [illegible] سینه [illegible] ها

آن کعبه [illegible]
[illegible] آشوب صدای [illegible] ها

[illegible]
ساغر زده [illegible] ها

[illegible] آشوب [illegible]
از شیشه [illegible] ها





صد قول بیک زمزمه طی میکنم امشب | پستی نه باندازهٔ وی میکنم امشب

مجنون ترا قبلهٔ اجابت زده عارم | هنگام دعا روی کی میکنم امشب

گشوده در گلگشت جنون نیم رمست باغ | این در دو پی بسته بادف و نی میکنم امشب

تا کی طلب ازدوای حیرت کنم امروز | این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

عرفی لب من وا بفغان کی شود امروز
این ناله بفرسوده وی میکنم امشب

من بلبل آن گل که کلاهش همه خوش است | مرغابی آن بحر که آتش همه جوش است

خونم بگلو زد که چپ رحمت | آشوب نشان تب تابش همه نوش است

از ضعف بگونه گشته بر بستر اضعا | از آتش فراق [illegible] همه [illegible]

گو زر لب خشک جگر تشنه [illegible] | در ناوه عشق که آتش همه جوش است

عرفی خم دل باده پرستی که دل ما
ستیست که در جام خوش همه جوش است

[illegible] | [illegible]

گر زمانه اسیر کمند آه منست | گره بزلفش همیشه کار منست

گره ز [illegible] بوس کی چو مو عشق | دلی که حسن تو آلوده نگاه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ حالت منست | بجز متاع محبت که در پناه منست

گر بهره طلبد [illegible] | هم دو زخ [illegible]

[illegible] سجده ز ما [illegible] | و زمان رشته [illegible]

عزت [illegible] | [illegible]

ترک دین در رهِ معشوق گناهست ولی | [illegible]

اینقدر کعبه پرستی که بود عرفی
ز تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

تا خط [illegible] | شب در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

ایما و اشارت نه باندازهٔ [illegible] | این رشته بگشت [illegible]

عشق است سلطانی که ... / زین مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز نیست

یارب تو نگهدار دل خوی ... / کاین غنچه شکفته شد در میکده ... نیست

خونابهٔ حسرت بچکد از مژه هرگاه / چشم که خندد و کسی بسته ... نیست

زین غنچهٔ شوق که در رنگ ... / باور نتوان کرد که در جنگل ... نیست

هر چند که عرفی پی تحسین شتابد / شتاب ... که ... نیست

صد زخم خنده بر دلم از طعن ... است / مشتی نمک بپاش چه حاجت تبسم است

ناصح برو که منت ... تو ... / این شیوه خاص آن لب شکر ... است

از ما بر التماس ... / دشنام ... زود ... تکلم است

زین قصه ... / صد داغ ز رشک بال افلاک ...

بر نعمت وصال ... چشم ... / عشاق را چه ذوق ...

بر زخم ... / ناصح ... که ... است

عرفی بکام دل که نماید ره عشق / این وادی بود که خضر هم در گم است

کشور برق و طوفان حسن عالم سوز است / متاع ...

که زد ... / بنیم شعله همه خانه‌های عالم سوخت

فروغ حسن که گلشن بهشت ... / که برگ لاله و گل در میان شعله ...

گر کحل وفا بر نمی چشم تری هست / تا ... در تربت ...

هرگز نزدم دست ... / ز ...

سنگ نشوی گر ... دم ز غم عشق / این ... اگر ... باد دگری

هر دل که ... / در ...

هرگز قدمی ... / ...

تا گفت خوشی بنود در دل عرفی / دانست که از ... زری هست

دلم ... افتاده است / صنم ... افتاده است

... / ... افتاده است

... / ... افتاده است

... / ... افتاده است

... / ... افتاده است

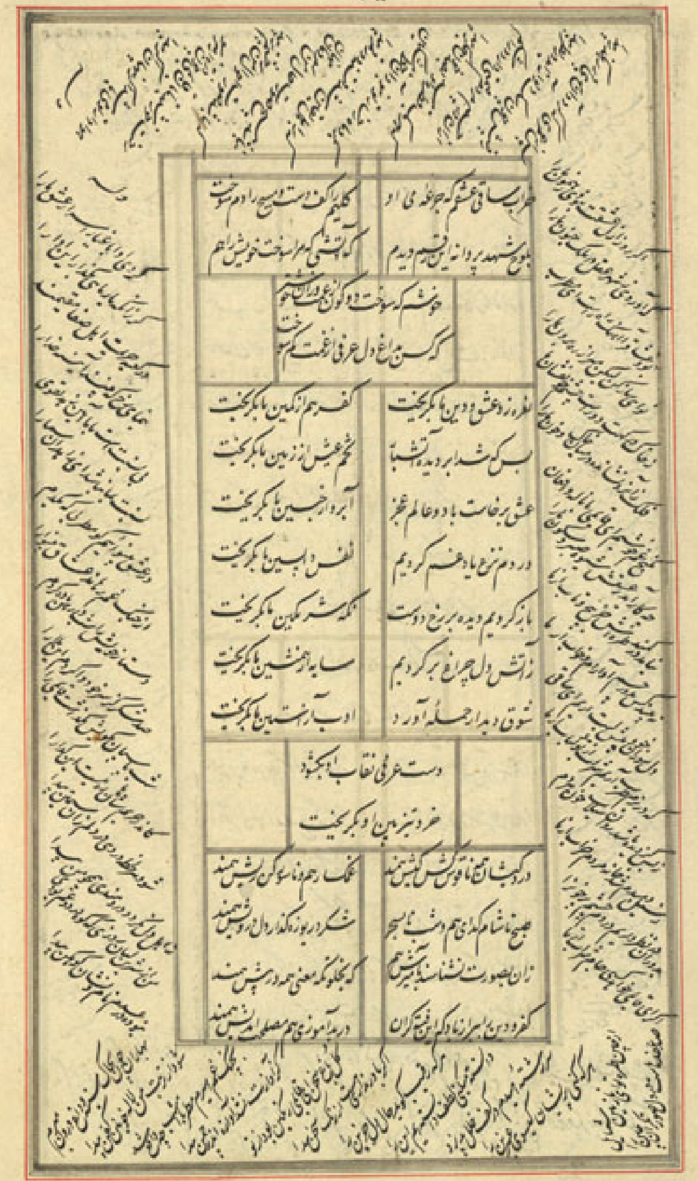
بر ... محبت ... عرفی / بر ... بسمل افتاده است

آتشین لاله دل صد ... است / هر ورق نامه ... است

عشق ... / طفل ...

حرف مقصود ... / خانهٔ طالع ما تنگ ... است







عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان فنا ناز کن رنجش هست

هجران شب تار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد
گر عزم سفر کند خوش باد / جان طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما / در خورد خمار ما ندارد
هر کس که رود ز چرخ فرصت / پیغام نگار ما ندارد
ساقی می ناب دارد اما / پیمانه کنار ما ندارد
زان بس که رسیده ایم هجران / غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نزند دست دامان
اما غم کار ما ندارد

مجنون تو سر ز دم گوش تا ز بنشاند / بد نامی سبک آتش او ریشاند
از جرای مراد دم همه هیچ آمده نیست / کس ناز تو بی بهره بیشتر از نشاند
ما مست تنگ حوصله ساقی / در باده زند جام و باده نشاند
در بزم مرد نی فغان مکن با دل که او گاه / با نغمه با شعبه آوازه نشاند
ناز هم بصفای کنعان که زلیخا / گر غیرت دوست که ای غازه نشاند
عرفی کشی این جام و جا که بعیث / گر تشنه لبی چون بکجا نشاند



دل را فسون جادوی بابل نبرد / هر که از بهر وفا جان به دل نبرد
گر کشتی رنگ فنای شکسته در بحر / دست با آب نخ و حق ساحل نبرد
بجوی راه نسیم بوی مجنون / هر گز از بانگ جرس محمل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود / پی شیرینی آن شکل و شمایل نبرد
خادم مسیح غم آباد کرده خم دوست / گر مراد دست خوش حاصل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کو را
خجلت جلوه خورشید ز محفل نبرد

عصمت ز لعل لبت کرد و هوس میکرد / قند مغز و شکر سیمرغ که نیکی میکرد
تا که میکشد ز در دو کامی تمکین / تا لب بپرسد ضعف نفس میکرد
در بهار آن که کس هم مرغ چمنند / وال این نفس مرغ قفس میکرد

از قبولست از جمله که عرفی برد شب
میکشد باده و هم عیسی نفس میکرد

خوبان چو سیم گری بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند
ماه دو قاعده نشسته اسیم و ندیم / ارباب نظر و دیده بدیدار فروشند
هجران بشکان تو که بنشینند جمالت / آسوده کی سایه دیوار فروشند
با معتکف گوشه تنهای خوشیم / آن کعبه روند که رفتار فروشند
روشن بکن کی دشت بر که عشق / اندوه دل خود شب تار فروشند



با آنکه یقین است که گلشن نفروشند — صد گل بتهی دستی بر خار فروشند

زین دست تهی ز غلط فهم [illegible] — قفل در و [illegible] دیوار فروشند

عرفی تو گهر گنج سخن مفروش که این خلق — بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

حدیث عشق جانان با که گویید — بجز دیدار این سخن با که گویید

متاع من نمی‌ارزد [illegible] — حکایت با من از زیبا مگویید

بطور ما بخفد شمع دیدار — ولی این راز با موسی مگویید

نباتست از نی [illegible] — دگر افسانه خسرو مگویید

چو مانی گشت [illegible] — [illegible] مگویید

نشانی از دل عرفی نیاورد — دگر غم را بجانان [illegible] مگویید

اهل فنا چو آتش ما تیز میکنند — چون شعله [illegible] میکنند

ای بیخودان [illegible] که غزالان مشکبار — [illegible] میکنند

[illegible] — کاین تیغ [illegible] میکنند

[illegible] — [illegible] میکنند

معمور باد سینه عرفی که [illegible] — تعمیر این زمین [illegible] میکنند

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید — زود و خوش [illegible] که ناکام بر آید

[illegible] — آن جرعه صلا گو که باین جام بر آید

گر زلف تو در صومعه [illegible] — آوازه کفر از در اسلام بر آید

سنگی که شود [illegible] — مرغی که [illegible] دام بر آید

زان پیش که گویم [illegible] عرفی که مبادا — هاتف زند [illegible] تو بدشنام بر آید

تاکی ز لب کفر [illegible] — این [illegible] چند [illegible]

طرفه حالیست که دارد [illegible] — جرعه لطف که در جام [illegible]

[illegible] — مشت خاکی که غبارش [illegible]

وای بر من که [illegible] — [illegible]

عرفی آموزه ملامت که [illegible] — بیشتر بر لب ارباب نظم [illegible]

دگر مرا دگر حصول میکرد — دعا نکرده [illegible] قبول میکرد

اگر [illegible] — که روز باد [illegible] عرض و طول میکرد

[illegible] محبت [illegible] — که در مدینه [illegible] رسول میکرد

بالتماس شهادت [illegible] — که در هزار شهید [illegible] قبول میکرد

خراب معرفت [illegible] — [illegible] عقول میکرد

























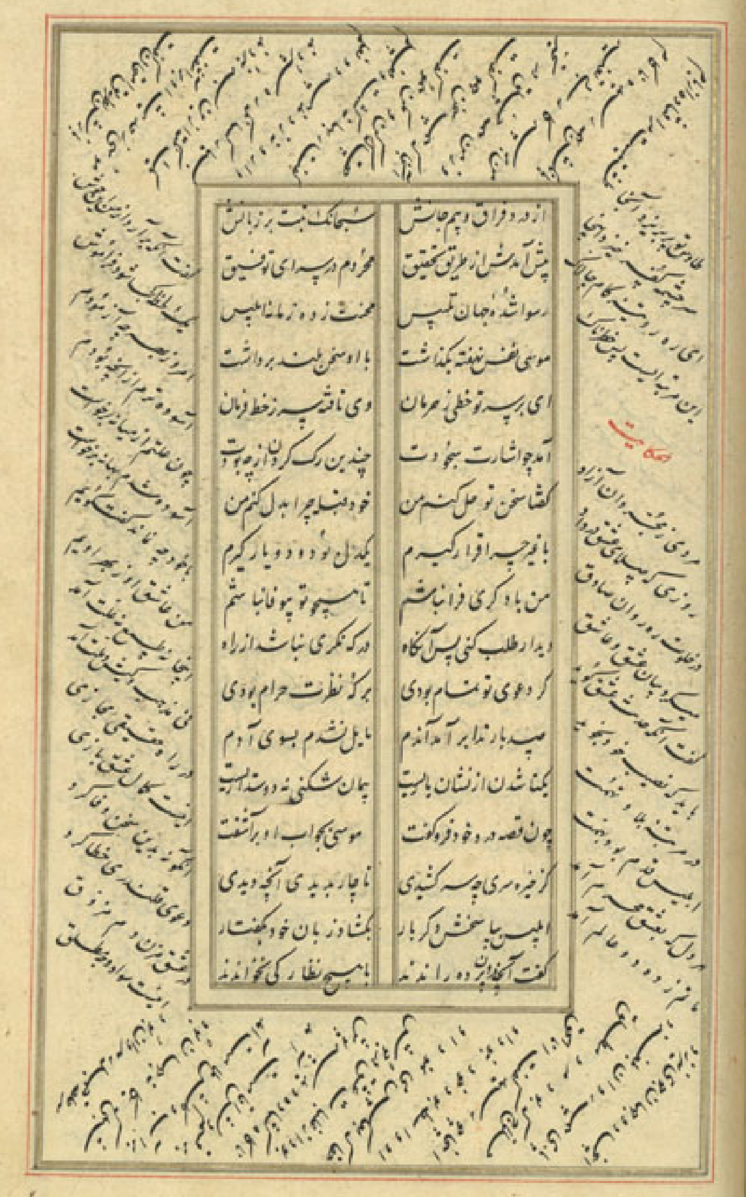












بود از طبقات آن مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ

اندر فقر حسین منصور / شد خسته دل بانده مهجور

شبها ز فراق او همی خفت / با حق بزبان حال میگفت

ای ذات مقدس تعالی / از وهم و خیال ما مبرا

حلاج نه مرد پیه سری بود / از تهمت این سخن بری بود

وانسته بود دم من اندر راه / او را ز معرفت بان درگاه

این تیغ بلا بر او چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت

گفتند بر او زبان گهر دار / یا داشتن زبان بود سردار

اینک ره اگر چنین بباش / اسرار ملوک را کند فاش

رست شد از جهان هستی / این جمله چه بر نشان هستی

چون قصه اصل گفت با فرع / بر سر کشش سیاست شرع

در عشق تو جوی ما و من را / صد بار بگفتم این سخن را

در عشق سرا که گزیده است / دارنش همه با سر بریده است

انرا که در این مقام جایست / صد انکه بر سرش بزیر پایست

در عشق چه نیست منزل / رفتن بسر است و دیدن از دل

تا آینه تو زنگ دارد / از نام تو عشق ننگ دارد

چون هستی تو رای عشق نیست / در آب و گلت چه جای عشقست

ای آنکه وصال را نخوانده / در عین فراق خویش مانده

دریا دگن آیتی ز اخلاص / کین فاتحه ایست درد و خاص

تسبیح و نماز و روزه کاریست / اندیشه خویش خود شماریست

پندار بقا و دید طاعت / سرگشته بنزد اجماعت

علم و عمل اندرین ره نیست / این شیوه عاشقان حق نیست

انجا که نماز بی رکوع است / چه جای اصول یا فروع است

آن قبله برون ازین جهاتست / آن کعبه ورای این مکانست

آن سرور دین چو رفت ازینجا / بشنو که چه گفت لی مع الله

چون عشق چراغ خود فروزد / اول حجب دلیل سوزد

مرغیست که روح منزل است / بحریست که علم ساحل است

از عقل بر و نشان نیابی / کین خواست عبارت آن عرابی

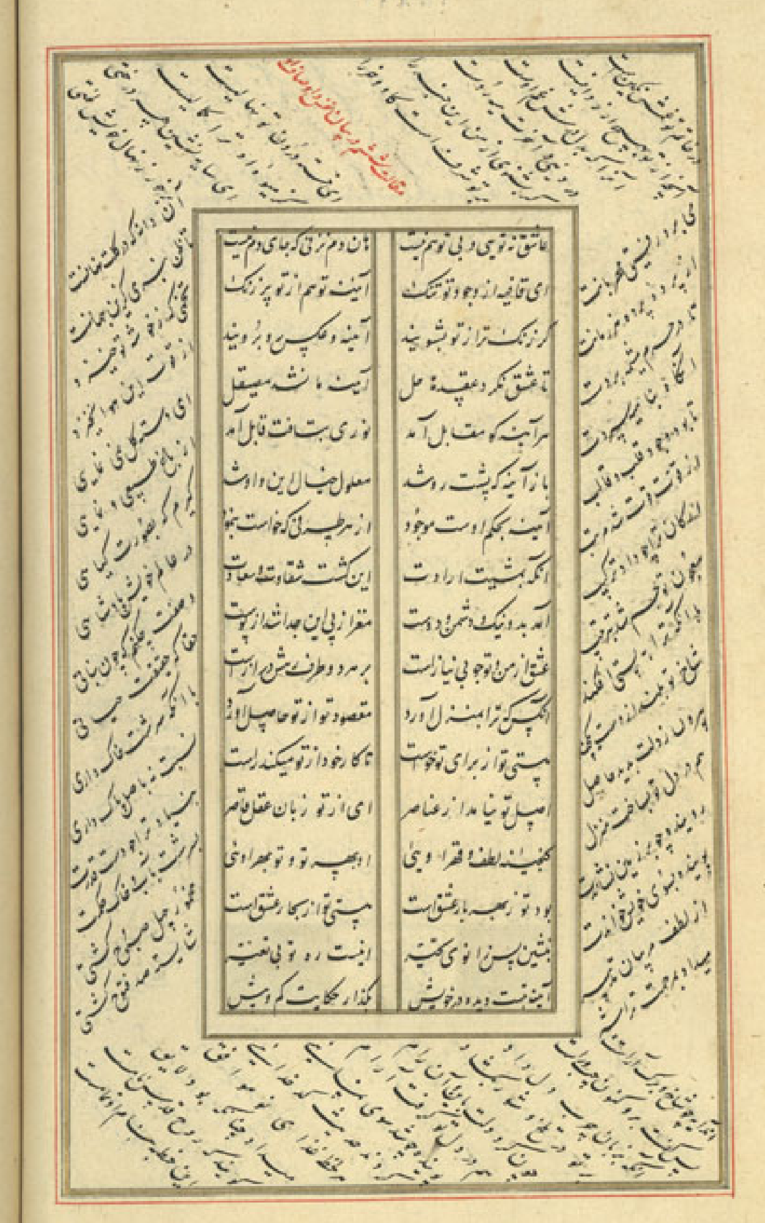
آنگه خبری که معرفت راست / از بهر خدای صفت راست

بشنو پسرا حقیقت عشق / با خویشتن است نسبت عشق

با خویشتن وحدت خطابش / خود گوید و خود دهد جوابش

معشوق خود است عاشق خویش / در عشق نرفت ازین سخن بیش

از لذت وصل تو نشان نیست / وز درد فراق تو نشان نیست



عاشق نه توئی و بی تو هم نیست / زان دم نزنی که جای دم نیست

ای قافیه از وجود تو تنگ / آیینهٔ تو هم از تو پر زنگ

گر زنگ تر از تو شد پدیده / آیینه و عکس پس بر و دیده

تا عشق نکرد عقده حل / آیینه ما نشد مصیقل

هر آینه که مقابل آمد / نوری بصفت قابل آمد

با آینه گر پشت رو شد / معلول جمال این و او شد

آیینه بحکم اوست موجود / از مرتبه‌ای که خواست بنمود

آنکه بمشیت ارادت / این گشت شقاوت آن سعادت

آمد بدو رنگ دشمن و دوست / مغز از پی این جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است / بر هر دو طرف هنوز راز است

آنکس که ترا بمنزل آورد / مقصود تو از تو حاصل آورد

هستی تو از برای تو نیست / تا کار خود از تو میکند زیست

اصل تو نیامد از عناصر / ای از تو زبان عقل قاصر

گنجینهٔ لطف و قهر اوئی / از هیچ تو و تو هیچ اوئی

بود تو ز هیچ باز عشق است / هستی تو از بهار عشق است

بنشین پس زانوی تعجب / زینست ره تو بی تعب

آیینهٔ توست دیده در خویش / بگذار حکایت کم و بیش

از عالم امر کرد پرواز / تا شیفته شد بدین دو انباز

سرتاسر ملک پادشاهست / هم در سرت آشیانه خواهست

تا خود دهدی بجنب خویش / بخت پرونده از کم و بیش

مرد و بطریق آشنائی / دارند نظر سوی خدائی

هر سه بهم احتیاج دارند / باگید گر امتزاج دارند

یکذره اگر مزاج گردد / سرنامهٔ جسم در نوردد

قدسی که از وست اصل و اصل / چون در بدن تو ساخت منزل

از روضهٔ وصل وصف باد / در خطهٔ خاک شد گرفتار

افتاد و فرشته اندرین بند / با دیو و دد و آدمیک چند

شهری همه پر ز گاو و خر دید / افسرده دلان چو خود درو دید

لیکن همه بر درش دعاگوی / بیگانه مزاج و آشنا روی

دید از همه کام خود میسر / توفیق خلافتش مقرر

بر بو و خیال خواب و خورش / سرمست غرور خود گرد وش

در صحبت آب و آتش و باد / آن عهد قدیم رفتش از یاد

از همدمی متاع خاک / افتاد و بکل و عقد افلاک

از پنج و چهار در حسابش / هفتاد و هزار شد حجابش

حیوانی از دو جانب الهام / گفت ذربان گفت سرنام

بازآنکه پدید هم نه پدیدش ‌‌ ‌ الکن پس اند که آفریدش

این نکته کجا بیان کند کس ‌ ‌ هر دیده و دل نماید او بس

آن دل که جز او نه یار تست ‌ ‌ محکم ز او را مدد نهایت

آن دل که به فیض روح پیداست ‌ ‌ روی که به نور حق شناساست

عقل از صفت چه چیست او ‌ ‌ دانست نه از حقیقت او

القصه بر اهل نیک بد است ‌ ‌ هم علت هم دوای خود است

زهر و شکر اندرین دو ادست ‌ ‌ با مقتضای حق جوا داست

سررشته گفت از این حکایت ‌ ‌ تا جمله کجا رسد عنایت

آنجا که سعادت و شقاوت ‌ ‌ مبتلی شود از چشم و صفات

از رسم باسم تابع آید ‌ ‌ وز عشق ز اصول مانع آید

عادت گشت شرب سوی بدعت ‌ ‌ در قعر سری فتد بدعت

شیطان بدش چرای سازد ‌ ‌ او را ز هوا خدای سازد

تقلید کند از هوا بطالت ‌ ‌ اینست نهایت ضلالت

چون گشت هوای نفس معبود ‌ ‌ کفر از پس و در سوی محمود

وانکه که چه کند نباشد آنگاه ‌ ‌ مرد و از بد نخود و باشد

بازانکه سعادت ازل یافت ‌ ‌ در مرتبه رضا محل یافت

توفیق رفیق راه او شد ‌ ‌ تصدیق و یقین پناه او شد

ملک ملکوت گشته معمور ‌ ‌ یعنی که دل رشته از نور

می آید و می رود بهر دم ‌ ‌ در شیب و فراز هر دو عالم

این مرتبه غایت کمالست ‌ ‌ اینجا نه مقام وقت و حالست

این طایفه را خدای چون ... ‌ ‌ دانی که چگونست ...

اینجاست نهایت ولایت ‌ ‌ ای دوست چه شد و از این حکایت

مغرور خیالی ای خردمند ‌ ‌ در غیر و میان بجد قید بند

گم شو تو درون این خرابی ‌ ‌ باشد که نشان خود بیابی

گر خود بجد از پی یقینست ‌ ‌ بنیاد طریقت اینچنین است

خود را چو ببینی نهانی ‌ ‌ اینجاست نشان بی نشانی

حقا که حقیقت بی ریب ‌ ‌ در آیت تو عالم غیب

حاضر شو از آنکه هیچ غایب ‌ ‌ واقف نشود از این عجایب

ار خود چو برون شوی بر پی ‌ ‌ ای کرده از این خیال ... کی

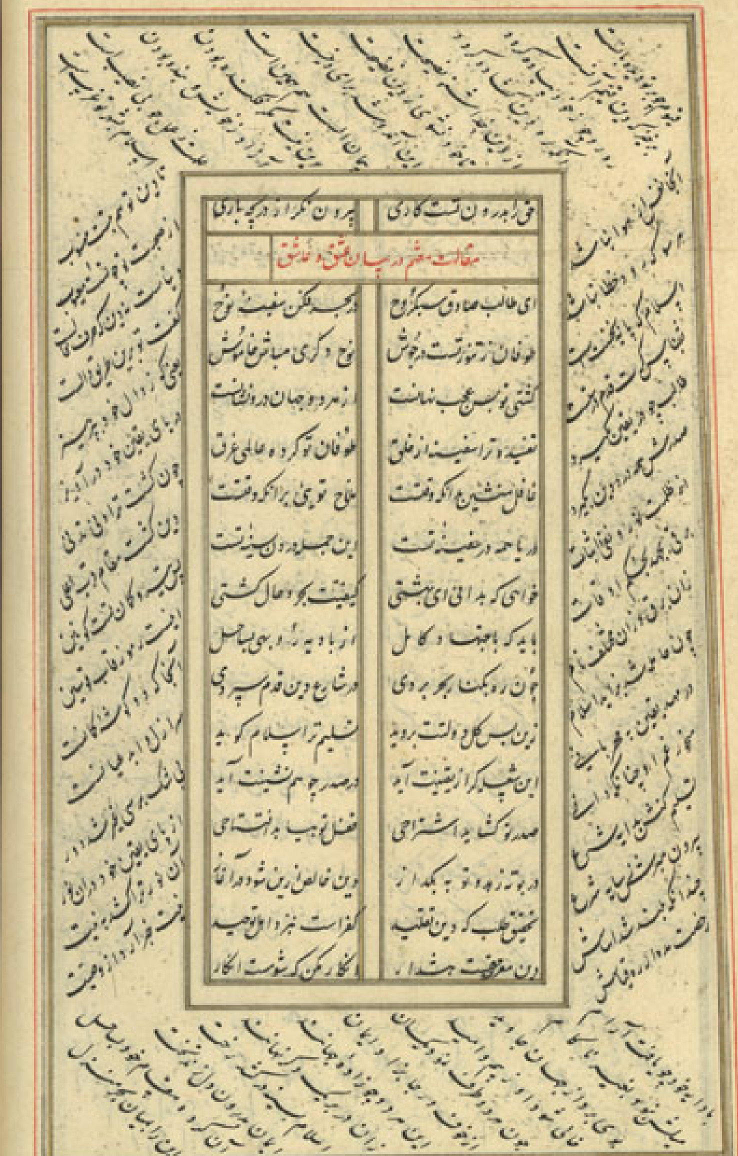
محجوب بس طبایع و هوایی ‌ ‌ خود را تو از آن نمی شناسی

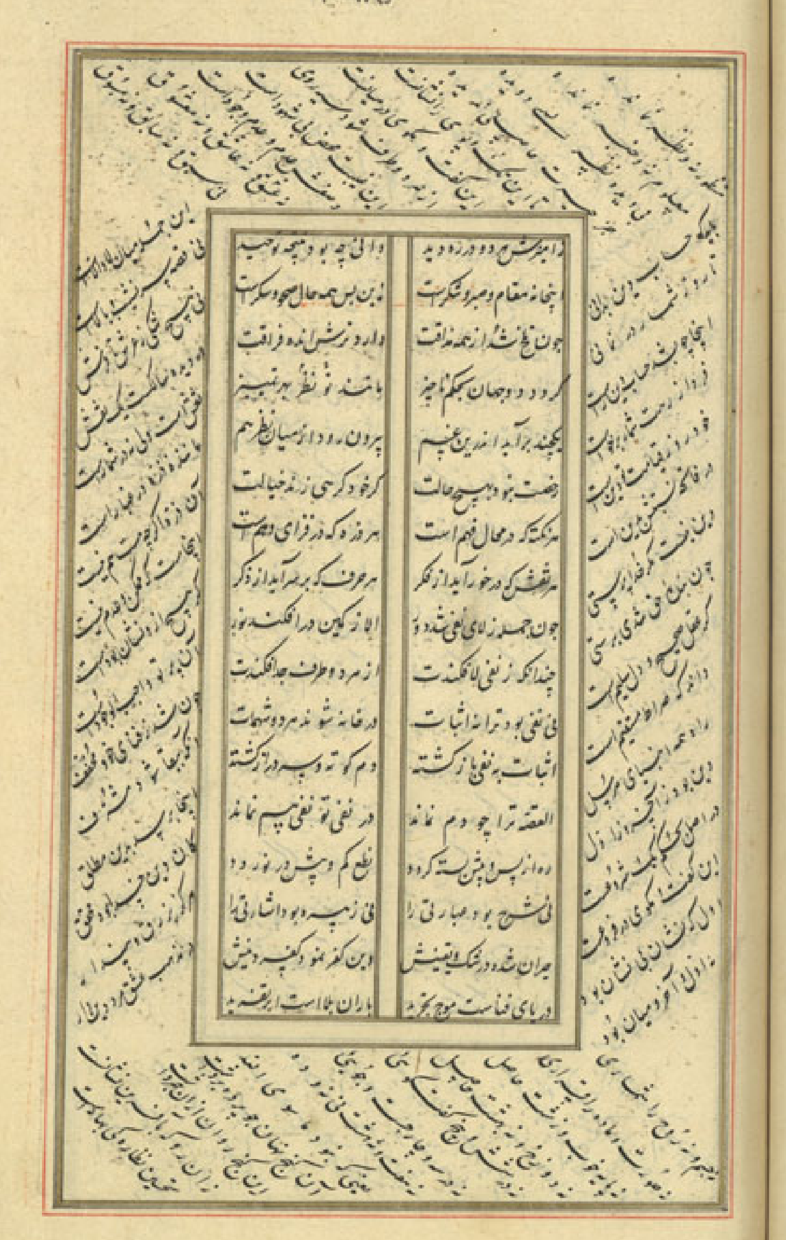
گر بگذری از طریق دعوی ‌ ‌ در خود نظری کنی بمعنی

حقا که میان جسم و دل ‌ ‌ بینی تو دو چشم حق و باطل

تا نفس و دل ترا نشانست ‌ ‌ این گفت و گوی در میانست

دل حق طلب و نفس باطل ‌ ‌ این عربده است سخت مشکل



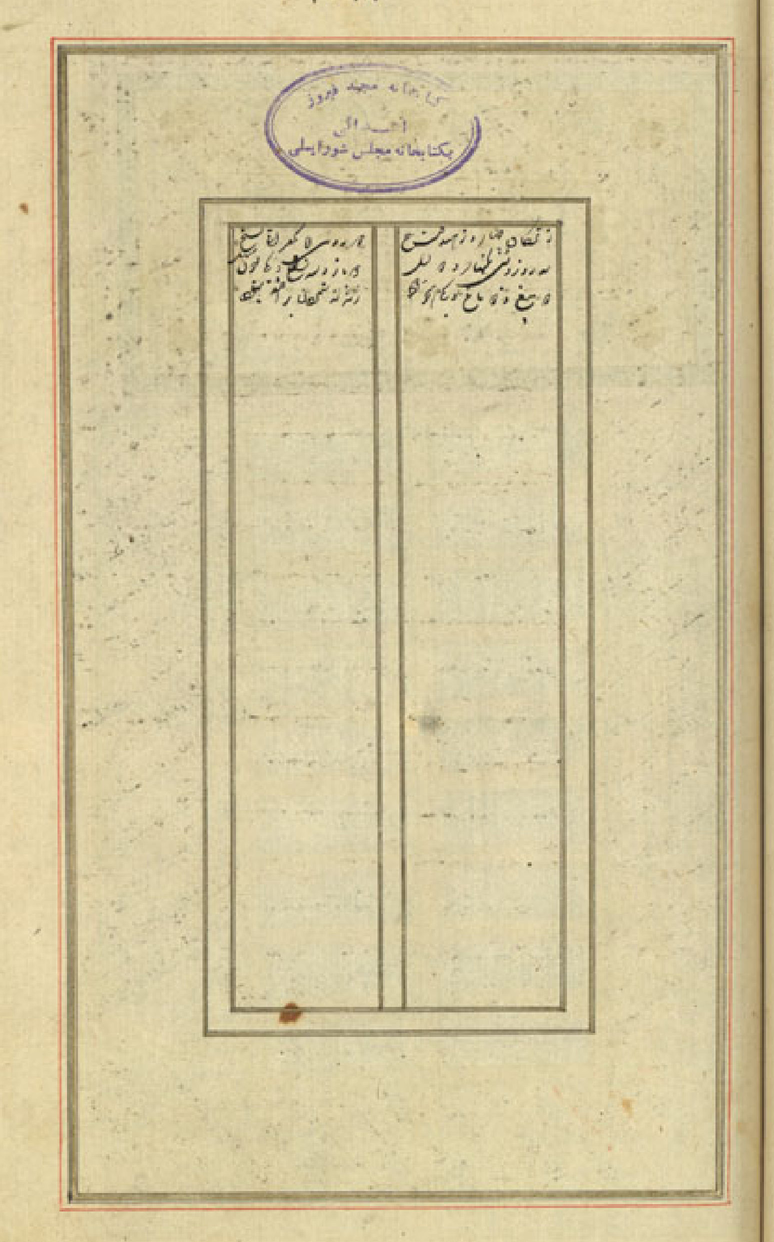


تا عادت و رسم زیور تست	کی دین قدیم در خور تست
در صحبت دین مباش زراق	کز باخبری زدوی میثاق
اول سخنی که گفت فاش	امروز بدان و هم بدان باش
ای شست قدم که شرم بادت	یاد آر چو میدهند یادت
منکر شده بجنبه ور زوهی	فردا شنوی اگر نگوهی
ای مبتدع تو یا و خبیس	حقا که امام تست ابلیس
تا نان تو بکام خود نکردی	تا همچو امام خود نگردی
ابلیس چو بی لباس این شد	در روز نخستگی بغوین شد
هرچند نه جای قیل و قالست	بشنو که درین سخن سوالست
دین عهد بود چه او وفا کرد	بی واسطه لعنتش چه اکرد
ابلیس که رو ز سجده برگشت	در ظلمت کفر بی بصر گشت
بازش چو قبول حق خبر کرد	زان چندی بماند در درد
گر تابش نور دینش بودی	آن ظلمتش آن زمان نبودی
گر دین نه ز رخ خلیل بودی	خود در پی جبرئیل بودی
دین بود و فرشتی او که آتش	شد در قدمش چنان [illegible] خوش
یعقوب نبی که داشت این دین	حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر	تا شد ز بصر شد انداز [illegible]

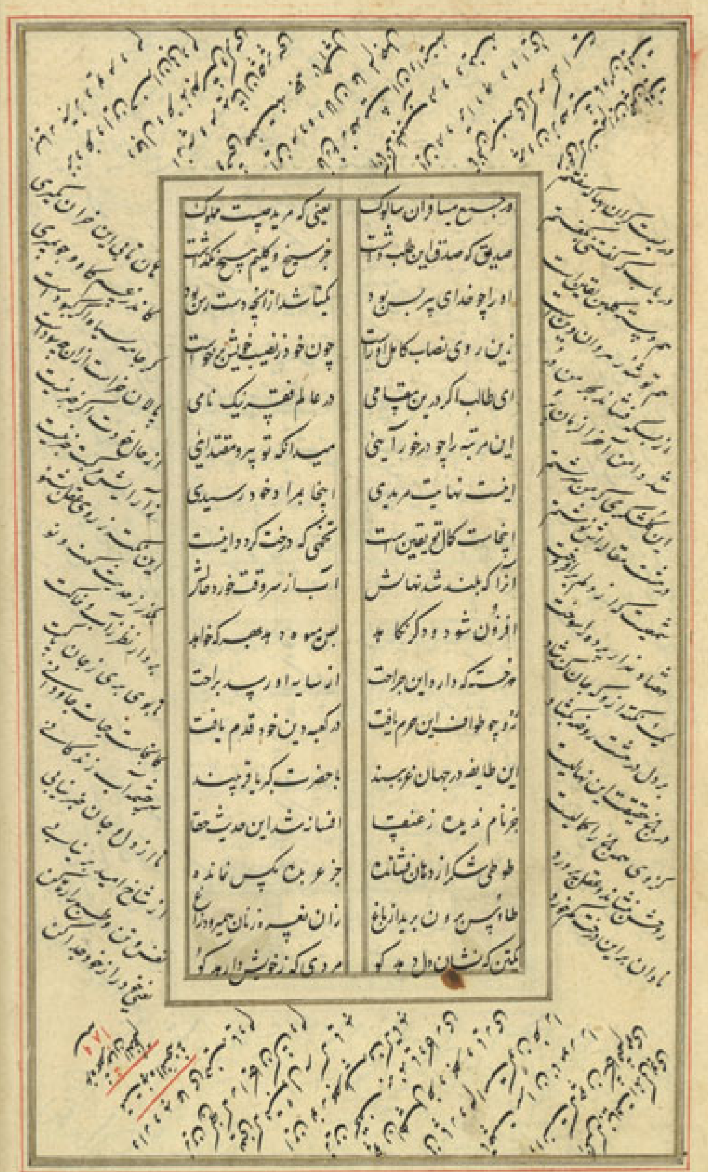





مقالت هشتم در بیان پیر و مرید



[illegible]



در جستجو مساوان سالک | یعنی که مرید صحبت ملک
صدیق که صدق این طلب داشت | خود شیخ و کلیم هیچ کم داشت
او را چو خدای پرستی بود | یکتا شد از آنچه دست رس بود
زین روی نصاب کامل آراست | چون خود ز نصیب خویش نو خواست
ای طالب اگر درین مقامی | در عالم فقر نیک نامی
این مرتبه را چو در خور آیی | میدان که تو پیر و مقتدایی
اینست نهایت مریدی | اینجا بمراد خود رسیدی
اینجاست کمال تو یقین است | تخمی که درخت کرد اینست
از آنکه بلند شد نهالش | آب از سر وقت خورد حالش
افزون شود و دگر کند چه | بس میوه دهد چه که خواهد
درخت که دارد این جراحت | از سایه او رسید براحت
زد چو طواف این حرم یافت | در کعبه دین خود قدم یافت
این طایفه در جهان خوب بسند | با حضرت کبریا قریبند
جز نام ز دین ز عنقا | افسانه شد این حدیث عنقا
طوطی شکر از دهان فشاندت | جز غیر بجز کس نماند
طاوس برون پرید از باغ | زان غنچه زمان میوه داغ
گفتن که نشان دل چه کو | مردی که ز خویش داد مر کو

[illegible]



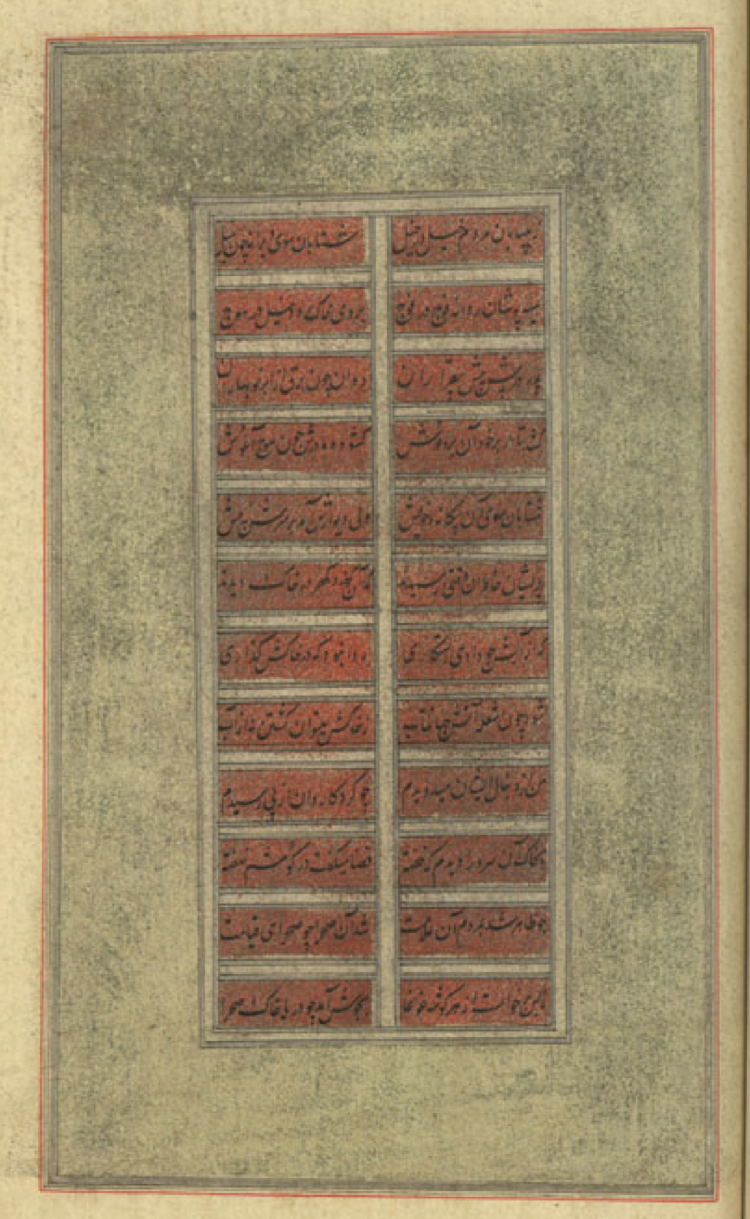


































شکل در کیفیت و منفعت اسماء الله تعالی و خاصیتش از قول

امام همام امام الجن والانس علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

هو الله الذی لا اله الا هو هر کس که هزار بار بگوید حق تعالی و ...

از اصحاب کشف کرده اند بلکه بالهام ربانی مشرف شود و در هر چه

فکر کند حکمت او بر وی روشن گردد الله هر کس که بعد از نماز

دویست و نود و هشت بار بگوید جمیع مخلوقات از آدمی و پری او را

دوست دارند و بر وی بخشش نمایند و هر چه از خدای تعالی طلب کند

یابد و دشمنان بر وی مهربان گردند الرحمن هر کس که روزی ...

بگوید از مرد و زن هر که او را بیند بر وی شفقت کنند و تابعت ...

بیند و حق تعالی را منظور نظر خود گرداند الرحیم هر کس که ورد کند از

خلق بی نیاز گردد و در دولت دنیا اشتغال یابد و از عقبی بی بهره نشود

گردد الملک هر کس که هر روز در وقت طلوع صد و هشتاد بار بگوید

دل او صافی گردد و از شر نفس و وسوسه خلاص شود القدوس

هر کس که بعد از نماز جمعه بر پاره نان نویسد و بخورد فرشته صفت گردد

هر کس که بر شیر بخواند بهر دشمن که خواهد بدهد مهربان گردد المؤمن

هر کس بر نگین انگشتر که نقره باشد نقش کند و در انگشت کند طوق

ده بار بگوید روزی بر وی چنان فراخ گردد و هرگز محتاج خلق

نگردد الفتاح هر که بعد از ادای بامداد دو دست را

بر سینه نهد و هفتاد نوبت بگوید دل او روشن گردد و هر

کاری و مهمی روی آرد بر وی آسان گردد و هرگز مهمی

در کار او باز بسته نگردد و چون این اسم را بسیار

گوید بحضور دل گوید از علم و معرفت بهره تمام یابد و هر که خواهد

که از امر پنهان آگاه شود در شب دو رکعت نماز کند و سر بسجده

بگذارد و این اسم را صد و پنجاه نوبت بگوید آگاهی او را

از نیک و بد معلوم شود العلیم چون کسی خواهد از فیض

یاوری یابد و گریخته باشد آگاهی یابد هر روز روزه

دارد و هر شب هزار بار بگوید هر که علیم علیقی بن فیلان را تمام

مقصد گوید و بطهارت بخسبد بجای او امر در خواب بوی

نماید القابض هر که از دشمن ترسان باشد در نیم شب

هزار بار بگوید به نیت آن دشمن هر چه سازد که هلاک شود

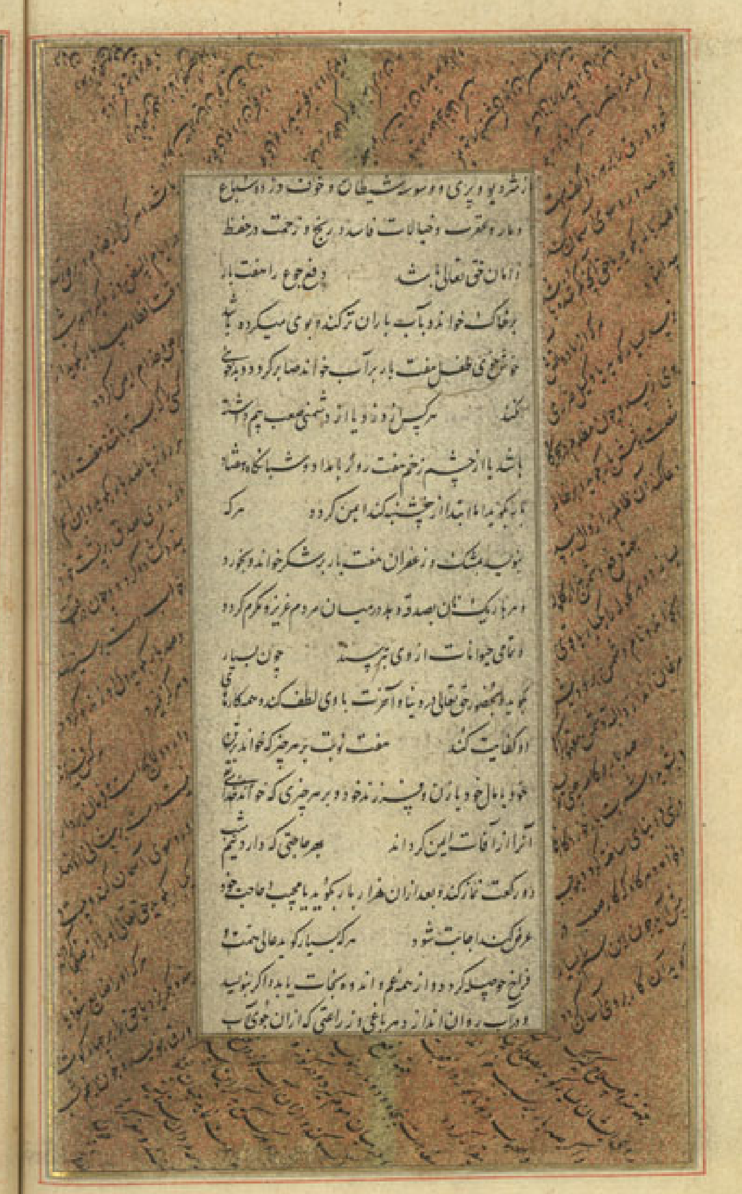
الباسط هر که هر روز دست بردارد و دست بر روی فرود آرد

همیشه خوشحال باشد و از غم و اندوه و پریشانی بیرون آید

و از جای که گمان ندارد نعمت یابد و روزی بر وی فراخ

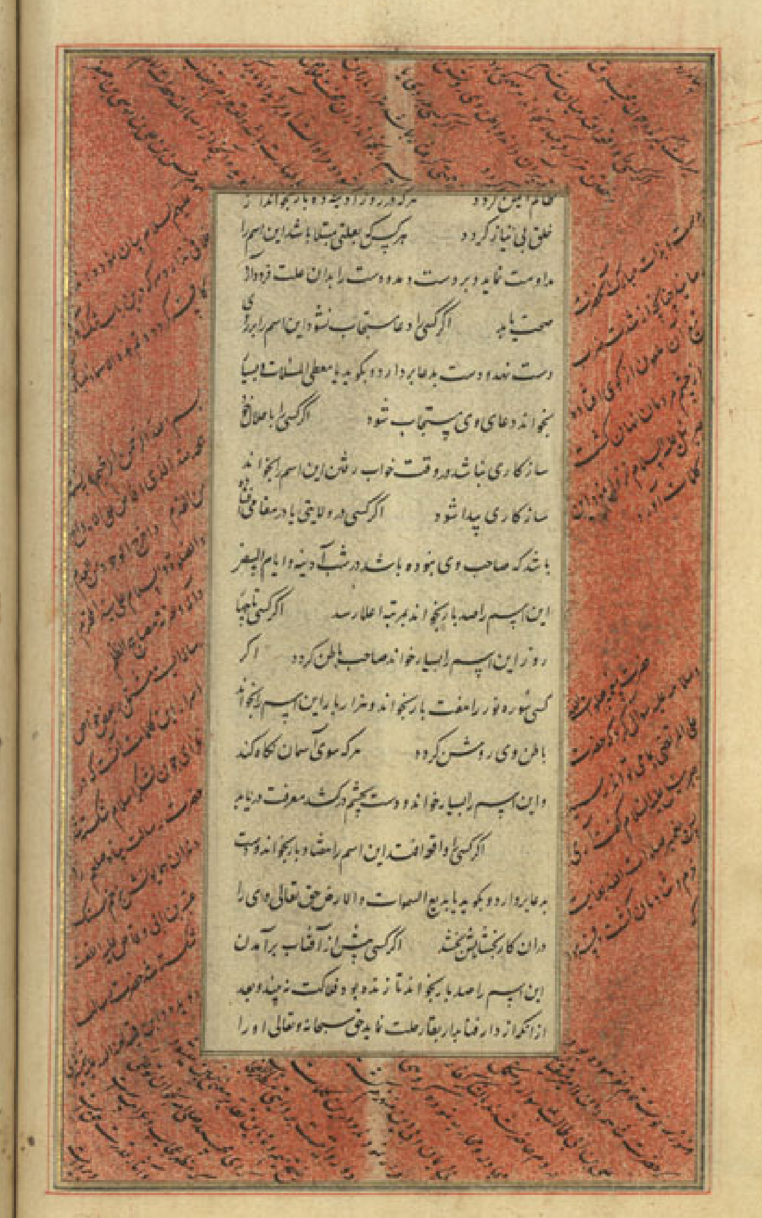
گردد الحافظ به نیت دفع دشمن سه روز طعام نخورد و روز

چهارم در یک مجلس هفت هزار بار بگوید البته دشمن مقهور گردد



زحمت دیو و پری و وسوسه شیطان و خوف و دزد و سباع
و مار و عقرب و خیالات فاسد و رنج و زحمت در حفظ
و امان حق تعالی باشد دفع جوع را هفت بار
بر خاک خواند و به آب باران ترکند و بوی میکرده باشد
دفع جوع طفل هفت بار بر آب خواند صابر کرده و بدو دهد
کنند هرکس از دزد یا از دشمن صعب بیم داشته
باشد یا از چشم زخم هفت روز بامداد و شبانگاه هفت
بار بگوید از ابتدا از چشم بد ایمن گردد هرکه
بنویسد بمشک و زعفران هفت بار بر شکر خواند و بخورد
و هر روز یک شکر از آن بصدقه دهد در میان مردم عزیز و مکرم گردد
و تمامی حیوانات از وی بترسند چون بسیار
بگوید بحضور حق تعالی در دنیا و آخرت با وی لطف کند و همه کارهای
او کفایت کند هفت نوبت بر هر چیز که خواند از تن
خود یا مال خود یا زن و فرزند خود و بر هر چیزی که خواهد
آنرا از آفات ایمن گرداند بهر حاجتی که دارد شب
دو رکعت نماز کند و بعد از آن هزار بار بگوید یا مجیب حاجت خود
عرض کند اجابت شود هرکه بسیار گوید دعای همت
فراخ حوصله گردد و از همه غم و اندوه نجات یابد و اگر بنویسد
و در آب روان اندازد هر باغی و زراعتی که از آن آب

جمعه هزار بار یا محصی بگوید حق تعالی حساب قیامت بر وی
آسان کند و چون محاسب این اسم را ورد خود سازد
حساب بر وی آسان گردد هر زنی که آبستن بود
چند انگشت بگوید یا ... از و انگشت شهادت را بر شکم وی نهد و نود و نه
بار بگوید یا مبدی آن فرزند بسلامت بماند و در ابتدای
کاری چون پنجاه و شش بار بگوید آن کار زود بانجام رسد
هرکس را غایبی باشد چون شب شود و اهل خانه
در خواب شوند در چهار گوشه خانه بگردد و در هر گوشه هفتاد بار
بگوید یا معید باز گردان فلان را بسوی من بعد از هفت روز
باید و پیدا شود هرکس را رنجی رسد یا از دردی بیم داشته
هر روز هفت بار بگوید یا محیی بر هفت اعضای خود دمد شفا
یابد جهت نفس خود وقت خواب دست بر سینه
نهد و بگوید یا ممیت تا در خواب رود نفس وی در مأمورات و
اطاعات رام شود و در آخر ماه به نیت مرغی هزار و یکبار
بخواند مراد حاصل شود هر بیماری که صد بار بگوید
یا حی شفا یابد و بر هر چیزی که خواند آن چیز از آفات ایمن گردد
هرکه در هر صحبت بسیار گوید یا قیوم متصرف در دلها
پیدا شود و عمرش دراز شود و هرکه اسم حی قیوم را ورد سازد
مرادات دینی و دنیوی او مهمات کلی و جزوی کفایت کند



دیگر مظهر العجایب بضم میم و کسره ها و باین تقدیر معنی چنین
میشود که ای محمد صلی الله بخوان علی که او نماینده و اظهار
کننده عجایب و غرایب و خواص این کلمات را شرح بسیار است
اما درین رساله از جمله که مبنی بر چهل خاصیت است اختصار
نموده آنست که اگر کسی در میان جمعی مخالفان واقع شده
باشد هفت بار بر مشت خاک خواند و بر جانب ایشان افشاند
از ایشان بوی ضرری نرسد اگر کسی از دشمنان خوفی داشته
باشد هر روز هفتاد بار این کلمات را بخواند بر خود دمد دشمنان
مقهور گردند اگر کسی سحر کرده باشند این کلمات را بخواند
در خود دمد و هفت بار بر آب چاه بخواند و آن شخص را ان آب غسل کند
یا بر ده بخورد سحر باطل گردد اگر کسی زهر داده باشند
این کلمات را بمشک و زعفران در کاسه چینی با آب بشوید و
دوازده نوبت آب مذکور بخواند و آن شخص مسموم از آن
بخورد زهر برو کار نکند اگر کسی بیمار گردد و هفتاد نوبت
این کلمات را بر آب باران بخواند و بخورد والبته شفا یابد اگر
اگر کسی را مهم دشوار پیش آید یا بغمی گرفتار گردد و هزار بار این بیت
بخواند از دشواری و غم خلاص گردد اگر کسی را پادشاه
غضب کرده باشد هفت بار این کلمات را و سه نوبت دیگر
در برابر او آهسته بخواند آسیبی بوی نرسد اگر کسی

بخواند از شر دشمن ایمن گردد — اگر کسی از برای دفع
اعدا هفت روز هشتاد بار بخواند البته اعدا فانی گردد
اگر کسی از برای مزید دولت و رفعت هر روز شانزده نوبت
بخواند ازدیاد دولت و رفعت شود — اگر کسی از برای فتح
مراد بخواند هر روز چهار صد بار بخواند فتح و ظفر حاصل گردد
اگر کسی از برای دفع بلیات هفت نوبت بخواند از
بلا ایمن گردد — اگر کسی از برای حصول سعادت و برآمدن
مقصود شانزده روز هر روز هفتاد نوبت بخواند بمقصود برسد
اگر کسی برای رفعت درجات و قبول سلاطین شش روز
هر روز صد نوبت بخواند بدولت سعادت برسد
اگر کسی از برای اشتغال شغل دشمن و ... هفت روز هر روز
صد بار بخواند حاجت او برآید — اگر کسی از برای اختلاف
میان جمعی ... هر روز بیست و پنج نوبت بخواند مقصود
حاصل گردد — اگر کسی از برای شجاعت و دفع خوف و بیم
... روز هر روز پنجاه بار بخواند بمراد خود برسد
اگر کسی از برای ذل اعادی شش روز هر روز شش نوبت بخواند
دشمنان او ذلیل و عاجز شوند — اگر کسی از برای دفع ظالمان دو روز
هر روز هزار نوبت بخواند از شر ایشان ایمن گردد تم
خواص الاسماء الحسنی ...

باز گو از مسکن و مأوای ما — باز گو از یار بی پروای ما
انکه از ما بی سبب افشانده دست — عهد را بر هم زد و پیمان شکست
از زبان آن نگار تندخوی — از لب شکرین دل حرفی بگوی
یاد دارم که با ما داشتی — گه به خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم — در ره مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران گونه درد — سر بزانوی غمش بنهاده فرد
جان بلب از حسرت گفتار او — دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن — آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب زمان — خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب — لب گزان از رخ بر افکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته — از نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدای محزون من — ای بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق — گفتمش الله حالی لا یطاق
یکدمک بنشست بر بالین من — رفت با خود برد عقل و دین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام — گفت نصف اللیل لکن فی المنام

فصل در تأسف و پشیمانی خوردن بر گذشتن عمر و ضایع
شدن قیامت مران نباشد و تأویل کردن قول حکیم سنائی

قد مضت العمر فی قیل و قال — یا ندیمی قم فقد ضاق المجال

کل من لم یعشق الوجه الحسن / قرّب الجُلّ الیه والرسن

یعنی آن کس را که نبود مهر یار / همره او پالان و افساری بیار

سینه خالی ز مهر گلرخان / گفته انبانی بود پر استخوان

ساقیا یک جرعه از روی کرم / بر بهای ریز از جام قدم

تا ز لطفش پرده پندار را / هم بچشم یار بیند یار را

مرد را [illegible] آمد دلیل / عزلتی بگزید و رست از قال و قیل

عزت اندر عزلت آمد ای فلان / تو چه جویی اختلاط این و آن

پاکشی از دامن همت بدر / چند گردی چون گدایان دربدر

گر ز دیو نفس میجویی امان / رو نهان شو چون پری از مردمان

از حقیقت بر تو بگشاید دری / زین مجازی مردمان گر بگذری

گر تو خواهی عزت دنیا و دین / عزلتی زن دم دم عالم گزین

چون شب قدر از همه پوشیده شد / لاجرم از پای تا سر نور رست

اسم اعظم چون کسی نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش

تا تو نیز از خلق پنهانی همی / لیلة القدری و اسم اعظمی

رو بعزلت ورای فرزانه مرد / وز جمیع ماسوی الله باش فرد

عزلت آمد گنج مقصود ای حزین / لیک گر با زهد و علم آمد قرین

عزلتی بی عین علم آن لعنت است / ور بود بی زای زهد آن علت است

گر نباشد جامه اطلس ترا / [illegible] بس

ور نه عطر خود دست باقی مشک / خوش ببو [illegible]

ور نباشد شربت از زرناب / با کف خود می‌توانی خورد آب

ور نباشد مرکب زرین لگام / می‌توانی زد بپای خویش گام

ور نباشد خانه‌های زرنگار / میتوان بردن بسر در کنج غار

ور نباشد فرش ابریشم طراز / با حصیر کهنه مسجد بساز

ور نباشد شانه از بهر ریش / شانه بتوان کرد از انگشت خویش

هرچه بینی در جهان دارد عوض / وز عوض گردد ترا حاصل غرض

بی عوض دانی چه باشد در جهان / عمر باشد عمر قدر آن بدان

[illegible] عاشقین / ای که [illegible] صاحب یقین

کوی دولت [illegible] / کو بپای دل بر خود جان سپرد

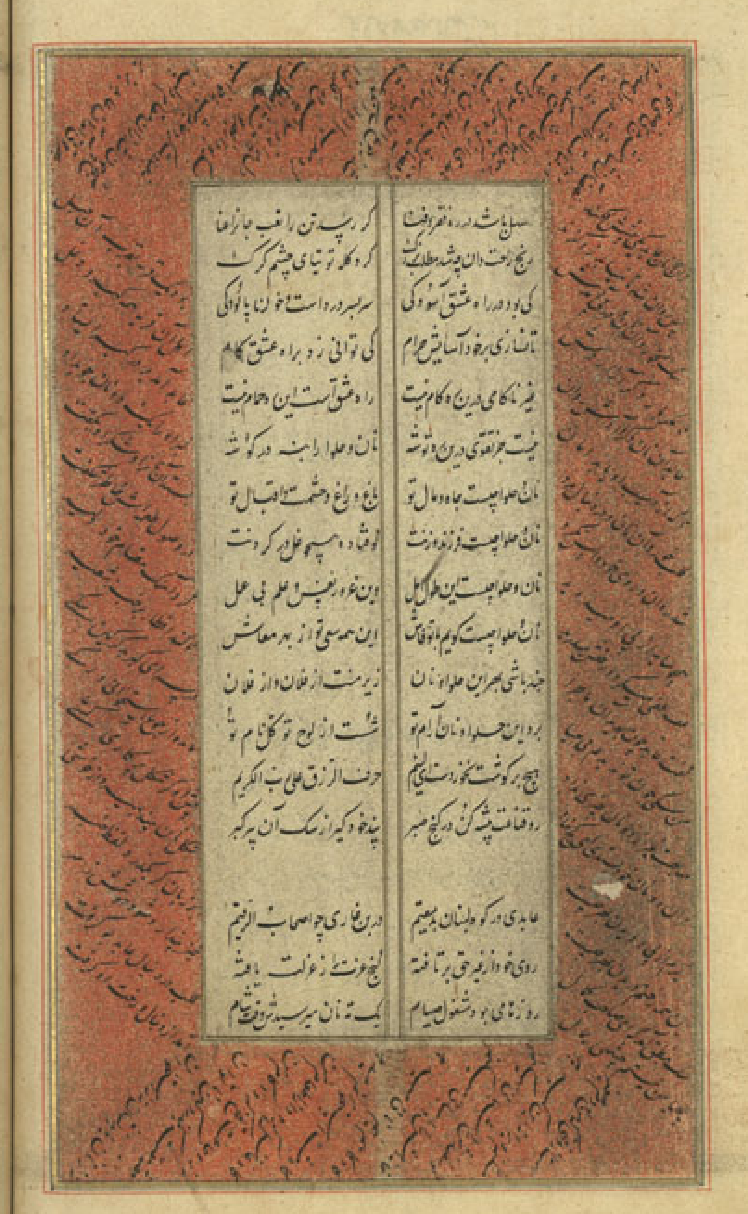
گر همی خواهی نشاط عیش خوش / کاو نفس خویش را اول بکش

در جوانی کن نثار دوست جان / رو جوان هین گفت بمیرید قبل ان

پیر چون گشتی گران جانی مکن / گوسفند پیر قربانی مکن

شد همه بر باد ایام شباب / بهر دین یکدم نخواهی شد [illegible]

عمرت از پنجه گذشت و یک نبود / [illegible] کار آید گر دلی [illegible]



سهل باشد درد و فقر و فاقه / گر رسد تن را تعب جان را صفا

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ

کی بود در راه عشق تو دوگی / سربسر در راست خون ناپاکی

تا نسازی بر خود آسایش حرام / کی توانی زد براه عشق گام

فقر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشق است این هوا و هوس نیست

نیست جز تقوی درین ره توشه / نان و حلوا را بنه در گوشه

نان حلوا چیست جاه و مال تو / باغ و راغ و حشمت و اقبال تو

نان حلوا چیست زر و زینت / او فتاده همچو غول اندر کرونت

نان حلوا چیست این طول امل / وین غرور نفس و علم بی عمل

نان حلوا چیست گویم با تو فاش / این همه سعی تو از بهر معاش

چند باشی بهر این حلوا و نان / زیر منت از فلان و از فلان

برو این حلوا و نان آدم تو / شست از لوح تو کل نام تو

هیچ بر گوشت نخورد است الیتیم / حرف الرزق علی رب الکریم

رو قناعت پیشه کن در کنج صبر / پند خود گیر از سگ آن پیرگبر

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب الرقیم

روی خود از غیر حق برتافته / کنج خلوت ز خلوت یافته

روزها بی بود مشغول صیام / یک ته نان میرسیدش وقت شام

گاه باشد هم که سیر و پر شکن / نان نیابد بهر خود نه بهر من

بگذرد بسیار بر ما صبح و شام / لا اری خبزا و لا القی طعام

چونکه بر درگاه او پرورده ام / رو بدرگاه دگر ناورده ام

هست کارم بر در آن پیر گبر / گاه شکر نعمت و گاه صبر

تا که در عشق تو با او باختم / جز در او من دری نشناختم

تا که ناید کشتی ات بدست / در بنای صبر تو آید شکست

از در رزاق رو برتافتی / بر در گبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / بی حیاتر کیست من یا تو ببین

مرد عابد زین سخن بیهوش شد / دست خود بر سر زد و مدهوش شد

ای سگ نفس چه باشی یا دگر / این طبیعت از سگ آن گبر

برو گر از صبر نگشاید دری / از سگ گبری کم آن گستری

نان حلوا چیست ای شوریده سر / ملتفع را نمودن بهر زر

دعوی جاه از برای عز و جاه / لاف دعوی از پی تعظیم شاه

تو نپنداری کزین لاف دروغ / هرگز افتد نان قیمت بدروغ

خورده ره بینانند در عالم بسی / واقف از کار و بار هر کسی

زیرکانند از ب روان زین / ابی رو و قیل اندر کمین



نان و حلوا چیست ای فرزانه مرد / منصب نیابت که ازان گرم
گر بیالائی بر او دست و دهان / وی که سایش بینی جهان
منصب نیابت ندانی که چیست / من بگویم تا تو بشناسی
آنکه تا هستی پایه بنا نیست / آنکه کاهش سر بنا کاهیست
آنکه بنده وار ره حق پای مرد / آنکه سازد کوی حرمان
آنکه هر ساعت نهانی زهر گام / کاسه زهرت فرو ریزد بکام
بر سرانی زهر روزان و شبان / چند خواهی داد از آن طیبان
منصب نیابت ای صاحب فنون / آنکه گردد اینچنین خوار و زبون
ای خوش آن پا که دنیا را بهشت / رفت همچون شاه و مردان بهشت
مولوی معنوی در مثنوی / نکته گفته تا تو بشنوی
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گر چرخی تو سرگردان شوی
زهر دارد در درون دنیا چو مار / گر چه دارد در برون نقش و نگار
زهر آن مار است نقش و قامت / بیکر بزده چو آنکه عاقبت
زین سبب فرمود شاه اولیا / آن گزین اولیا و

منصب نیابت ای نیکو نهاد / آنکه داده حرص و غیرت باد
ای خوش آن مقبل که ترک این کند / هیچ از این حلوا و نان



نان و حلوا چیست اسباب جهان / کافت ایمان است و جهان
آنکه از قرب خدا دورت کند / وانکه از راه هدی کورت کند
آنکه خود را بر سر او باختی / وز ره تحقیق دور انداختی
ترک گرد این نان و حلوا کام تو / بر دهد یکسر رونق اسلام تو
برکن این اسباب را از بیخ و بن / تو همه در پای آتش قطع کن
آتش اندر زن درین حلوا و نان / وا رهان خود را ازین بار گران
جز معیت جز دنیا نیست / هر چه بینی غیر او جز هیچ نیست
در ره این تنگنای شیقی / در ره دین کند هم واحمقی
از پی آن میدوی زجان و دل / وز پی این میروی چون خر بگل

عارفی زین معنی کرد این سوال / کای ترا دل در پی اهل وصال
سعی تو از بهر دنیا و دنی / تا چه مقصد است ای مرد غنی
گفت پر وقت آن قدر شمار / کار من اینست در لیل و نهار
عارفش گفت اینکه بهر تو کی / حاصلت زو چیست گفتا اندکی
آنکه مقصود است ای شیخ شهیر / بر نیابی زو یکی عشر و عشیر
گفت عارف که گستی و رشته / از پی تحصیل این تاب و تب
شغل را انداخته خود ساختی / چیست خود را بر سران باختی

































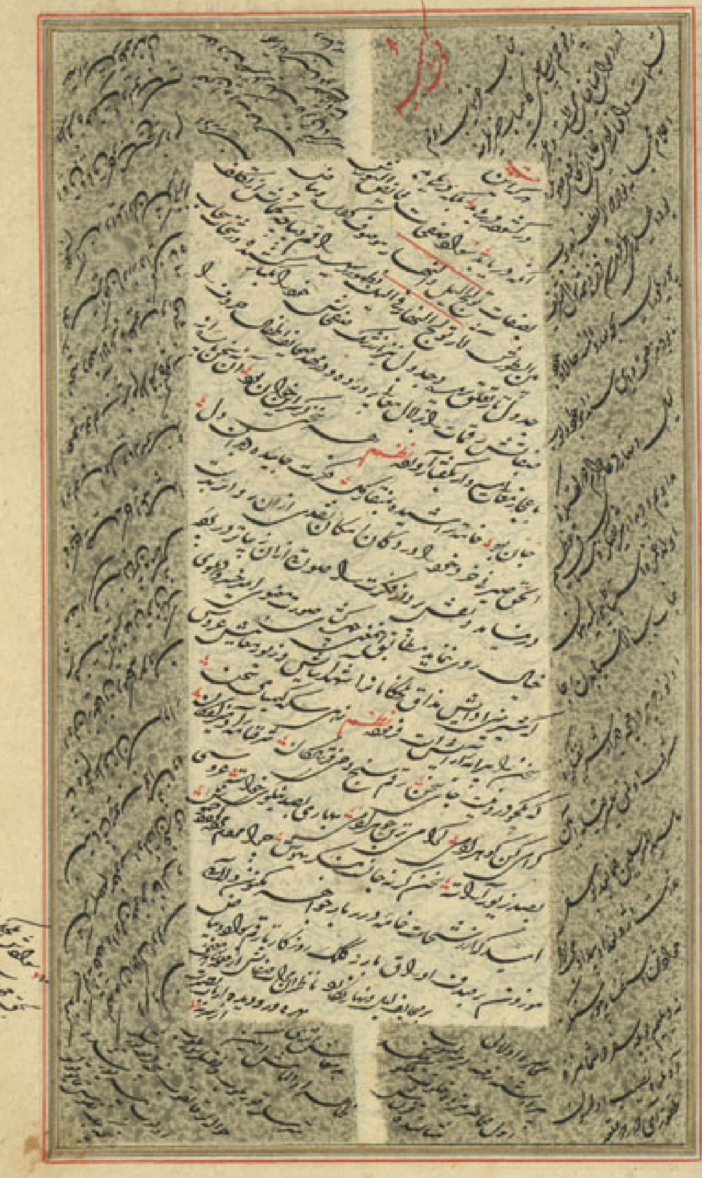






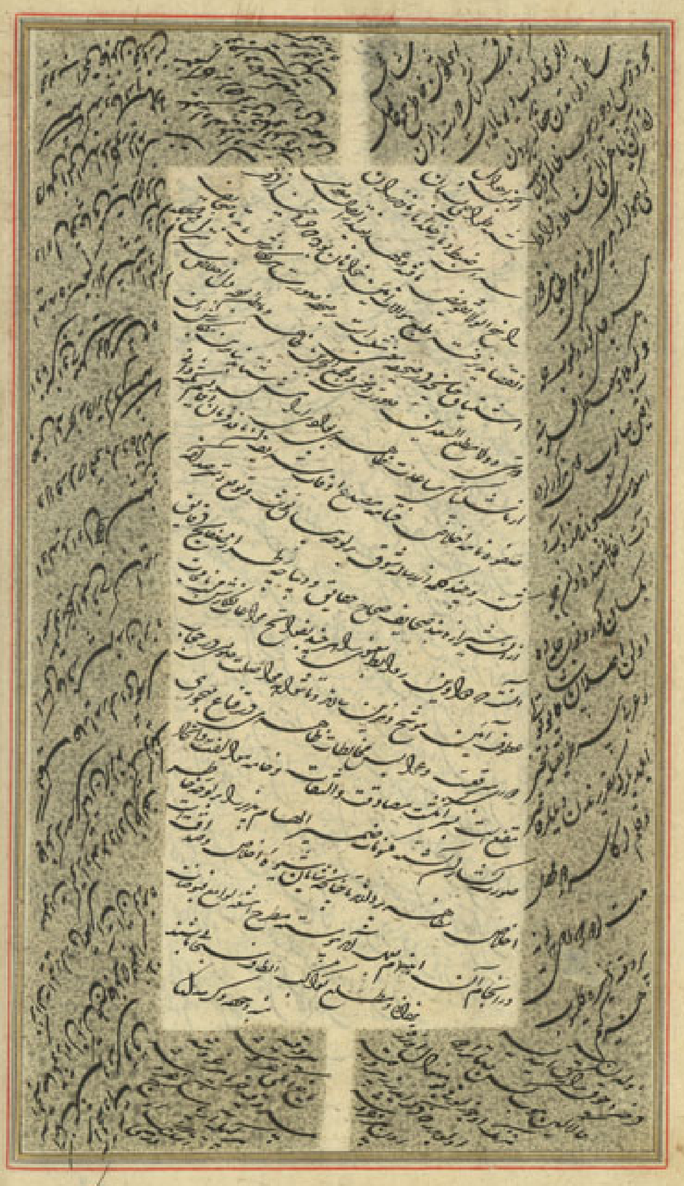








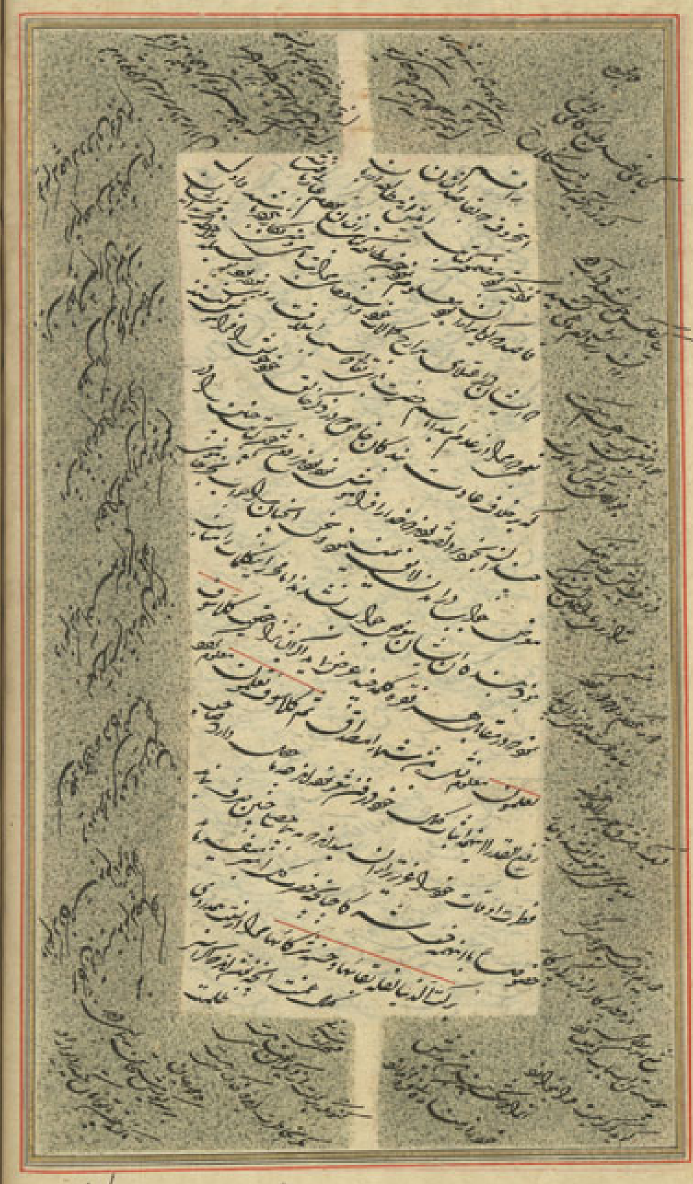














هو الغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس [illegible] حضرت [illegible] چهار ارکان [illegible]
درود شایسته حضرت [illegible] جلالت [illegible] دو گیتی
بیان آفرین نمودن [illegible] چمن [illegible] سپاس [illegible] ایمان
باغ همیشه بهار [illegible] حضرت [illegible]
کشود [illegible] مخصوص [illegible] قلم از آهنگ [illegible]
[illegible] مقام منقبت [illegible] پیوسته [illegible]
[illegible] کلامی [illegible] بیان [illegible] حالی [illegible]
[illegible] بستان سخن [illegible] بوقلمون [illegible]
درگاه [illegible] اعجاز [illegible] آیات

تا بحکم کریم حکیم با نقاهت امتداد غربت و ضعف
قوای قدرت رو بد از انشقای کعب معظم خوانده شرفا
تعظیما آورده و پرهیز مت را بشربت دنیا رده و مراد
سقیم شهرت شکسته در نسخه طبع سلیم معجون النجاح
این مضمون برخورد که : برداو نقد غربت از آنجا که فرموده
سامان این سفر عدم استطاعت : و از تشریح کامل [illegible]
باریک بینی دقت طبع و قانون اسباب و علامات
خاص اجزای مجلس روزگار مطالعه کلیات علمی
عملی مفرد و مرکب و ضار و نافع رطب و یابس آتش
مزاجان هوا پرست نموده و تجربه معلوم نموده که از طرف

جرأت

جرأت بقوت بال و پر بی برگی و بهوای بوم برآزاده‌گی
احرام سفر حجاز بسته با خود گفت : سالها راه دیر پیموده‌ام
تا کهم دل بکوی [illegible] شتافت : بتن خار زار تقدیرم سرز
حکمش نسیم [illegible] تافت : و بضعفای توفیق سوار [illegible]
بعرصه دلکشای صفاهان جهان وسعت رسید : و از غبار
این دیار دیده حقیقت بین را سرمه موفقیت کشیده
سواد خان گلستان سرسبز رنگ دیده : مزاج حوصله
تاب مقاومت گرمی حلاوت میوه‌های لذت آفرین
نیاورده چه تب ربع گریبان گیر [illegible] گشت
و دخل صحت چندین ساله بخرج کفاره [illegible] انبساط دور [illegible] رفت

سلامت نفس و تقیض گیری جاده مستقیم ترک و تجرید
بمقام صحت رضای معبود توان رسید : لهذا التجاء
صبر [illegible] دست : و [illegible] گفتار [illegible] خاطر [illegible]
و صورت عافیت حفظ بدن [illegible] در آیینه [illegible]
ارکان [illegible] عالم [illegible]
با شارت مسیحای شفای آیات بی تعلقی [illegible]
[illegible] گرفت : و گر [illegible] صفای خاطر [illegible]
[illegible] : و از [illegible] آفتاب : [illegible]
در قدم [illegible] گمان : دل [illegible]
پیچیده‌ام [illegible] شوخ لبران : و دست [illegible]



آزاده گیهای شهر بستر جهان ۞ پرگار بر سپهر مقام مجاز
جنت ۞ بعد هزار شعبده آز اصفهان ۞ سپهر آن قبه
طرز و داوری جوشش نا شایست دعوی عجب‌نمایی است
آمدن گردی ریاحین عشرت عنان بسیط آفاق
محیط بیخ سکون چهار باغ اصفهان و در فن سپاه چمن
چمن حسرت شان از قلمرو سرنوشت این چرخ
افروز شام مهر جهان ۞ از بهم گوشت چرخ گلچین است
تخم نام خار رنگین است ۞ از فیض بهار دولت
حضرت صاحبقران ۞ تازه گویی یاسمین و نسرین
گلستان شان طرازی میشود ۞ و سر قلم فیض‌هاش پرورش

نکته پرداز

نکته پردازی بوصف بتکان خستانش میرسد ۞
دو عالم شد جبین فرسای آلت خانه‌اش هر کتیبت پرفش
دان ذات شرف مهرنابش ۞ رواق آسمان
تا مرکز انبار هستی ضمانت کرسی این عرش اعظم با
ارکانش ۞ چون صف سخن جهان گردید ان نعمت
بپای تخت سلیمان بخت رسید ۞ صورت آن
دیباچه اعجاز ترجمان کرسی بنقش جهان گردید
بطرازی پا ده لوح صفحه بیان کشید ۞ اول سخنی که بر
ذمه ناطقه واجب است چهره گشای صورت این
معنی است که زبان انی خامه عاجز بیان نشانه

صفات

صفات گیتی پناه خسرو فریدون حشمت کسری
عدالت چه گویم ۞ سکندر شکوهی که در بزم تمکین
دهد منصب بد و کوه گران را ۞ نگاهی که خواند مت دیوان عیش
گنده پاره تاریخ نوشیروان را ۞ سایه آفتاب جهانتاب اقبال
عالم گیرش تاج‌بخش سلاطین ۞ دهر علم عالم پرش تیغ
گیر ملک چمن بلند آوازی طبل سخاوتش جهان نوازی و
شیوه آب شمشیر برق تابش دشمن گدازی ۞ مضمون کرکر
نسبت تماشش گنبد وصف حاسبان کارنا ۞ سرخم
پروردی دریای جوش ۞ چشکل حباب آب ره ازان
سعادت جبینا نشر نام کسری از سپهر حافی شهرت نوبه

وصف جهانگیرش آوازه سکه در کشته ظلمات
سیرت ساخته ۞ چون لمعه برق تیغش زنگ شام مهنام
بر آمد سنبل مو سپید تبسم حنب بند صورت دو دو بیچ
ان دلال ز مژگان جوهر حبه تیغ فولاد وسمه داده مرغابیا
مسند ز سرخ سحر گرده ۞ علم گشته از حمایل جوهر موت
بخورشید اقبال گرد جهان را ۞ نسیم شکوهش که بر گلبن
رب آن گذر از کف بند دستار آرا ۞ سبزه همزین باوت
بکاخ ۞ بیکران انس چو دوشش بیکرانک نشان بربا
برده ۞ دعل جشان پیال آب و سکه برخش گوهر جان
فشانده ۞ دهقان بر یا الدنام و ارث جوهری بیچو
رویش گنده ۞ تا ننگ کین خاتم دست نو ۞ سا گر

بکر معدن فیروزه آسمان ۞ در بچکاه بخته جوشش بخ
سود دریای جوشش باد در خانه حباب انگیخته و
گلشن حاجت باد ۞ در حوصی که از شادابی گوهر
گرد ۞ وگلهای رنگ بست کاغذ ابری از موج طوبت
ورق سطر کشیده رنجای موسیقا در بزم نغمه
ریاحین شام آزین لطف دوات را نا دیک تای جنگ
گلهای بغاطامه نقش ارژنگ رنگه ۞ دوست
پرستان عالم آب دست ساغر هم بار بر چوب سبز
بانور ابرنگ بازی و شکوه دار بخار باشی بازداشته
سبزه را هم جشنی نگاه شمشاد قدان بر افراشته
خزان را ۞ رگ کان یاقوت ند بست ۞ بکا دی گر

ازین سو اشیان را ۞ وصیتی فصلی فرمان قضا
این بهار سبز چهار باغ جنت اثمار زده ۞ لطف نغمه
عراق دعوب بعجم رسیده ۞ و چشم مست بود ازین دیار
ندیده از معشوقان بسته نگار کار عشاق بیسوا
دلبران نالۀ سوزناک ساحت دنیشابور رهم آورد اعیان
شهرت این نقش جهان گرد ۞ هیچگاه حواس ابر کن
و معنی قول دانهان در دو گاه روح و روان ترانه
این اوصاف این مقام دلکش بخبر بر قلم صبا سپید
اندیشه رنگوله سفر اوج طبعه آفتابی چرخ بروزی
گشت جهان در دشت هوم گلگشت ۞ و آبروگرنبان
دخروشش خود گره زده شعر از در دشت ره دو وسعت جهان

مرکان گریبان گرخواب غفلت نشود و از دم بیخبر
دعا بجنت لدیدشش از فیض جویبار آیین سیابگیر
رقم الف چون قلم نرگس بر لب جویبار خاره سبز
شبنم آسا برخسار صفحه چکید ۞ اعجاز نفس نسیم
سنجان چمن عشرت را دو خفت ۞ و مسیحای عطر
زمانه ۞ شوکت میزاب سحاب در چهره گشای
شیرچی باغی ناک برهستی نشار ریزی هوای با
و پتنگ زدن چنار و صدای قانون ایشان اکو
معلق زدن بید مجنون زاد وجله جو پسر آزاد مرگان
نسیم شکفتن جلا زده جان را ۞ بهار آشیان گرد بر
سایه ارغوان را ۞ گفته شعر از بیضه زاغ طوطی گند سبز

نو دوآسیتی بچا گلشن
بگیری اگر دامن باغبان را

جریان مزار دستان بهار این معنی که ریگین نگاهان
بلند آوازگی بر کوشش اصفهان گوشش نشست چهت
بجنت حصار همیون آثار روی مخالف خارج آهنگ
برات آمده ۞ پرده بهشت و اشکار از شهنار نوکی
حجاز دهسان از نوشنجان مردیان ۞ صورت صوت
و کوچک دایره دوران از نیز از ضعیف زموشش پرده
ساز شعای غنچه دکان قمر دوده چون عشق عشیر
مغلوب سپاه تقریر نیشتواند شد ۞ و حقیقت نقادی
اربجمل بیان بسته بفرمایا باقی داستان رسید شعر
بچهار جویبار به بسم نظاره ۞ این غزل اسر آوازه جوشش
ببین ۞ هفت اقلیم در آیینه نظاره ببین ۞ در صفا ها

ز رفتار نقش جهان خوب نشست • عالمی در فرش
در همه جا کرده‌ش تماشا به بین • دل بیتاب که جهان
تاب دلی که خیال تو چه پیدا و کراست • سینه را بشکاف و
بشکنند تیغ چون عقل بنگار به بین • سینه اعجاز چه راز
منصوبه سپر در دوش باد در بساط خانه شطرنج فهمیده است
بازی بسکه را اقام کرده • نوخطان نقش بوتیمن
های آتشکان کشیده • این فرو دستان بخیابان
سجان در گردن انداخته • والزبرق بیدق جوانان گل جعفری
پهلوانان شماره • زاغ نوآغوش زالبلبل نوایان صد هزار
آورده • گوی این گفتگو را در میان انداخته جوش را
گرد سر میدان شاه • رخ سکون پنجه زده در دامنش

وطن آبله به بین • مهره بازی کرده‌شن وصی نمیکرد • سیر کن
سبزه زار دست بتان • چشم جادو دیگر فرزین خود کو رود به بین
دل صد پاره به بین • در حنای بین فیضی که رو بر شسته از دل شو
دل در بین بگرد • حرم کن بکسی عاشق بیچاره به بین • پیادگان
و فیلان در نشاط دار از عجب و راست حرف جهانش
از دنبال تو کش چیده و شستن کاکل آن بستری ضعیف
سحاب برو دشن راهی صدای رعد نعره شغل عشق
عود نشسته رنگ باخته • سنتش بر نرگس دهت
مجلا بانی سپید ساماند از گو چو ما زاره ده است نقش
گوی بر بین نادیده در میدان شاه • آسمان گرد گل بر
شش جهت • نقش بیعت قهر دو بینگران است

چون

چون آوازه این جوش خروش خانه طرزم در قلم
عنبر بر انداخت • بزرازان دکش گلبن الوان
بساطی را خاص محبوبان بسترین صاف نموده خیابان
جا به ترتیب بستون بارنگ سبز دو رشته الف
چاک گریبان بر بهنه نگاهان بازار بهجت زاده و خت
دسته ده دلان زخم خونی با حنیه وار و شانیده در
بجا به مژگان در حاشیه دامن عاشقان قتلی نمود
ای که بیتاب به سبز رنگش عاقبت • اول تقویم
چاک سینه شاقت به بین • مرقع خوانی و چیف
ساده رویان بسیم ساق نرگس چشم زاغ که بنگر گری

بازی

بازی دل پنج فرزند ناف مرگود ده • و بکاوشد کاری
مژگان به شکون عقل نرد فنون را بسلسله دام طرازی
و نقش گرفتاری عنبر عنب و غنچه و بوت نشان لب
در آورده اند • از جوهر رشته رنگین کلاه گوشواره شاه به
تعریف نمودیشد • نظر خورده این بساط آرای وصف
مرصف صنعت آفرین نتوانند کرد • به زند زدین گشش
بکمان بیان گوشت گیر حلقه ذکر انقضا جوشنه و شمشیر
بند معرکه جوهر نمای را دم فرو بسته در بسته باز اظهار
هنر • کثرت را جاده غلوای قرار دهجی که دوش نگاه
تماشای پهلو خورده • هر نقش تازی سواری بهر تماشا
نوکری در هر قدم گوید که آقا با خبر • درگاه قهوه جوانان

جمیل

جمیل و پیران شریف بجوش نشاط گوگن ری
این بیت سر کرده • بیت • قهوه جوشش موج طره
شب نی بیگران • احیله جمیله رخت بسته حور شمایل این کنو
در گردن از مشرق تماشا دمیده • وتبان خانگی برنگ
سماع و فروع روانی و برنگ ضرب الفتح قندیل بخشی
در عالم دگر زده رقص بالا بچه طفل مکتب ادب و فوجی
قزل باهنگ این برگ ساز آمده که از همه سبزی و تام
دل بدریا داده • ازکان گرداب هوا پرستی سر برآورده
منظر شتری با چه و شان به درجه اعلا نشسته و مقارنه
تاج بسته سعد سوا فق مستجاب الدعوات
یوسف بنا آورده و از که درون کشتی ماهی ساعد زیر

زر ده و از مطلع خیال صاف ضمیران روشن دل
حوراست • گوگکان آتش چکیده نوراست • تجلی خیاز
که بدلاکی بود رو دبری چون شسته صبح کلوشمه
بوی گل باشد آتش بازاریان رسیده با وصول
راه من در داده • دستمال جمال مرگ زان طبقه برکه
ازین فرزدان کنار آتشبان از گوبه سبزبان باز
آن گروه موج خرام فراز کوه به نیم آتشدر برده • و از نوع
بجمع دیارها شهر را چون عقد مروارید در میان گرفتن
زمره جنسان خاکی باتصال تنگ دهبرگی و قارسی
از محلات دباغات رو به قبله دعا و در امام و شیخ
دستار زلف نشست گرای دام و فریب جنش جنس

شب دان خاکمال گردیده • از پای بنا نگار بجه گون
بجای آنها نشسته • که بکاوش مژگان بخت فولاد
بسته باز که چه حکیمان نهفته • خلاصه سخن اگر چون
شگفتن آمد • صورت مجلس را آب و رنگ این
مجمع سیمای روز سرگرم طرب دگر سیمای آب و نوشی
موج آب • سنگ تمامی حباب • فانوس خیال
کیف باشی • نقره خیز • ید بیضای ساقی • سوروی پیاله
شراب بینی • کباب شامی • شوراغا فانی • مشعل
شفاهی • حدیقه زلالی • آب حیاتی • ساغر فغانی • آواز
مجنس • ترکیب بندی • ترجیع بازگوی • قطعه معنی

نشنید درسته کرد فیض حضور زلف رو دو نهان
پهلو نشین خیابان شکر ساخته کار در دست دندان
این نگین بساط از گلهای نشاط از درو باغات
ترتیب زینت نموده • خورشید وشان بر صندلیهای
شب از ماه رخان لب لب فروش مجلس سوفی
گردش آسمان • فتیله عنبر • فواره شهاب بنشان
چینی • شیشه شیرازی • صراحی حلبی • نبات مصری
انوری • چراغ فردوسی • بهار سعدی • گلستان
کتاب • قصیده • کلیات • مثنوی • دیوان • خمسه
رباعی • چهار نار • بحر طویل • قصه • غزل • قول • فرد • مستزاد • کل

مسرع پیشرو؛ شرح رقص بلارا بقواعد اصول نسق
خالی پرداخته؛ شفای صحت نامه؛ اشارات ابرو
سطح پیچیده کاکل؛ متین تجرید بیاض کردن مجرد الدرر
میسنا؛ مطلع اول پیاله دختر رز کرام التجارب
و پیاله بلال اثم شبگردی چشم کوکب ازباده جام
نشین در سیاه خانه ملال انداخته؛ واگر بوی زر دماغی
میان رفته در برگ عیش یاد ارگ باخته آهو مد در بی
وحشی بیابان خطاست؛ واگر پای لاله در کوه سنگ
طنبوره پوست کرد هیچ مقامی در رنگ نتواند نمود
هیچ نطق نتواند گشود؛ هر کجا نچه نامه حرف پرده دری

ساخت؛ و شستشوی خوانان حسن از مطول زلف بمختصر
الغیر راز نمود؛ منطق الطیر صفیر مرغان؛ خرد اخلاق بیان
سفینه؛ حکمت العین نرگس؛ افلاطون خم وارسطو
بزم جهان بود و انگشت رنگی خود را ابم شیر رنگ نما خود
خورشید خالی ماند؛ اگر شبنم مستانه خطیبه وار
گل بر بام شاخچه منبری برسش خاطر بود در رشن
انکم نم مستی تحبیب ربست کرده از سایه خود دسپند
آمده چون جام درگردن دامن صحراست؛ اگر گرگ کاسه
و جلاجل دار زیر گوش آواز کارش جنبیست مقا
موشکافی موی رقصان جفا کیش نکرد؛ با بد این کوششگری

کشیده و عود از آتش افسرده دلی و اسوختگان نمکر
وعرض عدالتش ادراک و نغمه بر لب بلبل دعا نشود و اسکم
بیگانه که خط سرنوشتش مفرده روزگار است؛ و جه
و افتخار است؛ و پیش نور ترکش قرص آفتاب سپر
ریزه الفاظش یادرشا هوار حلقه بندگی در گوش
از بیاض بین السطور جوی شیر بر جانش دایره حروف
گشوده و فرستادن یک برگ گل بگلستان نشان
آیینه راتیش خورشید لاف روشنی زدن عین
مرزه گوی کمر درپیش بحر متواج چه نماید؛ و حباب بر
این بی بضاعت کیز الابتهاج مجرد رنگ رنجی و

مضراب رود از کسی گرمی دلنوازی ندیده؛ در گلشن بیانه
سواد کتابتی که نسخه احسن البیاض ... نیده ام چه پیسم بدان
است کنم بدان نشانه که شخص سبز ابجد وشش بیانات
انداخته پرتو مهر نزد رای اش خاکساری اختیار نموده جوا
بجان کشیده؛ قلم مشکین رقمش ناکرده عنبر تر غوطه خورده
روان کرده؛ حسن خطش در جهان بردی نیک و بد
بی برکیما؛ وعرض یک گوهر لعل آن علامت کم حوصلگیها
روی و زاغ را نزد طوطی نغمه پردازی نمودن نهایت
روی دریا زورقی راکجا شاید؛ پس اولی آنست اگر
منزوی گردد بعا اختتام کلام نماید؛ امید که

مهین بمقال و قادر ذوالجلال ذات بیمثال آن نکو خصال
و مصون بدارد بحق الحق و بنبی المطلق؛ بندگان بنا مار
که این کمترین مدین شهر باحرمت کتابت و نحیف
ادوات بیکد راند؛ حال از پریشانی احوال چندین صد ...
بینه و یک سطر که توان دید درخود نمی بیند؛ که نوشتم
ثانی نشینن خلوت استاد ... سید السند؛
و نسخه که ریحان گلشن اوراق بود از بیداغیها
بوده تو ده خاکستر گردیده؛ ریحانم که روح بخش بیاض چنین
رقاع که زینت افزای مرصع بود مانند موی بر زبانی دید
کاغذ شده؛ تعلیقم از علایق روزگار بهم خط ترسایان

راز بخت ظلم زوال خویش نکوی ملال محفوظ؛
رای عالم آرا پوشیده نماند که رقم هر ...
قناعت که مدد معاش تنگدستان عالی همت
و ملال دلی بود که نوشتن یک سطر هیچ چه رو
نوشت؛ شرح ... که نظم که در ربیع اورا
حالا آشنا شکیبا در نظر بود ... بیان ...
نمی زبان باقی ماند محقق که گل کجا هر دید تحقیقت ...
رسم بود چون ... مرده ... سطر ... نوشته
نشین رسم و دیده؛ ماند نستعلیقم باجنت سیاهی
باز جاده شکسته بیرون نهاده خارم چون گرد

بیرون ... شده؛ دوات که سواد خطش فشرده
شده فکرم ... ازو ... سیاهی کشیده
فرو برده قلم ... قطع تعلق از وجود خویش نموده
و در چشم حیرت ... نمی گشوده؛ و دوات ...
دیر پای کتاب گشته؛ معلم صبح فکر کرم که نظر
آورده ... شده؛ ... که زبان ...
بخط حباب ... ؛ ایماو انتما و کیف تحال ...
... ضعیف که در ... سال ...
نسخه حباب نرسیده ...
فرمایند که مانند آفتاب بر ذره حقیر یا چاره و توقع

خادم شکیبین رقم بود با عین سیاه دلی در کنج ...
حالا از آن صحن ... دراز کرده قلمدان ... بحب ...
قطرات از دود ... قلم شکست استخوان شده؛ ...
از خون دل ... از دل ... کرده؛ حل کرسی ...
هم چشمی با آفتاب عالمتاب و اشت در ظلمات
تجلیه خانه فیض است؛ ... پرده خیال صورت
از آن ثمره شجره اصالت و گلدسته ...
دانایان جاهل و جاهلان کامل نشود تا پژمرده ماند
... خدمات مثل ارقام مکاتبات مخطوط سرافراز
قطره از دریا نشمار است؛ والله اعلم بالصواب

در کتب معتبره چنین روایت است که هر وقت
از نوازش وی چیزی پدید آوردی تا در میان
و بعضی گویند که عزیز عنین بود و بیانه نقد و تفصیل
پدرش دعا چون عزیز مصر قطفیر نام داشته بود
فرمود جبرئیل علیه السلام بحضرت آدم علیه السلام
سه نوبت و بر ابراهیم ع چهل نوبت و بایت
ع سی و دو نوبت و بر محمد صلی الله علیه و آله
حکایت منقول است که یکی از خلفای بغداد بهلول
بهلول جواب داد که چنین میکردم اگر عجب
که مرا کی باید سیم معلوم نداری که مرا چند باید داد حق

که عزیز را اصیل مباشرت می بود حق سبحانه و تعالی
او و زلیخا حایل گشتی از آنجا از شرف محفوظ ماندی
اکتفا میشود و زلیخا را نام راعیل بود و نام
از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام مرویست که
یازده نوبت فرود آمد و بر نوح علیه السلام پنج
نوبت و بر موسی صد و هشتاد نوبت و بر عیسی
و سلم صد و چهار نوبت فرود آمده بود
گفت بیا تا روزی تو را مقرر سازم تا خاطر جمع باشد
نبودی اول آنکه تو ندانی که مرا چه باید دوم نشناسی
سبحانه و تعالی ضامن رزق من است این حکایت

…ند و از روی حکمت بمن برسانید و دیگر
باز گیری و حق سبحانه و تعالی هر چند گناه کنم …
وصف کرده است ، آورده اند که روزی اصیل
دادی بر مجلس … خاطرت از … حکایت
… آمد یکی بر طفلی که بر کشتی … شد دهقان
کودک بر تخته پاره مانده بر روی آب بی پا و بی …
که آن همه زحمت و … کشیده سالهای دراز
عزیز اصیل بعزت و جلال … آن کودک بیچاره را
رسانیدم و آن همه مال و مملکت و …
و … گشت … اگر …

شاید که تو بر من غضب کنی و آن وظیفه را از من
باز گیری و از عجایب که ذات بیمثال خود را از … فرمان
پرسیدند که در خدمت کسی قبض روح اشتغال
هیچ فردی متاثر گشته عزرائیل گفت مرا بر دو کس
لحظه از تموج امواج بیکران کشتی غرق گشته و آن
مخالف از باد مخالف در حرکت آمده و دیگر شد او که
عمارتی چنان با تمام رسانیده و از دیدن او محروم شده
که بر تخته پاره می شد او بود که او را از … برتبه
برداز … داشتم و او کفران و عصیان نمود و …
بگذشت گفت تو در طالع خود دیده بودی گفت مرا رخصتی

نموده الله بدین … صاحب حبیب السیر گوید که …
سلطان حسین میرزا بوده از سفر عراق مراجعت نموده …
بود … شیری بود که آنرا میرزا … شنا بعد از
مجلس طلبیده … از مولانا … شعر
العالم الفاضل الاجد … سید علی
کاشف الاسرار الباطن و الظاهر … المکلف …
… مذهب … رسائل … شعر دل
که … حکایت آورده
… در وقت … در میان شعرای عجم
که قصیده در مدح سلطان مذکور گفتی اول ابیاتش

حضرت فرمودی و هر روز شدی که آن قصیده در حضور
من است و آن قصیده را اول و آخر او املوی …
معنای … و املودی و غلامی داشت که بعد از استماع …
گشتی مولد این معنی الحکیم انوری قصیده برای سلطان
دل و دست بحر و کان بودی ، دل و دست خدایگان بودی
… را بلباس اهل جنون و وسواسی بحضرت
گفته ام ملتمس آنست که آنرا بر وجه مرغوب بکند …
… مرغوب شاهد نمود گفت … را بخوان انوری
نی … ، … خوانده و بر سبیل تشنیع برد
جواب گفت که شنیده که هر شاهی را امیر ناگزیر است

امیر علیشیر شنیدم که میرزا کیچک که خواهرزاده او بود
جمله تحف و هدایای که بطریق پیشکش بحضرت میرزا آورده
دو سال اراده نمود که آن حضرت را … بیرون
مرغی بر آمده بود ، خاطره در تشتی که حضرت …
شکن همه را … شنیدند … فرشتند
نشستن و ملاقات نمودن نمیکند بابا فوراً این رباعی را
دارم که خواندنی بنوی ، اگر زنده بی … بنوی ، …
که معنوی … بر بالای شاعر که ملک الشعرای سلطان
… بوده چنانچه مشهور است که هر شاعری که
ملک الشعرا … ، تا ملک الشعرا آن شاعر در حضور

ملک الشعرا … ، بعد از تمام قصیده گفتی که شعر
داشت که چون میرخواندی انوری را بشنیدی از … طبق
معنوی … بخواندی آن شاعر … در …
مستور … نظم کشیده که … بیت ، که
و آن شعر احوال … ملک الشعرا … و …
ملک الشعرای نمودی گفت در مدح سلطان شعری
بجای … سلطان … شعری
برخواند ، زهی … و زهی … ، زهی میر و
گفت … زهی ماه و زهی ماه ، انوری در
ملک الشعرا انوری او … صحبت …

با خود داشته مجلس سلطان برد و حضور کرد که چو
پیدا می شود ۞ پس انوری گفت که صحبتگاه فردا که
خواهد شد روز دیگر ملک الشعرا در خدمت سلطان
ملک الشعرا در طلب بود و حقیقت حال با سلطان
انوری لباس و جامه خود را تغییر داده و بیرون رفت
گفت این قصیده مشتمل است بر چند بیت که مطلع
دیگر از شعرا نیست اعتراف نماید تا بعضی آن را
سحر شد که ظاهرا معزی با مردم شعرا این قسم سلوک
گفت که شعر ما نیست بخواند چون قصیده را که در
کرد و حقیقت اوضاع معزی عرضه داشت ۞

انبساط خاطر سلطان بغیر از این نبود و چنین ابهی گی
پادشاه حاضر باشد که آنچه خاطر شما باشد چنان
نشسته بود که انوری کس فرستاده که آمده ام صحبتی جوی
عرض نمود پس انوری بحضور آمدن رخصت شد ۞
ملک الشعرا تعجب نمود و گفت قصیده را بجا بنده گفت ۞
را خواند که اگر این شعر شماست باقی این را بخوانید دیگر
فقیر در خدمت سلطان بگذرانم ۞ انوری گفت سلطان
بیسکرد و مردم را از صله من محروم می ساخته آخر تیزی
سلطان بسیار محظوظ شد ۞ و کمال شفقت در باره او
سلطان نمود ۞ بر سر همان عمل مرد و در نظر سلطان شد

آورده اند که روزی سلطان حسین میرزای بایقرا با ملا جامی
نشسته بودند گفت در این شب ملا جامی بسیده میرزا را ۞
شعری بدیهه بگوی ملا جامی یافت که از وی حرف گذشته است
می آمد هست بنظم در آرید گفت اول چراغ غربال برزبان ۞
غربال صفت سینه ها هست زیر ۞ بر هر طرف زبان هست تو های
فرمود ۞ اگر روزی بالا شای کرد و گفت مشعل و طاس شمع
آتش داریم ۞ بر طاس فلک نظاره گاهی داریم ۞ بر ما سخنی
که شما بر چهار چیز گوییم ۞ ما نیز توانیم بنظم آورد با نه شب
هرگز دل من شکر را نوش نکرد ۞ همچون ملک کم فراموش
آورده اند که سلطان حسین بایقرا و خاصه خوش طبع ۞

نشسته بود و از هر جانب سخن در پیوسته که ملا جامی افضلاء ۞
آشفته به مضمون معلوم نمود میرزا گفت امروز بسیار بد ۞
فراز شعر بدیهه گفتن داردن میرزا گفت من چهار چیز بر زبان
ترجیح ملا جامی گفت آن بپسندید ۞ انگشت چراغ دولت بیدار
از اوج فلک ترنج دولت بر گیر ۞ میرزا خوش آمده و ارشاد
شمسه بند کلاه ملا شاد می فرمود ۞ چون مشغل گردیده دو
ترشیح شمسه بگو ۞ ما نیز از این بند کلاهی داریم ۞ آنگه میرزا از دو
فرمود که شکر و انگشت شمع و خرگوش میرزا فرمود بدیهه
بگرد شیخ نو هست فروغشا ۞ گفتی سخنی ملک خرگوش نگرد
تیم بود یکی با نام حیات و دیگری با جان وزیر سلطان

صحبت می نمود و از شیخ و صاحب نکل نظاره می پرسید
گفت هر کدام شما بیتی مناسب حال خود بیان نماید
حال خود بیان نماید بعد از آن آنچه نواب فرموده فرمان ۞
ملحم که دل بهر که بنهم در این جهان دو دهم ۞ آن زن نشان ۞
نواب شاه جهانی جهان در دست منه ۞ که پادشاه جهان از جهان
از حیات بخوری کی ز حیات بخورد هر که غم جهان خورد ۞
کرده و دو سه چند انگه لب حیات بیگم رود داور سخنور ۞
کلیمی که بود در آن وقت تریاک بر خود دور گفت کی نزد
گفت جان که آمده هم جان را دو هم کلیمی را پرسیدند که بگو ۞
نوری را پرسیدند که خدای را کجا دیدی گفت هر کجا خود را ۞

و از جمال آن پیر زمان ظرافانه میدید سلطان با ایشان
ایشان گفتند اول نواب سلطان بیت مناسب
بر داری کنند سلطان فرمایند ۞ قدر دام میان دو دو
زبان بخشی گشوده سلطان جهان بیگم فرموده است
بکار آید ۞ سلطان حیات بیگم فرمود ۞ رو تو غم جهان بخور
سلطان از این سخن خوش آمده است و در حیات بیگم ۞
مکرم و محترم خود کرد است ۞ آورده اند که درویشی گفت
پرسید که این چه حرکت است که دنبه قفای تو بسر میزند
گفت روزی حق بجوم و فرمان ابلیس می بیوم ۞ ابوالحسن ۞
دیدم هر که گفت رسیدم و رسید خود را محقق بر دارند ۞

عبدالله مبارک را کسی پرسیدند که راه چون است بگذار
که دنیا دکان شیطان است از وی چیزی بر مدارید وگرنه در پی آید
که چهل روز سر بجیب تفکر فرو برده داشت او را گفتم یا مسکین
بیت که هر روز یک خدا سپرده ولی هست ۞ حکایت لقمان حکیم ۞
و هفصد سال علم آموختم از آن همه چهار سخن اختیار کردم است
کرد بدان کلمات را یاد گیر و بدین کلمات کار کند خرد است ۞
مردم نیک نام گردد و چنین گفت که ای پسر اول خدا را
کار کند و سخن با خردان خوش گوی و قدر مرده زاد بدان حق
خشم بابای دوست را بسود و زبان امتحان کن و دوست ۞
دوست داشتن را بوقت تلخ و تنگی از بهای دو کار های خیر ۞
تیم بر با مردم مصلحه و دانا کن جوانی را غنیمت دان و ۞

گفت که راه درویشی راه محو فانی ۞ یحیی بن معاذ گوید
شیخ ذوالنون مصری گوید که در بادیه ابلیس لعین را دیدم ۞
چهار هزار سال علت این عادت چیست گفت که گر من
پسر را بنه سیاده گفت چهار صد چیز را خدمت کردم ۞
در اخبار چنین آمده است که لقمان حکیم پسر خود را وصیت ۞
و زیرک گرد و از آفت و بدی خلق ایمن باشد و در جهان
شناس و هر چه خواهی که گوی از سر صحبت نخست بدان
هر کس را بشناس و زبان خوش نگاه دار مردم از وقت ۞
و دانا و زیرک خبردار کن از مردم بد و نادان دور باش
جد و جهد کن بر زبان تا آسوده باشی و کم سخن بجد گوی ۞
بهتر سکال و جوانی کار مرد و جهانی راست کن و از مهتران ۞

حاجت روی مجوان و دستار از عزیزان یاد دوست
فرمان بردار باش مادر و پدر را عزیز دار و خدمت
و خاکی کن در همه کارها میانه باش جوان مردی پیشه کن از
باش و هرچه خواهی گفتن اول از جواب آن بیندیش
در درویشی و خوش دلان پیوسته آموزنده دانش و بخشنده
هرکه خوری حق نان و نمک او را نگاه دار فرزند را از علم
و بوقت بیرون کردن از پای جب بیرون کن و هرکسی
کوی مرسوکه کم خوردن عادت کن هرچه خود را پسندی
مسند بی دیهیلان و فاخوی کار امروز را بفردا مفکن از ناکس
حکایت دراز مگوی عوام با خود گستاخ مکن جا جهد ازا

و دشمن بیباکی کشد و دارد و در همه حال که هستی صحیح و
باش از او بوجهی که در استاد را بهتر از پدر دان خرج باندازه
دوست و دشمن غافل مباش بهستی مکن و کم طمع و بی آز
و از مردم بخیل و متکبر دور باش توانگری در قناعت دان
باش پرا زاجرت دار مرد را از نام نیکو خوان نان
و ادب آموز سوره و گفتش که پوشی اول راست و در پوشی
کار با بنده طاقت او کن شب چون سخن گویی نرم و آهسته
مرد را از اسپ بنده تا گوید کان و زبان مگوی و بر چه کسان دل
و بخیل مسه بهی مدار بزرگان را از خود و مرکبان را به بندگان
نا امید مکن حکیمی گوید که سه درد را دو است غیر درد

حکایت که دو دانه اند میر جبه عباسی کلمانی که در بغداد
ز دجه اصفهان قزوین کاشان عقرب ساده
جهنمی شاه قهار نزاع صلح سفری شیطان نخود
یونان مدرس یا قلی مست خمر عاق عاصی توبه
برنج هجری هرزه گو رسول پرستار علی ولی الله خرف
مرده شو عاشق آفت ابراهیم گلزار طهماسب شاه جهان
آواز که هر گاه خوش آواز سرودی گفتی خواجه جامه خود را
و جامه در بر دامه دختی ققنس در زمین هند می باشد
آواز دگرگون می آید چون در صفیر آید از خوش آوازش بسیج
ماهی می باشند بوقت رحیل بالهای بیشمار بر هم زنند
سوخته گردند و باران بر آن خاکستر بارد و کرم درو

موافق ترتیب شاه نجف شاه عباس عالم فانی یزد
بهیس ساده بی رنگ محبوب ناز زبان دان مخمور
کشش یوسف زلیخا خواب رحمت ابوالقاسم سگ
پشیمانی عبدالله خان ازبک ضحاک کفر مرود قلعه
نا گرفتن سادات مرود عالی علی آتش مرزه هر کرکس
حکایت مردی دو کنیز داشت یکی خوش آواز و دیگری ناخوش
پاره کردی و هر گاه ناخوش آواز سرودی گفتی جنبش
و منقار دراز دارد و در و سوراخهای بسیار است و از هر یک
جانور از و شنوانده گذشت و او را نواز نیست و ایشان نزد و
از صد برهای ایشان آتش در افتد و مشتعل شود و در مرد و
بسیار شود و از آن خاکستر می خورد تا بزرگ شود و بجفت

ققنس بپیدا گردد از برای درد چشم روایت
شهادر و گنه باشد که بخوانند در چشم شما آیة الکرسی را
که خدای تعالی صحت دهد عافیت میدهد و گویند آنحضرت
علیه و آله که بر بالای منبر میگفت که هر کسی که آیة الکرسی
نامی بهشت که موت بپس از دوست بکشد تا بی
که جا کرد و در بهشت خود بجنت خوب بهن کند خدای
او را دوخانه ای که در حوالی دوست شیخ شبلی قدس
نفعنا بی شیخ الله تعالی روحه از نوبر خاطر دو دم بخفر
مبیکو که رفت تا در عقد دم و اکنون خرابت آن
مرد را زدوست از آن گفت با شیخ گرتنا فر کنف

که گفت امیر المؤمنین علیه السلام که هر دو وقتی که چشم
و در دل خود بگذرانید که شفا خواهید یافت بدرستی
روایت که گفت شنیدم از حضرت پیغمبر صلی الله
را در عقب هر نماز فریضه بخواند او را از دخول جنت هیچ
که صدیقی یا عابدی و هر کسی که آیة الکرسی بخواند حق
تعالی او را و همسایه او را و همسایه همسایه او را و خانه
سر میگوید که روزی در مجلس سید الطایفه جنید
با شوهر خویش نزد شیخ آمدند و زن از شوهر شکایت
دارد که بر سر من زن دیگر خواسته کند شیخ فرمود چهار زن
حجاب جایز بودی من پرده از رخ بر داشتمی تا ما

مشاهده فرمودی و خود انصاف دادی که با این چنین
شیخ نعره زد و بیهوش بیفتاد بعد از زمانی بهوش آمد
نعره زدن و بیهوش افتادن چه بود گفت آن زن
حق تعالی میفرماید عز و جل که ای جنید اگر روا بودی
و براستی که مرا کراچون من خدای باشد نه دیگر اتفاق
نفلیکت و در چهار رکن خانه خود بگوید که یا رزاق خدای
شود الفتاح هر که بعد از نماز بامداد هر روز دست
و روزی شود و هر مهمی و کاری که دارد آسان گردد
بار بگوید بهشت شمس الجنه هلاک شود السلام
هر که سیصد و هشتاد و دو بار بر شیر می خواند
علیه السلام در مناجات گفت خداوندا آنچه در کلمک گذ

و جهانی که دوست دیگری است من حسبا برگردان از درست
شبلی میگوید که از شیخ پرسیدم با شیخ سبب
سخن می گفت و من آن سخن از جای دیگری شنیدم که گوید
که هر کسی دید که چیز حجاب بر داشتی تا همگان مرا بدیدی
بیگرفت الرزاق هر کس پیش از آنکه صبح روی
تعالی روزی بر روی فراخ گرداند و در هر محتاج نکلی
بر سید خود بفهمد و مستفاد و بعد بگوید و دل در دشمن
القابض هر که از دشمن برسد و در هر شب هزار
هر که صد و سی و یک بار بر طعام بخواند از مرض شفا یابد و
دو بار بخورد و مهربان گردد ودود روایت که روزی موسی
من است در خزانه داشت و ذوبت خطاب آمد

کرباموسی توجه داری که من درست باشم گفت من
عهد خلافت خود سلطان مصر با پادشاه روم صلح و
در عقد پردی در آورد و بسبب این دو صاحب دولت
برای یکدیگر محبت نموده ولی شوهر دختر روم
روم فرستاد که بسران زبده حیات و عمده زندگانی
زمد مدت کمی کرد در تبارش : مانند خلق پادکارش
باید داشت و رعیت نصرت جمعیت وسعت معیشت
چنین ذخایر و نفایس مهیا کرده ام از لطف رای
فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید حبشی
نامه گرفت و بتابع فانی دنیا فریفته نباید شدن
برای او ذخیره کرده مال در معرض فنا و زوال است

همچو دی در هم و همچو دی داری شد در خانه آمده است که در
اند رفت بسم دختر او را به پسر خود خطبه کرد و بسم دختر خود را
مملکت یکدیگر را حسکی در بر رفت و درامور کلی و جزوی خود را
مهمی از مهمات مشروع تقریر نمودندی روزی ملک مصر بقیصر
اند و نام و نشان ما بجز حیات ایشان باقی نماند شعر
پس همت بر فراغ بال و انتظام احوال ایشان مصروف
ایشان معطوف باید داشت و مهمی جهت من پسر خود
جهان آرای آنحضرت در حسن سرانجام کار پسر خود چه فرموده
فرموده گفت مال را بیوفاست و محبوب ناپایدار و دوام حسابست
من پسر خود را بحلیه ادب چهار استم دختر از نهای [illegible]
وادبست که ایمن از تغیر و انتقال است چون خبر ملک

مصر رسید گفت راست میگوید الا ادب خیر من الذهب
بزرگان گفته اند برای مال که احوال است رود در زوال
روایت است از امیرالمومنین علیه السلام در تواریخ اهل
تا فروفرستن یکصد و شصت هزار فرسنخ است از آنجمله
وچهل هزار فرسخ دریاهاست که عجایبات بوجود آمده و شصت
و شش هزار فرسخ زمین روم است و چهار هزار فرسخ
و هفت هزار فرسخ زمین چین و خطا و ختن است : و
زمین سیلانست : و هزار فرسخ زمین بلغار است
زمین آدمی خوار است و هزار فرسخ زمین کلیم کوشانست
یاجوج است و ماجوج و هزار فرسخ صحرا بر صحن است
القضاست و هفت هزار فرسخ کوه قافست و

ادب بهتر از گنج قارون بود : فزون تر از ملک فریدون بود :
عنان سوی علم و ادب تافتند : که از گنج و از ادب یافتند
نقل کرده اند از امیرالمومنین علیه السلام که از زبر آمدن آفتاب
پنجاه هزار فرسخ بیابان و معدن و فولاد و آهن است
هزار فرسخ آباد است و ازآنجمله دوازده هزار فرسخ هندوستانست
زمین ترکستانست و نه هزار فرسخ زمین عادیانست
هزار فرسخ طبرستانست و هزار فرسخ زمین
و چهار فرسخ زمین حبشه و زنگبارست و دو هزار فرسخ
و هزار فرسخ زمین ظلمات است و چهار فرسخ زمین
و هزار فرسخ بالوصه و مالوصه است : و هزار فرسخ بربر
آن براهمه میدهند : و هزار فرسخ مسلمانند و تمر کافر

در جامع التواریخ مسطور است که وصیت فرموده که چون
امام موسی کاظم علیه السلام دفن کنند لاجرم پایان
کاشی کار ظاهر شد و بعد از تقدیم لوازم تفتیش
برای خود جایی ساخته و پرسش بخلاف وصیت
اینکه آن سرداب روز شنبه یازدهم جمادی الاول سنه
خواجه نصیر تولد نموده مدت عمر خواجه هفتاد و پنج سال و
صلی الله علیه و آله وسلم منقولست که گرسنه و حشر بخواند
آسمان و هفت زمین الا که همه بروی صلوات [illegible]
یا آفتاب برو شهید مرده باشد : و وقتی
غلامی نشسته دید گفت خواهی که ترا بخرم گفت [illegible]
کی گفت هرچه فرمایی گفتم جامه و طعام چه بایدت گفت

نصیر که مراد در جوار مرقد نفیس آثار حضرت امام بزرگوار
آن مرقد معطر جست و آغاز حفر کردند ناگاه سردابه
و تفحص بوضوح پیوست که آن سرداب را بر خلیفه عباسی
کرده بود را بجای دیگر دفن کرده از غرایب حالات
سیم و ششصد و هفتاد یک نام داشته بود و در تاریخ
روز بوده : منقول من خیر الملک و را حضرت رسول
[illegible] و دوزخ و روش که بی وقت
و طلب آمرزش نماید خدای تعالی او را آمرزد
مردی در بازار رفت تا غلامی بخرد چون در بازار رفت
[illegible] گفتی چه نامی گفت هرچه بخوانی گفتم چه کار
[illegible] باخود اندیشه کردم که این غلام صحبت [illegible]

وزیر گفت البته جامه خرید چون دانستم که [illegible] گفت
گفت شرط اینست که در روز مرگ گواهی [illegible]
غلام همه روزگار گواهی [illegible] که غایب شدی
ویک شب خواجه [illegible] و در
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی آسمان کرده

ای خواجه یک شرط گفتم این شرط کدام است بگو
اما در شب هیچ کار نفرمایی گفتم که چنین کنم پس
و تا روز مجلس ویرا ندیدی و ندانستی که او در کجاست
خانه دید که در خانه خاک بر سر کرده و زار زار میگریست و
پادشاه جاودان همه راز تو میدانی شب درآمده و همه
دنیا گرفته و حقیقت جهان گرفته ای پادشاه کریم و رحیم
[illegible] طرب [illegible] و همه
بودی تا روز روشن شدی گفت [illegible] بالای او [illegible]
آنچنان دید طاقتش نماند بر جست و در پای غلام افتاد و
[illegible] خواجه من و دیگر بیفتاد و دیگر [illegible]
گفت خداوندا تاکنون راز من با تو بود و اکنون [illegible]

نظم

من اشکار کردی دمیدش بر من تیغ کردی مرا نیز زندگانی
وانا الیه راجعون ملا ظهوری در باب ... سخن گفته
سخندان رسید : دو رنگاریست که کلک دو رشتی
در کردن دخترش تا حرف غزالی بر جان وی مدت
دسلسله مرزا هر آنچه تنگی ارزمی گسسته : کتاب با
گوشه نشین مرزوی بار و بسته وقت سفینه ابتهاج
انعام دیده امید سفید کرده : کاغذ که آسیسنه دوری
مانده : تار سطر که در ساز سخن با نوا تراز بر بسته چنگ
زبان آوری قدم مرزوی اسیر کرده بود از الف تا میان
از خنده طرب تهی است چون مژگان خامه خون سوخته
سخن همه درش طرح رنگش موربشان مهره گشتیج
جان درد : کز رنگ سیمابی از تابش آتش حسرت

نیابد این بگفت واز پای در افتاد و جان بحق تسلیم کرد و کرمانی
جان عزیز است و لیکن سخن عالی تر : وای بر جان سخن
سنجان معنی پرور در ماتم کرمان سخن گستر : پاسنگ کوی
سنگینی همه دوش پریشانی نشسته اند : نظام نسق اوقات
درون بر معرفت پوست پوشی حنا بر کرده : چون ترنج
صد خرد خزینه قوقی بحر الحمیدی شده : با خون استغفار قسم
شاهد معنی بوده در زیر عبا خاک ریزی دل به بازی
بود از قانون راستی بیرون افتاده طرح جا یک رنگ در طرح
در بند پهلو تهی ساختن است : دوات کشاده دل که آب
از دیده می بارد : لیقه سیاه بخت که در کام چهره آرای عروس
اکنون چون زلف با نال خط شده صد عقده بر جان بر رشته
آب شده در جدول مجره آرام ندارد : نقطه راسه تیغ

قربان جان خراشیده و کاردش بر استخوان رسیده
مضمون بسیر کمالات از لباس ترکیب دور و حروف
فقر و بود از تابش غم مغلق خمیده قامت است : بکار
در زیر نقاب سویدی پای بست شده : تا بر سر
که در تاج نشانه بود خاک قدم حوادث گشته چهره
از درهم داغ نشانی ساخته : خاز خطوط حنای برکار بر غبار
دال یا در دامن کاغذ کشیده از سر ذکر خوشبهای بام
رفت با دل بر سر از دو دیگری بدرگاه بی نیاز زبان بسا
که چراه پین خواری بادل با سن شده ام : شین داغهای
شرر دارم صاد که دیده صدف این در باست از بس
بخت بسر در آمده : طا از کتاب نشاط بسیار خطر افتاده ظا با

مضمون از عبارت گوشه گیر و عبارت در معنی از صحبت
ازالتیام هم فرو الف که در راستی انگشت نمای بنی
بنای عزت را باقی بود سیلاب خوارش از سر گذشته
شب افتاده دست خوهش از دامان صحبت گسسته : تا
فرط جنون با جوشش سر کتب آمده : حا کتب حضور
خاطر است : دال خمیده قامت دار افتادگی محتاج دستگیر است
گذشته : راو از بی زری دامن از الف کشیده یکی زدو دی
سین که گل سر سبد چمن سخن بود از لب دندان تاسف بگزد
از غم بر دل سوخته که بجا زنشره بسی باشد من چه گویم که بر
گریسته در خانه چشمش آب سر آورده برآمده صاد از صدمه [illegible]
نفس خویش سر ظلم دارد چشمه عین در گشت [illegible] غنی

نخنک لب تشنه [illegible] پریشانی [illegible] بر روی کار آورده علی رغم خشک [illegible] مرکز نقطه [illegible] داغ
قاف که گوهر شرف بود از انقلاب زبان افتاده در زیر کوه قاف است قاف عقده های صعبت از نقطه بر جبین فکنده
نون از بیضا دهد را سپرده کاف با گریبان چاک در زمین نشسته لام چون الف خورشان قد خمیده ها [illegible]

کشوده میم اگر سیمای رسالت خواندی اکنون از فرو بستگی کار رسالت در گریبان ملال هم پای ماتم درد و دامان غم شده
نون از بر مسکار طرازی ارزم سینه روی ندامت بر ناخن اشک حسرت فرو شسته ها داغ کلی در دل پر خون نشسته در وادی
پریشانی گردیده یا خیال وصال هم آغوش است لام الف گرچه بهجوم سیلاب گرفت الم سواد [illegible] میل ساخته یا نرمان
حال درد وادی مقال بزبان آمده که بار الم در کنج دلم الحمد لله اولا و آخرا

در کتاب بحر السعادة آورده که شیخ جنید بغدادی علیه الرحمة جمعی مریدان در خلوت نشانیده تفحص
احوال ایشان میکرد ایشان نیز احوال خود میگفتند شیخ از روی مکاشفه عجبی و خود بینی
در ایشان یافت بغایت متحیر شد که ایشان از آن عجب بیرون آوردن مشکل می نمود در دل
خویش با خدای مناجات میکرد که مراد خاطر است که هر یک از ایشان مرشد عالی شوند خداوند ایشانرا

ضایع مگذار بعد از دو سه زمانی فراغت یافت برخواست و بیرون رفت و یاران از عقب وی برفتند
از ایشان بهلول پرسید که گفتند او دیوانه است او را چه میکنی شیخ فرمود که او را طلب کنید که او را کاری است
بعد از تفحص او را در ویرانه یافتند شیخ نزد او رفت دید که خشتی زیر سر نهاده و در مقام حیرت ملاحظه

شیخ بسر وقت وی رفت و سلام کرد و گفت علیک السلام تو چه کسی گفت ابو القاسم بغدادی که ارشاد خلق میکنی گفت
بلی گفت طریق نان خوردن میدانی گفت بلی گفت بیان نمای که نان را چگونه میخوری گفت اول بسم الله
میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه کوچک بر میدارم و بدست بدهان مینهم و بلقمه دیگران نمی نگرم
و در خوردن از یاد حق تعالی غافل نمیشوم و در هر لقمه بسم الله و الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم

و بعد از نصیب خویش بهمراهان میگذارم و از آب و نان خوردن خود بیان [illegible] نمود بهلول برخواست
و دامن بر شیخ افشاند و گفت تو مرشد خلق باشی و نان خوردن ندانی این بگفت و بیرون رفت شیخ
نیز از عقب وی روان شد مریدان گفتند او دیوانه است شیخ گفت مرا با او کار است بویرانه دیگر رفت

شیخ از عقب وی رفت بهلول گفت شیخ بغدادی تو نیز که نان خوردن ندانی گفت بلی گفت یا شیخ سخن گفتن
میدانی گفت بلی گفت بگو که چون سخن میگویی گفت بقدر حاجت و بقدر فهم مستمعان میگویم و خلق را
بخدای دعوت میکنم و الحمد [illegible] شرایط [illegible] مراد [illegible] سخن گفتن [illegible] بار دیگر نمود بهلول گفت چه [illegible]
که سخن گفتن هم نمیدانی [illegible] بهلول دامن بر شیخ برافشاند و برفت مریدان گفتند او دیوانه است

[illegible]

[illegible]

حال از عواطف آفات طبیعه ساکرده‌ام لذات ان طبیخ چه خوشست دوا هرکسی همت بزرگ
مان مرفه گشتیش زوال نخواهد و به نشیب دوای رضا علاجش همت کند که آجال او طبیب ایشانی است
چه بسیار مسیحائی است مسیح اجل آن کامل الصناعتی که خوبترین حیات که دیر و چندین سال ابدان نوع انسان

در کفن جان فنا برده و ان حاوی اسباب علامات حیات [illegible] مخلوقات ساز آسایش [illegible] شفا و نجات از
[illegible] از روح [illegible] رای حاذق [illegible] کلی از [illegible] حدث صاحب [illegible]
[illegible] بمرض [illegible] چون [illegible] عبارت [illegible] هلاک [illegible]
خاک اشتیاق [illegible] مثل صاحب [illegible] بطهارت خانه [illegible] اسباب [illegible]

نفت بقای [illegible] مردی را نزد خلیفه آورده گفتند که زندیق است خلیفه او را طلبید گفت
چنین بمن رسیده است که تو زندیقی گفت حاشا و کلا من مرد مؤمن [illegible] زنده دار و [illegible]
من نماز [illegible] که زندیقی اقرار کنی مرد گفت عجب حالتست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله [illegible]

[illegible] اقرار کنند و که خلیفه زمانی آنرا [illegible] که زندیقی اقرار کنند خلیفه [illegible]
و را احسان کرد شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی داشت قاضی گواه طلبید [illegible] آورد قاضی [illegible]
پرسید که [illegible] گفت [illegible] گفت قرآن [illegible] خواندی گفت [illegible] قرآت گفت [illegible]

[illegible] پرسید که چون مرده را [illegible] گفت [illegible] خوشا [illegible] مردی [illegible]
بردی که تو [illegible] پیش قاضی [illegible] رفت و گواهی بنا بر داد [illegible] ظریفی بود که همیشه
بریان [illegible] روزی بزی [illegible] چون [illegible] خام از [illegible]

[illegible] در خانه [illegible] رفت [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بریان [illegible] و با مردم [illegible] چون [illegible] گذشت ظریف
بریانی جامه سفر پوشیده [illegible] خانه [illegible] آمده [illegible] گفت [illegible] آمده [illegible] گفت
و پرسید که [illegible] بریانی گفت غربت [illegible] دارم و [illegible] شده [illegible]

و غیر از من وارثی ندارد و اکنون مرا لازم شده که [illegible] همرهان بار کرده‌اند و انتظار من میکشند زود
باش و جهت سفر مهیا کن که ترا همراه ببرم زیرا که من [illegible] که در کدام زمین خواهم مرد باری همراه من باشی که
هرجا میرم مرا بشوئی [illegible] حیران بماند که چه جواب گوید در میان ایشان غوغا بالا گرفت و مردم [illegible]

آمده [illegible] طبیب را راضی کردند و او را [illegible] شخصی نزد
طبیب رفت که رنجورم و ضعف معده دارم و اشتها ندارم نبض [illegible] و برای من [illegible] که [illegible]
فضلات کند و معده‌ام قوت گیرد و اشتها بقرار اول آید طبیب نبض او دید که قوت تمام دارد و پرسید که امروز

چه خورده گفت چیزی [illegible] که معده‌ام از کار رفته چیزی چندان نخورده‌ام گفت باری بگو که آنچه خورده
گفت علی الصباح که از خانه بدر آمدم چند منی خربزه [illegible] خورده‌ام و بعد از آن [illegible]
[illegible] و بالای آن [illegible] و آخر [illegible] شیرینی خواست و من حلوای جوز خورده‌ام

و دیگر چیزی نخورده‌ام اکنون [illegible] طبیب دوات و قلم طلبید و [illegible] نوشت
[illegible] و من [illegible] که [illegible] گلاب [illegible]
و گفت معده [illegible] دارد [illegible] مردی نزد طبیب آمد و گفت [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] پرسید [illegible] خورده گفت [illegible]
[illegible] چیزی نخورده‌ام گفت باری آنچه خورده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت مرد گفت اکنون [illegible] بدکان [illegible] رسیدم [illegible]

من نان سنگک [illegible] خوردم [illegible] بعد از آن خاطرم [illegible] شیرینی مایل شد [illegible]
[illegible] چون از آنجا [illegible] انگور دیدم خاطر [illegible] میل کرد و من انگور
خوردم [illegible] بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم خربزه [illegible] دیدم چهار [illegible] من از آن خریده خوردم

[illegible] من [illegible] طبیب [illegible] این سخنان [illegible] گفت اکنون تو نیز حساب نگاه دار تا من هم بگویم [illegible]
[illegible] چهار سال [illegible] سال [illegible] و بعد از آن [illegible] کور شود [illegible] و بعد از آن
[illegible] و بعد از آن چون [illegible] صد [illegible]



می آمد مهمان گفت ای درویش [illegible] این خانه [illegible] می ترسم که [illegible] من فرود آید گفت [illegible]
تسبیح [illegible] چه حاجت است گفت [illegible] این تسبیح [illegible] حالی [illegible]
در [illegible] چند [illegible] و درافتند [illegible] جمع شده بودند [illegible] حاضر کردند

درگذشتن آورده اند که [illegible] داشت چنانکه [illegible] غریبی بود [illegible] در خلوت او [illegible] اگر من [illegible]
آموزم که تو [illegible] گفت [illegible]
مرا [illegible] کدام [illegible] روی [illegible]

[illegible] که [illegible] اشتغال کرد [illegible] هرکدام [illegible] پیش [illegible]
طلب می کردند [illegible] برابر آن [illegible] هرچند که [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] این مرد [illegible] اطلس [illegible] کرده [illegible]

[illegible] ایشان آن [illegible] آمد [illegible] غریبان [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] برابر آن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] بگذار [illegible]

[illegible] آب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

چون [illegible] آب [illegible] آب [illegible] گفت دروغ
[illegible] زمین [illegible] دیگر [illegible] آب [illegible] گفت دروغ [illegible] دیگری [illegible] گفت
دروغ [illegible] گفت ای جاهل [illegible]

گفت [illegible] زبان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]



الفور بر زمین افکند فقیه او را آفرین کرد و گفت اگر من نام تو توانی که بسیار مشتری را جواب گویی

بن حطان در عرب مشهور است بقباحت وجه و کراهت منظر و زنی داشت بغایت صاحب جمال حبیبه

فصال روزی عمران گفت چنین میدانم من و تو هر دو بهشتی و سعیدیم گفت از کجا میگویی و چون میدانی

گفت از آنجا که تو دایم شکل قبیح مرا می بینی و شکر میگویی و من وجه صبیح ترا می بینم و صبر میکنم و شاکران و صابران

اهل بهشتند ظریفی حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی پیش آمد و در روی

من نگریست چون نظر کردن وی از حد گذشت گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوختی و چنین تیز تیز

می نگری گفت چشم من گناه عظیم کرده بود خواستم که او را عذابی کنم بچیزی که بدتر ازان ندانستم هیچ عذاب

ازان ندیدم که زمانی بر روی زشت تو نگاه کند و هم چو جوحی گفته است که هرگز آن انفعال نکشیدم که بر نقاشی

رسید و او آسمانی بود که روزی زنی آمد و گفت ای جوحی تو حاجتی دارم گفتم بگو گفت اگر تا سر بازار

همراه من بیایی از برای من ثوابی باشد همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت که چنین و چنین بکند انت

و نقاش بخندید و من متحیر شدم که این چه بود بر نقاش گفتم که مرا ازین کار آگاه گردان نقاش گفت چند گاه است

که این زن هر روز بدکان من می آید و مبالغه میکند که صورت ابلیس برای من نقش کن و مزدی فرو از من بستان

من هر بار او را میگویم که نمیدانم که چون نقش کنم که من ابلیس را ندیدم امروز گفت ترا نشان بیارم تا نقش مثل آن کنی

این بود که ترا آورد و گفت همچنین است جوحی گوید من از سخن نقاش انفعالی بکشیدم که بدست عمر خود ندیده بودم

هرگز ظریف زنی حبیبه را دید او را گفت چه شود اگر رخصت دهی که ترا ببینم و چاشنی کنم تا ببینم که تو شیرین

تری یا زنان من گفت برو داد شوهرم بپرس که او هر روز چاشنی می کند تا طعم شان بگوید روده بکرده ام

که جمعی فضلا و شعرا بر خانه سعد بن هرون در آمدیم و از مسلح تا نصف النهار بنشستیم و از گرسنگی چنانچه

تا ناگاه یک شب بر غایت ملول گشتیم آخر بر غلامی داشت آواز داد و گفت اگر خوردنی داری بیار غلام رفت تا

آخر وقت طعامی آورد بعد از رفتن سفره جگرکین آورد که بر روی و گرد نان خشک بود و کاسه گفت و لب شکسته

پر آب گرم آورد و در آن پیر خروسی نیم خام بود و در سر نداشت چون کاسه را بسفره نهادند و سعد نظر کرد و سر خروس

بر گردن ندید سر در پیش انداخت و فکری دور و دراز رفت بعد از مدتی سر بر آورد و روی بغلام کرد گفت ای

فرد پیش کجاست گفت نمیدانم گفت ای لنگ حرکه پای خروس کجا است بگو و نمیدانم که پس کجا است



گوسفند است پس بحقیقت ترا مهمان میکنم بصد هزار گوسفند گوئی گفت جست من کرا می میدهم که تو از من بحق تری
زیرا که من ترا بصد هزار گوسفند مرغ مهمانی کردم و تو مرا بصد هزار گوسفند ضیافت فرمودی گوئی شنیده که
در صفت بخل کاملست وی مهره نهاد که با او صحبت دارد و صفت او را در بخل معلوم کن که تا چه مرتبه است چون

بوی ملاقات کرد و گفت ای یار عزیز بر من از دیار خود بشوق صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو در صحبت
که مشهور عالمی فایده و کسب هم کنم گفت چون از راه دور آمده برما واجبست که ترا مهمانداری کنم اکنون بگوی که خاطر ترا
بکدام طعام رغبت و آرزوی کدام طعام بر دولت غالبست تا آن را سرانجام کنم گوئی گفت مدتهاست که در

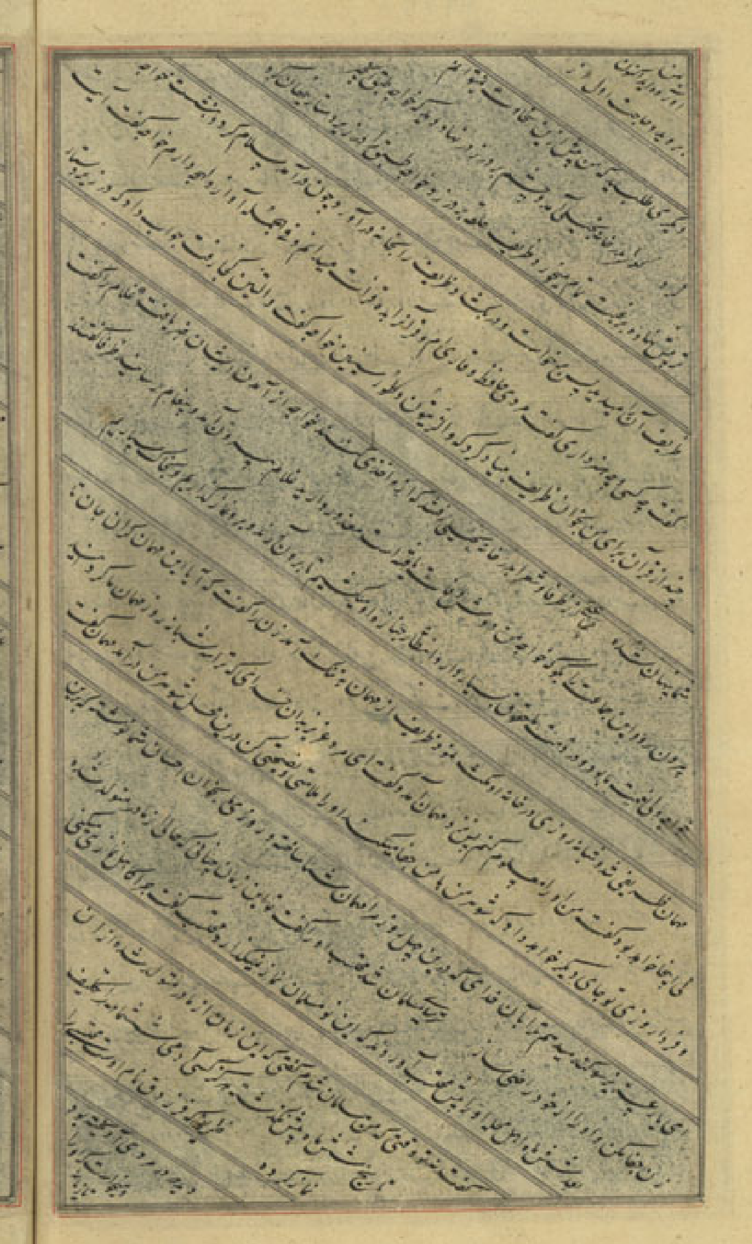
دلم آرزوی پنیر تازه است اشتیاق آن در دلم بهمه و اندازه است بخیل برخواست و طرفی گرفت
و بیازار آمد که برای مهمان پنیر بگیرد و پیش در دکان پنیر فروش رسید گفت مرا مهمان عزیز رسیده و او را
پنیر تازه خوب میخواهم که بگیرم هر چه خوب می گفت ای خواجه ترا پنیر مثل زبده دهم گفت پس زبده خواهم

و دوست آنست که آنچه بهتر باشد برای مهمان برم پس پنیر را گذاشته بدر دکان زبده فروش آمد و گفت زبده خوب
میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم که به از روغن زیت و صاف و پاکیزه باشد گفت پس روغن زیت بهتر است
از زبده و پس زبده فروش را گذاشته بدر دکان روغن گر آمد و گفت روغن زیت خوب میخواهم گفت ترا روغن

صافی همچو آب زلال بدهم گفت آب زلال از روغن زیت است پس از آن گفت من در خانه خود آب
زلال دارم بخانه آمد و یک کاسه پر آب زلال پیش مهمان نهاد و گفت تمام بازار را بعد ازگشتم به از آب چیزی نیافتم قبول
اولی آنکه تو بگوی گفت دست او بوسید و گفت انصاف در تو ثابت در بخیلی کو احق بخیلی هم که در فن حاذق تری از من

نزد خواجه بخیلی گفت تو از خاندان کریمی و همچو برادران یا مسجدی بدر خانه تو آمدیم و دو حاجت داریم میخواهیم که
امید از من در بکرد دیم خواجه گفت آنچه از دست ما آید خدمت بجا آریم گفتند حاجت اول آنکه هزار دینار بر ثمن خون
مرده ای که بیکی عظیم پیش آمده که هزار دینار بکشد بدو ما هم ضامن این دیه شویم پرسید که حاجت دوم کدامست

گفتند آنکه یکسال او را مهلت دهی که ادا و دین پیش از یکسال میسر نیست خواجه گفت ای عزیزان اگر نزد کسی این دو حاجت
عرض کنید بجای آرد دوست باشد گفتند آری گفت از دو حاجت شما یکی را قبول دارم که مهلت او دست قبول کردم شما بعد
خواست از من مهلت یکسال مطلب پس او را دو سال مهلت دادم برای خاطر شما که مردم عزیزید و ای





انه پیش حکیم گرا رخصت طلب سخنی گفت که گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی که
من دیدم تو بودی تو امروز زخمی نیافتی و من از حرب گذشت و مرا رنج رسید خود انصاف ده که از ما کدام
شوم روزتر بودیم پادشاه بخندید و او را هزار درم انعام کرد   آنجا به نقره و پادشاهی در منزلی

کم شده بود منجمی حاضر بود و بر پادشاه نیک شاد آوردند آن منجم اصطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب
ملاحظه نمود و بعد از تحقیق این آفتابه نقره هم خود نامی از دیده بود و حاضران تعجب نمودند و گفتند که این چه نوع است گفت در این علم
سر ابریق نقره نامی هست گفت آری خادم هست که نام او فضه است گفت الفضه اخذ الفضه آن فضه نام ابریق نقره را دزدیده

بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه او را بر این [illegible] منجم [illegible] داد و به جاه [illegible] برکنار نهاد   حکیم [illegible] آورده [illegible] منجمان
زمان بود و انگشتری پادشاه در حرم سرای [illegible] گم شده بود و پادشاه به غایت ملول گشت و آن را به فال گرفت [illegible] منجم را
طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود [illegible] از قبل [illegible] در این باب ارتفاعی گیرد و طالع وقت

نظر مجموع کن [illegible] منجم این امر را [illegible] از آن که طالع وقت گرفته بود گفت این انگشتری در جایی است [illegible] مقدس و متبرک
[illegible] پادشاه و ارکان دولت و حضار مجلس از این سخن حیرت کردند و بعضی از جهال بر خنده نمودند بعد از آن
تفحص بسیار کردند و در میان کلام الله یافتند که پادشاه در وقت تلاوت در میان مصحف گذاشته بود و یا

او منجم را خلعت خاص و دوازده هزار دینار فرستاد   پرویز منجمی بود در کمال اصابت و بصارت روزی
پرویز آمد و گفت ای خسرو طالع و حکم طالع من [illegible] بسیار [illegible] گستاخی [illegible] رسیده پرویز گفت [illegible]
در حضرت [illegible] گفت [illegible] روز در قصر خسرو باشم و شبها آنجا خواب کنم

کرامت سعادت اقبال است [illegible] از آن [illegible] پرویز رخصت داد و او در شبانه
در آن قصر بود و شبها نزدیک پرویز خواب کردی تا روزی گذشت و شب [illegible] درآمد اتفاقاً جمعی از دشمنان پرویز
خوابگاه او را معلوم کرده بودند نقبی زدند آنجا که [illegible] از میان قصر باز کردند و پهلوی جامه خواب منجم رسیدند

دشمنان گمان بردند که آن پرویز است سر منجم را از تن جدا کردند و در آن محل [illegible] در حرم سرای خاص بود
و از این واقعه خبر نداشت چون صباح در آن قصر درآمد و آن حال [illegible] و از علم و دانش منجم حیران بماند
در وقت [illegible] بسیار خورد و گفت چون او منجمی دانا بود [illegible] خاص [illegible] در مقبره [illegible]

نجوم

کسی دقیق کرده‌اند   سلطان محمود غزنوی در چاردری نشسته بود و حکیم ابوریحان را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم
کن که من از این خانه چار دری که به مشرق و مغرب و شمال و جنوب گشاده است از کدام بیرون خواهم رفت که
خلاف حکم کنی ترا بقتل [illegible] حکیم حیران بماند و از خوبی او ترسید چون چاره نداشت اصطرلاب برداشت

ارتفاع گرفت و ملاحظه تمام و احتیاط بلیغ نمود و بعد از آن احوال نوشت و در [illegible] پیچیده و در زیر چار بالش [illegible] نهاد
فی الحال محمود معین [illegible] طلبید و دیواری که در میان مشرق و شمال است بشکافند و از آن شکاف آن بیرون رفت
پس گفت حکیم را طلبیده و سرکشاده [illegible] نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود و بلکه دیوار را بشکافند و از

از جانب که میان مشرق و شمال باشد بیرون رود محمود از آن حکم [illegible] تحیر به دندان گرفت و بجایت او را معتقد شد
و هم در آن مجلس صد هزار درم از خزانه [illegible] با دو اسب خاص و خلعت خاصه از فرق تا قدم [illegible] پوشانید و قدر
منزلت او را بدرجه اعلی رسانید   [illegible] درم کرده و [illegible] مطلب [illegible] شده

و هر چه بخورد از راه [illegible] زمان تشنه [illegible] عاجز بود و تمام اطبا از معالجه او درمانده و عاجز بودند
آخر محمد بن زکریا رجوع کردند [illegible] سیماب بخورد و از [illegible] ورم طبعی
بر طرف شد و از پی کردن علاج [illegible] سبب آن پرسیدند گفت در امعاء مریض [illegible] و سیماب آن را برانداخت

کرد و این معالجه [illegible] است بر کمال حذاقت [illegible]   یکی از معارف مصر [illegible] سکته افتاد و [illegible]
[illegible] حافظ گشت اطبا از معالجه او عاجز آمدند و [illegible] بالین او رفته [illegible]
شدند این خبر [illegible] رسید [illegible] کسی [illegible] که اطبا چه کردند گفت از معالجه چه فایده [illegible] کردند و مردم مریض را [illegible] پوشیده

[illegible] اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطبی خواست [illegible] بالین او آمد و [illegible] دید که حافظ شده [illegible]
[illegible] او را گفت چون می بینید حال مریض [illegible] گفت گمان می‌برم که علامت حیات [illegible] منقطع شده [illegible]
گفت مرا رخصت دهید که به معالجه مشغول شوم اگر [illegible] نجات [illegible] شود و مرض دفع گردد [illegible]

[illegible] گفتیم [illegible] امید [illegible] قطبی [illegible] گفت [illegible] اطبای مصر چون این را شنیدند [illegible]
بر سر بالین مریض حاضر شد [illegible] و معالجات مشغول شد [illegible] در آن سر [illegible] گفتند ای استاد گمان [illegible]
[illegible] شروع در معالجه او چه فایده [illegible] کوشش [illegible] تا زیاده گرفت [illegible]



























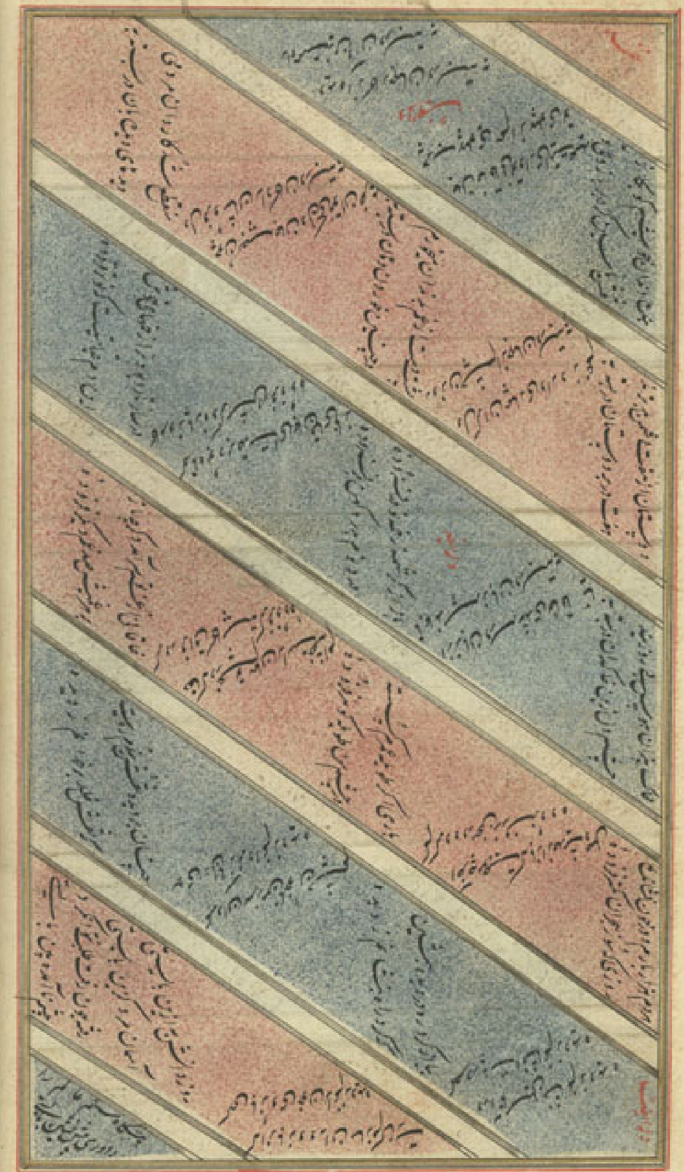




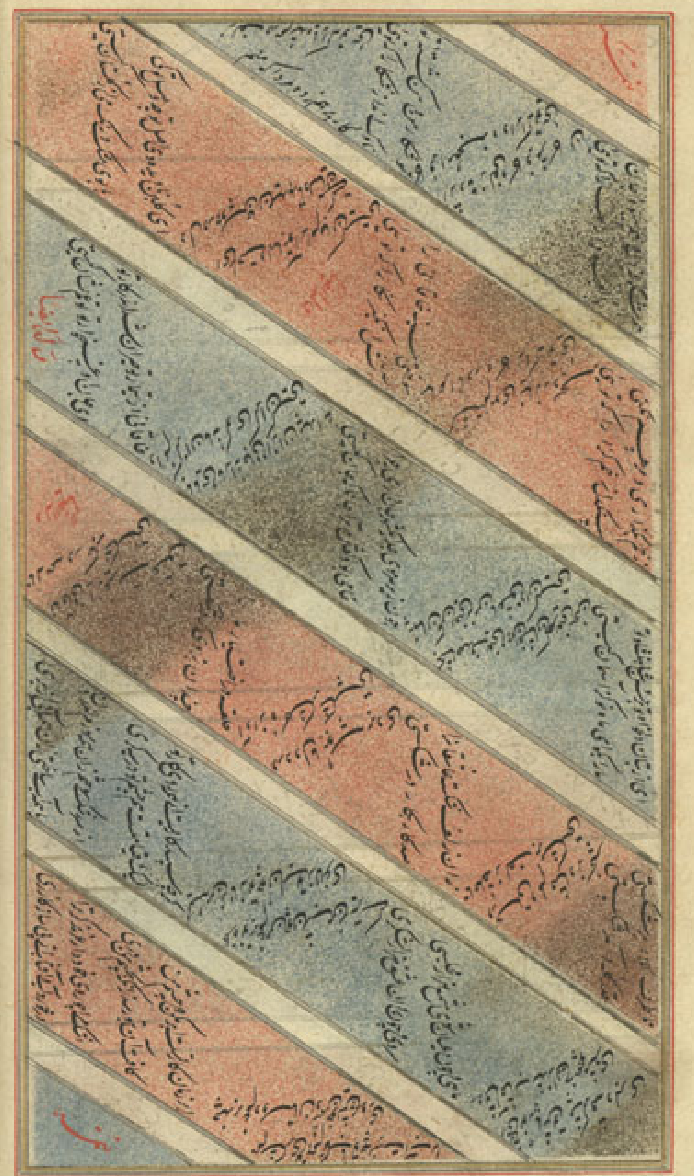


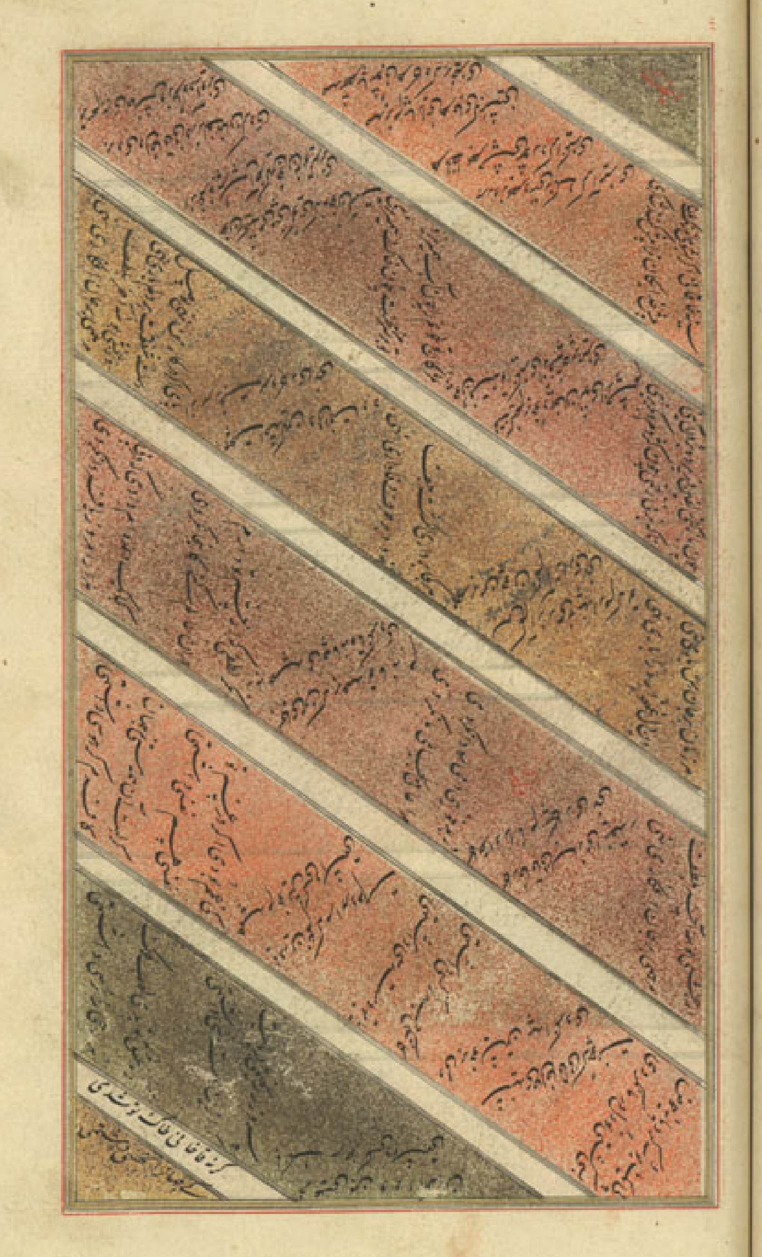




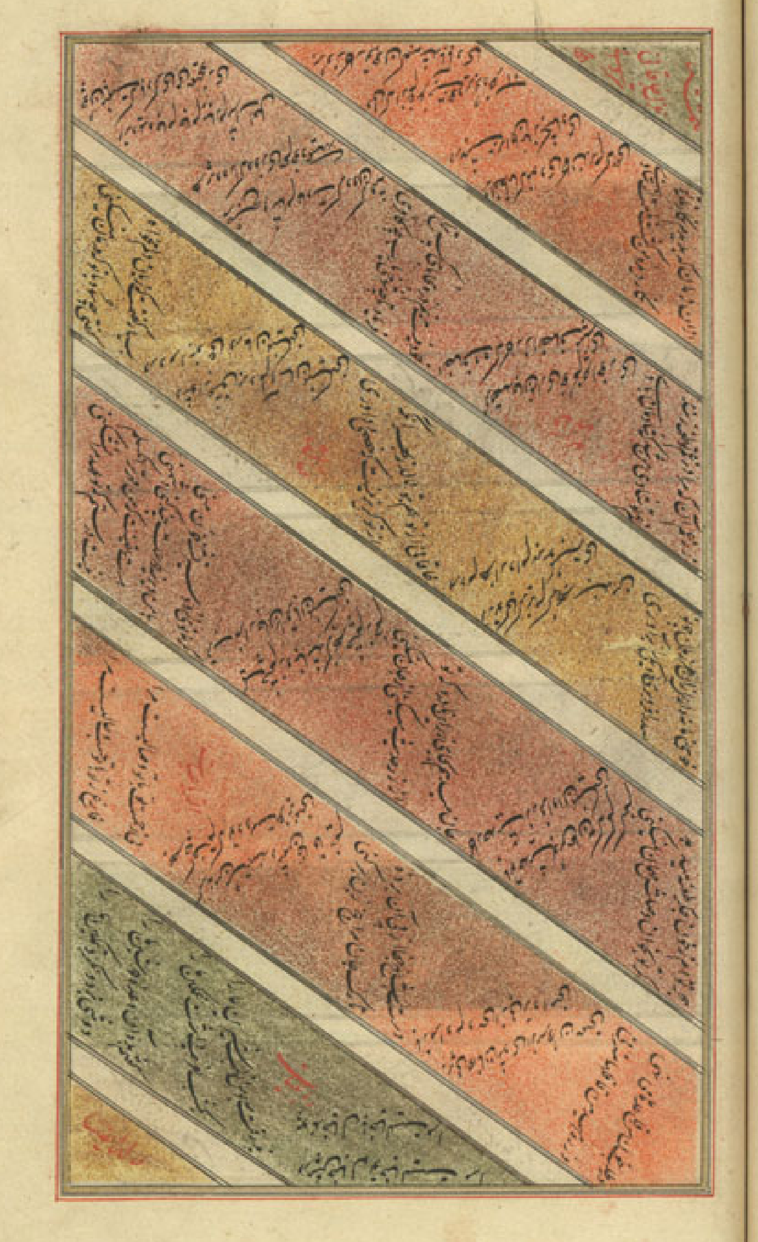












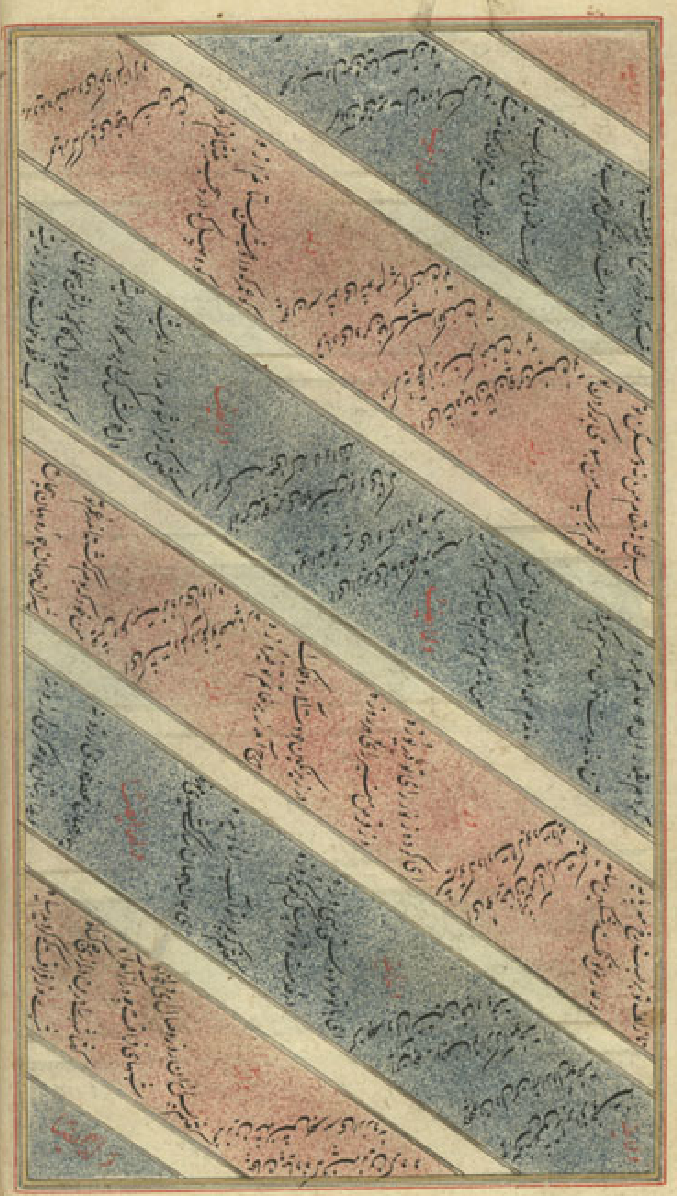


























ای ستوده دین خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته

باز آگه زلف سنبل تو مارا — از دین و هم خوشاب رفته

درد و لب معاشر ابرا — از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته

در یون کمان حسن رشت — ماه و آمه آفتاب رفته

بر جای تو سمند ناز راند — خوبان همه در رکاب رفته

خوابه دل کرده بیت جانب

خوبت کرده رکاب رفته



ای شهر شکوان سکین غریبی — کو عجز خون از کشش تو نصیبی

عجب بیماری دارم عشقت — که عاجز شده زو دانا طبیبی

چو مرغ عاشق بی بال لیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت رخ نتابم گرچه چنیم — بکش تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفشد نوبهار خوبت را

کو کشش ای رخ ز جامی عندلیبی

عاشق رزم و حزابانی — فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود کمال حسن ازل — ...





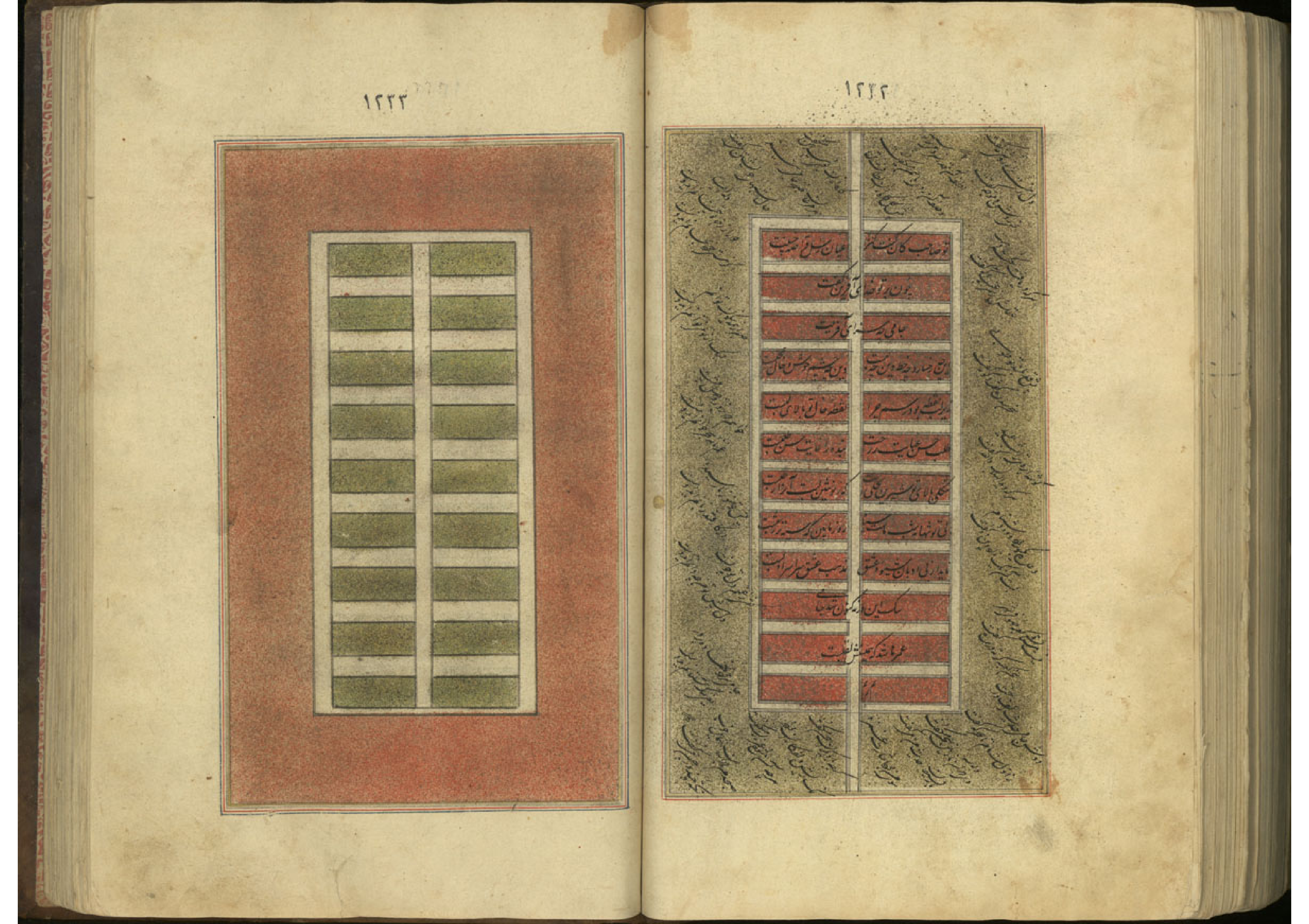


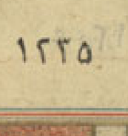
ازین








١٢٢٣
١٢٢٢

















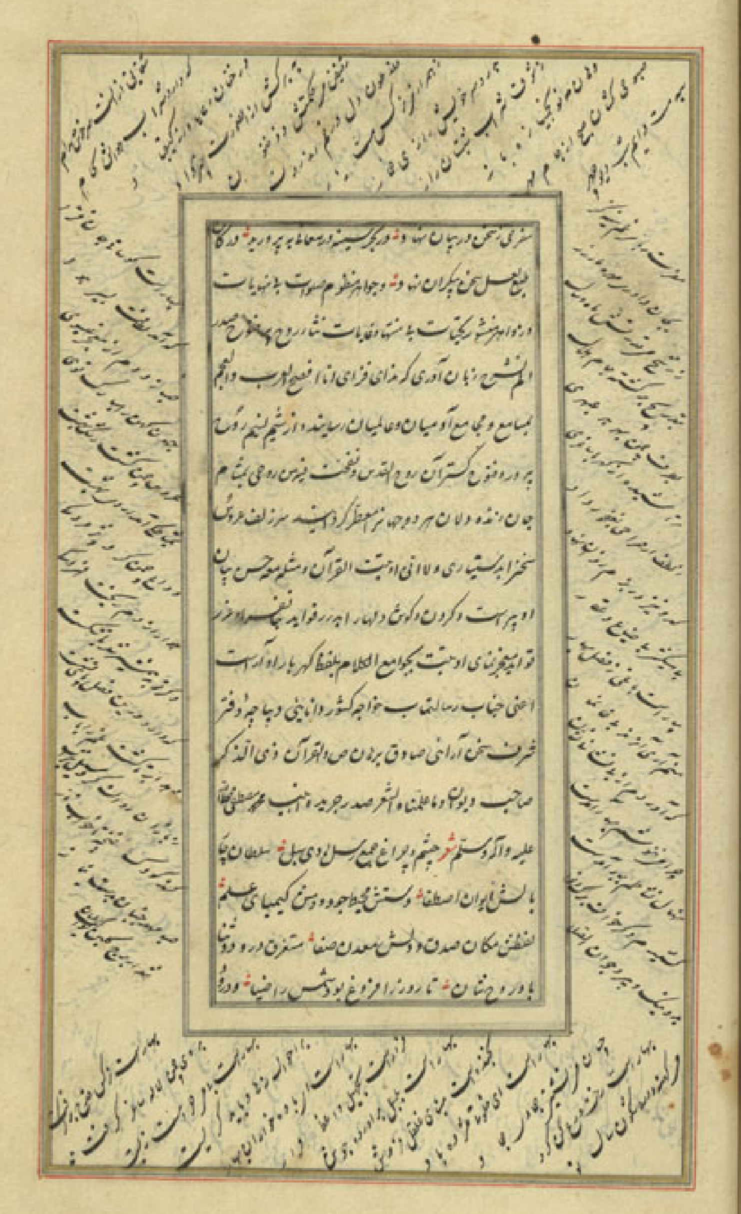


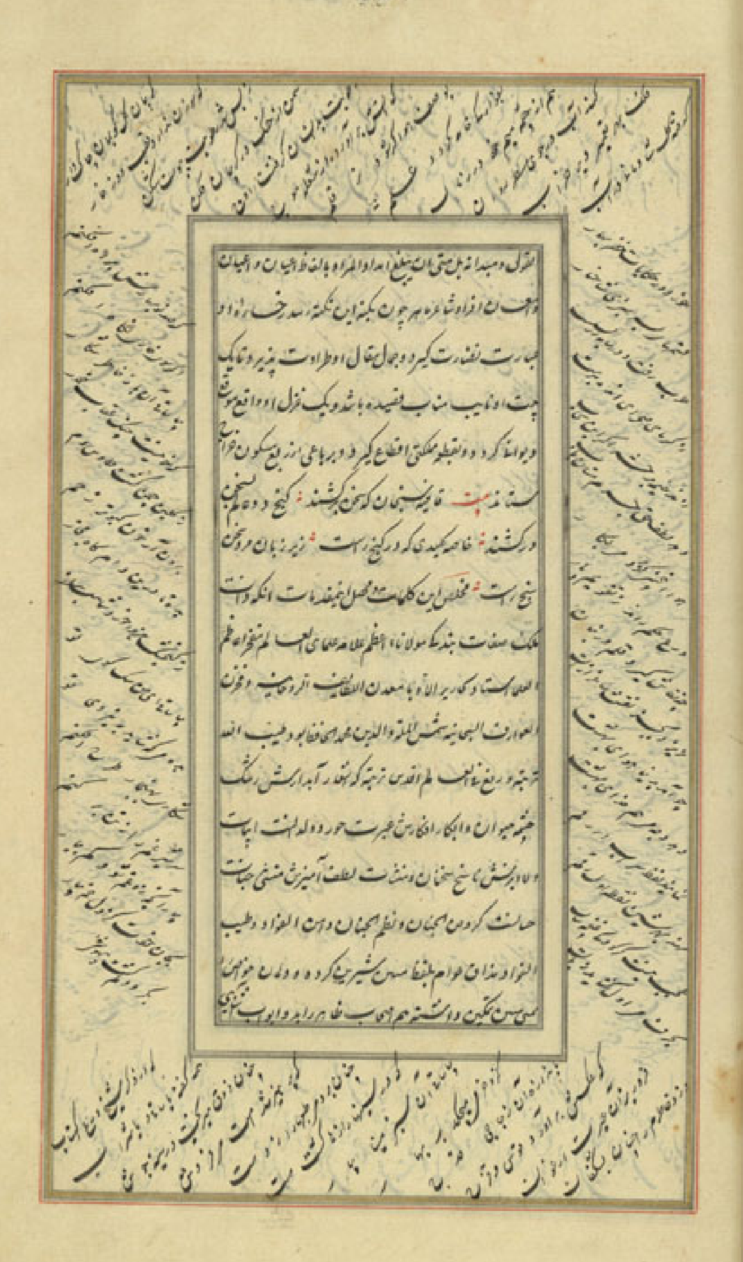


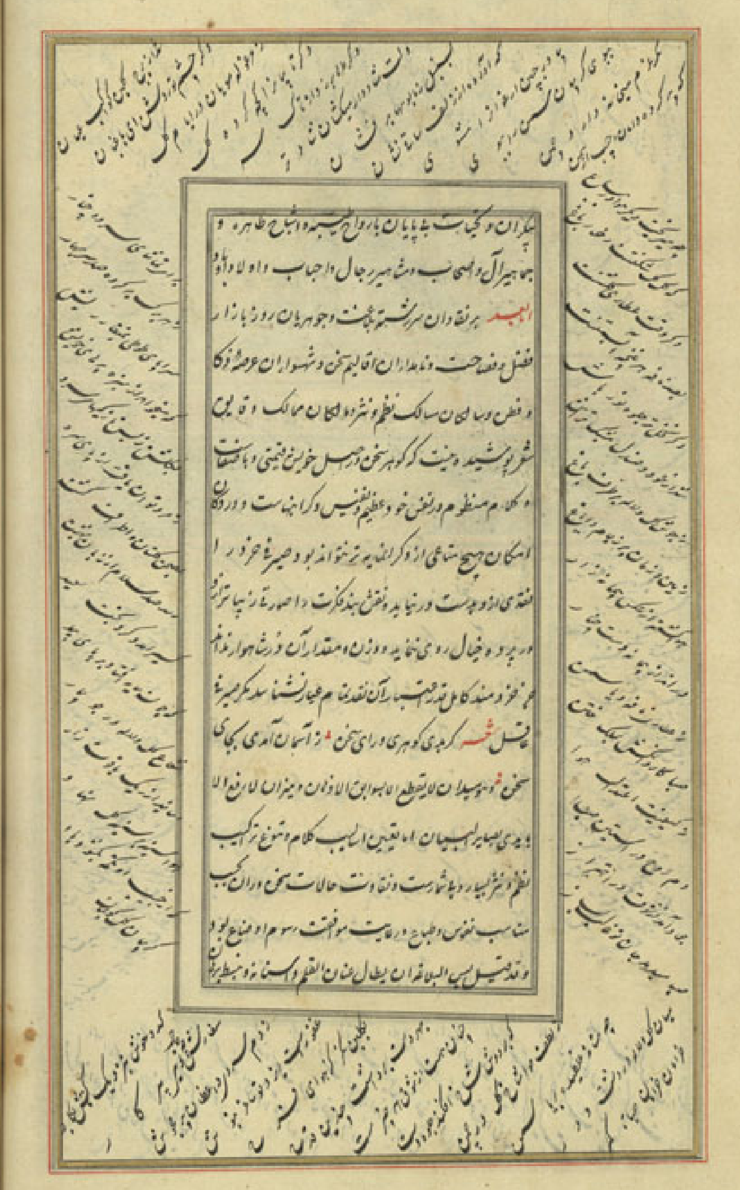


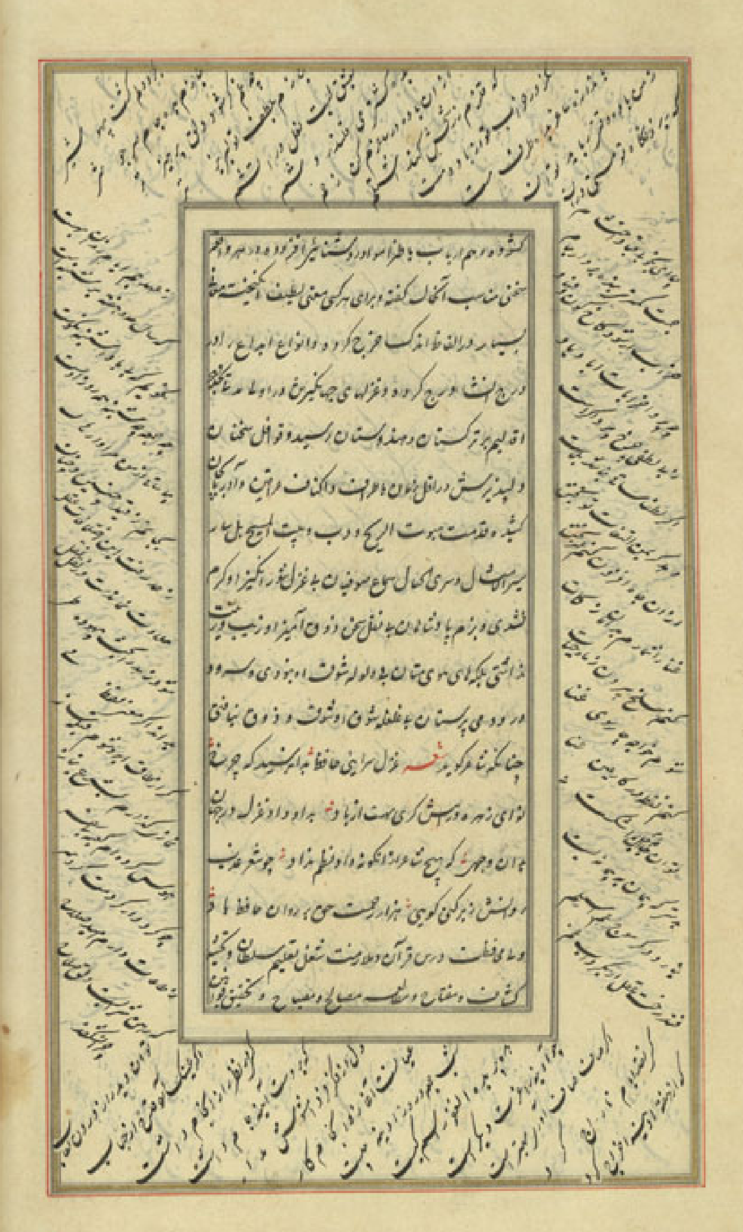


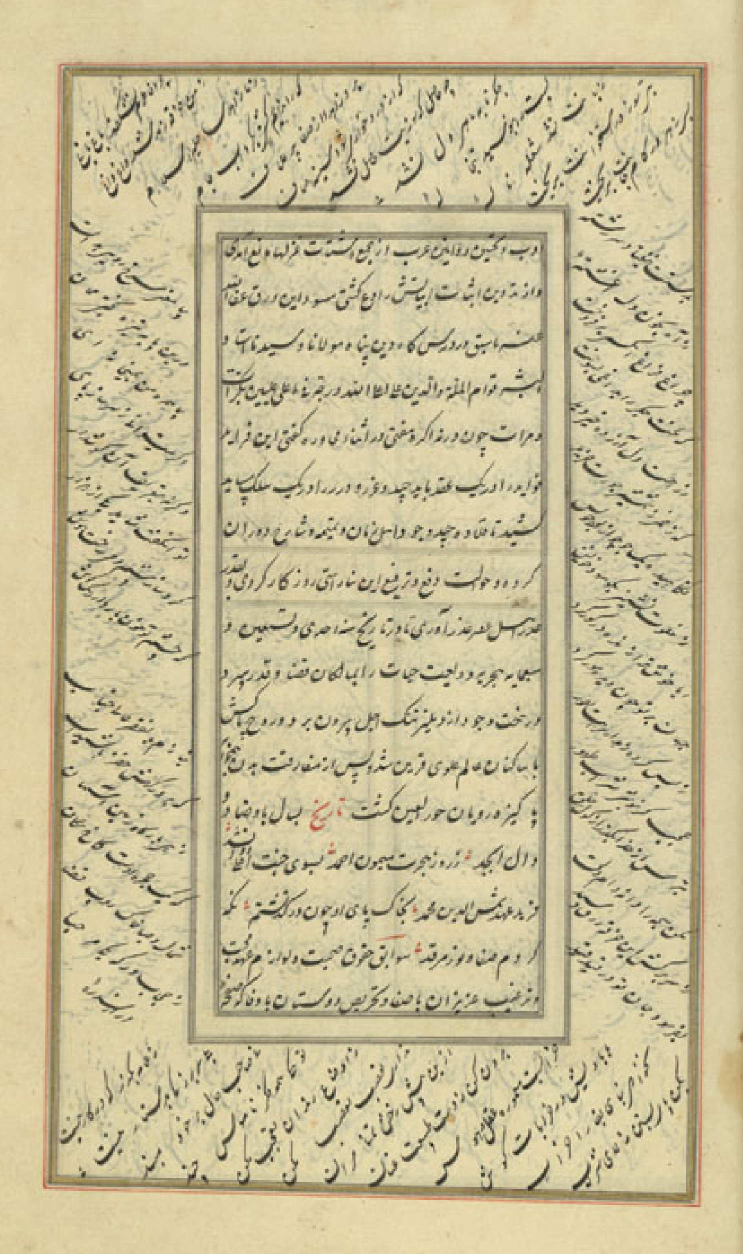


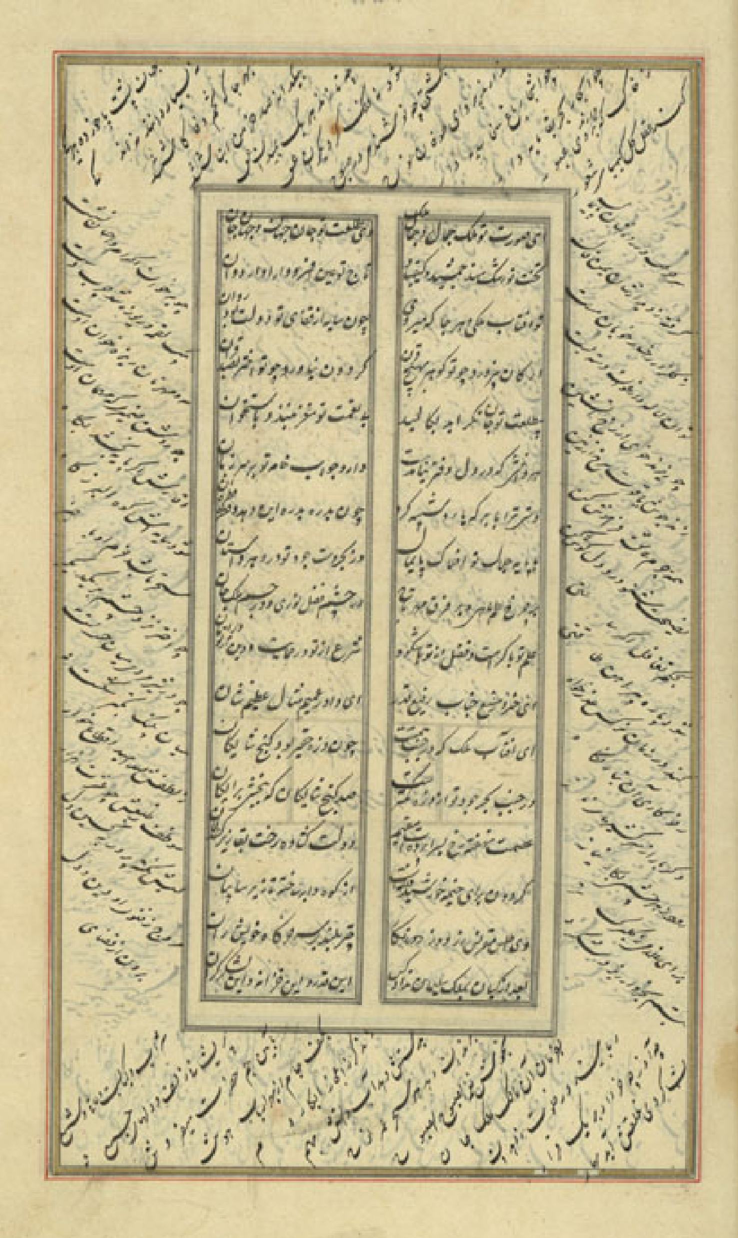


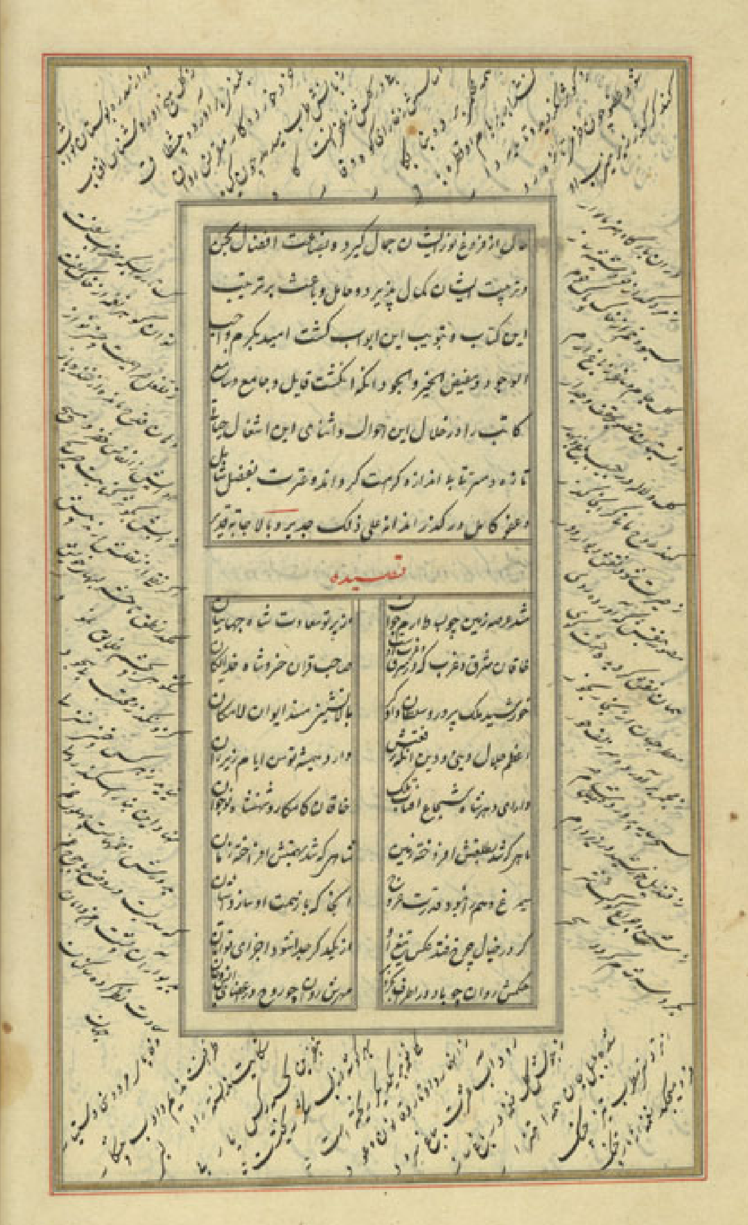




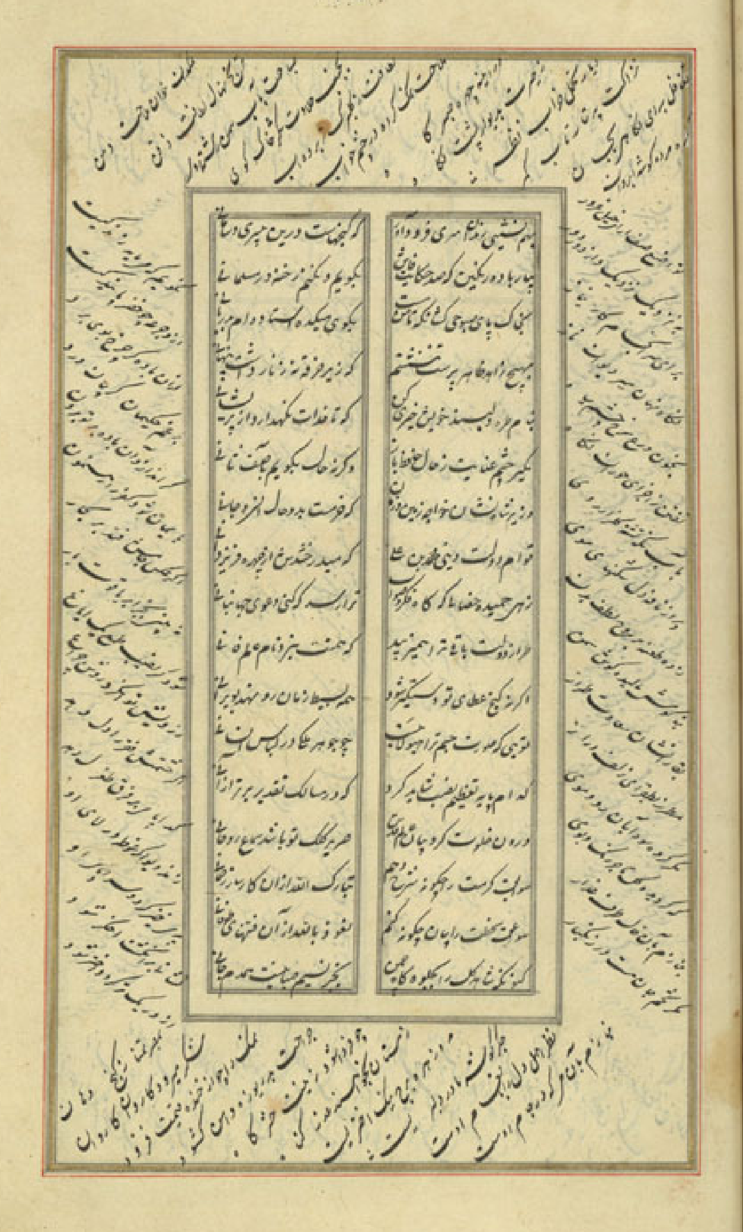


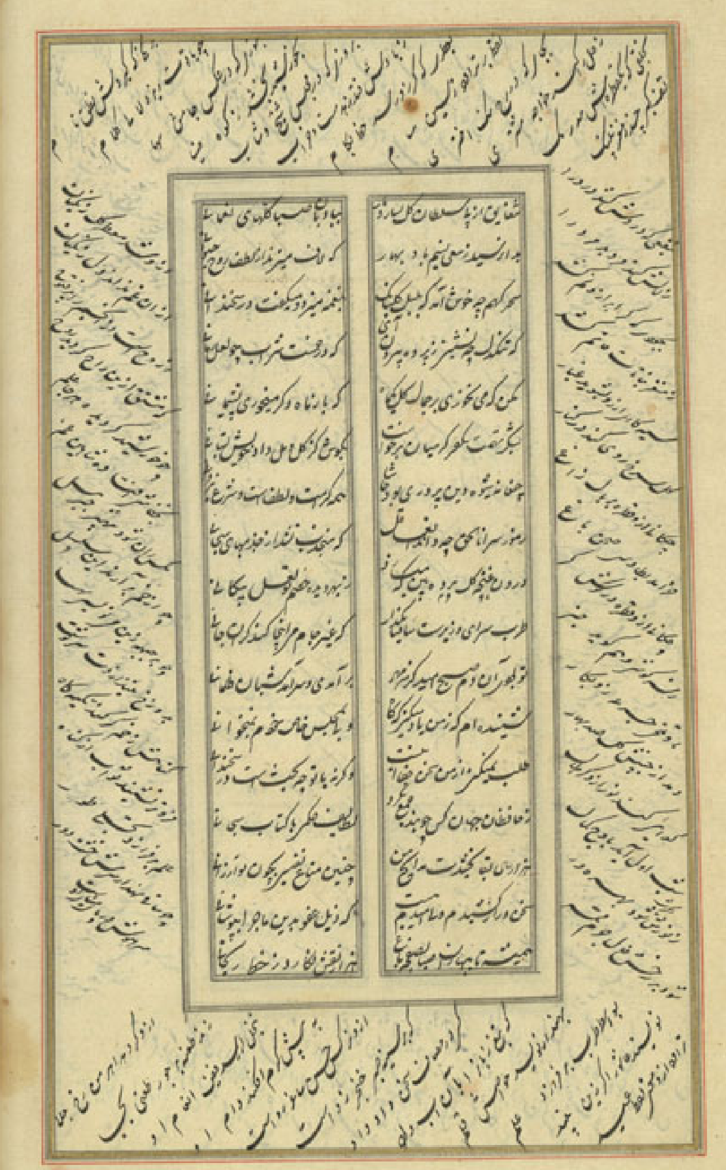


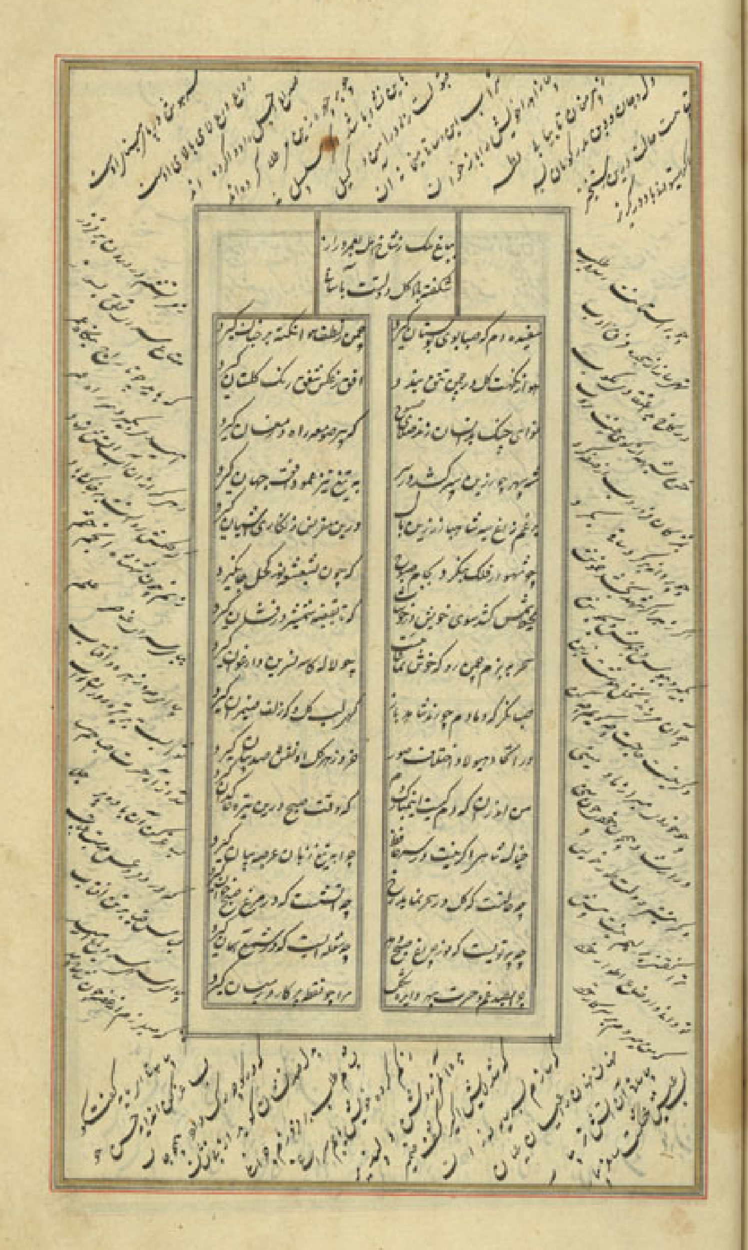


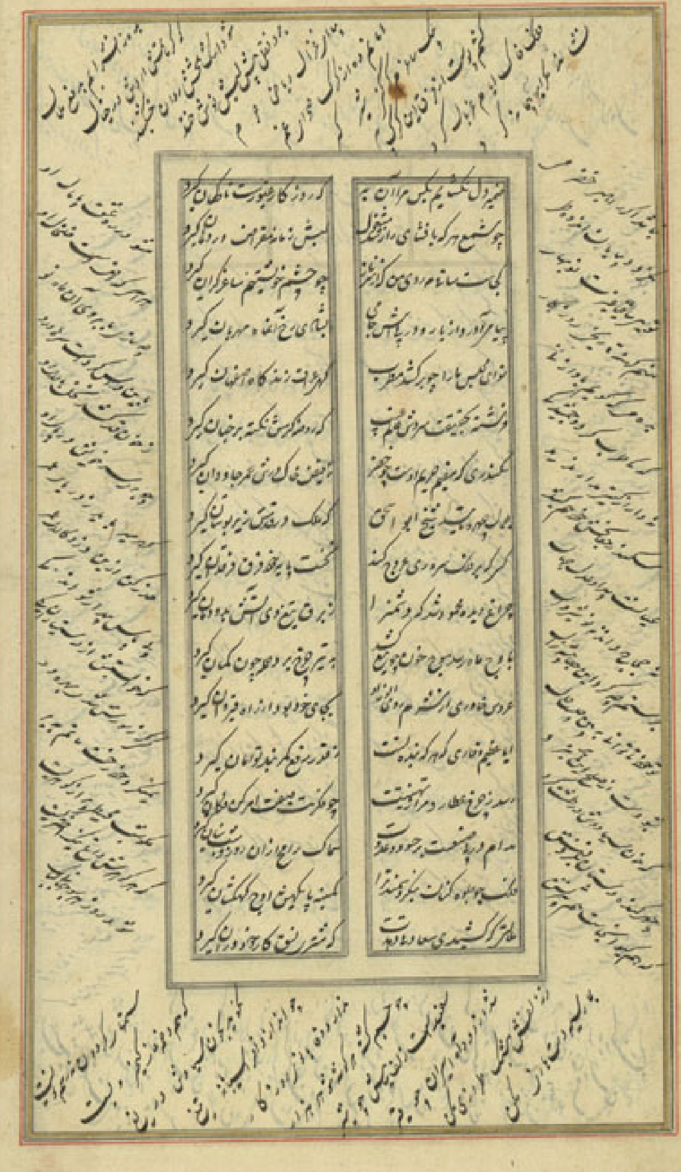




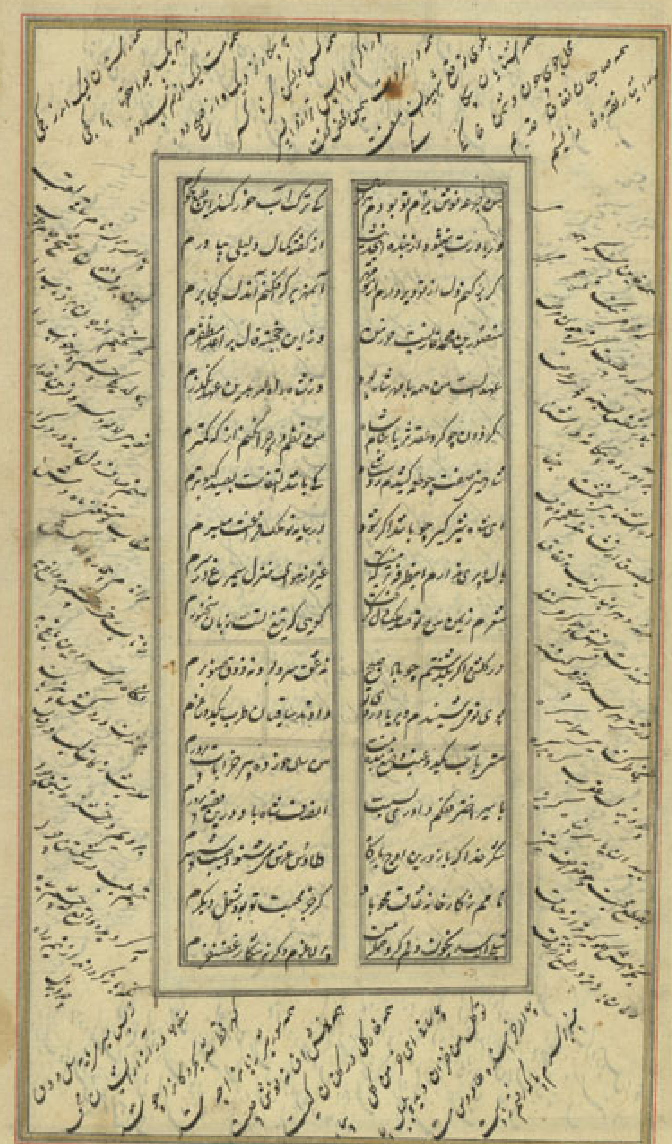






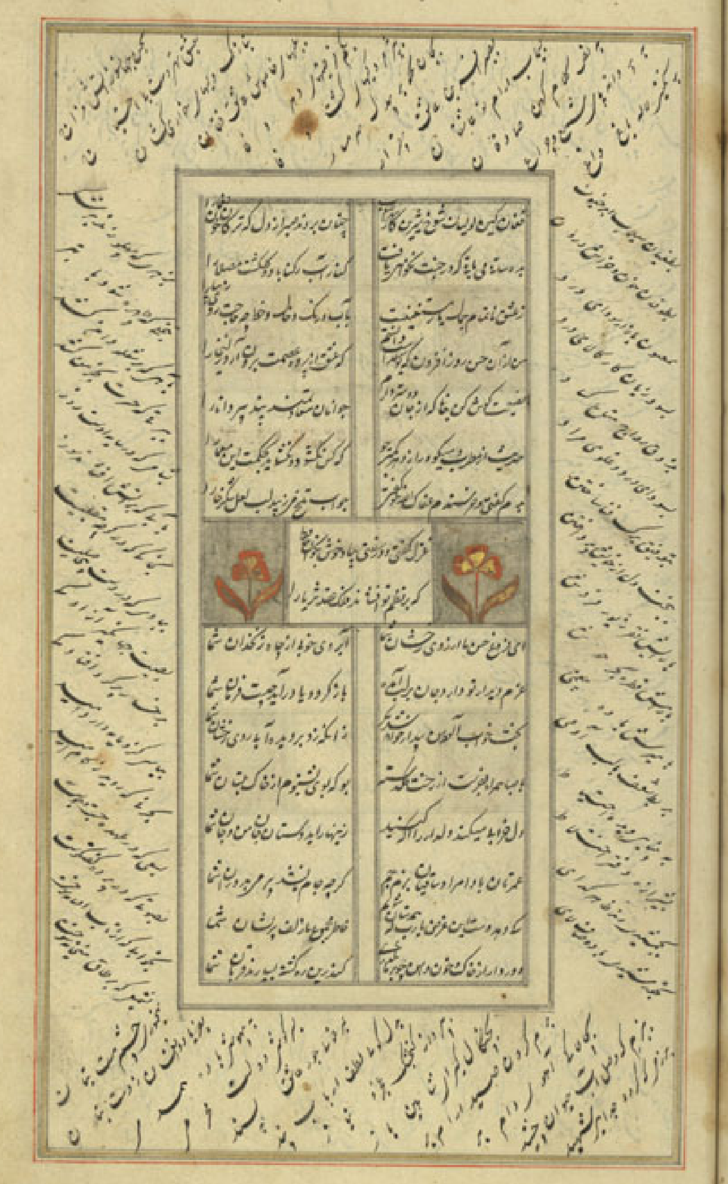






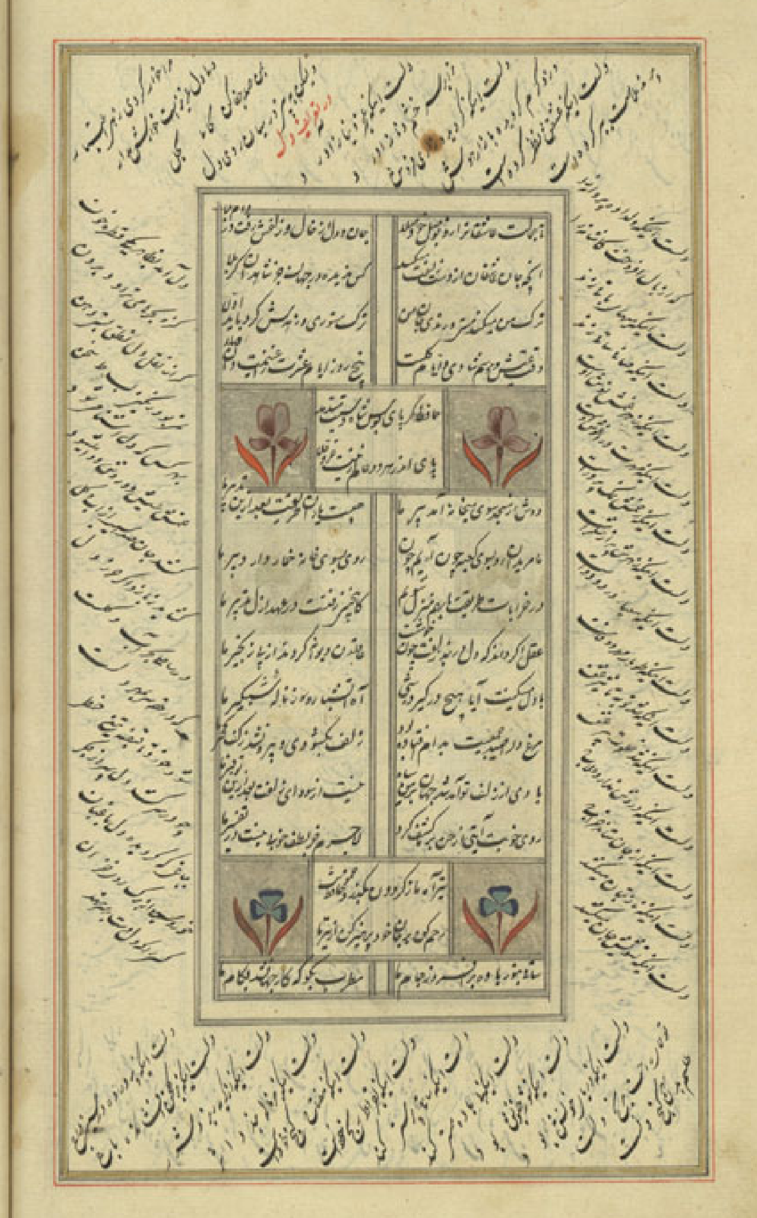












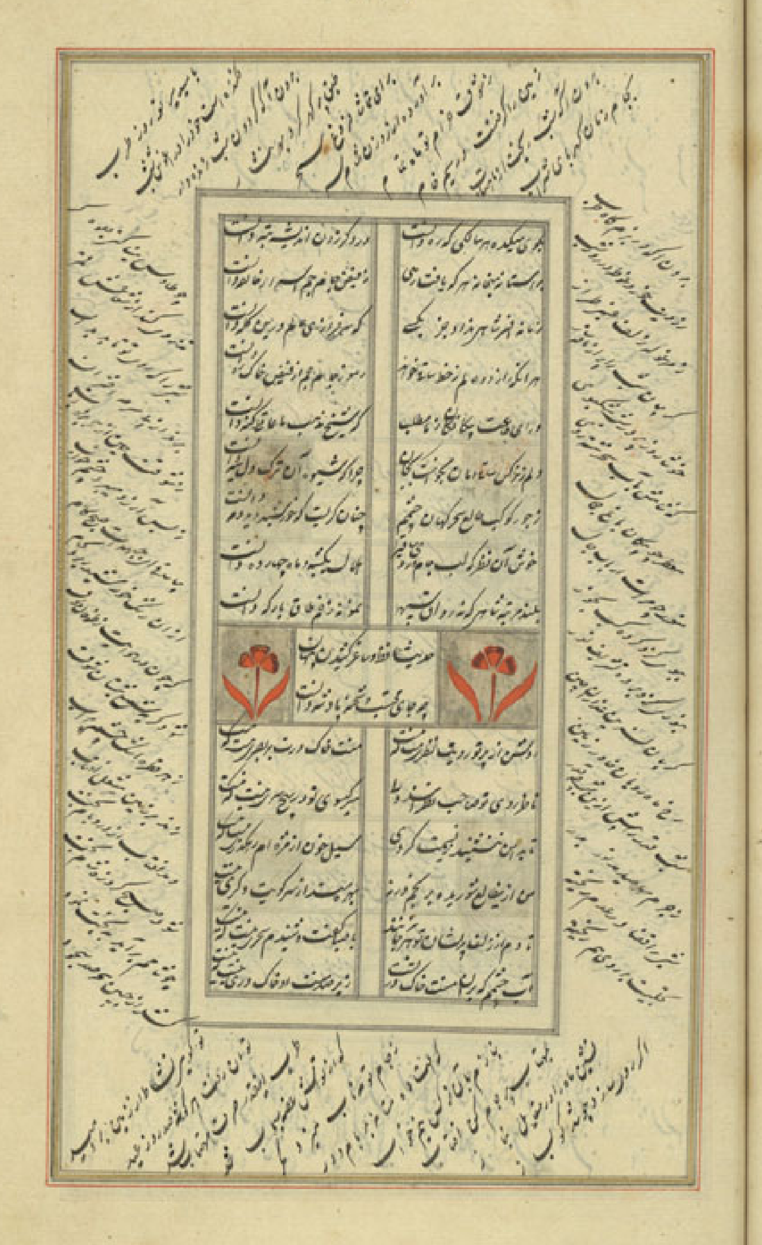


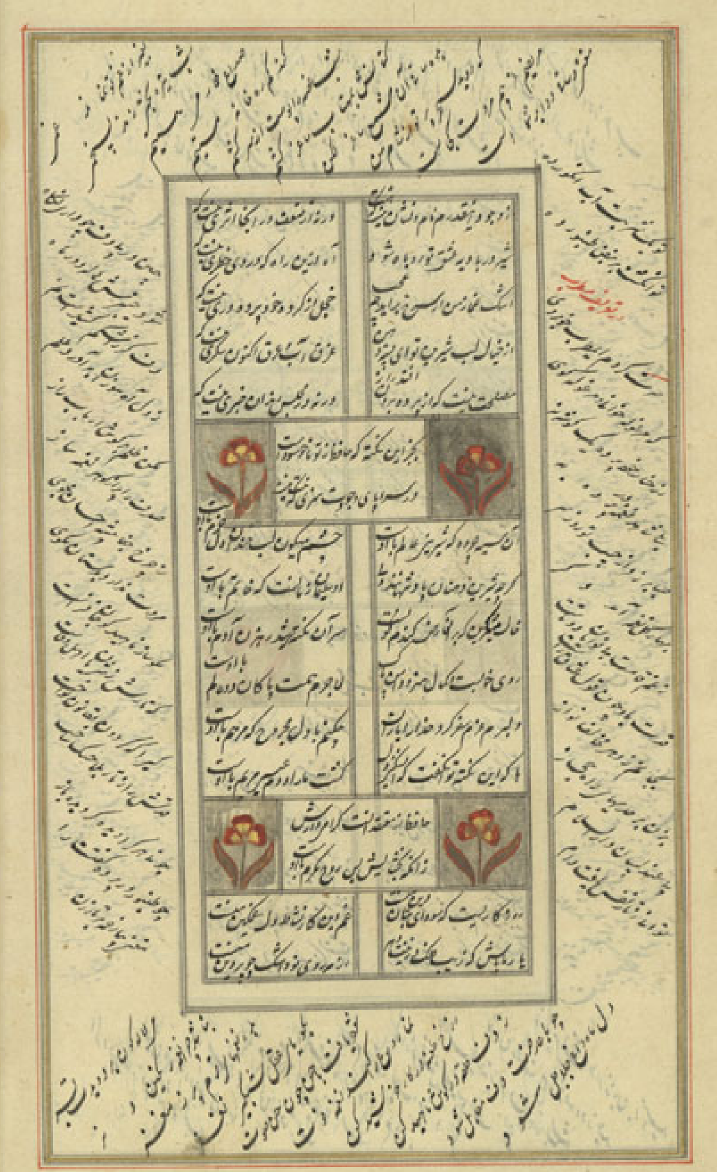








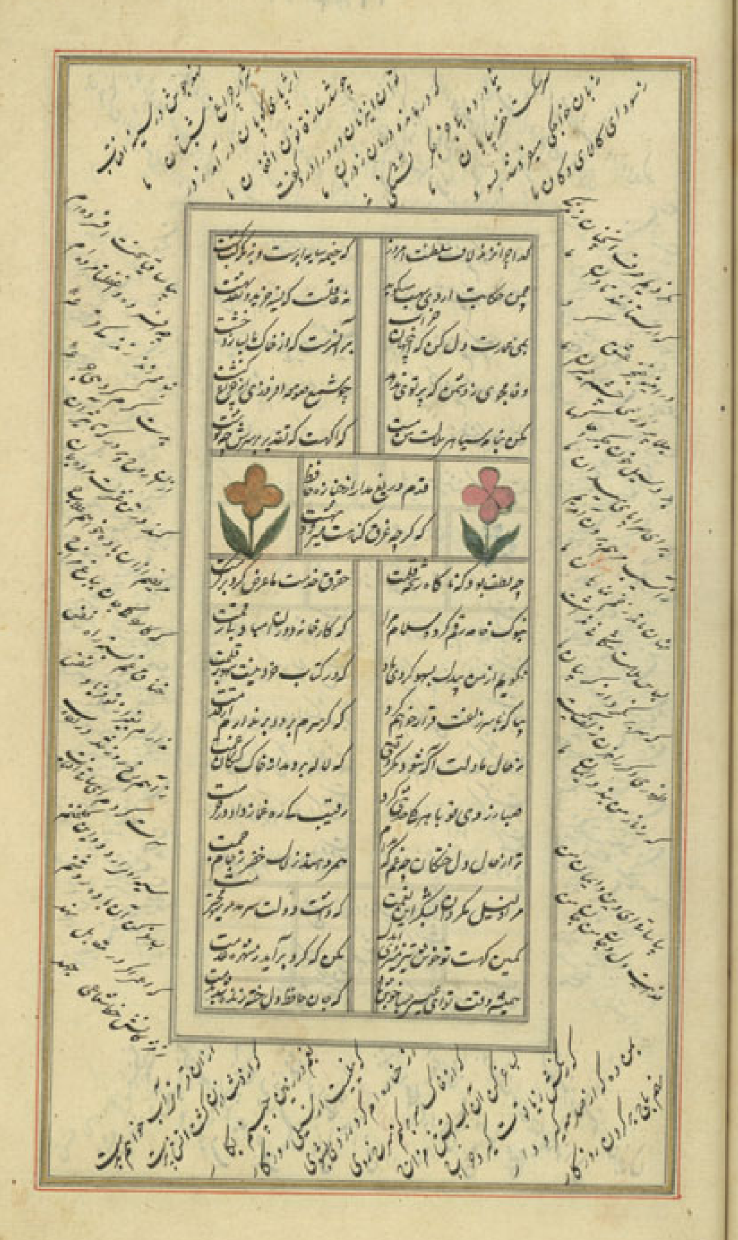




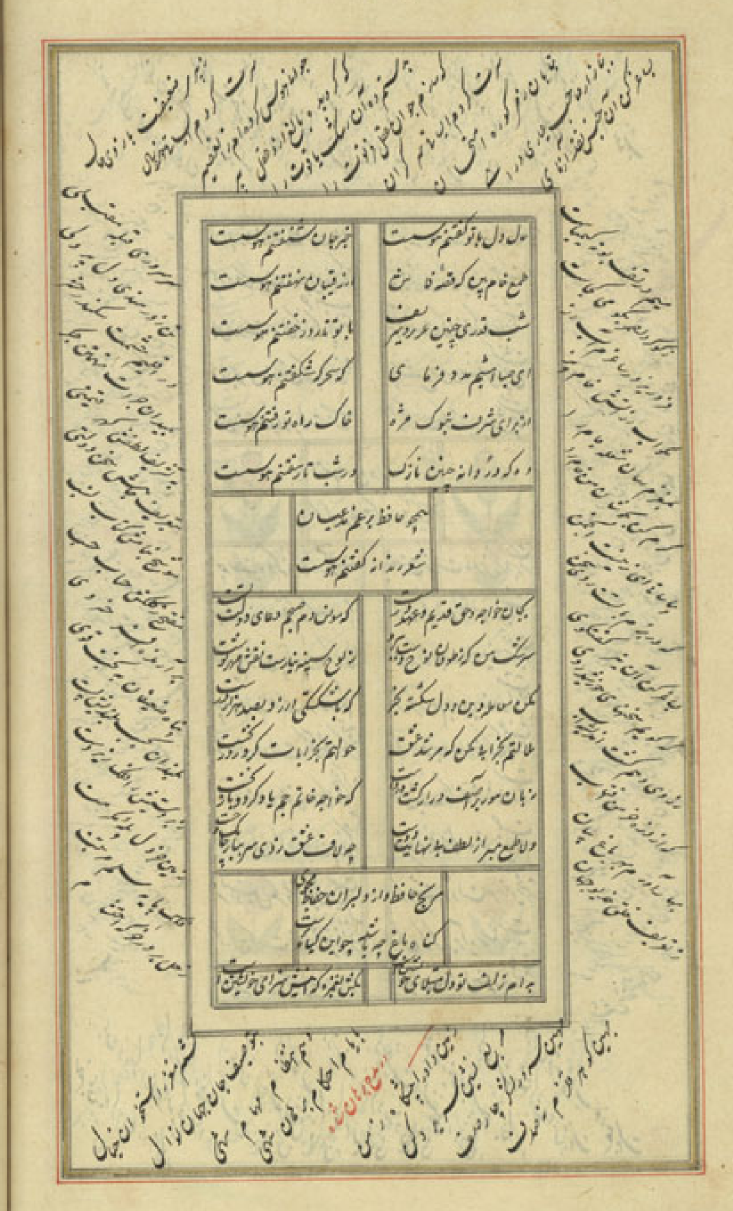


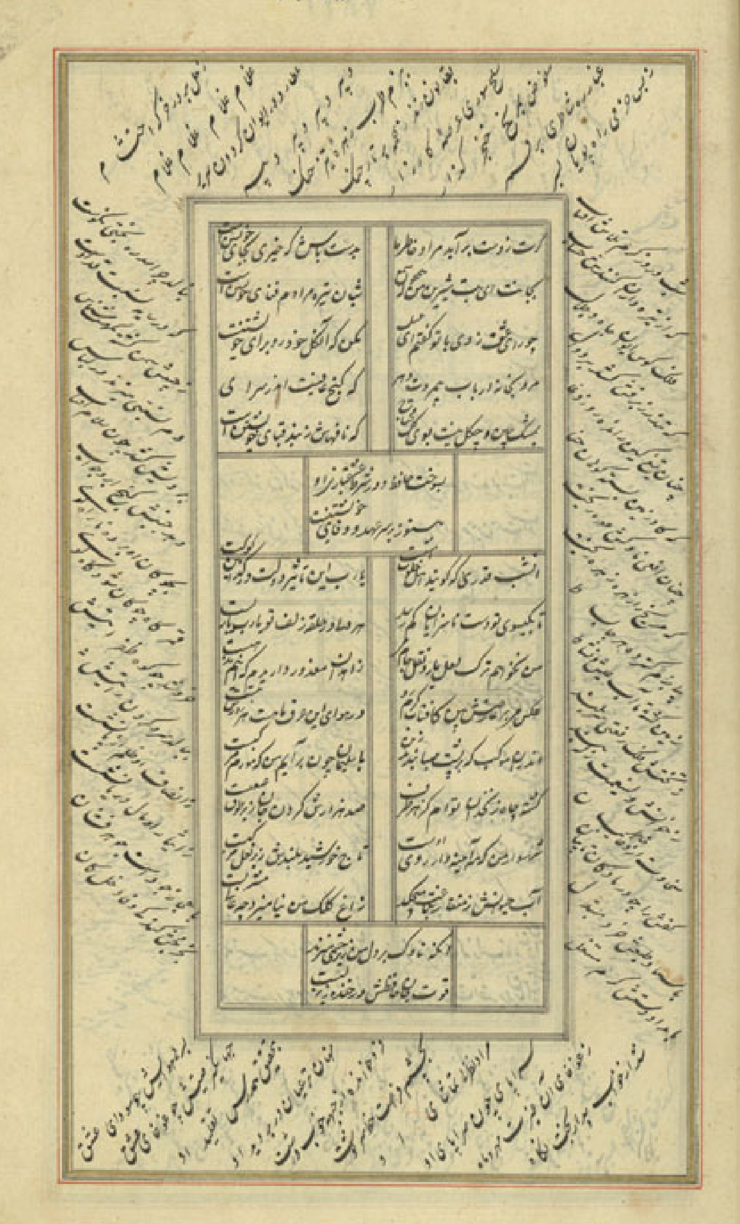


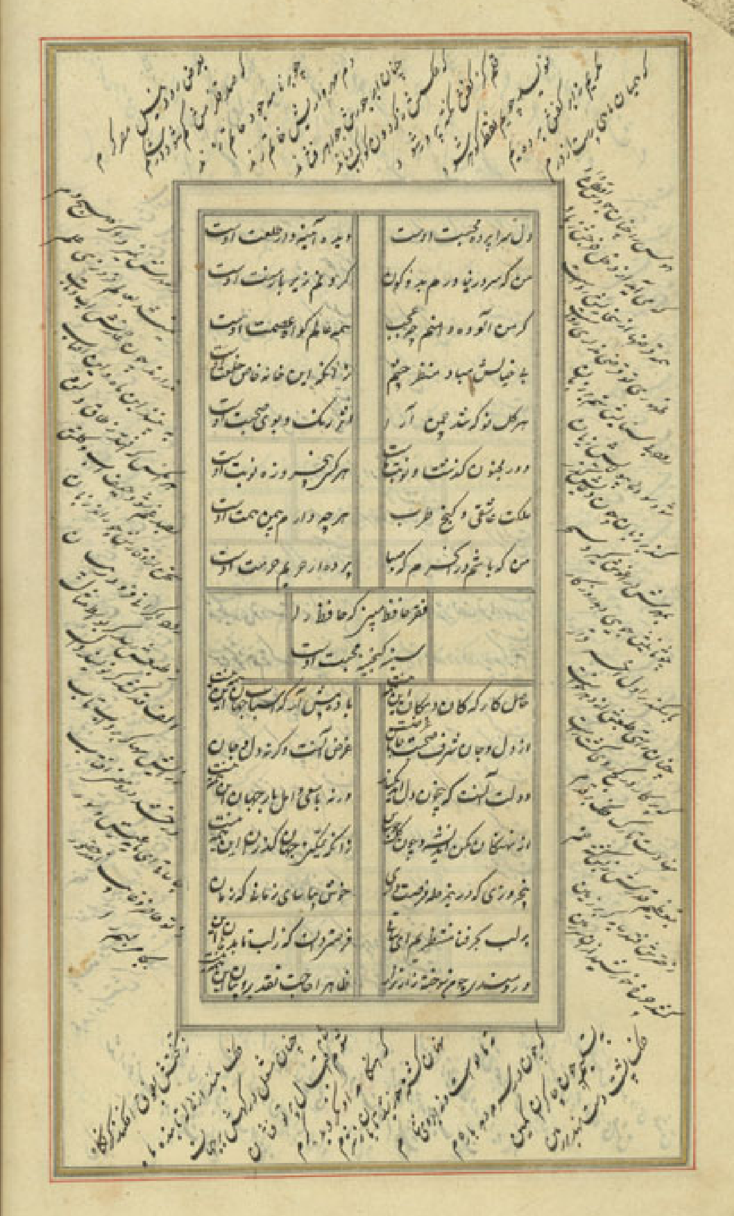


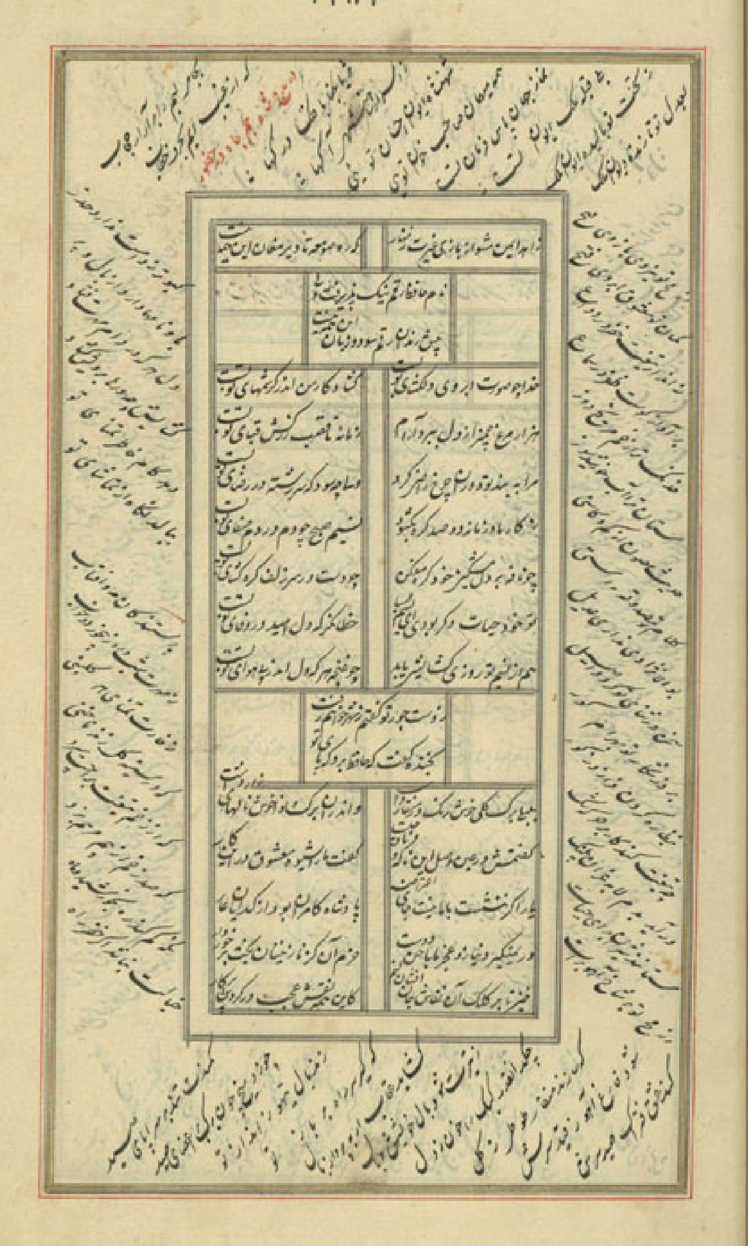


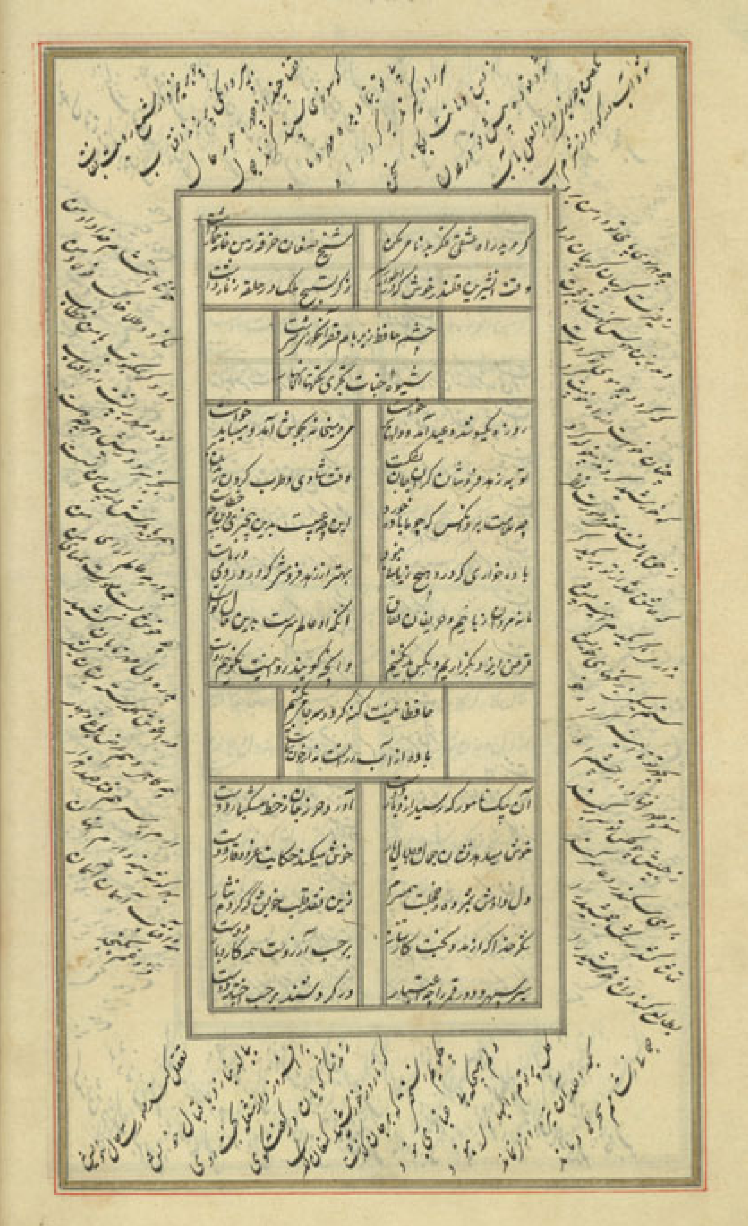


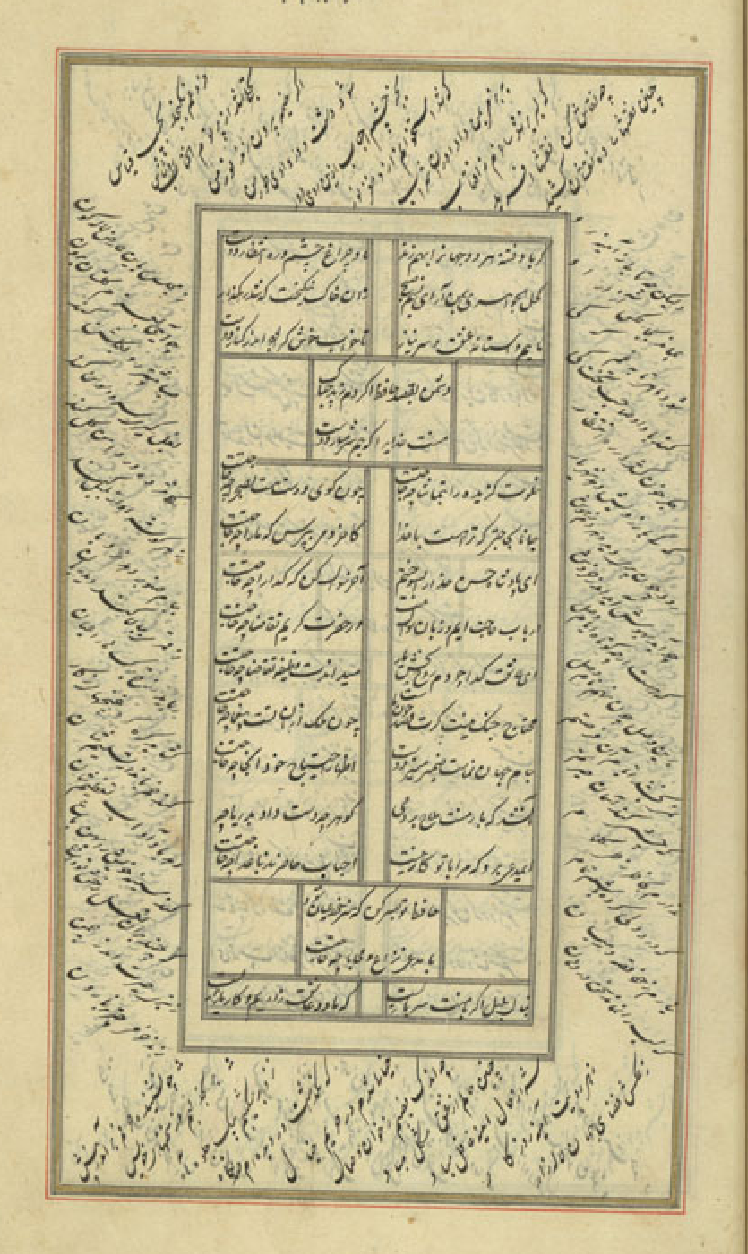


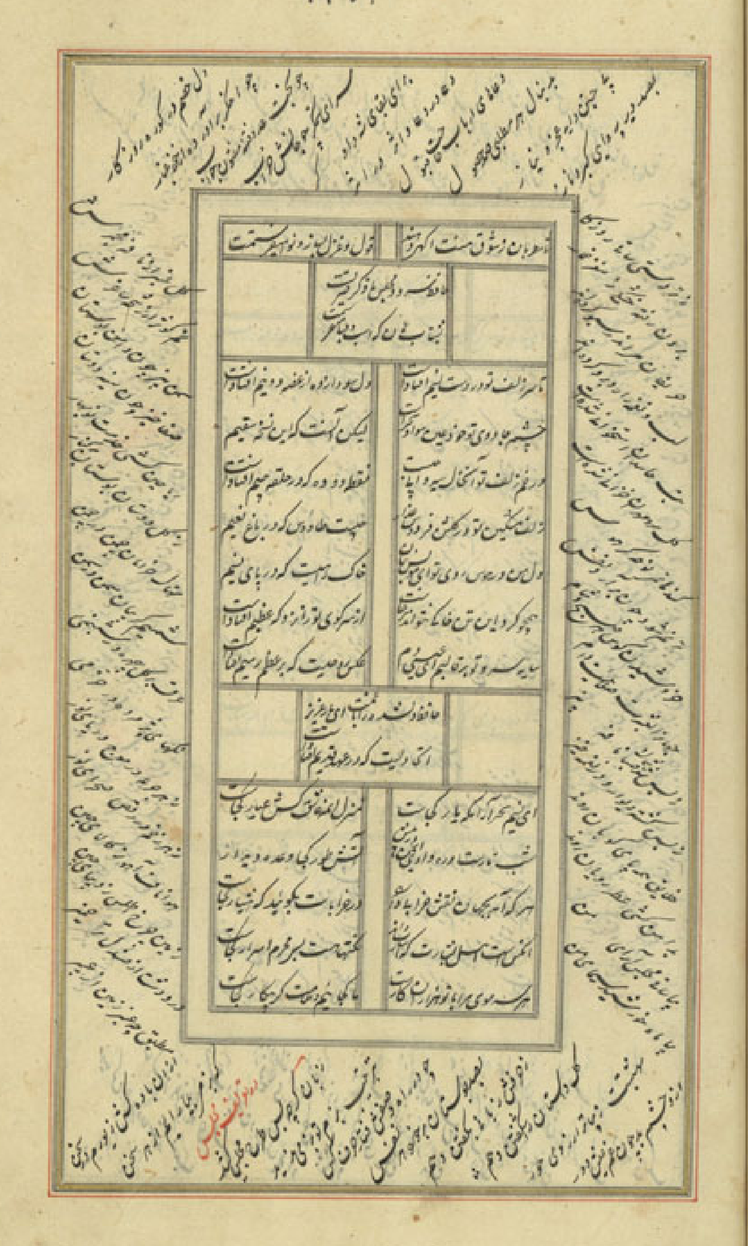






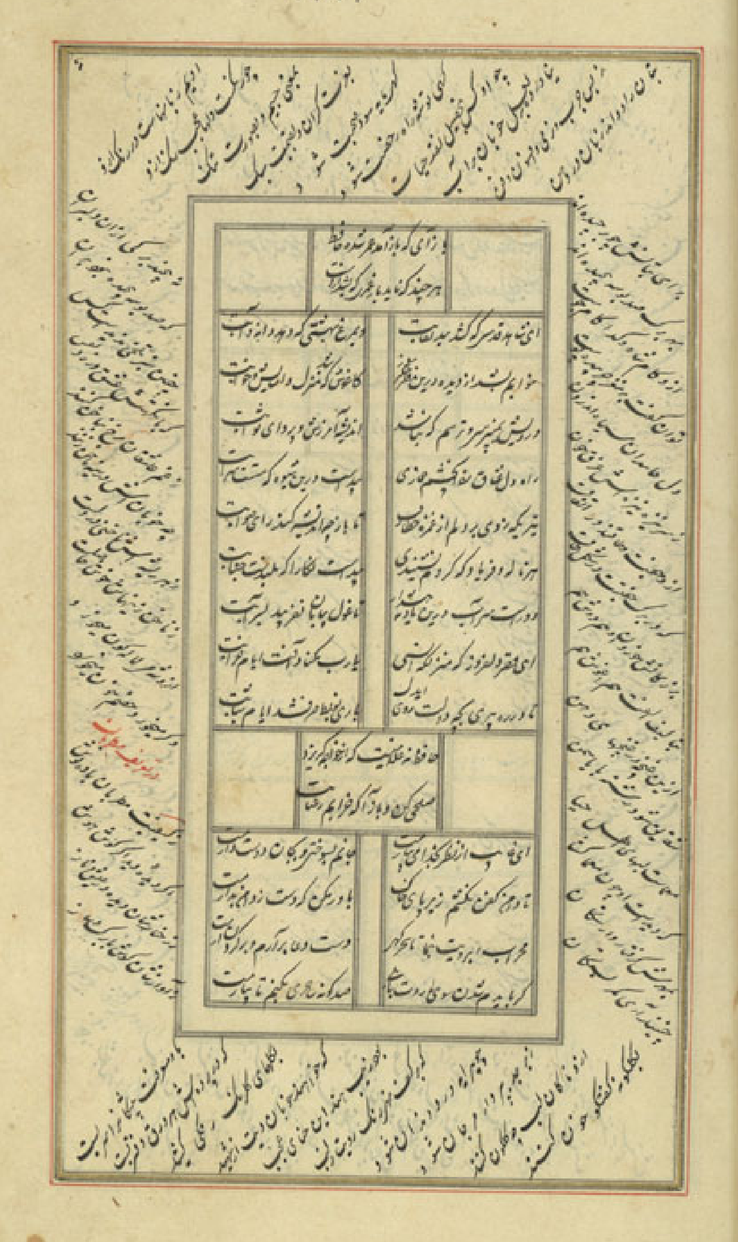




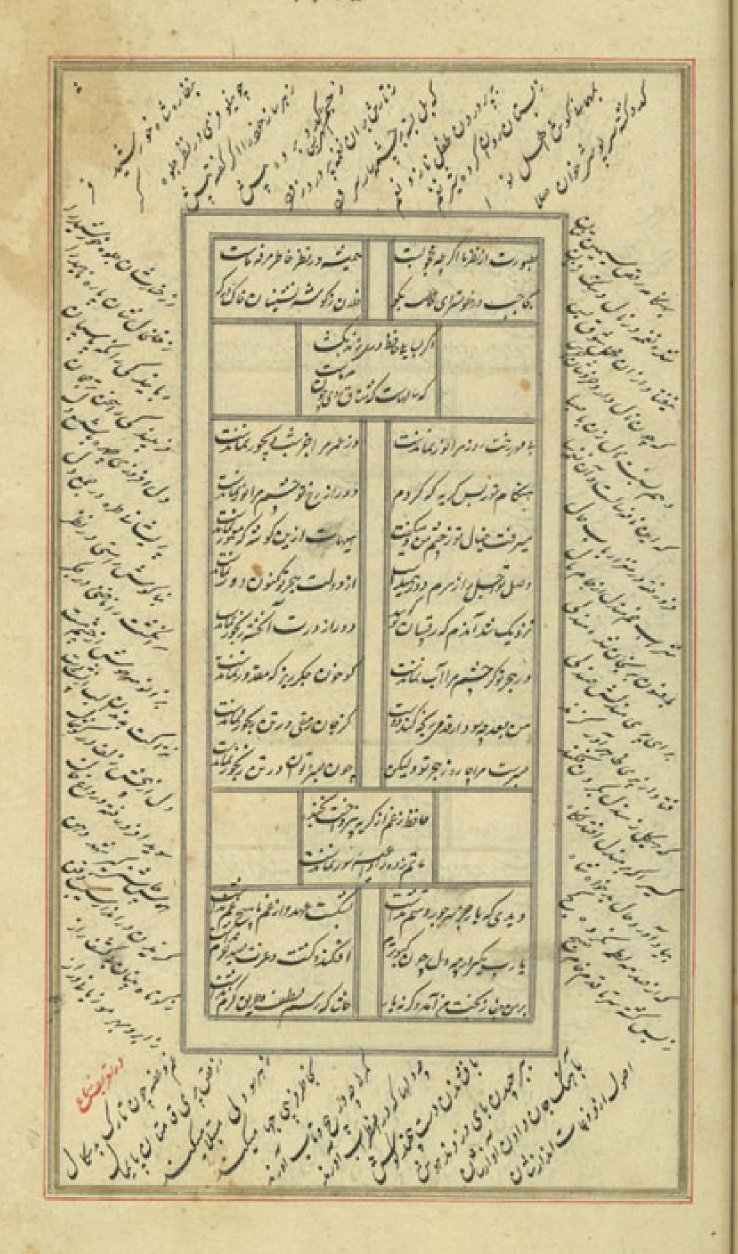












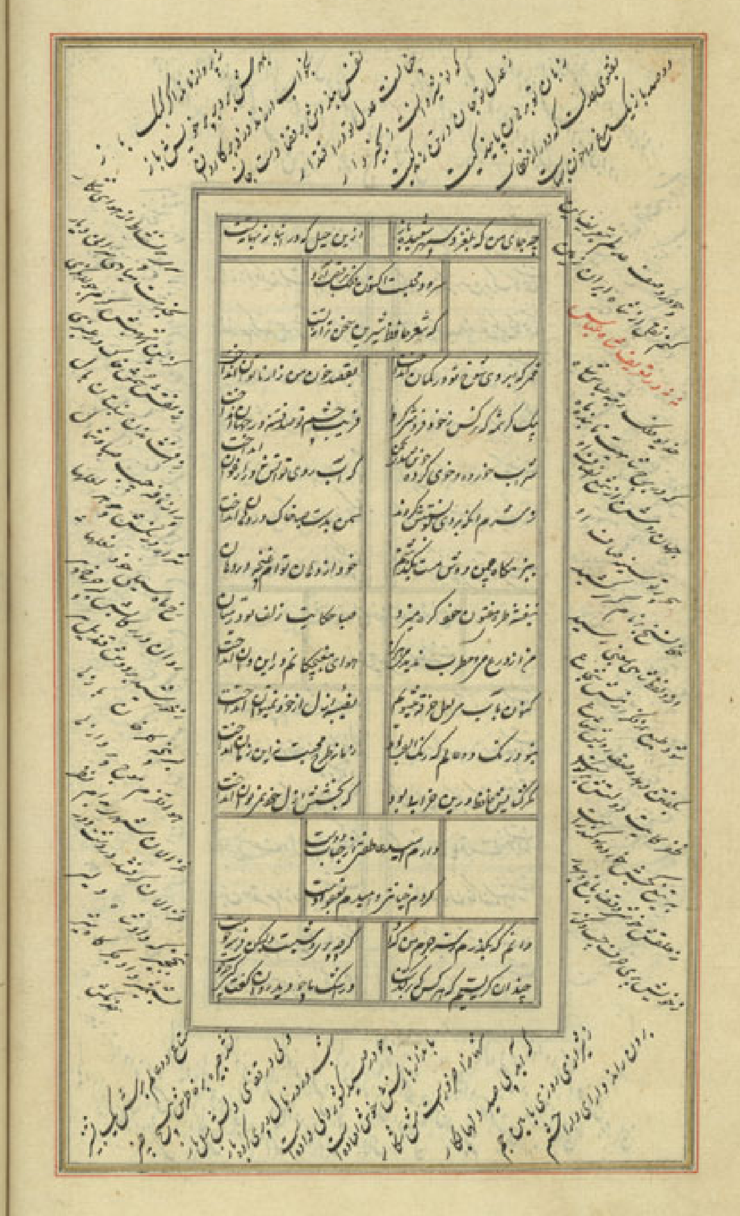




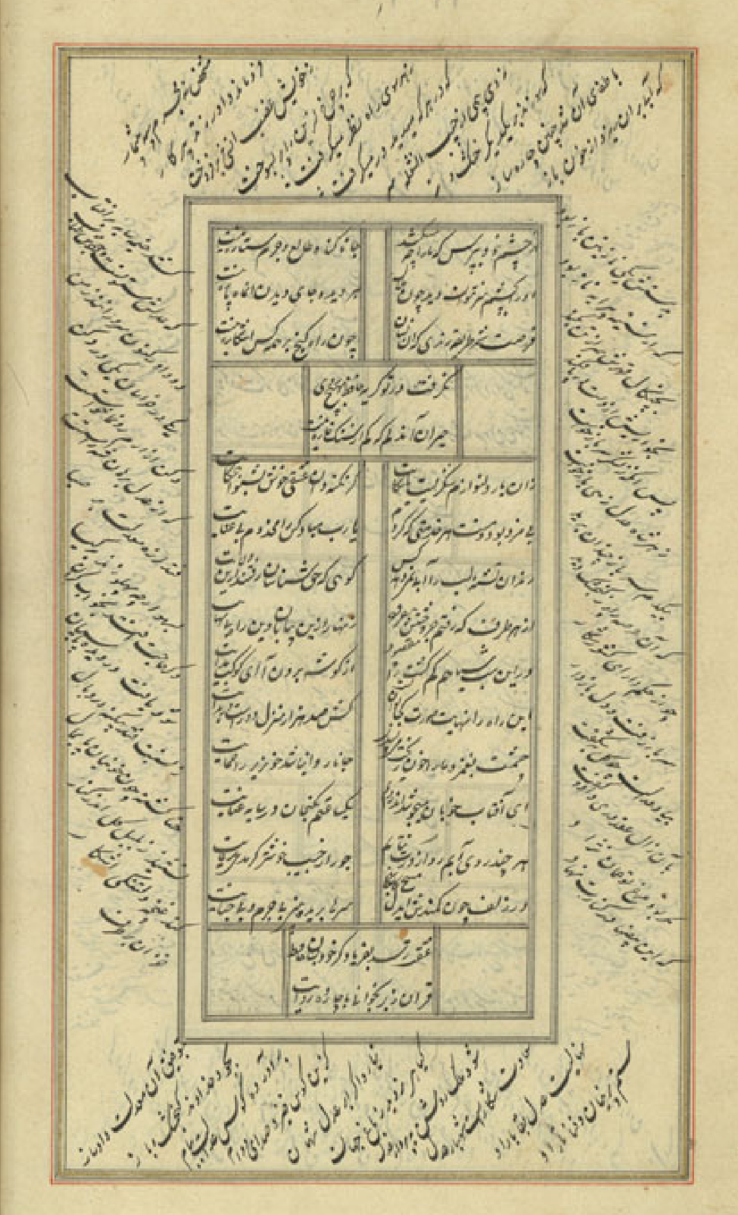


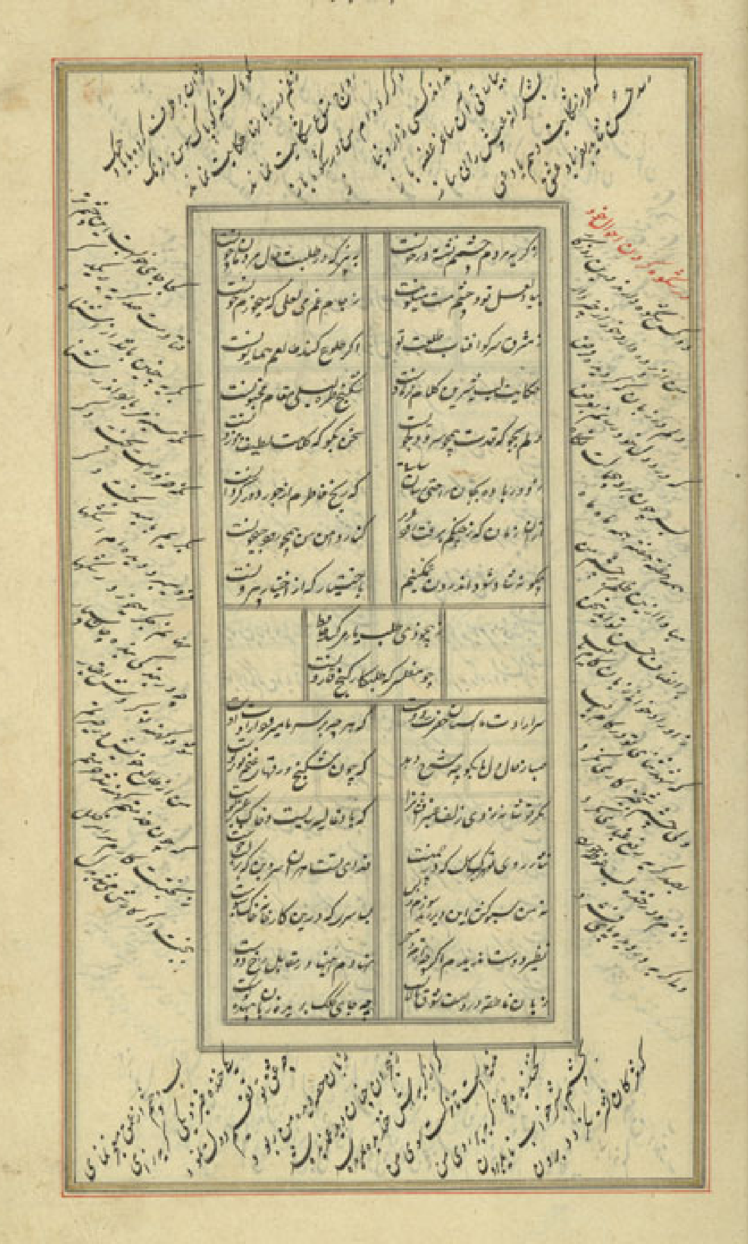
مژده کوی

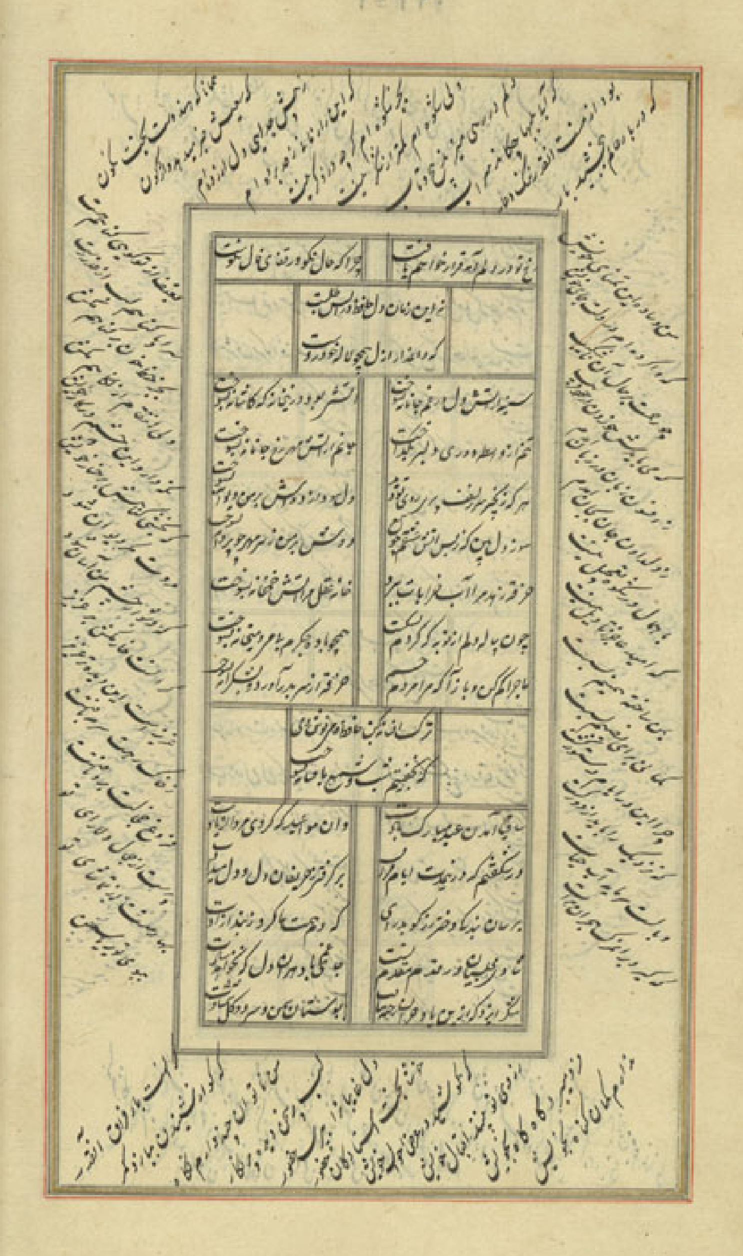


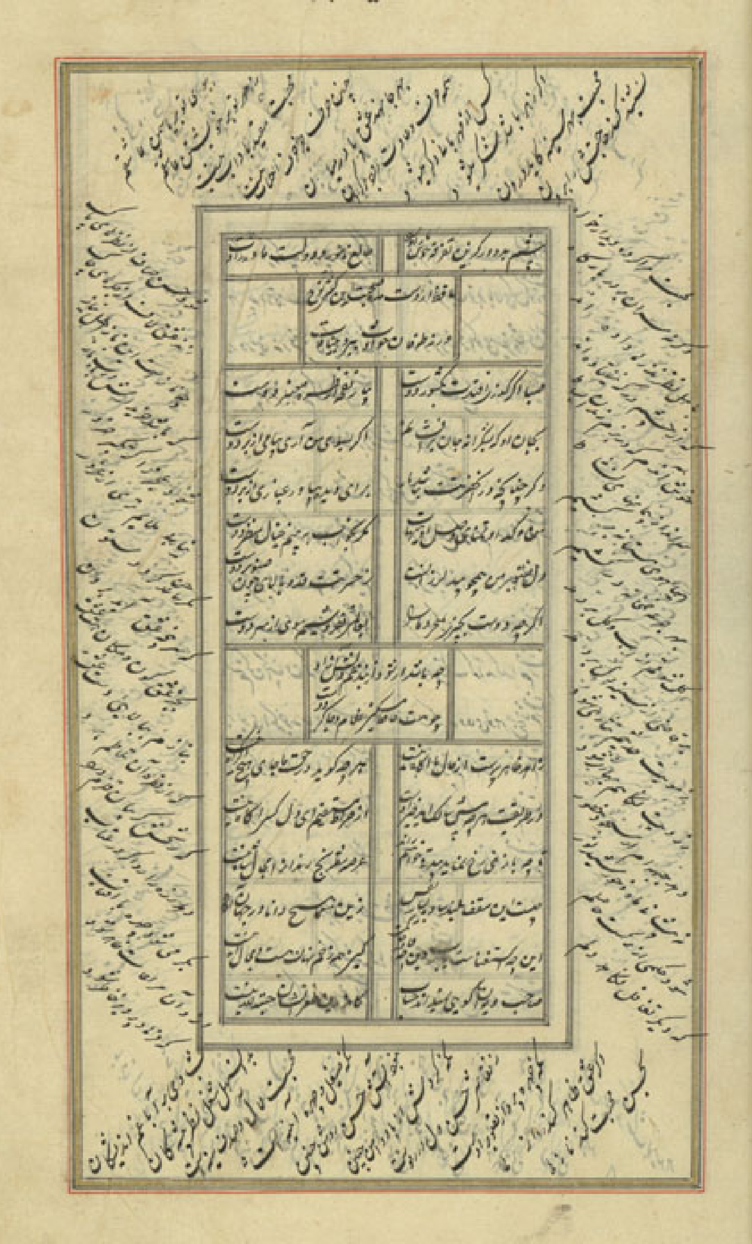


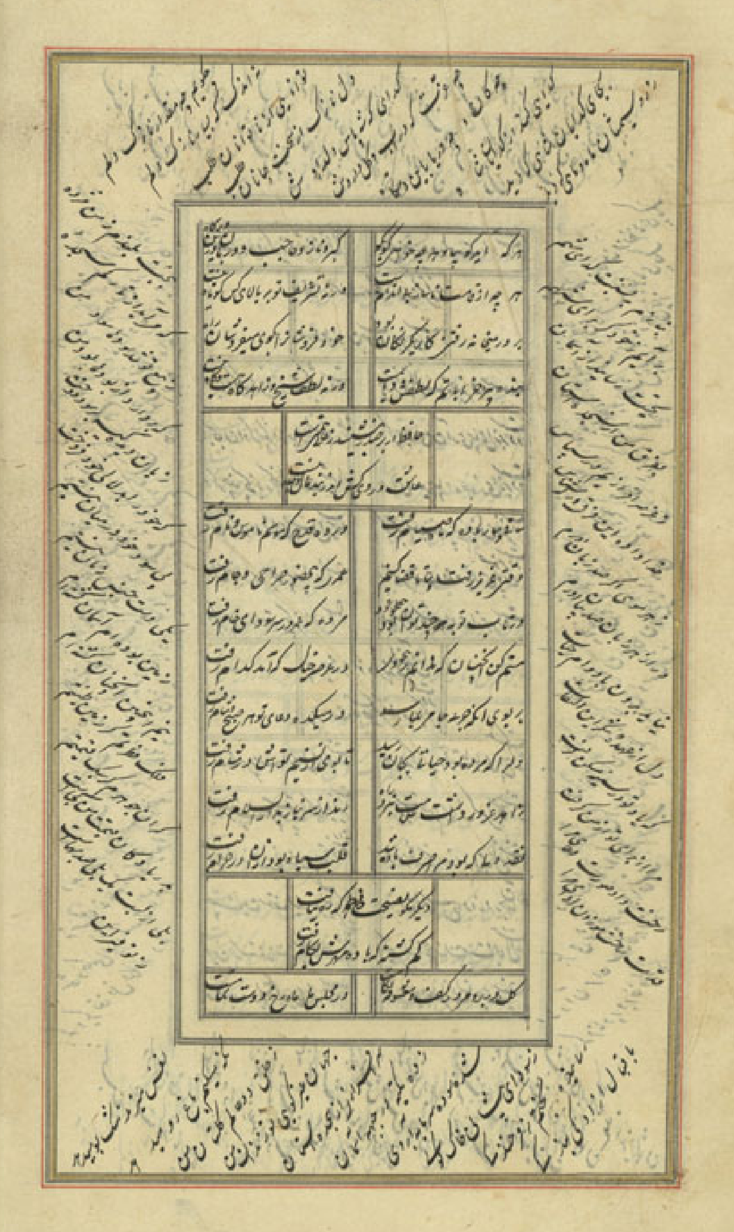










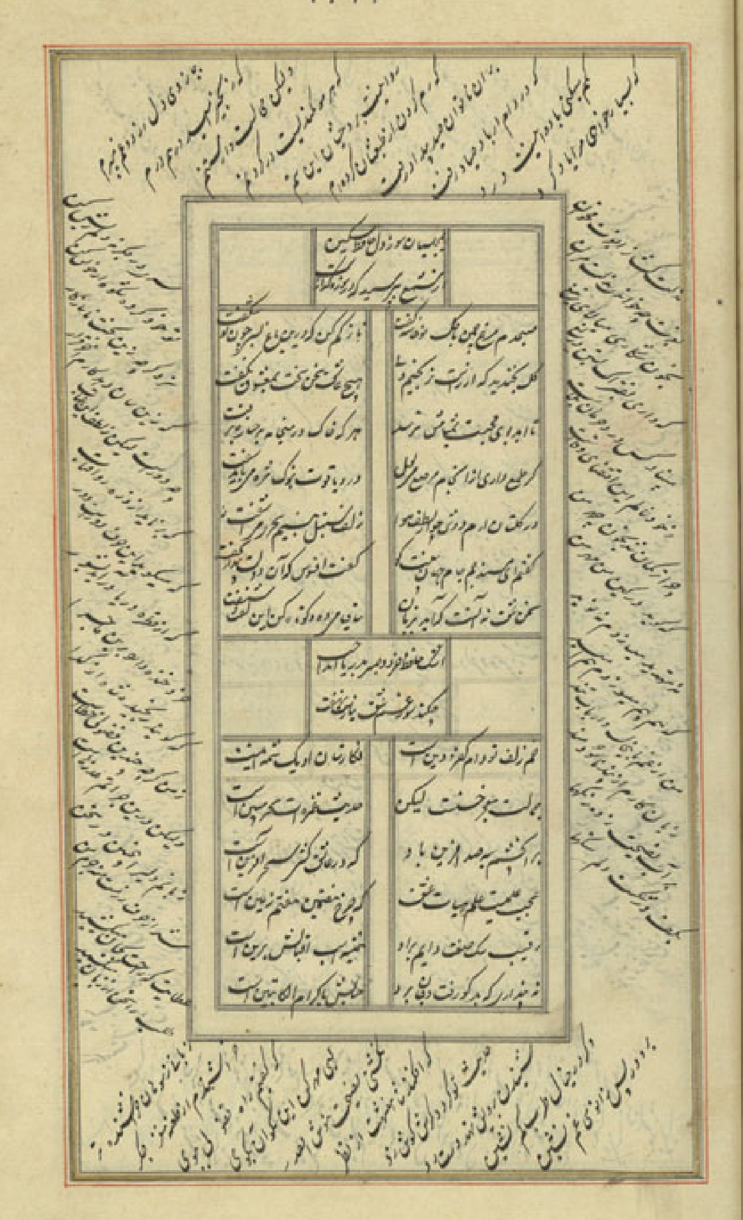


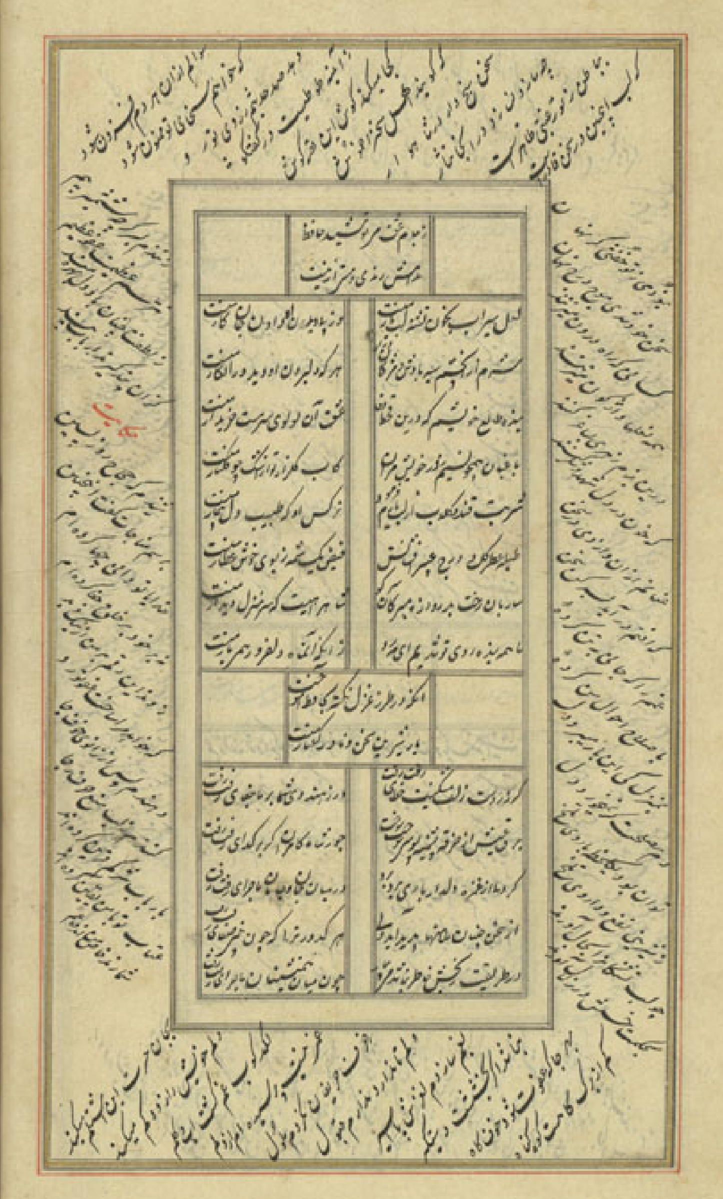
















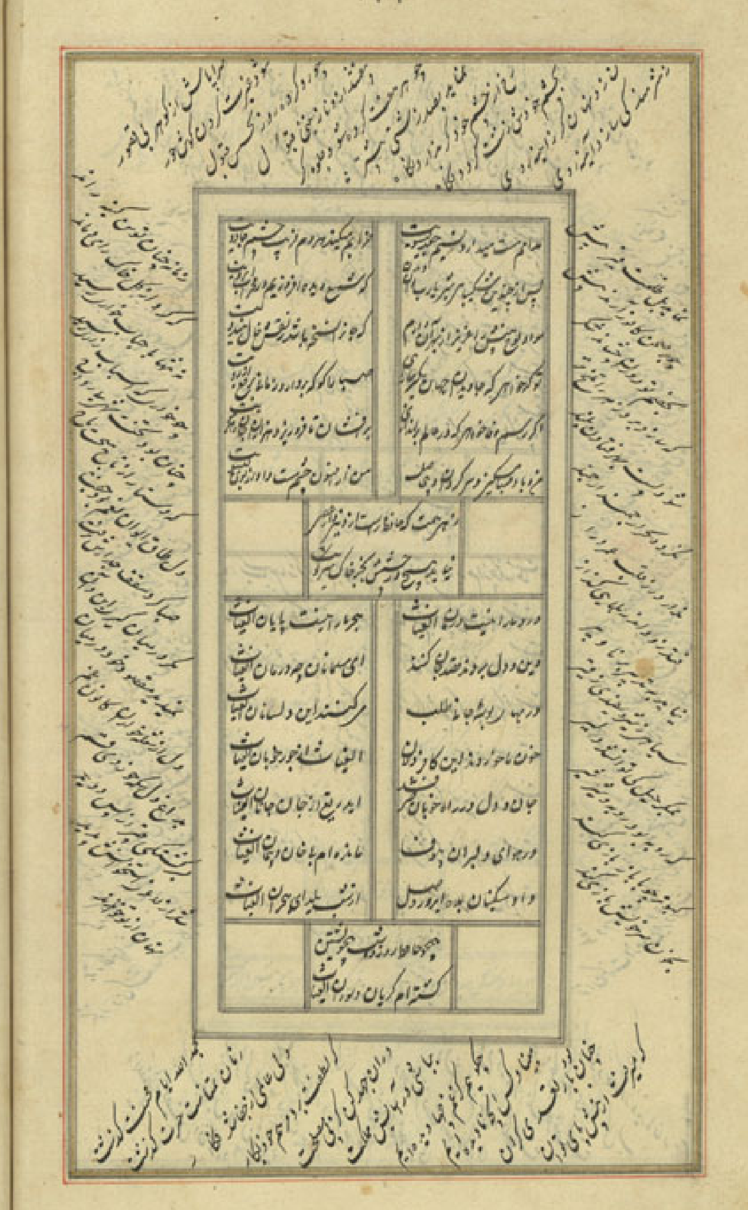


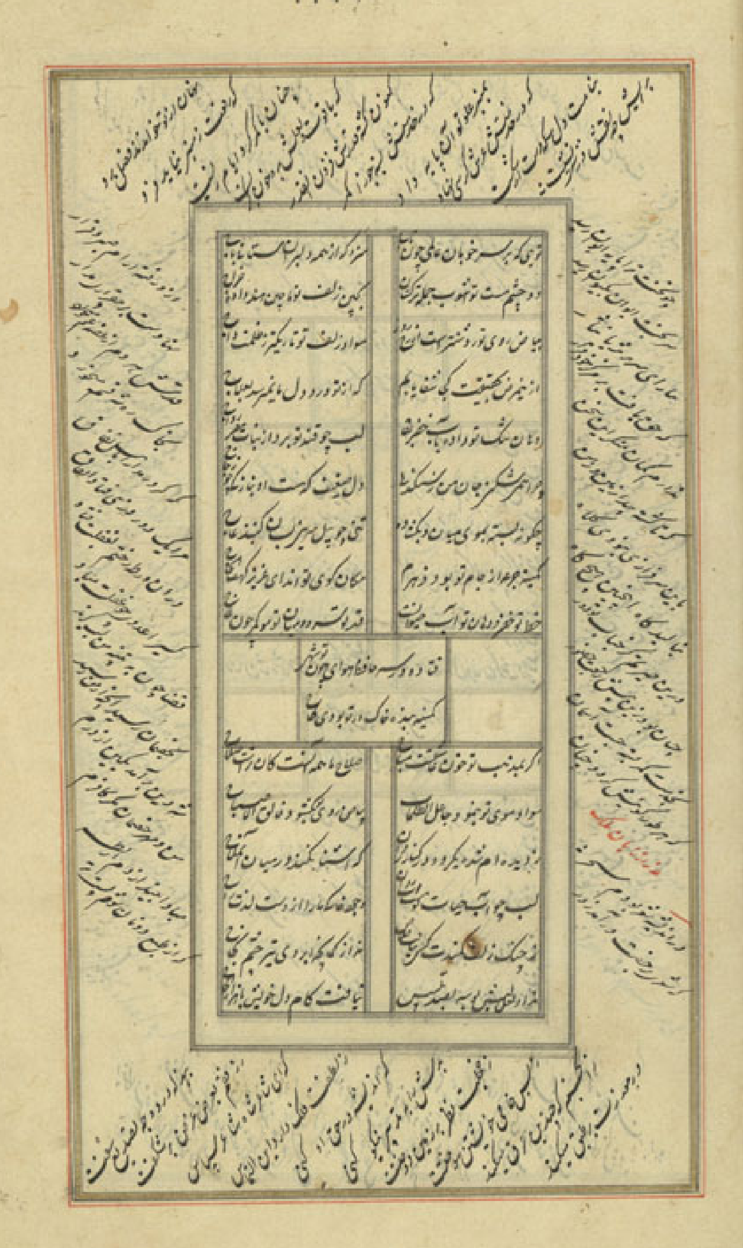








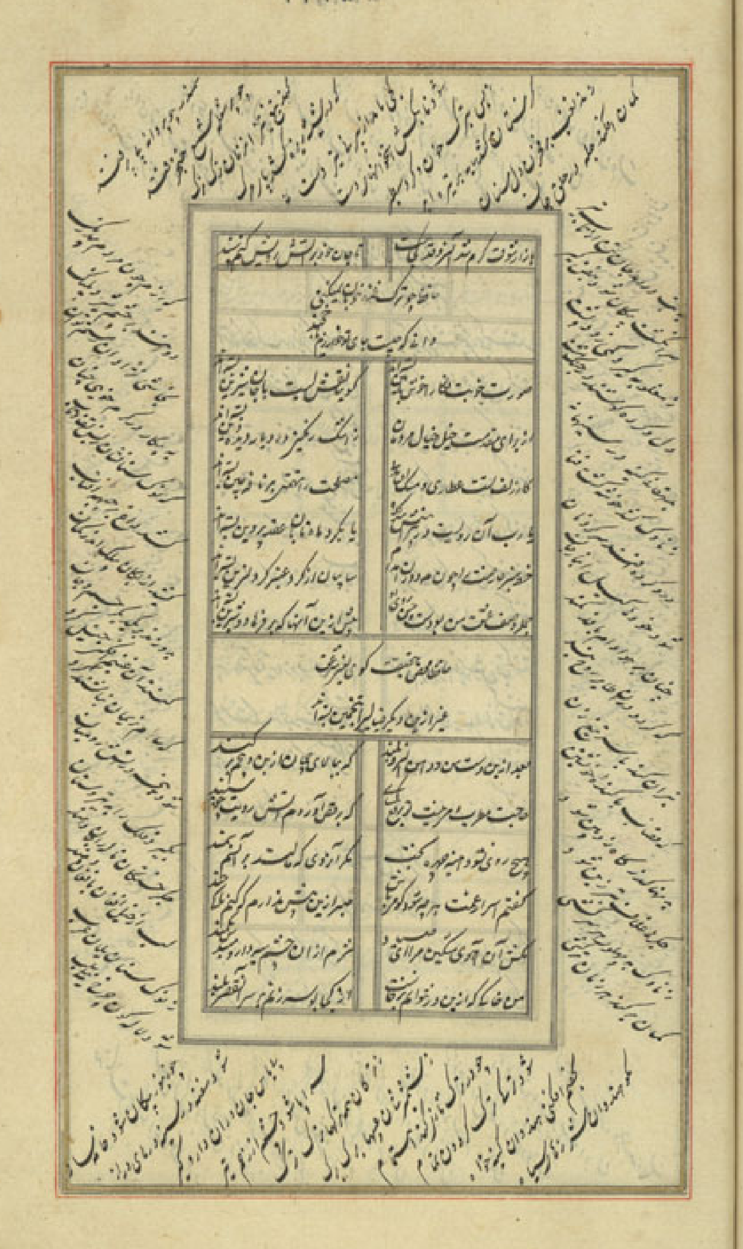


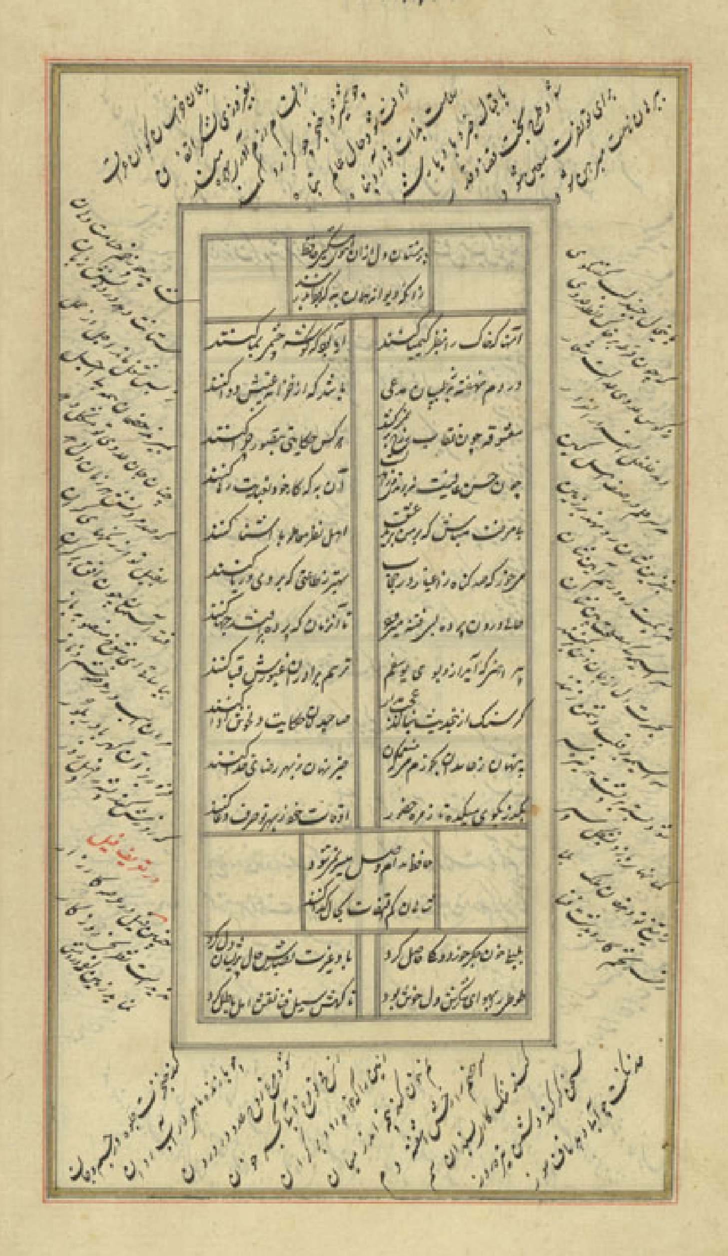


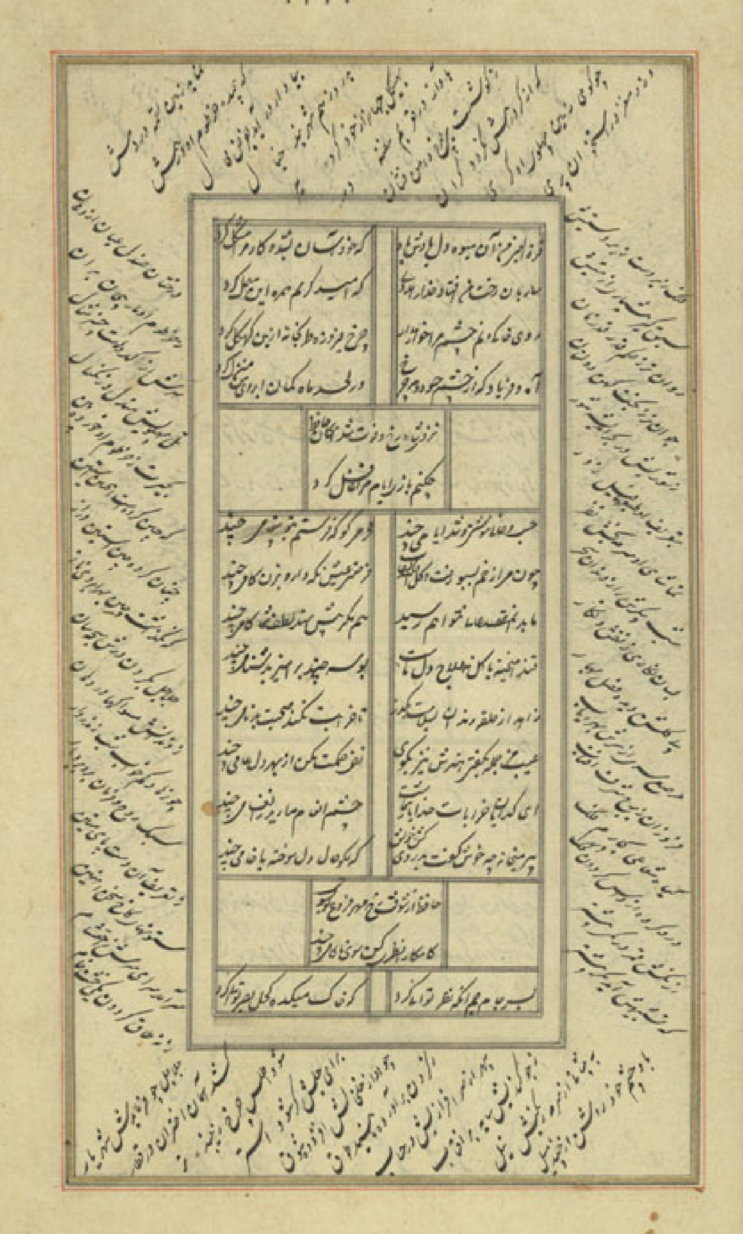
















بیا که بر تو حور بهشت را رضوان | در این جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که در روز افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ | چو التجا بجناب شهنشهی آورد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند | پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند | عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

صد ملک دل بنیم نظر می‌توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع | چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا | که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر [illegible] عنب کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بی‌قرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی‌نظر نکرد

کلک [illegible] بریده حافظ بهیچ جا
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب سحرخیز
که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

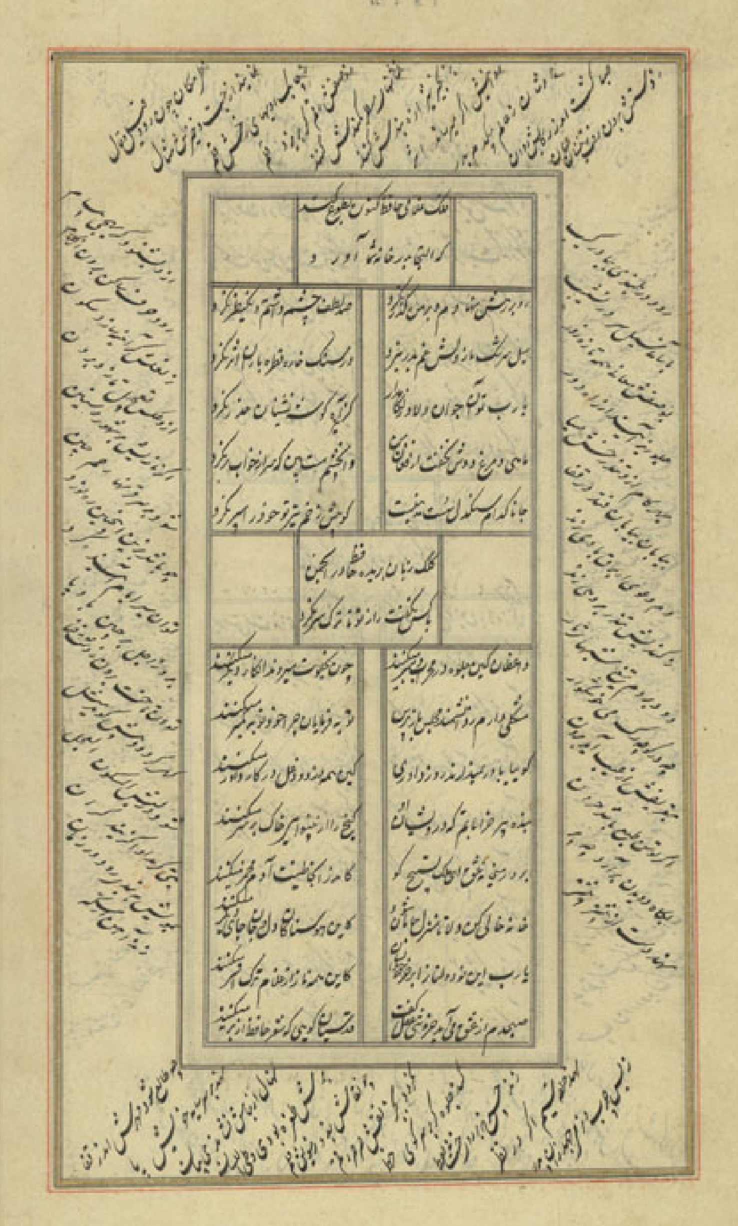
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد









نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که در این خیل حصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

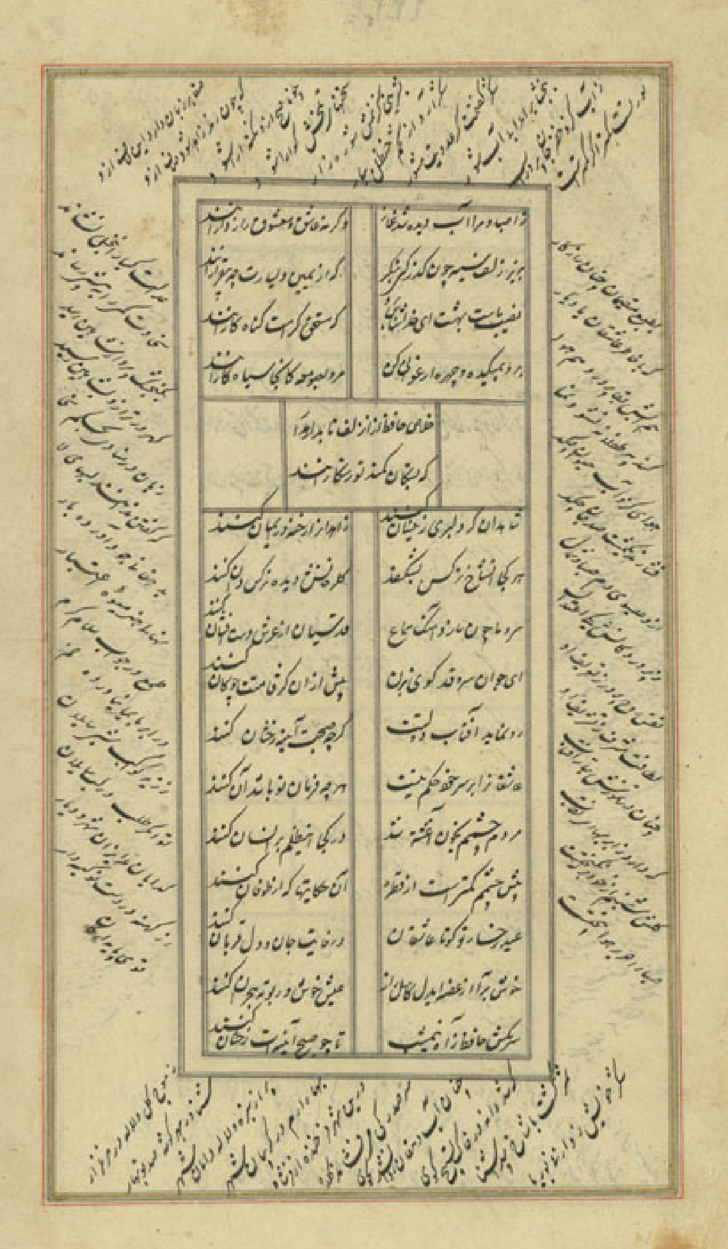
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد



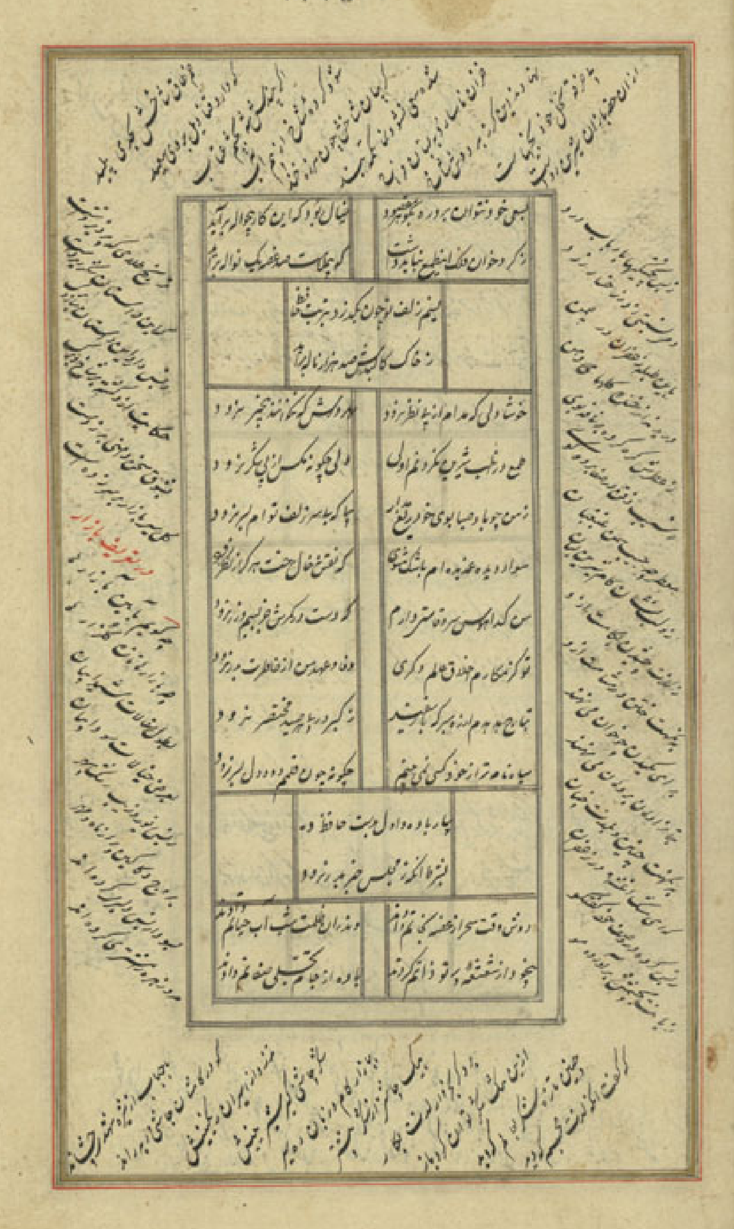


















گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود باغ کاری یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغا رازداران یاد باد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

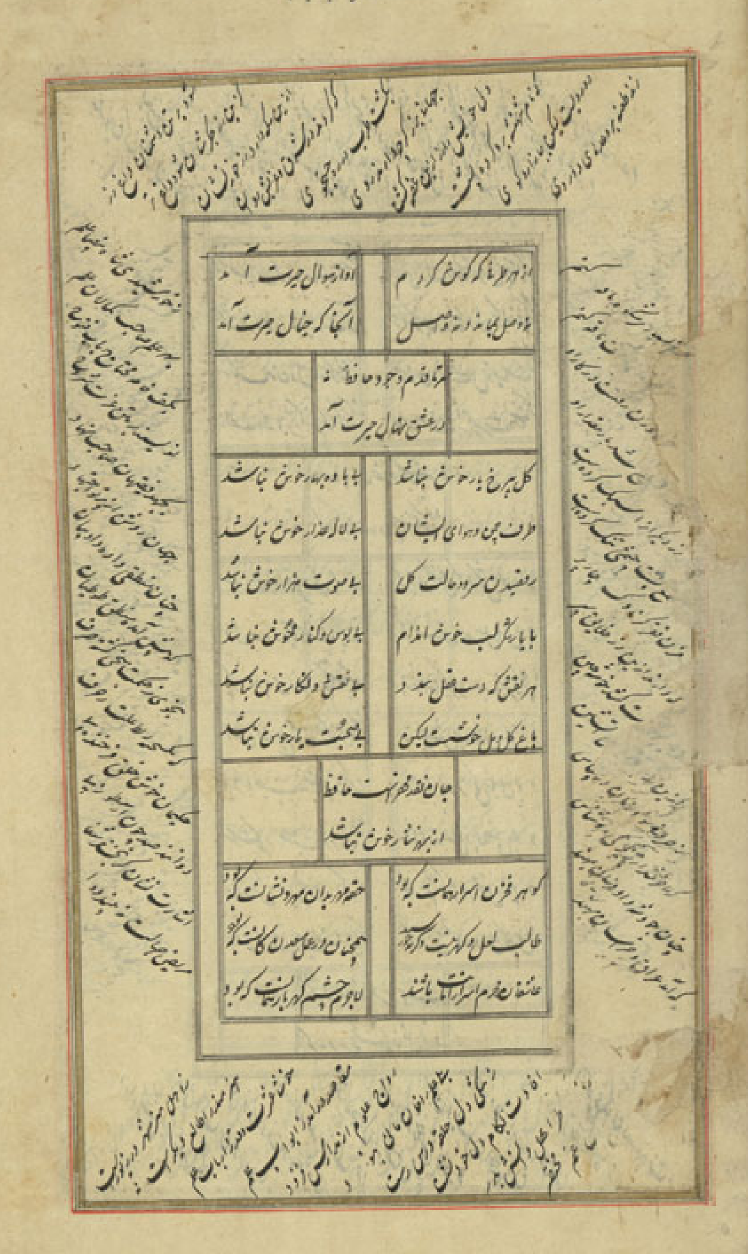
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول دولت آری کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد



از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود / حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کان است که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همان است که بود

ز صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان است که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب	زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میداری	همچنان در لب لعل تو عیان است که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند	سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روان است که بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم	چه دامن گیر یا رب منزلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان	بتدبیرش امید ساحلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم‌تر کی سائلی بود
[illegible] در طلب [illegible]	[illegible] حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفلی بود
بر این جان پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردانی کاملی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر	بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست	زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست	دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد	هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را	بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است	چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می‌رقصند با هم مست و هشیار

بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار

سکندر را نمی‌بخشند آبی | بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

ساقیا مایهٔ شباب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می | کانست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار

می‌کند عقل سرکشی تمام | گردنش از کمند تاب بیار

بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو | باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند چه شد | قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم مخور کز باغ شد بلبل | ناله بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کاوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثواب است ور عقاب بیار

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی | که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا | مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی | شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز



اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن | نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیمشب اگرت آفتاب میباید | ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

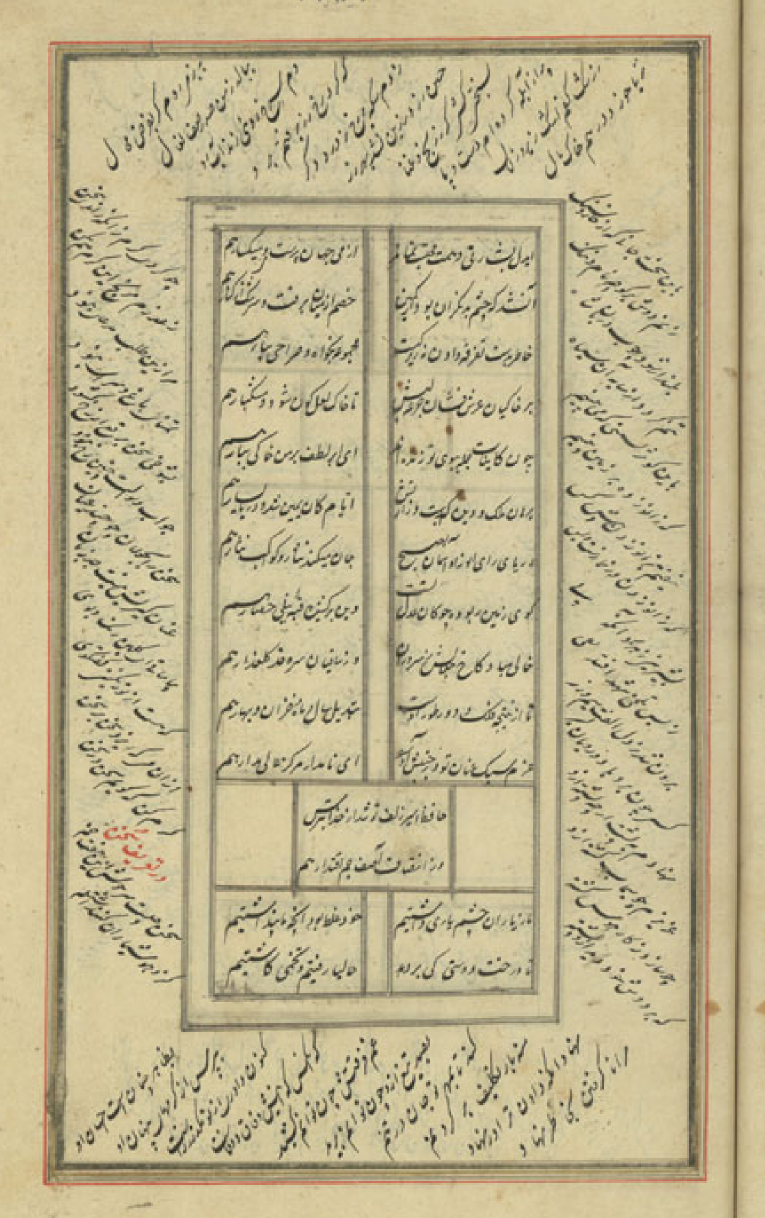
در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

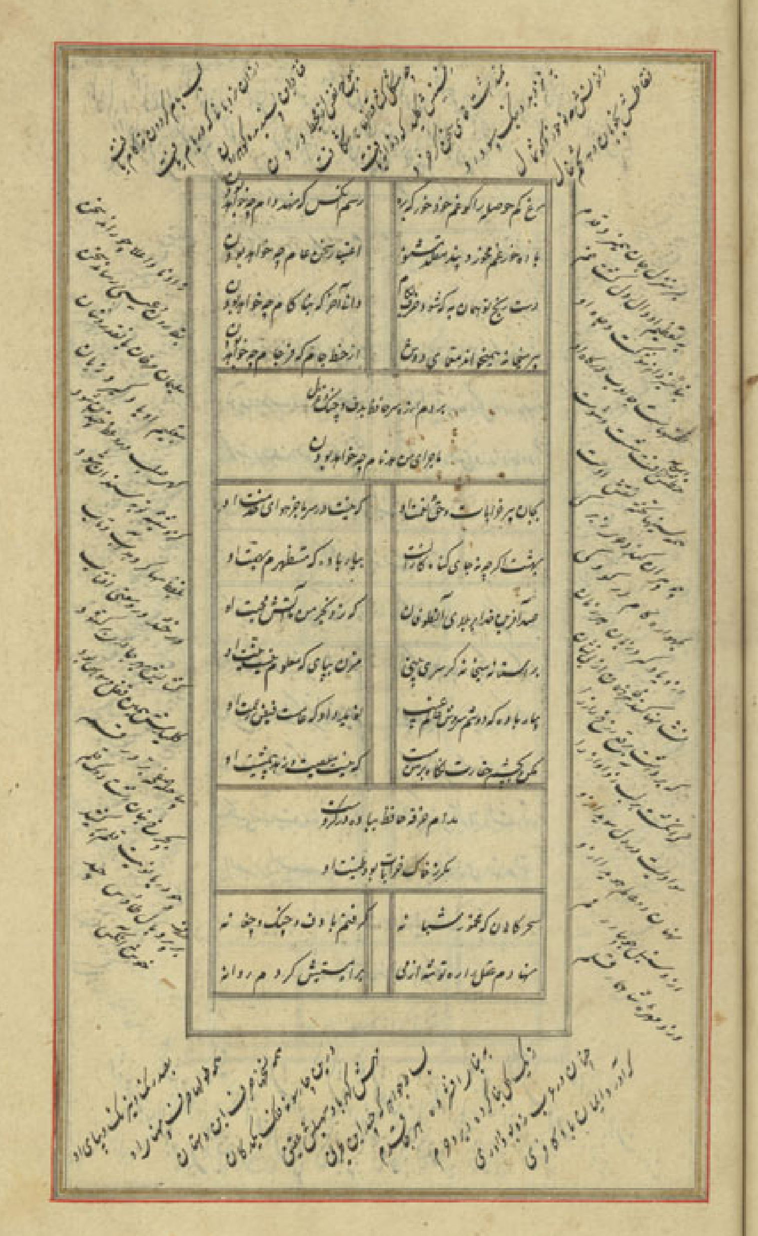
انجمن



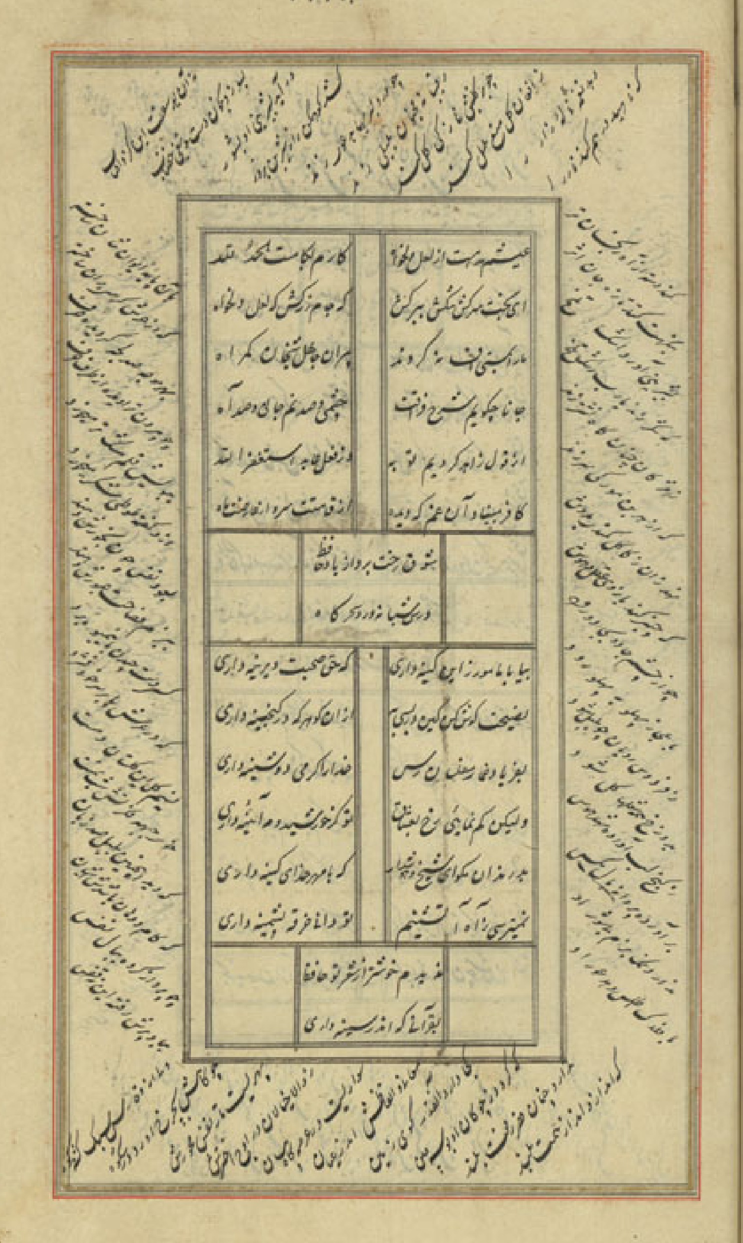






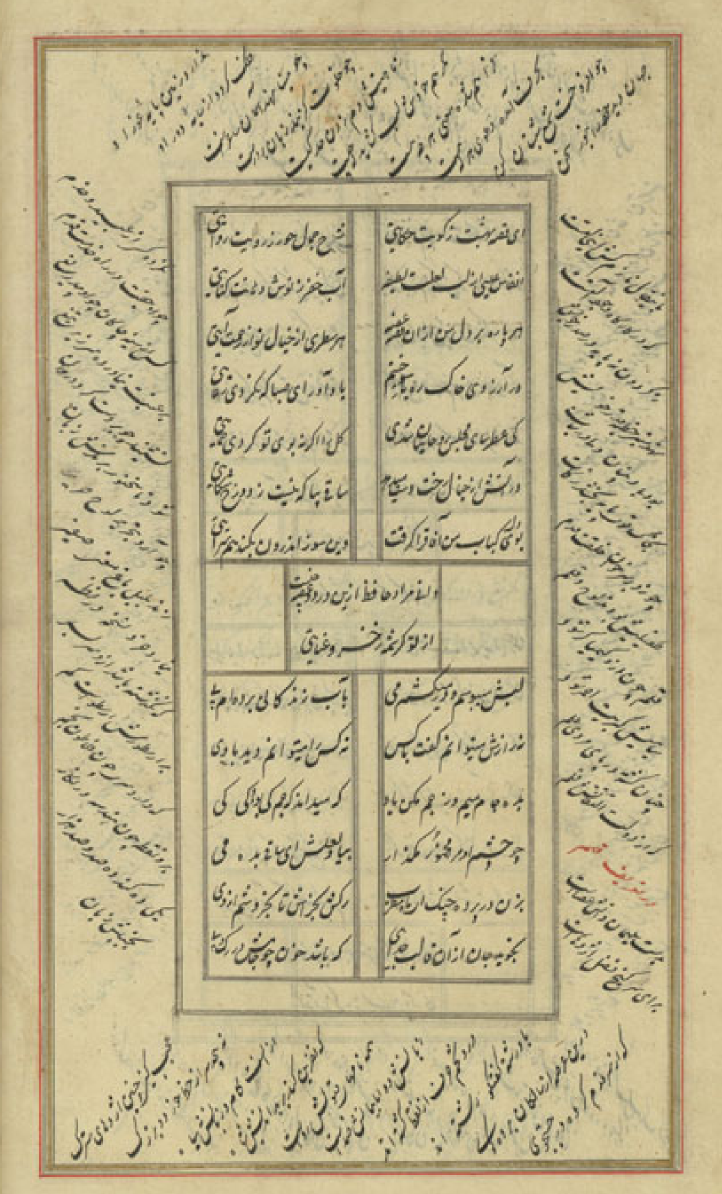


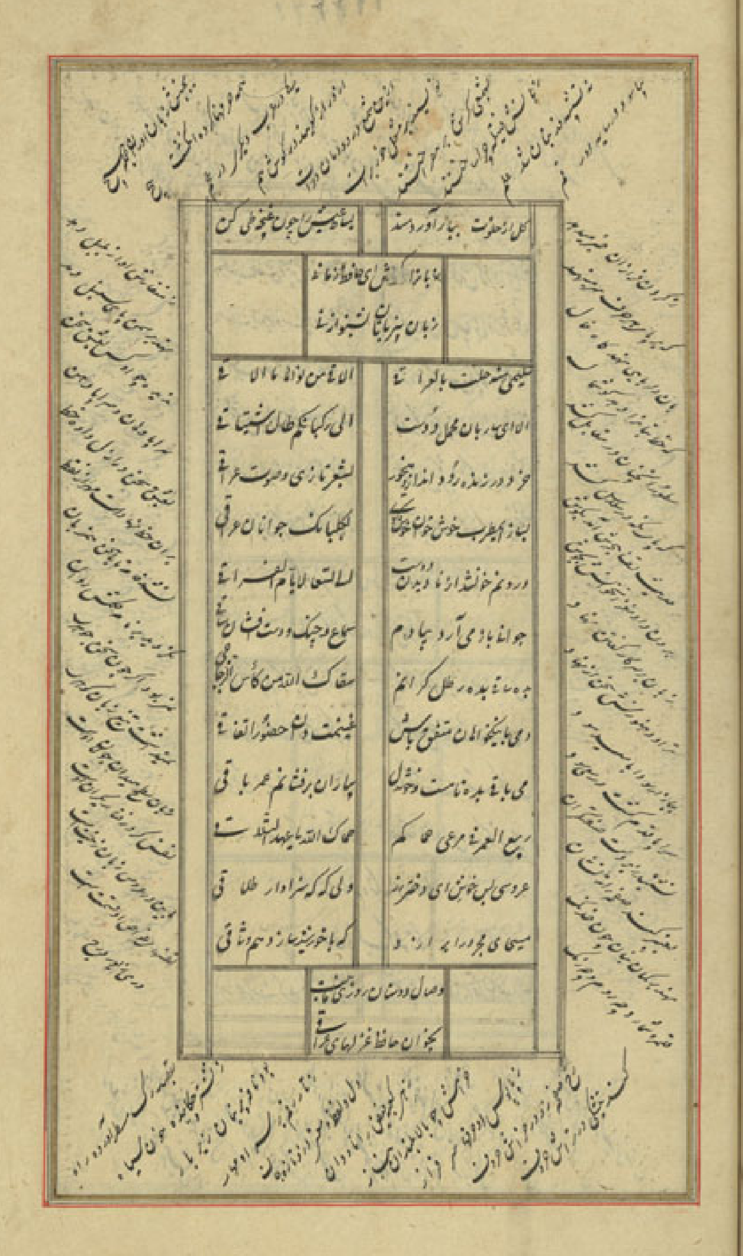


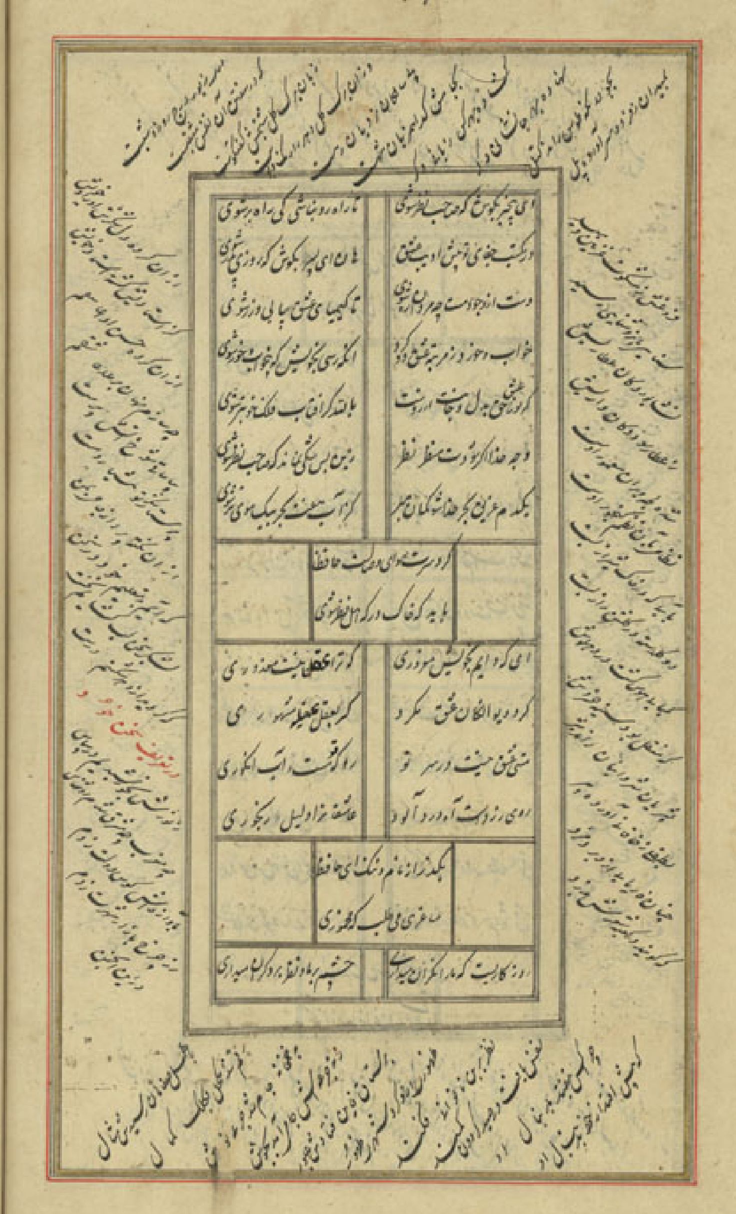


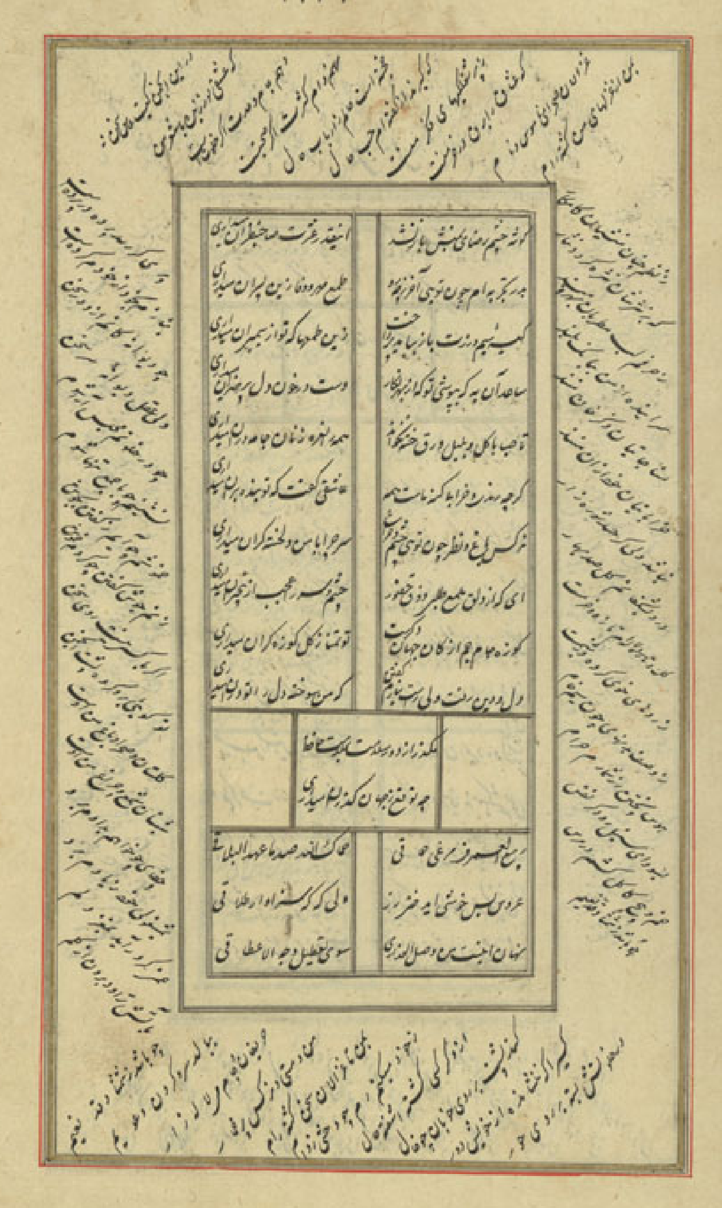


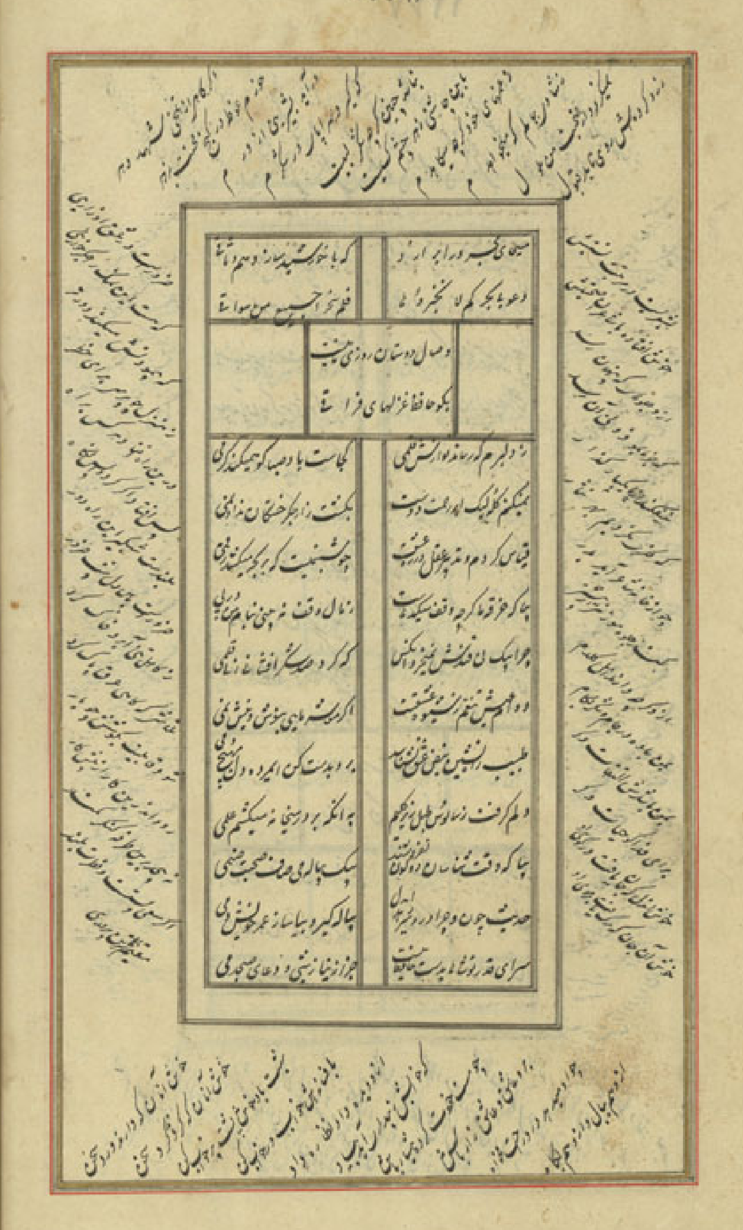
عشر

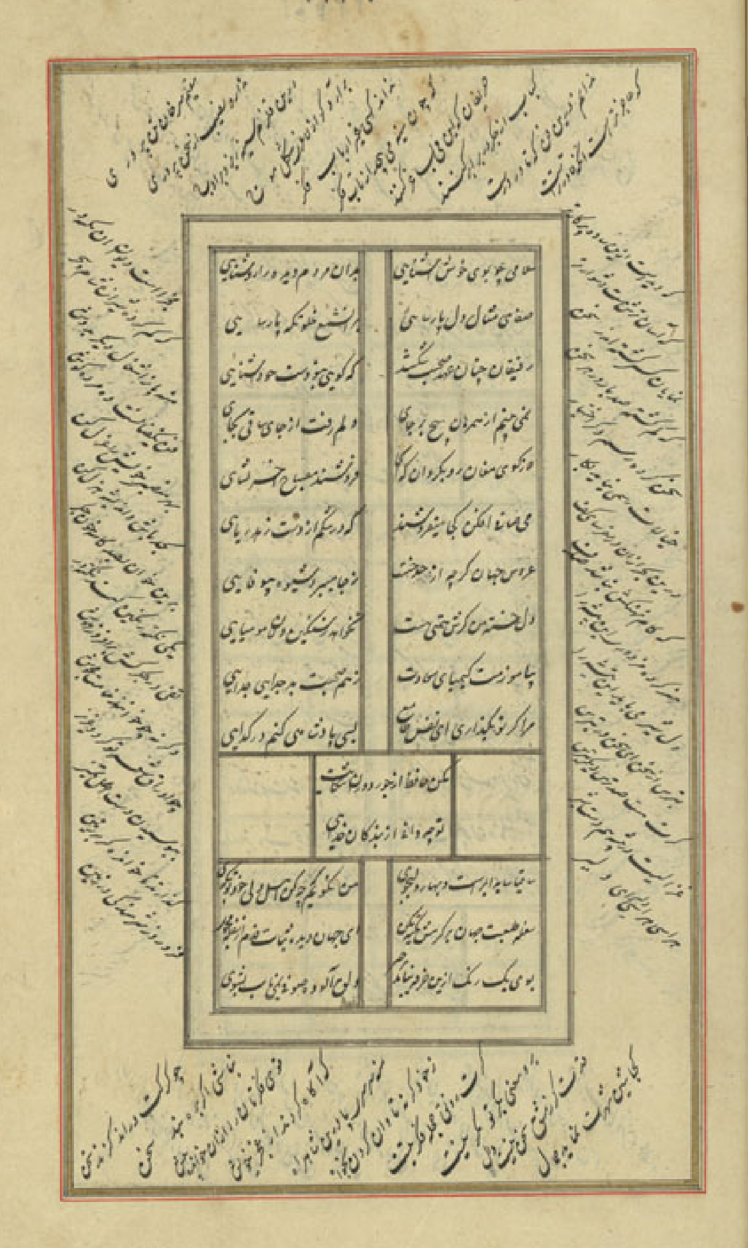


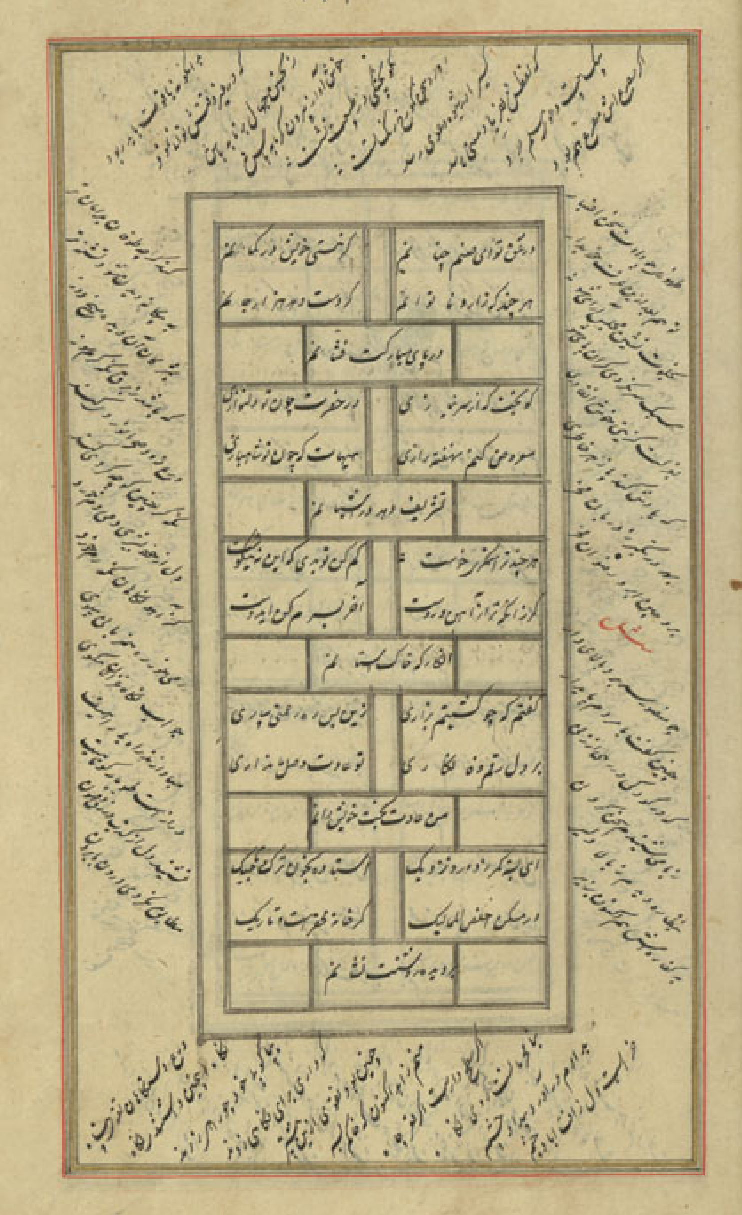












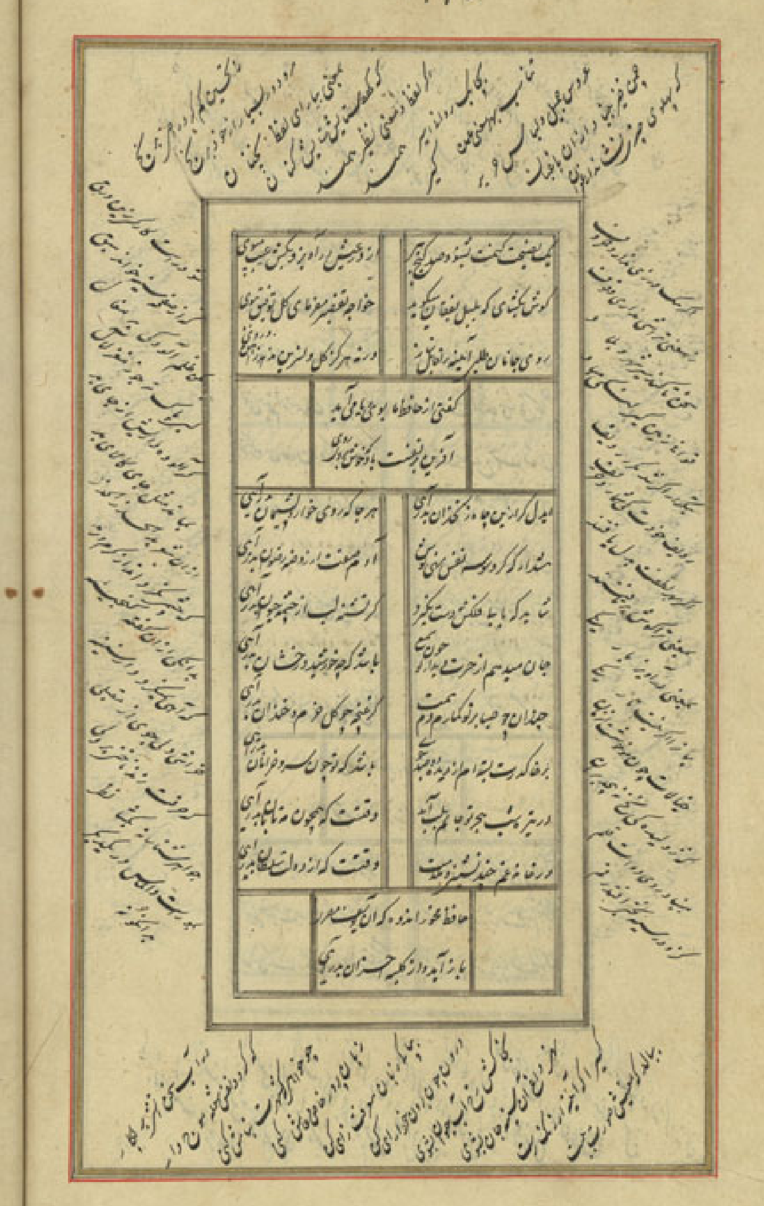
در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر جوانی / در حضرت چون تو دلستانی
سودم چو کشم به مهربانی / هیهات که چون تو شه جوانی
تشریف دهد [illegible]

هر چند ز [illegible] خوش است / گم کن تو رهی که این نه نیکوست
گر زانکه [illegible] / افزون [illegible] مکن ای دوست
[illegible] خاک [illegible]

گفتم که چو گشته‌ام بزاری / زین پس [illegible] عشق [illegible]
بر دل ستم [illegible] نگاری / تو عادت وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

ای [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]
[illegible] نم

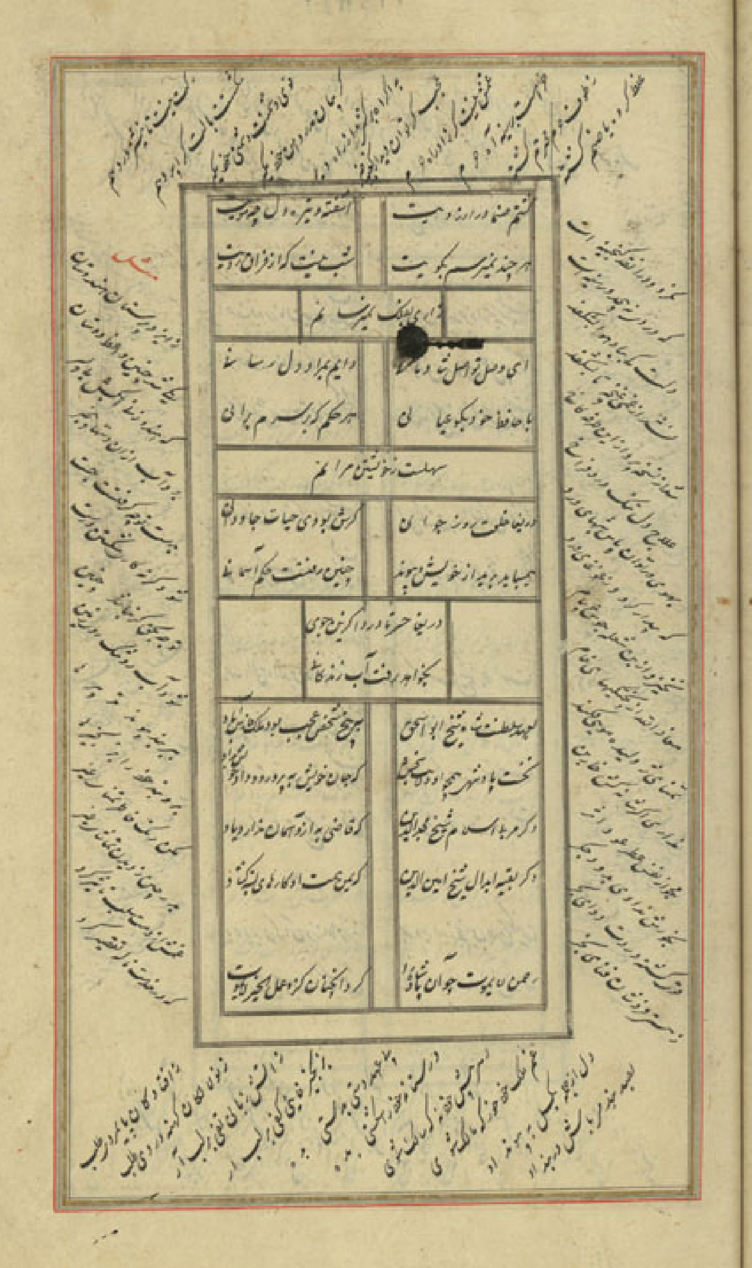


یک نصیحت گفتمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی / هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان به درآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی
جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان به درآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان به درآیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد / وقت است که همچون مه تابان به درآیی
در [illegible] / وقت است که از [illegible] به درآیی

حافظ مخور اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبه احزان به درآیی





جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که به چشم در نیامد ما را

ماهم که رخش روشنی از خور بگرفت | گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را به عنبر بگرفت

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشا | وز نااهلان تمام دامن درکش

اول به وفا می وصالم درداد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و دل پر آتش | خاک ره او شدم به بادم درداد

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوته کنم | بازآ که ز انتظارت مردم

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام























[illegible]

[illegible]



چمن













انتخاب دیوان حسن خان شاملو بیگلربیگی خراسان

بسم الله الرحمن الرحیم





















نانم





شد وقت که گرمی هوا تاب شود / باد سحری سموم القاب شود
از آتش مهر بسکه گرمست زمین / [illegible] گر تیغ کشی آب شود

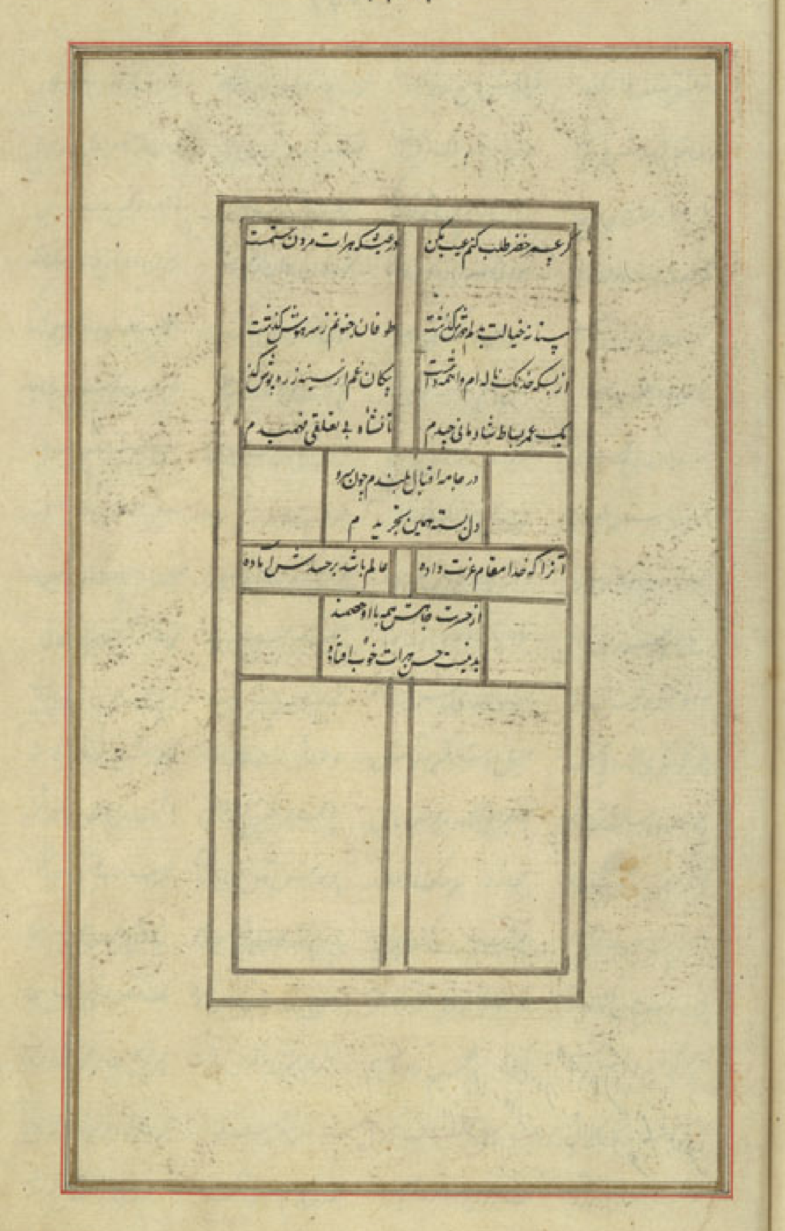
دادیم [illegible] خراسان گردیم / اما ز پی [illegible] نقصان کردیم
بار غمی عالمی کشیدیم بدوش / مزدوری کافر و مسلمان کردیم

جویای محبت را بر در تحقیق / انصاف سزد گر کند تصدیق
گر صحبت تعلق بردم ده روزی / شرمنده ز روی خرد و توفیق

یک محرم راز نیست چون در چمن / [illegible] خلوت [illegible]
ز خامی عندلیب داغم که چرا / در پرده دل [illegible] فغان

تا کی [illegible] گفتی / سودا ز سفر عالم عرفان نکنی
گر از بدی خیانت آگاه شوی / وز دیده نظر بروی خوبان نکنی

دل [illegible] فال نشیند / گرد [illegible] خوشحال نشیند
هر [illegible] / [illegible] نشیند

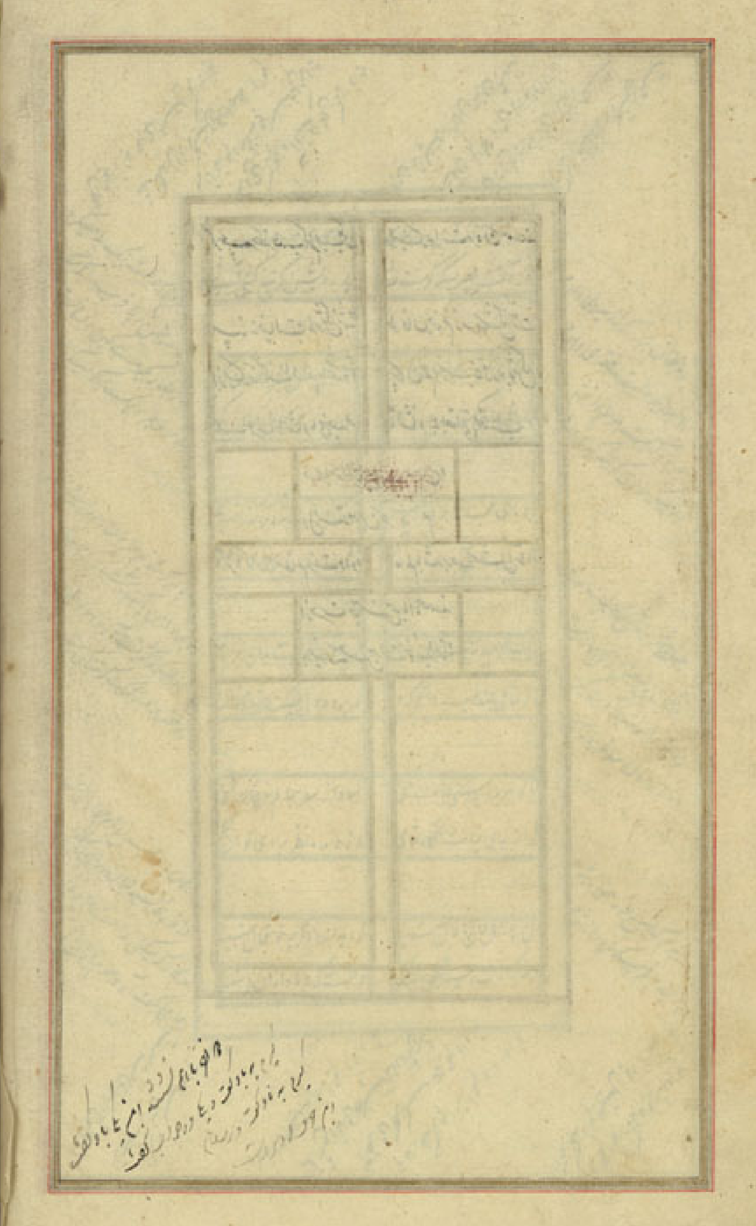


گر چه خضر طلب کنم عیب مکن / [illegible]
سینه ز خیالت [illegible] گذشت / طوفان [illegible] گذشت
از بسکه خدنگ [illegible] / پیکان غم از سینه [illegible]
یک عمر بساط شادمانی چیدم / تا شاه به تعلقی [illegible]

در جامه اقبال طلبیدم چون ره / دل بسته همین [illegible]

آن را که خدا مقام عزت داده / عالم باشد بر خدمتش آماده

از حسرت [illegible] / بد [illegible] خوب [illegible]



مرا از عشق ضعیف و زار کرده ز یادش جامع الانوار کرده
خورد از جاروب زرین مهر گاه ز خاشاک جنابش فتنه درگاه

هر آن نعلی که زیبد شش پاپوشت سزد گر زان نام پاک ولایت
نشاید نامه را کردن آغاز بجز آن کز نام او کرده سرآغاز

نیارد غازی از تیغش خون ریخت ازین پیرایه پی باشش دو گنج
اگر عنوان منشور سلاطین ز نام او بحق زیب و تزیین

نگردیدی روان بر روی دریا نبودی خسرو از نور ورزها
بزرگانی که جان دلخسته شدند بدین نام از بلاها رسته گشتند

ز طوفان نوح از این نام اعظم بساحل برد کشتی را مسلم
ز یمن عزت این نام دلکش گلستان شد براهیم آتش

بیاض دیده یعقوب مهجور بدین نام از پسر گردید پر نور
هم استخلاص یوسف از بن چاه رسیدن بر سریر عزت و جاه

همه از یاری نام خدا بود که در هر دو ره مشکل‌گشا بود
نوحی نامی که هرکس بر زبان راند ز لوح هستی حرف امان خواند

اگر این داستان یابد تمامی بدین نام مبارک باد نامی

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

محمد شهسوار عرصه جود که شد بهره وجودش خلق موجود
گرامی گوهر دریای کونین صعید اوج کاه قاب قوسین

دلیل و رهبر راه سلامت پناه نیک و بد روز قیامت
خطیب منبر سبع المثانی مخاطب از خطاب لن ترانی

مه دانا فتحنا بر رخش باز بسبحان الذی اسری سرافراز
نگویم افضل پیغمبران است که ایشان جسم و او جان جهان است

چو نیکو بنگری از روی بینش طفیل ذات بکر آفرینش
وجودش گشت عالم را چراغ که نورش بود در عالم یگانه

چو طغرای رسالت شد بنامش بر ابرام فلک زد طعنه بامش
پی حجت چو حکمش گشت مطلق بانگشت از میان زد ماه را شق

قلم بر دفتر اسلام چون راند عطارد در اقوام کفر فرو ماند
چو نورش مشعل تقوی برافروخت همه اسباب عیش هر دو بر سوخت

ز بیمش پشت منسوبان خورشید بهر تسلیم ترزبان گشته چون بید
به بزم مشرکان برشتی چو گام رکابش را بجان بوسید بهرام

پی تدریس چون بگشاد دفتر ز دست مشتری افتاد دفتر
بمعراج فلک چون پیش فرمود کف نعلین بر تاج زحل سود

سزد گر با بد و دو شادباشیم که فردا از جحیم آزاد باشیم
اگر هر موی ما گویی کجا است چه غم چون او بمحشر عذرخواه است

در صفت معراج جناب رسول صلی الله علیه و سلم

شبی فرخنده و از کانون اول چو روز آخر جوزا مطول
کواکب از سهاتاها و در خورشید گشاده دیده‌ها بر راه امید
بشرق بام سر برزگشته بمغرب زهره عیش انگشته

چنان گشت انجم بر زمین ریز   که طوق گشته از نثار شب‌دیز
ز رحمت و فوق درخشان مهر و انجم   شده طفل زمین اندر میان گم

دران شب خسرو ملک سعادت   بخلوت بود مشغول عبادت
که آمد حامل وحی الهی   بسویش با درود پادشاهی

بدست اندر عنان بادپایی   بزیر نعل زرین عرش‌سایی
براقی تیزتر از جستن برق   چو خورشید از نور غرق از پای تا فرق

همیون پیکری نیکو عذاری   بپا ابری بصورت نوبهاری
منقش چتر او مانند طاووس   دراز و طاوس همه [illegible]

رخش خورشید و ابرو نور خوانند   سمش کرده حسد بر زر فشاند
بطیران همچو پران تر ز تیر   فلک صد بار سیرو باد شبگیر

ز روی او منور عارض گل   ز گیسویش معطر زلف سنبل
زبان بگشاد جبریل از سر مهر   که ای خاک رهت افسر مهر

ز جا برخیز و آهنگ سفر کن   بر این ایوان زنگاری گذر کن
منور زرخ منور کن فلک را   ز گرد ره معطر کن فلک را

بجنبت روی آورد انبیا دو   بدو رخ در دو مشهد از شقاده
منور جبهه انجم را برافروز   ملایک را ز ره طاعت بیاموز

شنید این مژده چون خیر النبیین   ز جا برخاست با صد فر و تمکین
لوای عشق بر گردون برافراشت   هوای بارگاه قدس برداشت

بران مرکب چو بنشست بهشت   سلیمان وار بر [illegible]
روان گشت از حضیض تیره خاک   بسوی تختگاه اوج افلاک

بساط باد را در هم نوردید   بسیط آسمان چون باد ببرید
چراغ هفت خرگه را برافروخت   سر پروانه در سرعت در آموخت

چو ماه هلکت بر چرخ مسعود   ز نور شمس چشم انجم شده بود
چو از کاخ معنبر سایه بر دوخت   علم بر طارم اطلس برافروخت

بجنبش رشک اهل چون قدم زد   چو جبریل از طیران فرو ماند
بر فرقش ره از رفتن بکشاد   رفیقانش همه ماندند بر جای

همه رفت او روان از همرهان [illegible]   گذارد رکاب ره ز هر یک جدا
بهر منزل که بر فرقی فریش   روان همراه [illegible] از خویش

بهر سو مانده اسباب جویش   نبرده از همرهان جز عشق کس
چو ماند از رفیقان کرد رفت   کریم اسم حد زمان رفت

شتاب [illegible] پس قدم را   سفر سازی اندرین وادی قدم را
عنان [illegible] کشی که پای بشکست   [illegible] کشتی که دریا پر شکست

چو بالا شد زبان رخت معراج   سخن برباد بر تارک نهم تاج

در نعت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

بنام وارث علم نبوت   سر و سالار ارباب فتوت
امام بحق با جود و تمکین   امیر المؤمنین خیر الوصیین

فروزان اختر برج امامت   درخشان گوهر درج کرامت
سماک از برق تیغ او شکسته   قمر پیش رخش آینه داری

زنی

ز نعل الدلش گیتی چو زنبق   ز تیغش فرق مه چون [illegible] شق
فلک پیش خدنگش پرنیانی   زمین در زیر پایش آسمانی

بپیش همتش کیوان به خاک   بود چون کیوان پیش او خاک
اگر با کان ز جودش گر گشائی   شود یاقوت احمر کهربائی

درون عدلش صدیقی آوری پیش   شود گرگ دمان همخوابه میش
بنقش چون بنشسته خامه را   [illegible]

چو این گوهر ز بحر جان برآمد **در زینت کتاب بنام نامی زیب سپهر رکاب خسرو خان دام ظله العالی** ز نو [illegible] دیگر

[illegible] زبان در دهان آرد   ز جان و دل در تحت [illegible]
ظفر گردم بر اهلیت [illegible]   [illegible]

کرد اندر درون این [illegible]   شناسم کی [illegible]
کرد دارم ای ور زبان نظم   که هست از وصف عارض خارم

درخشان مهر اوج شهریاری   فروزان شمع بزم کامکاری
جهان مهر **خسرو خان** که از او   بجوش همتش [illegible] فلک

بزرگی کامکاران با [illegible]   نثار و خویش [illegible]
ز نعل [illegible]   کند [illegible]

ز ابر [illegible]   ز رای روشنش فارق [illegible]
به پیش جود او [illegible]   ز خلعت روز و شب [illegible]

همه محصول بحر و کان عالم   به پیش جود او از [illegible] کم
وقارش کی [illegible] آسمان پای   [illegible] چرخ از جای

گر از لطفش [illegible] بوی [illegible]   گل [illegible]
دگر قهر وی آتش برفروزد   [illegible] ماهی بسوزد

[illegible]   [illegible]
صفاتش [illegible]   زبان [illegible] صفاتش

گر [illegible]   کنامی کرده یاد [illegible]
الهی تا بود [illegible] این دیر   ثوابت در سکون سیاره در سیر

همیشه کامیاب و کامران باد **در سبب نظم کتاب و عذرخواهی در خدمت احباب** [illegible] چون قضا حکمش روان باد

چو نظم کتابی [illegible]   [illegible] از جا [illegible]
درین وادی [illegible]   [illegible]

کر [illegible]   [illegible]
وپا [illegible]   [illegible]

نه زین [illegible]   [illegible]
در گنج سخن چون باز کردم   [illegible]

اگر یاقوت [illegible]   بجز رد خویش [illegible]
چنان دادم [illegible]   [illegible]

که در ترتیب تصحیحش [illegible]   [illegible]
که ابر [illegible]   بر ایشان [illegible]

چنین گفت آن سخنگوی خردمند

آغاز داستان و ذکر شمه از کیفیت حسن زلیخا

که از گفتار رنگین [illegible] قند

که در اقصای مغرب بود شاهی — بدو رنگ مسند و زرین کلاهی — زمین تنگ از هجوم لشکر او — فلک پست از نجوم افسر او

به برج خویش تابان اختری داشت — به درج خویش رخشان گوهری داشت — زلیخا نام شوخی غمزه پرداز — ز حسن او جهان یکسر پر آواز

رخش چون سرخ گل در نوبهاران — گلی کز وی چنند از هزاران — به پیشش زلف مشک افشان تباه — شب هجران چو روز وصل کوتاه

لب شکر بعشوه جادوی فن — به چشم آهو به غمزه ناوک افکن — دو ابرو پیش کاهی فتنه انگیز — مژه چون خنجر الماس خونریز

دهانش حقه از لعل احمر — نهفته در میان لعل گوهر — زنخدان در خم گیسوی طرار — چو گوی مه به چوگان شب تار

دو پستانش انار تازه رسته — میان باریک چون ریشی گسسته — به بالا تازه سروی [illegible] — بعارض غیرت گلهای [illegible]

ز پاهای چو خورشید یگانه — [illegible] زمانه — پدر را دیده عالم برگزیده — نگشته [illegible] دیده

ز مهر آن یگانه روز جهانتاب — [illegible] — گرفتار [illegible] — بخنده [illegible]

به پوشش با جوانان [illegible]

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت اول

همه خوشحالی و در خیر بود

شبی آنماه پیکر بود خفته — چو سرو و پرنیان پیکر نهفته — که در خواب آمدش زیبا جوانی — جوان نه بلکه خورشید جهانی

برو در کوی خوبی [illegible] — ز مشک [illegible] — خطش چون سبزه [illegible] — جهان حسن او [illegible] کشیده

نهاده [illegible] — زبس تا پا [illegible] — زلیخا چون بدید او را در آن خواب — در آمد [illegible]

ز کری [illegible] — که از [illegible] بودن شد [illegible] — از آن خواب [illegible] بیدار — فغان [illegible]

ز پا [illegible] — چو [illegible] بر خاک — پرستاران فغانش [illegible] — ز هر سو [illegible]

به پرسیدند [illegible] — و زان [illegible] — ولی نشنیدند زان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] خورشید [illegible] — که ایوان [illegible] بود

طلب کردند [illegible] — که بسازد [illegible] — بدان زاری [illegible] — [illegible]

بگفت ای [illegible] — چرا گردید [illegible] — چرا [illegible] — [illegible]

گلی رویت چو از پرده گشته — لب لعلت چرا افسرده گشته — بگو احوال خود با دایه پیر — که بر سازد قدم در راه تدبیر

از او پرسید از آنقوم دایه چندی — به پاسخ لب نیالود آن شکرخند — زبان دایه آخر گشت کوتاه — نشد آگه کسی زان حال آگاه

نهانی غم همی خورد آن شکرلب — [illegible] روز و شب — چو از دور زمان بگذشت ماهی — تن آن گوی سیمین گشت کاهی

گل رویش معصفر گشت از غم — خدنگ قامتش چون گشت پر خم — [illegible] گشت از عشق جانسوز — بتر می گشت از روزش هر روز

چو از غم جفت شد با بستر خویش — بگفت آن راز را با دایه خویش — ز روی مهر بگشا دایه — [illegible] خورشید پایه

ازین بیهوده غم [illegible] — [illegible] — ز شاهان عالم خواستگارند — [illegible] تاجداران [illegible]

هر شهزاده کامد خواستگار — [illegible] — [illegible] بیهوده خوردن — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] جوانی خویش [illegible] — که خواب [illegible] تعبیر

بدین فسانه [illegible] — که یابد دلش از غم تسلی — ولی او را نیامد زان سخن سود — به کار خویشتن مشغول می بود

زلیخا چون به غم بشمرد سالی

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم

شد از هجران یوسف چون هلالی

شبی کم شد فغان و [illegible] — دگر شب [illegible] — چو چشمش گرم شد در بستر خواب — بخوابش آمد آن ماه جهانتاب

عیان گل نخستین بی کم و کاست — [illegible] — چو او را دید فغانی بر آورد — که وصل یار بر خود [illegible]

از آن خواب [illegible] بیدار گردید — ز بیداری دلش افکار گردید — خروشش گشت [illegible] — [illegible]

زنجای خواب که برخاست گریان — چو لاله با دلی از داغ بریان — در آن [illegible] بود — که هر سو [illegible]

صبا چون صبحدم [illegible] — شمیم گل [illegible] رسیده — زلیخا با هزاران محنت و غم — [illegible]

ز ابر دیده [illegible] — بگرید سر بسوی آسمان کرد — همی گفت ای فلک [illegible] — که بر جانم [illegible] کشیده

[illegible] — فلک [illegible] در اضطرابم — چو شد [illegible] — که زان محنت [illegible]

دگر ره [illegible] — در صد رنج بر رویم گشادی — [illegible] — ز تثلیث [illegible]

ندانم نفعت از نقصان چه حاصل — ترا مقصود از حرمان چیست — [illegible] هر دم فغانی در گره — به صد آه و فغان [illegible] کرد

سحر چون شعلهٔ خورشید تابان ... برین فانوس مینا شد شتابان

دیوانه شدن زلیخا از عشق یوسف علیه السلام

زلیخا با دل پرحسرت و داغ ... بنزد لگاه خویش آمد از باغ ... بخلوتخانهٔ خود دایه را خواند ... ز خواب خویشتن با وی سخن راند

بزاری گفت کای غمخوار دیرین ... هوا داری دل صد پارهٔ من ... درین محنت مرا غمخواری کن ... درین درد و غمم یاری کن

زلیخا را چو دایه دید بیتاب ... بدو گفت ای دل افروز جهانتاب ... درین سودا نباشد هیچ سودی ... وزین آتش نیاید غیر دودی

اگر معشوق را دانم چه نام است ... مرا در خانه و منزل کدام است ... اگر کیوان بود بر بخت افلاک ... به تسخیر آرمش بر تختهٔ خاک

ولی مطلوب را نام و نشان نیست ... ندانم بر زمین یا آسمان است ... نباشد چون نشان از مطلع تیر ... کماندار ار بود آرش چه تدبیر

گران گوهر مجو کس را ز دیگر ... تر آید بخواب ای ماه پیکر ... وزان دو پری نشان جانانه دام ... فتد مرغ مرادت زود در دام

شو از هر کس نشان هر جلوه گاهی ... وگر نه نیست به چیزی درین کار ... زلیخا گشت چون از دایه نومید ... فتاد اندر دلش آتش چو خورشید

فزون زان گشت اندوه فراقش ... بجانان بیشتر شد اشتیاقش ... چو شمع از آتش عشق جگرسوز ... همی شد بر تن خود شعله افروز

بخودی کینه در کجاق رازی ... نکردی جز فغان و ناله کاری ... شبان تیره رفتی سوی گلشن ... گریبان چاک کردی تا بدامن

گهی از دیده جوی خون گشادی ... گهی بیهوش چون مستان فتادی ... گهی با آسمان همراز گشتی ... گهی با بلبلان دمساز گشتی

ز بس با بلبلان همخوان گردید ... دلش چون بلبلان دیوانه گردید ... متاع عقل را از دست بنهاد ... در دیوانگی بر خویش بگشاد

جنون چون کرد جا در مغز آن ماه ... از آن معنی پدر گردید آگاه ... طلب کرد از طبیبان چاره سنج ... دوای از پی درمان آن رنج

طبیبان وصف حالش چون شنیدند ... دوای درد او زنجیر دیدند ... طلب کردند زنجیری گران سنگ ... که دارد باز دیوی را ز آهنگ

بپای ساق بلورین خام بستند ... بآهن گوهر کان را بخستند ... چو آن سر بستهٔ زنجیر تر شد ... ازان دیوانگی دیوانه تر شد

بهنگام آمد دلش از بیقراری ... یکبار از دلش شد فرو آوازی ... برآورد از جنون هر موی زنجیر ... گران تر بود از کوه دماوند

نمیدانم در آن زنجیر چون بود ... همی دانم سراپا غرق خون بود ... ولی آن بود گنج بی بهایی ... بود ناچار با گنج اژدهایی

ازان افتاد که پا بندش ... که دلها بود در خم کمندش ... ز حال بند پا یابان چو زنجیر ... به زیر و دست عشقش بند بر تخت

بزنجیر اندر آن قصب پوشش ... چو ماهی با ذنب گشته هم آغوشش ... درین محنت بر او بگذشت سالی ... تنش از بار غم شد چون هلالی

شبی روشن تر از صبح سپیده ... شو راند از شکارستان امید

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیم و تحقیق نام و نشان کردن و بهوش آمدن

زلیخا کرد از غمها فراموش ... بجای خوابگه افتاد بیهوش ... چو او خوش خفته بختش گشت بیدار ... ولای دلش بخواب آمد دگر بار

بدستور نخست و طرز ثانی ... مقطع در لباس دلستانی ... بقامت تازه سرو دلنوازی ... بصورت آفتابی بی نظیری

خطش بر لوح مه نون کشیده ... بنفشه گرد گل لشکر کشیده ... بدامش گشته دل پیچ کاکل ... چو بر اطراف چمن چیده سنبل

هر گیسو رخ جان را پای بندی ... با برو جوی دل را کمندی ... زلیخا چون رخ دلدار خود دید ... چو زلف خویشتن بر خویش پیچید

گرفتش دامن و گفت ای که روزی ... ترا اصل از نژاد کیست بر گوی ... بقامت با چه قیمت محدود ... ز رنج و محنت من چیست مقصود

بگو یا خود اگر نوع انسی ... و یا با نوع انسان غیر جنسی ... ترحم کن برین مسکین مهجور ... بنام خویش او را زن مسرور

جوابش داد کای یار وفاکیش ... من از جنس توام از من میندیش ... بصورت از نژاد آب و خاکم ... بمعنی ماه سرور پاکم

زمین مصر باشد جایگاهم ... دران کشور ز عز و جاهم ... بود نام عزیز مصر مشهور ... جهان بگرفته از نزدیک تا دور

تو ای سیمین تن شاد و دلخوش ... ز هر رنج و غمی آزاد میباش ... که گر خود درین آتش نسوزی ... شو نهایی عیش و وصل روزی

زلیخا چون شنید این مژده از یار ... چو بخت خویشتن گردید بیدار ... سر از بند جنون یکباره رسته ... عطارد با دروی کیوان گسسته

کنیزان از هر سو پیش خود خواند ... بدیشان از سر دانش سخن راند ... کنیزان چون خردمندیش دیدند ... صلای مژده کانی بر کشیدند

هماندم بند از پایش گشادند ... بشادی دست و پایش بوسه دادند ... دوان رفتند نزدیکان شاه ... ز حال آن پری کردند آگاه

شه مغرب ازان غم گشت آزاد ... بدرویشان لبی سیم و درم داد ... جهانی گشت از اندوه رسته ... درستی یافت و امالی شکسته

زلیخا چون ازان محنت بپرداخت ... لوای شوق بر گردون برافراخت

آگاهی یافتن پدر از عشق زلیخا و کس فرستادن پیش عزیز مصر

نهانی رای زد با دایهٔ خویش ... که بودش مرهم رحم دل ریش ... بدان گردید رای دایه دمساز ... که تا ز وصل شه آگه کنان باز

ز چار ارکان بهر چاره چون شد ... سوی خلوتگه شه روی بنهاد ... چو آمد پیش شه با چاپلوسی ... بجای آورد شرط خاکبوسی

اشارت کرد تا خوبان دلبر ... ز کاخ شه برون رفتند یکسر ... چو خالی گشت بزم شه ز اغیار ... بصد نیرنگ کرد آغاز گفتار

نخستین گفت کای پیرانه تخت ... به پیش افتاده کاری مشکل سخت ... اگر رخصت بود از شه بیارم ... ز ره صدق از دل خسته دردم

چو رخصت داد شه نظاره زن را | زبان بگشاد چون طوطی سخن را
سراپا داستان عشق آن ماه | بهر نوعی بیان آورد پیشش

چو شاه این حرف ها از وی شنید | لبان از دو ها بر خویش پیچید
بخندید و گفتا زین پیمانه زنند | قسم ها کز زبان شاه و جو زنند

کهی عاشق کهی دیوانه کرده | کهی از خواب و خور بیگانه کرده
کنون از بهر خود جفتی گزیده است | که کم کس این نشان از بستری دیده است

عزیز مصر پیش من کدام است | که چون او صد هزارم در غلام است
کجا بازی که گردد جفت بلبل | کجا جغدی که گردد یار با گل

چنین نقشی ز شاهان جهاندار | نگردیده است در عالم پدیدار
تو نیز ای چهره زن او را بده پند | کزین بیهوده گفتن لب فرو بند

که این فتنه که در کشور کرده | چراغ قدر ما بی نور کرده
چو دایه این سخن از شاه بشنید | زمین ببوسید و در دم بازگردید

سخنهای درشت و تندی شاه | بزاری گفت یکسر پیش آن ماه
زلیخا زان همه سختهای غم اندوز | چو گل پژمرده گشت از گرمی روز

فشاند از چشم شوری چون ژاله | سرشک لاله گون بر روی لاله
دگر ره بیقراری کرد آغاز | به بانگ و مویه گشت از نو هم آواز

چو از وی دایه دید آن آه و زاری | در آمد در مقام غمگساری
بگفتا غم مخور ای ماه رخسار | که دانم چاره تدبیر این کار

چه باشد بر دوات این رنج دردی | که بی درمان نباشد هیچ دردی
زلیخا گفت کای مادر چه تدبیر | از آن پس کز کمان بیرون شد تیر

چو سیراب از جهان روزن نمانده | چه سود آید ور از نوشش دوده
اگر تدبیر خواهی کرد برخیز | زلالی از کرم بر آتشم ریز

کزین پس طاقت هجران ندارم | شکیب از فرقت جانان ندارم
دگر ره دایه گفت ای ماه تابان | مشو در جستن مطلب شتابان

که هر اسپی که باشد تیز آهنگ | شود پایش یقین در نیزه در سنگ
اگر خواهی که بینی روی دلدار | بیاموزم ترا من چاره کار

به بیماری تن خود را بیارای | معصفر بر رخ گلگون بیارای
بافسون تکیه کن بر روی بستر | نه از هر چیده بر بالین سر

بپرسد چون ز احوالت چنانی | عزیز مصر را گردد طلبکار
زلیخا شد بدین تدبیر دلشاد | همان ساعت تمارض کرد بنیاد

معصفر سود بر رخسار گلگون | که شد از گرد طغیان پر شکر خون
نهاد از بستر از سر بالش | ز درد عشق کرد آغاز نالش

اگرچه در حقیقت بود بیمار | حقیقت را مجازی بود در کار
پدر از حال آن مه چون خبر یافت | به بالینش بصد اندوه بشتافت

چو دید آن ماه را از هوش رفته | چو ماهی در محاق افتاده بگداخته
بزد بر فرق و تاج خسروی تیغ | بصد آه و فغان از جای برجست

طلب کرد از نگهداران هشیار | جهان گردیده مرد کاردانا
بگفتا رو بسوی مصر چون باد | بکن این راز را پیش کسی یاد

عزیز

عزیز مصر را اندر نهانی | چنین از سوی دایه مژدگانی
که دارد شکوه‌ای زیبا جمالت | که هر دم پیش شرم روی و جلالت

بجانت سرو بستان نزاکت | بصورت نقش ایوان ملاحت
همه شاهان عالم خواستگارش | همه با تاج شاهی چاکر استش

ولی دور از نظرها در نهانها | نخواهد زین بزرگان هیچ کس را
ترا از جمله عالم برگزیده است | که نامت را ز بس نیکو شنیده است

چنین دولت چو بخت بر تو گشت | ترا بر خسروان عزت فزون گشت
چو قاصد این سخن بشنید از شاه | همان ساعت قدم بنهاد در راه

بسوی مصر پویان گشت چون دود | بیک هفته زمین آن راه پیمود
ز ناگه سوی چون شهر مصر را یافت | بدرگاه عزیز او زود بشتافت

پیام شاه را یکسر بدو گفت | وزان گفتار یک حرف نه نهفت
ز قاصد چون عزیز آن نکته بشنید | سر خود برتر از گردون کشید

بخود گرچه نیامد پیش زمانی | ولی شد شاد و بر جا رفت از خود
بتعظیم پیام شه زبان سفت | ز راه خودشناسی عذرها گفت

بقاصد گفت کای پیک والا | مرا با این هوس کی چه یارا
ولی چون لطف سلطان سرفراز | مرا از امثال از آن کرده ممتاز

سزد کز سر قدم سازم درین کار | بیایم چون غلامان بر در شاه
بصد تعظیم بوسم آستانش | شمارم خویش را از بندگانش

ولیکن از مهام اهل این شهر | ز آسایش ندارم یکزمان بهر
از این شهر ار بیابم ره شوم دور | نماند در چراغ مردمان نور

که شاه مصر خود خلوت نشین است | مرا دست عمل در آستین است
طمع دارم که شاه عالم آن ماه | مرا معذور فرماید ازین راه

ز سرداران و لشکر هر چه باید | ز زرین تخت و افسر هر چه باید
کنم سوی ملک زنجار دوانه | فرستم در زمان با او روانه

چو قاصد از عزیز این نکته بشنید | بسوی ملک مغرب باز گردید
عزیز از بخت فرخ گشت دلشاد | بجان ره دیده گان از شوق بنهاد

چو باز آمد ز مصر آن پیک هشیار | نوید آمد بدرگاه جهاندار

فرستادن پدر زلیخا را بمصر و دیدن زلیخا عزیز مصر را

سخنها کز عزیزش بود همراه | یکایک گفت در گوش شهنشاه
ملک گنجور خود را در دم خواند | که اسباب سفر سازد آورد

بیکدم شد مهیا جمله اسباب | چو عکس خود پری در شیشه آب
چه از مهد و چه از زرین عماری | چه از خورشید رو یا تتاری

چه از جنگی سواران زره دار | چه از محمل کشان برق رفتار
چو گشت آماده آن اسباب یکسر | نه زیر ابر پیدا شد بصر

زلیخا بود آن مه با دل تنگ | که از مغرب بمشرق کرد آهنگ
چو در مهد وی نشست آن ماه تابان | بسوی مقصد دل شد شتابان

ز شادی پای او نگذاشت از سر | دلش در مصر و تن در مهد زرین
کهی خرم که هنگام سرور است | کهی غمگین که ره تا مصر دور است

گهی خندان که ایام وصال است — گهی گریان که وصل او محال است
گهی در بند یاس و گه در امید — گهی با ماه گه با مهر و خورشید
بدین سان با دل افگار می‌رفت — به امید وصال یار می‌رفت
ز سعی او پا بران فلک سا گام — ز آغاز آمد از چون به انجام
عزیز مصر با صد حشمت و جاه — باستقبالش آمد بر سر راه
دو لشکر چون به یک جا رسیدند — باسایش ز رفتن آرمیدند
قباب خیمه‌ها شد بر افلاک — هزاران بی گمان بر خوشه خاک
زلیخا را دل آمد در طپیدن — ز محرم شوقش آمد در دویدن
بگوشش دایه گفتا کی هم راز — پی دیدار یارم چاره ساز
که تیر صبر بیرون رفت از دست — دلم چون مرغ وحشی از قفس جست
نشاید پیش ازین کردن صبوری — که چون وصل است باشد نیز دوری
من آن تشنه در نزدیک کوثر — روا باشد که [illegible]
زلیخا را چو دایه دید بیتاب — بسوی چادرش شد خوف آن خواب
پی تسکین آن مهجور غمناک — بجانب زد ز خرگه پرده را چاک
زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد — رخ گلگون بخون دیده تر کرد
فغان زد کین چه بخت واژگون است — که او پیوسته جانم غرق خون است
معاذ الله که این آن کس نه آن است — بکار از وی بجز خار این نرفت
بت من او بود این اژدها نیست — بمن رحمی بکن زین بلا
چه شب بعل لب او کو بهایی — لذیذ آنا خوش لقایی تشت خرما
تو گوئی از جنینش نیم برده — همی خواهد که با کیستی پیوندد

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت چهارم و نوید وصلش یافتن

بدینسان بود تا شب زار و گریان — چو لاله با دلی از داغ بریان
چو نوذین زورق سلطان انجم — شده اندر قعر گرداب شب گم
زمین از سایه پرگرد ظلمت — همه عالم از ظلمت تیره تر بود
ز انجم شمع گردون گشت روشن — چو از گلهای سودا چرخ گلشن
زلیخا زد ز فراق یار غم سک — رسانیده فغان بر اوج افلاک
همانا کابوس دل صد پاره چو گل — همی نالید چون شوریده بلبل
زبس قیفیاد و فغان برده خوابش — باسایش دل شد خطر آتشش
چو وحشی خواب شد در دیده ناگاه — دگر با دوشش بخوابش آمد آن ماه
همان صورت که خورده بود ازان پیش — ز سودا در سرشت آنکه دویش
چو دیدش رخت صد دامن بگرفت — ز نرگس رست سبزه و فزود سخت
بزاری گفت کای سرتاپا یک نیت — بگو تا چیست اصل ماجرایت
که کردی بوته عجیبی — گهی گفتی بدیدم در بر من زی
گهی گویی که در مصرم مقام است — دران کشور عزیز مصر نام است
به مصر آیم چو با چشمی پر از خون — بجا یار خویشم رسیده محزون
چه خواهی از من مسکین بخور راز — که دوری دارم از آن شم دور

جوابش داد کای محنت کشیده — ز جام عشق زهر غم چشیده
برآورده چو من گرد از تحمّلت — درین راهت نه عشق رحمی است
کمال از عزیز مصر غمناک — که در تاریخ نقد است عزیز ولی پاک
غذا ورد بدو تو باشد همیشه تنها — نه زو از وصل تو او را گه گستی
شکیبا باش و در شبهای تاریک — که صبح وصل گردیده است نزدیک
زلیخا چون حدیث وصلش شنیده — دلش از بند غم آزاد گردید
دران شکر شب از خنده تا روز — سخن میگفت با یاد دل افروز
سحر چون هودج چرخ معنبر — ز خورشید و انجم شد منور
زلیخا شادمان از خواب برخاست — بسوی مصر رفتن را بیاراست
بزرین هودجی با دولت نشست — فلک چون ناقه زیر هودجش بست
عزیز مصر با فوجی غلامان — عجب هودج زرین خرامان
به هر سو اسپ پس پیش و چپ و راست — بآیین هودجی بانگ برخاست
ز پس آوازهای طبل زرین — فرو هشت ز مه عقد پروین
سواران بر ستوران تگاور — پی بازی به هر سو حمله آور
علم‌ها سر بگردون برکشیده — سنانها اوج انجم برده
طبقهای زر از پیش عماری — ز زرافشان بسی چو ابر بهاری
چنین آیین همه ره درسپردند — زلیخا را بشهر مصر بردند
شهابا این قصه در جای بگذار — حدیث یوسف و یعقوب پیش آر
ملازمی از روایت منزل جان را — بران کن پیوند یوسف داستان را
جدا از روی یعقوب کش سر آورد — بران آیات فراق کو آورد

زینت یافتن کتاب بشرح داستان یوسف و ذکر شکفتن گل حسن وی از چمن یعقوب علیه السلام

چنین غواص فکر اعلان کرد — ز قعر بحر دل گوهر برآورد
که چون یعقوب رخت از شام برداشت — برای شرع در کنعان گذاشت
دران ایام با فرمان خداوند — بر آتش شمع یوسف پرتو افگند
نه یوسف بلکه خورشید جهانی — که حسنش میگنجد در کتابی
چنین گفتند اهل علم تنجیم — بحکم زیج و اسطرلاب تقویم
که چون آن فرخ اختر کشید سر بیخ — ششم برج از حمل ...
کواکب در حظوظ خود قوی حال — همه بر نیکوی و فرخی دال
عطارد از محترق دور بر تقسیم — میان هر دو در طالع گشته تقسیم
ذنب در تحت کیوان گشته بود — برآورده نکوی زنکار کرده
بیرون از هر دو وجه حسن — چو در دلکو برج بسم
اسد با آن همه نیروی پنجه — شده از باز وی مریخ رنجه
قمر با ثور داده — پی خدمت میان را تنگ بسته
بدین طالع چو آن اختر برآمد — فغان از خسرو خاور برآمد
دل یعقوب شادان گشت زو — ز رشک وی کار بستی گشت
پسر بود و دوش با اوی یگانه — همه کشته در دوران زمانه
ولی او بود از ایشان کامل — جدا بیش هر زمان جان

به بستان فشی بهشتی درو خرم ز رفعت سدره در پیش او خم بهر روز زندگیش زادی ز مادر وزان خرم شجر نخلی زدی سر

بر فصلی دهانی بی کم و بیش شدی پرورده با همزاده خویش پسر چون بسر بردی کشیدی پدر زان شاخ خرم دادی بر دیسی

بار و شاخ و برگ او ز دی تهی عصا کردی بدست او سپردی چو شمع یوسفی شد پرتو افکن وزان چشم پدر گردید روشن

نیامد زان شجر بیرون نهالی وزان یعقوب را آمد ملالی چو یوسف گشت طفل برومند رخت ببستان جوانی سر برافراخت

پدر را گفت روزی کای یگانه دوای درد بسیار زمانه باخوان هر یکی داده عصای که بخشد دست ما را زان گواهی

بجز من کز نهان را تهی دست بجای زین تهی دستی توان رست چه باشد گر زدی دلنوازی بچوبی خاطرم را شاد سازی

ز یوسف چون شنید این نکته یعقوب شد از بهر پسر جویای مطلوب بصد خواهش ز درگاه خداوند طلبکار عصا شد بهر فرزند

رسید اندر زمان از سدره جبریل بگام ایزدی با وحی تنزیل عصایی از گلستان جنت چو زر کاری خطی بر سعادت

بگفت این تحفه از باغ بهشت است سزای یوسف نیکو سرشت است وجودش چو ز نور آفریدند وزان چوبش عصا لایق ندیدند

بدست زیرکی اندر چو یار است نشاید چوب خشک اندر بهاران سزاوارش چو شاخی ز رحمت که در کلکش نیفتادی ز هر حد

چو دیدند تا دل خود شاد سازند سر رفعت برادران بر فرازند چو یوسف شد بدان اکرام افزون همه اخوان حسد کردند آغاز

ز هر طرف مهر او سینه شستند بجای مهربانی کینه جستند ولیکن لطف یزدان یار او شد چه باک از دشمن بسیار باشد

شبی یعقوب بر آیین معهود ذکر خواب دیدن یوسف آفتاب و ماه و یازده ستاره که او را سجده کردند بطاعت خانه مشغول او بود

همی خفت یوسف اندر بستر خواب چو زیبا بر خورشید جهانتاب نهفته نرگس اندر زیر سنبل کشیده پرنیان بر روی گل

که ناگه از کمان بر جست زجای فتادش لرزه بر اعضا سراپای پدر چون حال یوسف را چنان دید چو دود از مهر او بر خویش پیچید

بگفتا ای قرار جان و دل من ز باغ زندگانی حاصل من چه بودت تا چنین از خواب جستی ز دشت دل دو چشم از دل شستی

جوابش داد کاندر خواب دیدم که ناگه بر سر کوهی رسیدم مه و خورشید با یازده اختر فرود آمد با مه و مهر منور

در تعظیم بر رویم گشادند بر رسم سجده چشم بر نهادند پدر گفتا که ای فرزند فرزند زبان از گفتن این خواب در بند

که گر زین خواب اخوان سر برآرند بقصدت جمله همت بر گمارند جز این نیز از تو دوشان برگرفتند کنون این گفتنها محتاج راست

مبادا گر دو دامن کس از این خواب که گردد بخت شیرینت گرداب ولی از شست گردون چون جهد تیر نشاید بردن از گردون بتدبیر

بسر زان خود نگو زین کنج آگاه شدن برادران از خواب یوسف و حسد بردن و کینه جستن چنین بود و سرشتان گرد و کنج

که دوست گمان زن گفتار یکی ز اخوان یوسف پیدار شنید آن گفته اندر زیر بستر بگفت اخوان را سراسر

حسودان کاین خبر از وی شنیدند ز غیرت چو آتش بردمیدند در بغض و حسد بر دل گشادند بتعذیب برادر دل نهادند

چو پروین از پی اطفای آن شمع شدند آن حاسدان در یکجا جمع نوای چاره جویی ساز کردند کتاب مشورت آغاز کردند

بقطع رشته جان برادر کشیدند از زبان تیغ و خنجر پس از تمهید قول و قیل بسیار بدان کردند یکسر ختم گفتار

که امشب را ز یوسف نا بجایی که بر فرقش نباید عقل رایی ز چشمان پدر گردد چو زایل پدر گردد بدین شان مایل

چو شاه انجم از حکم الهی رفتن برادران یوسف قرین فرزندان نزد یعقوب و اجازت صحرا جستند زحوت اندر حمل زد تخت شاهی

متاع بهمن و دی شد بتاراج بفرق دربن سپرد بنفشه تاج سپهر از جنگ فرزندان کج مهر ز بوی دولت بدکیش فرورد

هوای سرد و در گرمی آورد ز شب‌های سرد برفی شد از شاخ ابر کهربار جهان چون کشت

زمین از چشمها شد چون سپهری که هر سو تا بد از وی ماه و مهری کشیده جنبش و در سپهرش بجوه هر طرف

زبان سوسن اندر باغ شد تیز ز شبنم گشت جام لاله لبریز صبا زد شانه بر گیسوی سنبل که تا باشد و شاخ مجلس گل

درین اوقات فرزندان یعقوب مطابق با طرب دیدند مطلوب بر زد یک پدر رفتند یکسر زبانها نرم و دلها پر ز خنجر

بگفتند ای پدر فصل بهار است زمان سبزه و هنگام شکار است درین فرخنده فصل عشرت آیین چرا در خانه باید بود غمگین

اجازت ده که زین شهر از ملالی نسیم اندر بیابان فرح پای برادر یوسف با جان برابر که بر خار و ره زین

اگر رخصت دهی با خود بریمش پس از سیر و طرب باز آوریمش بگفتا یوسف این خورد سال است مرا از فرقتش رنج و ملال است

اگر یک لحظه از چشمم شود دور شوم از شوق رویش زار و رنجور می‌ترسم دگر از سستی بخت جدا کازینه

برادر از نظر تا دور مانند غمش را کهنه گرگی بر درانند بگفتند ای پدر از گرگ ببندیمش میان ما

که ما هر یک چو بازی در کشاکش شکار از پنجه شیران ربایم کجا دو شد شیر آتش انگیز ز بون آید از گرگ خونریز

ازین فرمانها چون خسته شد — جواب او بدین آزرده شستش
سرانجام از پدر دام و کشیدند — بصد گرمی بر یوسف دویدند

ولی یوسف بسوی گشت دل — بسوی دام هر خار کشد دل
بصد خواهش ز دامان پدر رفت — ز خندان گل که خود چون چشم تر رفت

پی رخصت چو دامن بحالی — ز نرگس کرد و بر گل شانه ابری
پدر او را چو گریان دید گفتم — برخصت خار پیش گل گرفتم

سپرد او را باخوان جفا کیش — بفرزندی فزا دادن ولی پیش
که او را چون وفا فرض باشند — بجز تخم وفا در دل نباشند

فغان از گردش چرخ جفاکار
بردن برادران یوسف علیه السلام را بصحرا و زجر کردن و بچاه انداختن
که هر دم محنت عزیزان کند خوار

عیان گردش که سنگ آورد زر — معلق بر سر و شانه و هر
بر انگیسی کاو بنا شد از فرود — بر و پوشش فلک چون کاخ زر بود

ز شهد خود کسانرا که دهد سر — کهی اکسیر و در جام گلخ زهر
کهر پرورد از این گنج معانی — چنین کرد از ستم کو هر فشانی

که چون یوسف بسوی گرد گشت — سپهر از دیده کان شرر فشان گشت
جهان می‌کشت گلگون تیز رفتار — بچنگال عقابان شد گرفتار

فلک بر زد ز ماه لکانی — بخم بزد رکاب شادی شده
چو ترزند این پیش بی مهر ماه — بدوران کشته بد بر هنک خون

پدر بنده از توفیقش ان جلوه کرده — بعزت سوی بیابان بردند
جوان چشم بد پیش و گشته — ز راه مهربانی دور گشتند

بر دستار ز دوش عزت بر زرش — گرانسته چون کردن یکیش
برادو چون خسیس دشمن و نهاده — بسیلی چهره با زو گشادند

همی کشتند گاهی بی تکلف تدبیر — شد آن خواب پریشانی تعبیر
بدان شب یازده تابنده اختر — نه نهاده نه پشت بر زمین سر

گرفتار آن شد آن زهر زمرد بی — که از مهر بجودت بپرسیم
چو یوسف دید ز آن شاخ خاری — در آمد در مقام عجز و زاری

سوی محنت برادرانجا بردند — تن خود را ... نسیم سپرد
چنان آن سنگدلان نزد نرم و خست — که آن سرو روان بر خاک بنشست

ز زخم سیلی آن مهتر چنگ — شد آن رخسار گلگون بوسیدنک
از آن پیرهن چون بو سه کردند — بدامان دیگر کسب دست بچند

از او هم بو و در غارت چاهم — کز روش برآمده پیشش چنگ
غریبی که از ان بحر غم تنگ — بزودی درد آن هر خار زخم چنگ

ولی آن بی وفایان جفا جوی — گذشته از ره دگر خوی
چو از کنعان سه فرسخ دور گشتند — زنا گه بر سر چاهی گذشتند

چهی تاریک چون شام غریبی — که او را نبود از شادی نصیبی
نه جاه این جا ل سوادی از شب غم — گسسته ریسمان ابقصد درو بی

ز هول ان تیره گلی تشنه ادر گی — گذشته محیطاز مرکز خاک
ز نعل یکچه کلی تشنه را — بدیده بر قطره زمین را

جفاکیشان بدان گاه چون رسیدند — بیاس یوسف از تن بر کشیدند
رسن بستند او را بر کمرگاه — فرو هشتند چون دلو درون چاه

ز راه چاه چون نیمی گذشتی — رسن را پاره کرد از کین بیکی
چو یوسف رفت ز نیم از دو پاره — ز اجل گشت در چاهش ز هر کناره

درون خود سوی جبرئیل کرده — ز لطف او فتاده بجود کرده
بماندم با هزاران گونه تعجیل — ز نورش آمد ندای بجبرئیل

که ای روح الامین از سدره بشتاب — عزیز مصر را در زود دریاب
بحکم ایزدی روح الامین زود — چو برهم زدن در او درآمد پیش بود

میان چه گرفتش بی ای که — نشینش باشی شد از آن سنگی
چو یوسف پیش خود جبرئیل دید — چو وحشی جهید از خویش جهید

بدو جبرئیل گشای پاک دیدار — که چون روی بنا شد دل بکار
مترس از من که من روح الامینم — ترا در کنج غربت هم نشینم

خدای کو ترا زین خصم رهاند — بصد عزت بیابت بر رساند
که فارغ دار دل از محنت چاه — که خواهی یافت آخر عزت و جاه

درین محنت که اکنون در کند دست — بنقد لطف و رحمت هم که دست
شکیبا باش در هر رنج و خواری — مدد از کلک محنت بردباری

کمان سنگین دلان کین کار کردند — تو از اوج عزت خوار کردند
شوند از خویش بختی پست خاک — ترا از فرق آرزو هان بر افلاک

چو بشنید این سخن یوسف ز جبریل — غم دربخشش از دلی دور بنیل
دل شمع شکیبای بر افروخت — زبان از شکر و دل از صبر افروخت

سه روز آن مهر تابان بود در چاه
بیرون آوردن مالک یوسف را از چاه و آگاه شدن برادران
چنان کاندر چه نخل زمین ماه

چهارم روز کین ایوان اخضر — ز شمع مهر تابان گشته منور
بر آوردش از هر خاک زمین آن عکس — بیمن کشته نشین انوار شب

چو از کاروانی بر سر راه — بغایت تشنه لب از گرمی راه
چو نزدیکی آن خیمه فرخ آب — بچاه از رحمت فراخنای آب

بر یوسف گشت چشمش ای بمجاوری — تو خورشیدی از برج و کنار چاهی
حضیض قعر را بگذار در چاه — شتابان شو سوی اوج چون ماه

پدر بشنیده آن بر جا کرده ور فیض — بدلو اندر نشاندم ساخت منزل
ز بالا او را چون بر کشیدند — هدای نقش یکجای آب دیدند

ز دوری نور رخش ای برآمد — ز ابری مهر تابانی برآمد
زرحمت آب حیوان شد پدیدار — زرحمت آب حیوان شد پدیدار

بر آسمان آفتاب نور برون سر چاه — که خورشیدی آسمان تا دیر گاه
جوانمردی که ملک بر سمانش — از آن دلشکر چو شیرین گشت کامش

حسودان را که کین کار بوده — بپاسش روز و شب بیدار بوده
طلوع ماه را از چاه دیدند — بسوی کاروان در دم دویدند

گرفتندش که این را غلام است — در او صد خدمت ما را نظام است
بهر بیگانه از طبع کج آیین — ز چشم مالک آن نور و رخ خویش

کنون از خدمت مالک شنیدست / میان کاروان منزل گزیدست
چو بیند کش بچشم ارزوی خویشیم / بهر قیمت بخر زو او فروشیم
که هر جا کرد از خدمت کشد سر / جز از خویشش نباشد چاره دیگر
چو مالک دید سودای پر از سود / خرید او را ز مجلس چند معدود
وز انجا کرد سوی مصر آهنگ / بریدان راه هر وادی و فرسنگ
بصد شادی چو طی کرد آن ره / بشهر مصر در منزل شد شبانگاه
سحر چون یوسف خور سر برزد / بگوهرهای انجم شد خریدار

عرض بیع در آوردن مالک یوسف را و خریداری نمودن زلیخا وی را

زجای خواب مالک شاد برخاست / لباس بیع بر یوسف بیاراست
بهر جا کرد آرایش بدن را / چنان کز گنج زر زیبد عروس را
همایون کرسی با خاطر شاد / میان چار سوی شهر بنهاد
نشاند آن سرو قد را بر سر تخت / چو برج مشتری در خانه بخت
منادی زد غلامی را به بازار / که بی خواهد غلامی ماه رخسار
ز هر سو شیفتگان کاین شنیدند / بصد خواهش بر مالک دویدند
چو دیدند آن سهی سرو روان را / پی ارزش گرو کردند جان را
در گنج و مشتری بروی گشادند / بنرخش بر ترازو زر نهادند
یکی گفتا که مشکش هم وزن زر / یکی گفتا دو چندان مشک اذفر
یکی گفتا که در یا قوت ازرق / کنم همسنگ او بر پشت ابلق
خریداران بسی زینگونه بودند / بهایش چون بهم بر می‌فزودند
عجب نه آنکه او را بود خریدار / چو از گنج آوران شد گرم بازار
کهن زالی بجام پنجه رشت / گرفته ریسمانی چند در دست
بیامد پیش مالک داد بر سر / که بستانم بنرخ این رشته گوهر
زلیخا کز غم او ناتوان بود / خریدارش بجز بی نیل جان بود
جدا از روز از رضا با حسرت و داغ / دلش کرد از دو روی دیدن باغ
چو صیت او در مصر منتشر گشت / خرامان شد بسوی بام غارت
بچشم جذبه عشق نگارش / فتاد آنجا نگاهی که کند کارش
چو دید آن شور و غوغا را ز بازار / ز هر سو نامد گیرود و دوار
تفحص کرد کاین شور و فغان چیست / سر این فتنه جویان در میان کیست
بگفتندش که بی‌پیچ از ملامت / که از صهبای حسنش شد بلایی
زلیخا را ببیت محنت گون کرد / چو ماه نو سر از درج برآورد
نظر بچیدن آن شهره اورخت / چو یار خویشتن را دید بشناخت
چنان کرد و دیدن دو شاد که / که یابد مرده از نو زندگانی
بصد تعجیل از انجا روی برتافت / سوی آرامگاه خویش بشتافت
عزیز مصر را نزدیک خود خواند / وزان خورشید رو شادی نگاها
ثنا گو داد و برپا بیاورد / بوان چون آن کوداد هر چه دارد
عزیز مصر گفت ای مهر تابان / مرا نیز ازین شادی است در دل
ولی از گوهر زر هر چه دارم / اگر دو صفر نرخش در آرم
نگردد شامل نیم بهایش / نگاهدار که چه ...

زلیخا چون شنانی دست بگی / ز اسباب مهی بی دست تنگی
بهای دانه زان گنج گوهر / خراج مصر بل کز هفت کشور
ازان گنجینه در دیده گوهر بود / یکی گفت بهایش زود بر بخر
عزیز از خانه آمد سوی بازار / نه مالک گشت بی شک خریدار
کز گنجش بدست آورد یک خانه / خدنگ دولت آمد در نشانه
زلیخا را چو چشم شاد و بیدار / نگوشش هیچ بشنیده ز کس نامه
ز مشرق کوکب بختش برآمد / زمان محنت و بختش سر آمد
ز شوق وصل چون ابر بهاری / کهی خندان کهی در اشکباری
کهی کردی تفکر در دوی گاه / کهی بخود بیرو دوی ز درگاه
که از شبهای هجران یاد کردی / بروز وصل او شادی بکردی
چنین بوده نکو استکمال عشق

ز ستاندن زلیخا دایه را نزد یوسف و اظهار عشق کردن و کام خود خواستن

کند از شیرین سخن بنیاد عشق
که چون شبهای هجر او نهاد / شد از خورشید کنعانی چو ماه
جز این نگری نبود این بود شامی / که آن آزاده را با خود کند رام
بخلوت دایه را مالک ملک خانکش / شکیبای نیاورد از زبانش
کهی کر سالها از دوق یاد / بود با صد هزاران درد چاره
حبیب خویشتن را چون نیابد / پی درمان درد خود نشتابد
کنون کان ماه بی تاب و توانم / که از خود بر لب بود جانم
حبیب دوی چو پیشم آمد / ز وصلش درهی بر بیشم آمد
ولی خواهم از او کام دل خویش / کز آن کبیاره بهتر کرد این ریش
تو نی چشت بغار گردن / دوای درد دوم ساز کردن
مگر کان لب پر از دستان بعادت / سوی من افکند چشم ارادت
کنند در بزم همچو بسو شاد / ازین رنج کند چون سرو آزاد
چو از دوی این گفتار شنید / سر از بند تنا بالش بچید
روان شد سوی یوسف همچو تیغی / بدل او صد هزاران مکر ریس
چو آمد پیش آن فرخنده دیدار / بصد نیرنگ کرد افغان گفتار
نخستین گفت کای خورشید منظر / بخوبی در دل او صدف کوثر
ز سر تا پا شوی کی بازگشت / چو ما بنشسته چون گل شگفت
زلیخا کز هوای تو مشتاق / بحسن ار دلش دولت بود طاق
شده آشفته سرو روان ات / اسیر بند خم گیسوانت
به غمت جسمش کیاه تیرم / برو در فکر و صحبت روز و شام
ز هر بنده کی ای خوب خیار / اسیرم و رنج گشت در دیدار
پی رخت چو دست ازنجیر رشت / زبان در بندها کان گهر جست
کنون اسکام ان شای داری / که در مشکینه عشق نهی جای
دراین خلوتسرای بی دو پرده / چو دو ز بیدارم چون دو پیکر
شوم من پاسبان در پیش درگاه / که نبود هیچکس را جز تو راه
چو یوسف این سخن از دایه بشنید / ز غیرت همچو مور خود بپیچید
بخندی گفت کای بیهوده گفتار / زبان دربند و دم درکش ازین کار

مرا با او نه تا کاری بسوزد نگشت اصلا هم آتش بفروزد
عفا الله این چه سان کشّار خانیست که در سینه قدم بر پای آب است

ز شوق من همه خورده درین کاخ که گر دم در حریم خواجه گستاخ
زلیخا گر مرا از بهر این کار بسیم و زر شده از مالک خریدار

ستیزه گر چشم هر دو زین چو شد شناسد قیمت این هم و زر شد
فسونگر چون ز یوسف گشت نومید چنان پیش آن تا بنده خورشید

همه گفتار یوسف سر بسر گفت ولی آن سیمتن از غم برآشفت
ز حسرت شد گل رویش معصفر نه دایه چاره دید و چون شد بار دیگر

پی تدبیر بنشست دایه زاری که قصری سازد آنجا و دلداری
چو گرد درد عشقش رحمت خانه ز بیجای زینکو کار خانه

کسی از پرستاران در آن کاخ نباشد بی اجازت راه گستاخ
بجز یوسف که بادی گاه و بیگاه بود همراه او در خفیه همراه

که شاها چو یاد آن پری را کشد بر عقده افسونگری را
چنین زو هر اندوه کام یابد دلش ز اندوه و غم آرام یابد

بنیاد نهادن زلیخا عمارت هفت خانه را و صفت آن

زلیخا بست چون همت درین کار ز هر قصری شد جویای معمار

طلب کرد اوستادی تیز فرهنگ که چون فرهاد بستی نقش بر سنگ
بنای هفت کاخ افکند بر خاک که بردی طعنه بر ایوان افلاک

همیون هفت منظر چون روضهٔ حور درو ده دو هر یک جنت حور
مصور کرد هر جانب نگاری مرتب ساخت هر سو از لالی

تو گفتی کز کف سیاره ده دو شد آن دلکش سرای هفت منزل
بهشتم خانه چون برج دو پیکر منقش بود شکل آن دو دلبر

نشسته هر دو بر زرینه اورنگ کشیده یکدگر را در بغل تنگ
بر پیش آن دو از چشم مردم گلستانی گلستان روضهٔ حور

وزان گلزار گلها گونه گونه تو گفتی هست جنت نمونه
نهفته غنچه رخ در پرده بوی شکفته گل ز یکدیگر به بوی

کشیده چشم شهلا نرگس ناز بر یوسف ره نرگس نگهه پرواز
شقایق در پرستاری چو بنده بپیش سنبلی کرده خم افکنده

میان بزم ساقی گشته لاله بپیش هر دو عیش جام پر چاله
درین زیب چون آن کاخ دلکش منقش دلگشای هشت منقش

زلیخا در جهان باغ جنان یافت بسوی زینت بهشت نهانش یافت
مقرر کرد کاخ هفت خانه ز مهر سر بسر گرد آن قصر فرم

بصدر کاخ تخت زر نهادند همه اطراف آن مجلس نهادند

بردن زلیخا یوسف را بخانهای هفت گانه و در های خانها بر بستن

چنین معمار این نو باغ آباد اساس نکته رانی کرد بنیاد
که چون آن خانهای هشت آیین باسباب بزرگی یافت تزیین

زلیخا روزی آهنگ دگر کرد بصد تعجیل یوسف را طلب کرد
بدو گفت ای سهی سرو گل اندام بیا کز خلوت خاصم سازی کام

بیا کامروز در رحمت فرازیم درین کاخ سپهر بنیاد نشینیم
درآ در یکدم بکام دل نشینیم ز نقشهای استادان بچینیم

درین جنت سرای عشق و شیرین درآور در پس این کاخ والا
چو در یابند وصل سیم بنیاد همه بر آرزوی خویش کشاد

بنازی گفت کای خورشید خنیار بچشم لطف بر حال من نیاز
که از عشقت چسان بگزرد و خونم پی وصلت چسان در پیچ و تابم

ترحم کن ازین دردم رها کن بر احسان خود مرا حاجت روا کن
چو بیشم در او کای یوسف گسترد ازین آغاز بی انجام بگذر

تو شاه و ملک جان من غلامم تو ماهی و من بگدایم
که چون بنده از طبع کج اندیش نشسته بر سریر خواجه خویش

شود جنس خود در جنس بنیاد همه رنگ بنده را بنیاد
کجا با زر سفید پشته تنگ کجا یاقوت سرخ و دره رنگ

نشاید از تو این کشاده خاموش که بر زنجیره او روحش زر و کش
کی این آزرده در زود گشایی کزین غم و حسرت بیرون نمایی

مبادا گر پرستاران خبرگاه کسی زین راز پنهان کرد آگاه
زلیخا گفت کاین اندیشه تا کی ازین بگذر که اکنون فرصت وقت

گر ایشان دست و پا بسته هر آنی درآ در پیش در این کاخ ثانی
درین خانه هم در دوم دست بداوان قصر عالی باز و دست

کرای چهره زین چشم بیاور ز بهر خود کن روز و شب تار
بصبح وصل این شب را سر آور بلطف خود مراد من بر آور

درین خلوت که خود در پس نشسته ز وصل خود دو یکجرعه پسند
برین اورنگ یکدم چاره دارم بسی آتش فرو وصلت باشامم

چو ابرش داد کای یوسف بر بهر که تا بر چهره دست چون نگاهم
مجوی از من چنین کردار زشتی که با دوزخ بدل سازم بهشتی

کسی کو در حریم خواجه خویش ز صد رستی پارا نهد پیش
به دنیا بر خود و عرش بپسندد بعقبی کوثر و جنت پسندد

زلیخا گفت رو بت بنگسترانید ولی اندیشه ات از عقل دور است
چنین خلوت کجا خالی ز اغیار چو من سیمین تنی خورشید رخسار

چنین گرمی ز خوان در پیش چنین سردی چو سازی هم ز اندیش
وزان پس با دو صد افسون و نیرنگ بسیم خانه با وی کرد آهنگ

چنین زیبا و نیکو پرست درشن خانه چون آتش بجست
بهشتم خانه بر در آن سیمبر را که سازد دو نیمه بلوی شکر را

چنین با شکر صبح بنیاد نوای نکته رانی کرد آغاز

بردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هشتم و آغاز عجز و زاری کردن و کام دل طلبیدن

که هشتم خانه چون زان دو بنیاد بنازی خویش افکنده بر خاک
سمور شد ز نو زیر و رو ده زلیخا چاره در افسرده و چاک

چو ابر از دیده کاخش بیالد بر رسم عاشقان برخاست ناله
که ای زین درد و داغ فراقت مشو بر جان من چندین جفاکش

[illegible]

[illegible]

چو یوسف بود وی گشته از غم ... برون آمد از آن ایوان خرم

رسیدن عزیز به سرا و یوسف و تفحص حال و شگفتگی وی کردن

در آن حال از قضای چرخ ناگاه ... عزیز مصر پیش آمد به سرراه
چو دید آشفته آن سرو روان را ... گشاد از راه دلجویی زبان را
تفحص کرد و جست آن احوالش ... وز آن آشفتگی پرسید حالش
جوابی داد آن سرو دلارای ... نه زان راز نهان جای از زبانی
چو یوسف از زلیخا دید این راز ... دلش گردید با اندیشه دمساز
بدل گفتا که یوسف آن فسانه ... نهاده با عزیز اندر میانه
برین اندیشه کرد آغاز و انجام ... چو شد خوش کرد آن از زبان کام
بگفتا ای شده از مردمی دور ... چراغ مهر و رای کرده بی نور
چو از خود بیش مردی و زبدی ... ز مردان جانشینی کز تو بینی
خریدی بنده ای با شرم و آزرم ... که با من مجلسش گردد گرم
عزیز مصر چون کرد این سخن گوش ... ز غیرت رفت از سر عقل و هوشش
بگفتا با زلیخا که این قصه چون بود ... که مفتون شد بدین قصه چو زود
زلیخا گفت کای گردون تهی گنج ... ز بهر خود خریده محنت و رنج
درین خرگاه خسم خفته بودم ... دل از آلایش غم رفته بودم
کزان عبری غلام حلقه در گوش ... حقوق نعمت کرده فراموش
پیاده بر سرم مانند تقدیر ... بقصد آنکه بر چیند گل تر
چو دست آورد سوی گنج ناگاه ... من از خواب گران دیدم آگاه
چو از جا جستم این بی شرم گستاخ ... گریزان شد بسوی درگه کاخ
زلیخا چون زکذب این حیله انگیخت ... عزیز از آتش غیرت برآمیخت
شد از کین چهره اش چون تیغ ... بتندی کرد با یوسف خطاب
که ای سیلاب کاخ خانمانها ... دریغ از زر که با تو بس غریبی
بپای زر و گوهر با تو شادی ناز ... شدم از گوهر و زر گنج پرداز
بفرق افسر زرین نهادم ... جمال و ملک خوبیت دست دادم
بچشم بندگی سویت ندیدم ... ترا از بهر فرزندی گزیدم
کنون پاداش آن اندیشه کردی ... که چون من زان خیانت چیزی آری
جوابش داد یوسف کای سرافراز ... در قهر و غضب بر من مکن باز
که این تهمت منم پاک از چه گویند ... خیانت هیچگی از من بود دور
نیم زان بندگان کوته اندیش ... که نشناسم حقوق خواجه خویش
که از تیغ جفا بخشی امانم ... نگوشی بهر که در قصه جانم
ز رنگ بی جرمی دل بشویم ... بهر رنگ آنچه شد یکیک بگویم
ز یوسف چون عزیز این نکته بشنید ... مراد خویشتن در راستی دید
اجازت داد آن سرو روان را ... که بگزارد درو داستان را
تحت راستی یوسف که گفتا ... که ای فرق از بای چرخ بر خاک
مرا مرد از قضای چرخ دوار ... ز بهر سیر رفتم سوی بازار
بهر سوی تماشا می نمودم ... در آن حسرت دل خود می ربودم
که تا که ... ز جبل ... پیاده قاصد عجله بتعجیل

مرا گفتا که با تو بی زمانه ... ترا خوانده است زین یوسف یگانه
من از قاصد چو این بشنیدم از گای ... شتابان آمدم در دم به تکاپوی
زلیخا با هزاران مکر و تلبیس ... مرا برد اندرین خلوت چو ابلیس
زمن در خواست کام خلوت خویش ... بالحاحی که آن باشد ز حد بیش
ولی من حق نعمت یاد کردم ... همان راستی بنیاد کردم
ازان کردار جو انکار جستم ... وزان احوال استغفار جستم
گریزان گشتم از پیشش چو صیدی ... که برپایم نه بند و نه قیدی
دگر باره زغداری آن زن را ... جدا کن زین زن ناپاک جان را
زلیخا چون شنید این داستان را ... گواه آورد و گوینده تا[ن] را
که یوسف چه بگوید دروغ است ... ز نور صدق دل پیشش فروغ است
عزیز مصر از آن سوگند ماند ... چو پیدا در میانه اختلاف است
اشارت کرد تا زندان خریز ... برند آنگاه یوسف را به زندان
در آن محنت سرای تیره بگذارند ... نهد بر گردن او کشش غل و بند
مگر که گردش چرخ فسون ساز ... بتدریج زبان کرد عیان راز
عزیز آن عزیز مصر ... چو با یوسف بزندان کرد آهنگ

گواهی دادن طفل شیرخواره بر پاکدامنی یوسف علیه السلام

دل یوسف بدرد آمد از آن کار ... بچشمش روز روشن شد شب تار
مژه چون از غم ... فشان کرد ... بگریه رو بسوی آسمان کرد
که ای عارف بهر راز نهانی ... چگویم حال خود را چون تو دانی
درین تهمت مرا بد نام مپسند ... بلطف خود نگاه دار زین بند
عطا کن حجتی قاطع درین باب ... که باشد آتش این فتنه را آب
درین حالت زنی زان اهل کاخ ... که در پیش زلیخا بود گستاخ
زبان بگشاده طفلی داشت در دوش ... چو او سخن طفل این گفتار خاموش
از او بشنید و کس که به آواز ... نکرده جز بسوی شیر لب باز
بحکم خالق این چرخ مینای ... شد آن کودک در آن دم سخن گوی
بگفت ای داور بخشش ده انسان ... مکن حکم اینچنین بر یکی گمان
نخستین جرم او بر دل عیان کن ... وزان پس سوی بندش روان کن
بحق بهتانی ... روا نبود زدار ...
عزیز این نکته از کودک چو بشنید ... ز حیرت چون گل بر رنگ خندید
بروگشای در ... زبان بربسته از گفتن چو سوسن
زبان بگشای و ... خبر ده تا بانجام و آغاز
بگفتا گفتن این راز سودی ... مجوی از من که آن راز است محفوظ
نظر کن در لباس یوسف پاک ... که پیراهن چسان بر روی چاک
اگر پیراهنش از پیش چاک است ... زلیخا را ... از کذب باک است
وگر چاک است پیراهن ز پس ... بود بر قول یوسف شاهد این بس
عزیز از وی چو بشنید این سخن را ... تفحص کرد حال پیرهن را
چو از پس چاک دید آن از یوسف ... بشد و با زلیخا اینچنین گفت
که ای از روی پاکی شرح خویش ... چه بد بودی که کردی بر تو خویش

زنان را بس بود این نام مردی ‌‌ من خود گشته‌ام با نام گردی
معاذ الله چنین کردار زشتی ‌‌ نیاید از زن نیکو سرشتی
زن بدنام اگر حور بهشت است ‌‌ بچشم مرد نیکو نام زشت است
تو زوج خسرو مغرب‌نشینی ‌‌ ز نسل صاحب تاج و نگینی
چرا با عبد هزاران حیف صد جا ‌‌ کشیده تاج عفت بر زمین‌ها
تو گشته با غلام خویش انباز ‌‌ ز پستی کرده با وی عشق آغاز
کنون در خویشتن را جای کن کن ‌‌ ز خجلت دوری از خلق جهان کن
بسی چون دور ز ما نیکنامی ‌‌ شود بدنام از سودای خامی
جهان بهتر که در کنجی نشیند ‌‌ **طعن زدن زنان مصر زلیخا را در عشق یوسف و مهمانی کردن زلیخا ایشان را و ترنج بریدن ایشان** ‌‌ که کس از نیکنامان او را نبیند

نوا پرداز این فرخنده آهنگ ‌‌ چنین ناخن زند بر تار این چنگ
که چون از پرده فاش شد آن راز ‌‌ بمصر از هر سری برخاست آواز
چو در یکجا دو کس بنشست همدم ‌‌ کم افتادی بجز آن قصه با هم
بشهر و کوچه و بازار و خانه ‌‌ جز آن داستان نبودی در میانه
زنان مهتران در گوشه‌گاه ‌‌ چو کردندی از این افسانه آگاه
زلیخا را فرستادند پیغام ‌‌ که ای مخدومه نیکونام بانام
چه کار زشت بود این کز تو سر زد ‌‌ زنام و ننگ تو بر چرخ گرد
غلامی را بسیم و زر خریدی ‌‌ بمعشوقی از آن پس برگزیدی
کسی کافزون ز جان بود عزیزش ‌‌ عزیز مصر باشد مستنیزش
نشاید سر در آرد با غلامی ‌‌ شود بدنام عالم هر کجایی
از این پس طعن مردم را چه سازی ‌‌ چگونه بر زنان سر برفرازی
چو این پیغام بشنید آن پری‌رخ ‌‌ ز غیرت گشت زرد آن روی فرخ
مهیا کرد جشنی خسروانی ‌‌ درو اسباب عیش و شادمانی
بمهمانی طلب کرد آن زنان را ‌‌ برین بساط خوان خوردنی‌ها را
به جوش آورد از هر گونه خوانها ‌‌ مهیا کرد در وی قوت جانها
غذاهای لطیف روح پرور ‌‌ برین طرف‌ها چون جان بتن در
چو گشتند از خورد و نهادند کناره ‌‌ طبقهای ترنج آمد بجلوه
ترنج و صحن پر سبزی و زردی ‌‌ چو انجم بر سپهر لاجوردی
نهاده در کف هر یک طبق بر ‌‌ چو خطی سیم بر زرین ورق بر
بتان کزلک سیمین برگرفتند ‌‌ ترنج تر بریدن در گرفتند
زلیخا خواست یوسف را بیاورد ‌‌ بدان کاشانه یوسف را طلب کرد
چو آن خورشید چهره از در آمد ‌‌ فغان از هوششان یکسر برآمد
شد از آن گلرخان کس ره بیاد ‌‌ ز بس حیرانشان از عکس آن ماه
برون رفت ازشان قرار و تاب ‌‌ چنان کز مهر تیره آتش از آب
پی قطع ترنج از کزلک تیز ‌‌ ز دست خویش کردند خون‌ریز
به دیده دستهای سیمگون را ‌‌ ز مدهوشی ندیده رنگ خون را
ز کزلک دستها را دیده افگار ‌‌ ز حیرت جز نگه از یار کار
دل اگر کرده از تیغ ستم ‌‌ چه داند جدل از زخم تیغ

ازان

از آن مجموعه کان حور سرشتند ‌‌ به ناخن تا ز دل بیدل نوشتند
جمالش تا عرق کرد برش پریدند ‌‌ بجای ناخن از دو جا نخاس بریدند
ده و پنجی دگر دیوانه گشتند ‌‌ چو مجنون با جنون همخانه گشتند
گروهی زان هوس گشتند مدهوش ‌‌ در آن مجمع چو یوسف وار خاموش
چو آن مستان جام بزم دیدار ‌‌ ز خواب بیهشی گشتند بیدار
نوای خنده خواهی ساز کردند ‌‌ حدیث حسن او آغاز کردند
که این حوری بود یا خود فرشته ‌‌ در این صورت نگاری آدمی نیست
به عشق این نگار اسرار داشت ‌‌ زلیخا را نمی‌شاید ملامت
که هر کس بیند این سرو روان را ‌‌ نهد در عشق او تا تاب توان را
زلیخا گفت کای سیمین‌تنان ‌‌ مرا در وی محبت کم کنان
دلارامم همین است آنکه دیدید ‌‌ گلی از گلشن حسنش بچیدید
بزد کز آن ز عشق عقل یکجا ‌‌ در این محنت برسر زنید یا را
حدیث عشق من با وی بگویید ‌‌ دوای درد من زو باز جویید
بود کز پند یاران خو بگیرد ‌‌ ز وحشت رام گردد آن گریزد
چو دیدند آن بتان قصه شکر ریز ‌‌ زلیخا را ز دست و دل عشق خونریز
همه یکسر بسوی یوسف شتابید ‌‌ زبانها را بافسون برگشادند
که ای سیب گل باغ جوانی ‌‌ فروزان شمع بزم دوستانی
زلیخا را ز غم خود مده بار ‌‌ حقوق خدمت او را بجا آر
به تیر غمزه چون کردی دلش ریش ‌‌ کمش باری به تیغ هجر از پیش
تو خورشیدی زلیخا چون تن کاه ‌‌ همه خورشید را با ماه پیوند
بهر کیش بادی قرآن کن ‌‌ و بر سر خویشتن در کام کن
چو بشنید این سخن یوسف ازیشان ‌‌ ز روی خشم گشت ای سیمبر کن
مرا زین کجروی صد درد دارید ‌‌ زدنها این کمان را درد در دم
همه آنکه گردد از خورشید بیرون ‌‌ کو نیستش برج فلک بامدادان
چرا باخور همه جمع کرده محالات ‌‌ مقام ظلمت سوزند اوقات
دلی با مشغله در گشته محو ‌‌ کسوف مهر تابان شد از ماه
دو بیزاره چه حاصل زین مجاهی ‌‌ که نبود هر دو را نور دماغی
جهان بهتر که از هم دور باشند ‌‌ زدودی هر دو شان پرنور بشنیند
زنان چون پاسخ یوسف شنیدند ‌‌ زبان در کام خاموشی کشیدند
بصد اندیشه خام در دو هم ‌‌ زلیخا را بگفتند ای پری‌چهر
چو این عبری غلام ماه جبین است ‌‌ بدو فرمان که سنگ ناز دلبند
بنه بر گردن و پایش غل و بند ‌‌ عقابش ده به بند و زندانی بیفکند
در آن محنت مرا کرده چو بگذرد ‌‌ زهر بختی بهینه خویش بادا
بود کز سرکشی گردد پشیمان ‌‌ به بند و در بسپار عهد و پیمان
زلیخا گفت آن با سبر مجلس ‌‌ کشیده از زمان بیهوده دل
گمان بردان نمی سرو دلها ‌‌ کرو سازد چو جان خاکی منقش
از آن از زن شود میل نگارش ‌‌ **فرستادن عزیز مصر یوسف را بزندان بالتماس زلیخا و سخن وی** ‌‌ وزان پس کرد در زندان بتدبیرش

یکی زندان نگار غمزه پرداز / عزیز مصر را گفت ای سرافراز
ز [illegible] آمد یوسف [illegible] / شدم رسوای دوران زمانه

ازین بهتر بجا آرم سیاست / حدیث عشق من [illegible] با ماست
کنون خواهم که بهر ننگ و ناموس / بزندانش کنی چون گنج محبوس

که هر کس کو بود در حبس [illegible] / زبانش باشد از گفتار کوتاه
ز با ما چون شود زین قصه خاموش / باندک مدتی گردد فراموش

عزیز از وی پسندید این سخن را / [illegible] پسندید [illegible]
ز سر [illegible] کی بهره بوده / که غل بر گردن یوسف نهاده

بفرمان عزیزان دیو مانند / کشیدندش [illegible]
بکرده بند [illegible] باز داده / ببردش سوی زندان دل نهاده

چو یوسف شد بحبس و بند زندان / عبادتگاه کرده [illegible] زندان
هر شب بوده محراب قیام / همه روزه زنان [illegible]

همه زندانیان را [illegible] شاد / ز بند [illegible] گردیده آزاد
شده آن تاریک زندان چون سپهری / که تابنده [illegible] مهری

مقابلش [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / ز شاه [illegible]

شنیدم کز گروه [illegible] / که [illegible] یوسف [illegible]
دو مرد از خادمان خاص درگاه / یکی طباخ و دیگر ساقی شاه

بیک شب هر دو دیدند [illegible] / مخالف صورتی [illegible]
سحرگه خواب چشمان [illegible] / بیوسف خواب خود را عرضه دادند

زبان بگشاد یوسف [illegible] / موافق هر یکی را کرد تعبیر
بساقی داد [illegible] / بطباخ [illegible] تهدید [illegible]

بشربت [illegible] / چو از زندان [illegible]
بگو [illegible] از حال من زار / [illegible]

از آن ساقی [illegible] / [illegible] چشمش [illegible]
چو [illegible] / شد آن تعبیر [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] / بزندان آمد [illegible] شحنه گستاخ
برون [illegible] / روان شد سوی درگاه [illegible]

چو آن زندانیان را پیش شه برد / گناه [illegible]
[illegible] / که تا طباخ را [illegible]

بساقی خلعت [illegible] / همش از لطف شغل بیشتر داد
چنان [illegible] جام [illegible] / که کرد از یوسف زندانی فراموش

نیامد یاد از وی [illegible] سالش / بیکره محو گردید از خیالش

خواب دیدن ملک مصر و عاجز شدن جمیع معبران از تعبیر آن

فلک در کارگاه حکم تقدیر / کند هر دم [illegible]
[illegible] که نام او [illegible] / کمی با ما [illegible] که مهر [illegible]

ولی این هر دو [illegible] / نباشد هیچ یک را [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] محتاج / سحرگاهان چو خور بر سر نهد تاج
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بخت [illegible] شود از خواب بیدار
چنین گفت [illegible] / [illegible] سخن گوی

[illegible] یوسف / [illegible]
[illegible] مصر [illegible] / شبی [illegible] خواب [illegible] بیدار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بسوی شهر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

اشارت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] تعبیری [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگفتا شاه [illegible]
بزندان [illegible] / [illegible]

خصوص [illegible] تعبیر خواب / [illegible]
[illegible] / [illegible] این خواب [illegible]

[illegible] / بزندان [illegible]
[illegible] خواب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سوی زندان
یوسف خواب [illegible] / [illegible] تعبیر

[illegible] این خواب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سال [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / [illegible]

چو بشنید این سخن پیر دل‌آگاه — بیامد نزد آن پیش شهنشاه — شنیده گفته‌ها را سربسر گفت — دل شه با غم و اندیشه شد جفت

لبالب گفت بود آن روز با ما — کز آن خود بشنوم این گفتگو را — بیامد باز ساقی شاد و خندان — بیامد سوی کری در زندان

به یوسف گفت کای فرخ‌نژاد — بجنبان دل که بخت گشت بیدار — بیا شادان به نزدیک شهنشاه — خود از تعبیر خوابش ساز آگاه

بگفتا من نیم زین [illegible] آزاد — که بنده از پی کشتم بدان هم — ز دوست تا پای بند او گشتم — وزین محبس [illegible] آنگه برآیم

کزان سیمین بناگوشان پرده — زلیخا با جماعت عاقبت دیده — بپرسش تا که شاه پادشاهی — درون بنده هستی زین گواهی

زلیخا نیز با آن جمع مکار — بجرم خود گفت زود شد اقرار — گنه کرده‌ام پیش شاه روشن — که زین تهمت بری پاکست دامن

تو یوسف این سخن ساقی چو بشنید — بسوی شه دگر ره باز گردید — بشارت کرد شاه مصر در دم — که گشت آن زنان یکسر فراهم

بپرسش شد ز جرم یوسف آن ده — زبان جمله گواهی بر گشاده — که یوسف زین تهمت پاک است — بر آن چشم و زبانها گواه است

زلیخا کرد در پیش شه اقرار — که او را نیست تقصیری در این کار — منم در عشق او رسوا شب و روز — شدم بیهوده حالش چنین افروز

نماندم چون ز اول بیم رسوائی — بدو کردم ستم [illegible] بجائی — از ایشان چون شنید این نکته شاه — دلش از پاکی یوسف شد آگاه

طلب کرد از غلامان صد سواران — همه رخسارها چون نوبهاران — که با اسبان [illegible] خسرو — روان گشتند سوی آن نکو رو

غل و زنجیر از پایش بریدند — همه پوشش خلعت شاهی کشیدند — نهادندش بسر زرینه افسر — نشاندندش برافراز تکاور

سواران گرد او چون هاله با ماه — روان گشتند سوی درگه شاه — تو گفتی کافتاب عالم افروز — بایوان گشت [illegible] روز نوروز

دو با آن جمع [illegible] آمد — تخت اوج از سرو [illegible] آمد — بدینسان با هزاران حشمت و جاه — بیامد سوی درگاه شهنشاه

چو پا بنهاد در ایوان شاهی — ز نور [illegible] رویش [illegible] — چو چشم شاه بر رویش فتاده — ز روی تخت زود برجست چون باد

بنزد آمد به استقبالش از تخت — در آغوشش گرفت از مهر چون بخت — نشاندش بر فراز تخت خویش — بپرسیدش ز [illegible] خویش

وزان پس خواب [illegible] تعبیر — در آن [illegible] صدقی [illegible] — که شاه مصر را [illegible] — [illegible] اقلیم [illegible]

دلیل این خواب [illegible] — که با مردم فلک را قصه این است — [illegible] هفت سال [illegible] — در آید هفت سال از پی [illegible]

بیان ام خوشهای سبز [illegible] — که [illegible] خوشه در [illegible] سال — دگر آن هفت گاو زشت لاغر — که بیخورند آنان را سراسر

بود در هفت سال از قحط دولت — که کم گردد در آن تا [illegible] — نه چندان چشم کس رنگ طعامی — نماند از خوشه‌ها غیر از نامی

[illegible] سپیدار گرم [illegible] — به بند بند از قضا در هیچ جا — [illegible] چرخ [illegible] — [illegible] قحط [illegible]

نظرهای نجوم سبعه [illegible] — نباشد جز دلیل محنت و رنج — نه چندان [illegible] — بجز قرص [illegible] خورشید نانی

چنان [illegible] گردد کار و [illegible] — که جان از تن بپا و نان [illegible] — [illegible] گفت چون [illegible] تعبیر — [illegible] قحط [illegible]

تو چون خواب مرا تاویل کردی — [illegible] رنج [illegible] — [illegible] — [illegible] این مشکل [illegible]

بپاسخ گفت یوسف که [illegible] — نباشد [illegible] چاره این کار — [illegible] — [illegible]

که تا باشند ساعی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

همه محصول‌ها با کار و [illegible] — [illegible] قحط [illegible] — چو [illegible] — [illegible] قحط آزاد

شه از گفتار یوسف شاد و خوش گشت — [illegible] — [illegible] — [illegible]

از این پس [illegible] پادشاهی — [illegible] — [illegible] — بکار ملک [illegible]

ز نور عدل چون خورشید روشن — [illegible] جهان [illegible] — رسوم [illegible] — [illegible]

دل [illegible] ز [illegible] خویش [illegible] — بهر کاری [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] و [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

جهان چون ز [illegible] — وفات یافتن عزیز مصر و ضعف و شکستگی زلیخا و خانه فی ساختن بر راه یوسف — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

عزیز مصر را زان غم [illegible] — ز شمع [illegible] روشنی دور — [illegible] — [illegible]

از این [illegible] فانی [illegible] — [illegible] عالم [illegible] — [illegible] — [illegible]

بنا [illegible] حوادث [illegible] — نماند از جمع کردن جز [illegible] — شد آن [illegible] — ز [illegible] خانه [illegible]

غلامانی که بودندش پرستار / برفتند از درش هر یک بکاری
کنیزانی که رشک حور بودند / ز چشم مهر و مه مستور بودند

هم فرستاد با دیهیم و اورنگ / زلیخا ماند تنها با دل تنگ
چنان دریافت او در بینوائی / که عاشق با غم روز جدائی

بجای میوه‌های شکر آمیز / زنان خشک خوردی اشک خونریز
بجای بستر زربفت و سنجاب / ز روی خشت بخفتی بستر خواب

در آن حالت هم از عشق جفاکوش / نکردی کم از او یوسف فراموش
شب و روز از فراق روی دلدار / چو فاخته برکشیدی ناله زار

ز یکسو داشت در عشق جایگاه / ز دیگر سو فراق و حسرت آه
ز بس [illegible] / دو چشمش رو نهاد اندر سپیدی

خدنگ قامتش چون بود [illegible] / [illegible]
سواد طره‌اش چون صبح اول / بکافور بهشتی شد بدل

چو عشق [illegible] / چنین زد با دل پر درد [illegible]
که جوید در ره یوسف پناهی / بگرد رویش ببیند گاه گاهی

محقر خانه‌ای از نی برافراشت / در آن بنشست چون نی ناله برداشت
پی دیدار وصل آن عشق بنیاد / در آن منزل [illegible] طرح بنهاد

یکی با آسمان هم چهره دستی / یکی با خاک ره یکسان ز پستی
از آن کاخ بلندش پست شد کار / وز آن پستیش هوای بخت شد کار

در آن منزل پی دیدار یارش / فزون از وصف بودی انتظارش
چو یوسف اندر آن ره [illegible] / زلیخا در زمان بیرون دویدی

فغان برداشتی از عشق جانکاه / [illegible] ناله و آه
ولی از کثرت غوغای مردم / شدی آواز او اندر میان گم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ندیدی لیک غیر از سنگ [illegible]

شبی در خواب دید [illegible] / که پری گفت با او کای دل افکار
اگر صد سال جویی وصل یوسف / فزون تر گردد [illegible]

[illegible] / زلوث بت پرستی گر بشوئی
کنی آن ترجمان را پاره پاره / بجز [illegible] پس از چاره [illegible]

زلیخا چون شنید این [illegible] / چو بخت خویشتن از خواب برخاست
همان ساعت بزد [illegible] / شکست آن سنگدل را [illegible]

چو شد بشکسته [illegible] / همش دین گشت [illegible]
از آن پس پیش یزدان پاک / جبین بنهاد با لابه بر خاک

ستایش کرد و [illegible] / [illegible] مغفرت خواهی [illegible]
که پاکا داورا پوزش پذیرا / خداوندا رحیما دستگیرا

سزاوار عبادت جز تو کس نیست / کسی را جز تو کس فریاد رس نیست
زنادانی ترا نشناختم من / بغفلت عمر خود در باختم من

کنون با صد هزاران ناتوانی / بر پشت آمدم دیگر تو دانی

آمدن زلیخا بطریق دادخواهان بر سر راه یوسف و التفات کردن [illegible]

چو شاه انجم از مشرق علم زد / جهان بر صفحه ظلمت قلم زد
[illegible] / [illegible] گشت پویان

بپشت باد پای [illegible] / چو بر اوج فلک خورشید [illegible]
[illegible] / شده غرق [illegible]

[illegible] / کشیده بر فلک [illegible]
[illegible] / فزون از [illegible]

[illegible] پرهان [illegible] / زمین [illegible]
ز گرد نعل اسپ پای [illegible] / شده خورشید تابان [illegible]

[illegible] / [illegible]
زلیخا گشت از آن [illegible] / دویده از خانه نی بر سر راه

چنان افغان برآورد از دل تنگ / که [illegible] دل سنگ
چو یوسف آن فغان و ناله بشنید / دلش [illegible]

[illegible] / [illegible] افغان [illegible]
[illegible] / زلیخا را به پیش [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بود [illegible]
بخلوت [illegible] / ز راه صدق [illegible]

چو یوسف [illegible] / [illegible]
بخلوتگاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
زلیخا شاد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
شدی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو یوسف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / زلیخا [illegible]
زلیخا چون [illegible] / [illegible]

که ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]

[illegible] ایام جوانی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون [illegible] / [illegible]
چو یوسف [illegible] / [illegible]

ز ایام عزیز آمد پیامش … بر آمد دود حیرت از مشامش
ز رقت چون سحاب نوبهاران … ز ابر دیده بر گل ریخت باران
وز آن پس بسته کامی شیرگاه … نگارا رفت آن جمال چون ماه
بگفت از درد عشق و ضعف قوال … رخ از خوبی تهی گشت و کف از مال
دگر گفتا بیان کن حاجت خویش … که در دستی چو خواهی کردمش پیش
بگفت اول شباب آید به دیدم … بدان حسنی که اول دیده بودم
اجابت کرد و زد یوسف دم آنگاه … ز نو دوران گشت حسنش را به کف
هنوز از دل حباب مهر جا بیش … که باز آورد نخل تازه خامش
به رنگ یاسمن بدل گشت کافور … نکو و تاب گشت از چهره‌اش
دو چشمش گشت چون دو نرگس مست … شد از ریش فربه چهره‌ای ساعد دست
قدش کز بار غم بود چون دال … بگرد از الف شد رشک از دل
بگفتا گر مرادی دیگر هست … بگو کان هم برآرم گر دهد دست
بگفتا حاجتی دیگر ندارم … جز آن کت هم در حد کنارم
به وصل جاودانت شاد باشم … ز بند درد هجر آزاد باشم
چو بشنید این سخن یوسف از آن ماه … دلش گردید با او نیز همراه
بپا پاسخ همی نگشاد از زبان … تفکر شد ز سر لختی و شد
ولی چون یافت از حق تحویل … که ناز آرد ز رحمت جبرئیل
پیام آورد کای آزاده … چنین فرمان رسید از ذوالجلالت
که این مهجور گشته تا بی توان … که خواهد آن او را قوت جان
ز جو خود بیا ناز این پیش … کنی چون که ز رحمش گشته ریش
که از انصاف تو بودش به زاری

ذکر عروسی یوسف و زلیخا وصف زفاف

که عاشق جان دهد در دوستداری
چو ساز کار شد فرمان الهی … که ارشکی رود و ز بدبداهی
مهیا کرد یوسف بارگاهی … که از نو خوشتر نباشد جایگاهی
بآیین چو بزمی خسرو زیبا … مزین کرد بحش را به آیین
ز ماکولات خوش چندان که باید … که عقل ناظران را فکر باید
ودان بوان که دو مم از دو فرفرانه … سران ملک با شاه و شاهانه
بآن رسم و آیین کرام … که ایشان بود و قرم عالم
زلیخا را بعقد در آمی خواست … به بخشش خلوت خود را بیاراست
فزون زر را که بودش فرجوانی … مهیا ساخت برگ کامرانی
فرستادش به خود نگار نو روش … کنیزان پر پرورش لب پر نوش
چو در خلوت گشت در خلوتگه خاص … ز شادی شد دلش چون …
زنان مهتران با جشن و صفا … چو پروین جمع کردیدند با ماه
تنش از گرد و درد و حسرت شد … پی آرایشش مشاطه جستند
ولی مشاطه را کوتاه شد دست … که شوان رنگ بر روی قمر بست
رخی کان گیرد از خورشید باج … به آرایش نباشد هیچ محتاج
چو از آرایش مشاطه شد … ز زین شد رخ چرخ کوکب
ز مجلس شمع را بر رست کوتاه … بحجره‌گاه عشرت گشت پویان

چو دو نخل شد در آن کاخ عنان … شد از نور جمالش کاخ روشن
بنان یکسر مبارک باد گفتند … رخ او چون خورشید چون انجم شهسند
زنا محرم چو خلوت گشت آگاه … نماند آنجا کسی جز مهر با ماه
دو کار خرچون پاداش … شدند از مهربانی جفت با هم
چنان کرد زبان عیش در کام … که شمع از کار ایشان گرد
چو از جام هوس گشتند مخمور … ز یوسف طاق آرام شد دور
ز نرد دست بازی‌های پی‌خویش … بلوی نیچه کار از دست تاب
همی دید چون سپید سکندر … در آب گشته از یاقوت احمر
صفی چشمه چون چشمه نوش … به ریشش چشمه حیوان سرپوش
چو آمد در نظر آن پاک گلشن … بگل چیدن هوس کی شاد در من
کشید آن سیمتن را در بغل تنگ … بکان سیم کرد آن گاه آهنگ
چنان زد میخ زر بر گوشه سیم … که شد چون حلقه زر چشم سیم
چو در کان آتش و افغار بر بگفت … ز دهر و در زر لعل تر ان گنجش
شهاب جسته زین سخن نیو … مکن زین بیش و بگذار و دو گوی
مسافی بن کو … بشغنی

خواب دیدن یوسف پدر را و فکر سفر آخرت کردن

میاور بر زبان ناگفتنی‌ها
که او بیستی از زر و بیک دور … که دور از ماتمی بود و پس از دو
اگرچه عمر روی زمین است … ولی … نشست
بعهد … زیخ دوم … … به با زفلس … ایام
چنین کرمی … … ز نقش حسن بار عشق
که بعد از سالها کان دو دلفروز … بسر بردند با هم عمر فیروز
شبی یوسف پدر را دید در خواب … که با او گفت کای مهر جهانتاب
درین ویران سرای محنت و رنج … نمی تا چند بخود عیش و رنج
قدم بردار ازین دنیای فانی … بیا سوی نعیم جاودانی
فرو گشتن ز جهان و جهان خاک … که دارد بجای درد داغ
که فردا رهت از زحمت خاک … شود همان دلسوی از چرخ افلاک
چو یوسف زود بشنید این حکایت … بعهد دشت زجای خواب کشت
جهان شد بحواز خواب کرد … حدیثان وصف آن خواب عجب کرد
چو خوانن این سخن از وی شنیدند … سراسر جامه جان بر تن دریدند
پاد و زنا ردو پادشاه قماوند … بعید زاری زبان بار گشادند
که ای … … که خواهی بردن از ملک جهان رخت
از این پس … … بسر داری که خواهد بود منصوب
که خواهد بود او ما را ولی و داوری … که خواهد کرد ما را چاره سازی
که خواهد عزیز این جهان غم خوار … که خواهد چون تو کوشش میکند
ببخشش آن گه گاه بر مرغان … نعیم … بکو تیر زبان
بجستی کرد … … ازین شربت چشیدن ناگزیر است
ز نیک و بد درین بازی فانی … نباید تاب بکس زندگانی
کنون … کرد و ش … خانه … مرا زین ره به رفتن ناچار

شماعت بر سگی بگمارید — یهودا از خود بهتر شمارید
که بعد از من شما را پیشوا است — بهر کاری ز رشک رهنما است

از آن پس با یهودا پنجه بگشود — که ای با هوش و رای مهتری جفت
چو بعد از من بر خوان سر فرازی — نباید هیچ یک را جز نیازی

گرامی دار ایشان را سراسر — که خویشان باشند برادر و برادر
بکار نیک چون نیکان در آویز — ز کردار بدی دایم بپرهیز

بمردم از ره دانش سخن گوی — ز آیین پدر مگذر به یک موی
ترا گفتم طریق زندگانی — خود را پیشه کن گر می‌توانی

دمیدهای یوسف چون بسر آمد

وفات یوسف علیه السلام بتقدیر ملک علام

ز مشرق خسرو انجم بر آمد

رسیدش از تنگی آن سیر بنمود — ز منزلگه بصحرا بس نبود
حصیر فیروز ب و تابانه — همان چتر و لوای خسروانه

جلوداران ز هر جانب دویدند — ستور بادپایش کشیدند
چو یکپا در رکاب دولتش شاه — شنید آواز غیبی ناگاه

که ای یوسف ز رکاب پای برگیر — همانم مرغ روح یوسف نیک
روان گردید سوی اوج افلاک

ز پای و موزه خالی شد رکابش — بعشق از دهم رفت آفتابش
فتاد از مرکب صاحب کلاهی — نه بل کز آسمان تابنده ماهی

ز هر سو ناله و غوغا بر آمد — ز هر جا بانگ وا ویلا بر آمد
فغان در رستخیز و شیون آه — رسید از مردمان خاص و عام

همه اخوان که پیراهن چاک کردند — باه و ناله بر سر خاک کردند
باب دیده شستندش سراپا — تنش را در کفن کردند ناکام

بتابوت خاکش در نهادند

وفات یافتن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام

بقعر رود نیلش جای دادند

زلیخا کاندران غم زور کرده — دلش از حال یوسف بی خبر بود
چو آگه گشت از آن سر ناگاه — بر آمد از دلش چون دود یک آه

همان ساعت سفر کرد از سر هوش — چو نقش بی زبان افتاد خاموش
چو باز آمد ببر هوشش دگر بار — بر آمد از دلش آه شرربار

ز مژگان همچو مرجان اشک ریخت — جبین بر خاک مالید و همی گفت
که ای افسوس از تو ای سرو دل آرای — که نخل قامتت سموم مرگ از پای

دریغ از نخل بستان جمالت — دریغ از تخت و ایوان جلالت
دریغا کافتاب از اوج افلاک — چو نور خویش یکباره گشته بر خاک

مرا دیگر درین دنیای فانی — چه کار آید پس از روی تو جانی
همان بهتر که بعد از روی چون پس — نمانم در جهان محزون و دلریش

روم در کویش با سینه و دل ریش — که پیش از دارایی گشتی چو نیش
بگفت این و برون شد جان از تن — شد آن خندان گل پژمرده گلشن

کنیزانش چو این حالت بدیدند — خروش و ناله از دل بر کشیدند
بناخن روی را سوی غم کشیدند — بخاری بر زمین خون ر بخشیدند

نوای

نوای یوسف از نو تازه کردم — صلای غم بلند آوازه کردم
خروش و ناله از ایام برخاست — فغان از جان خاص و عام برخاست

بحمد الله که این یا قصب پوش

در ختم کتاب مستطاب

شد از نظارگان جان گرکوش

بپروردم عروسی ماه رخسار — بخوبی چون بتان چین و فرخار
عروسی کز رخش صد آفتاب است — عروسی کافش صد آفتاب است

بصورت نوگلی از باغ سخن را — بمعنی ماه خوبان زمن را
توانی زیبا عروس نازنین تن — یکی اندرزه دادم گشنوار من

هزاران گوهر و شاهوار کشیدم — کردم از خونش طبعش پروریدم
بسی شبها بهرت روز کردم — که چون مهرت جهان افروز کردم

بزیبای چو گلگلت بار دو رگشت — رخت در دلبری زنگ کرشت
طرازی بر او بستم خسروانه — ببزم خسروت کردم روانه

چو زین غمخانه با صد شادمانی — شوی داخل ببزم خسروانی
شوی با خان حرم فرمان هم آغوش — مبادا که کنی از من فراموش

بآیینی که رسم دلبران است — ز راه مهربانی بر کران است
ز غمهای من سطری بیان کن — ز فصل رنج من سطری بیان کن

پس از تقریر رنج و خاری من — هم از بهر من و غمخواری من
زبان چند چه از روی یاری — بآیینی که دانی عرضه داری

الا ای شهریار عدل گستر — به پشت شهریاران جهانگیر
تو خود از روی دانش نیک دانی — که گیتی جای بس ناپایدار فانی

درین کهنه کاخ پرخم و پیچ — نماند جز نکونامی دگر هیچ
ز شاهان و بزرگان زمانه — بجهد خویشتن هر یک یگانه

ز هر کس در جهان نامی نشان است — چو در هستی نظم شاعران است
فلک ملک کیان را داد برباد — از آن اشعار فردوسی به یاد

کهن شد گوهر اقبال پرویز — نشد از نظم نظامی دل گلریز
قضا بر دولت سنجر قدم زد — ورد ونامی نظم انوری ماند

از آن شاهان مرادن ... — سخنهاشان ... جهان است

ترا باد ای بگیتی زندگانی — باقبال و خوشی و کامرانی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

رباعیین خطوطی که دیباچه تحریر پاض عذار عذرا دوستان مجلد نشین عالم ملکوت تواند بود ثنای محبوب
پادشاه کثیر الامتنان است که ابداع خواص کوناکون در هر فردی از افراد انواع نتیجه مجربی از مجموع تحفه ابداع او
دجواهر معانی که کوهر یکتای سر او در تاج عز از باریافتکان سرادق صوامع لاهوت نواب شد محمد سپاه که
عظیم الشان است که تعیین ادویه مستوجب اختلاف امزجه ثانیه در استیلای هر یک از اخلاط اربعه منتجی از
کتاب حکمت اختراع او و فوفیض صلوات که سبب کسب سعادات دو جهان از دار الملک ال محبوب
کشور زبان روان شود نثار روان انور و روح اطهر برگزیده خالق اکبر و خلاصه اولاد ابو البشر شفیع
روز محشر قره فاتحه تکوین ادمی یعنی محمد مصطفی علیه صلوات الله با جمیع آل و اصحاب و ازواج
مقدس اولاد اطهار و اصحاب خیار و اعوان و انصار او باد الی یوم القرار و بعد چون تعلیم
و تدوین علم طب ابدان از جمله حسن و آیین سید انس و جان علیه صلوات الله الملک المنان و اهتمام در آن
آن از واجبات استحقاق است و همیشه منظور نظر رحمت پرور و مرکوز خاطر خطیر معدلت گستر بندگان نواب
معلی جنابی که سعادت و اقبال پناه و شوکت و جلالت دستگاه خلاصه خاندان معدلت بنیان خواتین ... نوش
و کزیده دودمان عظیم الشان دولتیان کردون توان رستم عصر خود بهیت و زور حاتم دهر خود بجود و سخا

آن جهت نفث الدم و ربو و منع انصباب نزلات و اسهال صفراوی و رطوبی و بوداده آن با کل خورانیدن
و به دستور دو درهم و نیم آن با یکدرهم ونیم کلنار کرده دو سه دفعه هر دفعه چنین مقدار بجوشند جهت قطع اسهال
مجربست **انلق** عربی است سیخ کلکت است جهت معده از برک آن مسهل قوی و مجربست **الاقدام الحجم**
اجر جو سس بردوی اجر کرم جهت زحیر رطوبی و بادرده و ریح مجرب خصوصا وقتیکه روغن کل بآن ریخته بشند
و چون اجر آب منیره را بسیار تافته در آب یا در شراب انداختن که آب را بجوش آورده و سر را بخار آن بگیرند
عرق قوی رود در تحلیل مواد بارده دماغی و نزلات مزمنه و در دسر کهنه و مجربست **احاص** بفارسی
آلوی بخارا مانند غرغره بطبیخ برک و بیخ آن جهت ورم لهات و منع نزلات دماغی و ورم لوزتین و تقویت
... آن جهت رفع کرم معده و ضماد آن با سرکه جهت کشتن کرم ... مجربست **الاقدام لطاء الحیوان**
نرکی است شبیه بسیر افعی بیخ آن اگر بشراب و چیزهای مناسب بجوشند جهت درد کمر مجربست **اخر یلیقون**
کل که ... ضماد آن جهت ... و رفع وقوع اطفال و با سرکه جهت خارش جرب و اورام حاده و باد
سرخ و دامیست بر شانه جهت ... بول مجربست **الاقدام لفاء اخشاء البقر** سرکین گاو است ضماد
تازه آن که سرشته باشد جهت ورم جراحت ... و دخان آن قطع سیلان خون و ستر جراحت
جراحات و درد مفاصل و عرق النسا و رفع گزیدن هوام و تقی و با آرد جو جهت ... و با سرکه جهت ورم ...
عسل جهت اورام بارده و با بوره ... و دخان آن جهت ... و با زعفران جهت گشودن مزاج و ... جهت
ورم پستان و ... جهت ... مجربست **الاقدام الغال الاناتاقی** بفارسی ...
جهت فالج و درد کمر و امراض بارده عصبانی مجرب **اذخر** بفارسی ... و مکی ... جهت ...
اشامیدن طبیخ آن با سکنجبین جهت ... مجربست **الاقدام اذن** بفارسی ... مانند
اشامیدن آب و مطبوخ آن ... جهت ... معده و امعاء و ... تازه ... و روز
خوردن جهت ... مجربست و ضماد آن با ... جهت ... و ضماد آن ... جهت گشودن ...
جهت جراحت تازه و ... جهت ... مجربست
... مجرب و ... جهت ... مجربست **ازرنب** بری بفارسی

الف مع الفاء **افعی** بفارسی مار گویند چون با آب درشت و روغن زیتون بپزند طلا نمایند تا داء الحیه را [illegible]

ضعیف را الحروف جهت دفع کرده تحلیل [illegible] و در مجذوم [illegible] مجرب رسیده است **افیمون** [illegible] بعضی دوا [illegible]

است چون [illegible] هر روز ده درم [illegible] با نصف رطل شیر تازه [illegible] یا پانزده مثقال سکنجبین [illegible] جهت

رفع خفقان و توحش و مالیخولیا و تشنج مجرب **افسنتین** اسم نباتیست شبیه به [illegible] و چشم [illegible]

چون چند روز از آب طبیخ آن هر روز [illegible] مثقال بنوشند جهت رفع [illegible] مجرب [illegible]

بواسیر و شقاق معده و اخراج اخلاط حاره [illegible] معده [illegible] و جهت

وقطور آن [illegible] و روغن بادام [illegible] جهت [illegible] و کری قدیم مجرب و حمول آن [illegible] جهت [illegible]

و ضماد آن [illegible] جهت [illegible] و بخار مطبوخ آن در شراب جهت درد گوش و طلای مطبوخ آن [illegible] جهت درد

درد چشم و غمل جهت رفع اثر [illegible] جهت [illegible] چشم و درد سر [illegible] با موم و روغن

گل جهت درد [illegible] و درد جگر و درد کهنه معده مجربست **افیون** بفارسی [illegible] گویند ضماد آن جهت

درد سر و تخفیف قروح و ورم های حار [illegible] و زعفران جهت [illegible] و زعفران جهت

[illegible] و زعفران [illegible] جهت [illegible] مجربست الف مع القاف **اقاقیا**

اسم عصاره قرظ است و آن ثمر نوعی از مغیلان که قرظ نامند قبل از رسیدن آن [illegible]

جهت ورم حار و باد [illegible] و ورم رحم و مقعده [illegible] و سوختگی آتش [illegible]

جهت قطع ادرار عرق و [illegible] و روغن گل جهت قطع اسهال مجرب **اقط** بفارسی [illegible] نامند ضماد [illegible]

آن [illegible] جهت [illegible] مجربست **اکلیل الملک** نباتیست [illegible]

درشت و صلب عصاره آن با زعفران [illegible] مجرب **اکارع** جمع کراع [illegible] بفارسی [illegible]

[illegible] جهت [illegible] و جهت [illegible] مجرب [illegible] جهت

[illegible] و تحلیل خنازیر و اورام صلبه و طلای [illegible] و زعفران و روغن گل

جهت تسکین درد [illegible] مجرب **الیه** بفارسی دنبه [illegible]

[illegible] مجرب **املج** ثمر درختیست هندی و معروف [illegible]

و [illegible] با دنجان [illegible] جوشانیده روغن [illegible] در قرب [illegible] کرم [illegible]

[illegible] روغن از آن استخراج نمایند جهت رفع درد گوش مجربست **باقلا** ضماد برگ و پوست بیرون آن جهت

سوختگی آتش مجرب **بالنکو** نوعی از ریحان [illegible] شبیه بآن جهت اسهال [illegible] که از [illegible]

مجربست **بادروج** نباتیست [illegible] و بفارسی ریحان کوهی نامند سعوط آب آن با سرکه [illegible] جهت

رعاف و قطور عصاره آن جهت جلاء بصر [illegible] و طلای آن جهت ورم چشم و [illegible]

و زنبور و تنین مجرب **بادزهر** اسم فارسی [illegible] و عربی [illegible] نامند [illegible] از آن مجربست [illegible]

خفقان بغایت مجربست **بادزهر** حیوانی مراد از مطلق آن [illegible] شیر [illegible]

[illegible] و آب ریحان جهت [illegible] زنبور مجرب و طلای آن با گلاب جهت [illegible]

شراب و تنها [illegible] جهت [illegible] مجربست **باشق** معرب [illegible] جهت [illegible]

مجربست **برنجاسف** بفارسی [illegible] نامند [illegible] کرم معده [illegible] مجربست

بزرقطونا مشهور است [illegible] ضماد آن با روغن گل [illegible] و سرکه جهت [illegible]

و نقرس حاره و نرم کردن اورام ظاهری و خنازیر و ورم صلب [illegible] و با آب [illegible] جهت [illegible] مجرب

و ضماد [illegible] که باشد [illegible] جهت اورام حاره و تسکین درد آن مجربست

بسفایج [illegible] و باریک و گره دار [illegible] نامند چون [illegible]

با نقرس [illegible] جهت [illegible] و درد معده [illegible] مجربست **بسباسه** بفارسی

[illegible] و آن پوست اندرون جوز بوا [illegible] و طلای آن [illegible] جهت [illegible]

[illegible] مجربست **بسد** اسم مرجان است [illegible] مثقال آن با نصف آن [illegible]

[illegible] مجرب **بستان افروز**

بفارسی [illegible] نامند چون [illegible] بنوشند [illegible]

و [illegible] جهت [illegible] مجربست **بستیاج** بفارسی [illegible]

[illegible] معده [illegible] مجربست **بصل** بفارسی پیاز است آب آن

اب شیرین آن با شراب و کوشت اب جهت رفع غشی مجرب است **تمر** بفارسی خرما مانند صمغ
با علبه جهت تب غبی و حصات مجرب **تمر هندی** بارد و خشک است در خفقان بقدر [illegible] و دو دانه ای [illegible]
کوچک مغز آن جهت سکسکه مجرب **توت** شیرین آن رطب و ترش آن را شامی نامند چون آب
توت را [illegible] بقدر [illegible] وقیه با برگ انجیر و برگ تاک بقدر یک وقیه [illegible]
بجوشانند تا بسه رسد خضاب بغایت قوی و مجربست **تین** بفارسی انجیر نامند چون آن را با ساق
آن مغز گردکان کوبیده و روزی بیست مثقال بخورند بالخاصیه اطلاق بخاید و مجربست **تیواج** پوست درختیست
شبیه بپوست درخت چنار نیم مثقال آن با یک مثقال نیلوفر جهت اسهال مجربست **ثعلب** بفارسی روباه
نامند نوشیدن یک مثقال از [illegible] آن که خشک کرده باشند با آب و عسل جهت [illegible] و طلای آن با پوست [illegible]
[illegible] جهت داء الثعلب مجربست **ثمرة الاثل** نوع کوچک بار گز است جرم آن جهت نفث الدم و جراحات
[illegible] و اسهال کهنه و سیلان مواد نزف الدم [illegible] ان با کل [illegible] جهت اسهال مجربست **ثیل**
[illegible] آن با یک رطل [illegible]
و [illegible] مجربست **جبسین** بفارسی [illegible] مانند [illegible] جهت رفع [illegible]
مجربست **جعل** اسم فارسی [illegible] مغز آن با روغن [illegible]
[illegible] مجربست **جلد** [illegible] **حمیز**
نوعی از [illegible] آن که برگ [illegible] جهت
[illegible]
[illegible]
مجرب **جمد** [illegible] **جمل** بفارسی شتر نامند [illegible]
[illegible] مجرب [illegible]
جوز بفارسی گردکان نامند خوردن ده مثقال آن با ده مثقال انجیر [illegible] مجرب
[illegible] گردکان که با پوست سوزانیده باشند [illegible] جهت قطع خون [illegible] مجرب

و سرخ و برگش شبیه برگ مورد و از آن [illegible] طلای آن با آب برگ انجیر جهت شقاق [illegible]
و با برگ گردکان [illegible] جهت [illegible] مجرب **خبث الحدید**
بفارسی [illegible] آهن گویند جهت سلس البول [illegible] و [illegible] و رفع رطوبت
[illegible] و جهت [illegible] مجرب **خبث الذهب** [illegible] طلای آن با آب جهت رفع [illegible]
[illegible] مجرب **خرنوب** [illegible] جهت [illegible] چون خرنوب [illegible]
[illegible] رنگ آن [illegible] و مجربست **خردل** تخم گیاهی است برگش شبیه برگ
[illegible] جهت [illegible] مجرب [illegible]
مجرب **خردل** [illegible] جهت [illegible] مجرب **خربق اسود** گیاهی است [illegible]
[illegible] مجرب **خراطین** کرمهای سرخ است که در زمین [illegible]
[illegible] با روغن بادام [illegible] جهت [illegible] مجرب و طلای تازه آن [illegible]
جهت [illegible] مجرب **خرقطان** کیاهیست که از درخت بادام و زیتون [illegible]
[illegible] جهت [illegible] مجربست [illegible]
بشویند که خون [illegible] **خشخاش** بستانی بفارسی خشخاش سفید گویند [illegible] صبح و شام بنوشند
جهت اسهال دموی و صفراوی [illegible] مجرب **خطمی** معروفست سفید و سرخ [illegible]
[illegible] تخم آن [illegible] جهت ورم بغایت مجرب [illegible]
در آب [illegible] آب [illegible] و طلای آن جهت [illegible] مجرب
[illegible] الدم مجرب **خفاش** بفارسی شب پره نامند طلای خون آن قبل [illegible] موی
[illegible] مجرب **خل** بفارسی سرکه نامند [illegible]
[illegible] جراحات تازه [illegible]
مجرب و ضماد آن [illegible] مجرب [illegible]
با آن [illegible] جهت [illegible] مجرب

رطوبت قرآن جهت تب دق و سرفه مزمن مجربست **دُردی** ته نشین عصاره است بفارسی لای نامند و بهترین لای بهالای شرابست که خشک آن طرطیر و بفارسی دارو نامند در تحلیل اورام مجربست

دفلی بفارسی خرزهره نامند روغنی که گل و برگ آن را در آن مهرا پخته باشند و بستور آب آن را با روغن زیتون بقدر نصف آن آب جوشانیده باشند که آب سوخته باشد جهت قرحه که مقعد که مجربست و جهت جرب و حکه و رفع برص از مجربات است **دود الزبل** کرمیست زرد رنگ که در مزبله مسکون میشود ضماد مطبوخ آن در روغن زیتون جهت قرحه که مقعد مجربست و رفع داء الثعلب مجرب

دهنج بفارسی دهنه فرنگ نامند و آن سنگیست که در معادن مس و نقره و غیر آن از بخار معدن متکون میگردد در اکتحال آن جهت قوه باصره و قطع بیاض چشم مجربست **دیک بردیک** اسم فارسیست و برگ نوعی نیز گویند با عسل جهت قطع آثار جلد و داء البواسیر مجربست **ذباب** بفارسی مگس نامند ضماد آن جهت داء الثعلب مجرب و تقطیر سوخته آن در مجرای بول جهت رفع احتباس بول مجرب و روغن آن که مگس را در روغن کنجد کرده در آفتاب گذاشته صاف نموده باشند جهت رویانیدن موی مجربست **ذراریح** حیوانیست بقدر زنبور و پهن و بدبوی چون قسم سیاه منقط بسرخی است در روغن کنجد شش روز در آفتاب گذارند تدهین آن جهت منع ابتدای کچلی و قطع مزمن آن مجربست **ذهب** بفارسی زر و طلا نامند محلول سحیق آن که با مروارید در آب ترنج حل کرده باشند جهت جذام مجرب و بدستور جهت زحیر و اسهال موی و محلول آن با نوشادر فقط جهت اخراج سم مجرب و اکتحال آن جهت خفقان و بیاض و غشاوه و حکه و اباشتن آن در ثقبه گوش جهت رفع آن مجرب **رازیانج** بفارسی بادیان گویند جهت خفقان و غشی با گلاب و زبان مجربست

راتیانج صمغ صنوبر است که تفسیر آن بارصمغ منعقد میگردد در ناگشتان بالسویه جهت رفع تاکید و بواسیر مجربست **رصاص اسود** بفارسی سرب نامند چون سرب را بر کف دست بمالند و سیاهی آن را که برکف باشد با آب و غیر آن بر زده و جرب و سوزش چشم طلا کنند در حال ساکن کند و مجربست **رعاده** نوعیست از ماهی عریض و کوتاه عرق چین پوست آن در ادرار آن در رعشه مزمن و شقیقه و درد دل مجربست

رمان بفارسی انار گویند چون سر انار شیرین را سوراخ کرده به دفعات بقدری که گنجایش داشته باشد

بالخاصیه مجرب **زعفران الحدید** زنگ حدید است با سرکه جهت باد سرخ و جوشش شهوی مجرب **زعرور** در اصفهان کوچ نامند آب آن با شکر جهت درد سر حار مجربست **زعادة الاسم** فارسی زنیان است قدر کشتال آن با زرده تخم مرغ نیم برشت در جماع جهت جیض از مجربات است **زاج** بفارسی مرغ نامند از مجربست طبوریت زهره آن جهت غشاوه و ظلمت بصر مجربست **زمرد** از کان طلا و غیر آن نیز بهم رسد طلای آن جهت معده و قروح خبیثه مجرب **زنجبیل** جنسیست معروف با خولنجان و دارچینی جهت تقویت باه ادرار مجربست **زنجار** بفارسی زنگار گویند معدنی آن از کان مس بهم رسد سائیده آن با شیر دختران و سرکه و عسل و روغن مسحوق که خمیر و خشک شود جهت ظلمت بصر و قطع و بیاض و ناخنه و دمعه و سبل و سرطان مجرب و چون روغن را با نمک و شیر از زنگار در دودی قرابی مسدود کنند جهت رفع مدهوبی و قروح خبیثه آن مجربست **زنجفر** بفارسی شنگرف نامند با موم و روغن جهت شقاق مجربست **زنبور** نوع سرخ آن را جهت غایت ضماد مطبوخ نوع سیاه آن در روغن زیتون جهت برص و بهق و آثار خارجه مجربست

زیبق بفارسی سیماب و جیوه نامند طلای کشته آن با تخم خربزه و بادام تلخ جهت جرب و حکه و رفع جمیع آثار واحد و بعضی ریه و قروح سایل و رفع قمل مجرب و با گندر و راتیانج و موم و روغن زیتون جهت داء الثعلب ازجرب تست و ضماد مقتول آن جهت خشک کردن دانه اشک و قروح مجربست **سداب** بفارسی کوکند ضماد و شکوفه آن در حمام جهت رفع شری مجرب و ضماد کوبیده آن جهت گزیدگی افعی و تقویت آن مجربست **سذاب** یونانی فیجن و در نکابن و دیلم نامند مداومت آن هر روز بقدر یک درم جهت ازاله فالج و رعشه و تشنج مجرب و تخم آن نیز همین اثر دارد و آب مطبوخ آن بقدر سه اوقیه با دو وقیه عسل جهت فواق مجرب و با شراب تخم آن بقدر یک وقیه با شراب جهت رفع مضرت ادویه قتاله مجرب و نیم درم آن جهت ازاله گزیدن عقرب و رتیلا مجرب و ضماد مطبوخ آن تنهایی جهت تریح مجرب و خوردن آن بقدر یک دانگ جهت اخراج جنین و مشیمه مجرب و آن بقدر نصف اوقیه درهم جهت رعشه مجربست **سرخس** اسم فارسی و یونانی بفارسی سرخس نامند چون از نوع نر آن شش رطل تازه نازک را بقدر باقی بریزه کرده در دو آب ده رطل عسل بجوشانند تا مهرا شود و با حل یک آن کرده هر روز چهار ده مثقال بنوشند جهت رفع درد و دیگر مزمن مجربست **سرو** درخت معروف

بازیره و جهت رفع قی و نفخ مجرب **سعتر** فارسی کهجه نامند با شیر ... و خشخاش و عشر ...

ان مادام که هر روز از مجموع ان بوقیه استعمال نمایند جهت فربه کردن بدن مجرب و عشیره کوبیده آن با نبات جهت

سوزش معده و دوی و رکش شدن رطوبت معده ... و حرقت و لدغ ادویه مشروبه مجرب و خوردن دو درهم

آن با یکدرهم کردکان سوخته جهت قطع خون بواسیر مجرب و مداومت خوردن آن جهت ... رفع ... مجرب

و لعاب بزر قطونا جهت خشونات و خارش بدن و سوختگی آتش و جراحتی که مجرب ... مجرب **سمک**

فارسی ماهی نامند جهت درد مفاصل و عرق النسا و بهق ... مجرب **سمن** فارسی روغن نامند ...

و قند شکر جهت ... مجرب **سنا** مکی جهت ... و شبه ... که ...

... جهت مفاصل و امثال ان مجرب **سنبل** ... خوشه است ... هندی

... **سندروس** ... است که ... مداومت

ان با سکنجبین جهت رفع ... مجرب ... و ... مجرب و ...

و ... جهت ... مجرب **سورنجان** ... فارسی ... کوبند ضماد آن ... زعفران ...

تسکین درد ... و تحلیل اورام مجرب و ... جهت بواسیر مجرب **سوس** ...

ضماد برگ تازه ان در رفع ... مجرب **سیسنبر** اسم فارسی ...

جهت ... مجرب **شاهترج** معرب از شاه تره است ضماد ... آن که ... استعمال

نمایند جهت جرب و حکه مجرب **شادنج** معرب از شادنه فارسی است ... جهت رفع گوشت زیاد

جراحت و رویانیدن گوشت مجرب **شبه** اسم عربی ... فارسی است ...

رصاص ... مجرب **شعر** فارسی مو نامند مراد از مطلق آن موی انسانست ...

جهت ... و خشک کردن زخمها مجرب و ... و ... جهت ...

مجرب ... از ... موی مجرب **شقایق** معروف

مداومت شرب ... جهت رفع برص مجرب **شلجم** معرب از

شلغم فارسی است ... جهت ... مجرب

طرفا ... فارسی درخت گز گویند بزرگ ... جهت سپرز و یرقان

و رفع ... درم ... مجرب ... جهت ...

... مجرب **طین** مصری که از آب نیل حاصل میشود ...

... شیرین ... و مجرب ... جهت ... زنبور و ... مجرب

جهت ... مجرب **طین مختوم** ... که از ...

نگاه داشتن ان ... مجرب **طین داغستانی** ... از ان ...

... در جمیع ...

... مجرب **عسل** فارسی انگبین است ... جهت مفاصل و تقویه باه مجرب و ...

... زیاده ... مجرب ... جهت التیام جراحات ...

و از خواص ... است که ... آب ... جهت ...

عشبه ... از لغت ... جهت ...

ازان جهت مفاصل ... مجرب **عصفور** فارسی گنجشک نامند ...

... و مجرب ... از موی پاک کرده ...

... جهت ...

مجرب **عظم** فارسی استخوان نامند ... جهت ... مجرب ... سوده آن ...

ان جهت ... مجرب ... **عقرب** فارسی کژدم نامند ... سوده ... که چون

... آب ... گذارند ...

... روغن ...

... جهت ... مجرب **علق** فارسی ...

... جهت ... مجرب **عنبر** ... است که ...

... مجرب **عنکبوت** فارسی ...

فربیون ... **فستق** ... **فلفل** ... **قنبیل** ... **قرفه** ... **قرع** ... **قسط** ...

[illegible]

وان حیوانیست در هندوستان [illegible] بقدر نخودی [illegible] از [illegible] جهت قطع حیض مجربست

قراد بفارسی کنه نامند طلای خون ان باعث روئیدن موی مجربست **قصب** بفارسی نی [illegible]

الکحل [illegible] جهت [illegible] از مجربات **قصب الذریره** [illegible] جهت زیاده [illegible]

[illegible] جهت [illegible] مجربست **قطن** بفارسی پنبه نامند سوخته ان در

قطع خون جراحات مجرب و چون [illegible]

[illegible] مجربست **قمل** بفارسی شپش [illegible]

[illegible] حرکت [illegible]

[illegible] از مجربات **قنابری** [illegible] جهت [illegible]

مجربست **قنطوریون** دقیق [illegible]

چون موی سر را [illegible] مجربست

قیقهر صمغی است [illegible] بفارسی [illegible]

با آب جهت [illegible] از مجربات **کافور** صمغ درختیست [illegible]

[illegible] جراحت تازه و قطع خون [illegible] **کاکنج**

بفارسی [illegible] مجربست

کبریت بفارسی گوگرد نامند [illegible] مجربست **کبد**

بفارسی جگر نامند [illegible] **کتم** [illegible]

[illegible] **کثیرا**

صمغی کون [illegible] **کرفس** [illegible]

چون [illegible] جهت تقویت معده و رفع [illegible] مجربست

کرویا بفارسی زیره رومی [illegible]

جهت [illegible] مجرب **کزبره** بفارسی کشنیز نامند [illegible]

[illegible] **زرنیخ** [illegible] **نبل** [illegible] **نخل** [illegible]

[illegible] جهت [illegible] از مجربات [illegible]

[illegible] از مجربات **مرزنجوش** معرب [illegible] جهت [illegible] مجرب

[illegible] جهت ورم [illegible] مجرب **مر** آب [illegible]

[illegible] از مجربات [illegible]

[illegible] از مجربات **مری** بفارسی [illegible]

جهت [illegible] از مجربات **مصطکی** صمغ درختیست [illegible]

[illegible] جهت [illegible] مجربست **مصل** [illegible]

[illegible] از مجربات **مقل** [illegible] صمغ درختیست [illegible]

[illegible] از مجربات

ملح بفارسی نمک نامند [illegible] جهت [illegible] مجربست [illegible]

[illegible]

[illegible] **میعه سایله** اسم [illegible] صمغ درختیست [illegible] جهت [illegible]

[illegible] از مجربات **نانخواه** اسم فارسیست [illegible]

جهت [illegible] مجرب [illegible] از مجربات [illegible]

[illegible] از مجربات [illegible]

[illegible] جهت [illegible] مجربست **نارجیل** [illegible]

[illegible] مجربست **نارنج**

معرب از نارنگ فارسیست [illegible] مجرب [illegible]

[illegible] از مجربات [illegible]

مجرب [illegible] از مجربات **نخل**

[illegible]

بالبدیه

آید ز بلا دو دو از روی فرس

بر درگه تو تنها که بر روی نارنج

بالبدیه

در دست نگارکان چو نارنج

گویی که بود بشاخ طوبی نارنج



